

تو همیشه بودی

به نام خدا

شروع رمان "تو همیشه بودی".

#1

یک، دو، سه نفس عمیق!

یک، دو، سه نفس عمیق!

یک، دو، سه نفس عمیق!

به نفس نفس می افتم و روی یکی از نیمکت های خالی کنار بوته ای سبز رنگ میشینم لبخندی به روی پیرمرد و همسرش که هر روز صبح همین موقع

همو میبینیم می زخم و لبخند های چروکیده شون و
هدیه می گیرم در بطری آب و باز می کنم دهنه ی پ
لاستیکیشو به لبام می چسبونم و همه ی آب و یک
ضرب سر می کشم عاشق صدای قلپ قلپ پایین
رفتن این مایع حیاتی از حنجره ام هستم با استین گرم
کنی که تنم کردم گوشه ی لبامو پاک می کنم حسابی
دویدم و تن خیس از عرقم احتیاج به یه آب گرم
حسابی داره. کلاه سیو شرتم و روی موهام مرتب
میکنم، هندزفری هامو تو گوشام فرو می کنم از رو
نیمکت بلند میشم به سمت دوچرخه ام میرم و بعد
اینکه سوار میشم تصمیم میگیرم تموم مسیر پارک تو
خونه رو فقط رکاب بزخم اونم بی وقفه، این نگرانی
رو که امکانش هست اون دو تا دیوونه به همراه
ریسشون منو ببینن از خودم دور می کنم! رکاب می
زنم و آهنگ راک بدون کلامی تو گوشام شروع
میکنه به جیغ زدن. از کنار پیرمرد و پیرزن مسن
رد میشم و زنگ دوچرخمو به نشونه ی خداحافظی

براشون به صدا در میارم نسیم آروم و خنک و تازه
از راه رسیده ی پاییزی به گونه هام برخورد میکنه
و صورت گر گرفته از تحركاتِ دو ساعتو نوازش
می کنه. خیلی هم به موقع بود و نسیم جون پاییزیمو
لازم بودم! سرعت رکاب زدن و همراه با اوج گرفتن
آهنگ بیشتر می کنم و به سرعت از میون ماشینایی
که پشت چراغ قرمز توقف کردند عبور می کنم از
اون دیوونه ها هیچی بعید نیست، حتی بودن تو یکی
از همین ماشینای پشتِ چراغ قرمز! هر چند الان اول
صبح هستش و فقط میشه تو تختشون پیداشون کرد...

در حالی که نفس نفس میزنم چند بار پشت سر هم
زنگ دوچرخمو به صدا در میارم خیلی طول
نمیکشه که آقا صفر دروازه ی بزرگ و آهنی و باز
می کنه سری بر اش تکون می دم و به سرعت نور
وارد عمارت زرین خان میشم!

مسیر ورودی تا عمارت انقدر طولانی هست که به

رکاب زدند ادامه بدم و ناله ی کشاله هامو پشت گوش
بندازم. کنار پله ها از دو چرخه پایین میام و همون جا
رهاش می کنم و بی توجه به صدای برخوردش به
زمین از پله ها بالا میرم پشت در طلایی چند لحظه
ای صبر می کنم و دستگیره رو آروم پایین می کشم
و با نوک سر انگشت پاهام وارد عمارت میشم از
کنار مجسمه ی طلایی رنگ و مورد علاقه ی
صاحب جدید عمارت که یه شیر غران هستش رد
میشم. با کمک سر انگشت هام همه ی تلاشمو به کار
می برم تا حداالامکان بدون ایجاد کمترین صدایی
خودمو به اتاقم و بعد وان حموم برسونم. بی
سروصدا از سالن بزرگ و تازه دکور شده می گذرم
و سعی می کنم به اون کاناپه ی بزرگ و زیادی
شیکی که مخصوص هیکل درشت و ورزیده اش بی
تفاوت باشم. کاناپه که نبود؛ لامصبی بود فتوکپی
برابر اصل صاحبش!

دو قدم مونده به پله ها صدایی رو که نباید می شنوم.

-کجا تشریف داشتین؟

همینو کم داشتم بی توجه به آدم، البته آدم که چه
عرض کنم! پس بی توجه به احمق پشتِ سرم به راهم
ادامه میدم.

-محیا با توام!

کلافه پوف بلندی می کشم و به سمتش می چرخم و
طلبکار نگاهش می کنم البته که خودشم دسته کمی از
من نداره.

-کجا تشریف تو داشتی اول صبحی؟

بعد این همه سال هنوز هم نتونستم قلدریشونو هضم
کنم. کلاهمو از سرم عقب می کشم و با علم به این
موضوع که جوابم عواقب سختی داره با کمال
پررویی میگم که:-رفته بودم ورزش!

خیره نگام می کنه.

-با دو چرخه؟

دست به کمر می‌شم و میگم که:

-آره که بادو چرخه!

حرف از دهنم کامل بیرون نیومده با کف دستش، نه
چندان محکم به قفسه ی سینه ام می کوبه.

-حرف حالت همیشه نه؟

دستش و که هنوز روی قفسه ی سینه ام است، با
انزجار کنار می زنم.

-به تو ربطی نداره!

-صبر کن به داداش بگم اونوقت ربطشو می فهمی!

تو هم با اون داداشت...

بر می گردم تا به حمومم برسم که کلاه سیوشرتمو از
عقب میکشه و منو سمت خودش میکشونه دهنم و باز
می کنم تا جیغ بلندی بکشم که دستش و محکم روی

دهنم می گیره منم نامردی نمی کنم و دستامو تو
موهانش چنگ می کنم و صدای دادش و در میارم.

-ولم کن دختره ی وحشی!

وحشی خودتی. هر چی فشار دستاش روی دهنم
بیشتر میشه چنگ منم تو موهانش بیشتر میشه کم کم
شروع میکنه به فحش دادنم و منم موهانشو بیشتر
میکشم. پوسته ی سرش از فشاری که موهانش وارد
می کنم سرخ شده و من اصلا ناراحت نمیشم که خیلی
هم خوشحال میشم با پاهامون واسه هم لگد می پرونییم
و من با چشمام فحش بارونش می کنم اونم با دهنش!

-چه خبره اینجا؟

با شنیدن صداش هر دو از ترس همو رها می کنیم و
سر و وضعمونو مرتب می کنیم خودشیرین خان
زودتر به حرف میاد.

-سلام خان داداش!

دستشو تو موهاش که حسابی بهمشون ریختم میکشه
و نگاه پر خط و نشونی روونه ام میکنه.

-اول صبح اومدم دیدم خانوم دوباره رفته بیرون اونم
با دوچرخه!

دروغ چرا اینجا همه مثل چی از این زرین خان
حساب می بریم قضیه ی منم که سوای همه ست.

"تو همیشه بودی"

#2

نگاه پر غضبش واسه دو هفته کابوس دیدنم کافیه!
این همه اقتدار و جذبه رو مگه میشه دید و حساب

نبرد؟ کنار اخم هاش نگاهی به مچ دست قطورش می
ندازه، ضربه ای به صفحه ی ساعتِ مارکِ طلایی
رنگش که هدیه ی یکی از دوست دخترای فابش بود
می زنه و صدای بم و جدی اش لرز به تنم می ندازه.

-ساعت 8 صبح!

با دلهره به احمق کناریم که باعث قرار گرفتنم تو این
وضعیت شده نگاه می کنم ظاهرا که از وضعیتی که
توش هستم حسابی راضی هستش و قرار بر این
نیست که کمک کنه!

-بهت گفته بودم که حق نداری کله ی سحر از خونه
بزنی بیرون؛ اونم با این سر و وضع!

نگاهی به سیوشرت و شلواری که خودشون از
آخرین سفری که به ترکیه داشتن و برام گرفتن می
ندازم، چش بود مگه؟

لبام در شرف آویزون شدن که از پله ها پایین می یاد

یک قدم به عقب برمی دارم، قدم بلندی که برمی داره
و روبروم وایمیسته سرمو پایین میندازم. نگاهم از
پاهای بلندش بالاتر نمیره، یا بهتر بگم جرات نداره با
لاتر بره! البتی بعضی اوقات که الان شامل اون
بعضی اوقات میشه! نمیشد چهره ی پر از جذابیتش،
ترس و دلهره رو ترکیب نداشت؟ نه واقعا نمی شد
خدا موقع خلقتش این همه جذابیت و باهوش خلق نمی
کرد که من تو این مواقع رسماً لال نشم و سرم و بلند
کنم و راست راست تو چشماش زل بزنم و
بگم "فرمایش!"

-کلاس گیتارت تا دو هفته کنسل!

به سرعت نور سرم و بالا می گیرم ماشالله انقدر
قدش بلند هست که گردنم و باید بالاتر از حد معمولی
بگیرم و خطر آرتروز گردنم به دوش بکشم.

-اما...

-سه هفته!

-من...-

-یک ماه!

پلک هام جایی واسه بیشتر گشاد شدن نداره لبام از هم باز مونده و به زورگویی مسلمش خیره ام. ابروهای خوش حالت و بهم گره خورده اش اون خط اخم روی پیشونیشو که درست بالای ابروهاش قرار داره و جذابیتشو لعنتی تر نشون میده تو معرض دیدم قرار داده و من واقعا نمی تونم از خودم دفاع کنم!

نگاه التماس آمیزمو به مردمک تیره ی چشماش میدم تا بلکه دلش به رحم بیاد و از تنبیه ناعادلانه اش پشیمون شه! اما خوب اون "زرین خان" هستش و هر حرفی و فقط یک بار میزنه و هیچ وقت هم ازش بر نمی گرده؛ هیچ وقت!

از کنارم رد میشه و بوی عطر گرون قیمت و همیشه برنش توانایی اینو داره تا ماه ها زیر بینی ام بمونه!

زورگوی خوش سلیقه ی زیادی لعنتی...

-تا تو باشی واسه من ادا شاخا رو در نیاری!

هر چقدر که زورم به خان داداشش نرسه به این پشه
ی نر که همش یک سال از من بزرگتره و از قضا
کاوه نام داره و، واسه من همون "آقا گاوه" است می
رسه. در نتیجه حرص و عصبانیتم تبدیل به لگد
محکمی میشه که درست روی ساق پاش خالی میشه
و تا آقا گاوه بیاد آه و ناله کنه به سمت اتاقم فرار می
کنم صدای بلندش تو گوشم می پیچه "مگه دستم بهت
نرسه محیا" خوب می تونی تلاشتو کنی تا برسه گاوه
جان!

در کمال خوش شانسی مامان هنوز بیدار نشده تا به
تنبیهاتم اضافه کنه که از قضا گرفتن گوشی آیفن
عزیزم تنبیه ای هستش که با هر بار اجرا کردنش
اصرار داره و نمی دونم چه خصومتی با گوشی
عزیزم داره در صورتی که می دونه من زیادی گلا

ابی تشریف دارم و پام خطا نمیره! اما خوب چه میشه کرد؟ مامان و نمی توئم هیچ جوره قانع کنم در این مورد؛ در واقع دارم به این نتیجه می رسم که مامان داره با گوشیم من و تهدید میکنه و بدتر اینکه منم دارم برای حفظ آیفن عزیزم بهش باج می دم! خدا خودش ما رو برای هم نگه داره؛ آمین...

بعد از یه دوش حسابی البته کنار ناراحتی فراوون از عقب موندن از کلاس گیتارم که به هزار التماس مامان و برای ثبت نامم راضی کردم از حموم حوله پیچ بیرون میام واقعا چطور دلش اومد؟ این همه جلو چشماشون ناز مامانو کشیدم تا بذاره برم البته مامان با مشورت و رضایت "زرین خان" رضایت خودشو اعلام کرد!

نمی دونم این همه نفوذ و رو تک تک اعضای این خونه چه جوری به دست آورده! با همون تن پوش حوله ای روی تختم خودمو پرتاب می کنم و سعی

می کنم به این فکر نکنم که مامان وقتی بیاد تو اتاقم و
من و با این سرو شکل ببینه چه بامبولی راه میندازه!
در زدن هم که تو مرامش نیست خداروشکر، حریم
خصوصی مساویست با صفر!

"تو همیشه بودی"

#3

اصلا قضیه هم خونه بودن ما زیادی جالبه! البته ج
الب که چه عرض کنم یه کمی خجالت آورده، یه کمی
هم نه بیشتر از این حرفا! البته این نظر شخصی منه
و از بقیه خبر ندارم...

خانواده پدریم خانواده با اصالت و سرمایه داری
بودن اینطوری که تا چند نسلشون بخورن و بریزن و
بپاشن پولشونم تموم نشه. پدر بزرگم مرد بزرگی بود
البته من ازش تصویر یا خاطره ای به یاد نمیاد خیلی
کوچیک بودم که فوت شد. پدرم یه برادر داشت و یه
خواهر بابا فرخم و تنها برادرش فریبرز و تنها
خواهرشون عمه فریبا. عمو فریبرز پسر بزرگ و
ارشد خانواده بود و بعد از اون عمه فریبا و بابام ته
تغاری خانواده حساب میشدا!

اینطور که از صحبت های مامان فهمیدم البته بزور
ازش حرف کشیدم، نمیاد به خوبی و خوشی تعریف
کنه که!

بعد از دواج عمو فریبرز و عمه فریبا پدر بزرگم
اصرار داره برای رفتن بابا فرخم به سربازی عجز و
لابه ی مامان بزرگم و بابام تاثیری نداره و حرفشو به
کرسی می نشونه خلاصه اینکه بابا فرخ به قسمت

های مرزی فرستاده میشه و بابا بزرگم کاری برای
جابه جایی اش انجام نمی ده چون معتقد بود بابا فرخم
زیادی کنگر خورد و لنگر انداخته بود! بابا فرخم به
خاطر بودن تو قسمت های مرزی همیشه با عشایر
قشلاق نشین و بیلاق نشین برخورد می کرد یه بارم
تو یکی از درگیری های مرزی پاش می شکنه و به
خاطر نبود دکتر برای درمان، می برنش پیش پیرمرد
عشایری که دوا درمون سرش می شد. خلاصه اینکه
مامان من نوه ی همون پیرمرد بود و بابام بعد دیدن
مامانم یه دل نه صد دل عاشقش میشه!

خلاصه تیرپ لاورمی دارند و من تو رو می خوام
تو هم منو می خوای راه می ندازن و بابام بار و
بندیشو جمع می کنه میاد تهر وون تا خبر عاشق
شدنشو به پدر و مادر خدایا مرزش بده؛ بابا فرخ اول
قضیه رو برای عمو فریبرز میگه و با مخالفت شدید
برادرش روبرو میشه اما دست بر نمی داره و میره
سراع عمه فریبا، از اونجایی که خواهرام معمولاً

دلسوز ترند عمه فریبا قول میده با مادر جون و پدر
جون حرف بزنه تا ببینن خدا چی می خواد عمه فریبا
به قولش عمل می کنه و حرف دل بابا رو واسه پدر
و مادرش باز می کنه و جنگ جهانی سوم با حضور
"زرین خان" بزرگ و پسر کوچیکش شروع میشه!

دیگه دقیقا نمی دونم چی شد و چیکار کردن فقط
میدونم زرین خان بزرگ پدرمو از ارث محروم می
کنه و میگه دیگه پسری به اسم فرخ نداره؛ بابای
دلشکسته ام هم بار و بندیشو جمع می کنه و بر می
گرده سربازی همون جا با کمک فرمانده اش مامانمو
از پیرمرد خاستگاری میکنه و ازدواج می کنند و
زندگی ساده و محقرانشونو شروع می کنند اینطور
که مامان میگه خیلی خوشبخت بودن تا اینکه بابا
فرخ یه مریضی لاعلاج می گیره من همه اش 3 سالم
بود و چیز زیادی به خاطر منم یاد حال بابا خیلی بد
میشه و مامان دور از چشم بابا با عمو فرییزم تماس
می گیره و ازش درخواست کمک می کنه طولی

نمیکشه که عمو فریبرز میاد پی برادر مریضشو ما
رو به تهران منتقل میکنه بابا مستقیما به بیمارستان
منتقل میشه و ما هم به عمارت منتقل میشیم.

من هیچی از رفتاراشون یادم نمیاد اما ماما هیچ
وقت چیز بدی نگفته.

متاسفانه برای بابا فرخ نمیشد کاری انجام داد و دو
روز بعد از انتقالش به بیمارستان فوت میشه! قبل از
فوتشم فقط با عمو فریبرز حرف میزنه و اینطور که
بعدا ماما گفت وصیت کرده بود عمو فریبرز مامانو
به عقد خودش دربیاره! خلاصه عمو فریبرز برای
اجرای وصیت برادرش یه جنگ بزرگ راه میندازه
و ماما و عقد میکنه. از اونجایی که زن عمو
فریبرز با عمو دختر خاله پس خاله بودند یه نزاع
طایفه ای پیش میاد اما "زرین خان" بزرگ همه
رو سر جاشون می نشونه و ماما به عنوان عروس
خانواده می پذیره! اینجاست که باید گفت حتما باید

بابام می مرد تا ما رو قبول کنی؟ نمی شد از اول
قبول می کردی شاید بایا فرخم زنده بود و این تعداد
آقا بالاسر برام ردیف نمی شد!

زن عمو بهجت، زن اول عمو فریبرز با حضور
مامان کنار نیومد و طلاق گرفت و رفت مامان موند
و سه تا پسر بچه ی تخس و شیطون به اتفاق من!
امین پسر بزرگ عمو فریبرز که اسم پدر بزرگ و
داره و به خاطر شباهت ظاهریش با "زرین خان"
بزرگ، "زرین خان" کوچک خانواده نامیده شده و تو
مرز سی سالگی هستش!

از همون بچگی همه "زرین خان" صداش می کردند
و براش ارج و قرب خاصی قائل بودند همین
رفتاراشون باعث شده عاقا انقدر دور برش داره! حا
لا نیستش ادا شیرا رو در میارم جلوش موشم نیستم...
پسر دوم خانواده محسن نام داره بیست و پنج سالشه
و یه چیزایی بین "زرین خان" و آقا گاوِه ست، حداقل

میشه دو کلوم باهاش حرف زد!

دیشب همه رو پیچونده گفته با دوستانم میرم لواسون
در صورتی که من خودم تلفنی وقتی داشت با دوست
دختر جدیدش حرف میزد حرفاشو شنیدم والا شرمم
میاد بگم چیا شنیدم؛ پسر ه ی چندش!

پسر سوم همون آقا گامون بیست سالشه و من اون ک
لا با هم نقش های زیادی تو خونه ایفا می کنیم از
جمله:- خروس جنگی، گربه سگ، تام و جری و...

نقش های مهمی

"تو همیشه بودی"

نقش های مهمی هم هستند که اکثرا به گرفتن حال من
ختم میشه و اون به خاطر پسر بودنش از زیر همه
چی در میره و من به خاطر دختر بودنم و حفظ
شونات دخترانه ام تنبیه میشم! می دونم خیلی
ناجوانمردانه است، اما خوب هست! به همین راحتی
آقا گاو و اسه همیشه گاو می مونه و محیا خانوم
تربیت میشه.

ها والا...

بدتر از همه هم این مامان خانومه که خیلی رو کنترل
کردن من وقت میذاره! عاااا ما نخوایم تربیت شیم باید
کیو ببینیم؟ چشمای "زرین خان" که تو ذهنم نقش می
بنده حرفم و پس می گیرم؛ اصلا من می خوام که
تربیت شم اونم زیر نظر شخص شخیص خودش،
دروغگو هم دشمن خداست!

"تو همیشه بودی"

#5

همون طور که با حوله رو تخت دراز کشیدم حاجت
روا میشم و مامان طبق معمول بدون در زدن وارد
اتاقم میشه!

قبل از اینکه بیاد یه فصل نصیحتم کنه پتو رو روی
سرم میکشم.

-باز با تن و بدن خیس رفتی رو تخت؟!!

خداروشکر دست هم بر نمی داره؛ اخه مادر من
وقتی میبینی آدم بشو نیستم کوتاه بیا دیگه. پتو که از
سرم کشیده میشه لپام و از حرص پر باد می کنم.
دستی روی انبوه موهای خیسم می کشه و شروع می
کنه به غر غر های مادرانه.

-موهاتو چرا خشک نکردی؟ نمیگی سرما می خوری
؟ اخر من از دست تو دیونه میشم!

ناراحت نباش مامان خانوم قبلش من و راهی
تیمارستان می کنی! حالا مگه میشه ازش انتقاد کرد؟
حسابم با کرام الکاتبینه...

یه ایل مواظب منن و اسمشو هم گذاشتن غیرت و
نگهداری! عاقا ما نخوایم برامون غیرت خرج کنید یه
پسوند نگهداری هم بهش بچسبونید تکلیفمون چیه؟
هیجی فقط کلا گیتار تو باید ببوسی بذاری کنار!
-بلند شو ببینم...

بازومو می گیره و رو تخت می شینم به سمت
در اورم میره سشوار و از کشو خارج می کنه و نگام
می کنه.

-سیمش نمی رسه اونجا خدمت برسم بیا اینجا دختر!
کلا مدل صحبت کردنمون فتوکپی برابر اصل همه.
از جام بلند میشم البته به زور، روی صندلی میشینم
و از تو آینه به مامان که در حال کشتی گرفتن با
موهامه نگاه می کنم. راحت باش از ته قطعشون کن!
-نمیذار ی برم کوتاهشون کنم که؛ نگاه کن شبیه جن
شدم!

با دهن بسته می خنده؛ برام چشم غره میره و میگه: -
سال به سال رنگ شونه رو نمیبین به خودشون؛
دختر تو کی می خوای بزرگ شی!

باز حرف و کشوند به بزرگی و بچگی من؛ بابا من
همینم چرا نمی خوان قبول کنند حتما باید طبق صلاح

دیدشون رفتار کنم تا دست از سرم بردارن؟ حتما
دیگه!

بعد از خشک کردن موهام قسمت سخت ماجرا یعنی
شونه کردن می رسه اخه این چه طرز شونه کردنه
مادر من؟ نصفشو چیدی که! بالاخره دست از سر
کچلم بر می داره البته با بوسه ای مادرانه روی گونه
ام و می خواد که سر میز صبحانه حاضر بشم!
امیدوارم کاوه، نه همون آقا گاوّه رفته باشه و نتونه به
مامان خط بده؛ که البته از محالاته!

پسره ی گنده بیست سالشه و انگار نه انگار! حالا نه
اینکه خودم با نوزده سال سن نمونه ی بارز یه دختر
خوبم!

پس چی که هستم؛ اعتماد به نفسم تو حلق این کاوه
خبرچین!

هر چقدر مامان اصرار داره که جلو پسرا حجابمو

رعایت کنم همیشه، از بچگی باهاشون بزرگ شدم و
یه جورایی حس می کنم محرمن بهم با همه قلدر
بازی هاشون تو این یه مورد باهام موافقن و مثل من
گوششون به حرف مامان بدهکار نیست! تی شرت و
جین می پوشم و بدون اینکه به توصیه ی مامان برای
بافتن موهام توجه کنم به طبقه ی پایین میرم. از دور
مامان و کاوه و بزرگ طایفه رو می بینم پشت میز
نشسته اند. کاوه از همون فاصله دستش و به صورت
افقی زیر گلویش می کشه و لب میزنه "پخ پخ" اخر
کار خودشو کرد! از نگاه برنده ی مامان همه چی
دستگیرم میشه با این حال به روی خودم نمیارم و
روی صندلی می شینم.

مامان برام چایی میریزه و مثل همیشه طاقت نمیاره و
جلو پسرا شروع میکنه به مواخذه!

-اول صبح بلند شدی لیک لیک سوار اون دوچرخه
عهد بوق شدی رفتی ورزش که چی؟

خدایا میشه یه کنترل داشتیم مخصوص مامانم تا بتونم
کنترل حرف زدنشو دستم بگیرم؟ نمیشه؟
-محیا...

زیر چشمی به کاوه و بعد به زرین خان نگاه می کنم
ظاهره مشغول خوردن صبحانه هستن اما من که می
دونم همه ی حواس پنج گانه شون اینجاست. ای خدا
من و، وردار از رو زمین همه یه نفس راحت بکشیم!
-گوشیتو که یه هفته ازت گرفتم می فهمی وقتی میگیرم
نباید کله ی سحر از خونه بزنی بیرون یعنی چی!
سریع عکس العمل نشون میدم.

-مامان...

-حرف نباشه!

ای بابا دو تنبیه برای یک اشتباه، عادلانه نیست!
نگاهی به دو مرد روبروم می ندازم اصلا به روی
خودشونم نمیارن که صبح من وگیر انداختند و یه ح

ال اساسی هم ازم گرفتند! راحت و ریلکس در حال
خوردن صبحانه شون هستن و لبخند های حرص
درار کاوه و چهره ی بی تفاوت خان داداشش حالم و
بد می کنه!

این همه مرد سالاری تو این خونه داره کاسه ی
صبرم و لبریز می کنه.

دست به سینه میشم و به میز خیره میشم.

-بخور غذاتو محیا...

باید یه فکر اساسی واسه این رفتارای بچه گانه ی
مامان با خودم بکنم؛ دیگه داره خسته ام می کنه!

"تو همیشه بودی"

بی میل لقمه ای کره عسل واسه خودم می گیرم.

-فردا مادرتون برمی گرده!

زرین خان نگاه به مامان میکنه و یک لنگه ابرو شو ب
الا میده.

-در جریانم.

اخه مادر من یه کم سیاست هم خوب چیزیه؛ اخه تو
چرا باید خبر او مدن زن سابق شوهر خدا بیامرزت و
بدی؟

نیم نگاهی به قیافه ی پکرم میندازه و بلند میشه و
زنجیر طلای دور گردنش تاب می خوره، هیچ وقت

این علاقه ی عجیب غریبش به طلا رو هضم نمی
کنم بر عکس من که، مامان باید خودشو بکشه یه
گوشواره بندازم تو گوشم که البته اونم تو مهمونی ها
فقط میتونه راضی ام کنه یا بهتر بگم زورم کنه!

مسیرش که طبقه ی بالا سمت اتاقشه که حتما برای
تعویض لباس و البته ست کردن با لامبورگینی خفن
تر از خودشه!

این سه تا زیادی خوش به حالشونه انقده عشق و حال
می کنند و میرن تفریح و دور دور که نگو! البته امین
آقامون به شدت اون دو تا نیست اما خوب بازم سر و
گوشش می جنبه و از وقتی هم که عمو فوت شد و
رسم شد همه کاره ی این خاندان یه کم بیشتر به
کارهایی می پردازه که قبلا بهشون نمی پرداخت! مث
لا پیج اینستاش؛ فالور پارو می کنه کنار تیپ و قیافه
و لامبورگینی و...

اون محسن و که اصلا نگو چپ و راست با دوست

دخترای رنگ و وارنگش عکس میذاره پیچش و زیر
عکس هر رل جدیدی که میزنه می نویسه "مای لاو"!

آقا گاوہ چشم نخورہ مثبت تشریف دارہ اصلا اینستا
ندارہ یہ عکس کپک زدہ ہم از دورہ ای کہ تازہ
سبیلش سبز شدہ بود رو پروفایل تلگرامش گذاشتہ
قصد برداشتنش و ہم ندارہ یعنی اصلا براش مهم
نیست یا بہ قول خودش وقت ندارہ! راست میگہ بچہ
ام بالاخرہ باید وقت کافی واسہ زاغ سیاه من و چوب
زدن داشتہ باشہ یا کہ نہ؟ می بینید تو رو خدا چقدہ
سر آقا گاوہ مون شلوغہ؟

-نمیگی تنهایی اول صبح میری بیرون بلایی سرت
بیاد من چہ خاکی تو سرم بریزم!

ای خدا دوبارہ شروع شد...

کاوہ با سر بہ مامان اشارہ میکنہ کہ یعنی جواب بدہ
حالا البتہ اگہ جرات داری!

نکبت...

براش چشم غره میرم و رو به مامان میگم:- رفتم
پیاده روی مگه خلاف شرع کردم؟

-باز چشم خان داداش و دور دیدی زبونت باز شد؟

مامان به کاوه نگاه می کنه و میگه:- یه مدت که
گوشیش و ازش گرفتم درست میشه!

ااا تو رو خدا ببینش به جای اینکه بگه تو کار ما
دخالت نکنه بهش پروبالم میده تا دفعه ی بعد رسما
من و کنترل کنه!

کاوه لبخند پر شیطنتی بهم میزنه که یعنی خوردی؟ ح
الت جا اومد؟ رو میکنم به مامان و صدای اعتراض
بلند میشه.

-مامان خانوم قبل از شما "زرین خانتون" منو از کلا
س گیتارم منع کرده، انقدر نگران نباش از زیر تنبیه
هاتون که فقط شامل حال من میشه در نمیروم، یعنی

نمیذارین که در برم!

با اخم از جام بلند میشم که مامان صداش در میاد.

-هیچی نخوردی که...-

ای خدا از دست مامانم واقعی الان خوردن و
نخوردن صبحانه ام مهم تر از ناراحتی و تنبیه ام بود
؟ من بمیرم هم مامان و درک نمی کنم! به سمت اتاق
خوابم میرم و سعی میکنم مغزمو خالی از این کنم که
مامان چطور اجازه میده مادر پسرا بعد از مرگ عمو
فریبرز راحت تو این خونه رفت و آمد کنه و حتی
ریاست کنه! درسته این خونه بعد عمو فریبرز تمام و
کمال به امین آقا رسید اما بعد از مرگ مامان که البته
هزار سال ازش دور باشه و همین طور سر و سامون
گرفتن محسن و کاوه و من کارای ثبت و واگذاریش
انجام میشه! هر چند با وجود کارخونه و سهام
بیمارستان و چند دهنه مغازه ای که فقط به شخص
شخیص خودش رسیده میتونه صد مدل از این عمارتا

بخره! اما یه آپارتمان شخصی برای خودش داره که
بعضی اوقات چند روزی و اونجا می‌گذرونه همه هم
می‌دونیم که فقط میره اونجا تو آرامش فیلم تماشا
کنه!

مرگ خودم اگه که دروغ بگم...

"تو همیشه بودی"

#7

جلو در اتاقم می‌بینم که از اتاقش خارج میشه! یه
پیراهن قرمز رنگ پوشیده با جین مشکی آستین‌های
پیراهنشو بالا زده و دو دکمه‌ی اول پیراهنشو باز

گذاشته!

با این شرایطی که امین آقامون داره و انقدر هم در راستای جذابیتِ لعنتی اش کوشش داره چرا نباید چند روز در هفته رو فیلم ببینه اونم تو آرامش؟ از کنار من که نقش بوق و ایفا می کنم رد میشه و بوی ادکلن جدیدی به مشام می رسه غلط نکنم رفیق فابشو عوض کرده اخه هر بار دوست دختر جدید می گیره یه بوی جدید هم به کلکسیون عطرای تنش اضافه میشه!

هر چقدر ایشون تو این موارد خبره و کارگشته و خوش سلیقه تشریف داره اون محسن ارزش هیچی به ارث نبرده! البته محسن اونقدر ها هم بد نیست فقط امین آقامون زیادی نامبر وان تشریف داره! کاوه هم بدک نیست؛ شاید اگه تو طرز رفتارش با من تجدید نظر کنه خوب به نظرم برسه؛ اونم شاید! زده به سرم عایااا...

جلو در اتاقم ایستادم و دارم به این سه تا که خونمو تو شیشه کردند فکر می‌کنم؟ وارد اتاقم میشم و افسوس می‌خورم که چرا نتونستم دانشگاه قبول بشم؟ اگه تو کنکور قبول می‌شدم الان حاضر آماده میشدم و می‌رفتم دانشگاه! تقصیر خودم هم بود دیگه به جای درس خواندن انقده مسخره بازی و یللی تल्ली کردم که رقم رتبه‌ی کنکورم با شارژ ایرانسل برابری می‌کرد و چقد واسه این قبول نشدنم آقا گاو دستم انداخت البته حق داشت خر خونی هستش که حرف نداره، صنعتی شریف درس می‌خونه مهندسی جز بهترین های دانشگاهست گاو خان!

چقدم که مامان سر این موضوع سرکوفت میزنه البته من درسم عالی بود؛ یعنی خوب بود! اما واسه هر کسی امکان داره که اولین بار کنکور قبول نشه حالا نمی‌دونم رقم رتبه‌ی کنکور شون با رقم شارژ ایرانسل برابری می‌کنه یا که نه؟ باید یه نظر سنجی تو پیجم بذارم! البته جز من و اون دو تا دیونه و چند

تا از دوست و آشنا ها که تعدادشون به انگشت های
دست هم نمی رسه فالوور ندارم یعنی اجازه ندارم هر
کسی و تو فالوورام داشته باشم زورگویی اخه تا به
کجا، تا به کی؟ البته همش زیر سر کاوه ست؛ از
وقتی هم رفته دانشگاه نمی دونم چی به سرش خورده
که همه اش سعی تو کنترل و تشریح رفتارای من
داره!

ایشالا خودم حلوتو بیزم آقا گاوه...

"تو همیشه بودی"

حتی فکر اینکه قراره فردا با مادر فولاد زره شون
روبرو شم تنم و میلرزونه! هر چی مامان بیچاره ی
من ساده و مهربونه مامان اون سه تا جدی و با ابهت
و باید اعتراف کنم که یه نمونه ی کامل از یک زن
زیبا و دنیا دیده ست! بعد از طلاقش از عمو فریبرز
با یکی از پسر عموهاش که از قبل خاطرشو می
خواست و از قضا زنش فوت شده بود ازدواج می
کنه و برای ادامه ی زندگی میرن اونور آب!

هر دو هم از ازدواج های قبلیشون بچه داشتند و
تصمیم گرفتن دیگه بچه دار نشن بعد از مرگ عمو
هم که خانوم هر چند ماه از اونور بلند میشه میاد
اینور واسه دیدن پسر! البته من فکر میکنم بیشتر
واسه چزوندن مامان میاد!

مامانم که قربونش برم همه چی و میندازه پشت گوش
، الا من.

پرده رو کنار می زنم و خروج امین آقامون به همراه
رخش سیاهشو تماشا می کنم؛ والا منم 19 سالم شده
چرا یه ماشین نمیدازن زیر پامون؟ من به تولید ملی
هم قانع هستم، اصلا عاشق دوپست و شیش صندوق
دار آلبالویی هستم. چند بار هم به مامان گفتم و نتیجه
اش نگاه هایی بود که یعنی حرف نزن!

همون اندازه که اون سه تا ماشین لازم هستن منم
هستم همونقدر که به همه ارث رسیده یه چیزایی به
منم رسیده اما اجازه استفاده مگه میدن؟

ماهیاره یه پول توجیبی میذارن کف دستم کم آوردن
باید جواب پس بدم اونم به تک تک شون!

جدا از همه ی مشکلاتی که باهم داریم من عاشق
روابط بینمون هستم اصلا عجیب غریب همو می
خوایم! مثلا آقایون حداقل سالی دوبار سفر خارجه
میرن و البته که ما نمیریم چون مامان دوست نداره
خیلی هم اصرار کنم و دلش به حال بسوزه شال و کلا

اه میکنه میگه بریم "شاه عبدالعظیم"!

حالا آقایون میرن خوش می گذرونن و بر که
میگردن یه عالمه سوغاتی نصییم میشه! جالب اینکه
ما نه خداحافظی درست درمون باهم می کنیم نه
استقبال خوبی من ازشون میکنم هر بارم بعد از
سفرشون یه چمدون تو اتاقم گذاشته میشه بدون هیچ
حرفی و منم از همشون استفاده می کنم بدون هیچ
تشکری!

خلاصه اینکه دچار وضعیت خنده داری هستیم اینکه
جلو خودشون حجاب نداشته باشم اشکال نداره اما
جلو بقیه اشکال داره و حتی تنبیه هم داره! از
دوچرخه سواری های دزدکی ام که هر چی بگم کم
گفتم! مخالفت شدید دارن و کیه که به مخالفتاشون
توجه کنه؛ هر بار هم یک جورایی از دماغم؛ کیفی و
که از دوچرخه سواری میبرم در میارن نمونه اش
همین امروز صبح! کلاس گیتار عزیزم...

با ورود ناگهانی کاوه به اتاق از جام میپریم.

پسره ی نکبت پرو!

-نمی تونی یه در بزنی بعد سرتو خم کنی بیای تو؟

می خنده و چقدر از این مدل خندیدن حرص درارش
بدم میاد یعنی این مدل خندیدنش تا فیها خالدون ادم و
میسوزونه!

میاد کنارم میشینه.

-راحت باش تخت خودته!

بی توجه به عصبانیتیم رو تخرم دراز میکشه و باعث
میشه چپ چپ نگاهش کنم و برای اینکه زودتر شرش
کم شه بپرسم:- چی می خوای؟

به لحن مشکوکم می خنده و میگه:- خوشم میاد مٹ
کف دستت منو میشناسی!

"تو همیشه بودی"

#9

باز چه نقشه ای تو سرش داره خدا میدونه، کنارش به پهلو دراز می کشم و دستم و تکیه سرم می کنم. من و آقا گاوہ تا چند سال پیش کنار هم می خوابیدیم تنها هم بازی همه دوران های کودکیم خود دیونش بود و یه کم زیاد با هم راحتیم به همون اندازه که حاضریم همو بکشیم به همون اندازه هم واسه هم هر کاری میکنیم فقط مدل محبتامون خشونت آمیزه درست مثل دعواهامون! و جالب تر اینکه ما هیچ وقت با هم قهر نمی کنیم حتی اگه کار به جاهای باریک هم بکشه یعنی همون لگد پروندن و مو کشیدن؛ باز هم قهر نمی کنیم و بعدش که همو میبینیم انگار هیچ اتفاقی نیافتاده درست مثل الان!

-یه مهمونی دعوتتم!

داره جالب میشه...

-خوب؟

از حالت طاق باز به پهلو دراز میکشه. ابروهای پهن
و تمیز شده اش که هنر دستای خودم بود و بالا
میندازه و میگه.

-اگه بخوای میتونی باهام بیای!

چشمام در صدم ثانیه گرد میشه؛ جل الخالق! این آقا
گاوه خودمونه که برای اینکه نذاره برم تولد دوستم
چون تایمش شب بود کم مونده بود بزنه زیر گوشم؟
مشکوک نگاش می کنم، خودشو میزنه به اون راه و
من مطمئن میشم که کاسه ای زیر نیم کاسه هستش!

-گاوه بگو چه نقشه ای کشیدی؟

اخم میکنه.

-چه نقشه ای محیا؟ تولد خواهر یکی از دوستانه منم
دعوتم گفتم تنها نرم!

خواهر دوستش؟ نکنه خبریه؟

-خواهر دوستت؟

مشکوک و پر کنایه میگم و اون که چشمش و
میدزده.

-دوستش داری؟

نگام میکنه و برقی از چشمش گذر می کنه و من می
خندم و پر از تعجب میگم:-عاشق شدی؟
شونه بالا میندازه.

-هنوز نمی تونم اسمی رو احساسم بذارم اما ازش
خوشم میاد!

بلند می خندم و کاوه هم لبخند میزنه.

-باهام میای؟

به خندیدم ادامه میدم.

-معلومه که باهات نمیام!

لبخند رو لبش خشک میشه و برام چشم غره میره.

-باشاهکار امروزت و از دست دادن کلاسم انتظار
داری باهات بیام؟

هر دو از حالت درازکش درمیایم و رو لبه ی تخت
میشینیم.

-با داداش صحبت...

حرفش و قطع می کنم.

-می دونی که از حرفش بر نمی گرده!

چند ثانیه ای هر دو تو سکوت همو نگاه می کنیم و

میگه:- باشه تایمای کلاست با من؛ خودم میبرم و

میارمت صداشم در نمیارم!

لبخند پهنی می زنم.

-اسمش چیه؟

-شمیم!

با این مدل لبخند و با احساس اسمشو بردن واقعا اسم
حششو نمی دونست؟

-کی قراره بریم؟

-فرداشب!

-مامان...

نمیذاره حرفم و تموم کنم و میگه:-اون با من!

به همین راحتی همه ی مشکلاتم و میتونن حل کنند و
دریغ میکنند اونوقت! حیف که خودمم دلم می خواد
برم مهمونی و از اون مهم تر دلم می خواد شمیم و
ببینم؛ سلیقه ی کاوه باید جالب باشه!

"تو همیشه بودی"

#10

-دقیقا من میام اونجا چکار؟

-میای که سلیقمو تایید کنی و باهاش جور شی!

پسره ی زرنگ داره منو دنبال خودش میکشونه تا
باهاش صمیمی شم و از قضاچند روز بعدش خیلی
اتفاقی که تصمیم گرفتیم بریم کوه یا دربند شمیم و هم
دنبال خودمون بکشونیم! یاد او مدن مامانش می افتم و
گوشزد می کنم.

-فردا که مامانت میادا!

از رو تخت بلند میشه.

-تا برسه صبح میشه.

در حال بیرون رفتن از اتاق می‌گه که لباس مناسب
بیوشم برای مهمونی و من که زبونم و تاته بر اش در
میارم!

چرا انقدر پرو هستش اخه؟ حیف که قرار رفتن به ک
لاس گیتار مو ساپورت کنه و گرنه که نمی رفتم اصلا
باهاش!

اما جدا از اخلاق گذش زیادی خوش بر و رو هستش
، چشم های روشن و عسلی رنگش و از مادرش به
ارث برده دماغ باریک و کشیده صورت استخوانی و
مردونه قد بلند و چهارچونه است موهای روشن و
خرمایی رنگش همیشه کوتاه و مرتب هستش بچه
مون خیلی بیشتر از سنش نشون میده! جالب تر اینکه
هر سه تاشون بیشتر از سنشون نشون میدن! زرین
خان راحت سی و سه نشون میده محسن هم به سی
می خوره و کاوه هم که بیست و پنج رو شاخشه!

علتشو هم نمی دونم؛ واقعی چرا انقدر پخته به نظر
می رسند؟

"تو همیشه بودی"

11

زمان زیادی از رفتن کاوه نمیگذره که جیغ لاستیک
های ماشینی که فریاد می زنه صاحبش محسن تو
عمارت می پیچه! عشق سرعت داره این بشر. از
اتاقم خارج میشم و به طبقه ی پایین میرم مثل همیشه
پرسر و صدا ورودش و اعلام می کنه؛ منظور از

سرو صدا سلام و اینا نیست! با صدای بلند حمیده
خانوم زن آقا صفر و صدا میکنه تا بر اش حموم و
آماده کنه نه که دستای خودش تو این موارد فلج مادر
زادن؛ واسه همین حمیده خانوم تو این مواقع کارهای
این بشر و هم انجام میده!

تا چشمش بهم می افته چشمکی نصیبم می کنه،
موهای بهم ریخته و ژولیده پولیده اش نشون میده تازه
از خواب بیدار شده و خستگی چهره اش هم نشون از
شب سختی که گذرونده داره!

-چطو مطوری؟! -

اشاره ای به سر و وضعش می کنم و میگم: - من باید
بپرسم اینو!

با لبخند پر شیطنتی دستی تو موهاش میکشه و
چشماش می بنده و در همون حال جوابمو میده.

-من که عالیم!

پس با لیدی جدیدش حسابی خوش گذرونده. چشماش
باز می کنه.

-یه دوش آب داغ حالمو جا میاره.

نگاه پر شیطنتش و پررویی ذاتی جا خوش کرده تو
مردمک چشماش خیلی شیطون و سر به هوا نشونش
میده، خلاصه با همه کارایی که میکنه از چشمام نمی
افته و یه جورایی دوسشم دارم!

از کنارم می گذره و در حال عبور ازم دستاش رو
موهام میکشه.

-کوتاهشون نمیکنی!

همیشه رو این قضیه اصرار داره و یکی از مخالفای
سر سخت کوتاه کردن موهامه؛ من موندم اینا چرا
انقد تو مسائل مربوط به من سرک میکشن؟ معلومه
دیگه؛ تقصیر مامان که انقدر بهشون پروبال داده! اص
لا یکی از کارهایی که به زودی انجامش میدم کوتاه

کردن مو هام تا حداقل به همشون ثابت کنم اختیار
مو هام دست خودم!

در حال بالا رفتن از پله ها دوباره حمیده خانوم و
صدا می کنه و منم اصلا به روی خودم نمیارم که
حمیده خانوم رفته ولایت یه سر به فامیلاش بزنه و
خودش باید زحمت حموم و بکشه!

یکی از دلایلی هم که جلو گفتتمو میگیره اینه که از
محسن بعید نیست من و وادار کنه وان و بر اش آماده
کنم!

پس به قدم هام سرعت میدم تا خودم و به اتاقم برسونم
و صدای گفت و گوی مامان و محسن به گوشم می
رسه؛

فعلا خواب بهترین گزینه هستش!

دو ساعتی از 8 شب گذشته محسن از صبح که او آمده
هنوز خوابه! وقتی یاد چند ساعت پیش می افتم که
مامان به زور من و از تخت خوابم بلند کرد از
محسن و خواب زیادش لجم می گیره؛ یعنی هیشکی
تو این خونه نیست به این پسره بگه بالا چشات ابرو؟
همیشه وضعیتمون من و یاد همون مثل معروف
میندازه "پسر پسر قند عسل"

باورم نمیشه تو این قرن هم انقدر تفاوت بین دختر و
پسر گذاشته میشه!

مامان من که خودش قربونش برم از همه بدتر الانم
تو آشپزخونه داره تدارکات شام و میبینه به زورم می
خواست من و بیره کنار دستش تا مثلاً یه چیز از
آشپزی یادم بده! اما خوب مگه زوره؟ من نمی خوام
آشپزی یاد بگیرم؛ همون دو سال پیش که وادارم کرد
رفتم کلاس آشپزی واسه هفت پشتم بسه! همه چیو هم
یاد گرفتم و بلدم اما مگه زده به سرم که رو کنم!

ماش الله وضع همگی هم که خوبه زنگ بزنی غذا
سفرش بدن من چرا باید خودمو بندازم تو زحمت به
نظرم مامان هم اشتباه می کنه اما مگه گوشش به
حرفام بدهکاره! یعنی همون قدر که من سعی در
نفهمیدنش دارم دو برابرش اون سعی تو فهموندنم
داره!

همزمان با ورود محسن به سالن کاوه هم سر و کله
اش پیدا میشه، زرین خان هم نیومده هنوز.

مثل همیشه هیچ کدوم به هم سلام نمی کنیم چراشو
نمی دونم؛ اصلا واسه خودمم سوال شده که چرا ما به
هم سلام نمی کنیم؟ البته وضعیت ما سه تا یه کم
بهتره، زرین خان کلا سلام نمی کنه که هیچ جواب سد
لامم به زور میده! هر چی هم مامان سر این موضوع
حرص می خوره رو ما چهارتا هیچ تاثیری نداره،
البته من اونقدر ها هم مقصر نیستم تمام الگوهای این
چند ساله ی من خود این سه تا بودند و این طبیعی

هستش که خلق و خوشونو گرفته باشم و به دلیل زن
دوم بودن مامان رابطه ی فامیل هم همچین با من و
مامانم خوب نیست! البته بی احترامی پیش نمیاد اما
خوب اینی که ما میبینیم احترام هم نیست!

"تو همیشه بودی"

12

هر دو کنارم می شینن، محسن خمیازه ی بلندی
میکشه و از کاوه می خواد کانال و عوض کنه چیزی
به شروع سریال مورد علاقه ام نمونده؛ پس قبل از
کاوه کنترل و برمی دارم و پشتم قائم می کنم محسن
چپ چپ نگام می کنه.

-بده من کنترل‌لو!

کاوه هم صدایش در میاد.

-رئال بازی داره عوض کن کانالو.

به هر دو شون اخم می کنم.

-می خوام فیلم ببینم!

کاوه دستشو سمتم دراز می کنه.

-بیخود بده من کنترل‌لو ببینم!

-به همین خیال باش!

صدای محسن در میاد.

-محیا...

-ها؟؟ برین تو اتاقتون خوب، ماش‌الله هر کدوم یه

تلویزیون به چه گندگی نصب کردین برای چی؟

کاوه که خودشو خم می کنه تا کنترل و ازم بگیره پام

و بالا میارم و می کوبم وسط سینه اش صدای داد
کاوه و خنده محسن همزمان بلند میشه و کاوه سر
جاش میشینه دستش و روی سینه اش میذاره و میگه:-
وحشی!

-با وحشیا باید مٹ خودشون برخورد کرد!

محسن دوباره می خنده و در یک حرکت فوق سریع
خم میشه و کنترل و از پشتم بر می داره! کاوه بلند
می خنده و محسن کانال و عوض می کنه و من با
حرص نگاهش می کنم من که میدونم اینا از سربه سر
گذاشتن من لذت میبرن وگرنه که تو اتاقشون راحت
و بی دردسر می تونن فوتبالشونو ببینن. زخم نمیگیرن
برن راحت شیم از دستشون!

بی توجه به قیافه ی آویزونم مشغول دیدن فوتبال
میشن دروغ چرا منم فوتبال دوست دارم البته مجبور
شدم که دوست داشته باشم کنار سه تا پسر که دیوونه
ی فوتبالن زندگی کنی و فوتبالی نشی عجیبه یاد

روزایی که میرفتن استادیوم و من به خاطر دختر
بودم مجبور بودم تنهایی تو قاب تلویزیون تیم مورد
علاقه امو تشویق کنم بخیر! البته گریه هم می کردم و
از قضا به خاطر روشن بودن رنگ چشمم اثراتش
باقی می موند و درسته که هیچ کدوم به روی
خودشون نمی آوردن اما موقع بازی های مهم تیمی
که هر 4 تا طرفدارش بودیم همیشه به استادیوم نمی
رفتند و من چقدر خوشحال میشدم هر چند که من هم
به روی خودم نمی آوردم کنارشون فوتبال دیدن و
تخمه شکوندن و یاد گرفتن فحش های به روز و جدید
چقدر لذت بخشه!

تمام روحیات من از سه تا شون سرچشمه گرفته و به
حدی کارها و علایقمون بهم نزدیکه که هیچ کس
باور نمیکنه ما خواهر و برادر نباشیم اما خوب
نیستیم؛ و من نمی دونم این بد یا خوب!

در هر صورت نمیتونم انکار کنم که از اینجا بودم

خوشحال نیستم؛ چون هستم البته آگه کمتر من و زیر
ذره بین ببرد خوشحال ترم میشم، که جز محالاته!

"تو همیشه بودی"

13

صدای ترمز رخش سیاه رنگ، به گوش هر سه
تامون می خوره! هر سه تامون تو جاها مون جابه جا
میشیم که مثلا مرتب تر بشیم.

با ورودش هر سه تا بلند میشیم سلام می کنیم سر

تکون میده و نگاه سنگینی به محسن میندازه، پس از
قضیه لواسون و پیچوندن و اینا خبردار شده!
بدون حرفی به طبقه ی بالا میره و چیزی نمی گذره
که صدای بم و جدی اش محسن و مخاطب قرار میده.
-حرف دارم باهات محسن!

محسن پوف کلافه ای میکشه و با اخم های گره کرده
پشت سرش میره. من و کاوه به هم نگاه می کنیم و
البته که چشمامون پر خنده است! اخه محسن هر چند
وقت یه فراخوان نصیبتش میشه و به قدری تاثیر
گذاره که یه مدت میشه پسر خوبه ی این عمارت! این
خوب بودن شامل سر وقت خونه او مدن و خیلی
چیزای دیگه میشه که البته ناگفته نماند مدتش بسیار
کوتاه هستش.

-چیکار کرده باز؟

کاوه با شیطننت ازم میپرسه و من هنوز نمی دونم که

چرا این برادر را جواب همه ی سوالارو از من می
خوان؟ شونه بالا می ندازم که مشکوک نگام میکنه.

-تو نمی دونی؟

-به نظر خودت چیکار کرده؟

هر دو چند ثانیه بهم نگاه می کنیم و میزنیم زیر خنده!

-بچه پرو به داداش من می خندی؟

کنار خنده طنز الود میگه و من میگم:- عکس جدیدشو

تو پیجش دیدی؟

با خنده سر تکون میده هر دو انگشت شصت و اشاره

اشو کنار هم میذاره و شکل قلب میشه و به حالت

خنده داری میگه:- "مایییی لالالالالالو"

نمی تونم جلوی خنده ی بلندمو بگیرم و کاوه هم بدتر

از من!

واقعا محسن تو بعضی از کاراش حد مجاز و رد

میکنه و گوششم به هیچ کس بدهکار نیست حتی به
برادر بزرگش! احترام و نگه میداره اما کار خودشو
انجام میده و من چقدر دلم می خواد که بتونم این کار
و انجام بدم البته اون روز اونقدرها هم دور نیست!
میون خنده هامون امین اقامون کنار محسن از پله ها
پایین میان، من و کاوه خودمون و جمع و جور می
کنیم محسن قیافه اش توهم هستش و اخم های "زرین
خان" هم همین طور!

هر دو شون روبروی من و کاوه رو مبل دونفره
میشینن؛ من به چهره ی خسته ی امین نگاه می کنم که
لا پوست تیره ای داره و وقتی هم که خسته هستش
پوستش تیره تر میشه و به خشونت چهره اش اضافه
میشه! هر چقدر چهره ی کاوه زیبایی و ظرافت داره
و محسن جذابیت و شیطننت، البته هم که هر دو قد و ب
الای رعنايي و هم دارا هستند؛ اما "زرین خان" کنار
چهره ی تیره که من کبودش می دونم و کاوه

خوش‌رنگ؛ دارای همه‌ی جذابیت‌های مردانه
هستش!

حتی با وجود اینکه چشماش فرو رفته است و چندان
هم درشت نیست میشه گفت صاحب یکی از عجیب
ترین چشمایی هستش که من تا به حال دیدم؛ البته من
اینو تا حالا به هیچ کس نگفتم و نخواهم گفت! من
نمی‌دونم دقیقا مردمک چشمای سیاهش چه سری
داره که ادم و مجذوب خودش میکنه!

با سقلمه‌ای که به پهلو می‌خوره به خودم میام و
نگاه متعجب هر سه روی خودم می‌بینم.

-کجایی؟

کاوه سر تکون میده و ازم میپرسه و من باید دقیقا الا
ن چی بگم؟ که تو حلق برادرت برای تفسیر چشماش!

-بلند شو یه چایی چیزی بردار بیار!

به سرعت اخم هام شکل میگیره.

-من بیارم؟

-میبینی که حمیده خانوم نیست!

چه پروو...

نگاهی به امین و محسن میندازم هر دو یه طوری
نگام میکنند که یعنی میری یا...

نیاز به تفسیر "یا" نیست!

بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم که فاصله اش تا
سالن یه چند هزار متری هست! خوب پاهام خسته
میشه این چه وضعی اخه؟ خونه باید نقلی باشه سر تو
خم کنی همه چی تو معرض دیدت باشه!

وارد آشپزخونه میشم به به مامان چه بویی راه
انداخته.

-زحمت کشیدی حالام نمی اومدی!

نگاهی به لازانیای خوش رنگ و بوی کشیده شده تو

دیس میندازم. هر چند که غذای مورد علاقه ی کاوه
ست اما خوب منم عاشقشم!

-برو بچه ها رو صدا کن همینجا میزو چیدم.

چشم بلند بالایی که از اعماق وجود شکم گرسنه ام
بلند میشه، میگم و به سمت سالن میرم ای کاش امین
اقامون نبود اونوقت یه دادِ نفس کش میزدم کاوه و
محسن و خبردار می کردم اما با حضور این خجسته
ی چشم قشنگ نمیشه!

پس در کمال ادب و احترام خودمو بهشون می
رسونم. و در جواب محسن که میگه:-پس چایی چی
شد؟

به طور عجیبی دلم می خواد بگم که "کوفت شد" البته
که همیشه بگم پس لبخندی می زنم و میگم که :-مامان
میز و چیده!

با سرعتی که اینا بلند میشن می فهمم وضعیت

شکمشون از من بدتر بوده...

"تو همیشه بودی"

14

روبرو آینه خودمو برانداز می کنم، از پیراهن مشکی
رنگ عروسکیم که انقده قشنگ تو تنم نشسته راضی
ام. موهامم مثل همیشه باز رو شونه هام رها کردم
آرایش ساده و مختصرم هم خیلی عالی شده
شالمو روی موهام میندازم و مانتو با کیفمو برمی
دارم و از اتاق خارج میشم صدای فریاد کاوه که

اسمو صدا میزنه نشون از این داره که خیلی معطل
کردم! خوب یکی نیست بهش بگه وقتی می خواد با
یه خانوم بره مهمونی باید تحمل داشته باشه؟
سرعت قدمامو کمی بیشتر میکنم تا صداش و دوباره
رو سرش نندازه.

پوشیده تو کت و شلوار سرتاپای من و چک می کنه
گره کرو اتش و محکم می کنه و میگه:- رژت یه کم
پررنگ نیست؟!!

به رژ صورتی ملایم می گفت پررنگ؟

-نه!

متوجه حرصی که می خوره میشم اما چون این
مهمونی برایش مهمه قبل از پشیمون شدم حرکت
میکنه خیلی دلم می خواد این شمیم خانوم و ببینم یعنی
امشب دختری که ازش خوشش میاد آرایش نداره؟
قبل از اینکه سوار لکسوسش بشیم رخش سیاه وارد

میشه؛ پس هر دو کنار ماشین و ایمیستیم تا عرض
ادب کنیم!

کنار ماشینمون توقف می کنه و شیشه ی سمت راننده
آروم آروم پایین می یاد و چهره ی اخموش باعث
میشه دست و پامو جمع کنم نگاه اخم آلودش به
سرتاپام باعث میشه نتونم سلام کنم کاوه زودتر دست
به کار میشه.

-سلام داداش!

نگاه اخم آلودش و از روم بر نمی داره.

-کجا؟؟

جدی می پرسه و نگاه خیره اش باعث میشه فکر کنم
با منه؛ اما سرش و سمت کاوه کج می کنه و مثل
اینکه جواب سوالشو از کاوه می خواد!

-تولد یکی از دوستانه دیدم محیا هم تنهاست حوصله
اش سر رفته گفتم با خودم ببرمش!

پسره ی دروغگو...

دوباره که نگاهش متوجه من میشه دلم می خواد کله
ی کاوه رو بکنم. بر خلاف تصورم حرفی نمی زنه و
شیشه ی ماشین آروم شروع میکنه به بالا رفتن و
حرکت میکنه!

کاوه هم بی توجه به نگاه چپ چپ سوار ماشین میشه
منم سوار میشم و در و هم محکم بهم می کوبم.
-چه خبره!

جوابش و نمی دم و حرکت می کنیم.

**

پس شمیم خانوم ایشون هستن! دختری که با دیدن من
کنار کاوه رنگش مثل گچ سفید شده و یه لبخند
مصنوعی رو لباشه به حتم احساساتی به آقا گاوه
داره!

چقدر هم که نمکی و خوشگله! موندم لبای سرخ از ر

ژش آقاگاوہ مون و اذیت نمی کنہ؟ یہ تولد سادہ و خودمونی با حضور تعداد کمی از دختر پسر های جوون و شیک و پیک و البتہ دوست و برادر شمیم خانوم آقا شہرام کہ نگاہ های گاہ و بی گاہش دیگہ دارہ کلافہ ام میکنہ!

ظاہرا کہ وضعیت زندگیشون خوبہ البتہ نہ بہ اندازہ ی ما؛ اما مگہ مهمہ؟ ظاہرا این آقا گاوہ ای کہ کنارم نشستہ و چشماش و نمیتونہ از شمیمش بردارہ کارش از فقط یہ حس هایی و داشتن گذشتہ! خداروشکر کمی حواسش از من پرت ہستش و راحت واسہ خودم لم دادم و گاہی ہم کہ با شہرام چشم توچشم میشم لبخندی تحویلش میدم کہ در صورت ہوشیاری کاوہ لبخندمو باید گل بگیرم!

شہرام و شمیم ہر دو بور و روشن ہستن و قد بلند و ہمینطور چہرہ های دلنشینی دارند کہ دوست داشتنی نشونشون میدہ!

اهنگ شادی پخش میشه و چند تا دختر پسر میرن
برای رقص. یکی از کارهای مورد علاقه ام
رقصیدنه!

من موقع هایی که غمگینم، خوشحالم، بدم، خوبم، کلا
هر مرگیم باشه باید برقصم؛ کاری که وحشتناک
دوستش دارم و مامان وحشتناک مخالفه اما نمیتونه
اینو ازم بگیره من رقصیدن و دوست دارم و مامان به
شرط اینکه هیچ وقت رقص و خارج از محدوده ی
خودم یعنی اتاقم نبرم دست از نصیحت هاش در این
مورد برداشته!

و حتی گاهی اوقات وارد محدوده ام میشه و رقصمو
تماشا می کنه و هر بار تذکر میده هیچ وقت هیچ
جایی برای کسی اینطور نرقصم تا وقتی که اونی که
قراره یه عمر تحمل کنه سروکله اش پیدا بشه!

اما خوب مادر من از سیاست چیزی نمی دونه که! باید
برم جلو چند نفر قرو ادا پیام که چشم یکی من و

بگیره یا نه؟

الان دور، دوره دخترایی هستش که ناز و ادا بلدند که البته شامل من همیشه اما این قضیه تو رقصیدنم کاملا منتفی هستش و محیایی که می رقصه یه دنیا با محیایی که از محدوده رقص خارج میشه متفاوته! حتی یه موقعی به سرم زده بود برم دنسر شم! به مامان که گفتم تا یه مدت طولانی هر چی ضبط و آهنگ بود از دور و برم جمع کرد و بگذرد چقدر خواهش و التماس کردم که محدوده امو بهم برگردونه!

-چطوره؟

با پیچ کاوه کنار گوشم نگاهم به شمیم می افته که چشمای غمگینش به ماست!

-خوشگله!

نگاهی به کاوه که با لبخند جذابی خیره به منه می کنم

با این فاصله ی کم بینمون و لبخند زیادی گیراش منم
جای دختره بودم فکر می کردم چیزی بینمونه!
-انقده تو حلق من نباش؛ دختره کم مونده بزنه زیر
گریه!

به سرعت لبخندش گشادتر میشه و هیجان زده میگه:-
یعنی اونم...
حرفشو قطع می کنم.

-آره اونم یه حس هایی بهت داره پس تا در مورد ما
فکر ای ناجور نزده به سرش بگو که من دختر
عموتوم و سر جهازی هم حساب میشم!
هر دو آروم می خندیم و دستم و میگیره.
-بلند شو بریم کنارشون!

با نزدیک شدنمون به وضوح اخم های شمیم در هم
میشه.

" تو همیشه بودی "

15

همینم مونده بود بشیم رقیب عشقی!

خلاصه اینکه به خاطر کاوه گوشت تلخی اشو تحمل
می کنم و توضیحاتی در مورد اینکه باهم زندگی می
کنیم میدیم اما بر خلاف تصورم اخم هاش بیشتر تو
هم گره می خوره و میزنه تو فاز بی توجهی و کاوه
هم کم کم اخم هاش تو هم میشه و شهرام هم قصد
نداره نگاه از روم برداره و تصمیمو برای کشیدن

موهانش جدی میکنه!

کاوه تنها می اومد بیشتر به نفعش میشد؛ اخه من و چه به جور شدن به دخترای لوس و افاده ای!

کاوه زودتر از تصورم می خواد که بریم منم که از خدامه؛ اصرار های شهرام هم تاثیری نداره و با خداحافظی کوتاهی ازشون جدا میشیم!

البته حضور شمیم کنار برادرش و نگاه های التماس امیزش به کاوه کاملا توسط کاوه نادیده گرفته میشه و من واقعا تو کار این دختر می مونم! این چه مدلش بود دیگه؟ نه به اون اخم هاش نه به این رفتار جدیدش!

**

صبح که چشمامو باز می کنم و صدای خنده های بلند کاوه و محسن تو گوشم می پیچه یاد اومدن

مادرشون می افتم و اه از نهادم بلند میشه! نه اینکه زن بدجنسی باشه؛ اما نگاهش آزارم میده رفتار مغرورانه و اینکه از بالا به من و مامانم نگاه میکنه باعث میشه تا حد امکان ارزش دوری کنم الانم اصلا دلم نمی خواد برم پایین؛ اگه مامان انقده نخواد من ادا دختر خوبارو دربیارم که دیگه اصلا نمیرم پایین!

هر طور فکر میکنم مادر پسر است و هر سه تاشون تعصب و حشمتناکی رو مادرشون دارن و همین جلو عکس العمل های احتمالیمو می گیره! زرین خان هم که مادرش و مَثِ یه بت می پرسته انقده عزت و احترام واسه مامانش قائل هستش که بیا و ببین...

دروغ چرا گاهی اوقات لجم می گیره؛ مامانم واسه هر سه تاشون زحمت کشیده البته بی احترامی هم به مامانم نمی کنند اما هر سه تاشون از مامانم ناراحتن! مامان بیچاره ی منم تو اون شرایط اصلا نمی دونست چی درسته چی غلط، کسی و هم نداشت که بخواد

بهش پناه بیره کاری جز اطاعت از پدر بزرگ و
عموم ازش بر نمی اومد شاید اگه اجازه می دادن یه
مدت بیشتر بگذره مامان حتما مخالفت می کرد مامان
شرایط روحی بدی داشت و اونام از این قضیه
سواستفاده کردن، عمو فریبرز مرد خوبی بود من
حتی می توئم قسم بخورم که عاشق مامانم هم شده بود
و همین پسرارو بیشتر می رنجونه!

حتی یه بار از صحبت های عمه فریبا فهمیدم که عمو
و بهجت خانوم یه مشکلاتی هم باهم داشتند.

از تخرم دل میکنم بهتره هر چه زودتر برم پایین تا
مامان نیومد سراغم. موقع لباس پوشیدن دقت می کنم
که حتما لباسام پوشیده و مناسب باشه درسته خودش
چیزی نمیگه اما من می دونم که چقدر از بودن من
کنار پسر اش نگرانه و چقدر تو رابطه ای که ما سه تا
با هم داریم حساس هستش و این حساسیت انقدر
مشهود هستش که پسر ا تا زمان حضور مامانشون من

و نادیده می گیرند مخصوصا زرین خان!
دروغ چرا یه عالمه هم دلم می گیره اما خوب چه
کاری ازم برمیاد؟

چند بار تو آینه خودمو برانداز می کنم تا از خوب
بودنم مطمئن شم از اتاق که خارج میشم دوباره
صدای خنده ی محسن تو گوشم می پیچه، خوش
خوشانش شده؛ معلوم نیست چه سوغاتی برایش گرفته
که اینقدر سر حاله!

برعکس پسرا که تو سفر اشون من و مامانو فراموش
نمی کنند بهجت خانوم تلاش زیادب داره که
فراموشمون کنه و این فراموشی و هم به رومون
بیاره مثلا همین دادن سوغاتی ها به پسرا جلو
چشمای ما! البته کاملا حق داره که نخواد برامون
سوغاتی بیاره اما خیلی زشته که سوغاتی کل فامیل و
جلو چشمای ما تقدیم می کنه! یا شاید به نظر من
زشت باشه مامان که اصلا به روی خودش نمیاره و

اصلا اجازه نمیده در این مورد صحبت کنم.

تو سالن پسران دورش و گرفتند مثل همیشه در کمال
جذابیت روی مبل نشسته و با لبخند به کشمکش محسن
و کاوه سر یه سوغاتی که نمی دونم چیه نگاه می
کنه.

"زرین خان" هم کنار مادرش نشسته و برق شادی و
میشه از اینجا هم تو چشماش دید!

برق نادری که دیدنش خالی از لطف نیست؛ جدا چرا
من انقدر چشماشو دوست دارم؟

با سلام بلندی که میدم به سرعت لبخند از رو لباش
محو میشه چونه شو بالا می گیره و آروم سرش و
می چرخونه سمت پسران هم نگاه می کنند و حسی که
از چشماشون دریافت میکنم چیزی جز این نمیتونه
باشه" مزاحم!"

-خوش اومدین!

"ممنونم" نه چندان بلندی می‌گه و از کاوه می‌خواد
بقیه سوغاتی هاشو باز کنه!

خیلی رفتار زشتیه اما مگه می‌تونیم چیزی بگیم؟
تازه یاد مامانم می‌افتم و فکر اینکه الان تو آشپزخونه
مشغول تدارکات واسه این زن هستش باعث میشه
مغزم سوت بکشه! هنوز خبردار ایستادم، نگاه سنگین
و جدی زرین خان باعث میشه قدمی به عقب بردارم
و سمت آشپزخونه برم. نمی‌خوام از این مدل نگاه
کردنش ناراحت بشم اما همیشه میشم!

این مدل بغض کردنمو سر رفتارای همیشگی‌شون
دوست ندارم.

با ورودم به آشپزخونه و حدس درست‌م عصبانیت‌م
فوران میکنه.

-مگه تو اینجا آشپزی؟

مامان با چشمای گرد شده نگاه میکنه.

-چی شده؟

لجم می گیره از این که همیشه سعی داره هیچی و به
روی خودش نیاره.

-واقعا نمی دونی چی شده؟

"تو همیشه بودی"

16

اخم می کنه.

-چه طرز صحبت کردنه محیا؟

کوتاه نمیام.

-حمیده خانوم نیست خوب به درک؛ زنگ بزنین از بیرون غذا بیارن برای چی تو آشپزی می کنی؟
ملاقه ی تو دستش و میذاره تو بشقاب روی کانتور.

-صداتو بیار پایین می شنون!

-به درک که می شنون!

میاد جلوتر ابروهای نازک و کوتاهش بهم گره می خورند و آرام میگه:- محیا دوباره شروع نکن الانم برو تو اتاقت تا بیشتر از این عصبانی نشدم!

-مامان چرا جلو زنی خم و راست میشه که جواب سد لامتم نمیده؟ چرا واسه خودت ارزش قائل نمیشی؟
من واقعا عذاب می کشم با این کارات!

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن؛ من هیچ وقت جلو کسی خم و راست نشدم امروزم چه مادر پسرا بود چه نبود من برای خودمون غذا می پختم پس اعصاب من و با این حرف ها بهم نریز، الانم

برو تو اتاقت!

اینم از مامانم، فقط می تونم با تاسف سر تکون بدم و
از آشپزخونه خارج بشم و با قدم هایی تند به سمت
اتاقت بره هیچ نگاهی هم به اون سمت سالن نمیندازم.
امروز همشون منفور به نظر می رسند

"تو همیشه بودی"

17

یه کار عجیب دیگه ای هم که من انجام میدم عکس
العمل متقابله! یعنی هر چقدر اونا تو حضور
مادرشون من و تحویل نمی گیرند منم اصلا نگاشون

نمی‌کنم! واقعا تو مدتی که مادرشون اینجاست من و
پسرا رسما با هم قهریم متوجه تعجب و حیرتشون هم
میشم و به این نتیجه می‌رسم که چقدر پررو هستند
که تعجب هم می‌کنند! رسما من و نادیده می‌گیرند و
انتظار دارند من به رو خودم نیارم؟

خیلی انتظار زیادیه و من ادم برآورده کردن
انتظار اتشون نیستم!

از همه بدتر که امروز کلاس گیتار دارم و با این
اوصاف نمی‌دونم کاوه سر قولش می‌مونه یا نه؟
غرورم هم اجازه نمیده برم بگم بیا منو ببر کلاس
گیتارم!

بمیرم تو این اوضاع ازش نمی‌خوام من وبیره کلا
سم.

اصلا دلم نمی‌خواد که سر میز ناهار حاضر بشم اما
فقط برای این که مامان و تنها نداشته باشم سر میز
غذا حاضر میشم، امیدوارم غذاهای خوشمزه‌ی

مامانم کوفتون بشه!

همیشه سر میز غذا سکوت و رعایت می کنیم خیلی
کم پیش میاد که حرفی زده شه اما جو سنگین حاکم
بینمون زیادی مشهوده در نتیجه فقط با غدام بازی می
کنم و دعا میکنم هر چه زودتر مادر فولاد زره
برگرده و لایت خودش!

به مامان تو جمع کردن میز کمک می کنم و انقدر به
کاوه چشم غره میرم تا بالاخره یه تکونی به خودش
میده؛ سنگ پای قزوین باید بیاد پیششون لنگ بندازه!

با مامانم حرف نمیداد یه کم تو آشپزخونه کمک میکنم
و بر می گردم تو پذیرایی بلکه کاوه چشمش بیشتر
بهم بیافته و قول قرارمون یادش بیاد، جدا از استرس
کلاس استرس پیدا شدن سر و کله ی خواهر و
خواهر زاده های بهجت خانوم هم دارم!

تنها خواهرش توران به اتفاق دخترانش، هانیه و
عسل.

بدبختانه هر دو هم دخترای خوب و همه چی تمومی
هستن و البته که با من و مامانم خوب نیستن! ترس
این که یه کدوم از پسرا باهاشون ازدواج میکنه هیچ
وقت ازم جدا نمیشه! وصلت با خانواده ی مادریشون
مساوی میشه با فراموشی همیشگی ما! ما فقط اونا
رو داریم هیچ کسی برامون نمونده البته عمه فریبا هم
هستش اما تو یه شهر دیگه زندگی میکنند و
روابطمون اونقدرها هم گرم نیست، پسرا با تمام کج
خلقی هاشون خانواده ی مان!

نمیتونم منکر دوست داشتنشون بشم من خانواده ی
بداخلاق و زورگومو می خوام. بهجت خانوم و
خواهرش توران و دختراش مثل یه تهدید میمونن
برامون!

باور نکردنیه اما هر بار با اومدن بهجت خانوم و
فک و فامیلاش من قشنگ چند کیلویی کم می کنم.
-امین مادر، بهتره یه فکری به حال تنهاییت بکنی!

شروع شد...

من که میدونم می خواد یکی از خواهر زاده هاشو به
"زرین خان" غالب کنه!

امین هیچ وقت در برابر اصرار های مامانش برای
ازداج کردن عکس العملی نشون نمی ده نهایتش یه
لبخند میزنه و میگه وقتش نیست!

اما نگاه جدی که به مادرش میندازه نگران کننده ست
؛ جان چشمت دست رو هر کسی میذاری اون دو تا
خوشگل خاله زاده رو فاکتور بگیر!

سکوت و نگاه جدی اش باعث میشه بهجت خانوم
لبخند بزرگی بزنه.

-کافیه لب تر کنی بهترین ها رو برات در نظر
بگیرم!

نگاه کمی کینه توزانه ای که به من میندازه چشمام و
گرد میکنه؛ همینم مونده به "زرین خان" نظر داشته

باشم!

روزی که من به "امین زرین" فکر کنم اون روز
خودمو پرت میکنم تو استخر!

منکر جذابیتش نمیشم اما مگه مغز خر خوردم که
بخوام باهاش یه عمر زندگی کنم با این اخلاق زیادی
خوشش!

محسن سکوت و میشکنه.

-اره داداش دیگه وقتشه!

نگاه پر شیطنتش با اخم های "زرین خان" مواجه
میشه.

بهجت خانوم عمرا اگه جلو من حرفی بزنه الانم فقط
خواست گوشه بیاد دستم که به پسر من فکر نکن!
دیگه نمی دونه ما چقدر با هم تفاهم داریم اونم انقدر
که کار به تنبیه و این مسائل میکشه.

کاوه می خنده و رو به مادرش میگه:- اگه من از
هر دوشون جلو نردم مامان!

همشون می خندن و من میدونم که اخر همینی که
گفت میشه.

بیشتر نشستن تو جمعشونو صلاح نمی دونم و از جام
بلند میشم آقاگاو هم قرار مونی ظاهر ا فراموش کرده.

من میرم کلاس و احتیاجی هم به هیچ کدومشون
ندارم.

نه به اجازه ی زرین خان نه به همراهی کاوه!

دوباره که نگاه خیره ی زرین خان و متوجه خودم
میبینم کمی دست و پامو گم میکنم این مدل نگاه
کردنای نامفهومش آدم و اذیت میکنه یا شاید من و
اذیت میکنه!

"تو همیشه بودی"

کیف گیتارم را روی دوشم می گذارم و آرام و بی سروصدا از اتاق خارج میشم این هم الت موسیقی بود که انتخاب کردم؟ نی و فلوت بهتر بود حداقل می تونستم زیر لباسم قایم کنم!

این گیتاره هم قد و قواره ی خودمه که...

مامان تو اتاقش داره استراحت میکنه و یه پیامک که "دارم میرم کلاس" براش دادم که از نبودم وحشت نکنه و کل خونه رو بهم نریزه. با احتیاط از پله ها میام پایین و به یه چشم بهم زدن خودمو به بیرون عمارت می رسونم و همزمان نفس عمیق و راحتی میکشم، بخیر گذشت.

تقریبا تا خارج شدن از عمارت پرواز می کنم؛

همیشه از سرپیچی هایی که میکنم پر هیجان و ذوق
میشم!

کیف گیتار مو رو دوشم جابه جا میکنم و با لبخند
بزرگی که حاصل دور زدن ساکنین خونست به سمت
آموزشگاهم میرم.

**

استاد حیدری، تو تدریس عالیه مرد امروزی و جالبی
که نزدیک به چهل میرسه اما اصلا بهش نمیاد اونم
به خاطر تیپ جوون پسندش و مدل موهای
امروزیشه لباس های اسپرت و باحالی هم که می
پوشه تو پایینتر نشون دادن سنش کمک میکنه از همه
جالب تر رفتار گرم و خودمونیش با همه ی بچه
هاست یه طوری که باهش احساس راحتی می کنی و
از رفتار اش برداشت بد نمی کنی! در کل این
آموزشگاه مال استاد حیدری و خانومش نازنین جونه!
نازنین جون انقدر بانکمه که من دلم می خواد لپاشو

گاز بگیرم دیگه از دل استاد خدا خبر داره، البته من
به اندازه ی بقیه بچه ها با استاد راحت نیستیم علتشم
تذکرایی که مامانم همیشه بهم میداد و تو گوشم زنگ
میزنه هست! راستش تا چند وقت پیش اصلا عقاید
مامانمو قبول نداشتم و به نظرم مگه چی میشد که منم
میتونستم مثل بقیه بچه ها با استاد حیدری گرم بگیرم
و بخندم و عین خیالم نباشه نه اینکه زن داشت؟ اما
چند وقته پیش که هدیه رو که یکی از بچه های کلا
سمون تو سرویس بهداشتی مشغول گریه کردن دیدم
نظرم عوض شد!

هدیه عاشق استاد حیدری شده بود؛ عاشق مردی که
رن داشت و زنشو در حد پرستش دوست داشت! ما
دخترایی که تو خونه همیشه سعی دارن ما رو از مرد
ها دور کنند و به قول خودشون آفتاب مهتاب ندیده
بارمون بیارند چه گناهی کردیم؟ حالا که بزرگ شدیم
یه کم آزادمون گذاشتند با چند تا شوخی ساده و قربون
صدقه دل می بازیم!

هدیه ی ساده چه گناهی کرده که عاشق شده و اگه
حرفم بز نه به بی آبرویی متهم میشه! شایدم مقصر
استاد حیدری هستش؛ نباید انقدر خوب و مهربون با
چند تا دختر بچه ی پا به بلوغ گذاشته رفتار کنه! نمی
دونم شایدم اشتباه فکر می کنم و هدیه باید افسار
احساساتشو به دست می گرفت تا دلشکسته نشه. کلا
سم تموم میشه و چیزی به تاریکی هوا نمونده به
محض خارج شدنم از آموزشگاه با دیدن رخس سیاه
کیف گیتار از دستام رها میشه!

چند بار چراغ ماشین و خاموش و روشن میکنه که به
زحمت خم میشم و گیتارم و بر می دارم قدم هام به
زحمت سمت ماشینش میره، کنار ماشینش می ایستم
و کنار استرس وحشتانکی که همه ی حال خوبمو فرا
گرفته در ماشین و باز می کنم و سوار میشم.

به زحمت سلام می کنم و جوابی نمی شنوم. حرکت
میکنه و من منتظر یه تنبیه جانانه می مونم.

بوی همون عطر قبلیش تو ماشین پیچیده، کنار یه
بوی ملایم و زنونه که ثابت میکنه زنی که قبل من
رو این صندلی نشسته بود تیپ و ظاهر عالی داره!

- جدی نگرفتن ما عواقب بدی داره!

اون عواقب دامنتونو بگیره ایشالا...

اخم می کنم.

-من کار بدی نک...

-جواب من و نمیدی!

امر میکنه کنار خشونتِ صداس و من با همه ی
ترسی که ازش دارم می خوام از خودم دفاع کنم.

-شما... شما چرا نمی خواین من و درک کنید؟ همه

چی... همه چی تو اون عمارت برای همه تون آزاده،

اونوقت به من که می رسه باید همتون پای درست و

غلط بودن کارمو امضا کنید؟ چرا نمی خواین قبول

کنید که من بزرگ شدم؟

نگاش می کنم و گوشه ی بالا رفته ی لباس و نمی
دونم به تمسخر تعبیر کنم یا لبخند!

نگام که می‌کنه و چشماش و برق عجیبِ همراهش و
میبینم نگامو میدردم؛ خیره شدن تو جاذبه ی چشماش
کار من نیست! همون دوست دختر اش توش غرق
باشن کافیه.

- بزرگ شدنت اونقدر ها هم جالب نیست!

متعجب از حرفش دوباره نگاش می کنم و اون نگاه
ازم میگیره و به روبروش می‌ده و فکرم و درگیر
حرفِ نامعلومش می‌کنه.

مسیرمون که طولانی تر از حد معمول میشه به
اطرافم دقیق میشم؛ کجا داشتیم می رفتیم؟ سوالمو به
زبون میارم.

-کجا میریم؟

-میریم عواقب کار تو ببینی!

چنان با جدیت می‌گه که عرق رو پیشونیم میشینه!
شوکه نگاهش می‌کنم و البته ناباور.

-اصلا شوخی بامزه ای نیست!

-یادم نمیاد باهات شوخی داشته باشم!

"تو همیشه بودی"

19

خدایا می‌خواد چه بلایی به سرم بیاره؟ این قیافه ی
جدی هیچ وقت با من شوخی نداشته! با چشمای
ترسیده به نیم رخ اخم آلودش نگاه می‌کنم تا شاید

اثری هر چند کوتاه از یه لبخند کمرنگ که نشونه ی فقط ترسوندنم باشه ببینم اما دریغ از یک پاپاسی!

نمی دونم چقدر به نیم رخش خیره می مونم و اون رانندگی میکنه که ماشین از حرکت می ایسته، با نگرانی به اطرافم نگاه می کنم و چیزی دستگیرم نمیشه اما همین که رفت و آمد مردم و ماشین ها رو میبینم یه کم از نگرانیم کم میشه.

پیاده میشه و امر میکنه که پیاده شم!

یه وقت هایی مثل الان که زیادی مثل ارباب ها رفتار میکنه آدم نمیتونه بهش بگه نه! ایشالا که این مدل ژ ستاتو خودم گل بگیرم.

کیف گیتارمو هم با خودم همراه میکنم تا اگه مردم و خبرش و برای مامان بردند بدونه که در راه کسب دانش و یادگیری به فنا رفتم!

منتظر میشه تا قدم های آهسته ام، که میل عجیبی

برای عقب گرد و دوپیدن تا ناکجاآباد داره بهش
برسونم!

کنارش که قرار می گیرم قدم بر می داره و منم
باهاش هم قدم میشم.

با چشمای لرزون به اطرافم نگاه میکنم که با وارد
شدن به مجتمع پزشکان چشمام گرد میشه.

-اینجا... اینجا... برای چی؟

جوابمو نمیده و سمت آسانسور میره دکمه رو فشار
میده و بعد چند لحظه در آسانسور باز میشه و میره
داخل، اون داخل آسانسور منتظر نگام میکنه و من
بیرون آسانسور متعجب نگاهش می کنم دستش و دراز
می کنه بازو مو می گیره و میکشونتم تو آسانسور، در
آسانسور بسته میشه و من گیج و با سری کج شده و
گیتار به دوش نگاهش می کنم.

کاملاً جدی نشون میده و این نگران کننده است! خدایا

غلط کردم داره میرتم کجا؟ واییی از این بعید نیست،
نبرتم پیش این دکتر قلابیها بگه بفرمایید کلیه ملیه
اشو تخلیه کنید! نه بابا دیوونه شدی؟ دیگه اونقدر ها
هم ظالم نیست که...

با باز شدن در آسانسور از فکرهای منفیم بیرون
کشیده میشم و پشت سرش از آسانسور خارج میشم با
دیدن پلاک سفید و بزرگی که روش نوشته "کلینیک
دندان پزشکی ... " منتظر نمی مونم بقیه شو بخونم و
به سرعت عقب گرد میکنم و به سمت آسانسور هجوم
میرم!

کیف گیتارم که رو شونه هامه کشیده میشه، می
چرخونتم و درست روبروی چشمای خندونش قرار
می گیرم!

اخه نامردی تا به کجا؟ من که می دونم همه اش زیر
سر مامانه؛ چند روزه دندونم تیر میکشه هر چی هم
مامان اصرار کرد بریم دکتر قبول نکردم! من از

آمیپول دندون پزشکی وحشت دارم حتی فکر اینکه
اون آمیپول و تو لثه هام فرو کنند من و دیوونه میکنه!
باورم همیشه امین و انداخته به جونم!
ای خدا...

-من...من نمیام!

فقط بازومو میکشه و من و مییره تا عواقب کارمو
ببینم!

بهتره اعتراف کنم که تخلیه کلیه گزینه ی مناسب
تری بود!

بازومو محکم نگه داشته و به اتفاق هم وارد مطب
میشیم، نگاه ها رو معطوف خودمون می کنیم و آروم
بازومو و رها میکنه و نگاه پر خطاری نصیبم میشه
که ترجیح میدم روی صندلی بشینم و خودش میره
سمت میز منشی. منشی نگو، هلو بگو...

نگاه ملتسمانه ای به منشی میندازم که بلکه بگه

و قتمون پره و امروز نمیشه؛ اما اسمشو گفته و
فامیلش نصفه مونده منشی از جاش بلند میشه و چه
تحویلی میگیره!

به دو دقیقه نمیکشه یه خانوم از اتاقی بیرون بیاد و
دستش و گذاشته رو لپش!

اخی کشیده بود؟ منشی که میگه میتونید برین
داخل "جناب زرین" همه ی راه های نجات و بسته
میبینم! با نگاهی که به طرف میندازه از جام بلند میشم
البته با اکراه گیتارمو هم دنبال خودم می کشونم و با
هم وارد اتاقی که یه جورایی قتلگاه به حساب میاد
میشیم!

دکتر جوونی که جلو دماغ و دهنش ماسک گذاشته با
دیدن ما؛ البته با دیدن زرین خان از جاش بلند میشه،
ماسکش و برمی داره و سلام بلند بالایی میکنه.

-سلام امین آقا، راه گم کردی پسر!

چند بار دستای گره کردشونو تکون میدن و محکم
میفشارن و من با غصه به صندلی که قرار روش
بشینم نگاه میکنم و دعا میکنم یه عالمه با هم چاق سلا
متی کنند اما "زرین خان" کم حرف تر از این
حرفاست! دکتر جوون که امین، داراب صداس زد
نگاهی به من و بعد گیتارم میندازه.

-خوبی شما خانوم؟

حال منو نپرس که یه چیز بهت میگم...

جوابشو که نمی دم رو به امین میگه:- نوبت و برای
ایشون می خواستی دیگه؟

امین نگاهی به من میندازه و خدایا این برق شیطنت
تو چشماش؟

-اره پسر!

به من نگاه میکنه و جواب داراب و میده.

اشکم می خواد دربیاد وقتی که کیف گیتارمو ازم می

گیره و اشاره میکنه رو صندلی بشینم!

رو صندلی دراز میکشم و دکتر داراب میاد بالا سرم،
امینم کنار مون ایستاده؛ خوب برو اونطرف دیگه.

-باز کن دهنتو.

مهربون میگه و من آروم دهنمو باز می کنم.

-بیشتر.

یه کم بیشتر باز می کنم.

-بیشتر!

مگه دهنه گارازه؟...

نگاه چپ شده مو نمیتونم کاریش کنم وقتی نشونش
میگیره؛ بدتر اینکه دکتر داراب خنده اش می گیره و
دندونامو معاینه میکنه.

-اونقدرها هم وضعیت بد نیست، یه ترمیم سطحی

کافیه!

رو میکنه به امین.

"تو همیشه بودی"

20

رو میکنه به امین و با دستش اشاره ای به یک گوشه
که تو دید من نیست میکنه.

-امین داداش از خودت پذیرایی کن تا من کار این
خانوم بداخلاقو راه بندازم!

دکتره ی بی تکلیف...

امین فقط سری تکون میده و اخم هاش نامحسوس تو
هم میره؛ و از جاشم تکون نمی خوره! داراب که
میره، من فاتحه می خونم رفت آمپول و بیاره، ای
خدا برو اونورتر حداقل بتونم چند تا فحش بدم بلکه
آروم بگیرم دادا...

آقای دکتر که با آمپول بر می گرده و میگه:-بگو
آااا...

لبامو محکم فرو میبرم تو دهنم و با التماس به امین
نگاه میکنم به سرعتش اخم های کمرنگش محو میشه
و لباش کش می یاد!

نه نباید انتظار کمک داشته باشم، ایشالا همه ی
دندونات و کرم بزنه...

-باز کن دختر خوب اصلا درد نداره!

اره جون خودت داراب جون...

یه کم دهنم و باز می کنم و تا آمپول و میاره جلو به

سرعت دهنم و میبندم.

دکتره میخنده و امین اخم میکنه و من داره از این
ضعفم حال بد میشه! یه کم شجاع باش همه اش یه
آپوله بابا...

دوباره دهنم و باز می کنم و قبل اینکه فرصت بسته
شدنش و پیدا کنم نگاهم به چشمای امین که یه کم پر
از مهربونی شده می افته! داشت بهم دلگرمی میداد؟
داشت...

با فرو رفتن سوزن تو لثه ام همه چی از سرم میپره و
رسماتو دلم به داراب فحش میدم.

-دیدى درد نداشت!

همین نظر دهی تو رو کم داشتم جناب دکتر...

-تا داروی بی حسی اثر کنه یه کم طول میکشه!

با اخم از روی صندلی پایین میام و میرم یه گوشه رو
صندلی میشینم امین و داراب هم میرن سمت میز

کوچیکی که قهوه ساز و شیرینی روشه!

بخورید اما من که راضی نیستم...

گوشه ی لبام در حال سنگین شدن و هی احساس
میکنم می خواد بیفته کف زمین! محض احتیاط دستم
و میذارم گوشه ی لبام و با غصه بهشون نگاه میکنم
من بخوام درد دندان بکشم کیو باید ببینم!؟

"تو همیشه بودی"

21

با وردمون به عمارت و دیدن خاله و خاله زاده های
پسرا و اخم های در هم بهجت خانوم روز بدم در
راستای بدتر شدن پیش میره!

توران خاله و دختر اش با دیدن امین گل از گلشون
میشکفه و دورش و میگیرن، امین همیشه دوسشون
داشته و این اصلا خوب نیست!

با نگاهی به اطرافم دنبال مامان می گردم و پیداش
نمی کنم از کنار نگاه های سنگین بهجت خانوم و
خواهر و خواهر زاده هاش با سلامی سرسری رد
میشم و سمت آشپزخونه میرم نرسیده به آشپزخونه با
یه تصمیم ناگهانی بر می گردم و رو به امین می کنم.
یه کم حرف زدن سخت میشه با دندون ترمیم شده ام.

-لطفا زنگ بزنی از بیرون غذا بیارن!

با نگاه عمیق و طولانی سر تکون میده و من برای
بردن مامان به اتاقم به سمت آشپزخونه میرم و، وقتی
مشغول شستن کاهو می بینمش با ناراحتی صداش
می کنم.

-مامان!

با دیدنم لبخند میزنه شیر آب و میبندد.

-سلام...

دست روی لپم می دارم.

-سلام، نمی خواد شام درست کنی زرین خانتون

زنگ میزنن از بیرون میارن!

دستای خیش و روی پیشبندش میماله.

-رفتی کلینیک؟

اخم می کنم.

-با این، خدابه دوری که فرستادی سر و قتم مگه

میتونستم نرم، زهره ام و آب کرد مامان! مثل برج

زهرمار بالا سرم ایستاده بود تا کار دندونم تموم شه،

یه کم اونور ترم نمی رفت چهار تا فحش بدم دلم

خنک شه...

مامان با چشمای گرد برام ابرو بالا میندازه و من

همینطوری ادامه میدم.

-جلو آموزشگاه دیدمش دسشویی واجب شدم! اخه می
خوای من و بترسونی یه روش هایی و انتخاب کن
بی محیا نشی! اخه این خانتون و فرستادی سر و قتم
نگفتی دخترم سخته میکنه؟ نمیگی این شوخی موخی
سرش همیشه سرم و میذاره لب باغچه گوش تا گوش
میبره؟

دستم و میذارم رو قلبم.

-میشنوی مامان هنوزم تند میزنه از ترسش!
مامان لب می گزه و بایه حالت خاصی به پشت سرم
اشاره میکنه.

همون طور که دستم رو قلبمه سرم و می چرخونم و
با دیدن خود خوش رنگش که دست به سینه ایستاده و
با بی تفاوت ترین حالت ممکن نگام میکنه روحم به
پرواز در میاد البته پرواز به سمت مقبره ی

خانوادگیمون!

نگاه بی تفاتش به منه و مخاطبش مامان شکوه.

-غذا سفارش دادم، از فردا هم حمیده خانوم برمی
گرده!

نگاه سنگینش و از من رو به موت برمی داره و به
مامان میدوزه.

-این چند روزه زحمتمون افتاد گردن شما!

صدای مامان و می شنوم و نمی تونم هیچ حرکتی
کنم.

-کاری نکردم پسرم.

رو به مامان سر تکون میده دوباره به من نگاه میکنه
و یه قدم به عقب بر می داره، تنش و برمی گردونه و
از آشپزخونه خارج میشه!

-نمی تونی زبون به دهن بگیری؟

سوال پر مواخذہ مامان از شوک خارج می‌کنه سرم
و بر می‌گردونم سمت چهره ی خندونش.

-نمی‌تونستی بگی پشت سرمه؟

می‌خنده.

-مگه امون میدی؟

دستم از رو قلبم که دوباره تند تند میزنه بر می‌دارم
و خدای من دارم خجالت میشکم؟ این چه حرف هایی
بود زدم اخه؟ خوب مگه دروغ گفتم؟

حالا کی جرات داره از آشپزخونه بره بیرون؟ مامان
با خنده پیش بند و از دورش بر می‌داره و روی پشتی
صندلی آویزون می‌کنه.

-تو خواستی شام و از بیرون بیارند؟

رو صندلی میشینم.

-نه؛ میبینی که چقدر قوه ی تشخیصشون بالاست!

معلومه که من گفتم.

روبروم میشینه.

-کارت اصلا درست نبود؛ بدون این که به من بگی
رفتی کلاس؟

به اندازه ی کافی امروز حرص خوردم.

-من بهت پیام دادم.

تنه اشو رو میز خم میکنه.

-اگه پیامتو نمی دیدیم چی؟ نمیگی دلم هزار راه
میرفت؟

-حالا که دیدی!

جواب بی حوصله ام باعث میشه اخم کنه و قبل اینکه
دوباره نصیحتم کنه از جام بلند میشم.

-من با این وضع دندونم نمیتونم شام بخورم، شما هم
خواهشایه کم خودتو دست بالا بگیر و انقدر جلو این

طایفه خم و راست نشو که یه موقع هوا برشون نداره!
شبت هم بخیر.

اخم های زیادی در همش می‌گه می خواد یه عالمه با
حرفاش مستفیضم کنه اما مهلت نمیدم و سریع از
آشپزخونه خارج میشم و به محض ورودم به پذیرایی
با "زرین خان" چشم تو چشم میشم!

از خجالت سرمو میندازم پایین و با تمام قوا به سمت
اتاقم پا تند میکنم.

"تو همیشه بودی"

دقیقا 4 روز، 4روز پر از عذاب از حضور بهجت خانوم و خاله خان باجی ها می گذره! فقط میتونم خداروشکر کنم که حمیده خانوم برگشته بود و مامان مجبور نیست جلو طایفه ای که هر روز به دیدن مادر بچه ها میان خم و راست شه؛ که اگه اینطور می بود خودم یه تنه همه رو از عمارت پرت می کردم بیرون!

عمارت شلوغ شده و اینو اصلا دوست ندارم، البته هر بار که خانوم تشریف میارند وضعیت همینه! هر چی هم به مامان میگم مادر من تا زمانی که این خانوم تو این عمارته بیا با هم بریم مسافرتی جایی به گوشش بدهکار نیست که نیست! میگه دو تا زن تنها کجا بلند شیم بریم؟ هر چی هم میگم انقدر تورهای مسافرتی و مطمئن هستش که میتونیم با خیال راحت باهاشون بریم قبول نمی کنه!

تو حیاط زیر درخت چنار که تو دور ترین نقطه به

عمارت قرار داره نشستم و رسما مگس میپروونم!
حوصله ام سر رفته و مامانم رفته بهشت زهرا یه سر
به بابا و عمو بزنه به زور هم می خواست من و با
خودش بیره که موفق نشد! هر دفعه میرم اونجا تا یه
مدت افسردگی میگیرم، خوب دلم میگیره! بابا منم
جوونم احتیاج به تفریح دارم دوست دارم برم کنسرت
خواننده مورد علاقه ام؛ می خوام برم دور دنیارو
بگردم اما کو اون آدمی که من و رویاهام براش مهم
باشه! درسته هر کسی باید خودش رویاهشو بسازه
اما با وجود مامان و اون سه تا دایناسور کاریست
بسی دشوار!

اما جدا باید یه صحبت جدی باهاشون داشته باشم البته
بعد از رفتن بهجت خانوم!

سر و صدای فامیلای بهجت خانوم تا اینجا هم میاد،
چقدر هم بلند می خندند حالا من این مدلی بخندم زشته
و قباحت داره! اصلا من دوست دارم بلند بخندم می

خوام ببینم فضولم کیه و از سر دیوونگی زیر همون
درخت چنار بلند بلند میزنم زیر خنده!
-محیا...-

با شنیدن صدای محسن قه قه ام بند می یاد! گل
بگیرن سرت محیا...

از جام که بلند میشم با دیدن محسن و "زرین خان" که
وحشت زده و پر از نگرانی نگام میکنن می خوام
زمین دهن وا کنه فرو برم توش.

مرگ عبارتِ راحتیِ تو اینجورِ مواقع!
-چته تو؟-

محسن قدمی جلو میاد و می پرسه.

چی بگم حالا؟ محیای دیوونه خیالت راحت شد؟ حالا
بردنت تیمارستان و با اون لباس استین بلندا پیچیدن
حالت جا می یاد!

-به چی اینطوری می خندیدی؟

محسن دوباره می پرسه و خجالت زده به امین که
دسته کمی از محسن نداره نگاه می کنم و سعی میکنم
یه چیزی سر هم کنم تا اوضاع از این خراب تر نشد!

-تو گوشیم...یعنی دوستم برام جک فرستاد و اسه
همون بود!

-ببینم گوشیتو!

-هااا...

این گیج بودنم کار و بدتر میکنه.

-گوشیت کو؟

گیج نگاهی به دور و برم میندازم و دست تو جیب ژ
اکتم میکنم، نیست؟ ای خدا این گوشی حتی تو خوابم
زیر بغلمه حالا که احتیاجش دارم نیست!

سرم و می خارونم و میگم.

-نمی دونم الان همینجا بود!

زدم بدتر کردم اوضاع رو که...

محسن جلوتر میاد امین هم پشت سرش! چشونه اینا؟
یه کم خندیدیم دیگه حالا تا خیالشون راحت نشه روان
پریشم مگه دست از سرم برمی دارن!

محسن میاد روبروم و دستش و میذاره رو پیشونیم.

-تبم نداری!

دستش و از رو پیشونیم برمی دارم.

-مگه قرار بود تب داشته باشم؟

-با این شرایطی که من دیدم اره!

-بریم داخل بعدا صحبت می کنیم!

"زرین خان" میگه و من گیر اون بعدا "صحبت می
کنیم" هستم!

"تو همیشه بودی"

23

روی کاناپه‌ی سرخ رنگِ مخصوص خودش نشسته
پاهای بلندشو تو هم گره زده و نگاه‌های طولانی‌ش
رو من نه تنها توجه من، که توجه همه رو جلب
کرده! حالا بهجت جون و فک و فامیلاش نمی دونن
که پسرشون تو حیاط با روی دیوونه‌ی من روبرو
شده و این نگاه هاش برای اینکه داره درصد
دیوونگیمو تخمین می زنه!

محسنم که بدتر چفتِ من نشسته و از کنارم تگون
نمی خوره و هر چند ثانیه میپرسه خوبی؟ و هر بار

هم با امین یه نگاه های مشکوکی رد و بدل می کنن
که من به شخصه دارم میترسم؛ یه کم خندیدن ببین تو
چه در دسری انداختتم.

قیافه ی در هم شده بهجت خانوم و ادارم میکنه از جام
بلند شم، کامل بلند نشدم که مچ دستم کشیده میشه و
سرجام مینشونتتم.

-کجا؟

با تعجب به محسن نگاه میکنم.

-اتاقم!

اخم میکنه.

-لازم نکرده...

اینارو ببین، جدی جدی فکر کردن من زده به سرم؟
با این حرکت محسن رسماً مادرش اخم میکنه.

-محسن مادر حتماً تو اتاقش راحت تره!

غیر مستقیم داره مرخصمون میکنه، به نظرم که بهجت خانوم یه کم داره زیاده روی میکنه. توران خاله هم در تایید خواهرش زبون باز میکنه.

-خاله جان بذار راحت باشه!

هانیه و عسل هم که بیشتر ناظر هستند البته بیشتر تو کف امین و محسن هستند با این نگاه های تابلویی که اینا به پسر امین، امین و محسن باید احمق باشند که نفهمند که چشماشون فریاد میزنه "بیاین ما رو بگیرین" اصلا نگاه هاشون وحشتناک پر از خواستنه! ایشالا که نگیرنتون، من که راضی نیستم چقدر هم که نظره من مهمه!

بر خلاف میلیم و صد البته برای کم کردن روی بهجت خانوم و توران خاله از جام تکون نمی خورم و نهایت لذت و از نگاه های "زرین خان" و محسن که برداشت من از شون تا برداشت بقیه از شون زمین تا آسمونه لذت میبرم! اصلا بذار فکر کنن که پسر

میتونن یه جورایی به من هم فکر کنن! مگه من چمه؟
خیلی هم خوشگل و با کمالاتم!

تعریف از خود نباشه چشمای درشت و میشی رنگم
کشته میده! دماغ کوچولوم و باید فقط دید انقده ریزه
میزه ست که همه فکر میکنن عمل زیبایی انجام دادم
صورت کردم هم که نگو قرص ماه!

لب و دهن جمع و جور کوچولو، دندون های ردیف و
مرتب و سفید، روی هم رفته بیشتر با نمکم تا
خوشگل اما از قدیم گفتن دختر باید نمک داشته باشه
وگرنه که تو یه عالمه خوشگلم باشی به دل نشینی که
فایده نداره!

قد و هیکلم هم خوبه میشه گفت با 173 سانتیمتر قد
جز قد بلندا به حساب میام اما نه مقابل پسر! راحت
20 سانتی ازم بلند ترن و رسما به نردبون گفتن
ذکی!

زرین خان و که نگو از همه مون بلند تره البته این
بلندی قد ریشه تو ژن خانوادگیمون داره و
پدربزرگمون و عمو فریبرز و بابا فرخ و حتی عمه
فریبا هم قد های بلندی داشتند.

و من چقد از بابت به ارث بردن این ژن خوشحالم؛
چون اگه قدمو از مامان به ارث میبردم رسماً با
شلوار های پسر ا هم قد میشدم! با اومدن کاوه و شلوغ
بازی هاش توجه ها از روی من برداشته میشه و این
تا زمانیه که محسن زیر گوشش پیچ پیچ میکنه!
چشمای کاوه گرد میشه، من و نگاه میکنه و من
براش سر تکون میدم که یعنی چیه!

همینم مونده آقاگاو هم فکر کنه من روان پریشم!
از جام که بلند میشم اخم های هر سه تاشون در هم
میشه بر اشون ابرو بالا میندازم و میرم سمت
آشپزخونه. پیش حمیده خانوم باشم بهتره تا اینجا نگاه
های سنگین پسر ا رو تحمل کنم از همه بیشتر هم نگاه

های امین آقامون اذیت میکنه! نه اینکه همه اش سرش تو لاک خودشه و آدم حسابمون نمی کنه حالا که زیر ذره بین نگاه چشمای خوشگلشم نمی تونم دووم بیارم.

"تو همیشه بودی"

24

حمیده خانوم زن مهربونی هستش که سرش تو لاک خودشه با کسی کار نداره و به امورات مربوط به خودش می پردازه و جلوش آدمم بکشی صداش در نمیاد! یکی از دلایل موندگاریشون تو عمارت همین سربه زیری و فضول نبودنشونه!

روی صندلی پشت میز نشسته ام و کاهو های شسته
ای که تو آبکش جلوم قراره داره رو تناول میکنم.
عاشق کاهوهای کوچولو که سبزشون زیادی
خوشرنگو ترد و آب دار هستند، هستم.

دارم نهایت لذت و از خوردن کاهوهای نی نی گونه،
میبرم که آقا گاو بهم ملحق میشه! روبروم میشینه و
کاهویی و از تو آبکش بر می داره و موشکافانه نگام
میکنه.

گازی به کاهوی تو دستاش میزنه و میگه:

-محسن چی میگه؟

منم کاهومو می چپونم تو دهنم و در حال جویدنش
شونه بالا می ندازم.

-من چه بدونم چی میگه!

کاهوی دیگه ای بر می داره و دستی تو موهای
خرمایی رنگش میکشه.

- باور کنم که نزده به سرت؟!!

نگاه بدی بهش می ندازم و محسنم بهمون اظافه میشه ، آقا گاوہ کم بود اینم اظافه شد! محسنم کنارش میشینه و کاهویی از تو ظرف بر می داره و مدل نگاه کردنشم احتیاجی به توصیف نداره!

-من... هیچ... چیزیم... نیست!

کلمات و جدا جدا و با مکث میگم بلکه یه کم تاثیر داشته باشه روشن؛ البته این فقط یه حدس هستش! محسن هم گازی به کاهو میزنه و رو به گاوہ میکنه.

-با داداش با هم رسیدیم خونه، خواستیم بیایم تو عمارت صدای خنده های بلند یه زن و شنیدیم، اولش فکر کردیم از تو عمارته اما دیدیم نه ظاهره از ته باغ میاد صدا!

نگاه اخم الودی به من میندازه و از تصور اون لحظه که من و تو اون شرایط دیدن خنده ام میگیره!

-ببند نیش‌تو!

به حرف محسن می‌خندم خودشم خنده اش می‌گیره و
ادامه میده.

-دنبال صدا می‌ایم ته باغ می‌بینیم خانوم زیر درخت
نشسته و هر و کرش به راهه، من که فکر کردم جنی
شده، بهشم می‌گم چرا می‌خندی، می‌گه دوستم جک
فرستاده خنده ام گرفته؛ می‌گم گوشیت کو؟ می‌گه الان
اینجا بود!

کاوه می‌زنه زیر خنده محسنم دسته کمی ازش نداره
منم که از هر دوشون بدتر.

میون خنده کاهو می‌خوریم و کاوه برام سر تکون
میده یعنی اینکه خاک تو سرت!

-اما محیا، من یعنی ما جدا نگران شدیم! دیدنت تو
اوت وضعیت در کمال مضحک بودن نگران کننده
هم هست باید یه دکتر ببینت!

دستم و که بردم سمت دهنم تا کاهو و داخلش بچیونم
خشک میشه! کاهو از دستم رها میشه رو میز، کاهو
دستشو بلند میکنه کاهوی افتاده امو می گیره و من
ناباور نگاهشون می کنم.

این دوتا کودن تر از این حرفان که پیشنهاد دکتر
رفتمو بدن؛ کار، کار "زرین خان"
کنار ابرو هام که وحشتناک اخم کردند بهشون می
تویم.

-من هیچیم نیست!

-اینش دیگه تو حیطه ی تشخیص تو نیست!
محسن به حرف کاهو که در کمال لودگی بیان میشه
می خنده.

-تا تو باشی نری زیر درخت چنار خلبازی دربیاری!
حرف حساب مگه جواب داره؛ خوب خبر مرگم می
رفتم تو اتاقم خل بازی درمی آوردم شاکی هم می

شدند میگفتم دارم فیلم میبینم!

-من فقط یه کم خواستم با صدای بلند بخندم این کجاش
مشکل داره؟

خنده از صورت هر دوشون به سرعت محو میشه و
من در کمال مظلومیتی که سعی دارم روشون تاثیر
بذاره ادامه میدم.

-اخه شماها خیلی سخت میگیرین، مامانم که باهاتون
دستش تو یه کاسه است! بابا منم آدمم، تو یه سنی
هستم که میخوام خیلی چیزا رو تجربه کنم. کاوه منم
مثل تو دوست دارم برم کنسرت خواننده مورد علاقه
ام چه اشکالی داره من و با خودت ببری؟ دلم می
خواد واسه خودم ماشین داشته باشم من به یه ماشین
معمولی هم قانعم فقط می خوام یه کم بهم بها بدین!
خسته شدم برای هر چیزی که باید براش بهتون
جواب پس بدم!

شما تو خصوصی ترین مسائل من دخالت می کنید!

لباسم، مو هام، آرایشم، دوستام، کلاسام، حتی به
خودتون اجازه میدین تنبیه ام کنید و نمی فهمین با این
کاراتون چقدر روحمو آزار میدین!

بدون اینکه بخوام صدام می لرزه و اشک هام راه
افتادند و کاوه و محسن شوکه نگام میکنند. حمیده
خانوم تو سکوت شونه هامو می ماله و من اشک می
ریزم.

یه کم تو این مواقع زیادی معصوم به نظر می رسم و
پسرا هم تحت تاثیر قرار می گیرند.

-حالا گریه نکن میرمت کنسرت!

کاوه با قیافه ی آویزون میگه و باعث میشه میون
گریه خنده ام بگیره! هر دوشون از دیدن خنده ام
چهره هاشون از هم باز میشه.

محسن دستمال مچاله شده ای و از جیبش درمیاره و
میگیره سمتم.

-پاک کن صورتتو، دلم ریش شد!

کاوه نگاهی به دستمال تو دست محسن میندازه.

-فقط قبلش چکش کن!

لبخند کمرنگی میزنم و حمیده خانوم دست از روی شونه هام برمی داره و میره سراغ کاراش. محسن خم میشه رو میز و با دستماله تو دستش با دقت صورتمو پاک میکنه.

-فکر کنم استفاده کرده بود!

به سرعت صورتم و عقب می کشم و کاوه و محسن همزمان می خندند!

نخیر اینا آدم بشو نیستند.

"تو همیشه بودی"

نخیر مادر فولاد زره خیال رفتن نداره! بابا جان
 امواتت بیا برو ولایتت؛ من اگه جای شوهرت بودم
 دو روزم نگهت نمی داشتم اصلا چه معنی میده زن
 بدون آقاش بیاد مسافرت، اونم این همه طولانی! شما
 نسل قدیم که اینطوری تشریف دارین دیگه وای به حال
 من و نسلم! من اگه خدا زد پس کله ام و رفتم
 شوهر کردم یه روزم بدون آقامون جایی نمی مونم. حالا
 هستیم و می بینیم که چه زنه همه چی تمومی
 میشم و خلاصه همای سعادتت که رو کله ی آقامون
 نشسته! حالا همچین آقامونمی راه انداختم که انگاری
 پشت در صف ایستادند! کو شوهررر...

آخر شبی زده به سرم؛ اصلا هم دلیلشو نمی دونم!
 یعنی میدونما اما نمی خوام به رو خودمم بیارم شاید
 از اهمیتش کم شه، که خدارو شکر نمیشه! بله یه

همچین حس هایی هم وجود دارند که مثل خوره می
مونن و باعث بی خوابی میشن. ایشالا که باعث و
بانیش یا در اصل باعث و بانیشون امشبرو یه روی
خوش نبینن! به قول اون پیرزنه تو تلویزیون که اگر
من خدایی دارم که همین امشب باید جوابشونو
بگیرن! ببین چه نفرین ها که نمی کنم! خوب تقصیر
خود سه تایی دیونه ی خود روان پریششونه!

راست راست جلو چشمای ماتم زده ام دست والده رو
با توران خاله و دختر خاله هاشونو گرفتند و رفتند که
هوا بخورند! ایشالا که آلودگی هوا بزنه بالا و خفه
شین یا حداقل مسموم شین من دلم خنک شه!
بلند بگو ایشالا...

محیا بیا و با خودت صادق باش؛ فقط از بیرون
رفتشون ناراحتی؟ نه! واقعیتش بعد از اون شب که تو
آشپزخونه من و پسرایه کم صحبت کردیم، اخر شب
مادرشون تو اتاق "زرین خان" یه جلسه ی سری

گذاشت البته بین خودش و سه تا نخاله هاش که نتیجه اش شد: برگشت پسرا به لحظات حضور مادرشون! تحویل نمی گیرم و تحویلشون نمی گیرم. و مامان که بین ما مونده؛ البته رفتارشون با مامان بهتره تا من و این من و فوق العاده حرصی میکنه؛ ناراحتم باشن باید از مامان باشن نه از من که خودم هم مثل سه تاشون سوختم زیر تصمیماتِ نادرست این خاندان! چیزی که همه اشون فراموش کردن اینه که منم به اندازه ی سه تاشون یه "زرین" هستم! اونا اگه خان باشند عوضش من بانوی این عمارتم، اونا اگه سه تا خان باشند واسه این عمارت من تنها بانوی این عمارتم! میدونم که این کنیای که برای خودم باز می کنم نیاز به تفکر داره؛ اما خوب همینه که هست!

لحاف و دور خودم می پیچم و از تخت میام پایین برم هوا بخورم بلکه از شدتِ چزوندنم کم شه! همون طور لحاف پیچ میرم از اتاقم بیرون ساعت از دو

نیمه شب گذشته و هنوز بر نگشتند ایشالا که بر
نگردین!

هر چند از ته دل نمیگم، اما دلم که خنک میشه!
نصفه شبی از عمارت زدم بیرون و به خودم که میام
لحاف پیچ زیر درخت چنار نشستم! دیوونه ای دیگه
دختر؛ کافیه دوباره اینجا ببیننت که واقعی بیرنت
مستقیم سمت تیمارستان و بلوزای آستین بلندی که
منتظرن دورت بیچن! حالا اگه بلوزاش صورتی
باشه میتونم تحمل کنم!!

خااااااا...

باغ تو سکوت و تاریکی، کنار لامپ هایی که نور
شون رو درخت هایه کم ترسناکش کرده فرو رفته؛
و من هیچ وقت نفهمیدم چرا از این باغ بزرگ تو
سیاهی نمی ترسم! لحاف و دورم محکم می پیچم و؛
واقعا دلخورم!

لحاف و محکمتر دورم می پیچم و جدی جدی بغض

می کنم!

لحاف و میز نم کنار و یه قطره اشک از رو گونه ام
سر می خوره!

دوباره لحاف و محکم دورم می پیچم که صدای باز
شدن در به گوشم می رسه و سر و صدای ورود
ماشیناشون با اون آهنگ های بلندشده ی خارجگی
نشون میده که همه ی نفرین هام کشک!

"تو همیشه بودی"

26

صدای خنده ی بلند کاوه باعث میشه بر اش دهن کجی

کنم! پسره ی آدم فروش...

حالا دو روز دیگه ننه ات جلو پلاسشو جمع کرد
رفت، جرات داری بیا سمتم!

واقعا رفتار اشونه موقع حضور مامانشون نمی تونم
درک کنم؛ من قبل از این که دختر هووی مادرشون
باشم دختر عموشونم و همخونشون، جبهه شونو
مشخص کنند یا خوب باشند یا بد که من این همه
آسیب نبینم!

صدای صحبت کردنشون و می شنوم اما تمایلی ندارم
گوشامو تیز کنم که ببینم چی میگن!

سکوتی که دوباره باغ و پر می کنه نشون از این
داره که رفتند بتمرگند؛ ببین دهن منو به چه الفاظی
باز می کنند!

لحاف و دورم محکمتر می پیچم و سرم و به تنه ی
محکم درخت تکیه میدم.

- رو چه حسابی باید قبول کنم که احتیاج به دکتر
نداری؟

یا جده ی سادات... صدای خش خش آرومی و قامت
بلندش که درست روبروم قرار می گیره!

میگن| نفرین بر می گرده به خودِ آدم راست میگن؛
این چه نفرینایی بود کردم که صد پله بدترش دامنمو
گرفت؟

چشمام رو پاچه های شلوار جینش مونده یا بهتر بگم
که بالاتر نمی تونه بره...

رو زانوهایش خم میشه دست راستشو رو زانوی
راستش می ذاره و دست چپشو هم رو زانوی چپش و
چشمام رو یقه ی بازش و گردن و سینه ی همیشه
معلومش می افته.

-اینجا چیکار میکنی؟

خداروشکر که عصبانی هم هست!

نگاش نمی کنم اما جوابشو میدم.

-او مدم هواخوری!

تیمارستان و بلوزای صورتی سلام علیکم.

سکوتش نمی تونه معنای خوبی داشته باشه؛ با تکیه
بر دوازده امام پلک هامو بالا می برم که ای کاش
نمی بردم، نه اخمی داره نه از چهره اش هیچی
مشخصه اما چشمای خون بارش میگه حال چندان
خوشی نداره و یه کم آب شنگولی هم زده بالا! که
البته امیدوارم مقدارشو درست تخمین زده باشم...

دیگه بعد این همه سال زندگی باهاشون جیک و
پیکشون و میدونم و همه ی حالتاشونو از برم! حالا
نمیشد یه کم بیشتر می زدی و کلا منگ میشدی و من
فلک زده و رو نمی دیدی؟ و اا چه حرفا میزنی محیا؛
تو که در جریان شانس خوبت هستی! آی گل گفتی؛
گل...

-چه مرگته؟

لباش بیش از حد معمول، برای گفتن این کلمه ی دو حرفی از هم باز میشه و پر خشونت به سمت پرتاب میشه و بوی خوش می و انگور پلاسیده رو تقدیم میکنه!

درصد استفاده اش بالاتر از حد معمول است گویا؛ خدایا کمکی برسان؛ نزنه اینجا بلا ملا سرم بیاره این حالش خوش نیست! غلط کردم او مدم هوا خوری. من ازش میترسم؛ ای خدا برو عقب ببینم!

-حرف نمی زنی؟

وایی داره با تهدید می پرسه شیطونه میگه یه جیغ بکشم همه رو بکشونم اینجا آبرو حیثیت بر اش ندارم! البته اگه با این کار آبرو حیثیت واسه خودت بمونه؛ نمیگن نصفه شبی زیر درخت چنار چه غلطی میکنی!

دستاش و که سمت دراز می کند جیغ خفیفی می کشم.
بی توجه دستاش و دو طرف لحافِ دورم بند می کنه
و بالا می کشونتشون.

-یخ کردی!

این چرا همچین میکنه؟ مهربون چرا شده؟ وایی
اثراتِ آبِ شنگولیه...

-یه بار دیگه اینطوری نگام کنی...

جمله ی پر تهدیدش و کامل نمی کنه و من زهره
ترک میشم! اصلا من غلط کنم دیگه نگات کنم فقط
جان مادره فولاد زره ات برو لالا کن منم دعا میکنم
خواب های خوب خوب ببینی!

دستشو میذاره رو موهام سرم و خم میکنم.

-تکون نخور!

غرش آرومش قلبِ به تپش افتاده ام و به حال مرگ

می ندازه.

-تو...تو...حالت خوب نیست!

انگشتاشو تو مو هام فرو میکنه.

-فر دا که خوب شدم حسرت نمی خورم!

گیج نگاش میکنم؛ نه مثل اینکه اصلا حالش خوش نیست درصد آب شنگولی هم زیادی بالا بوده.

-من محیاما...

با التماس میگم و با سری کج شده نگاش میکنم لبخند ملایمش تو این شرایط هم میتونه یه کم جذاب باشه؟
آره بدبختانه!

-آره که محیایی!

با چشم های ترسیده و گرد شده نگاش میکنم.اگه بگم تو تمام طول عمرم به اندازه ی تعداد انگشت های دستم اسممم از زبونش نشنیدم دروغ نگفتم! و اینکه تا

حالا انقدر اسممو پر از خوبی و مهربونی صدا نزده
بود که خوب اونم نمی دونم باید از آب شنگولی و
جناب ذکریای رازی تشکر کنم که من و تو این
وضعیت قرار داد یا نکنم که باز من و تو این
وضعیت قرار داد! خدایا دارم منگ میزنم منم ها؛
نکنه از استشمام بوی آب شنگولی که این زده منم
استشمام کردم مست کنم!

سرش و که عقب میکشه نفس راحتی میکشم دستش
از بند لحافِ دورم رها میشه و چشماش که بند لبام
میشه روح از تنم جدا میشه! ای خدا نمیشه استفراغش
بگیره بلند شه بره منم فرار کنم؟
-باید جلو چشمم باشی!

چشمای سرخ و سوزانش برق عجیبی داره و من نمی
فهمش.

-بگو چشم!

چنان محکم و تهدید آمیز می‌گه که به سرعت میگم:-
چشم!

سرش و خم می‌کنه و می‌خنده و از حالت خندیدن
مستانه اش من در حال پیوستن به بابا فرخم هستم!
تو همون حالت کف دستش و چند بار آرام می‌زنه رو
گونه ام.
-آفرین!

خنده ی دوباره اش و داغی بیش از اندازه ی کف
دستش رو گونه هام تنم و از ترس می لرزونه و
جرات هیچ حرکتی و هم ندارم می ترسم ب

"تو همیشه بودی"

با همون خنده ی آروم و مستانه رو زانوهایش بلند
میشه و سمت عمارت میره و من نمیتونم از جام
تکون بخورم دیدی میزد به سرش و شرف مرفمونو
میداد بر باد!

نمی دونم چقدر هنگ و گیج و ترسیده به مسیر
رفتنش نگاه میکنم که از سرمای بیش از اندازه ای که
تو تنم می پیچه از جام بلند میشه؛ پاهام می لرزه و
دستام همین طور!

چه مرگش شده بود؟ لحاف و با دستای بی جونم دور
تن لرزونم نه چندان محکم می گیرم و به سمت
عمارت میرم و خودم و نفرین میکنم می تونستم تو
همون اتاقم کپه ی مرگمو بذارم و این شب قشنگ
مشنگ و رقم نزنم!

"زرین خان" فردا که اثرات آب شنگولی از سرت
پرید می تونی تو چشم نگاه کنی؟

"تو همیشه بودی"

28

ساعت از ۱۲ ظهر گذشته و هنوز خواب اند؛ البته
حق هم دارند مخصوصاً "زرین خان"! حالا که صبح
شده و بیشتر به وقایع دیشب فکر می کنم بیشتر به
نظرم خنده دار میاد تا خجالت آور! اما امین هر وقت
از موضوعی ناراحته میره سراغ آب شنگولی؛ یعنی
از چی ناراحت بود؟

با ورود ناگهانی مامان به اتاق از فکر "زرین خان"
میام بیرون.

-یعنی اون روزی که شما قبل ورود به اتاقم در بزنیید
من اون روز نماز شکر می خونم.

بدون در نظر گرفتن ناراحتیم کنارم میشینه. یه کم که
دقت می کنم متوجه میشم ناراحته.

-چیزی شده مامان؟

-نه مامان جان، یه کم دلم گرفته!

مشکوک نگاش میکنم.

-تا اونجایی که یادمه هر موقع دلتون می گرفت یه

راست میرفتین بهشت زهرا!

سکوتش و نگاه مغمومی که بهم میندازه یعنی می
خواد حرفی بزنه که زیاد خوشاینده من نیست، و البته

که تصمیمات از قبل تعیین شده اشو فقط بهم اطلاع

میده و من فقط موظفم که بدونم.

-می خوام یه مدت برم زادگاهم!

چند ثانیه ی طولانی طول می کشه جمله ای و که شنیدم هضم کنم.

-زادگاهت؟

آه بلند و عمیقی می کشه.

-آره زادگاهم!

به قدری تصمیمش ناگهانی و عجیبه که نمی تونم سوال نکنم.

-بعد از این همه سال تازه یادت افتاده بری زادگاهت؟
بلافاصله جوابمو میده.

-خیلی وقته بهش فکر می کنم محیا؛ دیشب خواب مامانمو دیدم...

بغض می کنه و نمی تونه حرفش و ادامه بده.

دیگه یواش یواش داره اشکم در میاد؛ چرا انقدر

پیشونه؟

-مامان حالت خوب نیست؟

دست لطیفشو میذاره رو گونه ام.

-می خوام یه مدت تنها باشم؛ درک میکنی مامان جان
؟

نمی خواد منو با خودش بیره؟

-نگو می خوام من و کنار نخاله هات تنها بذاری!

چشمای پر اشکش با لبخند بزرگی که می زنه بیشتر
می درخشه.

-خودتم می دونی که چقدر دوست دارند!

قیافه امو مچاله می کنم.

-کاملاً مشخصه...

دستش و میذاره رو شونه ام.

-من به این سفر احتیاج دارم؛ باید برم.

-منم باهات میام اصلا حضوره من چه دردسری داره
؟

چشماشو کلافه باز و بسته می کنه.

-محیا من می خوام برم بین قوم مردمی که هنوز
مثل صد سال پیش و تو مرزی ترین مناطق ایران
زندگی می کنند من اونجا بزرگ شدم موقعیت من با
تو فرق میکنه!

دلم آشوب میشه.

-یعنی خطرناکه؟

محکم دستامو می گیره.

-من نگفتم خطرناکه محیا؛ سال هاست نرفتم و دلم می
خواد بعد این همه سال تنها باشم ایشالا یه بارم با هم
میریم.

به راحتی آب خوردن من و سپرد دست این سه فولاد
زره و رفت!

مادر من؛ نونت کم بود، آبت کم بود، هوس دیار
کردنت چه بود؟ پسرا هم مخالف رفتنش بودند "زرین
خان" که عصبی هم شده بود؛ اما مامان حرفشو به
کرسی نشوند و رفت البته "زرین خان" یکی از
مباشرای خانومش و به همراه همسرش دنبال مامان
فرستاد که من صدام در اومد و گفتم که "من می خوام
بیام میگی نه اونوقت دو نفر دیگه رو داری دنبال
خودت می کشونی" که چشم غره های وحشتناک امین
آقامون باعث شد کلا خفه خون بگیرم! البته ایشون
پررو تر از این حرف ها هم هستند؛ بعد از اون شب
که ته باغ من و تا مرز سخته برد بعد دیدنم کاملاً مثل
همیشه رفتار کرد؛ یعنی تو جواب سلامم فقط سر
تکون داد سر میز غذا هم حتی یه نگاه هم بهم ننداخت

منم که برای بررسی روحیاتش کم مونده بود فرو برم
تو حلقش با یه تشر نشوند سر جام! یعنی هیچی یادش
نبود؟ تا این حد یعنی اوضاعش خراب بود؟ پسره ی
بد اخلاق همچین بهم گفت "غذاتو می خوری
یامنو..." که از خجالت جلو محسن و کاوه آب شدم! حا
لا شانس آوردم مامانش و مامانم نبودند و گرنه باید یه
عالمه نیش و کنایه می خوردم البته خنده ها و مسخره
بازی های اون دو تا دیوونه به تنهایی کفایت می
کرد! خودشو نمی گفت دیشب تو حلقم بود و کم مونده
بود یه لقمه ام کنه! نکبت بی ریخت بدقواره...

"تو همیشه بودی"

بعد یه صحبت طولانی با مامان و گله و شکایت از
پسرا با دلی سبک شده و همچنان ناراحت تو سالن
نشستم! امروز پنج شنبه ست و بدبختانه پسرا خونه
هستند و خوشبختانه مامانشون با توران خاله و
دختراش رفتن شمال، چقدم به خاطر اینکه هیچ کدوم
از پسرا به خاطره من حاضر نشدن همراهشون برن
چشم غره نوش جان کردم! البته یه عالمه هم خر کیف
شدم که نرفتن اونم به خاطر من؛ وایی که چه
شخصیت مهمی شده بودم تو اون لحظات!

حمیده خانوم و آقا صفر هم رفتن خونه یکی از فامیلا
شون و نمی دونم از بیکاری چه گلی به سرم بگیرم؛
حالا مگه بیدار میشن بلکه چند مدل گیر بهم بدن اونم
از نوع جدیدش تا حرص بخورم و روزم بگذره! کلا
فه بلند میشم و میرم سمت آشپزخونه جایی که همه ی
آدم ها از بی حوصلگی یه سری بهش می زنن بلکه

یه چیزای خوشمزه ای پیدا کنن و یه کم حوصله شون
سر جاشون بیادا! در یخچال و باز می کنم و بالا پایین
میکنم محتویاتشو، یه کم فکر می کنم و تصمیم می
گیرم مثل اکثر پنج شنبه ها که با آقا صفر بساط کباب
راه می ندازیم کباب درست کنم!

دست به کار میشم و جوجه ها رو از فریزر بیرون
میارم؛ دِ برو که رفتیم محیا...

جوجه ها رو میذارم یخشون آب شه و میرم توسالن و
تی وی و روشن می کنم و شبکه ای که آهنگ داره
رو انتخاب می کنم صداشم به حد مرگ میکشم بالا و
به مسیر راه پله ها که منتهی میشه به اتاق پسر ا
زبون درازی می کنم خواب به خواب برین ایشالا...

دوباره میرم آشپزخونه و دست به کار میشم صدام
میذارم رو سرم و با خواننده ی ترکی که نمی دونم
چی میگه هم خونی می کنم البته فقط یه چیزایی میگم
که شبیه به گفته های یارو باشه که همین باعث میشه

کلی به خودم بخندم موقع بلغور کردنه کلماتی که نمی
دونم چی هستند و از کجام در اوردم!

دونه به دونه جوجه های ز عفرونی رنگ و با نهایت
دقت به سیخ می کشم و با کامل شدن هر سیخ یه قره
جانانه میدم و احسنت و باریکلاست که نثار خودم می
کنم! شوخیه مگه دختر بلد باشه کباب درست کنه؟
قربون دست و پنجه های هنرمندم برم الهی...

بگو ماشالله...

خوشحال از سربلند بیرون اومدم از مرحله ی به
سیخ کشیدن جوجه ها، سینی محتویات جوجه رو؛
روی میز مرتب می کنم و به قصد آماده کردن منقل
که تو باغه می خوام از آشپزخونه خارج شم که با
دیدنش جیغ بلندی می کشم دست تو جیب و در نهایت
جدیت نگام می کنه و من چنان فحشی تو دلم بهش
میدم که از روی عموفریرز خدایامرز شرمنده
میشم! ببخشید عمو جان همه اش تقصیر این خانتونه.

-عمار تو گذاشتی رو سرت؛ چه خبرته؟

حالا داره یه آهنگ پخش میشه اونم فوق العاده احساسی این بیشعور هم تیپ زده خفن؛ صورتشم اصلا لاج کرده و با یه لنگه ابروی بالا رفته هم داره من و دستای کثیف و جوجه ایمو نگاه می کنه منم دلم می خواد بگم "میتونم عمار تو میذارم رو سرم حرف حسابت چیه؟"

که دلم غلط های زیادی با مدل های متفاوت می خواد اما باید زبون به دهن بگیرم و در کمال آرامش و متانت بگم.

-داشتم کباب درست می کردم!

اونم ریشخند نصیبم کنه و بیاد رو میز بشینه و بگه.

-قهوه!

ای کوفت بخوری...

زیر نگاه سنگینش دستامو می شورم و مشغول آماده

کردن قهوه می‌شم.

-با افسون حرف زدی؟

پسره ی گنده ی بی شخصیت خجالت‌م نمی کشه این همه مامانم بالاش زحمت کشید یه خانوم به اسمش اضافه نمی کنه؛ البته از اول همین طوری صدایش میزد و مامان هم مخالفتی نداشت و منم که حرف بزنم میشه زر اضافه!

-با توام...

"تو همیشه بودی"

30

بی اختیار با چشم های تنگ شده نگاهش می کنم و بله ی پر حرصی میگم که جوابم میشه ابرو های درهم

گره شده اش!

خواست حساب کار دستم بیاد که اومد...

قهوه رو تو فنجون مورد علاقه ی اش که موروثی و

از جده مون به ارث رسیده می ریزم قدمت این

فنجون های چینی چیزی حدود دو قرن هستش و

چقدر هم که امین آقامون این فنجون ها رو عاشقه! یه

قاشق چای خوری تو فنجونش شکر می ریزم علا

یقشو از برم؛ بس که دوسش دارم؛ آره جون خودت...

فنجون و میذارم جلوش و نوش جانی میگم البته این

نوش جانی که من گفتم از صد تا فحش بدتر بود و با

نگاهی که بهم میندازه متوجه ام میکنه که فهمیده که

چی میگم!

نمی دونم چرا روبروش میشینم همون قدر که من

متعجب میشم خودش هم متعجب میشه. بخدا که

ناخواسته بود نه این که هول می کنم نمی دونم چیکار

می کنم حالا می خوام بلند شم هم میترسم فکر کنه

دوباره زده به سرم، پس سر جام میشینم و اونم آروم
آروم مشغول خوردن قهوه ی نابی که من درست
کردم همیشه چقدم خودمو تحویل می گیرم من!

"تو همیشه بودی"

31

فنجون خالی شده ی قهوه اش و سمت هول میده و با
نگاش میگه که بازم می خواد؛ منم با نگام میگم که
"به من چه!"

البته نگام نمیتونه زیاد زیر مردمک های همیشه
طلبکارش دووم بیاره پس بلند میشم و یه فنجون قهوه

ی دیگه بر اش درست می کنم و چقدر از اینکه این جا نشسته و نمی تونم تو فنجونش تَف بریزم افسوس می خورم! می دونم نهایت بدجنسی هستش اما من این کار و بار ها باهاشون کردم با هر سه تاشون؛ البته کاملاً حقشون بود و تف های نازنینم نوش جوشون!

فنجون قهوه رو جلوش میذارم و دوباره و البته ناخواسته روبروش میشینم این بار مشکوک و با گوشه ی لب بالا رفته نگام می کنه و منم نگاهش می کنم و متوجه میشم زنجیر طلای دور گردنش عوض کرده.

-زیر درخت چنار جای خوبی برای دیونگیه!
چشمای خندونش عکس العملمو که چیزی جز خجالت نیست بررسی می کنه. مثلاً به روم آوردش که چی؟
نمی تونم جلوی زبونمو و بگیرم و نگم که:- و جای خوبی واسه خفت کردن و زهره ترک کردنه آدمها!
بعد بیرون اومدن این حرف از دهنم به سرعت زبونم

و بین دندونام می گیرم و "زرین خان" که برق
خندون چشماش به سرعت ناپدید میشه و اخمی هم
چاشنی نگاه جدی شده اش میکنه.

-از چی حرف می زنی؟

دست به سینه و متفکر نگاش می کنم یعنی یادش نبود
اون شبو؟ من که بعید می دونم یادش نباشه؛ تو فیلم
بازی کردن شماره یکیه واسه خودش!

دنباله ی سکوتمو نمی گیره و قهوه اش و می خوره و
همین نشون میده که آقا همه چی و یادشه و فقط نمی
خواد به روی مبارکش بیاره و یا به اصطلاح بهتر
نمی خواد به من رو بده!

پسره ی پرو آب شنگولی میندازی بالا زیر درخت،
دختر مردم و خفت میکنی و تازه میگی از چی حرف
میزنی؟

آخ آخ پسره بد...

فنجون خالی تو دستاش و با صدا رو میز می کوبه.

-فلفلش و زیاد نریز!

فقط می تونم واسه این شدت از پررویش سر تاسف
تکون بدم و واسه چشمایی که در کمال ابهت چشم
غره خرجم میکنه خیرگی کنم و قامت بلندشو که
برمی داره و از آشپزخونه خارج میشه براش شکلک
درارم.

و برای این که مهر بونیو حرف گوش کن بودنمو
ثابت کنم یه عالمه فلفل قاطی جوجه ها می کنم،
جوجه باید فلفلی باشه حتی اگه "زرین خان" خوشش
نیادا!

بالاخره میرم که منقل و آماده کنم چقدم که خجسته ح
الم من محیا؛ فدای روحیاتم برم من.

همچین دود و بوی کبابی راه انداختم که پسرا رو هم
کشوندم تو باغ، هوا به نسبت اوایل پاییز خیلی هم

سرد نیست ولی خوب گرم نیست!

کار ما رو ببین تو رو خدا دختر خونه پای منقل و
کباب ایستاده پسرای خونه رو صندلی کنار استخر
نشستن و گل میگن و گل میشنن! حالا خوبه میز و
آماده کردند که دوباره تو زحمت نیفتی، تصمیم
گرفتند که کباب و تو باغ بخوریم؛ تصمیم خوبیه.

آخرین سیخ آماده شده رو هم داخل قابلمه میکشم و در
حالی که چشمم از بس دود نوش جان کردن به
سوزش افتادن میرم سمت پسر.

-ببین چه کرده!

کاوه با نیش باز میگه. قابلمه رو روی میز میذارم و
کنار محسن میشینم. رو به کاوه چشممو میمالم.

-حالا می اومدی یه کمکی می رسوندی محض
رضای خدا.

بی خیال می خنده و یه تیکه کباب از تو ظرف بر می

داره و میذاره تو خندق بلاش!

من و کاوه عاشق غذاهای فلفلی هستیم محسنم کم و
بیش می خوره امین اقامونم دوست نداره اما تحمل
میکنه بچه ام.

مشغول میشیم و زیر چشمی به " زرین خان " که از
قضا اونم داره نگام میکنه؛ نگاهی میندازم صورتش
کمی از تندی غذا سرخ شده و نمیتونم جلوی باز
نشده نیشمو بگیرم بر خلاف تصورم لبخند محوی
رو لباش میشینه و چشماش یه کم شیطون هم به نظر
میرسه. چقدر تو این مواقع دوست داشتنی میشه! اگه
بدونی اینطوری چقد خوچل میشی همیشه همیجوری
میمونی.

-دختر کبابات از بابا صفرم بهتره؛ از این به بعد با
خودت!

تکه ی کبابی و که لای نون پیچیدم تو دهنم میذارم و
به حالتی مسخره واسه محسن سر تگون میدم و چشم

غلیظ و مسخره ای میگم.

گاوه هم محسن و تایید میکنه.

-گل گفتی محسن!

-همینم مونده؛ امروزم زد به سرم براتون درست
کردم باید کلاهتونو بندازین بالا! از شما بعید نیست
دو روز دیگه من و رسما جای حمیده خانوم میذارین
تو آشپزخونه!

"تو همیشه بودی"

هر سه تاشون کنار لبخند پلیدی نگام میکنند که نشون

میده پر بیراه هم نگفتم!

لبام کج میشه و از ظرف ترشی کلم بزرگی و برمی
دارم و می دارم تو دهنم از ترشی بی اندازه اش
چشمام پر اشک میشه و اما خوب من کلم های گنده
ی توی ترشی ها رو عاشقم!

-نکن صورتتو اونطوری دلمون آب افتاد.

لبای ترش شده امو بین دندونام می گیرم و رها می
کنم و جواب کاوه رو میدم.

-مگه قحطی اومده بخور تو هم.

-اینطور که تو حمله کردی به ظرف ترشی هیچی
واسه ما می مونه مگه!

حالا خوبه یکی خوردما...

-هیچی هم از سرت زیاده آقا گاوه!

کلا من و کاوه که به کل کل می افتیم همه چی و

فراموش می کنیم مثلا حضور "زرین خان" و محسن!
-محیا پا می شما...-

-مثلا پاشی می خوی چه غلطی کنی؟

انگشت اشاره اشو تهدید وار سمت می گیره.

-حیف که امروز شادروانم کردی با این کبابت وگر نه
حالیتم می کردم.

یه کلم ترشی دیگه میندازم بالا.

-می تونی فکر کنی شادروانت نکردم!

ابروهاشو بالا می ندازه برام.

-هر جور فکر می کنم نمیدونم تو چه موجودی
هستی!

براش دهن کجی میکنم.

-باز خوبه من موجود هستم؛ تو اونم نیستی!

خنده ی بلند محسن با بس کنید بلندتر امین آقامون هر دو تامونو ساکت میکنه البته دوئل چشمامون همچنان ادامه داره و به مرحله ی فحش و فحش کاری هم رسیده که "زرین خان" و نگاه خندونشو هم شکار میکنم اخی بچه مون امروز از دنده ی راست بلند شده وگرنه میزد از وسط دو شقه امون می کرد!

از ترس اینکه جمع کردن میز و بندازن گردن من که از مو هم باریک تره، کمی تو خوردن غذام شتاب به خرج میدم و از پشت میز بلند میشم.

-با تشکر از خودم و هنردست و پنجه ام سمتی و که از صبح به عهده گرفتم میبوسم کنار و باقیش و میسپرم به شما یا حق!

این "یا حق" تکه کلامی امین آقامونه دوزار به روم خندید نتیجه اش شد این تا شما باشی دیگه به روم نخندی میبینی بی جنبه ام رعایت کن پسر!

و جلوی قیافه های خندونشون به سرعت میرم سمت

عمارت خداروشکر پيله نشدن ميز و جمع كنم چقدر
مهربون شدند بچه هام. برم بر اشون اسفند دود كنم
چشم نخورن؛ نه اينكه من چشم شوره؛ جون بچه
هاي نداشتم راست ميگم چشمام شوره كافيه يكي و
چشم بز نم به دو دقيقه نميكشه بدبخت سرنگون ميشه
اين و مامانم و همين طور اون سه تا هم ميدونن و
چقدر آقا گاو جادوگر صدام مي كرد و البته مي كنه!
اينا همون قدر كه من و شوم ميدونن؛ خوش قدم هم
مي دونن موقع بازی های حساس فوتبال من چه
بخوام چه نخوام چه حال خوب باشه چه نباشه يعنى
رو به موتم باشم من و مياري كنار شون مينشوند
معتقدند من كه هستم اگر ميبازه تيممون يه باخت
ابرو مندانه كسب ميكنه اگر نباشم كه باختن و همين
طور بد باختن رو شاخشه! به لطف اين سه تا كا
بعضى اوقات عجيب خرافاتى ميشن منم به اين باور
رسيدم كه يه جورايى مثل شانس به حساب ميام!

بعد از ظهر آروم و ساکتمون و تو عمارت، بعد خوردن چای و کیک فوق العاده ای که حمیده خانوم درست کرده بود؛ زیادی جالب به نظر می رسه. کنار شون نشستم دارم به دغدغه های روزانه ای که باهش سرو کله میزنن گوش میدم و قشنگ حس اینو دارم که بین اعضای خانواده ام نشستم و این حس و که هر از گاهی یه سر بهم میزنه عجیب دوست دارم و نهایت لذت و ازش میبرم.

به کاوه نگاه می کنم؛ برق موفقیتِ تو چشماش وقتی از موفقیتش تو درس و دانشگاه میگه؛ باعث میشه

احساس غرور کنم! محسن که از اداره ی کارخونه با
سربلندی بیرون اومده و کنار همه ی شیطنتاش هم
می تونه یه مرد موفق باشه؛ و "زرین خان" که بیشتر
تو سکوت به حرف های برادرش گوش میده و
غروره که از چشماش میباره!

و مثل همیشه باز محسن و کاوه هستند که از پیروزی
های برادر بزرگشون میگن و اون تو سکوت فقط
لبخند می زنه و من هیچ وقت ندیدم تعریفی از خودش
و موفقیتاش کنه!

نمی دونم چطور میشه که بحث و به من می کشوند.

-محیا باید امسال دانشگاه قبول شه!

آقا گاو مون گویا تنش می خاره.

-آره که باید قبول شه؛ یه برنامه ریزی دقیق می کنی

و شروع می کنی وقت زیادی هم نداری!

محسن نیز؛ چون آقا گاو تنش می خاره.

زرین خان از جاش بلند میشه.

-خودم فردا کارهای ثبت نامشو انجام میدم!

با چشم و چاله گرد شده نیگاش می کنم.

-نه خیلی ممنون لازم نیست شما به زحمت بیافتین!

ریشخندش باعث میشه دماغمو بر اش چین بندازم.

-نگفتم که تشکر کنی؛ بهت اطلاع دادم!

دیدین گفتم چشمام شوره؛ اینجا نشستم یه عالمه با
عشق نگاشون کردم، هی خانواده خانواده کردم اینم
شد نتیجه اش!

کاوه با نیش باز برام ابرو بالا می ندازه و محسن هم

بی صدا می خنده و شونه هاش تکون می خوره؛

شماره یکشون هم بالاسرم قد علم کرده و با نگاش

میگه "جرات داری اعتراض کن" و من باید بگم که

بله که دارم."

با احتیاط میگم.

-حالا مامانم بیاد باهانش...

-من و افسون قبلا با هم صحبت کردیم!

پسره ی پرو؛ خیلی بیخود کردی با مامانم در مورد
من حرف زدی!

یه کم تخس میشم.

-اصلا من دلم نمی خواد برم دانشگاه.

بر خلاف تصورم میخنده کوتاه و مردونه.

-اینجا کسی باب دلتون عمل نمی کنه!

محسن و کاوه برام ابرو بالا می ندازن که یعنی خفه
شو تا اون روش بالا نیومده.

بی توجه به اشاره هاشون حرفمو میزنم.

-من خودم تصمیم می گیرم که فردام چجوری باشه!

وایی من بودم این جمله ی گستاخانه رو در کمال
جدیت بهش گفتم اونم چشم تو چشم؟

چند قدم سریع سمت بر می داره کاوه و محسن به
سرعت از جاشون بلند میشن و من تو مبل فرو میرم
تو یه وجبی ام دست به کمر وایمیسته. نگاه تحقیر
آمیزش باعث میشه اخم هام بیشتر تو هم گره بخورند.
-فردات چجور یاست؟!-

صداش و بلند نمی کنه اما همین صدای آرومش کنار
اخم های در همش و نگاه سنگین و نافذش کنار خط
های اخم پیشونیش به اندازه ی کافی می تونه یه دختر
نوزده ساله رو زهره ترک کنه.

-گفتم فردات چجور یاست؟

-داداش...

بدون اینکه نگاه جدی شو از روم برداره کف دستش
و بالا میاره تا محسن و ساکت کنه و می کنه!

کاوه با تاسف برام سر تکون میده و لب میزنه همینو
می خواستی؟

کف دستشو جلوم بالا پایین میکنه.

-یالا...

لولوی بی نزاکت!

پوزخند بلندی می زنه و سرش و عقب می کشه و

میگه:- بذار من بگم! تنها نوه ی دختری خاندان

زرین هیچ فردایی نداره!

تک خنده ی مذخرف حرص دراری میزنه و ادامه

میده.

-با این وضعیت نهایتش چند روزه دیگه یکی در این

خونه رو می کوبه و به هوای مال و منالی که از

صدقه سر آقاجون بهت رسیده یه دوست دارم به نافت

می بنده و به خودت که بیای گوشه ی خونه ی بی

روح نشستی یه بچه هم بغل دستت و از غم و اندوه

گیتار میزنی!

از این هم گستاخی و بی پروایی خونم به جوش میاد
و روی مبل رو زانو هام بلند میشم عصبانیم و نمی
فهمم دارم تو روی امینی که هیشکی تو روش بلند
نمیشه بلند میشم.

-خوش به حالت " زرین خان " که از صدقه سر
آقاجونت به اینجا نرسیدی! اره خوش به حالت که
هیچ جنس مونثی به خاطر پولت سمتت نمیاد و رسما
از بس خوشرنگی برات غش و ضعف میکنن؛ خوش
به حالت که نمی تونی یه شکم بزایی و گوشه ی خونه
ی بی روحت باید تنهایی فلوت بزنی!

چشمای خون بارش من و اعصاب بهم ریخته امو به
خودم میاره؛ اشهدمو باید بخونم!

سرشو که نزدیکم میاره تنم و عقب می کشم و نگاه
التماس امیزمو به پسرا که وضعیت بهتری نسبت به
داداششون ندارن می دوزم!

وویی خونم حلاله پس..

"تو همیشه بودی"

34

از این طغیانی که از چهره اش میبارد نغمه میره و
رسماً به چیز خوردن می افتم.
-حیف که دستم امانتی؛ حیف...

سرش و عقب می کشه و سر تا پای عصبانیشو برمی
داره و میره!

من می مونم و اون دوتا که کمی از شماره یکشون
ندارند؛ اونا هم با سکوت و چشمای پر حرفشون تنهام

میدارن و من واقعا خجالت می کشم! اصلا مگه چیز بدی گفته بودن؟ بده به فکرت هستن؟ دوست دارند پیشرفت کنی و واسه خودت کسی بشی! تو این دوره نمونه کی اینطوری به فکر آدمه دختره ی احمق! خوب می تونستن مثل آدم باهام حرف بزنن؛ راست راست تو چشم نگاه می کنه میگه شوهرت میدیم به یه ادم پول دوست بعد هم من و گیتار زدنمو مسخره می کنه!

باز خوبه من گیتار می زنم خودشو نمیگه که فلوت میزنه! حقش بود اصلا اونطوری جوابشودادم.

حالا بیا و درستش کن این چه وضعیتی بود درست شد مرده شور چشمامو ببرن رسما خانواده رو متلاشی کردند رفت!

چطور جرات کردم اونطوری جوابشو بدم؟ این روی گستاخم تا حالا کجا بود؟ شانس آوردم مامان شکوه نیست وگرنه تا من و نمی برد دست بوس "زرین

خان " مگه دست از سرم بر می داشت!

اما واقعا زشت نبود کارم؟ ادم با بزرگترش اینطوری رفتار میکنه؟ خوب بستگی داره بزرگتره آدم چطوری رفتار کنه...

همینم مونده بود عذاب وجدان بگیرم! من عمرا اگه عذر خواهی کنم اونم از کی از این پسره ی جلب که برم پیشش بگم معذرت می خوام فقط برام سر تکون میده و خیلی هم لطف کنه یه دستشم برام بیاره بالا که بگه لطف میکنم و میگذرم ازت!

اصلا بره به درک؛ همشون برن به درک! قهرم کنند منم قهر می کنم! محیا اینا به خاطر تو نرفتن شمال! لب و لوچه ام آویزون میشه بلند نشن برن من و اینجا تنها بذارن؟ نه اینطوری نیستن پسران...

بیست دقیقه از سردرگمیم می گذره که از مبل پایین میام که همون لحظه سه تاشون شیک و پیک و غرق بوی عطر و ادکلن از پله ها پایین میان و بی توجه به

من به سمت خروجی عمارت میرن و منم با نگاهم
بدرقشون می کنم.

کجا رفتن؟ هوا هم که داره تاریک میشه الان موقع
بیرون رفتنه؟ نه جانم موقع چزوندنته!

مثل آدمایی که کشتی هاشون غرق شده از پله ها بالا
میرم و صدای چرخ ماشینشون که تو عمارت می
پیچه دلم یه عالمه می گیره.

ساعت ده شبه؛ حمیده خانوم و آقاصفر هم اومدند توی
اتاقم روی تخت نشستم و پیچ اینستای محسن و نگاه
می کنم؛ با دوستاشون رفتند بام!

دختر و پسر باهم اند یعنی اگه اینطوری نمی شد من
و هم با خودشون می بردند؟ قبلا چند باری بردنم یه
سری از بچه های شرکت و کارخونه اند اینبار دکتر
داراب هم بینشونه و پسرا با اون قد و بالاشون تو

عکس می درخشند. نگاهی به امین می ندازم چهره
اش ناراحت و نگاهش جایی جز لنز دوربینه!
اهی میکشم و عکسشونو لایک می کنم و صفحه رو
میبندم.

"تو همیشه بودی"

35

سر و صدایی که از پایین میاد نشون از این داره که
همه شون بیدار شدن و این بیدار بودن تو صبح جمعه
زیادی عجیبه! یه کم روبرو شدن باهاشون برام سخت
شده؛ مخصوصا با "زرین خان". واقعا از بعد بحثی

که باهاش کردم عذاب وجدان گرفتم نباید باهاش
اونطوری حرف می زدم. حتی یه بارم ندیدم محسن و
گاوه بهش بی احترامی کنند اونوقت من...

چرا انقدر خودمو سرزنش می کنم؟ تقصیر خودش
هم بود دیگه!

آروم و بی سروصدا از اتاق میام بیرون و میرم سمت
پله ها چند تا پله رو میرم پایین و سرکی تو سالن می
کشم. آقا گاوه خودشو پهن کرده رو مبل و خیلی آروم
داره با تلفن حرف می زنه؛ محسنم پشت میز نشسته
و داره صبحانه می خوره و سر به سر حمیده خانوم
میذاره هر چی چشم می چرخونم امین اقامونو نمی
بینم. دستم و بنده نرده می کنم و تتم و خم می کنم و یه
پام و میذارم رو پله ی جلویی و پای عقبمو بلند می
کنم تا بیشتر به اطراف اجحاف داشته باشم بلکه"
زرین خان" و هم پیدا کنم! خداروشکر نیستش نفس
راحتی می کشم که با صدای سرفه ی خشکی که از

پشت سرم می شنوم دست و پامو گم می کنم و کم
مونده پرت بشم پایین که یقه ی لباسم از پشت کشیده
میشه.

ما جلو پامون دنبالش می گردیم؛ این پشت سرمون
حاضر میشه! دستشو که از یقه ام برمی داره خجالت
زده نگاش می کنم.

اخمارو نیگا...

-فرداهات و حداقل با دست و پای سالم رقم بزن!
از کنایه اش بیشتر سرخ میشم و سرم تو یقه ام فرو
میره و در کمال پررویی زمزمه می کنم.
-می زنم.

سرش و نزدیکم خم می کنه؛ دوباره عطرشو عوض
کرده؟ پلک هامو بالا می برم؛ تو چشمای بی تفاوت
و عجیبش خیره میشم نمی دونم چه مرگم میشه که لب
باز می کنم.

-بخشید!

تو همون فاصله ی کم بین چشمامون برقی عجیب تر
از برق همیشگی چشماش می بینم که تند و سریع
میاد و از مردمک هاش عبور می کنه و دوباره جاش
و بی تفاوتی همیشگیش می گیره.

تنه ی عضلانیشو عقب میکشه پیره هن سفید رنگ و
تنگش حسابی بهش میاد و برعکس همیشه زنجیری
دور گردنش نیست! هر دو دستش و تو جیب های
جین تیره اش می کنه و از پله ها میره پایین!

من که می دونم می مردی؛ اگر اون لبای زیادی
خوش فرم و مردونه ات و که ایشالا دوست دخترات
پیش مرگش بشن و یه تکونی می دادی و می گفتی
اشکال نداره! لال بشه این زبون که ازت عذر خواهی
کرد؛ پسره ی خوشتیپه خوشرنگه مو قشنگ!

در حالی که خودمو؛ خودشو سرزنش می کنم البته تو
دلم از پله ها پایین میرم و برای کاوه که برام اخم می

کنه زبونم و تاته در میارم. داره با گوشیش و حتما هم با اون دختره ی فیس و افاده ای دل و قلوبه رد و بدل می کنه وگرنه می اومد و یه دست گشتی با هم می گرفتیم!

"زرین خان" هم کنار محسن نشسته و حمیده خانوم داره فنجون قهوه اش و برایش پر می کنه. نزدیکشون میشم و به اجبار سلامی عرض میکنم خدمتشون که حمیده خانوم با خوشرویی و محسن هم معمولی جوابمو میده. از "زرین خان" هم که تو این عمارت کسی انتظار جواب سلام نداره!

حمیده خانوم برام صندلی و عقب می کشه تشکر میکنم و میشینم. حمیده خانوم لیوان شیر کاکائو رو جلوم میذاره و میره تو آشپزخونه.

یواشکی به محسن نگاه می کنم تا از قیافش موضع امروزشو بخونم! یعنی می خوان دور؛ دوره تو قیافه بودن باشه؟

"تو همیشه بودی"

36

آقا گاوہ ہم بہ میز صبحانہ مون اظافہ میثہ و مثل
قدرہا واسم سر بالا می ندازہ! شیٹونہ میگہ بلند شم
بز نم تو ملاجش...

با چشمام "بیشین بینیم بابایی" بر اش ارسال می کنم کہ
اونم با چشماش برام "خفہ بابایی" ارسال می کنہ!
یعنی تلہ پاتی کہ بین من و آقا گاوہ مون وجود دارہ
بین ہیشکی وجود ندارہ؛ مخصوصا اگر موضوع تلہ
پاتیمون "کل کل" باشہ! عجیب رسالی ہا رو دریافت
می کنیم و پاسخ میدیم!

چشمامو که داره واسه کاوه پشت چشم نازک میکنه
سمت امین آقامون هدایت می کنم مثل همیشه داره
قهوه اشو می خوره و صفحه ی روزنامه ای و هم که
جلوش هست نگاه می کنه!

صفحه ی اقتصادی هم صفحه ی مورد علاقه اش
محسوب میشه.

- ساعت چند راه بیافتیم!؟

با تعجب به کاوه نگاه می کنم؛ نگاه بدجنسش به منه
اما سخنش گویا که نه!

-بره من فرقی نمی کنه هر چی داداش بگه!

محسنم داره من و نگاه می کنه و مدل نگاه کردنش
کمی از کاوه نداره...

نگاه متعجبم سمت "زرین خان" می چرخه؛ سرش و
از تو روزنامه بلند می کنه و رو به اون دوتا که نگاه
پلیدشون به منه میگه:

-الانم دیر شده!

-کجاااا؟

این کجای متعجب بی اختیار از حلقم بیرون می پره!
خداروشکر هیچ کدوم از اجزای بدنم واسه هیچ کاری
از من کسب تکلیف نمی کنن؛ اجزای بدن آدم هم انقده
سر خود میشن مگه؟

-فضولیش به تو نیومده!

نخیر بدون گشتی گرفتن حل نمیشه مثل اینکه...

محسن مثل همیشه تو این مواقع میخنده و "زرین
خان" هم دوباره سرشو تو روزنامه و خبر های کسل
کننده اش خم می کنه. کاوه در حالی که هنوز نگاهش
به منه با لحن حرص دراری زبون همیشه درازشو
بلند می کنه.

-پس من برم آماده شم که خیلی دیرمون شده!

محسن در حال خوردن لقمه ی خامه عسلش انگشت

شصتتسو به نشونه موافقت بر اش بالا می بره.

نکنه برن شمال؟

کاوه که بلند میشه و سینه شو مثل قلدر ها برام جلو
میده و برام ابرو بالا میندازه به خوده نقطه ی جوش
میرسم، پسره ی نجسب!

کاوه که میره؛ محسن و نگاه های خندون و پلیدش
جاشو پر میکنه.

نگاه چپی بهش میندازم و شیرکاکائومو مشغول میشم،
اصلا هم از قیافه ام معلوم نیست که دارم حرص می
خورم؛ اصلا...

"زرین خان" بالاخره چشم از روزنامه برمی داره و
بلند میشه.

-زودتر آماده بشین!

"بشین" جمع بسته بود؟ من که نبودم منظورش! بودم؟
هر چقدر هم نگاش می کنم یه نیگا خرجمون نمی کنه

بفهم که من و هم می گفت یا که نه! حالا نه این که
نگاهای شفافی داره و تو هم نگاهاشو از بری؛ همین
و بگو!

محسن و خان داداشش همزمان به سمت اتاقاشون
میرن و من میمونم و میز صبحانه ای که چندان هم
از خوردنی هاش کم نشده و قرار هم نیست که کم
بشه؛ اشتها نمیذارن بمونه واسه آدم که...

یه لقمه ی بزرگ نیمرو واسه خودم درست می کنم؛
اصلا هم اشتها ندارم من!

"تو همیشه بودی"

لقمه امو خورده؛ نخورده دوباره سروکله شون پیدا
میشه چه عجله ای هم دارند. "زرین خان" از پله ها
پایین می یاد کاپشن چرم و سیاه رنگ اسپرتی روی
پیرهنش پوشیده و عضله های شونه اش پهن تر
نشون میده رو به من که یه طرف لیم از لقمه ی
بزرگی که تو دهنم گذاشتم باد کرده میکنه.
-فقط همین!

و به سمت خروجی عمارت میره؛ چشمای گرد شدم
در حال تعقیبش که محسن از پله ها پایین می یاد. تی
شرت سفید و شلوار جین پوشیده و کت مشکیشو هم
انداخته رو ساعدش!

-شنیدی که فقط ۵ مین!

چشمک مذخرفی میزنه و البته که جذاب نشونش میده
و به سمت خروجی میره.

آقا گاوه هم میاد پایین؛ چه خبره همشون تیپ سفید
مشکی زدن؟ گاوه هم شلوار سفید و پیراهن اسپرت
مشکی پوشیده و یه کاپشن مشکی هم انداخته رو
شونه اش و با دستش نگهش داشته! رسما می خوان
همه رو دیوونه ی خودشون کنن؟ کف دستشو بالا
میاره و با انگشتاش عدد ۵ و یادآوری می کنه.

-نجنبیدی رفتیم جادوگر!

چه خبر شده؟ الان یعنی می خوان من و هم با
خودشون ببرن؟ در حال تفسیر و پردازش داده های
مغزم از جام بلند میشم و به سمت اتاقم میرم؛ نه مت
این که تصمیمشون برای بردنم جدیه! گیج و منگ
مشغول آماده شدن میشم به تقلید از پسر ابلوز و
شلوار سفید رنگی می پوشم و مانتوی چرم مشکیم هم
انتخاب خوبیه. شال و کیف و کفشمو هم مشکی
انتخاب می کنم و یک ربع بیشتر طول نمی کشه که با
یه رژ صورتی کارمو تموم میکنم. شالمو روی

موهام که کامل جمعشون کردن میندازم و با حداکثر سرعت خودمو به خارج از عمارت می رسونم.

میرم سمت ماشین کاوه که محسن به کاپوتش تکیه داده به سرعت خودمو سمت ماشینش می رسونم تا همو مجبور نباشم با امین اقامونم هم قطار بشم هم این که ماشین سواری فقط با کاوه عشق است.

سریع خودمو میندازم تو ماشین کاوه و محسنم میره سمت ماشین خان داداشش.

-یو اش تر بابا؛ این چه طرز سوار شدنه؟

با اخم ایشی واسه خوده ندید بدیدش نثار می کنم و اونم اخم تحویلیم میده؛ رخس سیاه اول حرکت میکنه و ما هم پشت سرش.

-حالا داریم کجا میریم؟

جوابمو نمیده پسره ی بی خاصیت!

ضبط و روشن می کنه اهنگ خفنی که دوپس

دوپسش باعث میشه شونه هام یواش یواش به
حرکتای موزون رو بیارند. کاوه هم سر و گردنشو
تکون میده و ولوم و بالا میبره.

جوووونم ولوم...

همرا با ولوم سرعتشو زیاد می کنه و از رخس
"زرین خان" سبقت می گیره.

جوووونم سرعت...

عاشق سرعتم من؛ این کاوه هم بدتر از من سرش
درد میکنه واسه سرعت!

تو سکوت در حال عشق و حالیم که صدای زنگ
گوشیه کاوه بلند میشه؛ ندیده میدونم که کیه و چیکار
داره!

-علو.

ولوم اهنگو پایین میاره.

-چشم!

بفرمایید خان داداشش زد تو پرمون!

از سرعت اولیه هم کم میکنه.

-چشم داداش!

گوشی و قطع می کنه و نگاهی به من میندازه.

-اخی عزیزم؛ خان داداشت زد تو برجکت!

پوزخند می زنه.

-خواستم ببینم فضولم کیه؟

در داشبورد و باز می کنم و در حال کنکاش توش

جوابشو هم میدم.

-من؛ فرمایش!

-اون تو چیکار داری تو؛ ببندش ببینم!

موندم تا حالا چند بار به حرفش گوش دادم که این

دومین بارم باشه.

با پیدا کردن یه بسته شکلات راضی از فضولیم دست
برمی دارم.

-کار دیروزت اصلا درست نبود!

بسته ی شکلات و باز می کنم و خودمو میزنم به
نشنیدن.

-خط قرمز من و محسن و که میدونی!

آره خوب "زرین خانتونه"

گازی به شکلات می زنم.

-دیروزم خدا بهت رحم کرد؛ می دونی که دیوونه

بشه هیشکی جلودارش نیست!

"تو همیشه بودی"

-می دونی که همون قدر که برام عزیزی ده برابرش
امین عزیزتره!

شکلات و پرت می کنم رو داشبورده.

-آره می دونم؛ تو و محسن و خط قرمزتم بهتره
بدونید که منم به اندازه ی تک تک تون حق انتخاب
دارم اصلا می خوام هیچ کوفتی نشم؛ حرص منو
نزنید؛ اصلا هم نمی خوام برات عزیز باشم!

اخه چقدر میتونن حرص درار باشن این سه تا نخاله؟
واقعا چقدر؟

-اخه تا کی می خوای بشینی کنج اتاقت مگس بیرونی

دختر؛ الان از فرصت هایی که داری استفاده نکنی
پس کی؟

-تو یکی لازم نکرده واسه من بری بالا ممبر!

جدی جدی داریم دعوا می کنیم؟

-دارم مثل آدم باهات حرف می زنم!

اصلا نگاهش نمی کنم اما جلو زبونمو که نمی تونم
بگیرم؛ می تونم؟

-خوب شد گفتی، چون تا الان فکر می کردم داری

مثل همون حیوونه دراز گوش باهام حرف می زنی!

هنوز جوهر حرفم خشک نشده که چنان به پس گردنم
می کوبه که تنم به جلو خم میشه دستمو پشت گردنم
میدارم و با چشمای گرد شده نگاهش می کنم.

-خوردی؟ نوش جوننت!

چنان با لذت میگه که نمی تونم مانع دستم که سمت
موهایش یورش می بره بشم. محکم موهای پر واکس

و ژلشو تو دستام مشت می کنم و می کشم و صدای
فریادش و بلند می کنم.

-ولم کن وحشی الان تصادف می کنیم!

سرش سمت من خم شده و با هر دو تا دستاش فرمون
و چسبیده و فحش بارونم می کنه و من موهاشو ول
نمی کنم که نمی کنم؛ ماشین به چپ و راست منحرف
میشه.

-وحشی الان میریم اون دنیا!

صدای بوق ماشین پشتت سری که زیادی هم آشناست
باعث نمیشه موهاشو ول کنم.

با بدبختی یه گوشه پارک می کنه و به محض جدا
شدن دستاش از فرمون؛ موهام و می چسبه!

حالا نوبت منه که داد بزنم و اون پوزخند بزنه و از
درد کشیدنم لذت بیره!

-می خوامی به کشتنمون بدی دختره ی احمق اشکال

نداره؛ حداقل یه جوری اینکار و کن که ورودمون
اون دنیا همزمان نباشه!

ضربه ی محکمی که سمت شیشه ی پنجره ی کاوه
می خوره؛ با دیدن دو تا گوی وحشی و سرخ مشتم
رها میشه کاوه هم ولم می کنه.

-خیالت راحت شد!

با حرص می غره و به اشاره ی امین که میگه قفل و
بزنه برام خط و نشون میکشه محسنم با تاسف
نگاهمون می کنه و اون صورت سرخ شده اش هم
اصلا از فشار خنده ای که می خواد پنهونش کنه
نیست!

همزمان با زدن قفل؛ امین که ماشین و دور میزنه و
میاد سمت من؛ ضربان قلبم اوج می گیره.

در و باز می کنه پنجه هاشو دور بازم قفل می کنه
واز ماشین پایین میکشتم و سمت ماشین خودش

میرتم با ترس به محسن که با لبخند یه وری میگه
حقته نگاه می کنم. در ماشین و باز می کنه و نه
چندان با خشونت می نشونتم رو صندلی.

در و میبندم اما نه محکم؛ خودشم سوار میشه و
حرکت میکنه؛ محسنم که جاشو با کاوه عوض کرده
پشت سرمون راه میافته.

جرات اینکه نفس بکشم هم ندارم! این چه عذابییه اخه؟
این چه غلطی بود کردم؟ تو خیابون پشت فرمون
دعوا افتادیم؟ موهای همو کشیدیم؟ اینا هم ما رو دیدن
؟ اخه تو خیابون؟ نزد وسط خیابون با آسفالت یکیت
نکرد خودش خیلیه!

پوسته ی سرم می سوزه و جرات نمی کنم دستم و
بیارم بالا یه کم ماساژ بدمشون، میدونم که موهام
رو هواست چشمامو با هزار زحمت به سمتش
منحرف می کنم و همه ی تلاشمو می کنم که سرم
تکون نخوره!

به زور یه کم از نیم رخشو می بینم؛ چیز زیادی
دستگیرم همیشه دستام با احتیاط بالا میان و رو مو هام
میشینن یه کم مرتب می کنمشون و شالمو هم هم
همین طور؛ خداروشکر قصد نداره توییخم کنه!
-هنوز انقدر عاقل نیستی که فرdahات و بشه به
خودت سپرد!

ای بر چشم شور لعنت...

حالا ما غلط کردیم یه فردا گفتیم اونم واسه کلاس
کاریه جمله ای که از دهنمون بیرون اومده بود؛ تو
هم چماغش کن هی بکوبش تو سرمون،
انقدرم تمسخر تو لحنش هست که خجالت بکشم!
حق داره دیگه دختره ی دیوونه؛ نداره؟

"تو همیشه بودی"

مسیر نامشخصی که در پیش دارم فقط یه راننده ی
عصبی و کم داشت؛ که هر پنج دقیقه صدای پوزخنده
اعصاب خوردکنش بلند شه و با روح و روان آدم
بازی کنه یه آهنگم نمی ذاره تا یه کم این حال و
هوای زیادی سنگین عوض شه!

حالا انگار بار اولی بود که من و کاوه رو تو این
شرایط دیده. من و کاوه تو شرایط بدتر از این هم
بودیم که آقا امینمون سر بزنگاه رسید! حتی با یاد
آوریش هم می خوام زمین دهن و اکنه فرو برم توش!
شونزده سالم بود و کاوه هم که یه سال ازم بزرگتر
بود و میشد هفده سالش؛ حالا شبیه شونزده؛ هفده ساله
های طبیعی نبودیم که! کاوه که قد و هیکی بهم زده

بود و بیست سال و راحت نشون میداد، منم که خوده
ژن خوشگلشون و به ارث برده بودم و بیشتر از یه
دختر دبیرستانی شونزده ساله میزدم. آقا گاوِه هم که
زیادی بچه مثبت بود و درس خون مورد تمسخر یه
سری از دوستاش قرار می گیره که هیچ دختری
سمتت نمیاد و این چرت و پرت ها. بچه ام ناراحت و
دمغ میاد با من در میون میذاره منم که رگ غیرتم
براش باد کرده بود از سر سادگی بهش پیشنهاد میدم
که با دوستات یه قرار بذار بگو با دوست دخترت
قرار داری منم میام نقش دوست دخترت و بازی می
کنم این گاوِه هم رو هوا میقایه پیشنهادمو. یه روز و
برای رو کم کنی از دوستاش انتخاب می کنیم یه ع
المه هم تو نت و گوگل و کوفت و زهرمار می
چرخیم که دقیقا باید چه غلطی کنیم منم از یه سری از
بچه های کلاس که تو این امورات سر رشته داشتن
اونم خفن؛ راهنمایی گرفتم تا کار و به نحو احسن به
انجام برسونم. قرار شد گاوِه و دوستاش برن کافی

شاپ مورده نظری که من از دوستانم تعریفشو شنیده
بودم و یه جورایی پاتوق به حساب می اومد واسه این
مدل قرار ها.

منم با هزار زور و زحمت و کلک و البته با هم دستی
کاوه تونستم مامان و قانع کنم که مثلا بذاره برم تولد
دوست خیالیم! البته رفتم خونه ی یکی از دوستان اونم
نه برای تولد بلکه برای عوض کردن تیپ و قیافه ام.
تیپ اون روزمو هیچ وقت فراموش نمی کنم یه
شلوار پاره پوره پوشیده بودم و با یه پالتوی کوتاه و
سفید؛ موهای بلند مو رو شونه هام باز گذاشته بودم
یه شالم صرفا برای نمایش گذاشته بودم رو سرم کفش
های پاشنه ده سانتیمم به کنار؛ آرایش صورتم ازم یه
چی ساخته بود درست مثل عروسک البته همه ی این
کارها رو دوستانم فرناز برام انجام داده بود!

داشتیم به زمان قرار ملاقاتمون نزدیک می شدیم و
من از خونه ی دوستانم تا کافی شاپ مورد نظر آژانس

گرفتم تو مسیر هم انقدر از نگاه های راننده ی چشم
چرون معذب شده بودم که همون جا از قیافه ای که
واسه خودم درست کرده بودم پشیمون شدم اما کاری
بود که انجام شده بودا.

جلو کافی شاپ از ماشین که پیاده شدم از اولین قدمی
که برداشتم هزار تا نگاه و دنبال خودم کشوندم و
چقدر زجر کشیدم و خودمو نفرین کردم اصلا به
درک که آقاگاوہ رو مسخره می کردن دلشورہ ی
عجیبی هم سمتم هجوم آورده بود و دلشورہ های من
هیچ وقت الکی سر و کله شون پیدا نمی شد!

ورودم تو کافی شاپ همزمان شد با چرخیدن چندین
سر به طرفم از فاصله ی نه چندان دوری کاوہ رو
می بینم که با دیدنم دستاشو تکون میدہ و ادا اطوار
درمیارہ! منم دو هزاریم کج نمی گیرم چی میگہ و
فکر می کنم دارہ میگہ بیا؛ یہ لبخند می زنم به چه
گشادی و دستم و به نشانه سلام چند بار بر اش تکون

میدم و با ناز و قر و ادا میرم سمتش هر چی من
نزدیک تر میشم چشماش گشادتر و ابرو هاش بالاتر
می پره و منه خر هم فکر می کنم از سر و شکم
خوشش اومده مثلا داره اینطوری ازم تعریف می کنه
دو نفرم روبروش نشسته بودن و من انقدر توجهم به
کاوه بود بهشون دقت نمی کردم از صدای تق تق
کفشام اون دونفری که روبروش نشسته بودن
سرشونو سمت من که به میزشون نزدیک میشدم می
چرخونن و منم واسه این که کلاس کاری و اینا رو
حفظ کنم اصلا نیگاشونم نمی کنم و راست راست
میرم دستم و میذارم رو شونه ی کاوه و با هزار
نازی که تو صدام ریختم لبای سزخ از رژمو تکون
میدم "خیلی منتظر موندی عزیزم" کاوه با چشمای گرد
شده نگام می کنه و نگاهش روی دستم که رو شونه
هاشه و هر کدوم از ناخن های انگشتم یه رنگ بود
می مونه!

حالا من مگه نیشمو می بندم هی هم پشت سر هم

براش پلک می زنم که مثلا زیادی مژه های بلند و پر
از ریلم زیبا به نظر برسه؛ واقعا چقدر احمق بودم!
بعد از چند ثانیه که سعی می کنم کاوه رو عاشقانه
نگاه کنم سرم و بایه عالمه ناز می چرخونم سمت دو
نفری که قرار بود دوستای کاوه باشند درست مثل
صحنه های آهسته ی فیلم های هندی که رو چهره ی
دختره زوم میکنند با همون قدرت آهستگی!

"تو همیشه بودی"

40

دیدن دو تا چهره ای که در حال سکت هستن من و هم
دچار سکت می کنه دستم از رو شونه ی کاوه می افته

و یک قدم عقب میرم. کاوه از جاش بلند میشه و با عجله به سمت خروجی کافه میره! با وحشت به کاوه که داره من و قال میذاره چشم می دوزم و تا اون دو تا هنوز تو شوک هستن با عجله پشت کاوه از کافه خارج میشم! درست وسط خیابون من و کاوه داریم با هم بحث می کنیم اون داره میگه اتفاقی اون دوتا رو اینجا دیده و دوستاشم که با دوست دختراشون اومده بودن با دیدن امین و محسن تنهاشون میذارن! به منم زنگ میزنه و گوشی منم رو سایلنت بوده و متوجه نمیشم!

خوش شانس کی بودم من...

حالا من و کاوه وسط خیابون داریم با صدای بلند با هم دعوا می کنیم که یکی بازوی من و میچسبه یکی هم بازوی کاوه رو. از وسط خیابون جمع مون می کنند و می برن پرت می کنند تو ماشین زرین خان که اون موقع یه شاسی بلند سفید داشت اون دو تا هم جلو

میشنن و به محض حرکت کاوه شروع می کنه به توضیح دادن که قضیه اون طوری که شما فکر می کنید نیست و همه اش یه نقشه بوده و این حرف ها کاوه هنجره شو پاره می کنه صدا از اون دو تا در نیامد که نیامد!

این که صدایشون در نیامد می تونست خیلی خطرناک باشه و همین طور هم بود متاسفانه!

رسیدنمون تو عمارت مصادف شد به فوران آتش فشان های "زرین خان" کاوه ی بدبخت که همون تو باغ دو تا چک از نوع آب دارش نوشه جان کرد و منم در راستای کتک خوردن بودم که نمی دونم چرا پیشمون شد و عوضش دوباره یه مشت زیر چشم کاوه خالی کرد انقدر من جیغ کشیدم و محسن خودشو وسط انداخت دست از سر کاوه برداشت و چقدر کاوه از این که من کتک نخورده بودم ناراحت بود و نمی دونست نگاه های خان داداشش تا چند ماه چنان درد

هایی و به روح منتقل کرده بود که به روان شناس
مدرسه مون پناه بردم و تونستم با راهنمایی هاش یه
کم از شدت حس های بدی که با نگاهاش بهم منتقل
می کرد کم کنم!

حالا این قضایا به کنار مامان شده بود بلای جونم که
راستشو بگو نکنه با کاوه سروسری داری!

من و کاوه رو تحت شرایط بدی زیر نظر گرفته
بودند اونم به مدت های مدید تا بالاخره فهمیدن من و
این گاوه نفهم تر از این حرف هاییم و دست از
سرمون برداشتند و چقدر از این بابت من و کاوه
خوشحال بودیم و یادمه حتی واسه این که دست از
سر کچلمون برداشته بودن یه جشن با حضور خودمو
خودش گرفتیم!

هی چی دورانی بود...

با تکون شدیدی که می خورم جیغ بلندی میکشم و به
راننده ی اخموم نگاه می کنم.

-چرا جواب نمیدی صدات می کنم؟

یک من اخم رو پیشونیش ریخته؛ صداشم انداخته رو سرش سوالم می پرسه؛ جوابم می خواد؟

دستش هنوز رو شونه امه و سرش و نزدیک سرم نگه داشته.

-خوبی؟

اگه بری عقب تر آره خوبم!

شونه امو که زیر دستاش تگون میدم دستش و بر می داره و اما فاصله شو نزدیکتر می کنه، این نزدیکی به امین آقامون مثل راه رفتن رو لبه ی تیز چاقو می مونه باید هم مواظب باشی زخمی نشی هم از رو لبه ی چاقو پرت نشی پایین!

خودمم نمیدونم فلسفه ی چشمای عجیبش چیه و تاثیری که رو من داره رو هم بی زحمت یکی کشف کنه!

-خوبی تو؟

یه نوازشی تو این جمله ی کوتاه و سوالیش حس می کنم که به هیچ عنوان نمیتونم بی تفاوت ازش رد شم! "خوبی تو؟" این چه مدل پرسیدن از حال یه آدم بود؟ "زرین خان" هم مگه می تونه اینطوری با تن صداش دل یه دختر نوجوون و البته با کمک چشمای گیراش یه کم دچار اشتباه کنه!

واقعا این که چرا جوابشو نمیدم و فقط نگاهش می کنم و نمی دونم! دو تا از انگشتاشو آروم میزنه رو صورتم.

-هی کجایی تو؟

چشمای عجیبش کنار همون برق عجیب تره همیشه زودگذر؛ کمی خندن به نظر می رسه؛ ضربه ی آروم دیگه ای رو گونه ام می زنه که کمی از نوازش نداره.

-نمی خوام پیاده شی؟ رسیدیم!

این لحنی که شدیداً بم و مهربونه رو مال شخص
خودش بدونم؟

دو تا انگشتاش رو گونه ام آروم سر می خوره تا
پایین چونه ام و خط های نامرئی که ایجاد می کنه از
شدت گرمای انگشتاش می سوزه و من، پر از یه
حسی؛ عجیب تر از عجایب چشمام!

سرش و که عقب میکشه تازه می تونم عطر بی
نظیرشو با نفسی آروم تقدیم ریه هام کنم و زیر لب
فحشی به حال و هوای مذخرفی که چند ثانیه زمان و
بین من و عجایب چشمام نگه داشته بود میدم.

از ماشین پیاده میشه و منم با حال و احوال ناخوش از
چند ثانیه ی متفاوت از تموم لحظاتی که تو زندگیم
گذروندم از ماشین پیاده میشم. ماشین کاوه هم بهمون
می رسه و پارک می کنه و من دارم سعی می کنم
بفهمم که الان دقیقاً کجاییم!

"تو همیشه بودی"

41

با یه کم فشار آوردن به ذهنم به این نتیجه می رسم که اومدیم لواسون؛ اما اینجا که ویلای محسن نیست! کاوه و محسن میان سمتمون. از قیافه ی کاوه معلومه که هنوز سر جنگ داره و من انقدر درگیر اون چند ثانیه هستم که نتونم دوئل چشماشو با چشمام پاسخ گو باشم، نمی دونم قیافه ام چطوره که چهره ی طالب دعوای کاوه کنار میره وجاشو به یه علامت سوال بزرگ میده! سوالی که با چشماش ازم می پرسه" اذیتت کرد؟"

و من و چشمام هیچ جوابی برای این تله پاتی که
برامون سند شد نداریم!

واقعا اذیتم کرد؟ آره؟ نه؟ سوال هم این هوا سخت!
عجایب چشماش معلومه که اذیت داره...

به بقیه هم همین طوری نگاه می کنه؟ زنگ خطر
وحشتناکی تو سرم به صدا در میاد و باعث میشه به
شدت سرم و تکون بدم تا از هجوم سوالایی که تنم و
هم می لرزونه جلوگیری کنم!

دختر تو چقدر بی جنبه ای؛ همش یه سوال پرسید
خوبی؛ گیرم یه کم هم مهربون شده تو چرا مثل این
دخترای چهاره ساله گازشو گرفتی و جلوتم نگیرن
سر سفره ی عقد نشستی داره بله رو میگی!

یعنی من کشته مرده ی این افکارم که در هر
صورت جانب حق و می گیره و اصلا هم اعتنایی به
دل نازکم نمی کنه...

تو سکوت کنارشون قدم بر می دارم و این بر اشون
می تونه عجیب باشه و جای سوال بر اشون پیش بیاد
که این دختره چرا ساکته و نمی پرسه که اینجا
کجاست؟

این همه فضولیش به تو نیومده و قایم باشک بازی
در آوردن واسه او مدن به ویلای دکتر داراب بود؟ ای
خدا من و کنار این سه تا حفظ بنما...

دکتر داراب و تنها خواهرش سیمین جون که دو سه
سالی از من و کاوه بزرگتره و نگاهاش رو محسن
میگه که التماس دعا داره!

ظاهرا که دختر خانومی به نظر میرسه و خوش
مشراب و مهربون نشون میده و همه ی تلاششو داره
میکنه که ما نهایت لذت و از حضورمون تو اینجا
ببریم. کاوه هم که گیرایش تو این موارد از من هم
بهتره، هی به سیمین اشاره می کنه و برای محسن ادا

اطفال در میاره محسنم که خردوق از این که بین سه
تاشون مورد توجه سیمین قرار گرفته نیشش تا ناکجا
اباد بازه!

پسره ی دختر ندیده خجالتم نمی کشه حالا خوبه از
هر نوع و مدلی تولید میشه این ارزش عقب نمی مونه!
کاوه برام ابرو بالا می ندازه و لب میزنه "چته"
من و این بشر همون دو تا دیوونه ای بودیم که داشتیم
موهای همو از ته می کندیم؟ لب میزنم که "چیزیم
نیست"!

و در واقع چیزیم هست؛ چیزیم هست که از زمان
پیاده شدنم از اون ماشین، یه درگیری هایی با خودم
دارم و اون آدم بی تفاوت به منی که گویی اون آدم تو
اون ماشین نبوده به هیچ عنوان نمی تونه پاسخی
واسه درگیری هام باشه؛ نه نمی تونه!

-دندونتون که اذیت نمی کنه؟

لبخند کمرنگی به دکتر داراب که با "زرین خان" گرم
گپ و گفت و گو بود می زنم.

-نه خوبه.

متوجه نگاه های تیز شده ی محسن و کاوه روی دکتر
داراب میشم.

فقط کافیه یه پشه ی نر به من توجه نشون بده تا اینا با
نگاهشون درست مثله یه حشره کش عمل کنند!
اینقدر هم نگاهاشون زهر داره که دکتر داراب
چشماش گرد بشه و لبخند گشادی بزنه و به "زرین
خان" نگاه کنه و با شوخ طبعی بگه.

-حال دندونشو پرسیدم!

"زرین خان" خان هم تو مواقعی که لبخندش بدون
اجازه اش می خواد رو لباش نقش ببنده نوک انگشت
شصتشو رو نوک بینی اش می ماله و فقط سر تکون
میده و نگاه خندونی روانه ی کاوه و محسن میکنه که

یعنی موردی نیست داداشا؛ که آگه بود من خودم اینجا
نشستم و دست و پا بره طرف نمی دارم!

سیمین با سینی قهوه و کیک از آشپزخونه بیرون میاد
با دیدن کیک های پرتقالی که محسن عاشقشونه من و
کاوه همزمان بهم نگاه می کنیم و همزمان سرمون
سمت محسن که دوباره از فشار خنده سرخ شده می
چرخه!

خنده ام می گیره، کاوه هم.

"تو همیشه بودی"

دکتر داراب از کیک های فوق العاده ی خواهرش
میگه از کیک هایی که دستور پختشون از مادر
خدایامرزش برای خواهرش به ارث رسیده و من و
کاوه هاج و واج می مونیم که مگه دستور پخت کیک
هم ارث به حساب میاد؟

محسن بی خیال صحبت ها و نگاه های پر ذوق سیمین
؛ به بشقاب کیکش هیچ رحمی نمی کنه و در کمال
پررویی دوباره بره خودش کیک بر می داره.

سیمین که بلند میشه میره سمت آشپزخونه منم بلند
میشم برم ببینم داره چه می کنه؛ ابرو مو هم با شیطنت
بره کاوه بالا پایین می کنم که یعنی میرم سر به سرش
بذارم اونم که تله پاتیمو درجا می گیره و برام چند تا
ابرو بالا میندازه که برووو!

میرم و صدای دکتر داراب و می شنوم که به پسرا
پیشنهاد بازی تخته نرد و میده و من محکم لبامو میون
دندونم می گیرم که نخندم!

چنان متقلبایی هستن این سه تا که هیشکی به گرد
پاشون نمی رسه! این محسن که بدتر از همشونه؛ تو
موقع بیکاری که خودش با خودش یه دست تخته می
زنه؛ به طرف خیالیش که خودش جاش بازی می کنه
هم رحم نمی کنه و جر میزنه! یعنی من عاشقه اینم که
بشینم بازی محسن و با خودش ببینم انقدر می خندم
که از فشار خنده محسن نگرانم میشه که راهی اون
دنیا نشم!

داراب جون این تو اینم پسرای متقلبمون...
ویلا زیاد بزرگ نیست اما جالب و قدیمی هستش و به
گفته ی دکتر داراب از مادرشون به ارث رسیده.
سیمین از حضورم تو آشپزخونه متعجب میشه.

-محیا جون چیزی لازم داری؟

به کابینت های قدیمی و چوبی تکیه میدم.

-نه سیمین جون گفتم اگه کاری داری کمکت کنم!

با خنده اشاره ای به میز کوچیک و چوبی که وسط
آشپزخونست میکنه.

-سالاد مونده!

از اینکه اهل تعارف و این حرف ها نیست خوشم
میاد و میرم کنار میزی که صندلی نداره و ایمیستم؛
صندلی چرا نداره؟ سیمین هم با دو تا چاقو و یه
ظرف شیشه ای میاد. چاقو رو ازش می گیرم و خیلی
اتفاقی میفهم خیلی دختر نمکی هستش چشمای
کوچیک و بادومیش با مژه هایی که یه برگردون
پرپیچ و تاب دارن صورت سبزه شو خواستنی کرده.
خیار ها رو برای پوست گرفتن انتخاب می کنم.

-دانشگاه میری محیا جون؟

-نه!

گوجه ای از سبد برمی داره.

-برای چی؟

-پارسال کنکور دارم اما قبول نشدم!

زیر چشمی عکس العملشو نگاه می کنم که ببینم
مورده تمسخرش قرار می گیرم یا نه.

- فدای سرت امسال ایشالا قبولی.

نه مثل اینکه واقعا دختر خوبیه.

-اگه بخوای منم کمکت میکنم.

چون دختره خوبی هستی قبول می کنم که به بهانه ی
منم شده بیای عمارت و بتونی مخ محسن و بزنی از
نظر من خیلی بهتر از دخترای خاله تورانی.

-ممنون میشم.

لبخند از ته دلی به روم میزنه و از قضا مثل داداشش
پر حرفه.

-من خودم حقوق می خونم آرزوی مامانم بود که یه
روز خانوم وکیل بشم؛ عمرش به دنیا نبود! رشته ات

چی بوده؟

-تجربی!

موقع گفته کلمه ی تجربی انقدری لب و لوجه ام
اویزون هستش که سیمین به خنده بی افته.

-انتخاب خودت نبود؟

خیار ا رو حلقه حلقه می کنم و با همون لب کج شده
میگم:- انتخاب کجا بود؟ یه هفت تیر گذاشتن رو ملا
جم که یا تجربی یا اون دنیا!

سیمین با صدای بلند می خنده.

-شوخی می کنی؟

با یادآوری اون روزها واقعا دلم می خواد بشینم گریه
کنم.

-نه!

با دیدن قیافه ی پکرم خنده اش بند میاد.

-این خیلی نارحت کننده ست؛ درسته دبیرستان رشته
ی مورد علاقه ات و از دست دادی، اما می تونی
واسه کنکور هر چی و که دوست داری بخونی؟
چه دله خوشی داره ها.

-اینا همشون منتظرن من دکتر شم؛ البته میتونن
همچنان منتظر بمونن!

لبخندی میزنه و کاهوهای خورد شده رو تو دیس
میچینه.

-منم به خواسته ی مامانم وکالت و انتخاب کردم اما
خودمم بی میل نبودم اگر واقعا این رشته رو دوست
نداری رهاش کن، می تونی تو رشته ای که دوست
داری قبول شی و به حتم موفقیتت هم حتمیه!

گوجه های خورد شده رو دور کاهوها می چینم.

- اونا نمیذارند!

نگاه مرموزی بهم میندازه.

-اونا مگه قراره از همه چی خبر داشته باشن!
نگاه گرد شده ام سمت در آشپزخونه می چرخه و تن
صدام و پایین میارم.

-یعنی میگی بهشون نگم!

با لبخند مر موزی چشمای بادومیشو باریک میکنه و
چشمک پر شیطنتی می زنه و شاید همین شد پیونده
دوستی عمیقی بین من و سیمین!

"تو همیشه بودی"

بعد آماده کردن سالاد به اتفاق سیمین و البته کنار
لبخند پر هیجانی پیش پسر ابر می گردیم. دکتر
داراب با قیافه ای در هم به تخته ی مقابلش نگاه می
کنه "زرین خان" هم روبروش در کمال ابهت نشسته
و هیچ احدوالناسی نمی تونه بهش شک کنه که این
چهره میتونه تقلیم کنه!

به محض نشستم زرین خان جفت شیش میاره و نگاه
زیرزیرکی که بهم می ندازه یادآوری میکنه که،
خوش قدمه کی بودی تو...

محسن و کاوه هم چنان با دقت به صفحه ی تخته نگاه
می کنند که هر کی ندونه فکر می کنه دارن بازی
المپیک و تماشا می کنن.

پسر ای متقلب و خوشتیپه گول زنک...

بازی با برد امین آقامون تموم میشه و دکتر داراب هم
براش کری می خونه که دفعه ی دیگه حتما شکستش
میده و پوزخنده ما چهار تا رو نمی بینه!

سیمین واسه ناهار سنگ تموم گذاشته؛ هر چند که من
ترجیح میدادم ناهار و اونم تو لواسون کباب بز نیم اما
تدارکات و این مهمونی با من نبود که...

نمی دونم سیمین ناخواسته غذاهای مورد علاقه ی
محسن و درست کرده بود یا واقعا این موضوع اتفاقی
بود؟ اصلا از کجا باید می دونست که محسن عاشقه
لوبیا پلو هستش و دوست داره کنارش ماستی که
روش پر از پونه است بخوره!

یا فسنجونی که فوق العاده شیرین و باب طبع محسن
بود و یا پیراشکی هایی که محتوای توش مرغ و
قارچ بود و برنج سفیدی که پر از عطر گلاب و
زعفرون بود!

انقدر عجیب بود برامون که چند لحظه با تعجب به
سیمین نگاه کنیم و اونم هیچی به روی خودش نیاورد!
باید برم پیشش دوره ببینم اونم دوره ی اعتماد به
نفس.

از زیر میز که لگد آرومی به پام می خوره سرم و از تو بشقابم بر می دارم با دیدن کاوه و چشمای خندونش سرم و تکون میدم که اشاره ای به " زرین خان " میکنه. چشمامو سمت امین هدایت می کنم با دیدن یک من اخمی که رو چهره اش نشسته به حالت سوالی به کاوه نگاه می کنم.

لب میزنه "دکتر و نگاه نکن" همین جمله ی عجیبش باعث میشه به دکتر نگاه کنم! از نگاه خیره اش شوکه میشم و به سرعت سرم و میندازم پایین! داراب جون چشا درویش تا از حدقه در نیوردنشون. همین یک نگاه از دکتر داراب باعث شد بعد خوردن غذا یه کاری فوری و تازه پیش او مده بهانه بشه و به عمارت برگردیم البته قبلش با سیمین شماره هامونو رد و بدل کردیم و قرار شد یه صحبت جدی با هم داشته باشیم. و برای اینکه پسرا رو بیشتر از این حساس نکنم جواب خدا حافظی دکتر و سرسری دادم

البته اینم زیر ذره بین نگاه "زرین خان"!

سیمین و دکتر داراب تا کنار ماشینا مشایعتمون می کنند و من که قدم هام و به سمت ماشین کاوه بر می دارم پنجه های محکمی دور میچ دستم حلقه میشه به عقب کشیده میشم و درست بازو به بازوش قرار می گیرم دکتر داراب روبرمون ایستاده و نگاهش روی دست هامونه.

-خداحافظ.

این خداحافظی کوتاه و سرد از جانب "زرین خان" نمی تونه نشونه ی خوبی باشه. محسن و کاوه سوار ماشین میشن من و هم "زرین خان" زیر نگاه های ریز شده ی سیمین و برادرش سمت ماشینش میکشونه!

رگ غیرتت برام زده بالا امین جونی؟؟

دوباره تنها شدن باهش تو این ماشین باعث میشه

همون حس عجیب که به سختی از خودم دور کرده
بودمش سرو کله اش پیدا شه! آقا من نمی خواامت؛
حس مودبی باش و برو جایی که بهت توجه شه!

"تو همیشه بودی"

44

-افسون تا هفته ی بعدی بر نمی گرده!
این خبر درست مثل خبر قبول نشدنم تو کنکور
وحشتانکه!
یه دستم و میذارم رو داشبورد و نگاش می کنم.
-اما خودش گفت تا...
-حالا که تا هفته ی بعد نمیاد!

اصلا نگام نمی کنه و با تموم دقت به جاده خیره شده.

-من همین الان باید باهات حرف بزنم.

-بذار یه کم نفس بکشه!

جمله ی پر از کنایه اش کنار لبخند یه وریش و من که هاج و واج از کنایه اش می پرسم:- از دست من؟!!

نگاه بی تفاوتی خرج میکنه با زمزمه ی نه چندان بلندی میگه:- از دست تو!

دستم و از رو داشبورده بر می دارم و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه میدم.

-چرا به خودم نگفت؟

-بهتره از خودت که فقط تو این مواقع صداتو

میندازی رو سرت بپرسی!

-خوب باید دید این خصلت و از کی به ارث بردم!

بعده گفتن این حرف نسنجیده و بدون فکر ترجیح میدم
به نگاهش که رو نیم رخم سنگینی می کنه توجهی
نکنم!

-همین خصالت هات کنار نسبت هات دست و پامو
بسته!

همین جمله ی عجیبش باعث چرخش سرم و غرق
شدنه دوباره تو گوی هایی میشه که من عجیب
میدونمشون و چقدر کنار این جملات؛ این چشم ها
راز آلود و پر حرف به نظر می رسن. من عاجز تر
از اونی هستم که خط نگاهتو بخونم!

نگاه تو با کاوه فرق می کنه؛ من کاوه رو از برم!

نگاه تو با محسن فرق می کنه؛ من محسن و بلام!

نگاه تو شبیه هیچ کاوه و محسنی نیست؛ من این دو
گوی و بلد نیستم...

این اتصال عجیب و غریبه بین چشمامونو بوق بلنده

ماشینی که از روبرو مون میاد قطع می کنه و من
چقدر ممنونه این صدای ناهنجار میشم.
این "زرین خان" همون "زرین خان" عمارته زرین
هاست؟

"تو همیشه بودی"

45

تا رسیدن| به عمارت؛ به مفهوم جمله ای که گفته بود
فکر می کردم و از ماشینم که پیاده شدم و با پسرا
وارد عمارت شدم هیچی دستگیرم نشد!

هر چهار تامون با همون لباس های بیرونمون روی
مبل ها نشستیم چشمام بدون اجازه ام روی "زرین
خان" که روی کاناپه ی قرمز و بزرگ مخصوص
خودش لم داده بود، پلک هاشو روی هم گذاشته ، ژ
ست تکیه دادنش به کاناپه و بستن چشماش فقط یه
عکاس و کم داره چون واقعا یه موقعیتی مثل شکار
لحظات؛ به وجود اومده!

از صدای خنده ی بلند کاوه از فکر عجیبمو شکار
لحظه ها میام بیرون.

-مای لاو جدیدت هم که تو راهه!

کاوه با هزار ادا و اطوار رو به محسن میگه.

محسن با صدای بلند می خنده و چشمکی هم به من
میزنه که یعنی یه عالمه کیفور شده از توجهات
سیمین!

-محسن حواست هست که اون دختر خواهر داراب

هستش!

صدای بم و کمی خسته اش هم جدیت همیشگیشو
خدشه دار نمی کنه.

کاوه به زور لبخندشو جمع میکنه و کوسن مبل و تو
بغلش می گیره.

-داداش؛ طبق شواهد من این اخطار و باید داراب به
خواهرش بده!

خنده ی بلند من و محسن و لبای کمی خندون امین که
با چشمایی که کمی اخطار دارند به کاوه نگاه می
کنه.

-کاوه!

آقا گاو لبخند بزرگی به خان داداشش که با سرزنش
صداش می کنه میزنه.

-جون داداش راست میگم؛ بگیم کیک های پرتقالی
اتفاقی بوده؛ توت فرنگی کنار شکلات اتفاقی بوده،

فسنجون و پیراشکی و هم در نظر نگیرم،| لوبیا پلو
رو نمی تونم هیچ جوره قبول کنم!

همه‌مون می خندیم و من تو تکمیل حرف کاوه
میگم:- اون ماست پر از پونه چی؟
اینبار نگاه کم اخطارش کنار لبخند کمرنگی نصیبه
من میشه.

محسن دستی رو شکمش میکشه.

-دست پختش حرف نداشت!

کاوه کف دستش و سمت محسن می گیره.

-جون به جونت کنن بنده ی شکمتی.

در حالی که می خنده و دستش رو شکمش مونده بلند
میشه.

-من برم بخوابم که بعد خوردن یه غذای چرب و
چیلی می چسبه!

کاوه هم بلند میشه.

-گل گفتی داداش!

و پشت سر محسن راه می افته و نگاه خندون ما هم بدرقه شون میشه نمی دونم این گاوه چی به محسن میگه که محسن یکی میکوبه پس گردنش و من چنان شادروان میشم و بلند قه قه میزنم که کاوه از همون جا برام صداشو بلند می کنه.

-جووون؛ کیف کردی نه؟

در حال خنده سرم خم میشه و هر دو شصتمو به نشونه ی موافقت بالا می برم.

-شاه لایک داری محسن جون!

-کوفت و محسن جون!

صدای بلند و پر غیض کاوه همه مونو به خنده می ندازه کاوه و محسن تو پیچ راه پله ها ناپدید میشن و من تازه یاد این موضوع می افتم که جدیداً من و امین

آقامون که تنها میشیم فضای اطراف یه جورایی میشه
که همیشه نفس کشید مخصوصا حالا که سنگینی
نگاهش داره سرعت این نفس گیری و بالا میبره.

-باید اینطور خندیدن و ممنوع کنم برات!

نمی دونم چقدر میگذره که شوکه از جمله ای که
شنیدم فقط نگاهش می کنم! اون چه مرگش شده بود؟
داره از چی حرف میزنه؟

خیره تو نگاهم از رو کاناپه بلند میشه و دست تو
جیبای جینش فرو می کنه و تا عبور از کنارم دست
از نگاه عجیبش بر نمی داره؛ من چرا انقدر گرممه؟
اون چشمای مذخرفش چی و می خوان حالیم کنن؟
"زرین خان" بهتره این بازی مسخره ای که راه
انداختی، تموم کنی!

"تو همیشه بودی"

اون میره سمت پله ها؛ من بلند میشم و میرم سمت
کاناپه ای که تا چند ثانیه پیش اونو تو خودش داشته
بود! آروم و با احتیاط روش میشینیم؛ عطر و بوش
کل کاناپه رو محاصره کرده! تو رو چی؟ پلکامو رو
هم میذارم و زیر لب مذخرف نگویی به افکارم میگم!
چرا انجام؟ رو این کاناپه نشستم که چی؟ با
دستپاچگی از رو کاناپه بلند میشم و به سرعت به
سمت اتاقم میرم باید برم دوش بگیرم اونم زیر اب
یخ! این توهمات و باید با شامپو بشورم بعدشم آب
بیرتشون!

از کی تا حالا زیر آب یخم؟ ده دقیقه؟ بیست یا سی؟
یه ساعت؟ نمی دونم؛ نمی دونم...

این چه حس بدیه که من دارم؟ مطمئنی حسی که
داری لمسش می کنی بده؟ آره! نه؛ نمی دونم...
جملات کوتاهی که با اون لحن گیرای مخصوص
خودش، رو به من گفت...

اصلا چی گفت؟ گفته بود خندیدن و باید برام ممنوع
کنه؟ نه؛ گفته بود اینطوری خندیدن و باید برام ممنوع
کنه! چطوری خندیدنمو؟

انقدر زیر آب یخ می مونم که صدای بهم خوردن
دندونام و از سرما می شنوم همه ی پوست تنم از
سرما مور مور شده و بالاخره از زیر دوش بلند میشم
؛ در حالی که با شامپو همه ی توهماتمو شستم و دادم
آب یخ بیره! واقعا برد توهماتمو؟

بعد بیرن اومدن از حموم بر عکس همیشه بلافاصله

لباس های گرمی می پوشم و میرم زیر لحاف؛ لحاف
و تا پیشونیم بالا می کشم و چشمامو می بندم. وقتی
بیدار بشم خبری از این توهمات نیست! مطمئنی؟
هیس؛ نشنوم صداتو...

"تو همیشه بودی"

47

-داری اونجا چیکار میکنی مامان؟
-محیا خیلی وضعیت بدی دارن؛ باورت نمیشه بچه ها
حتی کفش ندارن بپوشند؛ نمی تونم و لشون کنم!

نا امید از زود برگشتنش پوف کلافه ای میکشم.

-کی برمی گردی؟

-با امین هم صحبت کردم تا چند روز دیگه تهرانم!
عصبی گوشی و تو دستام جابه جا می کنم و میذارم
روی گوشم.

-چند روز مامان؟

-۴روز!

چشمام و روی هم می دارم.

-قول بده بیشتر طول نکشه مامان.

-قول میدم مامان جان.

به زور خداحافظی آرومی می کنم و مامان با قربون
صدقه تماس و قطع می کنه!

حس انسان دوستانه اش گل کرده مامانم؛ از مردم
عشایری که یه روز خودشم جزئی از شون بوده میگه

؛ که معلم ندارند؛ بچه ها لباس و کفش ندارند با پاهای
برهنه تو زمین های پر از سنگ بازی می کنند!
نتونسته بی تفاوت بمونه و البته حق داره...

امروز انقدر بی حوصله بودم که قید کلاس گیتار و
هم زدم؛ اصلا هم دلیلش امین آقامون نبود که از
صبح از خونه که نه؛ حتی از اتاقم بیرون نیومد!
و این یک مورد؛ اصلا سابقه نداشته!

خونه موندنش به اندازه ی تو اتاق موندش عجیب
نیست؛ چرا بیرون نمیاد؟ زیر لفظی می خواد عایا؟
برای صبحانه که نیومد و پسر رفتن سراغش اعلام
کرد کسی مزاحمش نشه؛ و این کسی مزاحمش نشه
باعث شده عمارت تو سکوت مطلق فرو بره.

البته کاوه رفته دانشگاه و محسن هم کارخونه حمیده
خانوم هم کل آشپزخونه رو ریخته بیرون و نشسته به
تمیزکاری منم رو کاناپه ی مخصوص امین آقامون لم
دادم و تازه دارم می فهمم بهترین قسمت این عمارت

همین جایی هستش که من نشستم؛ از بس کاناپه اش
راحته! مطمئنی دلیلتش فقط همینه؟ افکار بد ممنوع!
برای تلف کردن وقت؛ دوباره میرم سراغ گوشیم به
محض روشن شدن صفحه ی گوشی با دیدن پیامی
که بالای صفحه ی گوشیم نقش می بنده به سرعت تو
جام نیم خیز میشم! نگاهی به مسیر پله ها می کنم؛
دوباره به صفحه ی گوشی نگاه می کنم که پیام از با
لای صفحه حذف میشه. صفحه ی پیام رسانمو باز
می کنم و پیامشو باز می کنم.

-بیا اتاقم، البته اگر به برنامه ریزی هایی که برای
فردات انجام دادی خدشه وارد نمیشه!
با دهنی باز به پیامی که برام فرستاده خیره میشم. با
من چیکار داشت؟ با این فردام منو دق میده اخر...

بلوزمو که از شکم بالا رفته پایین میدم و سعی
میکنم ضربان اوج گرفته ی قلبمو به کنترل خودم
دربیارم؛ این روزها از روند کار قلبم راضی نیستم!

اگه که قلب منی؛ باید مطابقه میل من رفتار کنی!

اگه مال تو نباشه چی؟ مذخرف نگو...

از رو کاناپه بلند میشم و بایه حال و هوایی که

توضیحی بر اش ندارم و نمی فهمش میرم به

فراخوانی که نصیبم شده برسم!

پشت در اتاقش چند تا نفس عمیق می کشم و ضربه

ی آرومی به در میزنم.

-بیا تو!

این خستگی که از تن صداش میباره ناشی از چیست

دقیقا؟ تو اتاقش کوه جابه جا می کرد؟

دستگیره رو پایین میدم و وارد بزرگ ترین و بهترین

اتاق عمارت میشم. اتاقی که متعلق به آقاجون بود و

بعد از مرگش "زرین خان" صاحبش شد!

پشت به من رو به پنجره ی بزرگی که به قسمت

زیادی از باغ اشراف داره ایستاده. نمای هیکل

ورزیده اش؛ از هر طرف قابل تحسینه! همون مثال
معروف که میگه: "گل پشت و رو نداره" حکایت
امین آقامونه.

-سلام.

دستاشو پشت کمرش بهم قلاب کرده و پاهاش به
عرض شونه هاش از هم فاصله دارند.

-بیا اینجا!

چند قدم جلوتر میرم و تو چند قدمی اش و ایمیستم.

-اینجا یعنی؛ کناره من!

"تو همیشه بودی"

قلبم تو سینه میزنه؛ محکم!

چرا اینطوری حرف میزنه؟ چجوری؟ نمی دونم!

آه تو هم که هیچی نمی دونی...

چرا می دونم؛ تو نمی خوای بشنوی!

جلوتر میرم و شونه به شونه اش قرار می گیرم.

-خیلی کوچیک بودی؛ زیر این درخت ها عروسک
مو طلایی تو بغلت بود و غرق رویا و بازی بودی؛
همین جایی که من ایستادم آقا جون ایستاده بود و جایی
که تو ایستادی؛ من!

سکوت می کنه و من به نیم رخ ناخواناش نگاه می
کنم. چرا انقدر چهره اش سخت به نظر می رسه؟
گره ی کور ابرو هاش و چشمایی که نگاه از درختای
باغ نمیکشه.

-ازم قول گرفت، یه قول معمولی نه؛ قوله یه زرین
زاده!

گیج و سردرگم به حرف هایی گوش میدم که چیزی
ازشون سر در نمیارم.

-قولی که محتواش حمایت از تو؛ تنها نوه ی دختری
زرین زاده ها بود! قولی که مضمومش پیشرفت و به
کمال رسیدن تو بود. من به آقاجون قول دادم که مسیر
درست و بهت نشون بدم و راه و برات هموار کنم!
مکئی طولانی و بعد سری که به طرفم می چرخه.
نگاه گیرا و طولانی و نفس بند اومده ی من و...

-می دونی مهم ترین بخش از قولی که به آقاجون دادم
کدوم بخش بود؟

سردرگم سری به نشونه ی نه تگون میدم.

-که اگه مسیر و نشون دامت و راه و هموار کردم و
تو مثل کبک سرت و کردی تو برف...

مکئی می کنه و چشماشو که رو به پلیدی میره
باریک می کنه.

-قول دادم که وسط همین عمارت فلکت کنم!

لحن خشونت آمیز و چهره ی جدی و اخموش کنار
چشمایی که میگن هیچ شوخی با من ندارند، قدم هامو
به عقب نشینی و ادار می کنه.

-من نوه ی زرین خانم، قولم قوله دختر!

کامل تنشو ستم می چرخونه و هر دو دستش و تو
جیبای شلوارش فرو می بره.

-میشینی مثل یه دختر خوب سر درس و مشقت؛
میری کلاس کنکور و تست زنی واسه خودت برنامه
میچینی، خودمم کمکت می کنم امسال باید قبول شی!
دو قدم نزدیک تر میاد و ناخواسته به عقب میرم.

-تکون نخور!

چرا اینجوری می کنه؟ من| چرا لال شدم؟ قدمی که
ناخواسته به عقب برداشته بودم و بی اجازه برم
گرده سر جای اولش و نگاه من خیره ی "زرین

خانی " هستش که بی نهایت مرموز به نظر می رسه.
دو قدم فاصله ای و که از من داره با قدم بزرگی
جبران می کنه.

-میدونی؛ قبوله بعضی از قول ها بی نهایت سخته اما
عملش سخت تر؛ پس من و، و ادار به کار ای سخت
نکن!

گردن افراشته اش و رو به بالا گرفته و من برای
دیدن چهره ی کامل و جدی اش سرم و بالا گرفتم؛
سرش و تو صورتم خم می کنه و حالا فاصله ی چند
اینچی بینمون نفسمو قطع می کنه.

چشمای نه چندان درشت و گیراش بین چشمای مات
و ترسیده ام می چرخه.

-آسیب رسوندن به آدم های نزدیک و دوست داشتیم؛
دل گنده می خواد که متاسفانه من دل گنده تر از این
حرفام! پس از این در که رفتی بیرون فقط چند ثانیه
زمان داری تا برای رقم زدن فرداهات اقدام کنی!

سرش و کمی فقط کمی نزدیکتر می کنه و نوک بینی
هامون که بهم اتصال پیدا می کنه مثل برق گرفته ها
به عقب می پرم وحشت زده به چهره ی ناخواناش
کنار نیشخندی که معنیشو نمی فهمم چشم می دوزم.

-در و هم پشت سرت ببند!

تنشو دوباره سمت پنجره می چرخونه دستاش و
پشت کمرش قلاب می کنه.

و منی که با هزار افکار در هم و بر هم جسم بدون
روحمو تا بیرون از اتاق می کشونم، در و هم پشت
سرم می بندم و تنها واژه ای که تو ذهنم تکرار میشه
همینه.

"نزدیک و دوست داشتیم!"

"تو همیشه بودی"

زمان زیادی نگذشته؛ همه اش یک ساعت از خروج
از اون اتاق گذاشته! مطمئنم خروج کاملی داشتی؟ از
چی حرف میزنی؟ از چیزی که بین فاصله ی
نداشتتون جاش گذاشتی!

من نمی فهممت! چون که نمی خواهی...

روبروی آینه ایستادم و دستم رو نوک بینیم؛ همون
جایی که کوچکترین و کوتاه ترین اتصال دنیامو
تجربه کرده! چه دنیایی؟

واقعا دارم از کدوم دنیام حرف می زنم؟ این چه سوا
لای عجیبیه که چشمای عجیبش باعثشون شده؟ این
چشمایی که ازشون میگی همیشه بودند! بودند آره؛
اما اینطوری نبودند! چطوری؟ همینجوری که نگام
می کنند! چجوری؟ نمی دونم...

میشه بری دنبال کارت و عذابم ندی؟ این تویی که
میای سراغم! از آینه و دختر وحشت زده ای که
توقابش جا داده فاصله می گیرم.

حواست هست که تهدیدت کرده؟ به آقاجون قول داده
فلکم کنه؟ مگه شهر هرته؟ از وجناتی که به رخ کشید
کاملا نمایان بود که این عمارت شهر هرته! جدا چرا
خفه خون گرفته بودم؟ چرا مثل اون روز که جوابشو
دادم نتونستم جوابشو بدم؟

شاید محو جاهای دیگه ای بودی؟ مثلا کجاها؟ مثلا
قرنیه ی عجیب چشماش؛ جونم بگه برات که محو
خط های عمیق رو پیشونیش که نمای اقتدارین واسه
خودشون یا اون چند تار موی سیاهی که ریخته بود
رو پیشونی بلند و مردونه اش! نه؛ واقعیت نداره نمی
خوام بشنوم...

امشب و می توئم شب عجیبی بدونم؛ البته بعد از اون
اتصال کوتاه! حالا خوبه نوک دماغمون بهم اصابت
کرده بود؛ که شده این حال و روزم اگه اتصال،
جاهای دیگه ای رخ می داد و زمانشم بیشتر می بود
حال و روزم چگونه می شد؟
خدا داند فقط...

محسن و کاوه دارن تخته بازی می کنند و از بس جر
میزنن به هم کارشون داره به دعوا می کشه و من
اصلا حال خندیدن به این دو تا که واقعا هم کاراشون
خنده داره ندارم! آخه یه کم اونورتر یکی نشسته که
همه ی حواسشو داده به گوشی توی دستاش و من
چرا دارم پرپر می زنم نمی دونم! داره چیکار میکنه
با گوشیش؟ اونم این همه وقت؟ چت می کنه؟ باکی؟
دوست دخترش؟ گره ی وحشتناکی بین ابرو هام می
افته! از جام بلند میشم و به بهانه ی برداشتن گوشیم

که روی میز و نزدیک "زرین خان" هستش؛ همون جا کنارش می شینم! متوجه میشم نیم نگاهی بهم می ندازه به روی خودم نمیارم و مثلاً سرم تو گوشیمه به محض اینکه سرش و می بره سمت گوشیش خیلی نامحسوس گردنمو کج می کنم تا بتونم صفحه ی گوشیشو ببینم سرش که حرکت کوچیکی می کنه سمت سریع گردنم فرو میره تو گوشی خودم!

چند ثانیه طول میکشه تا سنگینی نگاهش از روم برداشته شه؛ که دوباره گردنمو کج می کنم سمت گوشیش کم مونده مردمکام از گوشه ی چشمم بزنه بیرون که صفحه ی گوشی درست تو میلیمتریه چشمای چپ شده ام قرار می گیره.

-با دقت نگاه کن!

لبامو محکم بین دندونام می گیرم خجالت زده چشمامو روی هم میذارم، خاک تو سرم که انقده ضایع می خوام سر از کاراش دربیارم.

شرمنده یکی از پلکامو باز می کنم و با دیدن صفحه
ی گوشی که محتوایش ظاهرًا ایمیلی از یکی از
شرکت های طرف قرار دادشونه لب می گزم؛ چه
توضیحی واسه این کار شرم آورم دارم که بدم؟
گوشی از جلوی چشمام برداشته میشه و صورتش
مقابلم قرار می گیره.

-قبلنا تا این اندازه پیش فعال نبودى تو تجسس!

انقدر دلم می خواد سرم و تکون بدم و خیره تو
چشمای دوباره پلید شده اش اداشو درارم؛ اما دست و
پام بسته است، حیف...

سرش و عقب می کشه و نوک انگشت شصتشو رو
نوک بینیش می ماله! خنده اش گرفته بود و نمی
خواست رو کنه؟ اصلا خنده داشت؟

از سکوت سالن نگاهم از زرین خان روی کاوه و
محسن میشینه با دیدن نگاه شوکه و متعجبشون آه از
نهادم بلند میشه الان اینا دیدن ما تو حلق هم بودیم؟

"تو همیشه بودی"

50

"زرین خان" بی تفاوت سرش و دوباره فرو کرده تو
گوشیش و من هم نمی دونم چه جوابی به نگاه های
این دو تا پس بدم!

در نتیجه منم راه امین آقامونو پیش می گیرم و سرم
و فرو میکنم تو گوشیم...

حالا مثلا با دوست دخترش چت می کرد چی می شد؟
اصلا از کجا معلوم دوست دختر داشته باشه؟ مردی
مثل اون برای چی باید تنها باشه؛ اصلا مگه میدارند
تنها بمونه؟ اصلا به من|مربوط نیست! از سرک
کشیدنت تو گوشیش معلوم بود که اصلا بهت ربطی

نداره...

-با افسون حرف زدی؟

خجالت زده از گندی که بالا اوردم به آره ی آرومی
بسندہ می کنم.

-برام قهوه درست کن!

سرمو از تو گوشیم بلند نمی کنم.

-الان به حمیده خانوم...

-تو!

نگاهش می کنم.

-تو؛ درست کن!

خیره تو چشمایی که شده این روزها جز اکتشافات
جدیدم؛ بلند میشم و سمت آشپزخونه میرم، چه حرف
گوش کن شدم! تو سکوت قهوه درست می کنم و
حمیده خانوم هم فنجون مورد علاقه شو رو میز می

ذاره لیوان آبی هم کنارش میذارم و با لبخند کم رنگی
که به حمیده خانوم می زنم و آثارش پابرجاست سمت
سالن میرم. با نزدیک شدنم سرش به طرفم می چرخه
و نگاه عجیبش باعث دستپاچگیم میشه! سینی قهوه رو
با احتیاط روی میز میذارم.

-آهای دختره؛ پس ما چی؟

لحن پرشیطنت محسن لبخند کم رنگی روی لبای
"زرین خان" مینشونه.

-می تونید به حمیده خانوم بگین براتون درست کنه.
کاوه بلند میشه و میاد سمت ما، منم سر جام می شینم.
-می مردی دو تا فنجون اضافه تر درست می کردی؟
و نگاه مشکوکی که سمت من و داداشش میندازه
باعث گرد شدن چشمام میشه محسنم بهمون می پیونده
و با حرفی که میزنه می خوام که نیونده!

-خوش می گذره داداش؟!!

لحن خندون و منظور دارش و نگاه پر از تهدید
"زرین خان" و خنده ی بلند و بی پروای کاوه!

چرا انقدر عجیب به نظر می رسند؟ هر دو شون
دست به سینه رو برومون میشینن و نگاه خندونشون
بین من و امین می چرخه!

"زرین خان" کنار اخم های بهم گره کرده اش قهوه
شو می خوره و خط و نشونی که با چشماش بره پسرا
می کشه ظاهرا کار خودشو می کنه و دو تاشون
خودشونو جمع و جور می کنند. سرم به همراهی
نگاه گیجم بین پسرا می چرخه و چیزی دستگیرم
نمیشه!

-مامان فردا بر می گرده!

امین اقامون بحث و عوض می کنه و این اصلا
خوشاینده من نیست؛ و بدتر این که مامانشون می
خواد برگرده چه خبری از این میتونه بدتر باشه که
بدون مامان تنهایی مجبور به تحملشم!

-آره می دونم صبح با هم صحبت کرده بودیم گفته بود
که دارن بر می گردن.

کاوه تو ادامه ی حرف محسن میگه:- بلیطشم برای
برگشتش تا هفته ی بعد اکی کردم!

خبر خوش آقا گاوه باعث میشه لبخندی روی لبم
بشینه که از چشمای کاوه دور نمی مونه برام اخم می
کنه لبخندم بیشتر کش میاد؛ برو بابا با تو یکی عمرا
رودربایسی داشته باشم! خوشم نمیاد از مامانت
خوب...

"تو همیشه بودی"

چند ساعته که مادرشون با پوران خاله و دخترا
برگشتن و عمارت و گذاشتن رو سرشون! بابا بیاین
برین خونه تون دیگه این همه باهم بودین خوش
گذروندین چرا سیر نمیشین؟ آه این هم شد زندگی؟ دو
ساعته دلم داره از گرسنگی مالش میره و منتظرم
برن؛ حالا نمیرن خوب به جهنم حداقل برین تو اتاقی
جایی من مجبور نباشم پیام دست بوسی! پسرا هم با
دیدن مامانشون رفتن به سرکارشونو به تعویق
انداختند و همین کار و سخت تر می کنه! شده تو
نبوده پسرا یه جوری رفتار کنم که مثلا نمیبینمتون اما
با حضورشون کاریست بسی دشوار!

و البته ناممکن؛ جلو چشمشون که نمیتونم به
مامانشون بی احترامی کنم! پوف کلافه و بلندم
همزمان میشه با بلند شدنم از تخت و خارج شدنم از
اتاق!

نور به قبرت بباره خان عمو؛ این چه لقمه ای بود که
واسه ما گرفتی؟ حالا نمی شد مامان و واسه خودت
لقمه نمی گرفتی بلکه امروز من و مامانم این همه
دشمن نداشتیم؟ خجالتم خوب چیزیه محیا با مرده
جماعت چه کار داری تو...

تقریبا پرسروصدا از پله ها پایین میام از قصد کف
صندلمو محکم روی پله ها می کوبم که متوجه
حضورم بشن؛ تا دو ساعت مثل مجسمه بالا سرشون
نایستم بلکه منم ببینند!

با دیدن هانیه و عسل که فاصله ی زیادی تا تو بغل
محسن فرو رفتن ندارند پوزخندی رو لبم میشینه باید
هر چه زودتر سیمین و بکشونم عمارت تا این دو تا
لعبت از چنگم محسن و درنیاوردند!

این چه حس مالکیتی که من به پسر ا دارم؟ دارم که
دارم که چی...

خوشبختانه پرسروصدا پایین اومدم از پله ها خبر

ورودمو بهشون میده؛ انقدم بی فرهنگ تشریف دارند
که از جاشون تکون نخورند یه سلام کلی رو به
همشون می کنم که البته با چندان روی های خوشی
روبرو نمیشم!

نگاه زهر دار پوران خاله و دختر اش قدمامو به سمت
آشپزخونه می کشونه ای کوفتون بشه هر چی اینجا
می خورین! مال خاندان ماست هر چی ایتجاست هر
چند به امین آقامون رسیده باشه اما باز مال ما هم
حساب میشه. پرو پرو واسم چشم و ابرو میان اون
مادر فولادزره هم که اصلا نگاهم نکرد پسرا هم که
بره نشکوندن دل مامانشون یه جورایی بی طرف به
حساب می اومدن!

من موندم اینا که انقده حرص منو می زنند چرا نسبت
به رفتار مادر و خاله و فک و فامیلاشون|عکس العمل
نشون نمیدن؟

صدای خداحافظی امین و از پای میز صبحانه هم می

شنوم و به قربون صدقه هایی که مادر و خالش بره
وجناتش خرج می کنند دهن کجی می کنم. اصلا
از شون خوشم نمیاد...

به هر حال اونا همیشه تو زندگیه امین هستند! خوب
باشند به من چه؟ با اخم واسه خودم شونه بالا میندازم
و مشغول ادامه ی خوردن نون پنیر گردوم میشم، و
به این نتیجه میرسم که قصد رفتی ندارند این قوم!

با تشکر از حمیده خانوم صبحانمو تموم می کنم و
برای آرامش روح صلواتی می فرستم و دوباره با
بهم کوبیدن صندوقام به کف سالن اعلام وجود می کنم.

روی مبلی که فاصله ی زیادی تا جمعشون داره
میشینم نگاه کاوه و محسنم به خودم جلب می کنم! ها
چگونه؟

"تو همیشه بودی"

لیوان آب پرتقال بزرگی که پرتقالش از درخت های
 همین باغه تو دستای تپل توران خاله هستش؛ من
 مطمئنم آقاجونم راضی نیست تو از آب میوه هایی که
 خودش با دستای خودش کاشته بخوری! لبه ی لیوان
 و به لباش نزدیک می کنه و هنوز یه جرعه نخورده
 به چنان سرفه ای میافته که منو مطمئن می کنه که
 حق با منه؛

آقاجون دمت گرم؛ منم باهات موافقم!

همشون سر اسیمه بالاسره توران خاله جمع شدند و
 هر چی هم به پشتش می کوبند سرفه هاش بند نمیاد
 دیگه واقعا منم دارم نگران میشم! آقا جون راضی
 باش مرگه من الان می میره میاد اون دنیا پیشت

درختای اون دنیاتم غارت می کنه!

بلافاصله سرفه هاش بند میاد!

آقاجون انقدر طماع نباش دیگه حالا اینم یه لقمه
باهات بزنه! بهجت خانوم شونه های خواهرشو ماسا
ژ میده و دختراشم با دستاشون مامانشونو باد می
زنند! مگه غش کرده بود؟ پسرا هم که خیالشون
راحت میشه برمی گردن سر جاشون میشنن دخترا
هم بلافاصله دنبالشون!

چه چسبونکی هستنا...

بهجت خانوم هم کنار خواهرش میشینه توران خاله
هم به محض به جا اومدن حالش تیره نگاهش منو
نشونه می گیره!

وا؛ آقاجون راضی نبود من چه کنم!

-میگم خواهر تو این دوره زمونه آدم به چشماشم
نمیتونه اعتماد کنه؛ مادره این دختر چطوری بین سه

تا پسره عذب دخترشو تنها گذاشته!

نیش کلامش تا اعماق وجودمو میسوزونه...

-خاله این چه حرفیه؛ محیا از بچگی با ما بزرگ

شده!

-محسن جان خاله هر چقدر هم که باهاتون بزرگ

شده باشه تنها بودنش با شما درست نیست!

-اوه؛ اون وقت تو حضور شما دختراتون دارن از

گردن پسرا آویزون میشن درسته!

از جواب تند و تیزم پوران و دختراش یخ می کنند.

-مواظب باش چه اراجیفی از دهنت بیرون میاد!

با پوزخند نگاهی به بهجت خانوم می کنم و بعد به

پسرا که لالمونی گرفتند؛ واژه ی متاسفم کمه

براشون!

-بهتره اول شما و همین طور مهمونایی که با خودتون

همراه می کنید مواظب حرف زدنتون باشین تا
درشت بارتون نشه!

از جام بلند میشم و میون حرف توران که میگه:-واه،
واه بلا به دور؛ چه زبونی هم داره!

از کنارشون رد میشم، تا جونت دربیاد...

برای کاوه و محسنم سری به نشونه ی تاسف تکون
میدم و از نگاه بهجت خانوم می خونم که گذارش
کاملی قراره واسه "زرین خان" فکس بشه!

انگار ازشون می ترسم؛ چنان بشورم پهن کنمشون تو
آفتاب که حض کنند!

"تو همیشه بودی"

تمام روز و از اتاق بیرون نیومدم و قتمو با صحبت با
 مامان و گشت و گذار تو اینستا و تل گذروندم و البته
 تماسی هم با سیمین داشتم و ازش قول گرفتم که به
 زودی ببینمش البته تو عمارت و باید طوری برنامه
 ریزی کنم که محسن هم باشه!

مگه تو خواب ببینید که بذارم محسن و تور کنی واسه
 دخترات!

حمیده خانوم مجبور شد غذامو برام بیاره تو اتاق
 چون حاضر نشدم باهاشون سر یه میز بشینم، به
 درک که کارم بی احترامی محسوب میشه. راست
 راست تو چشمام نگاه میکنه به من و مامانم توهین
 می کنه! بدتر تر از اون باید به "زرین خان" هم
 جواب پس بدم، دروغ نگم استرس بر خورد با پسره
 مادره فولاد زره رو هم دارم. اما این قضیه بحثش

جداست، شده حرفمو می زخم حتی اگه بخواد فلکم کنه
وسط همین عمارت؛ که البته غلط می کنه!

از پشت پنجره درگیره قطرات بارون نم نم پاییزی که
به شیشه ها اصابت می کنه هستم؛ عاشقه بارونای
این فصل از سالم! این عمارت کنار این باغ و فصل
پاییز و این بارون؛ بهترین جای دنیاست برام.

سمت کمد لباسام میرم پانچوی پاییزه مو که فقط به
خاطر رنگ نارنجیه خوشگلش خریدمش تنم می کنم
و از اتاقم بیرون میزنم. عمارت تو سکوت فرو رفته؛
خداروشکر رفتن بکپن!

خدایا می دونم زیادی بی تربیتم؛ اما این اصطلاحاتی
که از قضا زشت و بد به حساب میان بالاخره اصطلا
ح هستن دیگه؛ همون قدر که برای تشکیل یه کلمه ی
خوب زحمت میکشن؛ برای تشکیل کلمه ی ناپسند
بیشتر زحمت می کشند! همیشه این زحماتو ندیده
گرفت که؛ لا اقل من نمی تونم نسبت به این صنف از

عزیزانی که این اصطلاحاتِ دل خنک کنو اختراع
کردند بی تفاوت باشم! به قول عزیزی: پهلواانان؛
قهرماانان؛ ملواانان؛ خدا قوت...

دستامو زیر بغلم می برم سرم و رو به آسمون که
داره رو به تاریکی میره می گیرم و از برخورد
قطرات بارون رو صورتم لذت می برم این باغ تو
این فصل جون میده واسه قدم زدن. با قدم هایی آروم
رو سنگ فرش ها شروع می کنم به قدم زدن؛ قدم
زدنای پاییزی همیشه لذت بخشه.

البته اگه یکی با رخس سیاه و خفنش جفت پا نپره
وسط احساسات پاییزی و دخترونه ات!

به نظرم یه کم داره با سرعت میاد سمتم! همون وسط
ایستادم؛ چرا داره میاد سمت من؟ با نزدیک تر شدن
ماشین و حس اینکه واقعا قصد زیر گرفتتمو داره
وحشت زده به عقب می پرم و رخس سیاه درست
جلوی زانو هام می زنه رو ترمز!

ای ایشالا تو با صاحببت و ببرن اورا قی...

دستامو محکم زیر بغلم می گیرم و خروجش از
رخش مساویه با نگاه طوفانیش به من!

پیراهن جذب سیاه رنگی پوشیده با شلوار هم رنگش
و مثل اکثر اوقات دو تا دکمه ی بالایی پیراهنش بازه
و برق زنجیر طلای دور گردن تیره اش با برق
عصبانیت تو چشماش همخونی داره.

دستاش و فرو می کنه تو جیبای شلوارش و دیگه
دارم به این نتیجه می رسم که این حرکت و بیشتر تو
مواقعی که عصبانی هست انجام میده که خدایی
نکرده دستاش به جای زبونش حرکت نکنند!

با قدم های فوق العاده آرومی سمت حرکت می کنه،
از جام تکون نمی خورم و قدم هاشو می شمرم؛ یک،
دو، سه، حالا روبرومه و چهره ی عبوسش خبر از
گذارشی که والده اش بر اش تهیه کرده میده! البته
امیدوارم که والده ی محترمه اش جز گذارشگرایی

نباشه که پیاز داغ مطلب و زیاد می کنند؛ که البته بعید
می دونم که نباشه!

-احترام سرت همیشه تو؟!!

تو پیش زیادی پره و این یعنی اینکه نباید منتظر چیز
خوبی باشم!

-تا احترام و چطوری معنی کنیم!

نمی تونم با جدیت تو نگاه برزخیش زل نزنم...

-می دونی که جایگاه مادرمو؟

صدای بمش گرفته و عصبیه و البته منم دسته کمی از
خودش ندارم.

-آره می دونم؛ امیدوارم شما هم جایگاه مامانمو
بدونید!

یه دستش و از جیب شلوارش بیرون میاره و تو
موهای بهم ریخته اش فرو می کنه.

-میبینی که مامان همیشه اینجا نیست؛ تو مدت کوتاهی که اینجاست بهتره جلو زبونتو بگیری! دستامو محکم تر زیر بغلم می گیرم و پوزخند پرتمسخرم گره ی ابروهاشو کورت تر می کنه.

"تو همیشه بودی"

54

- زبون من، اختیار تام داره که در مواقع ضروری اظهار وجود کنه!

-وقتی کوتاهش کردم؛ وجودی نمی مونه که بخوای اظهارش کنی!

کلام بی تفاوت و پر از کنایه اش و منی که حسابی

قصد کل کل دارم.

-ببین پسر عمو؛ احترام شما؛ محسن؛ کاوه مادرتون
فک و فامیلای اویزوننتون واجب؛ حق باشما! این
وسط احترام ما چی میشه؟ اگه این عمارت مال
شماست و باید به شما و نظرانتون احترام گذاشت؛
متاسفانه یا خوشبختانه مال ما هم هستش و احترام
متقابل می خوایم! بهتره این اخطارای پر جذبه تونو
نگه دارین اون داخل بیشتر بهشون نیازه!

و با دستم اشاره ای به عمارت که پشت سرمه می
کنم. از سخنرانیم ابروهایش که بالا پریده بودند بر می
گردند سر جاشون و اینبار پوزخند بلند و سرشار از
تمسخرش باعث میشه با دماغ چین افتاده تماشاش
کنم.

-نه؛ یه چیزایی هم بارت میشه!

شدت چین رو دماغ بیشتر میشه و دست خودم نیست
که چشمامو بر اش چپ می کنم. هر چند هنوز

عصبانیه و با اخم های وحشتناکی نگام می کنه اما
نوک انگشت شصتشو رو نوک بینیش می ماله، واقعا
چی خنده دار بود الان؟

-اینبار و ازت می گذرم؛ حواستو جمع کن!

-اگه انقدر براتون سخته خرجش دو تا چمدونه من و
مامانم می تونیم تنهایی هم از پس خودمون بر بیایم!
با حرص و خودخوری این کلمات بزرگتر از دهنم و
میگم. باز تابش میشه سر "زرین خانی" که به پایین
می افته و در حال حرکت دادن سرش به چپ و
راست می خنده؛ باید بگم که خنده اش از هر فریادی
ترسناک تر به نظر میاد اون هم با وجود چهره ای که
در صدم ثانیه مثل لبو سرخ شده! با همون سر پایین
افتاده و خنده ی عصبی جلو میاد و با یک حرکت
غافلگیرانه بازومو می چسبه؛ یک دستش پشت گردنم
میشینه و خم میکنه و دست دیگه اش بازمو پشت
کمرم می پیچونه؛ چنان از حرکتش وحشت زده شدم

که زبونم بند او مده و فقط نفس های بلند و سنگین می کشم.

-گنده تر از دهننت حرف میزنی!

حرکت لباشو درست کنار لاله ی گوشم موقع ادای کلمات حس می کنم؛ تنه ی سنگینش و رو تن خمیده ام گذاشته و دارم قبض روح می شم.

- دلم می خواد یک بار؛ فقط یک بار دیگه این حرف از زبونت بیرون بیاد، بلایی بر سرت بیارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنند!

فشار دستش پشت گردنم و روی دستم به حدی زیاد میشه که کم مونده رو سنگ فرش ها فرود پیام اما درست لحظه ای که فاصله ی زیادی تا افتادنم نمونده با خشونت ولم می کنه. بزور قامتمو راست می کنم و نگاه به گوی های وحشتناک روبروم باعث وحشت بیشترم میشه!

با نگاه تهدید آمیزی دستاشو تو جیب شلوارش فرو
می کنه.

-همیشه انقدر مهربون نیستم!

نفس های بلند و کش دارم و اختیاری ندارم بر می
گرده و سمت عمارت حرکت می کنه و من گیر نگاه
آخری که بهم انداخت و هیچ سنخیتی با خود دیوونه
شده اش نداشت هستم! دستم و که به شدت درد می
کنه با دست دیگه ام می گیرم و بغضم می شکنه؛ من
و زد؟

"تو همیشه بودی"

دل شکسته از دست کسی که این روزها دارم وقت و بی وقت بهش فکر می کنم؛ زانو هامو بغل گرفتم و زیر درخت چنار نشستم. این همه خشونت از کجا اومده بود؟ چطور به خودش اجازه داده بود تا با من اینطوری رفتار کنه؟ این همه جسارت و از کجا آورده بود؟ اصلا اگه بخوایم هم از پیششون بریم می خواد چه غلطی کنه؟ همه ی رفتارای گستاخانه اش به خاطر مامان هست که انقدر بهش بها داده! مامان هر چی تو این عمارت میکشم تو باعثنی!

دیگه همینم مونده مثل یه گنگستر باهام رفتار کنه، این اشک ها چرا بند نمیان حالا؟ از بس نازک نارنجی تشریف داری! کم مونده بود دستمو بشکونه؛ گردن فلک زده ام هم که قشنگ کوفته شده بعدش نازک نارنجی هم هستم! هر کی دیگه بود چنان جیغ و دادی راه مینداخت که از کرده اش پشیمون شه!

دو ساعته زیر این درخت نشستم و چشمه ی اشکم هم
خیال بند او مدن نداره، بند بیا دیگه! همینم مونده با این
قیافه ی زارم برم جلو چشم مهمونای از خدا بی
خبرشون!

اینا دیگه مهمون نیستن که رسما عمارت و صاحب
شدن رفت. زیر لب همه رو به فحش می کشم و بلند
میشم آرنجمو روی چشمای خیس می کشم و پشتمو
که خاکی شده تمیز می کنم، تا صبح که نمی تونم
اینجا بمونم. بدو بیراه گویان به سمت عمارت می رم
قامت بلندش و که از پشت پنجره ی بزرگ عمارت
می بینم اشکام دوباره راه می افتن. دستت بشکنه ایشا
لا...

پسره ی بی اعصاب؛ اگه دیگه به اون چشمای بد
ترکیبت فکر کردم؛ اگه دیگه عجایبش من و محو
خودش کرد؛ جفت چشمامو میزنم کور می کنم تا
محو اون دوتا گوی بدترکیب نشن؛ پسره ی کبوده

زغال اخته!

پشت پنجره ایستاده برو بر داره من و نگاه می کنه؛
مثلا که چی اونجا ایستادی؟ برو پیش پوران خاله و
چسبونکاش، اصلا لیاقتت همون دو تا آویزونیه که
واسه هر سه تاتون نقشه دارندا! محسن نشد، کاوه!
کاوه هم نشد تو...

عیش و نوششون هم که به راه هستش؛ دارن گل
میگن و گل میشنن! اصلا دلم نمی خواد یه ثانیه هم
ببینمشون، اونا هم تظاهر به ندیدنم می کنند؛ بهتر...

البته نادیده گرفتن سنگینی نگاهی که به محض ورودم
تو عمارت حسش می کنم خیلی هم راحت! قسمت
سختش اینه که باید از کنار خود کبودش رد شم تا
برسم به پله ها! قحطی جا بود؛ که حتما باید سر راه
من و ایمیستادی؟ من نخوام تو رو ببینم تکلیفم چیه؟!
دست به سینه و با هزار کیلو اخمی که تو چهره ام
نقش بسته از کنارش رد میشم و چرخیدن سرش و

وقتی که از کنارش عبور می‌کنم می‌بینم. کلا عین
جغد میمونه سرش به هر سمتی می‌تونه اشراف
داشته باشه با همون قدرت چرخندگی که یه جغد می
تونه به اطرافش داشته باشه!

پامو رو اولین پله که می‌ذارم صدای قدماشو پشت
سرم می‌شنوم و سرعت قدمامو بیشتر می‌کنم دیگه
چی می‌خواد از جونم؟ صدای بلند مادرش که
صداش می‌کنه باعث میشه پوزخند رو لبام بشینه.
-امین!

-بعدا مامان!

جوابی که با صدای بلند و قاطع در جواب مامانش
میگه باعث محو شدن پوزخند رو لبام میشه، درست
پشت سرم به فاصله ی یک پله از من داره بالا
میاد و...

اصلا چرا انقده عجیب و غریب رفتار می‌کنه که

چی مثلا پشت سرم راه افتاده؟ مثلا می خواد بگه
پشیمونه؟ که البته این این یه فرضیه ی غلط به
حساب میادا! "زرین خان" و پشیمونی!
درست روی بالاترین و آخرین پله که می رسم
حرکت آرومی رو روی موهای بلندم حس می کنم.
پاهام از حرکت باز می مونن!

"تو همیشه بودی"

56

حرکت آروم دستی که تو لابه لای موهام؛ درست
توی تاربه تارشون حس می کنم فقط می تونه یه توهم
بزرگ باشه! پاهامو که میخکوب شدن به زمین، و

قصد حرکت ندارند به سختی به حرکت در میارم و با
هر میلیمتر فاصله ای که از فضای پشت سرم می
گیرم؛ کشیده شدن نه چندان محکم موهامو حس می
کنم! با وحشتی که به جونم می افته با قدمهای بلند به
سمت اتاق خوابم میرم؛ من جرات اینکه برگردم و
توهم بزرگمو تماشا کنم ندارم!

وارد اتاقم میشم درو میبندم و کلید و دو بار تو قفل
می چرخونم؛ نه من این در و؛ رو به این توهم؛ باز
نمی کنم! دستم رو دستگیره و کلید جدا نمیشه و
پیشونیمو به در می چسبونم و دوباره اشکایی که
علتشون نامفهومه!

دستم از رو کلید بر می دارم و با نگاه حیرونی به
در چوبی اتاقم؛ عقب گرد می کنم. خدا خودش به داد
من و توهماتم برسه! چرا نمی خوام باور کنی که
توهمی در کار نیست؟ موهامو که پشتم رها شده بین

دستم می گیرم و به بینیم نزدیک می کنم؛ این بوی
آشنا هم تو هم به حساب میاد؟!!

کف دستم روی قلبم می شینه؛ این چه سروصدایی
هستش که راه انداختی؟ بشین سر جات!

اخه دیگه اینجا سر جاش به حساب نمیاد...

ساکت؛ ساکت...

اخه تا به کی؟

دقیقه هاست که دستم گره خورده به تار به تار
موهایی که عطر آشنایی و تو خودش حفظ کرده!

این چه بلاملایی هستش که داره به سرم میاد؟ بلاملا
یی که مرد کبود و به اصطلاح خوشرنگ باعث و
بانیشه! از چی حرف میزنی تو؟ همین به اصلاح

کبود و خوشرنگت داشت اون پایین من و با خاک
یکسان می کرد! دیگه بزرگش نکن فقط بهت هشدار
داد که دیگه حرفی از رفتنت نشنوه! مهمه مگه؟
اینطور که بوش میاد بله!

لبخند که رو لبام میشینه و دلم ضعف می کنه محکم
نیشگونی از بازوم می گیرم؛ نه تو حق نداری غرقش
شی!

با صدای کوبیده شدن در اتاق از جام می پرم انقدر
غرق تو افکارم بودم که این کوبیدن وحشت زده ام
می کنه، دوباره که صدای کوبیدن بلند میشه و صدای
کاوه تو گوشام می پیچه نفسمو بیرون میدم! واقعا
فکر کردی کی پشت دره؟!!

من هیچ فکری نکردم!

-محیا، زنده ای؟!!

به کوری چشم فک و فامیلات آره که زنده ام!

کلید و تو قفل می چرخونم و دستگیره رو پایین میدم
و در و نیمه لا می کنم و با اخم به قیافه ی داغون و
خوشگلش نگاه می کنم.

-فرمایش!

چشماشو دایره وار می چرخونه.

-برو کنار ببینم...

به دنبال حرفش دستش و میزاره رو قفسه ی سینم و
با عقب بردن من وارد اتاق میشه.

-خیلی روت زیاده گاو!

-چته دوباره هاپو شدی؟

در و میبندم.

-مواظب باش گازت نگیرم!

عادتشه هر بار میاد تو اتاقم رو تختم ولو میشه و
اینبار هم این عادتو ترک نمی کنه.

-چشمات چرا سرخه؟

از صدقه سره داداش خوشرنگت!

-چیکار داری؟

-این جواب سوال من نبود...

میرم کنار پنجره و شونه امو به چارچوب تکیه میدم.

با نگاه دلخورم سرش و میندازه پایین.

-میدونی که مامان رو ارتباط ما حساسه؛ به دل نگیر!

"تو همیشه بودی"

-مگه ارتباطی جز خواهر و برادری بینمونه که حساسه؟

سرش به سرعت بالا میاد و شوکه نگام میکنه.

-چرت نگو...

پوزخند میزنم.

اینا حرفای مامانته نه من!

-محیا مامان فقط چند روز از سال پیش ماست؛ چه انتظاری از ما داری؟ که این چند روز و تو دعوا و کشمکش بگذرونیم؟

تکیه امو از چارچوب بر می دارم و دست به سینه بهش نزدیک میشم. پریشونه چرا؟

-من اگه تا حالا هیچی نگفتم فقط به خاطر مامانم بوده ، کاوه اگه قرار بر این باشه فک و فامیلاتون حرمت ندونن؛ من انقدر ها خانوم نیستم که فقط تماشا کنم!

از رو تخت بلند میشه و من بهش نزدیکتر میشم.
-من اینطور عزیز بودنمو نمی خوام، اگه قراره کنارم
باشید؛ پس واقعا باشید! من تعصبات الکی و عهد
بوقتونو نمی خوام؛ بلدین درست بودنو پس باشین! بلد
نیستین اصلا نباشین!

بدون این که پلک بزنه نگام میکنه،
این اولین گفت و گوی جدی و آروم بین من کاوه
ست...

-ازم می خوامی دل مامانمو بشکونم؟
خنده ی آروم و کوتاهی می کنم؛ هیچ وقت بزرگ
نمیشه این پسر.

-من هیچ وقت اینو نمی خوام کاوه؛ اما تو امروز
واقعا من و از خودت ناامید کردی! وقتی خاله ات با
زبون|بی زبونی حرف از تنها بودن من کنار شماها
میزنه؛ شماهایی که من هر ثانیه از قد کشیدنمو

کنارتون گذروندم؛ کنار تویی که تا همین چند سال
پیش کنارت می خوابیدم، شماهایی که پسرای عمو
فریبرز هستین و من فقط یه دختر عموی معمولی
نیستم براتون! کاوه من محیام، محیایی که وقتی یه
هفته رفته بودی اردو سه شبانه روز تو تب سوخت!

می فهمی همه ی من تو شماها خلاصه شده؟ می
فهمی وقتی خاله ات داره حرف از ممنوعه ها میزنه؛
ممنوعه هایی که به این خاندان نمی خوره یا لااقل به
شماها نمی خوره! می فهمی این حرف هایی که تو
لفافه زده میشه این همه سال بودن من کناره شما رو
فرو میبره تو لجن؟ بفهم کاوه؛ بفهم!

کنار این سخنرانی گریه ام هم گرفته و هر سه تاشون
بخصوص کاوه تحمل اشک های من و ندارند و کلا
زیادی خر و عجیب تشریف دارند!

بغلم می کنه منم مخالفتی نمی کنم؛ ظاهر ا آقا کاوه
مون برگشته!

-بدم میاد الکی میزنی زیر گریه.

نگفتم خرن!

-بیخود میکنی وقتی الکی گریه میکنم بغلم می کنی!

همیشه همینه تو اوج ناراحتی اخر کارمون به خنده میرسه.

با خنده من و از تو بغلش میکشونه بیرون.

-بیا بیرون ببینم؛ چه خوشش اومده!

بیشتر می خندیم.

-همینم مونده از تو بغل تو بودن خوشم بیاد.

هر دو واسه هم دماغمونو چین میدیم و کاوه با حفظ

چین های دماغش میگه:- فردا می خوام بریم کوه!

چین های دماغم و بیشتر می کنم و پر از طعنه میگم:

- خوش به حالتون!

دوباره خودشو پهن میکنه رو تختم؛ کلا هیچی حالیش

نیست!

-می خوایم تو رو هم با خودمون ببریم.

خیلی از فک و فامیلاشون خوشم میاد!

-من تو خونه باشم برام بهتره.

چپ چپ نگاه میکنه.

-خودمونیم فقط!

سوالی نگاهش می کنم.

اشاره ای به خودش میکنه.

-خودمونیم یعنی من...

و بعد به من اشاره میکنه

-یعنی تو...

اشاره ای به بیرون از اتاق می کنه.

- یعنی محسن؛ یعنی داداش!

تا حالا انقده یه واژه به اسم "خودمونیم" که شامل ما
چهار تا باشه من و خوشحال نکرده بود!

"تو همیشه بودی"

58

باور کردنی نیست؛ اما خوب اتفاق افتاده!
هیچ کدوم حرفی از کوه رفتنمون به میون نمیارند و
مثل اینکه قراره یه راز بمونه البته تا زمانی که
برگشتیم.

البته "آقای بدرنگ" از اتاقتش دیگه بیرون نیومد و
مادرش و پوران خاله هم نگاه های مشکوکی حواله ام
می کنند! ها! چتونه؟ برین سر خونه زندگیتون دیگه،

آخ از دل شوشو هاتون؛ آخ...

معلوم نیست چه گناهی مرتکب شدن که اینا گیرشون
اومدند!

پنج صبح که مجبور شدم از تخت خوابم دل بکنم به
چیز خوردن افتادم. کوه می خوام چکار؛ خواب مهمه
، خواب!

در حالی که از شدت خواب آلودگی به در و دیوار
اصابت می کردم خودمو آماده کردم اونم چه آماده
کردنی! شلوارمو برعکس پوشیدم؛ کوله امو پیدا نمی
کردم؛ کتونی هام نبودند اصلا به مصیبتی کار امو
راست و ریس کردم که دیگه آخرش کاوه هم اومده
بود کمکم و چقدر هم سرکوفت زد و من زدم پس کله
اش و دیگه داشت کار به مو کشیدن و این حرف ها
می افتاد که محسن اومد و بایه تشر ما رو نشوند سر
جامون! کاوه هم با کف دستش کوبید رو اون یکی

پشت دستش و گفت "بشکنه این دست که نمک نداره؛
بشکنه"! منم گفتم "خوب بشکنه"!

و دوباره کار داشت به دعوا می کشید که محسن او مد
از پشت یقه ی هر دومونو چسبید و راهمون انداخت!

یه جیب قدیمی دارن بچه ها؛ عاشق اینن که با این
جیب بزنین به کوه و کمر! همچین خوشگل و تر و
تمیزه که نگوو. از این باندای خفن هم براش نصب
کردن که قشنگ آدم باهاش کیفور میشه.

بگذریم از اینکه وقتی "بدرنگ خانو" پشت فرمون
دیدم دچار دست پاچی مسخره ای شدم!

حالا مگه چی شده؟ هیچی نازم کرد نکبت!

من و کاوه عقب میشینیم و محسن هم جلو؛ سرمم بالا
نمیارم و فقط یه سلام می کنم اونم آروم که جوابی
نداره طبق معمول! بابا سلام سلامتی میاره...

حرکت می کنیم و من میفهمم که چقدر معذبم!

از چی؟ از چی نه از کی؟ خوب از کی؟ از راننده ی
خوش اخلاقمون.

هنوز خیلی هم از حرکتمون نگذشته که سر کاوه رو
شونه ام می افته! با تعجب نگاهش می کنم؛ خوابید؟
خیلی اتفاقی نگاهم به اونجایی که نباید می افته و حتما
اونم خیلی اتفاقی نگاهش به جایی که نباید!

دستش رو قاب آینه ی جلو ماشین میشینه و درست
روی چشمای من تنظیمش می کنه؛ ضربان قلبم تند
میشه و خیال برداشتن نگاهشو نداره! حالا چرا اخم
می کنه؟ یه دفعه رو یه دست انداز می افتم و به
شدت تو جامون تکون می خوریم کاوه وحشت زده از
خواب می پره نگاهی به دور و برش میکنه دوباره
میگیره می خوابه البته نه رو شونه های من!

از قیافه ی وحشت زده اش خنده ام می گیره و
چشمای خندون امین اقامون هم از تو آینه روی منه!
به سرعت نیشمو می بندم و بر اش اخم می کنم و با

دیدن شونه اش که به بالا تکون می خوره نگاهش
می کنم داشت می خندید؟

از صورتش که هیچ چیزی مشخص نیست! اما مگه
خنده داشت؟

محسنم به کاوه پیوست؛ عجب خواب آلهایی هستنا.

-تو که چشمت خیلی قشنگه!

اهنگ زده بودا؟

-رنگ چشمت خیلی عجیبه.

چرا من و اینجوری نگاه میکنه!

-تو که این همه نگاهت واسه چشمام گرم و نجیبه.

میدونستی که چشات شکل یه نقاشیه که تو بچگی

میشه کشید؟ میدونستی یا نه؟

میدونستی یا نه؟

یا خدا چرا انقدر گرمه!

- می دونستی که توی چشمای تو رنگین کمون و
میشه دید؟ می دونستی یا نه؟ می دونستی یا نه؟
می دونستی که نموندی، دلمو خیلی سوزوندی؛
چشاتو ازم گرفتی من و تا گریه رسوندی!

با دستای بزرگش که دو طرف فرمون گرفته رو
فرمون ضرب گرفته و نگاه های بی پرواش ضربان
قلبمو بالا می بره.

-میدونستی که چشامی؟ همه ی آرزو هامی؟ می
دونستی که همیشه تو تموم لحظه هامی!

"تو همیشه بودی"

59

خدایا دمت گرم یکی بخوابون پس کله اش من و

اینطوری نگاه نکنه؛ من دارم آب میشم که...

وایی چرا دارم انقده خجالت میکشم اخه؟ یه آهنگ گذاشته دیگه! واسه چی با اون چشماش داره من و اینطوری نگاه میکنه؟ این خوانندهه چی میگه اصلا این وسط؟ به تو هم میگن خواننده! بره چی انقدر با احساس می خونی؟

-تو که چشمات خیلی قشنگه؛ رنگ چشمات خیلی عجیبه؛ تو که این همه نگاهت واسه چشمام گرم و نجیبه!

از اضطراب شروع میکنم به ناخن جویدن و دارم زیر نگاهش جون میدم؛ ای من بمیرم با این کوه اومدم!

-می دونستی همه ی آرزو هامو واسه ی چشم قشنگ تو پروندم رفتش؛ می دونستی یا نه؟ می دونستی یا نه

۴

می دونستی که جوونیمو واسه چشم عجیب تو پروندم
رفتش می دونستی یا نه؟ می دونستی یا نه؟
-نکن!

صدای بلند و زمختش از بین صدای لطیف و با
احساس خواننده قابل تشخیصه!
من نکنم یا تو؟ ناخون شصتمو محکم بین دندونام می
شکنم.

-میگم نکن!

گیجم و نمی دونم از چی حرف میزنه! انگشت بعدی
و که فرو میکنم تو دهنم صدای نچ بلندش تو ماشین
می پیچه یه دستش و از رو فرمون بر می داره و می
چرخه سمتم! دستش و بلند می کنه و انگشتمو از دهنم
بیرون می کشه و دنبال خودش انگشتمو تا جایی که
امکان داره درست تا دنده ی ماشین می کشونه و بعد
رها می کنه!

کم مونده پس بیفتم؛ این چرا اینجوری می کنه؟ من
چرا اینجوری شدم؟ این دو تا چرا خوابیدن؟ من چرا
نمی خوابم؟ ای خدا دارم خل میشم...

"تو همیشه بودی"

60

آهنگ که تموم میشه نفس سنگینمو بیرون میدم و با
دوباره پخش شدن همون آهنگ با بیچارگی چشمامو
می بندم، "زرین خان" اخه اهنگشم به تیرپ و
وجناتت نمی خوره!
هی خواننده میگه "می دونستی یا نه" زمزمه ی آروم

امین آقامونو هم باهاش می شنوم.

می دونستی یا نه و زهر مار!

من دارم با چشمای بسته جون میدم این هی میگه
میدونستی یا نه...

مرده شور چشمات و مدل نگاه کردنتو، مدل آهنگ
گوش دادنتو مدل زمزمه کردنتو؛ ببرند! که باعث
میشن به این حال و روز بیفتم! دقیقا از چه حال و
روزی حرف میزنی؟ شما خفه...

تا رسیدن به مقصدی که رسیدن بهش و فرار کردن
از این فضا داشت برام آرزو میشد؛ چشمامو باز
نکردم. آهنگ تا خود توقف ماشین هر بار بعد اتمام
از اول گذاشته شد و دیگه داشت باورم میشد طرف
حسابش منم! مگه نیستی؟

گفتم شما خفه...

اتقده از خوابیدن همزمان کاوه و محسن شاکی شده

بودم که کاوه رو که تو دسترسم بود با نیشگون
محکمی که از بازوش گرفتم بیدار کردم بعدم خیلی
ریلکس از ماشین پایین پریدم و اصلا هم چیزی به
روی قیافه ی هاج و واج کاوه نیاوردم!

همشون از ماشین پیاده میشن و کوله به دوش راه
میفتیم، فکر می کردم فقط ما خر تشریف داریم و اول
صبح زده به کله امون و زدیم به کوه و کمر؛ نگو
جمعیت کثیری هم مثل ما زده به سرشون و دسته
دسته مشغول بالا رفتن از کوه هستند! کنار پسرای
خوشتییم حسابی جلب توجه می کنیم و همیشه از کنار
اکیپی بگذریم و نگاهاشونو متوجه خودمون نکنیم.
هر چقدر رو اعصاب و بی تربیت هستن به همون
اندازه کلاس کاری آدم و میبرن بالا...

-مردم از گشنگی!

شروع شد؛ این گاو همیشه همینه! توجهم به وجناتِ
مرد سیاه پوشی که کنار محسن با فاصله ی چند

و جب جلوتر از ماست، هست.

-حالا خوبه دو قدم راه بیشتر نرفتی.

-گشنگی مگه یه قدم دو قدم سرش میشه؟

از شونه های قوی و محکمش چشم می گیرم و با حالت مسخره ای رو به کاوه میگم:- اگه میزان گشنگی متعلق به شخص تو باشه هیچی سرش نمیشه و کاملاً بهت حق میدم!

دستش که بالا میاد تا پشت گردنم پیاده شه با خنده ی بلندی جا خالی میدم و میرم از بازوی محسن آویزون میشم.

-بخدا اگه بخواین اینجا هم بزن بزن راه بندازین رسیدیم اون بالا پرتتون می کنم پایین!

بی توجه به محسن زبونم و تاته و اسه آقا گاوه بیرون میارم.

-منم کمکت می کنم!

"زرین خان" رو به من و در کمال جدیت این حرف و
میزنه که البته مخاطبش محسن و البته هشدارش برای
ماست!

کاوه با خنده و بی توجه به اخطار داداشاش میاد دست
دور گردنم می ندازه و من و از بازوی محسن جدا
می کنه.

-بزن بزن کجا بود؟ می بینید که چقد با هم خوبیم!
و با چشمکی رو به من سرعت قدماشو بیشتر می کنه
و حالا ما جلوتر از اوناییم و اونا درست پشت
سرمون، هر دو زیر زیرکی می خندیم که با فشاری
به بازوم به عقب کشیده میشم، کاوه هم همین طور!
بازوی من قفل شده تو چنگال امین و کاوه هم محسن!
امین من و کنار خودش می کشونه و محسن هم کاوه
رو کنار خودش میکشه و میگه:

-محض احتیاط از هم دور بمونید!

حالا هر چهار تا رو یه خط مستقیم راه میریم و بازوم
هنوز میون چنگال "زرین خان" اخمو هستش و جالب
این که منم تلاشی برای رها شدن بازوم نمی کنم.

کاوه سرشو خم میکنه تا من و ببینه من همین کار و
میکنم و هر دو از این شیطنتمون میزنیم زیر خنده.

-یه روزی سزای اینطور خندیدنتو پس میدی!

با زمزمه ی آرومی که بی شباهت به غرغر نیست،
خنده رو لبام خشک میشه سر خم شده امو صاف می
کنم، نیم رخ وحشتانک اخم آلودش و چشمای تنگ
شده ای که به روبروشه و من که کم مونده پس بیفتم!
بازومو آروم تکون میدم تا از جایی که نباید رها بشه؛
نتیجه اش میشه پنجه هایی که محکم تر دورش پیچیده
میشن سری که با چرخش آرومی رو به من؛ نمایی
کامل از جدیت چهره اشو به رخ میکشه و زمزمه ی
دیگه ای که واسه قلبم ضربانی نمی ذاره تا که تند یا
کند بشه.

-چیکار کنم با این خنده هات؟!!

"تو همیشه بودی"

61

یکی اکسیژن برسونه!

پلک هام از بس چشمام گشاد شدن به دیواره ی پشت
چشمام چسبیدند و لبای از هم باز موندم و نمی تونم
بیندم. نگاهش همراه با برق آشنای تو مردمکاش دور
چهره ام گردش کوتاهی می کنه و انگشت شصتش
دوباره رو نوک بینیش میشینه و نگاه از من میگیره.

بایدم به حال و روزی که برام ساخته بخنده!

تو همون آدمی هستی که دیشب کم مونده بود سر از

تتم جدا کنی؟ نه اون همون آدم دیشبی هستش که
وقتی حرف از رفتن زدی کم مونده بود سر از تنت
جدا کنه؛ همون آدمی که موها تو ناز کرد! بگی خفه
شو، خفت میکنم گفته باشم...

دستشو آروم از دور بازوم رها می کنه و من هنوز
در افق حرفی که شنیدم محوم!
نه خفه نشو؛ بگو...

دستای یخ کردم بگیر بنده کوله ام می کنم و با قدم
بلندی به جلو میرم، این همه نزدیکی خطرناکه!
کاوه هم خودشو به من می رسونه. خنده ی صدا دار
محسن و " این دو تا آدم نمیشن " کمی حرص درارش.
نمی تونم تو خنده ها و شوخی های محسن و کاوه
شراکتی داشته باشم، چون همه ی من؛ درگیر دو تا
جمله ای که شنیدم شده. جدا اون چش شده؟ خودت
چت شده؟

من اگرم چیزیم شده باشه همش تقصیر خوشرنگ
خانه! بالاخره خوشرنگ خان یا بدرنگ خان یا آقای
کبود؟

از سر بالای بالا میریم و من بدون این که نفس کم
بیارم به راهم ادامه میدم.

-می بینم که بعضی ها آدم شدند و سرشون تو لاک
خودشونه!

این گاوه که نمیداره من و افکارم با بدرنگ خان به
نتیجه ای برسیم پس جوابشو بدم که دلم نسوزه.

-البته گه بعضی ها با جفت دمپایی نپرن وسط این آدم
شدن!

-پس قبول داری که آدم نیستی؟

لحن پر استفهام و صورت خندون گاوه رو از نظر
می گذروم و صدای قدم هایی که پشت سرمونه کمی
حواسمو پرت می کنه.

-معلومه که نیستم گاوه جان! من فرشته ام؛ فرشته!
صدای خنده هایی که از پشت سرم می شنوم و زنگ
صدای خنده ی مردونه ای که دلم رو حالی به حالی
می کنه.

-از همون فرشته هایی که اصطلاحن بهشون میگن
حوری!

با تموم شدن حرفش همزمان من و محسن بهش حمله
می کنیم و میون خنده های بلندش با چک و لگد ازش
پذیرایی می کنیم جالب تر امین آقامونه که بی تفاوت
از کنارمون رد میشه اما دوباره بر می گرده پس
گردنی محکمی نثار گاوه می کنه و چقدر هم که من
و محسن خندیدیم و گاوه هم به علامت تسلیم دستاشو ب
الا می بره.

-باشه بابا چند نفر به یه نفر!

یه کم که بالاتر می ریم فضای خوبی برای نشستن

پیدا می کنیم چند نفری هم یه کم دورتر کنار رود
خونه ی نه چندان پرآبی نشستن. کاوه رو تخت سنگی
میشینه و محسن هم کنارش خیلی اتفاقی من و زرین
خان کنار هم می شینیم تو فاصله ی بینمون کوله ی
من قرار می گیره.

کاوه از تو کوله اش فلاکس چایی و بیرون میاره.
-لیواناتون و بدین بیاد.

از تو کوله ام لیوان و طرح کیتی مو در میارم کاوه
لیوانا رو از آب جوش پر می کنه و نیتونا رو
توشون می ندازه.

-یه لیوان کمه که!

-من نمی خورم.

نیم نگاهی بهش می ندازم داره اطرافو نگاه می کنه و
چایی نمی خواد اونوقت؟ لیوان چایی مو بین دستام
می گیرم و یه قلپ می خورم از شدت داغ بودن نه

می تونم چایی و قورت بدم نه می تونم نگهش دارم
لیوان میذارم کنارم رو تخته سنگ و به زور چایی و
قورت میدم. زبونم به سوزش می افته و محسن و
کاوه که روبروم نشستن با قیافه ی خندون نگام می
کنند! شاد شد روحشون بخدا!...

هوا خیلی خوبه و چند ساعتی دور بودن از فضای
دود آلود تهران نعمتی حساب میشه واسه خودش.

دوباره هوس چایی می کنم و به قصد برداشتنش
دستم بلند می کنم، که با دیدن جای خالیش حدقه ی
چشمام گرد میشه و با دیدن لیوانم تو دست "زرین
خان" رسماً دهنم باز می مونه! لیوان چایی دهنی من
و داشت می خورد؟ "زرین خان" وسواسی داشت از
لیوان من چایی می خورد؟ اونم لیوان طرح کیتی
صورتی رنگم!

صدای خنده های آروم کاوه و محسن چشمای از
حدقه در او مدمو سمتشون می کشونه؛ نگاهشون سمت

آسمون و کوه و هواست اما صورتای پر خنده شون
چیز دیگه ای میگه!

دوباره به امین نگاه می کنم و با انگشتم اشاره ای به
لیوانم می کنم.

-مال منه ها...

قلپ، قلپ از چایی که لیوانش مال منه می خوره و
بعد با مکئی طولانی نگاه می به من میندازه.

-میتونه مال منم باشه!

"تو همیشه بودی"

از حرفی که می زنه نمی دونم چه برداشتی باید داشته باشم؛ اصلا نمی دونم باید چی بگم! بی خیال چایی و لیوانم میشم و در حالی که مطمئنم صورتم سرخ شده سرم و فرو میکنم تو کوله ام با دیدن یه بسته از شکلاتای مورد علاقه ام نفسی می گیرم و برش می دارم و خیلی عجول و دست پاچه بازش می کنم اصلا هم خنده های زیر زیرکی اون دو تا دیوونه اعصابمو بهم نمی ریزه!

گازهای عصبی که به شکلات میزنم صدای کاوه رو در میاره.

-چرا اینطوری افتادی به جونش؟

-اگه بخوای میتونم به جون تو بیفتم!

محسن و اونی که بهم ریخته میخندن و کاوه اشاره ای به شکلات تو دستم می کنه.

-قربون دستت همون بهتر گازات مشموله شکلاتات

بشن!

برای قیافه های خندونشون شونه بالا می ندازم و دوباره دندونامو تو شکلات فرو می کنم. بعد از خوردن چایی که البته من فقط سوختگیش نصیبم شد از جامون بلند میشیم و محسن پیشنهاد کلیچ میده! با همه ی افکار بهم ریخته ام از این گزینه نمی تونم بگذرم منم و کلیچ های عزیزم. هر کی هم بدش میاد خره...

برای رسیدن به کلیچ و البته فرار از قدم هایی که هر چی تلاش می کنم ازش فاصله بگیرم بهم نزدیکتر میشه سرعت قدمامو بسیار زیاد می کنم؛ اما کو اثر؟ پابه پام میاد و من علت خنده های اون دو تا دیوونه رو نمی دونم! واقعا نمی دونی؟ باز تو سروکله ات پیدا شد؟

نمی دونم چقدر و با چه سرعتی فقط رفتم و اونا هم همراهیم کردند که رسیدیم به جایی که باید کلیچ

میزدیم بر بدن!

حالا حتما باید درست روبروی من می نشست؟ سرم
و فرو کردم تو گوشیم اونقدر خجالت زده هستم که
نگو؛ و علت این خجالتم نمی دونم! حالا چرا انقدر
بزرگش کردی یه چایی از تو لیوانت خورد دیگه...

-تو چی می خوری محیا؟

بدون این که سرمو از تو گوشیم در بیارم جواب
محسن و میدم.

-زبون!

-محسن داداش فکر کردی الکیه که روز به روز به
متر از زبونش اضافه میشه!

به دنبال حرف گاوه محسن میزنه زیر خنده و من
سرم و بلند می کنم و با چهره ی خندون و چشمایی
که انگار دارند من و جستجو می کنند روبرو میشم.

احساساتی که نمی دونم از کجا و به چه منظور دارند
سرازیر میشن و زیر نقابم فرو می برم و بی خیال
رو می کنم به کاوه.

-باز خوبه من با خوردن زبون یه سودی میبرم و به
قول تو متر ازش و زیاد می کنم! اما دلم واسه تو
میسوزه که هر بار مغز می خوری هیچ فایده ای
نداره و نیم متقال هم به اون مخت اضافه نمیشه که
نمیشه!

قه قه بلند محسن با سر بع زیر افتاده ی امین که آرام
می خنده لبخندی رو لبم می نشونه بچمون چه
خوشگل می خنده ها! تا حالا ندیدی مگه؟ بله کور
تشریف داشتتم راضی شدی؟

"تو همیشه بودی"

زیر نگاه های گاه و بی گاهش چیزی از طعم زبون؛
 زیر زبونم نفهمیدم، در کل فکر نکنم این زبونی که
 سفارش دادم تاثیری رو متر از زبونم بتونه داشته
 باشه چون رسما کوفتم شد!

به بهانه ی سنگین شدن شکم زودتر خودمو به هوای
 آزاد می رسونم. چنان نفس عمیق و بلندی می کشم
 که خودم هم متعجب میشم، تا این حد داشتم اون تو
 خفه می شدم؟ این چه طرز ابراز احساساته؟ خفه می
 شدم نه دختر؛ از هیجان نگاهاش گر گرفتن درسته!
 ادبیات من و کشته...

چند تا نفس عمیق دیگه هم می کشم و هر بار سنگینی
 بیشتری روی قلبم حس می کنم، چرا انقدر قلبم
 سنگینه؟ و اا سوالا می پرسه ها اینی که من دیدم چند
 تنی وزن داره حالا مونده تا سنگینیشو حس کنی!

با آشفتگی قدم هامو سمت پسر بچه ای که بساط
آلوجه خشکه و لواشک و چیزای دیگه پهن کرده
هدایت می کنم. با نزدیک شدنم از روی چهار پایه ی
کوچیکی که روش نشسته بلند میشه.

-سلام آجی!

میون آشفتگی افکارم لبخندی به صورت سرخ شده از
سرماش می زنم.

-سلام دادا...

لبخند بزرگی رو لباش میشینه و با هیجان اشاره ای
به خوردنی های ترش و وسوسه انگیزش می کنه.

-کدومش و برات بردارم؟

دوباره نگاه می کنم و میگم:- آلبالو خشکه و قیصی.

-چشم آجی.

یه ظرف مستطیلی یک بار مصرف بر می داره یه

طرفش آلبالو می ذاره یه طرفش هم قیصی های سرخ
رنگ دهن آب افتاده مو جمع و جور می کنم و برای
برداشتن پول زیپ کوله امو باز می کنم. یه اسکناس
بر می دارم و قبل از من دست مردونه ای با اسکناس
درشت تری جلو میاد.

پسر بچه با مکت اسکناس و بر می داره.

-بقیه اش مال خودت!

پسر بچه مات مردی که پشت سرم ایستاده لبخند
میزنه و ظرف و ستم می گیره. کم خودم قرار دارم،
اینطوری پشت سرم ظاهر میشه کلا دیگه قرار
ندارم! ظرف و بر می دارم و بر می گردم و از این
همه نزدیکیش هینی میکشم و یه پامو عقب می کشم
تا تو بغلش نرم، دوباره و چند باره از عجایب
چشماش نفسم بند میاد و خود لعنتیش هم نمی خواد
دست از اینطور نگاه کردنش برداره؛ بردار چشمات
و با خودت ببر هر جایی که من و قلب سنگین شده از

وزن یک تئیت نباشه!

با مصیبت از کنارش رد میشم و اونم همراهیم می
کنه، به کی بگم این همراهی و نمی خوام! خدا از
دلت بشنوه...

باز این سر و کله اش پیدا شد!

باید پیدا بشم که انقد به خودت دروغ نگی...

چه دروغی؟ از خودت پیرس!

نمی دونم مسیرمون کجاست و فقط هم قدم باهات
حرکت می کنم و این فکر که من و "زرین خان" تو
تنهایی حرفی برای گفتن بهم نداریم مثل یه خار فرو
میره تو چشمام! چرا ندارین؟ کافیه بخواین بعدش می
بینی چقدر حرف برای گفتن دارین! ممنون از
دلداریت...

دلداری نبود واقعیت و گفتم!

"تو همیشه بودی"

64

وای خدایا داریم میریم تله کابین؟ من که می دونم این
آتیشا از گوره کاوه بلند میشه؛ بیا تا اسمشو میارم
عین جن ظاهر میشه جلوم! با محسن تو صف ایستاده
و از همون فاصله برامون دست تکون میده و من که
میدونم اینطور بال بال زدنش یعنی که دیدی حالتو
گرفتم!

از کنار صف طویل و نگاه های خیره ی دخترا به
امین می گذریم و من فکر می کنم که به چیه این
پسره ی سیاه سوخته اینطور نگاه می کنند؟
خودت به چه چیز از این پسره ی سیاه سوخته خیره
می شوی؟ تو یکی ببند لطفا!

کنار محسن و ایستم چون نه حوصله ی مزه پرونی
های کاوه رو دارم نه تحمل نگاه های امین آقامون! تو
این مواقع انتخاب محسن گزینه ی خوبیه پسره ساکت
و همیشه خندون خودم!

کاوه و محسن آبولو هامو ناخونک می زنند و حتی
حوصله ندارم ظرف و از دسترشون دور کنم. می
تونید بخورید اما خوب من که راضی نیستم!

کاوه برام ابرو میندازه بالا و پلید نگام می کنه و همه
ی واکنش من بی تفاوتیه و نمی دونم واقعا الان تو
این موقعیت چی خنده داره که کاوه و محسن هر پنج
ثانیه میزنن زیر خنده. با نزدیک شدن نوبتمون محسن
بازومو می گیره و من و می کشونه جلوی خودش!
می خوام اعتراض کنم که کاوه اینبار دستمو می گیره
و جاشو با من عوض می کنه و درست من و میذاره
تو بغل "زرین خان"!

روی این که سرمو بالا بگیرم ندارم و از کار پسرا

عصبی میشم انقدم فاصلمون با هم کمه و یه جورایی
کیپ به کیپ ایستادیم که کافیه یه حرکت کوتاه بکنم تا
درست تو آغوشش فرو برم! اخه جا قحط بود؟
درست باید فاصله ام تا بغل خوشبوش یک میل باشه
تا دوباره گونه هام داغ بشه؟

نوبتمون که میشه نفس راحتی می کشم زرین خان
اول وارد کابین میشه و منم پشت سرش با صدای
بسته شدن در کابین بلافاصله بر می گردم و با دیدن
قیافه های خندون اون دو تا آب زیرکای نفهم که کم
مونده پخش زمین بشند و ا میرم! کابین حرکت می کنه
و کاوه زبونش و تا ته برام در میاره و محسن از
شدت خنده نمی تونه رو پاش و ایسه! ناباور از کاری
که باهام کردند می چرخم و امین و می بینم که روی
صندلی نشسته و با ابروهای بالا رفته به من نگاه می
کنه البته نگاهش دسته کمی از دو تا داداشای
بیشعورش نداره!

من خوش شانس ترین دختر دنیام!

چون الان تو ارتفاع هستم کنار مردی که خودش یه
ارتفاع به حساب میاد!

اخه من از ارتفاع می ترسم و همین طور از این مرد
؛ ترسایی که همیشه سعی در انکارشون داشتم و هیچ
وقت نمی پذیرفتمشون!

این کابین کنار این آدم درست مثل سقوط آزاد می
مونه...

"تو همیشه بودی"

65

با به حرکت درآومدن کابین چشم از "زرین خان" می

گیرم و با نفسی حبس شده روی صندلی می شینم.
رو لبه ی صندلی میشینم کوله ام رو شونه هامه و
نمی تونم به پشتی صندلی تکیه بدم؛ ظرف پلاستیکی
که محتویاتش نصف شده تو دستامه و می دونم که
رنگ به رو ندارم و از همه بدتر این که نمی تونم
چشم بردارم از گوی های خندونی که چشم ازم بر
نمی دارن.

تکیه داده به صندلی و پهاشو بهم گره زده یه دستش
زیر چونه اش و انگار داره فیلم کمدی می بینه!
کابین تکون نه چندان محکمی می خوره؛ چشمامو
محکم روی هم می دارم، خدا لعنتت کنه کاوه.
-باز کن چشما تو!

تو این وضعیت فقط لحن دستوری جنابعالی و کم
دارم. اخه آدمی زاد هم این مقدار پروو میشه؟
-ادای آدمای شجاع رو در آوردن هنر نیست!

یکی از پلکامو باز می کنم و با پوزخندش مواجه
میشم.

-ادای آدمای روشن فکر و در آوردن هم هنر نیست!
پوزخندش محو میشه و با اخم برام سر تکون میده.
-روشن حرف بزن!

همین مونده بود میون زمین و آسمون هم بحثمون
بشه!

-به اندازه ی کافی روشن هست.

گوشه ی لباش کج میشه و چشمای پرنفوذش کم کم
داره فضا رو سنگین میکنه!

-دقیقا ادای آدمای روشن فکر و در آوردن
چجور یاست؟!

برای قیافه ی ناخواناش و لحن زیادی طلبکارش چشم
غره میرم.

-من و زدی!

به سرعت قیافه ی طلبکارش جاشو به بهت میده.

- من این کار و نکردم!

با خنده ای عصبی سر تگون میدم.

-احيانا اون آقایی که دیشب تو باغ...

تنشو کمی خم میکنه به جلو.

-اون فقط یه هشدار بود!

به شدت کنار اخم هاش ترسناک شده و البته جذاب

تر...

منم تنمو خم می کنم به جلو...

-فقط کافیه یه بار دیگه، یه نمونه از این هشدار اتونو

رو من پیاده کنید تا ببینید نتیجه اش چی میشه!

سرش که به پایین می افته و خنده ی ترسناکش بلند

میشه، دوباره به چیز خوردن می افتم! اخه منگل جان

تو که ازش میترسی غلط می کنی بر اش رجز می
خونی اونم اینجا تو یه فضای بسته و نبودن تجهیزات
لازم برای فرار!

یعنی خاک بر سر بی سیاستت؛ خاک...

به سرعت دستش بالا میاد و یقه امو می چسبه
همزمان کابین تکون محکمی می خوره و جیغ بلندی
میکشم ظرف آبولوها از دستم رها میشه و، کف
کابین پخش میشن. یقه امو که محکم چسبیده سمت
خودش می کشونه و خودشم بیشتر خم می کنه سمتم،
گرمای نفس بلندی که میکشه رو گونه هام پخش
میشه چشماش کنار سگرمه هاش دارند وظیفشونو که
از قضا خیس کردند شلوارم هستش به درستی انجام
میدن!

-کارت رسیده به جایی که من و تهدید می کنی؟

خدایا این چه صدا و لحنیه که به این بنده ی بی
اعصابت به عنوان نعمت دادی؟ نمیگی جنس لطیفی

که خلق کردی لطیف تر از این حرفاست و تحمل این همه خشونت و جدیت و نداره؟ ها...!

خدا جون با همه ی ارادتی که بهت دارم باید بگم تو خلق موجوداتی به نام مرد نهایت بدجنسی و به کار بردی!

دستم رو دستش که روی یقه ام نشسته می شینه.

-ولم کن!

نگاهش از چشمای لبریز شدم سر می خوره رو دستم که رو دستش نشسته.

-نمی کنم؛ نباید بکنم!

زمزمه ی آرومش و منی که دارم از این زمزمه ها به مرز جنون میرسم.

-داری ادیتیم می کنی...!

دوباره نگاهش تو چشمام میشینه.

-من یا تو؟!!

"تو همیشه بودی"

66

دارم از این همه نزدیکی عذاب میکشم؛ حرفای دو
پهلویی که می شنوم برام میشن سخت ترین جملاتی
که قادر به هضمشون نیستم.

- روزای سختی درپیشه!

به قدری این جمله رو آروم میگه که اگه من گوشای
تیزی نداشتم به هیچ عنوان نمی تونستم بشنومش. گیج
و سردرگم نگاش می کنم چشماش دارن چه غلطی

می کنند؟ این چه نیرویی هستش که داره به تنم تزریق می کنه؟ گوی های صاعقه دارش و بر می داره و تنه اشو عقب می کشه دستش و از یقه ام بر می داره و به صندلی اش تکیه می ده.

-بعضی حرف ها رو همیشه گفت؛ باید دید!

به کف کابین نگاه میکنم به آلبالوهای پخش شده؛ من حتی نمی خوام حرفاشو بشنوم؛ اون از دیدن می گه؟ بیا و روراست باش محیا تو نمی بینی حرفاشو؟

با توقف کابین و بلند شدن امین با چشمایی که به زمین دوخته است وزن سنگین شده ام رو بلند میکنم و پشت قامت بلندش از کابین پیاده میشم!

قیافه های خندون کاوه و محسن با دیدنمون وا میره و من از کنارشون می گذرم.

ای کاش بشه از کنار همه چیز به همین راحتی گذشت؛ ای کاش بشه چشم از دیدن خیلی از حرفا

بست!

"روزای سختی درپیشه"! چه روزایی؟

چرا انقدر حرفاش عجیب بود؟ نمی دونم همیشه همین اندازه عجیب بود و من امروز فهمیدم؛ یا که کلا امروز عجیب شده بود؟ اینطور تو لفافه حرف زدنش داره من و دیوونه می کنه!

سکوت سنگین بینمون و هیچ کدوم نمیشکنه، مقصد همه مون سمت ماشینه و من هر چه زودتر تنها شدن تو اتاقمو می خوام.

تموم مسیر تو سکوت می گذره و نگاه های گاه و بی گاهمون از تو آینه هر بار توسط همدیگه شکار می شد. هیچ وقت فکرشم نمی کردم روزی برسه که بخوام یواشکی دیدش بزرم و دیدم بزنه!

"زرین خان" با این خوده جدیدی که داری نشونم

میدی چه کنم؟ حواست هست من محیام؟ حواست
هست که من، دختره زنی هستم که مادرت اونو
مسبب از هم پاشیده شدن زندگیش میدونه؟ تو داری
چیکار می کنی با من و خودت؟

وارد عمارت که میشیم بهجت خانوم و توران خاله و
دختراش تو آلاچیق می بینیم نفسمو کلافه بیرون فوت
می کنم و با توقف ماشین سریع پیاده میشم و به سمت
عمارت میرم.

من احتیاج دارم تنها باشم به دور از همشون و خوده
جدیدش!

"تو همیشه بودی"

درست ساعت از ۴ صبح گذشته و من خواب به
چشمام نمیاد، برای فرار از دست افکارم به باغ پناه
آوردم این بار زیر درخت چنار ننشستم چون دیگه
مطمئن شدم برام بدشانسی میاره! حالا اومدی زیر
درخت بید نشستی برات خوش شانسی میاره؟

-اون موقع ها که خیلی کوچیک بودی هم هر وقت
ناراحت میشدی یا دلخور شب و نصفه شبم نداشت،
زیر همین درختا باید پیدات می کردیم!

با این اوصاف باید بگم که درخت بید هم دسته کمی
از چنارمون نداره، باز چنار امین آقامون و
تحويلمون میداد!

کنارم میشینه و سرش و تکیه میده به تنه ی درخت.
-چرا نخوابیدی؟

خیلی حوصله دارم، به آقا گاو هم باید جواب پس
بدم!

-خودت چرا نخوابیدی؟

-به همون دلیلی که تو نخوابیدی!

پلکامو از جواب نامفهومش رو هم میذارم.

-من فقط سرم درد میکنه.

-اگه سنگینی دل سردرد به حساب میاد پس منم سرم
درد میکنه.

سرم و که تکیه دادم به تنه ی درخت می چرخونم
سمتش.

-کی دلتو سنگین کرده؟

می خنده.

-اونی که دل تو رو سنگین کرده نیست!

خجالت زده چشمامو میزددم.

-زر الکی نزن گاوَه!

-میگه اگه می خوای باهام ادامه بدی باید رابطه
درست و شرعی باشه!

نگاه نامفهومی بهش میندازم و گیج میگم:- کی؟
دوباره می خنده.

-شمیم!

-واقعا دوشش داری؟

کنار لبخند آرومی پلکاشو رو هم میذاره!

-دوست داشتن چجوریه؟

پلکاشو از هم باز میکنه.

-نمی دونم؛ واقعا سخته که بگم چجوریه! هر بار که
صداشو می شنوم قلبم تند میزنه، هر بار که می بینمش
و برام لبخند میزنه دلم می خواد ببوسمش؛ هر بار که
اسمم و صدا میزنه...

چند ثانیه مکث میکنه.

-دوست داشتن همیشه اینطوری باشه؟
لبخند میزنم و دستم و رو گونه اش میکشم.
-آره میشه!

چند ثانیه با یه عالم مهر بونی بهم خیره می مونیم که
کف دستش بالا میاد و محکم میکوبه تو سرم!

-اه حالم بهم خورد؛ برو اونور ببینم!
شوکه نگاهش می کنم که برام دماغشو چین میده منم
محکم، البته محکم ترمی کوبم تو سرش که صدای
آخش بلند میشه.

-بشکنه دستت!

-حقت بود محبت بهت نیومده.

دستش و رو سرش می ماله.

-چقدم که تو محبت می کنی!

بلند میشم.

-لیاقت نداری...

کاوه هم بلند میشه و هر دو در حال تمیز کردن
ماتحت خاکیمون حرکت می کنیم.

-تو رو که میبینم از زن گرفتن پشیمون میشم!

براش دهن کجی میکنیم.

-دقیقا منم تو رو که میبینم از شوهر کردن پشیمون
میشم!

قری به گردنش میده و با حالت مسخره ای میگه:-

همچین میگی شوهر انگار صف کشیدن برات؛ بالا

بری پایین بیای اخرش جات تو همین عمارته!

سر جام خشکم میزنه و اون بی تفاوت به راهش ادامه
میده.

-انقدم به مغز نداشته ات فشار نیار بیا برو بخواب!

"تو همیشه بودی"

68

همراه با کاوه آروم و بی سروصدا وارد عمارت
میشیم هر دو پاورچین به سمت طبقه ی بالا میریم تا
کسی و زابه راه نکنیم البته زا به راه کردن به کنار؛
من و کاوه رو دیدن اونم این موقع شب تنها کنار هم
میتونه مثل یه بمب بهجت خانوم و توران خاله رو
منفجر کنه.

هر دو تو سکوت با هم بای بای می کنیم و میریم تو
اتاقمون!

**

با صدای فریاد بلندی از جام می پرّم.

-یکی باید به این دختره حالی کنه که داره پاشو

بزرگتر از گلیمش برمی داره!

صدا درست از پشت در اتاق من میاد! چه خبر شده؟

-مامان خواهش میکنم آرومتر؛ چیزی نشده که داری

انقدر بزرگش می کنی!

صدای محسن هستش؟ چی شده؟

-برو کنار محسن!

-مامان!

صدای بلند محسن که کمی از اخطار نداره از تخت

پایین می کشونتم.

-صداتو واسه این دختره رو من بلند میکنی؟

-قربونت برم چه صدا بلند کردنی؛ الکی داری این

قضیه رو کشش میدی!

دستی تو موهای بهم ریخته ام میکشم و سمت در اتاق
میرم. ظاهرا این مادر فولادزره طرف حسابش منم!

-برو کنار محسن!

در و باز می کنم و با چهره ی عصبی و سرخ
بهجت خانوم و محسن که کلافگی از سر و روش
میباره روبرو میشم.

-چی شده؟

همین جمله ی کوتاه باعث میشه بهجت خانوم فوران
کنه.

-تازه می پرسى چی شده؟ نصفه شبى با پسر م تو باغ
معلوم نیست چه غلطى می کنی و تازه میگی چی شده
؟

خدای من...

وحشت زده از حرفی که شنیدم به محسن نگاه میکنم
چشمای شرمنده شو از من میگیره و با التماس
مادرشو صدا میزنه.

-مامان خواهش می کنم!

کف دستش و سمت محسن می گیره.

-شما دخالت نکن!

و دوباره نگاه پرکینه اش منو نشونه می گیره.

-فکر پسرای من و از سرت بیرون کن؛ تو خواب
ببینی که بذارم خامت شن!

-چه خام کردنی مادره من؟ محیا عضوی از ماست
چه بخواین چه نخواین جاش رو سر ماست! این
وصله هام نه به دختر این خاندان می چسبه نه به
پسرای این خاندان!

بهجت خانوم عصبانی از حمایت محسن؛ کف دستش
و رو سینه ی محسن می کوبه.

-یعنی میگی خواهر من دروغ می‌گه که این دو تا رو
نصفه شب تو باغ دیده؟
ای بر خواهرت لعنت...

-من نمیگم که خاله دروغ می‌گه؛ حرف حسابم چیز
دیگه ست مامان! محیا با ما بزرگ شده مثل
خواهرمون میمونه؛ چطور میتونی این مذخرفات و
راجع بهش بگی؟ از همه بدتر در مورد کاهه؛ اون
که دیگه پسر خودته؛ نمی شناسیش؟
صدای فریاد بهجت خانوم که که کمی از جیغ کشیدن
نداره زهره امو اب میکنه.
-من مذخرف میگم؟ من؟...

محسن با بیچارگی دستی تو موهاش میکشه.

-مامان خواهش میکنم بدترش نکن!

-این قضیه همین جا تموم نمیشه من باید با امین
صحبت کنم!

نگاهی که کمی از یه دشمن نداره روونه ام میکنه و
با عجله و با کفش های تق تقیش از پله ها پایین میره،
من می مونم و محسن که با سردرگمی نگام میکنه.
-خدا بخیر کنه!

در رو صورت آشفته اش میبندم و به این نتیجه می
رسم که مامان بهجتشون اصلا آدم شناس خوبی
نیست! چطور تونست تو روم اون اراجیف و ردیف
کنه؟

اصلا می خواد بره به امین چی بگه؟ مگه امین من و
کاوه رو نمی شناسه؟ این بار هم اگر قرار بر کسی و
رو جای خودش نشوندن باشه مادر خودشون و باید
بنشونن سر جاش! چه دشمنی با من داره اخه؟ خیلی
دلشم بخواد که من پسر اشو خام خودم کنم! از من
بهتر کجا می خوان پیدا کنن؟ خوشگل؛ خانوم؛ مودب
؛ با اصالت؛ تازه از رگ و ریشه ی خودشونم هستم!
انقده خانوم از کجا می خواد پیدا کنه که وقتی راست

راست تو چشماش زل میزنه تو هین میکنه جو ابشو
نمیده اونم صرفا به خاطر اینکه فکر میکنم یه حس
هایی دارم که مانع از بی احترامی میشه! ها کجا می
خواد یه کیس؛ خوب تر از من پیدا کنه؟ دست به سینه
و کنار اخم هام که دارن تو چشمام فرو میرم روی
تخت میشینم. بهتره انقده خودتو دسته بالا نگیری!
خودتم خوب می دونی که اگه خواب آلو نبودی و
محسن ازتون دفاع نمی کرد رسماً طرفتو قورت
میدادی!

برای درگیری های توی ذهنم شونه بالا میندازم و به
طوفانی که ممکنه بهجت خانوم راه بندازه فکر می
کنم. چرا دست از سرمون بر نمی داره؟

"تو همیشه بودی"

وسط تختم چهار زانو نشستم. نیم ساعتی هستش که از اومدن زرین خان به عمارت گذشته! بهجت خانوم و خواهرش معلوم نیست که چه اراجیفی رو دارن به خورده امین میدن! برخلاف تصورم هیچ صدای بلندی به گوشم نمی رسه و این یعنی که همچین هم اوضاع بد نیست!

البته این نظر تا وقتی پابرجاست که در اتاقم با ضربه ی آرومی بدون جواب دادن من باز میشه و قامت بلندش تو تیرر اسم قرار می گیره.

از حضور ناگهانش شوکه شدم و نمی تونم جم بخورم.

یه دست لباس خواب عروسکی استین کوتاه تنمه و موهای شونه نزده ام دور و برم مثل یال شیر پراکنده

ست! با پاش در و می بنده و نگاهشو ازم جدا نمی
کنه. نگاهش اطراف اتاق بهم ریخته ام می چرخه و
مکت طولانیس تو کنج اتاق هم باعث نمیشه سرم و
بچرخونم و ببینم به چی خیره شده!

-کی می خوای بفهمی بزرگ شدی؟

نگاه شو از کنجی که نمی دونم چرا توجهشو جلب
کرده سمت من سوق میده.

-کی می خوای متوجه ی موقعیتت به عنوان یه دختره
بالغ بشی؟

من و می گفت؟

- مگه چیکار کردم؟!

انقدر آروم میگم که مطمئن نیستم که صدامو شنیده
باشه، اما می شنوه؛ درست مثل خودم صاحب گوشای
تیزی هستش.

-تازه می پرسی چیکار کردی؟

و به دنبالش پوز خنده اعصاب خورد کنش!

با انگشتای دستم؛ با ناخن شصت پام که لاک
صورتی داره ور میرم و در جوابش با لحن ملایمی
میگم:- می پرسم چون واقعا نمی دونم که چیکار
کردم که خاطر اولیاحضرت مکدر شده!

کنایه هم قاطیه لحن ملایم کردن که مشکلی نداره...
قیافه ی بی تفاوتش به سمت سرخ شدن میره این یعنی
که دارم عصبانیش می کنم؛ خوب فدا سرم...
-بهتره فاصله اتو با کاوه حفظ کنی!

ناخن شصت پامو محکم میکنم.

-برای بودن کنار برادرم احتیاجی به اوامر شما
ندارم.

یه دستش و رو کمرش میزنه و با اخم و جدیت بهم
خیره میشه.

-همه که مثل تو فکر نمی کنن!

لحنش چرا انقدر حرص و غضب داره؟

زیر چشمی نگاهش می کنم.

-شما چی؟

لبای مردونشو تو دهنش فرو میکنه ، دستاشو تو
جیبش فرو میکنه و چنان نگاه جستجوگری روونه ام
میکنه که برای سوال مسخره ام خودمو سرزنش
میکنم. صدای زمخت و عصبیش رو اعصابم خط
میندازه.

-مهمه؟!

دوباره نگاهش گیر کنج اتاق میشه و و لباشو تو
دهنش فرو میکنه و من دیدن کنج اتاقمو به بعد از
رفتنش موکول میکنم!

با انگشت اشاره اش گوشه ی لبش و می خارونه و
درحالی که نگاهش هنوز سمت کنج اتاقمه میگه:-

نگفتی؛ مهمه؟

چشمای باریک شده اش روی تن و بدنم بالا پایین
میشه و باعث میشه معذب تو جام تکون بخورم!

پسره ی بیشعور چی و داره دید میزنه؟

-حالا که فکر میکنم؛ نخیر مهم نیست!

لحن طلبکارم که نمی دونم از کجا پیداش شده باعث
بالا پریدن ابرو هاش میشه. یک قدم جلو میاد و با
مکت قدم دوم و هم برمی داره.

محکم ناخن یکی از انگشتای پامو میکشم و از درد نه
چندان زیادش دماغم چین می افته.

-نکن!

بی توجه به لحن دستوریش همچنان با ناخن شصت
پام ور میرم و به روی خودم نمیارم که از
حضورش| و نگاهای مستقیمش از گرما در حال
سوختنم!

-نصفه شبی با کاوه تو باغ چه غلطی می کردین؟

انقدر سوالتش برام گرون تموم میشه که بی خیال همه
ی حس هایی که دارند احاطه ام میکنم میشم؛ سرمو ب
الا می برم و خیره تو چشمای تنگ شده و فک سفت
شده اش با حرص و لحن پر از تمسخر میگم:- داشتیم
گرگم به هوا بازی می کردیم!

و همزمان ناخن انگشت کوچیکه ی پامو هم میکنم و
کاملا هم موفق شدم که عصبیه عصبیش کنم؛ چهره
ی سرخ و فک بهم کلید شده اش به اندازه کافی
گویای همه چیز هست!

-فقط دلم می خواد یک بار؛ فقط یک بار با این لحن و
اینطوری جوابو بدی!

برو کنار بذار باد بیاد عموو...

شیطونه میگه همین انگشت شصت پامو فرو کنم تو
اون فک خوشگلش؛ پسره ی بی اعصاب پاشو برو تا

اینجا دراز به دراز از دست خودتو جذابیتت و
تهدیدات نیفتادم رو به قبله.

"تو همیشه بودی"

70

نزدیکتر میاد و انگشت اشاره شو تهدید وار سمتم
تکون میده.

-تا وقتی که مادرم اینجاست از کاوه فاصله بگیر؛ این
روزها به اندازه ی کافی درگیری دارم!

دیگه واقعا نمی تونم جلوی قطره اشک مزاحمی که
گوشه ی چشمم بی قراری میکنه بگیرم.

-من که می خواستم با مامانم برم؛ چرا نداشتین؟

فرود اومد اشکم با پایین اومدن انگشت تهدید آمیزش

همراه همیشه.

-گریه کردن کارتو راه نمیندازه؛ به جای آبغوره
گرفتن یه کم به رفتارات فکر کن!

با پشت دستم اشکمو پاک میکنم.

-من هیچ رفتار ناپسندی ندارم که نیاز به تفکر داشته
باشه؛ شما هم بهتره به جای استیضاح کردن من؛
ملت رو ملتفت کنید که من خاک بر سر همیشه و هر
جا آویزون کاوه ام هر کی هم سختشه میتونه
چشماشو ببنده!

پشت سر هم اشکامو پاک میکنم و تند تند جملات و
پشت هم ردیف می کنم.

-ملتی که ارزش حرف میزنی جزء خانواده ی ما به
حساب میان؛ پس اگر ما رو می خوای اونارو هم باید
بپذیری!

جمله ی دو پهلوش کنار لحن عجیبش باعث میشه

دستم و از رو چشمم بردارم و نگاه به گوی هایی که
کمی متاسف به نظر میرسن بکنم!

اون تاسفت و بذار در کوزه آبشو بخور...

-من چی؟ جز خانواده تون به حساب میام؟ من کجام
دقیقا؟ من و فقط تو نبوده خانواده تون می خواین؟
حضور خانواده تون مساویه با آدم حساب نکردنه من
؟

صدام از بغض تو گلوم گرفته و امینی که بی قراری
تو چهره اش مشهوده.

-خودتم جایگاهتو میدونی! پس با فکر ای مسخره و
بچه گانت خودت و آزار نده!

-این تویی که داری آزارم میدی!

صدام به شدت موقع ادای این جمله میلرزه.

-اشتباه نکن؛ اگه آزاری ام باشه از سمت تو!

چشمای لرز و نم دور چهره ی مردونش می چرخه
چشمای گیر اش برق میزنه.

-این... این... این حرفایی که میزنی یعنی... چی؟

دوباره نگاهش کنج اتاق سرخم می کنه!

- بهتره جای بهتری برای خشک کردن چیزای
خصوصیت انتخاب کنی!

لحن کمی با طنز قاطی شده اش باعث بند او مدن
اشکام میشه مبهوت نگاهش می کنم که جلوتر میاد
دستش و آروم زیر پلکام میکشه بی اختیار سر مو
عقب میکشم. ضربان قلبم به اوج خودش میرسه،
چشمای بی قرارش دور چشمام می چرخه دستشو که
رو هوا مونده پایین میندازه و با نگاه عمیق و پر از
حرفی روشو ازم برمی گردونه و از اتاق خارج
میشه! کلافه و حیرون دستمو رو پیشونیم میذارم و با
بیچارگی به جای خالیش نگاه می کنم خدایا یعنی باور
کنم؟

تازه یاد جمله ی آخرش میافتم و به کنج اتاق نگاه می
کنم!

چنان جیغ بلندی میکشم و محکم تو سرم می کوبم که
مغزم سوت میکشه!

ست لباس زیر صورتی رنگم روی شوفاز خاموش
آویزونه؛ کاسه های سوتین اسفنجیم قشنگ روی شوفا
ژ و رو به سقفن و شرت لامبادای مذخرفم هم بندش
از شوفاز آویزونه! یاد نگاه های طولانیست به این کنج
لعنتی که می افتم می خوام خودمو بکشم! پسره ی
هیز بی نزاکت داشت اندازه ها رو تخمین میزد؟ ای
خدا چرا انقده من بدبختم؟ چرا انقده تنبلم؟ می مردم
صبح اینارو از رو شوفاز بر می داشتم که بعضی ها
این همه فیض نمی بردن و خوش به حالشون نمیشد؟
چرا انقده پارتی بازی اخه؛ چرا؟ همینم مونده بود با
چیزمیزامون روبرو بشه که خداروشکر شد! یکی هم
نیست سرم و بکوبه به دیوار راحت شم از شر این

زندگی!

من هستم...

تو یکی حرف نزن که هرچه میکشم از دست خودته!

و اا به من چه؛ می خواستی چیزای خاک بر سریتو تو

ملا عام به نمایش در نیاری! البته زیاد ناراحت نباش؛

دیرو زود داره اما سوخت و سوز نداره؛ حالا قرار

بود بعدا ببینه خوب حالا الان دید! الانم فهمیده چه

خوش سلیقه ای قراره تو بغلیش بشه!

ببند فکو بی تربیته بیشعوره بی حیا...

"تو همیشه بودی"

با همه ی اولتیماتوم هایی که بهجت خانوم رو کاوه پیاده کرد؛ بر خلاف تصورم کاوه همه ی توجهش و رو من معطوف کرده و رسماً به همشون بی اعتنایی میکنه!

چشم غره های بهجت و خواهرش و به جون میخرم و خوشحال از نبودن هانیه و عسل تو کاناپه تقریباً تو بغل کاوه لم دادم. بشقاب میوه ای که پوست گرفتم تو بغل کاوه ست و در حال خوردن موزهای برش داده شده فیلم تماشا می کنیم! سریال فرار از زندان که شمارش بارهایی که دیدیمش از دستم در رفته اما خوب کاوه عاشق این سریاله و من هم فعلاً برای رو کم کنی؛ عاشق این سریالم البته نه به اندازه ی کاوه!

-می خوام با مامان صحبت کنم!

ولوم تلویزیون و بالاتر می برم تا صدامون و نتونن
بشنون.

-در مورده چی؟

-شمیم!

نگاه از خالکوبی های مرده تو تلویزیون می گیرم و
با چشمای ریز شده نگاش میکنم.

-شوخی میکنی؟

چشماش بدون کوچکترین تردیدی به من دوخته شده.

-نه!

-تو هنوز خیلی بچه...

-دوسش دارم!

جواب صریح و بدون تردیدش باعث میشه نتونم
حرفمو کامل بزنم.

غم عجیبی تو تنم رخنه می کنه و با حسرت نگاش

میکنم.

-بیشتر از من؟!!

لبخند بزرگی پهن صورتش میشه و موز حلقه شده ای
و سمت دهنم نگه میداره!

-سوالاتی سخت سخت نپرس!

لبامو از هم باز می کنم و موزو بینشون میذاره و
دوباره به صفحه ی تلویزیون خیره میشه.

-به نظرت قبول میکنن؟

موزو فرو می برم تو دهنم.

-ایشالا که نمی کنند!

چپ چپ که نگام میکنه میزنم زیر خنده و با چهره
های پر بهت بهجت خانوم و خواهرش روبرو میشم!
-فیلمتو تماشا کن و بذار هر کی هر جور دوست داره
فکر کنه؛ مهم خودمونیم که میدونیم حکم چی و واسه

هم داريم!

متعجب به کاوه نگاه می کنم.

-چه مهربون شدي!

محکم مو هامو میکشه و سرم و به پشتی کاناپه تکیه
میده.

-بکش سرتو نفهمیدم چی شد فیلمش!

یعنی من عاشق احساساتیم که این گاوه برام خرج
میکنه! نکن برادر من این خر جا رو؛ سنگینه از پیش
برنمایای...

-سلام پسر م کی اومدی؟

من و کاوه هر دو با شنیدن صداش یه کم از هم
فاصله می گیریم و از جامون بلند میشیم.

-تازه رسیدم!

نگاه تیزی که بهمون می ندازه باعث میشه پنجه هام

تو هم گره بخورند.

-خاله فدای قد و بالات بیا بشین الان حمیده برات یه
فنجون چایی میاره خستگی از تنت در میره!

نگاهشو از رومون برنمی داره و میاد درست
رو بروی ما روی کاناپه ی سرخ رنگش میشینه در
واقع خودشو رها میکنه و نشیمن کاناپه از وزن
سنگینش فرو میره.

-سلام داداش!

با نگاهی به من سرشو برای کاوه تکون میده. ها چیه
؟ سلامت نمی کنم!

کاوه میشینه و من همچنان خبردار ایستادم که بازوم
توسط گاوه کشیده میشه و کنارش فرود میام.

بهجت خانوم و توران خاله هم بهمون ملحق میشن و
یه فضای زیبای خانوادگی رو به وجود میارند!

-حمیده...

با صدای بلند پوران خاله چشمام گرد میشه؛ این چه
وضع صدا کردنه؟ به بلندگو گفته برو من جات هستم!

حمیده خانوم با سینی چای و شیرینی میاد چشمام بی
اختیار روی یقه ی همیشه باز پیراهن سفید رنگش
میافته چشمام باریک میشن و با دیدن رد رژلب سرخ
رنگ روی لبه ی یقه ی پیراهن گرد میشن!

اون جای رژ کدوم خری بود دقیقا؟

با حرف بی موقع کاوه چشمام از روی یقه اش
برداشته میشه.

-می خواستم باهاتون حرف بزنم حالا که هم شما
هستین هم مامان بهتره حرفامو بگم!

نه؛ الان نه گاوه!

رو پیشونیش عرق نشسته؛ داره بهش فشار میاد برای
حرفی که هنوز نزده!

پنجه هاش که قفل پنجه هام میشن از سرمای دستش

تتم می لرزه! نگاه امین روی دست های قفل شدمون
هستش.

-می شنویم!

نه تنها امین که مادرش و خاله اش هم نمیتونن از
دستامون چشم بردارن و این گاوِه هم متوجه نمیشه و
معلومه که داره تو ذهنش که هیجی توش نیست دو،
دوتا چهار تا میکنه تا برای تصمیم بی موقعش حرفی
برای گفتن داشته باشه.

-من می خوام ازدواج کنم!

از این بدتر نمیشد؛ پسره ی ابله! اخه این چه مدل در
جریان گذاشتن خانواده ات از تصمیماتته؟

چهره های ناباور روبرومون به اندازه ی لازم خوب
بودن اوضاع رو نشون میده. انگشتاش بین دستام
خیس عرق شدند و اگه تو شرایط عادی بودیم یکی
می خوابوندم پس گردنش، پسره ی چندش!

"تو همیشه بودی"

72

- راستش؛ چند وقته... چند وقته که می خواستم این موضوع و باهاتون درمیون بذارم اما نشد!

چهره ی سرخ امین از روی ما دو تا برداشته همیشه و من کم کم دارم شک میکنم که اینا من و با مشترک مورده نظر گاوه اشتباه گرفتند!

وویی اینطوری نیگام نکنید من غلط بکنم مشترک مورده نظره گاوه باشم؛ حالا مگه دستشو از دستام جدا میکنه.

-گاوه مامان جان داری شوخی میکنی؟

بهجت خانوم با تن صدای فوق العاده بی جونی این
سوالو می پرسه.

-نه مامان؛ هیچ شوخی در کار نیست! من کاملا جدی
ام، مگه نه محیا؟
محیا و درد...

و نگاهی که بهم میندازه یعنی کمک می خواد!
نمی دونم دارم اشتباه می کنم یا امین واقعا حال خوبی
نداره؟ قرنیه ی چشمش درشت تر از حد معمول شده
و اخم های وحشتناکش هم که جای خود داره!
-آ...آ...آره راست میگه!

برم بمیرم با این مدل کمک رسانیم زدم بدترش کردم
که...

-واه، واه چه غلطا هنوز دهنت بوی شیر میده!
پوران خاله با قری که به گردنش میده و نگاه عصبی

که روونه ام میکنه این حرف و میزنه و رسما من و
کیس مورد نظره کاوه میبینه!

-خاله جون من انقدری بزرگ شدم که بدونم چی از
زندگیم می خوام!

کاوه به امین نگاه می کنه.

-داداش می دونم زوده، می دونم سن زیادی ندارم؛

اما مگه دل این حرفا حالیشه؟

نگاهشو به مادرش میدوزه.

-مامان خواهش میکنم درک کنید!

-خواهر؛ خواهر می کردی این بود؟

صدای جیغ بهجت خانوم تو عمارت اکو میشه و من

و کاوه رو از جامون می پروونه.

-محیا خواهرمه، محیا دوستمه، محیا محرممه این بود

؟

کف دستش و سمت من میگیره و تو صورت کاوه
فریاد میزنه!

بفرما این هم نتیجه...

امین هم چشمای عصبیشو از کاوه و من جدا نمی کنه
و کاوه هم که رسماً گاو تشریف داره و هنوز
دو هزاریش نیفتاده!

-چند وقته؟

صداش بر خلاف چهره اش نشونی از عصبانیت
نداره؛ اما لرزشش مشهوده!

کاوه گیج نگاهشو بینمون می چرخونه.

-چی چند وقته؟

-واه واه بچه رو معلوم نیست با چی چیز خور کرده
که حواس بر اش نمونده!

یه کلام از عروس خانوم...

-کاوه تو همین چند ساعت پیش نبود داشتی برام یقه
پاره می کردی و خواهر خواهر می کردی؟

کاوه گیج به من نگاه میکنه و من خجالت زده لب
میگزم و مثل اینکه بالاخره شیرفهم میشه که قضیه از
چه قراره!

یک دفعه میزنه زیر خنده؛ از خنده ی بلند و
ناگهانش اخم های همه بدتر در هم میشه و خود بی
تربیت پرورش از شدت خنده خم میشه، همزمان
دستش و از دستم جدا میکنه و محکم می کوبه رو
بازوم!

منم خنده ام می گیره و با لبای بهم چسبیده می خندم و
دست کاوه رو که رو بازوم چسبیده به زور از بازوم

جدا میکنم. انگشت اشاره اش و سمت می گیره.

-تو رو میگن؟

نه عمه اتو میگن!

براش چشم غره میرم.

-اخه چرا فکر کردین من اینو می گیرم؟!

و با دستش دوباره به بازوم می کوبه...

منم محکم به بازوش می کوبم.

-نه این که منم منتظر بودم که تو بیای من و بگیری!

خودش از خنده پهن میشه رو کاناپه، نصف هیکلش
رو من می افته و نگاه های حیرون این سه نفر بین ما
می چرخه. از همه بدتر هم امین آقامونه که نگاهش
کمی از تیزی و برندگی یه شمشیر و نداره! چشم از
کاوه و نیم تنه ی افتاده اش روی من بر نمی داره!

-درست بشین!

انقدر بلند و جدی اظهارش و اعلام می کنه که کاوه
به سرعت تو جاش میشینه.

-بله؛ چشم!

حالا منم از حرکت یهویی کاوه خنده ام گرفته و نمی
تونم نیشمو ببندم و مردمکاش برای خفه کردنم اقدام
می کنند و الحق که مردمکهای خفنی داره!

-درست حرف بزن؛ واضح!

کاوه دست رو سینه اش میذاره و کمی سرش و خم
میکنه.

-چشم داداش!

من که می دونم داره مسخره بازی در میاره نمی تونم
جلو خودمو بگیرم و پقی میزنم زیر خنده که نگاه
های سرزنشگرشون باعث بسته شدن نیش دوباره باز
شده ام میشه!

"تو همیشه بودی"

73

-کاوه مثل آدم بگو چی داری میگی؟
-مامان جان دارم میگم زن می خوام، زن!
لحن پر از تاکید کاوه نه تنها من و که چشمای موجود
خسته ی روبرومه هم غرق خنده میکنه!
اخ که من فدای...
ساکت؛ ساکت، چی میگی؟
-خجالت بکش کاوه، من به درک جلو داداشت و خاله
ات یه کم حیا داشته باش!
منم که بوق تشریف دارم اینجا.

-چه خجالتی مامان جان مگه می خوام از دیوار مردم
بالا برم؟ عاشق شدم خوب!

انقده مظلوم این جمله ی آخر و میگه که دلم بر اش
ریش میشه دستم و برای دلداری روی بازوش میذارم
و در ثانیه با چشم های دوباره عصبی شده ی "زرین
خان" روبرو میشم! دستم از رو بازوش سر می
خوره و سیبک گلوم بالا پایین میشه چی میگه واسه
خودش امین اقامون؟!!

-الهی خاله قربون دلت بره؛ حالا این دختری که دل و
دینتو برده کی هست؟

چشمای پر امید پوران خاله در کوتاه ترین زمان
ممکن؛ با حرف کاوه رو به ناامیدی میره.

-خواهر یکی از دوستای صمیمیم!
و با لبخند بزرگی به همه اشون نگاه میکنه.
-بینیش عاشقش میشین!

و دوباره به من نگاه میکنه...

-مگه نه محیا؟

محیا بمیره...

نگاه های کینه توزانه ی مادر پسرا که روم بالا پایین
میشه بزور لبخند میزنم.

-آره عاشقش میشین!

و اصلا اختیار کج و کوله شدن لب و دهنم و ندارم...
پسره ی خنگول نه داشته نه برداشته به اینا که خونمو
هم بخورن سیر نمیشن میگه من از همه چی خبر
داشتم الاناست که بیان گردنمو بزنین؛ مخصوصا
پوران خاله که یه گزینه از سه گزینه های انتخابیش
برای دختر اش کم شده! داغشونو به دلتون میدارم؛ تو
خواب ببینی پسرام و دومادت کنم!

این وسط قلبم به طور یکی در میون واسه اون حجم
بزرگی که روبروم نشسته و چهره اش به حالت

عادی برگشته ریتم گذاشته!

میزنه؛ میزنه؛ میزنه؛ میزنه؛ میزنه؛ میزنه...

اصلا نزن و خلاص!

میزنم تا چشمت دربیاد...

قلب نیست که من دارم، شده بلای جونم!

-یه قرار میداریم خانواده ها با هم آشنا شن ببینم بعدش

چی میشه!

همه مون شوکه بهش خیره ایم استکان چای یخ کرده

اشو برمی داره و به صدای بلند شده ی اعتراض

مادرش که صداش میکنه پاسخ میده.

-فقط یه آشنایی ساده ست!

بهجت خانوم و ارفته به کاوه نگاه میکنه که برای

مادرش ابرو بالا میندازه و با حالت مسخره ای

انگشتای دست چپشو بالا میاره و ادای حلقه زدن و

در میاره! با تموم عصبانیتش نمیتونه نخنده و میخنده
و کاوه هم شیر میشه البته اون همیشه گاوه!

- برات عروس بیارم پنجه ی آفتاب!

نمی تونم به چرت و پرتایی که میگه نخندم پس می
خندم و سنگینی نگاهش برام یادآوری زمزمه های
لعنتیش میشه "چیکار کنم با این خنده هات"؟!!

خنده رو لبام می ماسه و دستم و توی موهام فرو
میکنم و نگاه دوباره بر اقشو دنبال دست فرو شده ام
تو موهام میکشم.

-تا امین و محسن هستن واسه کاوه زن گرفتن درست
نیست!

پوران خاله با حرص مشهودی تو صداش حرفشو
میزنه و کاوه هم که طبق معمول کم نمیاره.

-الان برای هانیه یه خاستگار خوب و پولدار بیاد؛ به
هوای اینکه عسل بزرگتره شوهرش نمیدی؟

پوران خاله هاج و واج می مونه چی بگه! بهجت
خانوم لب میگزه و برای کاوه چشم و ابرو میاد که
ساکت شه...

- چیزی زیادی نمونده!

برق که نه رعد و برق از تنم عبور میکنه! رنگ از
رخم پریده و چشمایی که نشونه ام گرفته حرف های
زیادی برای گفتن داره سرم به زیر می افته و
سکوتی که جمع و فرا گرفته!

صدای تق تق کفشی که از سالن دور میشه نشون از
رفتن بهجت و به دنبالش پوران رو داره!

-میگم داداش می خوامی شما هم زود دست به کار شو
با هم دواماد شیم!

نگاههای هر دو مون سرزنشگر روی کاوه که
دوباره خوشمزگیش گل کرده میشینه و بی تفاوت به
ما حرفشو میزنه.

-بده راهکار پیشنهاد میدم!؟
رو نیست داره این بشر که...

"تو همیشه بودی"

74

-بده راهکار پیشنهاد میدم!؟
رو نیست داره این بشر که...

سکوت و نگاه سرزنشگر مون باعث میشه از جاش
بلند بشه و درحالی که زیر لب جمله ی نامفهومی
میگه به طرف خروجی عمارت میره؛ حتما اونم
برای هوای خوری!

یا به اصلاح؛ خودش خودشو فرستاد دنبال نخود سیاه...

من و گذاشت تنها بمونم کنار مردی که از قضا پسر عموم به حساب میاد و لکه ی قرمز رنگه روی یقه ی پیراهن سفید رنگش داره قلبی و که اختیارش از دستم در رفته بدجور میسوزونه!

پشتشو به کاناپه مورد علاقه اش تکیه میده؛ گره ی پاهاشو از هم باز میکنه و زانوهاشو از هم فاصله میده، چشم از من که چشم از یقه ی پیراهنش بر نمی دارم؛ بر نمی داره!

- این همه نزدیک بودنت به کاوه برام سخته!

صدای آروم و فوق العاده خش دارش از قعر چاه به گوشم میرسه؛ مردمکام بی قرار دور سفیده ی چشمام می لرزند و با هزار سختی خودشونو به گوی های عجیب دوست داشتنی این روزهام می رسونند؛ با دیدن بسته بودن پلکاش؛ خسته روی هم می افتند و با

اصرار و تمنا زبونم و از هم وا می کنند.

-چرا؟!-

تن صدای آروم کنار جمله ی کوتاهم لرزش داره؛
پلک هاشو کمی از هم باز میکنه، لباش کمی از همه
فاصله می گیرند و کلمه ی "چرا" سه بار با
آرومترین صدای ممکن از بینشون خارج میشه و
نهایت ظلمه که تو این موقعیت دلم در حال ضعف
رفتن براشه و از طرفی هم گوشه ی یقه ی پیراهنش
هر ثانیه کج خندی تحویل میده و میگه من هستم!

-خودتم می دونی که یه چیزایی داره اتفاق می افته!

خدایا داره یه اتفاقی می افته!

-چه...چه...چه اتفاقی؟-

چشمای نیمه بازشو کامل از هم باز می کنه.

-اذیت میشم کاوه لمست میکنه!

کف دستاشو پشت گردنش بهم قفل می کنه و نفس
بلندی میکشه.

- اوضاع به اندازه ی کافی بد هست؛ پس با این کار
بدترش نکن!

چرا انقدر گنگ حرف میزنه؟ از کدوم اوضاع به
اندازه ی کافی بد حرف میزنه؟

-من...من...واقعا نمی دونم از چی حرف میزنی!
نگاه مستقیمش نفسمو بند میاره.

-می دونی!

فقط می تونم؛ نتونم ازش چشم بگیرم و بزاق نمونده
ی تو دهنم و با بدبختی قورت بدم.

-تو...تو...تو ندیدی

مادرت...مادرت...چطور...چطور برخوردی با...با
کاوه کرد! اونم...اونم فقط به...خاطر اینکه فکر می
کرد من...من قراره...با...

کلافه چشماشو میبندد.

-ادامه نده!

بعد از سکوت نه چندان کوتاهی پلکاشو از هم باز می کنه.

-مشکلت فقط مامانمه!؟

نفسم برام نمیمونه! پرش عصبی پلکم، تیک عصبی
تکون دادن پاهام، شکستن قولنج دونه به دونه ی
انگشتای دستم و نگاهی که به قصد کشتن نشونه
گرفتم!

الان دقیقا داشت چه اتفاقی می افتاد؟ این مرد داشت؛
دقیقا چی می گفت؟

-گفتم مشکلت فقط مادرمه؟

آرنالینی که بدنم داره ترشح میکنه به حدی زیاده که
همه ی تنم در صدم ثانیه خیس از عرق میشه!

مگه میشه تا این حد بی تفاوت؛ چنین سوالی و پرسید
؟ اون هم بدون هیچ مقدمه ای و...

-جواب!

احساس بدی، که با این طرز گفتن و بیان بهم منتقل
میکنه به حدی زیاده که وادارم می کنه زل بزنم تو
گوی های بی تفاوتی که نباید اینطور باشن؛ نه الان و
کنار حرف هایی که نباید اینطور بیان می شدن! لبم و
بین دندونام محکم می گزم و بارها کردنش زبونم به
حرکت می افته!

-اگه اون لکه ی سرخ رنگ؛ گوشه ی یقه ی پیرهن
خوشگلتون رده لبای یه هلوخانوم نباشه؛ می شه
نشست و در مورد بقیه مشکلات که مادرتون میتونه
آخرین گزینه اش باشه بحث کرد!

چند ثانیه ی طولانی هر دو بهم خیره می مونیم، هیچ
چیزی نمیشه از نگاهش خوند! نمی دونم عکس
العملش چیه، قراره چه توضیحی برام بده یا بهتر بگم

چه توضیحی برای رد اون رژ سرخ رنگ رو یقه ی
لباسش داره!

در کمال آرامش دستاشو از پشت گردنش برمی داره
و روی زانوهایش میذاره یه کم سرش و عقب میده و
نگاهش باریک میشه نه البته از عصبانیت، این نگاه
هر چی توش باشه عصبانیت نیست! انگشت شصتت
که روی نوک بینیش میشینه متعجب میشم! واقعا خنده
داشت؟ صدای زمخت و جدیش که ته مایه ای از طنز
هم قاطیسه بلند میشه.

-خوب پس حله!

از جاش بلند میشه و به من که هاج و واج نگاهش می
کنم در کمال جدیت چشمکی تقدیم می کنه و به سمت
پله ها میره!

الان چی شد؟

تا وقتی که سر پیچ پله ناپدید میشه با نگاهم تعقیبش
می کنم، هوای آزادی که بعد رفتنش به سمت هجوم
میاره رو میبلم، دستم رو یقه ی پیرهنم میشینه و چند
باری تکونش میدم تا شدت گرمایی که گریبانمو
گرفته کمی کاسته شه!

رفت...

به همین راحتی چهار تا جمله گفت و یه "خوب پس
حله" به ریشم بست و رفت!

نه واقعا رفت؟

دستم و از رو یقه ام جدا میکنم و رو گونه ی داغ شده
ام میذارم، واقعا چی شد که این حرف ها رو زدیم؟
اینطور بیان شدنش درست بود؟ مامان خواهش میکنم
هر چی زودتر برگرد!

احتیاجتم...

"تو همیشه بودی"

75

دو روز گذشته و من فرار رو بر قرار ترجیح دادم!
بعد اون حرف هایی که بینمون ردوبدل شد، توان
رویاری با امین و ندارم و بی تابانه منتظر برگشت
مامان که در کمال ناباوری چیزی بهش نمونده
هستم!

دو ساعته دیگه مامان تو عمارته و من؛ با این که دلم
حسابی براش تنگ شده اما می خوام با بی توجهی تلا
فی این دوری و درارم!

چند روزی نقش دختر بد و بازی کردن هم عالمی
داره...

از هیجان برگشت مامان رو پام بند نیستم انقدر رفتم
تو اتاقم و دوباره برگشتم به سالن؛ که صدای حمیده
خانوم همیشه ساکت در آوردم!

بی طاقتی باعث میشه از عمارت بزنم بیرون و رو
یکی از صندلی های سفید رنگ کنار استخر بشینم و
خیره به سنگ فرش هایی که قراره قدم های مامان به
زودی روش نقش ببندد؛ اه بکشم!

حالا مگه میاد، دو ساعت بیشتر شده و نیومده...

قلبم یه جورایی عجیب شروع میکنه به تاپ تاپ
کردن؛ ورود ناگهانی رخس "زرین خان" به عمارت
اونم تو این موقع از روز؛ دلشوره ی بدی و به جونم
میندازه درست کنار استخر میزنه رو ترمز!

ثانیه ها به دقیقه تبدیل میشن و به ظاهر قصد خارج
شدن از رخشو نداره؛ نمی دونم چقدر دیگه میگذره
که از ماشین پیاده میشه!

چهره ی به شدت آشفته اش و نگاهی که به شدت از
من فراریه از جا بلند میکند؛ نمی دونم چرا
سرانگشتم یخ می کنند!

-باید بریم!

ارتعاش صدای پرابهتش به تن و بدنم منتقل میشه.
-ک...ک...کجا؟

کلافه چنگشو تو موهای پریشونش فرو میکنه.
-نپرس محیا؛ نپرس...

نمی دونم این ترس لعنتی از کجا میون دلشوره ام
رسوخ میکنه و مانع از پرسیدن میشه به خودم که
میام تو ماشین کنارش نشستم و رانندگی وحشتناکش
هم نمیتونه و ادارم کنه که حرف بزنم!

با ترمز وحشتناک ماشین و دیدن پلاکارد بزرگ
سردر بیمارستان؛ همه ی تنم یخ میکنه.

-اینجا چیکار داریم؟

جوابمو نمیده یا بهتر بگم نمی تونه بده؛ پیاده میشه و میاد سمت من؛ در و باز میکنه چشمای لرزون و ترسیده ام باعث میشه پنجه هاش آروم و با ملاحظه دور بازوم حلقه بشه.

-باید بیای؛ وقت کمه!

جرات پرسیدن فکری که داره مغزمو رو به انفجار میبره ندارم؛ فکرای من حرف مفت زیاد میزنن! نه نمیتونه...

از ماشین پیاده ام میکنه و کنار قدم های تند و باشتابش همراهم میکنه پنجه هاش از دور بازوم جدا نمیشه و هر چند لحظه به منی که اگه بازومو رها کنه نقش زمین میشم نگاه محزونی میندازه.

من و با خودش میبره و من هیچ تمرکزی به اطرافم ندارم؛ فقط زمانی که بازومو رها میکنه با جسم

نحیف و غرق خونی که خیلی برام آشناست روبرو
میشم!

چشمامو برای بهتر دیدنش باریک میکنم شاید که
بشناسمش؛ نه من نمی شناسمش!

-تصادف کردن!

قدمی به عقب برمی دارم.

-برو نزدیکش؛ منتظرته...

حتی صدای خش دار امین هم نمی تونه بهم بقبولونه
که این جسم مچاله شده ما...

نه نیست؛ نه...

چشم های بسته اش که باز میشه؛ آه از نهادم بلند
میشه، این چشم های سیاه مال مامان منه؟

دست خون آلودش و که سمتم بلند میکنه قدمی به جلو
برمی دارم.

خدایا این جسم سیاه و کبود که غرق خونه مادر منه؟
دستای یخ زده ام روی دستش قرار می گیره می
خواد حرف بزنه اما ماسکی که روی دهنش قرار
داره نمی ذاره با چشمای پر التماسش به امین نگاه
میندازه؛ نزدیکمون میشه دستای بزرگش روی دست
من و مامان میشینه فشار محکمش چشمای مامانو
برق میندازه!

صدای بوق دستگاه ها که بلند میشه وحشت زده
دستمور رها میکنم چند تا پرستار و پزشک به اتاق
هجوم میارند و دستی من و به سختی از اتاق بیرون
میکشه؛ از پشت شیشه جون دادنشو میبینم قفسه ی
سینه ای که بارها برای احیا با دستگاه شوک به بالا
پرتاپ میشه و سرانجام ناامیدی مطلق!

roomanrooya@

"تو همیشه بودی"

76

هیچ وقت دنیا رو بدون تو؛ تصور نمی کردم!
فکرشم نمی تونستم بکنم که این دنیا، بی تو و
حضورت؛ بدون امر و نهی هات؛ بدون خورده
گرفتات تا این حد بتونه مزخرف باشه!

ای کاش بودی تا سرم داد بزنی، برام اخم و تخم کنی
با اون چشای خوشگل مثل آهوت برام خط و نشون
بکشی؛ فقط ای کاش بودی، اونوقت غلط می کردم
که ناراحت بشم! با دل و جون عصبانیتت و به جون

می خریدم.

ای کاش نمی رفتی، یا اینطوری نمی رفتی! من یه عالمه باهات حرف داشتم، یه عالمه راهنمایی می خواستم. مامان من به کی اعتماد کنم؟ مامان چطور رفتنت و باور کنم؟ مامان می بینی ثانیه و دقیقه و ساعت و روز و ماه مثل آب خوردن گذشت، درست شصت و پنج روزه که گذاشتی و رفتی! شصت و پنج روزی که هر روزش برابر با یک ساله و من شصت و پنج ساله که ندارمت!

مامان، می شنوی صدامو؟

اه بلندی میکشم و به رسم هر غروب؛ لاله های سفید رنگ و روی سنگ قبر سیاه رنگ پرپر می کنم.

مامان، میبینی پسرات چطور مثل شیر بالاسرم ایستادند؟ میبینی، چطور هوامو دارند؟ پس دیگه چرا نگرانی؟ دیشب اومده بودی تو خوابم حرفم نزدی و فقط نگام کردی!

چرا نگرانی قربونت برم؟ میبینی که حالم خوبه! آره
غمگینم نیستی و نمی تونم بی تابی نکنم!

می دونم ناراحتی، می دونم با کار دیروزم
رنجوندمت! اما مامان مگه دست منه؟ صبح از خواب
بیدار شدم مثل بیشتر وقت ها یادم نبود که دیگه نیستی
همون طور خواب الو و گیج اومدم سمت اتاقت دلم
بغلت و می خواست اخه!

اومدم تو اتاقت دیدم نیستی، همه جا رو دنبالت گشتم
نبودی! تازه یادم افتاد که...

مامان زجه هایی که زدم از غم سنگین نبودنت، دست
خودم نبود! می دونم بهت قول داده بودم؛ می دونم
دوباره بدقولی کردم، اما تو به دل نگیر قول میدم که
دیگه چشمات و اونطور نگرورن خودم نکنم!

-افسون جون نگران این خل وضع نباش خودم هستم
کنارش، نمی دارم خل وضع تر از اینی که بود بشه!

صورت غرق اشکم و پاک می کنم و چپ چپ نگاش
می کنم؛ بی توجه به من ادامه میدهد.

-افسون جون، قربون شکلت برم من؛ دفعه ی دیگه
که اومدی به خوابش، قربون دست و پنجه ات یه کم
گوشمالیش بده انقدر تن و بدن ما رو نلرزونه!
یکی از لاله ها رو برمی داره و گلبرگ هاشو آروم
جدا می کنه.

-میگم افسون جون، نمی خوام ناراحتت کنم؛ اما دل
منم برات تنگ شده؛ خیلی زود بود برای رفتن!
چشمای پر اشکش و به من می دوزه.

اشکام دوباره از گوشه ی چشمم راه می گیرند.
-کاو، تو اومدی محیا رو بیاری یا خودتم بهش ملحق
بشی! پاشین ببینم دو ساعته اینجا نشستن...

محسنم کنارمون مشینه و دوباره فاتحه می خونه و با
اخم و کنایه رو به من میگه.

-افسون جون، یه کم دختر تو نصیحت کن! شده پوست
و استخون، با سرم زنده نگه داشتیمش.

خیلی اذیتشون کردم...

محسنم شاخه گلی برمی داره و در حال جدا کردن
گلبرگ هاش سر دلش باز میشه.

-افسون جون، با رفتنت دوباره یتیم شدیم! درست مثل
روزی که بابا رفت، بابا که رفت تو بودی و ما رو تو
دامنت گرفتی اما الان کسی نیست...

بغض به گلوش چنگ میندازه و نمی تونه ادامه بده.
کاوه شاخه گل و از دستش می گیره.

-ناراحت نباش داداش، خودم دامن میپوشم! نوکرتم
هستم...

میون بغض و گریه هر سه خندمون می گیره.

گاوه ی مهر بونم...

محسن عزیزم...

امین...

-بسته، پاشین!

هر سه با شنیدن صدایش از جامون بلند میشیم و نگاه
حسرت زده مون و از سنگ قبری که مامانمو در
برگرفته به سختی می گیریم و از مقبره ی خاندان
زرین خارج میشیم.

"تو همیشه بودی"

77

رخش، با فرماندهی "زرین خان" با متانت تمام خط

کشی های سفید رنگ جاده رو پشت سر می ذاره.
سرم و تکیه دادم به پنجره ی بالا رفته ی ماشین و به
حضور مداوم این روزهاش که با سکوت همراه شده؛
فکر می کنم!

پابه پای عجز و لابه هام، رنج کشیدا!

کنار تب های هر شب، هر شبم، شب بیداری کشید
گودی زیر چشمای عزیزتر شده ی این روزهام،
بیشتر از سیاهی های زیر پلک های من نباشه، کمترم
نیست. بازوهای محکم و مردونه اش؛ وقتی که مامان
و زیر خروار خروار خاک دفن می کردند، تن بی
تاب و یخ زده امو بین خودشون حبس می کردند!
زمزمه های آروم و پر بغضش که می خواست آروم
باشم هنوز تو گوشم زنگ می خوره. چه روزایی که
از کله ی سحر زیر درخت چنار می نشستم تا
تاریکی مطلق؛ و همراهی پر از سکوتش چقدر باعث
دلگرمیم بود!

اخ که این روزها یه جورایی عجیب چشمای همیشه
عجیبشو فقط مال خودم می خوام...

-خیلی ضعیف شدی!

این تن صدای آروم، این روزها جز دل نگرانی
برای دختر عموی بی مادر شده اش، حرفی نداره!

-از امروز، بشقاب غذا تو دست نخورده نیبم!

پلک هامو می بندم، بی توجه به دلی که داره برای
دل نگرانی های دستورانه اش ضعف میره...

-یه مسافرتی چند روزه برای روحیه هممون خوبه.

چند ثانیه ای سکوت و قشنگترین صدایی که می خوام
این روزها فقط بشنومش.

-میریم شمال.

تو باش فقط، شمال و جنوبش فرقی نداره...

-ماتم و گریه هم تعطیل، بعد سفر میشینی با سیمین

برنامه میچینی برای کنکور!

سیمین!

دختری که تو این روزها ثابت کرد میتونه دوست خوبی باشه؛ حتی خواهر...

-ترتیبی میدم هر روز چند ساعتی تو عمارت، |رفع اشکال کنید، خودمم هستم!
خودتم باید باشی...

-کاوه و محسن هم هستند، کلاس موسیقت و هم ادامه میدی!

پلکامو از هم باز می کنم، لبخند کم جونی رو لبام
نقش می بنده.

-صدای خنده هات و عمارت کم داره، منتظرش نذار!
می چرخ سمتش، کی میتونه در کمال جدیت یه جمله بگه و باعث کش اومدن لبخندت بشه، جز شخص

شخیص خودش!

نگاهش روی لبخند کش او مده ام استپ می کنه.
هیچ حالتی و نمیشه از چهره اش خوند! نمی تونم
بفهم الان به چی فکر می کنه تا اینکه چشماشو تو
چشمام میدوزه.

-من هستم!

لبام به سختی از هم باز میشن.

-همیشه؟

نگاهشو از نگام جدا می کنه و به جاده می دوزه...

-همیشه!

"همیشه" ی سوالی من کنار "همیشه" ی راسخی که
در جوابم گفت؛ میشه یه سطل بزرگ از آرامش!

آرامشی که هر روز هر روز تو نبود مامان، |قطره
قطره بهم منتقل کرد...

کی جز من و خودش پیمانی که چشمامون با هم بستند
و دیده؟ کی می تونه این چشمای عجیب و تا حدی که
من میخوام بخواد؟ هیچ کس!

نمی دارم کسی این دو تا گوی و بیشتر از من
بخواد...

می دونم نهایت بی شرمیه اما من می خوام حبس بشم
، میون بازو هاش!

-اگه دوست داشته باشی می تونیم سیمین و هم با
خودمون ببریم.

-ببریم!

با شنیدن تک جمله ی آروم لبخند میزنه.

-می بریم، اما فقط سیمین و...

با لبخند کش اوامده ام به جاده خیره میشم. باورم بشه
به دکتر داراب حسودیش میشه؟ چهلم مامان بود انقدر
ضعیف شده بودم که نرسیده به خاک پخش زمین شدم

، دکتر داراب که خودشو رسوند بالا سرم و دستش
دور کمرم حلقه شد، با چشمای نیمه باز دیدم که
قامتش رومون سایه انداخت و با نگاه وحشتناکی رو
به دکتر داراب دستش و از دور کمرم باز کرد، با
لحنی که کمی از پرخاش نداشت گفت "هستم"!

کنار این جمله امضاشو روی قلبم زد!

اره من دوستش دارم...

دوستش دارم...

خدایا دوستش دارم...

"تو همیشه بودی"

خیلی دور از انتظارم، اما اومدیم کافی شاپ!
قبل از پیاده شدن، ماشین پارک شده ی محسن، خبر
از حضور و انتظار پسرا میده.
از قبل هماهنگ بودن!
چیز عجیبی نیست که...

راه رفتن درست بازو به بازوش، تماس هر چند کوتاه
بازو هامون و این حس و حال تازه کشف شده ی من
و بی قراری برای آویزون شدن از بازوش! چقدر
کنترل کردن احساساتم سخته...

با هم وارد کافی شاپ میشیم محسن و کاوه که پشت
میز نشستن برامون دست تکون میدن که مثلا
ببینیمشون! واقعا این دو تا نره غول و همیشه دیدم!
عین بچه ها برامون بال بال میزنند!
اخم های امین هم از حرکت بچه گانه ی پسرا سر و
کله شون پیدا میشه.

مگه اخم هم انقدر خوشگل خودشو تو دلم آدم جا
میکنه؟ بستگی داره اخم های کی باشه خوب!

دوباره که پیدات شد!

برم؟

نه!

من و امین کنار هم و درست روبروی چشمایی که
دارند از شیطنت منفجر میشن میشنیم!

چشونه؟

-میگم محسن بعضی ها رو خدا فقط واسه هم می
آفرینه!

"بعضی ها" روکشیده و با ابروهایی که با اشاره به
من و امین بالا پایین میشه، میگه. از خجالت حرفش
گر می گیرم و سرم پایین می افته نمی دونم عکس
العمل امین چیه.

-اوه، اوه چه خجالتی هم کشیده این عرو... یعنی
دخترمون!

خدایا انگیزه ات از خلقت این گاو که عینو گاو
میمونه چی بود دقیقا؟

-گاو!

صدای پر اخطار امین هم نمی تونه جلوی پررویی
ذاتیشو بگیره.

-جونم داداش، چی می خورین سفارش بدم؟

اینبار محسن پیش قدم میشه.

-با این شرایطی که میبیم فقط میتونیم شیرینی سفارش
بدیم!

به دنبال حرفش، خودشو گاو میزنن زیر خنده! سرم
فرو میره تو یقه ام و لعنتی نیست که بر اشون نفرستم!

این قندی و هم که زمان نمی شناسه و بی موقع سرو

کله اش پیدا شده و تو دلم در حاله آب شدنه لعنت
می کنم...

صدای خنده هاشون که قطع میشه و سکوت بینمون
حاکم میشه میفهمم که "زرین خان" از شون چشم زهر
گرفته حالا میتونه این زهر چشم گرفتن با فقط نگاه
کردن باشه!

اخه فقط یه مدل چشم، از یه مدل آدم داریم که میتونه
با یه نگاه کاری کنه صداتو ببری...

-چی می خوری؟

با منه دیگه؟

قبل از من کاوه جواب میده.

-بستنی فقطم توت فرنگی!

لب می گزم و واقعا دلم می خواد یه حرکت اونم از
نوع ووشو که با لگد همراه باشه نثاره این گاوه کنم!

-حالا نمی خواد فرو بری تو زمین، این روی
خجالتیت تا حالا کجا بوده؟

نمی تونم خودمو کنترل کنم و نگاه پر خشم نشونه
اش می گیره جعبه ی دستمال کاغذی و بر می دارم و
محکم پرتاب می کنم تو صورتش.

-تو جیب تو!

قه قه ی محسن و شونه هایی که آروم کنارم تکون
می خورند و صورت مچاله و کج شده ی گاوه باعث
میشه بزور خنده مو به لبخندی تبدیل کنم.

-موندم چه جادو جنبلی کردی که داره یه اتفاقی می
افته، فقط می تونم بگم حیف، حیف...

جمله ی پر از کنایه ای که تو لفافه میگه چشمامو گرد
میکنه محسن ادامه میده.

-هر چی هم بگیم تف سربالاست دیگه!

اینبار نگام محسن و نشونه می گیره.

فقط می خنده و با ابرو هاش به امین اشاره می کنه
ناخواسته نگاهم سمتش سوق پیدا می کنه دوباره داره
اون طوری نگام می کنه!

سریع نگامو می گیرم و نفسم و حبس می کنم.

چطوری نگات می کرد؟ با چشمای عجیب ستاره
بارونش! آخ گفتی، دلم خواست...

-سفارشتونو بدین!

-ما که گفتیم شیرینی می خوایم.

از رو هم نمیره این بشر! اصلا جز بشر به حساب
نمیاد، پس حرص نخور...

دلت میاد، اینطوری میگی! همین گاوہ نبود از کار و
زندگی و دانشگاه و شمیمش زد پا به پات زار زد!
اخرم که امین اومد با چند تا لیچار از کنارت شوتت
کرد کنار که انقده پابه پات اشک نریزه؟

خوب حالا...

" تو همیشه بودی "

79

واسه همگی قهوه و کیک سفارش میده و در جواب
کاوه که میگه "محیا بستنی دوست داره" جواب
میده "هوا سرده، سرما می خوره!"

و اصلا هم به سوت منظور داره کاوه توجهی نمی
کنه و با اشاره ای به من می خواد که برش بزرگ
کیک شکلاتیه خوش رنگ و بو رو نوش جان کنم!
این چه مدل دل ضعفه ای که با قند آب کردن ترکیب
میشه؟ نمی دونی؟ نه!
بهش میگن عشق...

-میگم محسن اینجا چقدر آشناست!

کاوه با نگاهی که به دور و بر میندازه و در حال خوردن قهوه این حرف و میزانه و جواب محسن که...

-خیلی هم تغییر نکرده که، همون کافی شاپیه که با محیا قرار مدار گذاشته بودین!

خودش پقی میزانه زیر خنده و همزمان کیک تو گلوی من و قهوه تو گلوی کاوه می پره و هر دوبه سرفه می افتیم. لیوان آبی جلوم قرار می گیره و صدای شاکیش که مخاطبش محسنه!

-میداشتی از گلوش پایین بره بعد از مکان شاهکارشون رو نمایی می کردی!

لیوان آب و می گیرم و به شدت از حرص تو صداش و لحن هنوز شاکیش متعجب میشم! هنوزم عصبانی بود؟

یه کم آب می خورم و با چشمایی که از شدت سرفه
از گوشه اش اشک می چکه نگاش می کنم.

-خوبی؟

خشن می پرسه!

جوابشو نمی دم و به آتیش بیار معرکه نگاه می کنم
که با همه ی قوا بین دو کتف کاوه می کوبه و در ح
ال در آوردن جیگر بنده خداست و نیششم بازه!

زبونم باز میشه.

-بسته کشتیش!

دستشو بر می داره و چهره ی سرخ و خجالت زده ی
کاوه صدای خنده شو دوباره بلند میکنه.

"زرین خان" بلند میشه چند تا اسکناس درشت رو
میز میذاره.

-پاشین!

اخم های حسابی در همش محسن و خفه میکنه و به
دنبالش هر سه بلند میشیم کاوه برای محسن رجز
میخونه و محسن فقط میخنده و من دارم به نارحتی
عمیقی که تو چشماش بود فکر میکنم.

واقعا هنوز ناراحت بود؟

"تو همیشه بودی"

80

کنار اخم های در همش فرمون و هدایت میکنه و من
هم تماشاش میکنم.

سه چهار سالی گذشته و هنوز از یادآوریش داغ
میکنه، عجیب نیست؟

-چرا ناراحتی؟

نفسشو رها میکنه، با سوالی که پرسیدم اخم هاش
بیشتر بهم گره می خوره.

-ناراحت نه؛ یادآوری بعضی مسائل حال آدمو بد
میکنه؛ حالم بد شده!

خاموش و مبهوت به تماشای نیم رخ عصبیش میشینم
و ادامه میده.

- میدونی که چرا حالم بد میشه؟ها..

نیم نگاهی بهم میندازه که به ثانیه نمی کشه اما قدرت
و شوریدگیه تو چشماش قلبم و میتونه راحت، دچار
نوسان های شدیدی کنه!

-نه، نمی دونم!

صدای آروم و میشنوه و فقط سر تگون میده و کج
خندش حال دلمو بدتر می کنه. بهتره هر حرفی داری
مثل آدم بگی من آدم لو دادن خودم نیستم "زرین
خان".

تا عمارت سکوت سنگین بینمون ادامه داره و هیچ
کدوم تلاشی برای از بین بردن این سکوت معنادار
نمی کنه.

ورودمون به عمارت و با نمایان شدن ماشین دکتر
داراب؛ زمزمه ی آرومش لبخندی رو لبم می نشونه.

-باز سر و کله اش پیدا شد!

با اخم های وحشتناکی که باعث میشه لبخندم کش بیاد
بهم خیره میشه.

-به چی میخندی تو؟

حرص تو صداهش باعث بیشتر خندیدنم میشه و اخم
های امین هم بیشتر میشه.

-بایدم به حال و روزی که برام درست کردی بخندی!
لبخند رو لبام میماسه و اینبار اون لبخند ملایمی
میزنه.

-برو پایین، نبینم دم پره داراب باشی!
گونه هام از شدت گرما و هیجان حرفاش داغ میشن و
چشمای خندونش داره این تغییرات و با تفریح نظاره
میکنه.

-تا بیشتر لپات و گل ننداختم پیر پایین!
با تن و بدنی خیس از عرق تو اوایل فصل سرما از
رخشش پیاده میشم، خوب بیشتر لپامو گل می نداختی
بخدا که اگه ناراضی می بودم.

خدایا "زرین خان" که داره با این جملات جسم و
روحمو به بازی می گیره؟ اره بابا خود ناکسِشه دختر
؛ میبینی چه جَلَبی بود پسرمون، رو نمی کرد؟!
این چه طرزِه حرف زدنه؟ اوه چه هیچی نشده

طرفدار شم شده!

با صدای بوق وحشتناک ماشین، جیغ نه چندان بلندی
میکشم، با دیدن کاوه و محسن که مثل همیشه از
اذیت کردنم در حال ضعف و غش هستند دستم رو
قلبم که از ترس به تاپ و توپ افتاده میذارم.

با همون شدت غش و ضعف از ماشین پیاده میشن.

-ترسو ندیمت؟! -

نه محسن جان اصلاً... -

-چه رنگشم پریده، خیلی لوس شدیا محیا!

این گاوه رو نمیشه از رو زمین محو کرد؟

-پسرا!!! -

-جونم داداش، چشم!

کاوه در کمال لودگی این حرف و به امین که خنده
اش گرفته میزنه و تا چشمش به ماشین داراب میفته

سوت کوتاهی میکشه.

-محسن پیر بریم تو که باس چایی دم کنی اونم خوش
رنگ و آب!

محسن خفه شویی میگه و نگاه چپ چپی به ماشین
داراب می ندازه. خیلی خوششم بیاد بهتر از سیمین
میخواد کجا پیدا کنه واسه خودش؟

"تو همیشه بودی"

81

به اتفاق پسرا وارد عمارت میشیم، سیمین و دکتر
داراب به احتراممون از جا بلند میشن سعی میکنم به
نقطه ای که مادر فولادزره نشسته و نگاه های

خشمیگنش نشونه ام گرفته بی تفاوت باشم!

سیمین برام آغوش باز می کنه همدیگه رو می بوسیم
،تنها عکس العلم به چشمای مشتاق دکتر داراب سلا
م آرومیه که هیجان زده پاسخ میدهد.

من و کاوه کنار هم و محسن کنار مادرش میشینه.
امین هم بعد دست دادن و خوش آمد با داراب و
سیمین، روی مبل کنار من و درست روبروی دکتر
داراب میشینه!

بالاخره سنگینی نگاه کینه توزانه اش و از روی من
برمی داره و به امین میدهد.

-خیلی دیر کردین، دکتر و سیمین جان خیلی وقته که
منتظرتون!

-می تونستند از قبل خبر بدن!

با جواب رک و راستش رنگ از روی همه می پره.

-امین جان!

پاسخی به مادرش که مواخذه گر صداش میکنه نمیده
و سیمین دست و پاشو جمع میکنه.

-با داراب همین نزدیکاً خونه یکی از آشناهامون
بودیم گفتم یه سر هم به محیا جون بزنیم.

کاوه که کنارم نشسته لبه ی پلیورش و پایین تر می
کشه و با طنزی که تو کلامشه سعی تو عوض کردن

حال و هوای سنگینی که مادر و پسر باعثشند داره.
-فقط محیا؟!!

سیمین لبخند میزنه، این چند وقت با اخلاق کاوه به
اندازه ی کافی آشنا شده بود!

-در واقع می خواستم از محیا بخوام که برای فردا با
من بیاد، راستش من و یه سری از دوستانم عضو
کمپین حمایت از محیط زیست هستیم، تصمیم بر این
شد که فردا بریم سمت کوه و جنگل، برای پاک
سازی محیط زیست از زباله ها!

چند لحظه سکوت و بعد خنده ی بلند کاوه و محسن
که باعث پیوند خوردن ابروهای سیمین بهم میشه.

دکتر داراب هم آروم میخنده.

-این خواهر من از بچگی طرفدار حقوق حیوانات و محیط زیست و این مسائل بوده!

-وا، داداش مگه بده؟ من به فکر نباشم، نوعی من به فکر نباشه پس کی می خواد به فکر باشه؟

دکتر داراب فقط با خنده جواب سوال پر از دلخوریه سیمین و میده. به امین نگاه می کنم که در سکوت و چهره ی جدی به داراب خیره شده و این اصلا خوب نیست!

-من اصلا نمی تونم شما خانوما رو درک کنم! هر روز یه سازی میزنید و هیچ وقت نمی دونید دقیقا از زندگی چی می خواین.

سخن تند و تیز محسن بهجت خانوم و وادار به رفع و رجوع میکند.

-سیمین دخترم این آقایون و جدی بگیر، تا خانوما یه حرکت فرهنگی انجام میدن، صداشون در میاد!

-همینم مونده آشغال جمع کنید و ما صدامون دربیاد!
حرف های جدی محسن باعث میشه به حال و روزش دقت کنم!

-آقا محسن، می دونید زباله هایی که تو طبیعت رها میشه چند سال طول میکشه که تجزیه بشه؟ می دونید همین زباله هایی که با بی تفاوتی از کنارشون عبور می کنیم باعث مرگ حیوونای زبون بسته میشه؟ می دونید که اگه همه مثل شما فکر کنند باید فاتحه ی

محیط زیست و خوند؟

خشمی که تو چهره و نگاه سیمینه واقعا عجیبه!
بدتر از اون چهره ی بی تفاوت محسن که بی توجه
به حرص خوردن های سیمین سیبی برمی داره و با
برداشتن چاقو آروم مشغول پوست گرفتنش میشه.

-خدا رو شکر که شما مثل من فکر نمی کنید و
خوندن فاتحه واسه محیط زیست یه کم عقب می افته.

دست خودم نیست که خنده ام می گیره بقیه هم همین
طور.

امین اما همون طور جدی و بدون حرف سرجاش
نشسته و من واقعا معذبم و از رفتار و بحث محسن و

سیمین هم خنده ام گرفته.

-محسن خان، کم خواهر ما رو حرص بده!

یه کلام از مادر عروس...

داراب جون عجب حمایتی!

سیمین با صورت گر گرفته به من نگاه میکنه.

-میای؟

واقعا نمی دونم چیکار کنم و امین نگاه می کنم بالا
خره سکوت و میشکنه و نیم نگاهی هم خرج میکنه.

-میتونی بری، البته محسنم همراهیتون میکنه!

خنده ی بلند کاوه و داداش گفتن محسن هم تاثیری تو

چهره ی جدی شده اش نداره سیمین با لبخند پر از
رضایتی به محسن نگاه می کنه و من نمی دونم دقیقا
باید چه عکس العملی نشون بدم!

بهجت خانوم هم می خنده و نگاه خیره ی دکتر داراب
داره کم کم حوصله امو سر میبره.

-امین جان اگه وقت داری یه صحبتی با هم داشته
باشیم!

صدای دندون قروچه ی امین و می شنوم.

-یه قراره کاری دارم بمونه واسه بعد!

دکتر داراب به زور لبخندی میزنه و میگه:- باشه اما
باید هر چا زودتر حرف بزنیم.

امین اما فقط نگاه میکنه. کاوه و محسن هم چهره
هاشون حالت جدی گرفته و با اخم به داراب نگاه می
کنند و همه چی و عجیب تر میکنند.

"تو همیشه بودی"

82

امین بلند میشه.

-من باید برم، فعلا!

با قدم های محکم و بلند از سالن خارج میشه و نگاه
کینه توزانه ی بهجت خانوم خار میشه و فرو میره تو
چشمام! چطوری باید باهش کنار بیام؟ کنار اومدن

نمی خواد که! از قدیم گفتن مادر شوهر و عروس
مثل کارد و پنیرن، این چیزا طبیعیه! من نمی خوام
پنیر باشم، چون از قیافه اش معلومه که نقش کارد و
از همین الان رزرو کرده...

**

خم میشم بطری فلزی مجاله شده ی هایپ و برمی
دارم و میندازم تو کیسه زباله ای که تو دستمه و تا
نصف از اشغال پر شده!

-مخیا این دختره یه تخته اش کمه؟

پلاستیک رها شده ی دیگه ای و هم از رو بوته ی
کوچیکی برمی دارم.

-چطور؟

-چطور نداره که! دختره ی دیونه با درخت حرف
میزنه اون به کنار نواز ششم میکنه!

با خنده نگاش میکنم، خدایا داره از زور خنده منفجر
میشه اما جلو خودشو گرفته!

-میدونی تا الان چقدر اشغال جمع کرده؟

سرمو تکون میدم که یعنی چقدر!

انگشت شصت و اشاره اشو بهم نزدیک می کنه.

-خودش نیم مثقال بیشتر نیست! اما یک تنی زباله
حمل کرده تا حالا...

-آدم نیم مثقال باشه اما مفید واقع شه خوبه؛ بعضی ها
که یک تن به حساب میان و نیم مثقال هم فایده ندارند!
واقعا جای تاسف داره...

محسن بدون اینکه از حضور ناگهانی سیمین جا
بخوره ابرویی بالا میندازه! سیمین شاید متوجه نشه
اما من که میدونم داره از حرص منفجر میشه!
-اتفاقا ادم های یک تنی هم فایده های زیادی دارند و
فقط شرایط و مکان جلوی نشون دادن این فواید و
میگیره!

چشمای من و سیمین همزمان گرد میشه و محسن

نیشخندی به روی سیمین می پاشه و کیسه ی زباله
رو از دستای من می گیره.

-بسته احتیاجی نیست این همه از خودت کار بکشی،
میبینی که نیم مثقالی ها توانایی جابه جایی محموله
های یک تتی رو هم دارند!

کیسه ی زباله رو جلوی پای سیمین رها میکنه و در
کمال خباثت چشمکی هم رو به قیافه ی شوکه اش
میزنه و با چند قدم بزرگ از مون فاصله می گیره.

-پسر عموی بیشعوری داری!

-آره خوب!

هر دو در نهایت بهت می خندیم.

کیسه ی زباله رو با پاش سمت میکشونه.
-زود باش دختر، از این پسر عموت که آبی گرم
نمیشه من نمی دونم علت همراهیش چی بوده! یه
کوچولو هم محض رضای خدا کمک نکرده تازه راه
به راه من و هم با نگاه های مسخره اش دست
میندازه!

کیسه زباله رو بر می دارم.
-چه دل پری داری تو!

دستکش پلاستیکی تو دستاش و که چروک شده مرتب
میکنه.

-خون کرده پسر عموت دلمو، خون!
از نگاه خیره ام چشماشو میدزده و به سمت نهال

جوونی که یه سری از هم گروهی هاش دور شو
گرفتند میره.

شونه ای بالا می ندازم و برای پیدا کردن اشغال هایی
که هم نوع هام در کمال بی خیالی تو اطراف رها
کردند چشمامو می گردونم! واقعا هدفشون از ریختن
اشغال ها تو فضای سرسبز و تفریحی چیه؟ انقدر
سخته جمع کردن زباله هایی که متعلق به خودشونه!
همه حرف از فرهنگ میزنن و دولت و نهاد و مقصر
میدونند!

بابا خودمون باید از خودمون شروع کنیم، ما باید
رعایت کنیم تا بچه هامون ببینند و یاد بگیرند آموزش
باید تو خانواده شکل بگیره! این همه سهل انگاری و
بی تفاوتی اخه برای چی؟

حالا تو نمی خواد حرص بخوری!

یه بارم او مدیم مثل آدم صحبت کنیم شما نذار...
خوب باشه ادامه بده! حالا که رشته ی کلام از دستم
در رفت میگی! کلامتو عشق است...

"تو همیشه بودی"

83

-تو این سرما ما رو کشونده تو فضای سبز که آشغال
جمع کنیم!

محسن سوار ماشین میشه و سیمین هم که زمزمه شو
شنیده جوابشو میده.

-بمیرم، چقدم که شما آشغال جمع کردین!

لبخندم کش میاد و محسن در ماشین و محکم بهم می
کوبه. من و سیمین هم میشینم و محسن حرکت میکنه.

-واسه من کمپین راه انداختند! چهار تو فنچ بلند شدن
اومدن بر بیابون یه مرد هم کنارشون نیست نمیگن
خطر داره!

-همین چهار تا فنچ یه گله مرد و حریفن!
محسن با اخم آینه ی ماشین و تنظیم میکنه حتما هم
رو صورت سیمین که عقب نشسته.

-یادم رفته بود که نیم مثقالی ها هم توانایی های
زیادی دارند!

با لبخند به روبروم نگاه میکنم و به کل کل این دوتا
که انگاری داره یه جرقه هایی بینشون زده میشه
گوش میدم.

-پس بهتره یادتون بمونه که نیم مثقالی ها هم مثل یک
تتی ها فواید زیادی دارند!

محکم لبمو به دندون می گیرم تا بلند نخندم اما محسن
بی خیال میزنه زیر خنده.

-نیم سانت بیشتر نیستی، عوضش شصت متر زبون

داری...

بر خلاف تصورم صدایی از سیمین بلند نمیشه، به
محسن که نگاه میکنم با دیدن نگاه خیره ای که به قاب
مستطیلی آینه داره چشمام گرد میشه و لبام کش میاد.
وای خدا دارم حاجت روا میشم یعنی؟

پوران خاله جونم، کاوه پر...

محسن پر...

امین اقامونم که پر پر...

-جدا لطف و توجه عجیب و غریب رو محیط
زیست برام عجیبه!

-لطف و توجه من به محیطی که توش زندگی میکنم

و پاکی و تمیزیش ضامن سلامتی من و همه ی هم
شهری هامه براتون عجیبه، اونوقت لطف و توجه
عجیب غریبتون به دخترای رنگ و وارنگ
اطرافتون که هیچ ضامن سلامتیتون نیستن بلکه سلا
متیتونو تهدیدم میکنند عجیب نیست؟!!

دختر خدا بگم چیکارت نکنن! لب می گزم و با
احتیاط صورت سرخ و چشمای گرد شده ی محسن و
نگاه میکنم، سفیده ی دور چشماش سرخ میشه درست
مثل برادر بزرگش موقع عصبانیت لباسو رو هم
فشار میده و از قاب آینه چشم میدوزه و به سرعت
ماشین اضافه می کنه!

**

نیم ساعته که به عمارت برگشتم، سیمین و دم خونش
پیاده کردیم و بگذریم از این که بس این محسن عصا
قورت داده شده بود جرات خداحافظی کردن هم
نداشتیم.

من و هم دم عمارت بدون هیچ حرفی پیاده کرد و
رفت. الانم عکس جدیدی از مای لاو جدیدش تو
پیجش گذاشته و اولین کسی هم که لایکش کرد سیمین
بود!

دارن چیکار میکنن این دو تا؟

به عکسش نگاه می کنم، این لبخند مصنوعی روی
لباش من و نمی تونه گول بزنه! محسن درگیره...

کاوه نیستش و همین طور مادر فولاد زره حمیده
خانوم گفت که رفتند خونه ی پوران خاله و من فقط
میتونم خداروشکر کنم که با خیال راحت میتونم تو

پذیرایی لم بدم بدون حضور چشم های مواخذه گری
که دوری من و از پسر ام و یا از پسر اش می خواد!

رو کانایه ی سرخ رنگی که متعلق به امین هستش
دراز کشیدم کانایه من و غرق تو بوی تنش کرده!
خدایا گناه ننویس به پام...

این همه حس بهم منتقل کردی و بعد حرف از گناه
میزنی. من می خوام همه ی سلول های تنم غرق تو
این بو که چند وقته همیشگی شده بشن! این عطرش
بوی چوب سوخته میده بوی برش الوارهایی که تو
کارگاه های چوب پخش و پلاست، من که عاشق این
عطر پخش و پلای دوست داشتنی ام.

باور کردنی نیست اما استشمام این بو باعث میشه از
مکان و زمان و نبود مامان و نفرت بهجت خانوم و
هر چی که وجود داره فارغ بشم جز خودش کنار
مردمک هایی که همیشه عجیب و غریبند و به وقتش

دوست داشتنی.

صدای حمیده خانوم و که تو حیاط همسرش و بلند،
برای خوردن چایی تو تراس دعوت میکنه می شنوم،
دلم هوس میکنه که منم صدا بز نمش با صدای بلند که
بیاد قهوه بخوره تو فنجون های مورد علاقه ی
موروثیش!

صدای جرقه ی آرومی باعث میشه از داخل رویای
کوتاهم بیرون بپرم و چشمامو از هم باز کنم.

این مرد میتونه زیباترین منظره ای باشه که جلو
چشمام شکل می گیره، فندک نقره ای رنگ، بین
انگشتاش خاموش و روشن میشه.

تی شرتمو که کمی از روی شکم بالا رفته دست
پاچه پایین میدم و درست روی کاناپه میشینم.

-ممکن بود به جای من هر مرده دیگه ای بیاد و تو
رو تو این شرایط ببینه!

صداش و بلند نمی کنه اما عصبیه...

-خوب...خوب جز شما و کاوه و محسن که...

-محسن و کاوه جز مرد به حساب نمیان؟ غریظه
ندارند؟ نمی فهمی نباید با این سروشکل جلوشون
ظاهر بشی؟

زیادی توپش پره...

دروغ چرا حسابی بهم برمی خوره و ناراحت میشم و
میگم:- به من اعتماد ندارین یا به برادراتون؟

-من حرف از اعتماد زدم؟

چشماش دوباره تاریک شده یقه ی پیرهن سیاه
رنگش بیشتر از هر موقعی بازه و قفسه ی سینه ی
محکمش سرخ به نظر میرسه. ته ریشی هم که این
چند وقته عضو دائمی صورتش شده یه کم ترسناک
ترش کرده.

نمیبازم خودمو، این که به من یا پسر اشک میکنه
ادیتم میکنه!

"تو همیشه بودی"

-به من و برادر ام شک نکن!

پلکاشو محکم روی هم میذاره.

-شکی نیست دختر، نباید اینطور ببیننت!

-فقط اونا نباید ببینن؟!!

نمی دونم این چه سوالی بود و از کجام درش آوردم،
اما از دهنم بیرون پریده بود و باعث باز شدن پلکاش
از هم میشه.

-این و خوب تو گوشت فرو میکنی؛ از من بیشتر باید
دوری کنی!

مردمکاش تاریک تر از هر وقت دیگه ای میشه و تا
عمق وجودم رسوخ میکنه یه نیرویی توی چشماشه
که باعث میشه تنم به رعشه بیفته و موهای تنم سیخ
بشه.

-چرا...چرا انقده گنگ حرف میزنی؟

خاموش و روشن کردن فندک نقره ای و از سر می
گیره مردمکاش خیلی خیلی تیره تر میشه انگار داره
یه عالم برف و کولاک با چشماش به تنم منتقل می
کنه و کنار این سرما عجیب تنم می سوزه!

- گنگ؟ باور کنم که حرفامو متوجه نمیشی؟

نه، نکن! من متوجه میشم اما باید به زبون بیاری باید
تو چشمام نگاه کنی و حرف مردمکایی که می
درخشند و برام هجی کنی؛ باید...

سخت میشه کنارش بودن، من، تو این عمارت خالی
کنار مردی که تتم عجیب برای بین بازوهاش بودن
بی تابی میکنه خطرناکم...

من دلم چشمایی و که داره کنار کولاک شدیدی
بر اندازم میکنم درست تو فاصله ی یک نفس از خودم
می خوام.

-باید در مورد اتفاق هایی که داره بینمون شکل می
گیره صحبت کنیم!

به من و حس هام می گه اتفاق؟!!

-اتفاق؟!!

با پوزخند می پرسم و اخم هاشو هدیه می گیرم.

سرش و به چپ و راست تگون میده.

-آره که تو یه اتفاقی! از روز اولی که پاتو تو این
عمارت گذاشتی اتفاق به حساب اومدی تا الانی که
روبروم نشستی و چشمت داره از حس هایی میگذره
که من و هم احاطه کرده...

فقط می تونم پلک روی هم بذارم و از لحن همیشه بی
تفاوتی که تو انتقال احساساتش به من زیادی موفق
بوده تا مرز جنون برم. چرا در نهایت خودخواهی
حرفی میزنه که باز دلم میره...
من و اتفاق میدونه؟

-میتونم یه اتفاق خوب باشم؟!!

سوالای بچگانه می پرسم؛ دله دیگه دلش میخواد
بدونه خوبم یا بد...

لبخندی رو لباش میشینه اخم هاش قصد کناره گیری
ندارند انگشت شصتش رو نوک بینیش میشینه و من
از تصور خنده اش دلم قنچ میره.

-بد؛ خیلی هم بد!

خبیث شده و این از مردمکایی که از شدت کولاکش
کاسته شده مشخصه.

که من یه اتفاق بدم!

-یه اتفاق بدی که خوبه!

شونه بالا می ندازم و به زور رو به چهره ی تخیسی
که کنار اخم هاش دیدنی شده میگم:- خوب، بدی که
خوب باشه، بهتر از بدی هستش که بد باشه!

به جمله ای که باز هم نمی دونم از کجام در آوردم
آروم می خنده البته با حفظ اخم هایی که نمی دونم
چرا دست از سر پیشونیه بلند و مردونه اش بر نمی
دارند و علت این که اینطور دلم و به لرزه در میارند
و رو هم نمی دونم.

اخم های خجسته اتو عشق است لامصب جان...

دست تو جیب پیراهنش می کنه و یه بسته سیگار، از
همون سیگار های قدیمی که آقاجون و عمو فریبرز
می کشیدن بیرون می کشه، یه سیگار باریک و قهوه
ای رنگ از پاکت نازکش بیرون می کشه فندکش و
روشن میکنه و فیتیله ی سیگار و نزدیک شعله ی کم
و آبی رنگ فندک می بره.

به محض سرخ و طلایی شدن فیتیله ی سیگار پک

عمیق و محکمی ازش می گیره و چنان با لذت دود و
به ریه می کشه و از بینیش خارج میکنه که دلم یه
دونه از اون سیگارای باریک و قهوه ای رنگ و
طلب می کنه.

که البته غلط میکنه...

-روز اولی که وارده این عمارت شدی یه پیراهن
رنگی رنگی تنت بود، انقده براق بود که فکر کردم
رنگین کمون وارد خونمون شده...

می خنده آروم و مردونه و من ناباور فقط می تونم
پشت سر هم پلک بزنم و هی تو ناخواداگاهم زمزمه
کنم "من و میگه"

-به قدری لاغر و ضعیف بودی که تو صورتت فقط
یه جفت چشم باعث میشد که فهمید بچه ی خوشگلی

هستی!

من و میگفت خوشگل؟ نه پوران خاله رو میگه!
خنکول جان داره از تو میگه، خوب گوشاتو باز کن
مثل این که آب شنگولی زده بالا! از قدیم گفتن مستی
و راستی...

-بابات تازه فوت شده بود افسون بی تابی می کرد
نمی تونست آرومت کنه بغلت کردم انقدر سبک و
کوچیک بودی می ترسیدم تو بغلم بشکنی!
بخدا من الانم راضیم بشکنم البته تو بغل تو...

چند پک عمیق و پشت هم از سیگارش کام می گیره
و زهر خندی کنج لبش میشینه.

-خوشم می اومد ازت! یه جوجه ی کوچولو که هر لحظه حس می کردم قراره یه جاش بشکنه...

وایی با قلب من بازی نکن! من خطری هستم ها بخدا که باید تو از من دور بمونی...

کام عمیق و طولانی دیگه ای از سیگارش می گیره و همزمان بلند میشه و غرق تو فکر از کنار من حیرون و تشنه عبور می کنه و به سمت پله ها میره!

کجاا!؟ من تازه بهم مزه داده بود می خواستم تخمه بیارم پای صحبت هات بشکنم...

"تو همیشه بودی"

85

گیج و بی حواس از رو کاناپه ی محبوبم بلند میشم و
پشت سر قامت بلندش از پله ها بالا میرم.

قدم های آرومی برمی داره و من آروم تر!
دستاشو تو جیب شلوارش فرو میکنه و کمی سریع تر
قدم برمی داره و خودشو به بالای پاگرد می رسونه
بی حرکت می مونه منم درست پشت سرش ایستادم،
چقدر بده که موهای بلند نیست تا نازشون کنم!

خنګول جان موهای بلند و ناز و نوازش مخصوص
خانوماست! بیخود؛ من دلم می خواد نازش کنم...

خوب نازش کن!

نمی دونم به چی فکر می کنه و چرا حرکت نمی کنه
و بدتر این که من ایستادم اونم درست پشت سرش و
دارم به این نتیجه می رسم که زده به سرمون!
معلومه که زده به سرتون دختر...

به سمت اتاقش میره، حالا من بالای پاگرد پله ها
ایستادم و حسرت اینکه نمی تونم همین طوری سرمو
بندازم پایین و برم تو اتاقش تبدیل به آه میشه و از
سینه ام بیرون میاد. بدون اینکه برگرده وارد اتاقش
میشه و در و هم آروم میبنده.

مسیرمو سمت اتاق مامان کج میکنم دلم می خواد

روی تختی که هنوز عطر تنشو زنده نگه داشته دراز
بکشم، شاید بخوابم و کمی هم گریه کنم و گله از
اینطور نبودنش کنم شاید که به خوابم بیاد و بتونم
ببینمش حتی اگه ناراحت باشه. روی تخت دراز
میکشم و چشمامو میبندم اشک و خواب با هم به سمت
هجوم میارند و میون اشک ها خوابم میبره.

همه جا تاریکو سرده هر چقدر حرکت میکنم تا
خودمو به روشنایی برسونم نتیجه ای نداره متوجه
میشم تو یه تونلم. روشنایی کم سویی از یه نقطه ی
دور میبینم چشمامو برای بهتر دیدن باریک می کنم یه
سایه ی آشنا میبینم یه زنه!

-بیا محیا...

صداش تو تونل سرد و تاریک اکووار تکرار میشه
من این صدا رو میشناسم مامانه! لبخند رو لبم میشینه
و به سمت صدا حرکت می کنم اما با شنیدن صدای بم

و آشنایی که بنام صدام می کنه از حرکت باز میمونم.
سرم و به عقب می چرخونم سایه ی هیبت بلندش تو
تونل افتاده برق چشمای عصیان گرش که از رفتن
منع میکنه!

مامان دوباره صدام میکنه و اون اجازه ی رفتن نمیده
به سایه ی محوی که از مامان رو دیواره های تونل
افتاده نگاه میکنم که صدای زمختش بلندتر به گوشام
میرسه انقدر بلند که وحشت زده از جام میپرم! نفس
نفس میزنم روبروم نشسته؛ با سگرمه های درهم و
چشمای نگران.

-اینجا چرا خوابیدی؟

من خودم آخر احساساتم و یکی نصیبم شده که ته
احساساته! یه لیوان آب بده حالم جا بیاد حداقل، بوس
و بغل نخواستیم!

-خواب دیدی؛ نترس!

مرسی از دلداریت...

اینطور که با این لحن میگه اصلا نمی ترسم.

-بار آخرتم باشه میای تو این اتاق خودتو به این حال

و روز میندازی!

وای خدا من می خوام الان یکی بغلم کنه فقط!

دستم رو پیشونی خیس از عرقم میکشم و چشمای

ملتسمو بهش میدوزم میبینم که چشمای تیره و یخ زده

شو روی هم میبنده دستشو به طرفم دراز میکنه.

-بیا!

همین "بیا" کافیه تا خودم و میون بازوهاش رها کنم

دستش روی موهای بهم ریخته ام میشینه و نفس

بلندش و رها میکنه و من بیشتر خودمو بین بازوهاش

جا میکنم.

وای خدا این چه آرامشیه که به آغوشش منتقل کردی
من و معتاده این برو بازو کردی و گناهشم پای خودت
و حس هایی که تو وجودم کاشتی هستش! پس لطفا به
این دوتا فرشته هایی که رو شونه هام مامور کردی
مخصوصا چپیه بگو که دست از نوشتن غلطایی که
این روزا شمارش از دستم در رفته بکشه!

حتی صدای متعجب و مواخذه گره بهجت خانوم هم
باعث همیشه سرم و از تو آغوش گرمش بیرون
بکشم.

-چه خبره اینجا؟!

دست امین محکم تر دورم پیچک میشه.

-بیرون!

-امین؟!

-گفتم بیرون!

داد نزده بود، عصبی نشده بود فقط به مادرش گفت
که بره بیرون...

بعد از ثانیه های طولانی صدای بم و جدیشو که میشه
گفت یه کم البته به اندازه ی یه بند انگشت نوازشم
داره زیر گوشم میشنوم.

-خوبی؟

جوابی نمیدم و تتم و آروم از تو آغوشش بیرون
میکشه دماغ و ناراضی کمی خودمو عقب میکشم.

"تو همیشه بودی"

دستش هنوز روی بازومه و دلمم نمیخواد که برش

داره.

-پاشو برو تو اتاقت!

فقط سر تکون میدم دستش از روی بازوم آروم سر

می خوره.

-قبلشم یه لیوان آب بخور!

شانس ما رو باش؛ چشمامو بر اش باریک میکنم

گوشه ی لبش کمی به بالا متمایل میشه و انگشت

شصتتش رو نوک بینیش میشینه! چقدر من این ژستی

که برای نخندین به خودش میگیره رو دوست دارم.

پرروی لعنتی زیادی دلبری بلده...

پاهام و از تخت آویزون میکنم و به زور بلند میشم.

بلند میشه و کنارم حرکت میکنه تا اتاقم همراهیم

میکنه، بین چارچوب در می ایسته روی تخت دراز

میکشم و چشمای نیمه بازم تا وقتی که کاملاً بسته شه

از روش برداشته نمیشه!

سر میز صبحانه نشستیم یه کم خجالت زده ام بهجت
خانوم با اخم و عصبانیت بین کاوه و محسن که
جیکشون در نمیاد نشسته و چشماش دست از سر من
بینوا بر نمی داره امین هم در کمال آرامش هیچی به
روی خودش نمیاره و داره صبحانشو می خوره و
هر از گاهی هم به روزنامه ای که جلوش گذاشته
نگاهی میندازه.

-فردا میریم شمال؛ کاراتونو انجام بدین دلم نمیخواد
دم رفتن یاد کارای نیمه تمومتون بیفتین!
صفحه ی روزنامه رو ورق میزنه و هیچ صدایی از
هیچ کدوممون در نمیاد.

-شمال؛ اونم تو این فصل؟!!

سکوت امین باعث میشه تن صدای بهجت خانوم رو
به عصبانیت بره.

-امین، خودتم میدونی که من قرار بود خیلی وقت
پیش برگردم، اما شرایط باعث شد رفتم عقب بیفته!
من نگران شمام و تحمل این وضعیتو ندارم!

بی تفاوت فنجون قهوه اشو سر میکشه و بی تفاوت تر
میگه:- کدوم وضعیت؟!!

همه میدونیم شرایط عادی نیست صورت امین رو به
سرخ میره. اما مادر فولاد زره دست برنمی داره.

با دستش به من اشاره میکنه.

-تازه میگی کدوم وضعیت!!

خنده ی مسخره ای میکنه و ادامه میده.

-سه تا پسره مجردمو تو یه خونه با یه دختر خوش
برورو تنها بذارم کجا برم!؟

صدای اعتراض محسن و کاوه همزمان بلند میشه.
-مامان!

-شما دو تا دخالت نکنید من حرفم با داداشتونه!

-باید اون روزی که ما رو بین دست های مادر این
دختر رها کردی و رفتی این فکر و می کردی! نه حا
لا که این دختر شده عضوی از گوشت و تنمون...

در کمال بی تفاوتی با حرف کوبنده اش به مادرش
شلیک میکنه رنگ از رخ بهجت خانوم میپره و کاوه
کلافه تو موهاش دست میکشه و بلند میشه میره سمت
سالن پذیرایی محسن با لیوان آب پرتقالش بازی می
کنه و به میز خیره میشه و "زرین خان" بی تفاوت به
ورق زدن صفحه ی روزنامه اش ادامه میده.

-چه توقعی از من داشتی؟ که حضور یه زن دیگه رو
به عنوان هوو تو زندگیم قبول کنم؟
صفحه ی روزنامه رو میبندم و چشمای سرخشو به
مادرش میدوزه.

-نه! همون طور که ما به خواسته هات احترام
گذاشتیم توقع دارم که امروز به خواسته هامون
احترام بذاری!

بهجت خانوم کوتاه نمیداد.

-تو بچه ی منی، صد سالتم که بشه بازم برام یه بچه
ای؛ تصمیمات اشتباهتو نمیتونم نادیده بگیرم!
داره کلافه میشه و این از بهم فشردن لباس روی هم
مشخصه!

-دقیقا بگو چی میخوای مامان!

-این دختر باید از اینجا بره!

پلکام عصبی به بالا پایین میپرند خنده ی بلند امین
ترسناکه!

مادر فولاد زره دست بر نمی داره.

-تا حالا مادرش بوده؛ اما الان اوضاع عوض شده به
اندازه ای هم بهش مال و منال رسیده که تا آخر عمر
هم بریزه بیاشه تموم نشه، بهتره بر اش...

کف دستاش که محکم به میز برخورد میکنه باعث
لرزیدن میز و بهم خوردن ظروف بهم میشه صدای
مادرش قطع میشه.

-تمومش کن!

بهجت خانوم بلند همیشه.

-چی و تموم کنم؟ امین این دختر باید هر چه زودتر
از این عمارت بره خودتم میدونی که همیشه جلوی
دهن مردم و بست!

محسن شوک زده از مادرش میخواد که بس کنه اما
تمومش نمیکنه.

-حداقل به خاطر آبروی این دختر منطقی فکر کنید!

-همه ی درد تو با اون مردمی که دوزار بارشون
نیست محرم نبودن این دختر با ماست؟
کینه توزانه به مادرش نگاه میکنه و از جاش بلند
میشه.

-از امروز این دختر محرم من میشه، میخوام ببینم
کی جرات داره زر اضافه بزنه!

" تو همیشه بودی "

87

نمی تو نم چشم از هیبت عصبیش که کمی هم میلرزه
بردارم! همه فقط نگاه میکنیم به گوشام برای درست
شنیدن این جملات اعتمادی ندارم.

-امین به خاطر لجبازی با من این ظلم و در حق
خودت نکن!

جواب مادرش همیشه یه پوز خند بلند نگاه طوفانیش من
و که همه ی ماهیچه هام از کار افتاده نشونه میگیره.

-تو که مخالفتی نداری؟

با چشماش برام خط و نشون میکشه که غلط میکنی
مخالفتم داشته باشی. نمیتونم هیچ عکس العملی نشون
بدم.

بهجت خانوم دستپاچه و عصبی صدای فریادش بلند
میشه.

-داری چیکار میکنی با خودت؟

بدون اینکه جواب مادرشو بده به سمت من میاد
بازومو میگیره و من و دنبال خودش میکشونه کاوه و
محسن هم شوک زده ایستادند و اوضاع خوبی ندارند
تقریبا داره من و کشون کشون از پله ها بالا مییره
صدای بهم خوردن دندوناشو بهم میشنوم.

اون خیلی عصبانیه...

پشت در اتاقشیم دستگیره رو پایین میکشه و یه جورایی من و وسط اتاقش رها میکنه.

حیرو نم؛ زبونم بند اومده و حرفایی که پایین شنیدم و نمیتونم هضم کنم.

در اتاق و میبند، محکم طوری که صداش به طبقه ی پایین برسه که یعنی کسی مزاحم نشه که اگه بشه مراعاتی در کار نیست!

-شب نشده باید این اوضاع تموم شه!

ضربان قلبم اوج میگیره گرومپ، گرومپش کل اتاق و برداشته با حرص و عصبانیت می غره.

-چرا زبون به دهن گرفتی؟!!

جز سکوت نمیتونم جوابی بدم! بگم چی؟ ممنون که
میخوای من و بگیری؟ ممنون که انقدر قشنگ و با
احترام ازم میخوای که محرمت شم؟ مرسی که به
اجبار حرف های مادرت تاشب نشده میخوای من و...

- نه!

انقدر آروم و خفیف از بین لبام بیرون میاد که خودم
هم به زور صدامو میشنوم.

خنده ی عصبی دوباره اش و دستی که کلافه تو
موهای پریشونش فرو میکنه حالمو خراب تر میکنه.

-نه؟!!

با تمسخر میگه کنار یه عالمه شوک و تعجب!

چه انتظاری داشت؟ که بپریم بغلش ماچش کنم و
تشکر کنم که میخواد من و بگیره؟

دو قدم جلو میاد سریع و بدون مکث؛ از ترس چند
قدم عقب میرم.

-چرا نه؟! -

نفس حبس شده از ترسمو نمیتونم رها کنم و اون داره
ازم سوال میپرسه اونم به بدترین شکل ممکن کنار
اخم و غضب و صدای وحشتناک و رگ گردنی که کم
مونده پاره شه!

-جواب من و بده!

صدای بلندش باعث میشه چشمم پر شه!

ای خدا این چه مدلشه دیگه؟

انگشت اشاره اشو سمتم میگیره.

-گریه نمیکنی!

نوک بینیم تیر میکشه و به اشکام التماس میکنم که فع
لا نریزن اخه هاپو خان بدجور قصد پاچه گیری

داره...

هایوی عصبانی لطفا کمی برو عقب و یه کم مهلت
بده بذار هضم کنم که دقیقا چی شده و قراره چی بشه!

دو تا دکمه ی دیگه از پیراهنش و باز میکنه و کلافه
دستی روی گردنش میکشه.

-حرف بزن!

آرومتر از قبل میگه، اشاره ای به تختش میکنه.

-بشین...

با ترس و لرز و بسم الله گویان لبه ی تخت بزرگ
میشینم، انقدر نرمه که یه عالمه فرو میره پایین
ماتحت مبارکم!

صندلی گردونه کنار میز کارش و برمی داره و درست روبروم میذاره و میشینه، پایه ی گردون صندلی ارتفاعش کمی زیاده، ایشونم که قد بلند تشریف داره در نتیجه تنشو خم میکنه کمی به جلو، به زور چشمامو از روی بدن نیمه لختی که درست جلو چشمامه برمی دارم.

زیرپیراهنی زیرپوشی چیزی هم نمیپوشن؛ آدم معذب میشه خوب!

-حرف میزنی یا...

نگاه خیره ام باعث میشه ادمه ی حرفشو قطع کنه لباسو محکم روی هم فشار میده و کلمات با ضرب و زور از بینشون بیرون بیان!

-نگو که اینو نمی خوام!

این طور حرف زدنش باعث میشه ترسی که ازش دارم عقب نشینی کنه و جسارتم برگرده.

-چرا...چرا یه طوری حرف میزنی که انگار من افتادم به پات که من و...

لب میگزم و نمی تونم ادامه بدم راستش واقعا دارم خجالت میکشم، واقعا من الان روبروش نشستم و میخوام در مورد همچین مسئله ای حرف بزنم؟

طوفان نگاهش دلم و تو سینه میلرزونه تن جلو کشیده شو عقب میبره.

"تو همیشه بودی"

-این فانتزیای دخترونه رو بریز دور!

خدایا من و گیر کی انداختی...

-من نمی تونم اینطوری یهویی...

باز نمیتونم حرفمو کامل کنم و چقدر خودمو سرزنش
میکنم.

چند ثانیه سکوت زجر آور بینمون و میشکنه.

-امشب این قضیه تموم میشه، نمی خوام بحثی باشه!

با تعجب نگاه میکنمش نه مثل اینکه من هر چی
نمیگم ایشون پرروتر میشه.

-ببین تو الان عصبانی هستی؛ نمی دونی...

-من می دونم دارم چیکار میکنم!

فریاد بلندش و منی که از ترس خودم رو روی تخت
عقب میکشم.

-اصلا میدونی چیه، من از این اخلاقات خوشم نمیاد،
تو داد میزنی می خوای همیشه حرف حرف خودت
باشه! اون پایین جلو چشم مادرت به بدترین شکل
ممکن ازم خواستی که...

بازم نمیتونم ادامه بدم، اخم هاش که پیوند مادام العمر
شده به پیشونیش بدتر تو هم میره چشماش دور چهره
ی ترسیده ام گردشی کوتاه داره.

-تو این شرایط بهتر از این نمیتونم پیش برم!

-منم نمیتونم تو این شرایط جوابی بهت بدم!

به قدری صورتش سرخ میشه که فاتحه ی خودمو
میخونم خدایا خودت به جوونیم رحم کن نزنه همین
جا نوله ام کنه؟!!

از رو صندلی بلند میشه.

-بلند شو!

بلند میشم.

نزدیک تر میشه.

-من و میخوای؟!!

چنان با سوالی که می پرسه جا می خورم که لب و
دهن باز مونده امو نمی تونم جمع کنم!

-من آدم یکی دو روزه نیستم که تازه باهاش آشنا شده
باشی! من؛ منم! لازم نیست خودمو برات توضیح بدم
چون به اندازه ی کافی روم شناخت داری! همین الان
همین جا تکلیف من و تو باید روشن بشه! یا من و
قبول میکنی کنار همه ی نکات خوب و بدم؛ یا نمی
کنی و از این در که رفتی بیرون واسه همیشه فقط یه
دختر عمو میمونی!

از این همه خودخواهی ناباور سرتکون میدم و
چشمای پر شده امو ازش می دزدم.

-درسته من می شناسمت اما نه اونطور که باید!
آره خوب من همه ی نکات بد و خوبی که مربوط به

پسر عموی بداخلاقی که تو این سال ها بیشتر اوقات
ازم دوری کرده میدونم! اما تا حالا به چشم دیگه ای
بهت نگاه نکردم! نمی دونم پشت این حصارى که
دور خودت کشیدی چی در انتظارمه! من منکر
اینکه...اینکه...

لب میگزم و سرم تو یقه ام فرو میره با سکوتش
اجازه میده یه کم حرفامو جمع و جور کنم و ادامه
میدم.

-ازتون خوشم میاد نیستم! اما نمیتونم به همین راحتی
با...

نمیتونم ادامه بدم گریه ام گرفته حس تنهایی بدی
گریبانم و گرفته من و گذاشته تو فشار؛ داره من و به
نبودنش تهدید میکنه!

با انگشت شصت و اشاره اش چونه امو بالا می گیره

چشمام با اصرار به پایین دوخته شدند.

-به من نگاه کن!

پلکام بالا میان و نگام تو نگاهش میشینه.

-من اگه می خوام یه محرمیت ساده بینمون خونده شه
واسه این که دفعه ی دیگه که دلت خواست تو بغلم
بگیرمت مجبور نباشم به عالم و آدم جواب پس بدم!

اخه یه آدم چقدر میتونه حرص درار باشه.

-اگه فقط به خاطر اینکه که من قول میدم دلم دیگه
نخواد که پیام تو...بغلت!

صدام می لرزه و اشک از گوشه ی چشمم راه می
گیره.

فشار انگشتشو زیر چونه ام بیشتر می کنه.

-دلت بیجا می کنه که نخواد...

دلخور نگاه میکنم خیلی نوبره! بی تفاوت به آدم
توهین میکنه و میون توهینش هم به آدم ابراز علاقه
میکنه!

نخواستیم بابا...

چشمای خیس از اشکم از نگاه همیشه جدیش می
گیرم.

-نگفتی من و می خوای؟!!

خدایا بنده ی زبون نفهمی خلق کردی، واجب بود
این خلقت؟

-اگه بگم... بگم که... که... نه...

-همه چی تموم میشه!

دوباره بغض به گلوم چنگ میندازه.

-قول دادی همیشه باشی!

عصبی و پر خاشگر بهم میتوپه.

-من رو قولم هستم این تویی که نمی خوای!

-اخه اینجوری؟!!

دست از زیر چونه ام برمی داره.

-میتونی همه ی ابهامات و سوالاتو هر چی که بخوای

بدونی بعد محر میتمون بفهمی، اگر پشیمون بشی

کافیه بگی!

میون بغض میگم:- بگم که سر از تنم جدا کنی؟!!

میون عصبانیت خنده اش می گیره.

-آره که جدا میکنم!

لبخند محوی رو لبام میشینه.

-بسته دیگه، تا الانم زیاد بهت فرصت دادم الانم هر
چی گفتم میگی چشم میدونی که من برات بهترینا رو
میخوام!

مغروره خوشرنگ! به خودش میگه بهترین؟

-آخه...

چشماشو میبنده.

-اما و اگر و آخه نداره فردا میریم شمال و تا اون
موقع باید این قضیه تموم بشه.

دلهره و تشویش تو دلم چنگ میندازه تو سکوت با
تموم مظلومیت نگاهش میکنم خیره به من تلفنشو

برمی داره و در عرض ۵ دقیقه مقدمات یه محرمیت
ساده رو فراهم میکنه.

خدایا این چه ایل و تباریه که من دارم؟

رسمه به زور داره من و زن خودش میکنه!

وای خدا قراره زنش بشم؟

موهای تنم سیخ میشه از این واژه ی عجیب و غریب.

"تو همیشه بودی"

89

دوباره پنجه هاش دور بازوم قفل میشه و از اتاقش
بیرون میایم با دست آزادش به سختی دو تا از دکمه

هاشو می بنده.

پنجه هاش از پیراهنش جدا میشن و فرو میرن تو موهاش. از پله ها پایین میریم.

در حالی که نمیتونم از نیم رخ مصممش چشم بردارم وارد سالن میشیم بهجت خانوم با دیدنمون به سرعت از پشت میز صبحانه ی جمع شده بلند میشه و به سمتون میاد پاهام تنمو به عقب میکشه اما فشار پنجه هایی که روی بازومه باعث میشه نتونم خودمو از زنی که جز شرارت از چشماش چیزی نمیباره دور کنم.

از همون فاصله نگاهشو از من بر نمی داره تا وقتی که جلومون قرار می گیره دست به سینه و با سری برافراشته سرش و آروم سمت امین می گیره.

- این مسخره بازی و تمومش کن!

-مسخره بازی در کار نیست...

بهجت خانوم ناباور سر تکون میده و با کف دستش به
من اشاره میکنه.

-می خوای با این لگد بزنی به بخت؟!!

این؟؟ من و می گفت؟

فشار انگشتاش دور بازوم دردناک میشه داره شیر
فهم میکنه هر چی شد نباید از کنارش تکون بخورم!
باشه بابا فهمیدیم شکوندی بی صاحبو...

-مامان، یک بار، فقط یک بار میگم و بعدش جز
احترام و سکوت چیزی نمی خوام که ببینم و بشنوم؛
این دختر اسم داره، محیا زرین! از تبار ماست! تا
دیروز دختر عمارت زرین بود اما از امروز عروس
عمارت زرین هاست!

دخترای این خاندان حرمتشون زیاده و به همون
اندازه عروساشون، حتی بیشتر! می دونید که چی
میگم؟!

از حمایت سفت و سختش بغض تو گلوم جمع میشه،
احترام عظیمی و تو قلبم نسبت بهش حس میکنم و
خدای من این خاندان زرین چه دومیادی داره
نصیبشون میشه...

-مامان محیا برای من درست مثل یه خواهره، نخواه

که خواهرمو تنها بذارم! نمیتونم بذارم دست یه غریبه
تو دستاش گره بخوره، نه تا وقتی که داداش هست!

کاوه سمت راستم ایستاده و صلابت صداش، آخ که
برادر کله خرابم هم به موقعش میتونه دلمو تو سینه
بلرزونه!

-مامان؛ تو برامون قابل احترامی، من دستاتو هم
میبوسم! اما بین ما و خودت با حرفایی که هیچ جوره
نمیتونیم هضمشون کنیم، دیوار نکش! محیا عضوی
از ماست...

محسن سمت راست برادره بزرگش می ایسته و کلا
مش سر کاوه رو به نشونه ی تایید به حرکت میندازه!

فشار انگشاتهش دور بازوم هر لحظه محکم تر میشه و
این درد طاقت فرسا که یه جور حمایت و پشتوانه
محسوب میشه لذت بخش میشه...

اصلا بزن بشکون؛ بخدا که اگه صدام دربیادا!

بهجت خانوم مات و متحیر و با چشمایی که داره از
کاسه بیرون میزنه نگاهش بین ما چهار نفر می
چرخه ناباور یک قدم به عقب بر می داره شونه های
بالا داده اش پایین می افته و من میدونم که این
تصویر از مادرشون بر اشون سخت و درست مثل یه
شکنجه میمونه!

اونا عاشق مادرشونن...

خدا میدونه که بودن تو این موقعیت و نمی خواستم و
هیچ لذتی از غرور شکسته ی یه مادر نمی برم! حتی
اگه برای حفظ شان و غرور خودم باشه...

"تو همیشه بودی"

90

دستاش از زیر بغلش رها میشند.

-همون روزی که از این عمارت رفتم از دست
دادمتون!

بازوم داره زیر فشار پنجه هاش له میشه، میدونم که
از عمد نیست داره جون میده برای اینطور ایستادن
جلوی مادرش!

اینبار که نگاهم میکنه دشمنی و کینه و همه ی حس
های بد و بهم منتقل میکنه و با قدم هایی پر سرعت به
سمت طبقه ی بالا میره!

پنجه هاش از دور بازوم رها میشند و اه دردناکم و
توی گلوم خفه میکنم، امین عقب عقب میره و تنشو
رو نزدیک ترین راحتی رها میکنه و پوف کلافه و
بلندش تو کل عمارت میپیچه، اخم های هر سه تا به

شدت در همه و به هیچ عنوان به من نگاه نمی کنند!

محسن به طبقه ی بالا میره و کاوه از عمارت خارج
میشه، من می مونم و مردی که از فشار رگای آبی
رنگ دستاش بالا اومدند...

-من...

پلکاش روی هم می افتند.

-ساکت!

و من هم باید سکوت کنم، جز سکوت گزینه ی
بهتری وجود نداره، نه میتونم تشکر کنم نه میتونم
خوشحال باشم!

جرات رفتن به طبقه ی بالا رو هم ندارم، به سمت
آشپزخونه میرم و با دیدن حمیده خانوم که گریه میکنه
و قطعاً شاهد ماجرا بوده بغضم میشکونه به سمتش
میرم و خودمو بین دستای بلند شده برای بغل گرفتم
میندازم!

"تو همیشه بودی"

درست دو ساعت بعد، با چشم های سرخ و پف کرده
با حضور کاوه و محسن، حمیده خانوم و آقاصفر
محرم پسر عمویی میشم که حتی بعد از بله ی آروم و
پر بغضم هم نیم نگاهی خرج نمی کنه!

حضور سنگین زنی که تو طبقه ی بالا تو اتاقی که
درش و به روی همه قفل کرده، به اندازه ی کافی
میتونه حال نه تنها من که همه رو بد کنه!

و این بد بودن میتونه تا جایی باشه که بعد از رفتن
روحانی نه چندان مسنی که تلاشش برای شاد
کردنمون با شوخی و مزاح راه به جایی نبرده بود،
پسرا رو هم به اتاقاشون بکشونه!
تبریک و شادباشی در کار نیست...

زمان زیادی از این محرمیت فرخنده نمی گذره که

بهجت خانوم با یه چمدون شکلاتی رنگ از عمارت
میره، بدون اطلاع قبلی!

و دقایقی بعد از پشت پنجره ی اتاقم شاهد خارج شدن
رخش سیاه رنگ میشم...

دلگیر و ناراحت از پنجره فاصله می گیرم و روی
تختم میشینم، منم با این نامزد کردنم زدم چشم همه
رو کور کردم بخدا...

این همون آدمی بود که تو اتاقش سفت یقه امو چسبیده
بود که الا و بالله باید زدم شی؟
خدا آخر عاقبتمو بخیر کنه...

با این حجم از غم و ناراحتی فقط میتونم کنار پیام،
کنار اشک هام و دلی که در نهایت بی جنبگی یه
کمی نامزدشو می خواد...

چه هیچی نشده نامزد، نامزدی راه انداختم!

از روی تخت بلند میشم، بی قرار و بی هدف طول و
عرض اتاق و کنار اشک هایی که تصمیمی برای بند
اومدن ندارند طی می کنم و فکر میکنم!

فکرای عجیب و غریب، از آینده ای نامعلوم کنار
امینی که از امروز تو غالب یه اسم جدید باید در
کنارم باشه، سردردم و تشدید می کنه صدای پیام
رسان گوشیم باعث میشه برای رهایی از افکارم هم
که شده به سمت گوشیم برم اما با دیدن اسم خوشرنگ
خانی که بالای صفحه ی گوشیم نقش بسته قلبم یکی

در میون شروع میکنه به نواختن!

وایی چرا اینطوری میزنه، همین دو ساعت پیش اینجا بود اونم کنارت اونوقت بایه پیام به این روز افتادی؟ واه خوب اولین باره که نامزدم بهم پیام میده! خاک بر سر شوهر ندیده ات ، خااک...

پیام و باز می کنم و محتوای پیام باعثه کج شدن گوشه ی لبام میشه" فردا میریم شمال"

بیا این هم از اولین پیام نامزدت!

حالا انگار خبر نداشتم که قراره بریم شمال! مشنگ خان، مثلا خواسته سر حرف و باز کنه اینطوری! می خوام که نکنه، اون از محرم شدنمون که حتی دستشو بلند نکرد بذاره تو دستم، بوس بخوره تو

سرش! اینم از بیرون زدنش از عمارت، حرف داشت
همینجا می گفت!

در جوابش تایپ می کنم "به سلامتی" به ثانیه نمی
کشه که تیک دوم کنار پیامی که فرستادم خبر از دیده
شدنش می ده.

منتظر تو صفحه ی پیامش خیره شدم تا اون علامت
ایز تایپینگ خوش رنگ خان و ببینم که مثل اینکه قرار
نیست ببینم گوشی به دست عقب میرم و به پشت
روی تخت هوار میشم با دو تا دستم گوشی و بالا می
گیرم درست، تو کمترین فاصله از صورتم نگه می
دارم نخیر خبری نمیشه و با هزار التماس خودمو
راضی می کنم و بر اش تایپ می کنم "کجایی"؟

به محض فرستادن پیامم تیک دوم کنار ه تیک اول
پدیدار میشه و این فکر که الان اونم تو وضعیتی
مشابه به من باشه کمی لبام کش میاد!

"آپارتمانم"

آپارتمانش! چه غلطاً...

تنها تو آپارتمان مجردیش چه غلطی می کنه؟

من و ول کرده رفته اونجا چکار دقیقاً؟

نگاه پر غیظی روونه ی عکس پروفایلش که تو دفتر
کارش پشت صندلی نشسته و با جدیت به لنز دوربین
خیره شده می کنم.

می خوام بر اش تایپ کنم که خیلی بیخود کردی رفتی
اونجا! اما تلنگر شدیدی باعث میشه منصرف بشم،
اون برام گفت که کجاست؟ کاری که هیچ وقت
خوابشو هم نمی دیدم انجامش بده!

"تو همیشه بودی"

صدای زنگ گوشیم خبر از پشت خط بودن خودش
 میده دستپاچه و عصبی نفس عمیقی می کشم و
 تماسو برقرار می کنم.

-علو.

سکوت...

و تلاش دوباره ی من!

-علو...

سکوت عجیبش و منی که دوباره سعی میکنم.

-هستی؟

-هستم!

خداروشکر کار به تخم کفتر نرسید...

خداییش الان انتظار نداره که من بر اش حرف بزنم؟
سکوت که طولانی میشه به این نتیجه میرسم که نه،
مثل اینکه انتظار داره!

نامزد خوب نامزدیه که بتونه انتظارات نامزدش و
برآورده کنه...

-چرا رفتی؟

-تا فرودگاه باید همراهیش می کردم!

مادر فولادزره رفته بود؟

-رفت؟

متعجب می پرسم و بی تفاوت جواب می گیرم.

-رفت!

لب می گزم و ناخواسته میگم:- خداروشکر!

محکم لباممو بین دندونام اسیر می کنم و برای رفع و رجوع گندی که زدم گنده دیگه ای هم میزنم.

-نه، یعنی منظورم این بود که بالاخره شوهرشون هم دل دارند دیگه خیلی وقت بود اینجا بودند این دوره و زمونه هم که میدونید چطور یاست!؟

وایی چه دارم میگم؟ خاک بر سرم!

-چطور یاست!؟

بیا حالا درستش کن بفرما جواب بده دیگه!

برای رفع و رجوع کردن دست به کار میشم و به
خودم و خودش و اولین تماس مثلا بعد نامزدیمون
لعنت میفرستم.

-ایجوری که...که...که یعنی خانومای خارجی که
مثل خانومای ایرانی دربند اینطور مسائل نیستند، یه
دفعه دیدین بهجت جون رفتند خونشون خدای نکرده
یه بلونده از خدا بی خبر جاشو گرفته بود، اونوقت
دوباره برمی گرده اینجا!

ای خدا، لال شی محیا، لال! قشنگ فهمید چقد
مامانشو عاشقی!

صدای خفه ای از اونور خط به گوشم میرسه و
چشمامو از رو عصبانیت روی هم میذارم، واقعا چرا

من انقدر احمقم؟

برای اینکه این بحث و تموم کنم سوال دیگه ای می
پرسم.

-تو آپارتمان تنهایی؟!!

دوباره صدای خفه ای تو گوشم پخش میشه و بعد از
لحظه ای کوتاه صدای جدی اش که هیچ سنخیتی با
جملاتش نداره تو گوشی پخش میشه.

-اینجا ایران و چون خانومای ایرانی هم دربند این
مسائل هستند، بله تنهام!

بفرمایید موجبات شادی مستر رو هم فراهم کردیم...

از پشت گوشی بر اش دهن کجی می کنم؛ واقعا باید
در مورده چی باهم حرف بزنیم؟ که مثلا برنامه امون
برای آینده چیه؟ چقد منو دوست داره؟ یا اینکه دوست
داره بچه اش دختر باشه یا پسر؟

این آخری خیلی گزینه ی خوبیه خدات شاهده!

البته همین که یه جورایی تو حرفام فهمید که دل
خوشی از مامانش ندارم و نزد نصفم نکرد جای شکر
داشت! البته مسئله ی جدیدی نیست و مطمئنم از
خیلی وقت پیش می دونسته...

-امروز بد گذشت، اما همین طوری نمی مونه!

مهربون میگه، حس میکنم یه کم شرمندگی هم قاطی
لحن مهربونش کرده!

نیمچه لبخندی روی لبام میشینه و سکوت و ترجیح
میدم که بفهمه که "بله که بد گذشته"

-تا فردا...

نمی خوام قطع کنم پس جوابی نمیدم، بعد از چند ثانیه
نفس بلندش تو گوشم پخش میشه و بلافاصله بوق
اشغال گوشی پشت سرش خبر از رفتنش میده البته تا
فردا!

اما فردا به همین راحتی که پشت این گوشی برخورد
کردم برخورد نخواهم کرد!

اوه یکی بیاد اینو جمع کنه، همین اولین کاری میخواد
طرفشو ادب کنه!

پس چی...

"تو همیشه بودی"

93

جاده چالوس زیباتر از هر موقع دیگه ای به نظر
میرسه!

سپیده زده بود که حمیده خانوم از خواب بیدارم کرد
و گفت که پایین منتظرمه! با کمکش چمدون کوچیکی
آماده کردم و به طبقه ی پایین رفتم در کمال شگفتی
پسرا رو بیدار نکرده بودند؛
چمدونو از دست حمیده خانوم گرفت و فقط گفت که

بریم!

این سکوت و جاده، نم نم بارونو یه جاده ی بی انتها
از قضا کنار نامزدمون زیادی رمانتیکه و جون میده
واسه خلق صحنه های خاک بر سری!

جاده به شدت خلوته، به تعداد انگشت های دست هم
ماشین نه از کنارمون گذشته نه ما از کنارشون
گذشتیم! دو طرفمون و درختای خیس از بارون
احاطه کردند. جاده ی خیس از نم بارون که خط
کشی های زرد رنگش تازه به نظر می رسند، تو
روشنایی کم نور خورشید برق میزنه.

تا این اندازه کم حرف بودنش آدم و اذیت میکنه!

-بچه ها نمیان؟

بعد از چند ثانیه که در انتظار پاسخ نگاهش می کنم

کله ی مبارکشو آروم تکون میده.

-میان!

-چرا تنها اومدیم؟

-ناراحتی؟!!

ناراحت؟ نه نبودم...

-نه...

وسط جاده میزنه رو ترمز با تعجب به پشت سرمون نگاه میکنم خبری از هیچ ماشینی نیست!

با کمی فاصله از یه پل توقف کردیم، پلی سنگی که شاخ و برگ های درختای اطرافش زیبایش و چند برابر کرده، از ماشین پیاده میشه بدون اینکه در و

ببنده سمت کاپوت ماشین میره دستاشو تو جین تیره
رنگش فرو میکنه سرش و رو به بالا می گیره! با
کمی تعلل و دودلی پیاده میشم، کلاه سیوشرتمو که به
جای شال روی سرم انداختم جلوتر میکشم تا قطره
های بارون که کمی تندتر از از قبل از آسمون فرو
میریزه صورتمو خیس نکنه تا رژ سرخ رنگی و که
تو دقایق آخر و بدون دقت رو لبام کشیدم پاک نکنه!
به تقلید از خودش من هم در و نمی بندم لبه های
بافت نازکمو بهم نزدیک می کنم و به سمتش قدم
برمی دارم کنارش به کاپوت ماشین تکیه میدم منظره
ی روبروم زیادی قشنگه اما نگاه این مرد هنوز هم
رو به آسمونه!

-وسط جاده توقف کردیم میتونه خطرناک باشه!

نفس عمیقی که میکشه شونه هاشو به بالا هدایت
میکنه، شونه های عریضی که از همون ثانیه ی اول

که تو عمارت چشمم بهشون افتاد تا خود الان دلم
برای بهشون تکیه کردن داره ضعف میره!
خداروشکر که نامزد خسیسی نصییمون شده گفته
بودم که زدم چشم همه رو با این مدل شوهر کردم
کور کردم؟ اره گفتی!
-میتونه!

خدایا من با این جوابای یک کلمه ایش مشکل دارم؛
مشکل!

-میگم اون بالا چه خبره؟

سکوتش باعث میشه ادامه بدم!

-خب خودمم میتونم بینم که چه خبره...

بلافاصله سرمو بالا می گیرم، قطره های ریز و
درشت بارون به صورتم اصابت میکنه و باعث بسته
شدن چشمام میشه؛ پشت پلک های بستم صورت

مردی که کنارم ایستاده شکل می گیره!

-چی میبینی؟! -

بدون اینکه پلکامو باز کنم آروم می‌گم.

-بارون نمی‌ذاره ببینم آسمونو!

-گفتم چی میبینی؟! -

آروم می‌پرسه زمزمه‌ی آروم برای خودم هم قابل
تشخیص نیست!

-تورو... -

صورتمو پایین می‌گیرم، قطره‌های بارون با شتاب
بیشتری به سر و صورتمون می‌کوبند تو یه لحظه‌ی
ناگهانی دستش گیر پهلوم میشه و کاملاً روبروم قرار
می‌گیره دست‌آزادش هم بالا میاد روی پهلوی دیگه
ام میشینه!

لرزش خفیف و آرومی تنم و فرامی‌گیره. چشمام بی

اجازه رو قسمتی از سینه اش که همیشه تو معرض دید هست می افته، و بعد رو شونه هایی که زیر پیرهن سورمه ای رنگش برای خودشون دلبری می کنند.

"تو همیشه بودی"

94

جلوتر میاد، کمی که تنم رو به عقب میکشم کاملاً به کاپوت ماشین چسبیده میشم! چشمام مدام بین مردمک چشمای عجیب و در کمال نهایت زیباتر از هر وقت دیگه ای، به نوبت به گردش در میاد.

-می خوام ببوسمت!

همین دو کلمه برای فروپاشی تن و بدنم کافیه! فشار
دستاش رو پهلو هام بیشتر میشه.

-فقط میخوام ببوسمت!

لحن بم و جدیش داره میگه هیچ شوخی در کار نیست
؛ اما خوب غلط میکنه اینطوری بی مقدمه یه همچین
حرفایی میزنه اونم تو همچین جاهای رمانتیکی که
از قضا امکان اینکه یه نفر سر و کله اش پیدا بشه و
بزنه صحنه های عاشقانه و خراب کنه هست؛
شایدم چند نفر!

قطرات بارون مثل سرسره از رو صورت مردونه
اش به پایین سر می خورند نگاهم روی قطره ی
درشتی که از تیغه ی بینی اش پایین می چکه مکث
میکنه!

یکی از پهلو هام که داشت از حرارتی که از پنجه

هاش بهش منتقل میشد رها میشه! دستش آروم بالا
میاد و روی گونه ی خیسم میشینه.
تکرار میکنه.

-می خوام ببوسمت!

انگشت هاش روی گونه ام تو هم قفل میشن و کمی از
صورتم فاصله می گیرند انگشت اشاره اش آروم
روی چشمم میشینه!

-اینجا!

از روی پلکام نوازش وار پایین میاد و روی گونه ام
از حرکت می ایسته!

-یا اینجا...

با چشمش مسیر انگشتشو که به پایین می کشه دنبال
می کنه و انگشتش درست بین لبای از هم باز مونده
ام توقف می کنه!

-شاید اینجا!

تکیه به رخس، زیر نم نم بارون و هوای سرد توی
آغوش نصفه نیمه اش دارم از گرما میسوزم، جملات
یه کلمه ای و آرومی که از بین لبای مردونه اش که
قطره های بارون دست از سرشون بر نمی دارند، به
شدت بی قرارم کرده میدونم اگه دستش و از رو
پهلوم برداره کف جاده پهن میشم!

تو روحت با این طرز ابراز احساسات...

نگاه طولانی از روی لبام به طرف چشم کشیده
میشن، کافیه فقط یه کم سرش و به جلو خم کنه تا این
فاصله رو به صفر برسونه، سرش و نزدیکتر میاره
و من پلک هامو میبندم نفس های داغش روی
صورت خیسم برخورد میکنه و فقط چند ثانیه می
گذره که لب های مردنه اش روی گونه ی یخ کردم
میشینه!

یه نقطه ی کوچیک از گونه ام که لباش روش بدون

حرکت قراره داره، بلافاصله یه جریان مثل
الکتریسیته رو به همه ی تنم منتقل میکنه! خدای من؛
بوسیدتم؟

آره عزیزم، بوسیدت!

دستاش دوباره رو پهلو هام میشینه سفت و سخت تو
بغلش می گیرتم و بوسه های آرومش چندین بار روی
پلک هام و گونه هام تکرار میشه، بی هیچ عکس
العملی دستام دو طرفم رها شدند و بین آغوشش هر
لحظه بیشتر فرو میرم حس یه عزیزی و دارم که سد
الها دور بوده!

فشار عضله هاش هر لحظه دورم بیشتر میشه و آخر
هم از من بلند نمیشه، مگه تا همین چند لحظه پیش
حسرت همین و نمی خوردم؟ خیلی ناگهانی و دور از
انتظارم ازم فاصله می گیره بلافاصله برای جلوگیری
از افتادنم دستام روی کاپوت ماشین میشنن، زانوهای

لرزونم و بهم جفت میکنم و ناباور و شوکه به مردی
که اب از سر و تنش می چکه نگاه می کنم.

-سوار شو تا بیشتر از این خیس نشدی!

چطور میتونه انقدر راحت برخورد کنه؟ دستی تو
موهای خیس و پریشونش میکشه و به سمت رخشش
میره شوکه و با دست و دلی که شدت لرزشش بیشتر
میشه حرکت میکنم بلافاصله بعد پهن شدنم روی
صندلی حرکت میکنه و من پلک هامو روی هم
میدارم!

"تو همیشه بودی"

از خجالت و گرما همه ی تنم گر گرفته! روی اینکه
چشمامو از هم باز کنم ندارم! یکی دیگه بغل و
بوسش و گرفته خجالت و تو چرا می کشی؟ همین و
بگو...

سرعت ماشین خیلی کمتر از زمانیه که حرکت کردیم
، خیلی دلم می خواد چشمامو باز کنم و نگاهش کنم!
ای خدا این حس خجالت هم واجب بود؟! به نظرم
خیلی از حس هایی که در من یکی دمیدی اصلا
احتیاجی نبود!

راست میگم دیگه اگه این خجالتیه نبود مت این فیلم ها
چنگ میزدم پیرهنشو بعدشم رو پاشنه ی پاهام بالا
میرفتم و بعدشم که وای چه شود!

یعنی خاک بر سر منحرفم؛ خااک...

همچین گفت می خوام ببوسمت؛ می خوام ببوسمت که
گفتم حالا می خواد کجامو ببوسه!

نگاهمو واسه خوده بی تربیتم پر غیظ می کنم...

و البته که پر بیراه هم نمیگم که؛ میگم؟

نه!

صدای زنگ گوشی همراهش، همون آهنگ معروفه
نوکیا تو ماشین بلند میشه، هیچ وقت تو ماشین تلفن
همراهشو جواب نمیده اما با قطع شدن صدای زنگ و
پخش شدن صدای شاد و شنگول کاوه متعجب یکی از
پلکامو از هم باز می کنم.

-سلام داداش!

-بگو...-

بدم میاد اینطوری جواب میده حالا بعدا یه لیست تهیه میکنم از غلطایی که انجام میده و من نمی پسندم و تقدیمش میکنم!

-داداش افتادی تو خط!

میخنده و بدون اینکه جوابی دریافت کنه به و راجی هاش ادامه میده.

-نصفه شبی دست خانومت و گرفتی رفتی که رفتی!
محکم لبمو بین دندونم می گیرم ای گاوہ ی بیشعور...
-کاوہ!

مگه این بشر از رو میره حالا...

-جون کاوہ، بابا خوش باشین! خوب کاری کردی اصد
لا سر خر با خودت کجا ببری؟ جاده چالوس و هوای
دو نفره و بوس و ما...

-کاوه بس کن!

خاک بر سرمون یعنی؛ هر کدوم از هر کدوم بی
تربیت تر و داغون تریم اصلاً! خدایا من با وجود
کاوه چطور زن این هاپو خان شدم! میترسم فردای
عروسیمون با یه قابلمه کاجی بیاد سروقتمون! اگر
نیومد تف کن رو صورتتم...

بی توجه به خشم تو صدای امین بلند بلند می خنده.

-محیا پیشته داداش!

نه پس، پسره ی خل و چله بی تربیت...

-می شنوه حرفاتو!

خدایا تن صداتش تغییر کرده؟ خنده اش گرفته؟ اره که
باید بخنده...

-اع خوب زودتر می گفتی؛ آب شد بچه ام از خجالت!

با همون چشم های بسته واسه صدای خنده ی بلندش
شکلک در میارم.

-حالت که خوبه محیا؟!-

پر از شیطنت میگه! و طبق معمول بلده حرصمو
چطوری دربیاره که جوابشو بدم!

-به کوری چشم تو عالیم!

اینبار همراه کاوه صدای خنده ی آروم امین هم تو
ماشین می پیچه.

-عروس هم عروسای قدیم، یکی دو روز صبر می
کردی بعد پاچه ی خانواده ی شوهرتو می گرفتی!
بمیری گاوه، با این حرفات...

بلافاصله هم حرفو عوض میکنه و دست از سر کچلم
برمی داره! اخر پیر میشم از دستش...

- یه ساعته دیگه راه میافتیم داداش، سیمین خانوم هم
سر راهمون برمی داریم!

من و بگو گفتم قراره دوتایی شمال و آباد کنیم!

-آروم برون کاوه!

-چشم، خداحافظ داداش، بای زن داداش!

زن داداش و کشیده میگه و باقه قه اش تماس قطع
میشه!

زن داداش؟ چقدر سخته زن داداش کاوه بودن!

"تو همیشه بودی"

با تماسی که گرفت و حرفایی که بارمون کرد داغی
گونه های داغ شده ام رو بیشتر از قبل حس می کنم.
-گرسنه ات نیست؟

نه جانم، به اندازه ی کافی صرف شد امروز...
سکوت و چشمای بسته امو همچنان حفظ می کنم،
البته نسبت به مردی که زیر بارون منو بوسیده بود
البته بوسه اش حساب نیست!
بله که نیست...

خاک بر سر من و هورمون های بی جنبه ام...
با توقف ماشین هم چشمامو باز نمی کنم متوجه خارج
شدنش از ماشین میشم به سرعت پلک هام از هم باز
میشند بارون کاملا بند اوامده میبینمش که وارده سوپر
مارکت میشه. واقعا توان اینکی روبروش پشت یه
میز تو رستوران باشم و ندارم!
بعد از چند دقیقه با پلاستیک تقریبا بزرگی برمی

گرده چشمامو نمی بندم یعنی نمی تونم چشم از قد و با
لاش بردارم! حالا که حاله، چرا درویش کنم
خوب...

نه اینکه حالا قبلنا درویش می کردی؟

سوار میشه و پلاستیک و تو بغلم رها میکنه، حالا
داره مستقیم نگام میکنه! همه ی زوایای صورتم و
زیر نظر می گیره که پی به حالات درونی ام ببره!
زیر نظر گرفتن نمی خواد که، من تابلوتر از این
حرفام!

-فقط یه بوس کوچولو بود!

پلکام برای گشاد شدن جای بیشتری نداره!

چشمای شوخشو از چهره ی سرخم برمی داره و به پ
لاستیک تو دستم اشاره می کنه.

-بخور تا پس نیفتادی!

خدایا چرا انقدر رو دارند اخه؟ نمیشد یه کمی از این
مدل نعمتات به من هم عطا می کردی؟ چقدم تو کم
روی!

حرکت میکنه، برای فرار از این افکار به پلاستیک
خوراکی ها حمله می کنم! از شیر مرغ گرفته تا جون
آدمیزاد...

شیر کاکائو با کیک و بیرون میارم و با دستایی که
هنوز هم کمی لرزش داره نی و داخل پاکت فرو می
کنم نی و بین لبام می ذارم و درجا نصف مایع شیرین
مورد علاقه امو هورت می کشم! البته صدا دار...
متوجه میشم سرش به طرفم می چرخه، چیه خوب؟
آب قند لازم بودم خدات شاهده...

بسته ی کیک و باز می کنم. دوباره سرش سمتم می
چرخه! نکنه گشیشه؟ هست دختر یه تعارفی چیزی...

کیک پرتقالی و نصف می کنم، دستمو سمتش می
گیرم.

-ب... بفرمایید!

میبینی چه نامزد مودبی نصیبت شده...

نیم نگاهی به کیک تو دستم و بعد به چشمام میندازه و
با کاری که تو بالاترین سرعت ممکن می کنه
ناخواستہ جیغ خفیفی می کشم! با دهان پر بی صدا
می خنده و شونه هاش از شدت خنده بالا پایین میشندا!
حیرون نگاش می کنم...

دستم که از برخورد لباس کمی خیس و داغه رو بین
زانو هام میذارم! صحنه ی خم شدن سرش و بلعیدن
کیک با دهنش جلو چشمام میاد از حیرت نیمچه
لبخندی میزنم، الان شبیه نامزدا شدیم؟

سرفه ی کوتاهش باعث میشه شیرکاکائو رو سمتش
بگیرم دوباره سرش و خم میکنه بدون اینکه دستاشو

از رو فرمون برداره با دهنش نی و بین لباش قفل
میکنه! حالا در حالت عادی همیشه با یه دست فرمون
و می چرخونه ها...

حالا این پسر هم می خواد نامزد بازی کنه تو نذار...

نی و که رها می کنه در حالی که با زبونش لباشو
پاک می کنه در کمال جدیت چشمکی برام ارسال می
کنه که باعث میشه چشما و گردنم همزمان بچرخه!
در همون حالت نی و تو دهنم فرو می کنم اصلا هم
حواسم نیست که نی، دهنیه اصلا...

این شیر کاکائو چرا انقده خوشمزه شده؟ با نفس یار
آغشته شده آخه!

• "تو همیشه بودی"

چیزی به ظهر نمونده که به ویلای اجدادیمون می
 رسیم. ویلای قدیمی، که دست به دست تو خاندانمون
 گشته و نمونه بازسازی شده اش رسیده به "زرین
 خان"!

نوه ی بزرگه یه خاندان اصل و نصب دار بودن
 میتونه مزیت های زیادی داشته باشه.

بوی درخت های کاج و بهار نارنج این باغ همیشه
 هوش از سرم میبره...

سرایدار جدید، که مرد میانسالی هستش ضمن خوش
 آمد میگه که همه چی تو ویلا آماده ست!

چمدونامونو به داخل ویلا میبره. کنار هم وارد ویلا
 میشیم، بوی چوب سوخته از شومینه بلند میشه ویلا

گرم و نرم به نظر می رسه!

زیر بنای ویلا دویست متر بیشتر نیست، برای خانواده ی ما کافیه! ویلای چهار خوابه زیادی دنج و قشنگه. سمت شومینه میرم و دست های یخ زده ام و جلوی حرارت آتیش می گیرم.

دستای بزرگ و مردونه اش کنار دست هام رو به آتیش گرفته میشه! یادمه اول دبیرستان که بودم یکی از فانتزیام این بود که دست شوهر آینده ام بزرگ باشه! مردونه و قوی که وقتی دستم و بین دستاش می ذارم دستام بینشون پنهون بشن، حالا دست های بدرنگ خان باعث برآورده شدن فانتزیای دخترونه ام شده.

-باید لباسامونو عوض کنیم.

لباسام هنوز نم داره لباس های خودش هم که بیشتر.

-آقا، چمدوناتونو گذاشتم تو اتاق آقا بزرگ خدابیارم.

، کاری داشتن خبرم کنید!

چمدونامون؟

دوباره گونه هام داغ میشن، جمع بسته شدن هم چیزه
قشنگیه، البته با خوشرنگ خان؛ حتی اگه در مورد
چمدونامون باشه!

نگاهش رو نیم رخ سنگینی می کنه، آروم سرم و
برمی گردونم سمتش.

سرش و نزدیکتر میاره و خم میکنه سمتم. دوباره
مردمک هاش بازی تکراریشونو از سر می گیرند!
-خجالت نکش!

آرومه آروم میگه، سرش و کمی فقط کمی جلو میاره
و پیشونیش به پیشونیم می چسبه! وای خدا قلبم...
-بهت نمیاد!

داره باهام شوخی می کنه؟ خدایا مردم و این روزها

رو هم دیدم...

پلک هام روی هم می افته و پیشونیم با تماس آروم
لباش، به دستور قلبم همیشه مقدس ترین عضو از بدنم!

البته حفظ سِمَتِش بستگی به عملکرد "زرین خان"
داره...

من و میون حس و حال عجیب و قشنگم رها میکنم و
برای تعویض لباساش به سمت اتاق میره.

دستم رو قلبم که تند تند به دیواره ی سینه ام می کوبه
می ذارم، خدایا این چه وضع عشق و عاشقیه؟ زود
نیست واسه این طور کوبیدن؟ از الان گفته باشم اگه
حس و حال زرین خان بدتر از الان من نباشه کلا
همون میره تو هم...

عدالت و رعایت کن لطفا!

با سلام صلواتی که می فرستم به سمت اتاق آقاجون
خدا بیامرزه میرم! از این اتاق از همون بچگی خوف

داشتم! اخه یه جورایی بود قدیمی و البته تختش همون
تختی بود که آقاجون روش تموم کرده بود! درسته
یادم نیست اما خوب شنیده ها هم میشه آدم و به خوب
بندازه...

در نیمه لا رو آروم باز می کنم و با دیدن امین و بالا
تته ی لختش به سرعت سرم و پایین می ندازم!
الله و اکبر از این برو بازو، الله و اکبر...

به سمت چمدونم که بغل چمدون امین کناره تخت
قرار گرفته میرم دسته ی چمدون و می گیرم و دنبال
خودم می کشونم تا از اتاق خارج بشم!
-کجا به سلامتی؟

بدون این که برگردم کف دست آزادمو به گوشه ی
بافت نم دارم چنگ می کنم.

آروم از کنارم می گذره و روبروم و ایمیسته چشمای

خجالت زده ام روی سگگ کمر بند چرمش که طرح
شیر طلایی رنگه بالاتر نمیره.

بی حیا رو ببین؛ هیچی نشده واسه من برو بازو داده
بیرون!

چه جلیبی بود بچمون رو نمی کرد...

-برو یه دوش بگیر، زودم بیا که خیلی گرسنمه!

آخره جمله اش و یه جورایی خاص و با منظور
میگه! ناچار سرم و بالا می گیرم همه ی تلاشمو می
کنم که چشمام از صورتش پایین تر کشیده نشه!

گوشه ی جمع شده ی چشماش نشون از این داره که
باز هم داره باهام شوخی می کنه!

عاقا ما نخوایم باهامون از این مدل شوخیها بکنی باید
کی و ببینیم دقیقا؟

با انگشتش به در قهوه ای رنگی که گوشه ی اتاقه
اشاره می کنه.

-حمام!

چه اصراری داره حموم کنم من حالا؟
فکری آنی از مغزم می گذره و به زبون میارمش.
-میگم، آقاجون خدایبامر ز هم از این حموم استفاده
کرده؟!!

چشماش به سرعت گرد میشند کم کم گوشه ی لباش با
لا میره و ابرویی هم بالا می ندازه با انگشتاش چونه
اشو می خوارونه.

-آره، تو همین حموم هم غسلش کردند!
وحشت زده به حموم نگاهی میندازم و میگم:- حالا...
حالا بعدا میرم.

-الان!

از اصرارش ابرو هام بهم گره می خورند چشماش

تفریح وار دارند من و عکس العملو و جب می کنند
خدایا بازیش گرفته؟

"تو همیشه بودی"

98

خوب اگه الان کاوه بود بدون شک کارمون به مشت
و لگد می کشید؛ اما این آدم زرین خان هستش و از
قضا از دیروز شده شوهرم!

چشمای پر شیطنتشو از روم برمی داره و با نیم چه
لبخندی به سمت حموم میره.

-اول من میرم، لباسمو برام آماده کن!

این روزها حیرت و تعجب شده جز احساسات دائمیم!
لباساشو براش آماده کنم؟ چه کار عجیبی...

قبل از برگشتش لباسامو عوض می کنم و دور حموم رفتن و البته تو این اتاق یه خط قرمز می کشم! با حس و حال عجیبی چمدون لباساشو باز می کنم. لباس هاش به مرتب ترین شکل ممکن تاخوردده اند و چقدر خوشحالم که هنگام باز کردن در چمدونم کنارم نبود. با دقت لباسامونو کنار هم توی کمد می چینم. حوله و لباس های تمیزی و هم براش روی تخت می ذارم، چمدونای خالی و زیر تخت می ذارم و قبل از خارج شدنش از حموم از اتاق خارج میشم. همینم مونده برم جلوی در حموم و ایستم و حوله تقدیمش کنم

دست زدن به لباس زیرش به اندازه ی کافی دلهره
آور بود!

نگو که دلت نمی خواد! متاسفانه می خواد...

قلب و دلم این روزا فقط دوست دارند شکر اضافه
بخورند.

به سمت آشپزخونه میرم میز چیده شده و قابلمه های
کوچیکی از غذا که بوهای خوبی ازشون بلند میشه
اشتهامو تحریک می کنه.

غذاها رو که شامل زرشک پلو با مرغ شکم پر
شمالی میشه میکشم و از لب و لوجه ام آبه که
آویزون میشه چقدر این غذا بوش خوبه آخه!

ظرف ماست و ترشی و که روی میز می دارم،
حضورشو با تک سرفه ای اعلام می کنه. موهاش

خیس و بهم ریخته ست چشمامو که به هیچ عنوان
قصد نداره از قدوبالاش که تو تی شرت سفید رنگ و
شلوار گرمکن مشکی بیش از حد دلبر شده، دست
برداره با بدبختی می دزدم.

روی صندلی میشینه و من هم روبروش!
وای خدای من اولین غذایی که داریم بعد نامزدیمون
با هم می خوریم...

-عا... عافیت باشه!

دستش و بلند می کنه سمتم و بشقاب و می گیره
کفگیر و از تو دیس برنج بر می داره، مقدار قابل
توجهی برنج می کشه و بشقاب و میذاره جلوم.

خوب این میتونه یه حرکت مثبت به حساب بیاد!
برای خودشم می کشه و آروم مشغول میشه و من
هنوز درگیر رفتار جدیدی هم که داره از خودش
بروز میده!

الان داره شبیه شوهرای خوب رفتار می کنه یا این
طور به نظر میاد؟!

-دوست نداری؟

-چ...چرا!

پارچ دوغ و برمی داره و لیوانمو پر می کنه.

-بخور پس!

مشغول میشم البته شماره نگاه های دزدکی که بهش
انداختم و هر بار هم مچمو گرفت از دستم در رفت!
زرنگه بدقواره ی خوشرنگ...

خیلی دلم می خواست باهاش حرف بزنم، مثلا بپرسم

که نظرش راجع به من چیه! دوست داره زن آینده اش
چه ویژگی های داشته باشه، اصلا کی و کجا به این
نتیجه رسید که رو من هم میتونه به عنوان یه گزینه
واسه ازدواج فکر کنه! اما خوب سخته پرسیدن،
سخته باهاش حرف بزنم!

"تو همیشه بودی"

99

بعده ناهار توی نشیمن دنجی که مبلمان راحتی و
کوسن های رنگیش، حس خوبی به روح تزریق می
کنه می شینیم! سرش تو گوشیشه و من واقعا دلم می
خواد مخاطب اون وره خط و بشناسم!

سرش و که از گوشیش برمی داره و به منه کوسن به

بغلی که دست به چونه نگاش می کنم نگاه میندازه،
گوشه ی های لبش به سمت بالا انحنا پیدا می کنند.

-به چی فکر می کنی؟

توقع شنیدن هر جمله ای و ازش داشتم جز این!
دستمو از زیر چونه ام بر می دارم و کوسن رنگی
رنگی و کامل تو بغلم می کشم، می خوام بگم به
هیچی؛ اما دارم به خیلی چیزا فکر می کنم!

به چهره ی جدیدی که داره به طرز عجیبی برام
شیرین میشه خیره میشم.

-به...به خیلی چیزا!

گوشیشو میذاره کنار و پاهاشو بهم گره میزنه و برای شنیدن مشتاق به نظر میرسه! میمیک صورتش، این حس و که منتظره حرفامو بشنوه بهم منتقل می کنه!
باور کنم قراره از اون غالب زورگوش بیاد بیرون و از قضا به یه شوهره فهیم تبدیل بشه؟
-راستش من هنوز گیجم!

-این که چیزه تازه ای نیست!

بلافاصله قیافه ام در هم میشه و اون بی خیال و با تفریح مشغوله تماشامه! داره باهام شوخی می کنه؟
شوهره فهیم کجا بود؟ من شانس بیارم فهیمه از آب در نیاد فهیم پیشکش!

-چی برات قابل هضم نیست؟

دستامو محکم تر دور کوسن حلقه می کنم.

-همین، همین جریانات!

-کدوم جریانات؟

خدایا واقعا قصدش از اینطور سوالات چیه؟

-جامع و کامل سوالتو بپرس!

لعنتی حرص دراره خوش برورو! ببین چطور، دست

به سینه شده و با چشمایی که داره از دست انداختم

ستاره تولید می کنه، من و به حرف می گیره!

-مثل اینکه زبونت فقط برای زبون درازی کردن

قدرت داره، اونم قدرتای ماورایی!

مهره های گردنم تکون می خورند و سرم و به عقب

می کشند و چشم هام برایش یک دوره کامل به گردش

در میان؛ که قدرت های ماورایی...

نشونت میدم!

-خوب، سوال که زیاده، نمی دونم از کجا شروع کنم!

مکثی می کنم و موهامو که روی صورتتم ریخته
پشت گوشم میزنم، همچنان چهره اش میمیک شوخ
طبعیشو حفظ کرده، چقدرم که این میمیک خوردنیه!
بخورمش...

خاک برسر بی تربیتم!

و ادامه میدم.

-من هنوز گیجم، خیلی همه چی یهویی اتفاق افتاد،
مرگ مامان، ازدواجمون! برام سخته که مثل همه ی
دخترایی که تازه نامزد میکنند رفتار کنم. من از شما
به عنوان یه مردی که قراره همسرم باشه هیچی نمی
دونم! نمی دونم دوست دارین زن آینده اتون چطوری

باشه چه انتظاری ازش دارین؟

بین حرف زدنام هم هی موهام می ریزه تو صورتم
هی من میندازم پشت گوشم! نگاه شوهرمونم هی بین
دستامو و موهام می چرخه!

و من واقعا نمی دونم داره به حرفام گوش میده یا
نه...

خیلی دور از انتظارم این سوالو می پرسم.

-حواستون به حرفام هست؟!!

-اگه بذاری!!

از جواب نامفهومش گیج تر میشم.

دستاشو به دو طرف پشتی مبل می ندازه.

-همینی که هستی خوبه، نمی خواد خودتو برای چیز

دیگه ای بودن به زحمت بندازی!

کج شدن گوشه ی لبام و نمی تونم از حالت صورتم
حذف کنم!

-تو الان زن منی!

به سرعت همه ی عضلات بدنم منقبض میشه!

-بهتره از شوک و بهت و تعجب و هر کوف و
زهرمار دیگه ای که توش هستی بیای بیرون، زنم
شدی تموم شد رفت!

"تو همیشه بودی"

100

خدایا این لغات پر احساسی و که داره به کار میبره
کجای دلم بذارم من! باید برم تحقیق کنم که این ژنی

که در ظاهر زیادی بی تربیت می رسه و در باطن
حرف دلمونو باهاتش میزنیم دقیقا از کی به همه مون
ارث رسیده!

-خیلی قشنگ گفتین، هلاکه جواب کامل و جامعی که
بهم دادین شدم!

به کنایه ی واضح بلند می خنده و من دلم واقعا می
خواد که برم درست تو آغوش باز شده اش که من و
کم داره لم بدم و صورت خندونشو ببوسم و ببوسم و
ببوسم...

واقعا زنش شدم رفت؟

-دیگه؟!!

قیافه ی خندونش و این "دیگه ی" پر کنایه اش
حرصمو در میاره!

-من می دونم که قبلا دوستای دختر داشتین!
تغییر چهره اش قابل تشخیصه، اخم می کنه لباش به
صورت یه خط صاف درمیان و به زور از هم باز
میشن!

-خوب...

الان شخصیتش برگشته تو غالب خان بودنش و البته
که ترسناکه.

واقعا رو چه حسابی و بدون مقدمه این حرف و زدم؟
چرا بی مقدمه؛ این فکر همیشه یه جا تو ناخوداگاهم
بود! دروغ چرا حتی قبل از کشف علاقه ای هم که
بهش داشتم هم برام این قضیه سوال برانگیز بود!

-اون...روز،...تو...عمارت...همون روزی که...که

کاوه می خواست!... در مورده شمیم صحبت کنه...

مکت میکنم، جدی و منتظره و البته اخم آلود!

-رو یقه ی... پیراهنتون... رده... رده یه...یه رژ

سرخ رنگ بود!

میگم و کوسن و محکم تر تو بغلم فشار میدم!

چشمای تنگ شده اش سرم و به زیر می ندازه.

-منکر رابطه هایی که قبل از ازدواجم بود نمیشم!

از بی پرواایش سر به زیز افتاده ام با شتاب بالا

میاد...

هاج و واج نگاه میکنم و کلمات به مغزم فشار میارن

و به کمک زبونم از دهانم خارج میشوند.

-اما از قبل اون روز یه اشاره هایی بینمون اتفاق

افتاده بود!

-اون لکه ی سرخ رنگ هم آخرین لکه از یه
خداحافظی بود که من تو ایجادش دخالتی نداشتم!

وای خدای من، رسما داشت می گفت یه دختر
بوسیدش و اون فقط تماشا کرده...

چرا انقد بی تفاوت به نظر می رسه و بدتر از اون
این کلمات و با بی تفاوتی محضی میگه انگار که اص
لا مهم نیستند و یه جریان معمولی بوده که حالا پیش
اومده؟!!

-مگه چطوری خداحافظی می کنید که اثراتشم باقی
می مونه؟

پر غیظ و غضب میگم بدون فکر و البته با یه دنیا
حرص!

که نمی دونم کدوم قسمتش بر اش خنده داره که
میمیک چهره اش به حالت قبل بر می گرده و جواب
دندون شکنی که نثارم می کنه باعث میشه تا بناگوش
که چه عرض کنم تا هواگوش سرخ بشم!

-می خوای نشونت بدم چطوری!

چشماش در نهایت بازیگوشی بدجنس و خبیث به نظر
میرسه کمی سرش و خم می کنه به جلو و این خباتتی
که از چشماش می باره بهتر در معرض دیدم قرار
می گیره!

-می خوای؟!!

واقعا دارم از خجالت آب میشم خوبه مثل تو جاده
جمله اش خبری نبود! داره می پرسه که دوست دارم

شبيه دختر ايبى كه باهاشون خداحافظى مى كنه ببوستم
؟

-اين حرفتون اصلا قشنگ نيست؛ حتى اگه به شوخى
باشه!

اوه اين بغض تو صدام از كجا سرو كله اش پيدا
شد...

شوخ طبعيش افول مى كنه و سرش و به عقب مى
كشه.

-سوالاتى كه جواباى قشنگى ندارند نپرس!

شونه بالا ميندازم.

-گفتين جامع و كامل!

گوشه ی چشماش جمع میشه.

-از این به بعدش کوتاه و کارساز!

-بی زحمت یه لیست از سولایی که میتونم از
محضرتون بپرسم تهیه کنید بدین بهم که یه موقع
خدایی نکرده روم به دیوار اوقات شریفه مکر نشه!

جواب تند و تیزم باعث بالا رفتن ابروهاش و کش
اومدن گوشه ی لباش میشه.

-فکر خوبیه!

واقعا دلم می خواد این کوسن و پرت کنم تو صورتش
؛ اما کو دل و جرات...

عصبانی از جام بلند می‌شم و کوسن تقریبا روی مبل
پرتاب می‌کنم.

-میرم بخوابم!

انگشت شصت‌ش روی نوک بینیش میشینه و سری
برام تکون میده! امیدوارم این خنده‌هایی که از
حرص دادن من نصیبت میشه از دماغت دربیاد...

"تو همیشه بودی"

101

خواب کجا بود؟ مگه میشد با این فکرایبی که تو سرم
وول می‌خوردند بخوابم! اونم رو تختی که آقاجون

روش تموم کرده بود!

همین روز است که یه بازرس به نمایندگی از حمایت
از آثار باستانی بیاد و این تخت و برداره ببره! خدایا
برای چی این تخت و عوض نمی کنه؟

مامان واقعا الان و تو این موقعیت نبودنت سخته!
نمی دونم اگه بودی می تونستم راحت باهات دردو دل
کنم یا نه؟ اما کاش بودی و می گفتی با این شوهر
فهیمی که خودشو بهم غالب کرد چه کنم!

من دوسش دارم درست؛ اما واقعا نمی دونم باید
چطور باهش رفتار کنم! نمی دونم باید چطوری
حرفامو بهش بگم و ازش بخوام که به من یه عنوان
یه دختر بچه ی لوس نگاه نکنه!

چقدر سخته شوهر کردن و بدتر از اون زن یه آدم
تخس و بداخلاق که به همه از بالا نگاه می کنه!

دیگه من میشناسمشم و میدونم که فکر میکنه هیشکی
مثل خودش همه چی و نمیتونه به درستی تشخیص
بده!

واقعا این علاقه ای که من بهش پیدا کردم از کجا
نشأت گرفته؟ قیافه؟ خوب کاوه و محسن که
خوشگلتر از امین بودن چرا عاشق اونا نشدم؟
مهربونی؟ بازم نسبت به کاوه و محسن اون اصلا
مهربون به حساب نمیاد!

خوشگل که نیست، مهربون که نیست، اخلاق که
نداره، حیا هم که سرش همیشه وسط جاده آدم و خفت
میکنه به زورم که می خواست من و بفرسته حموم
اونم حمومی که آقاجون و توش غسل دادند!

واقعا چطور اینطور بهش دل بستم؟ عجیب و باور

نکردنیه...

اما خوب مگه دل این چیزا سرش میشه؟ مگه عشق
خبر میده که داره میاد؟ مگه آدم میتونه انتخاب کنه که
عاشق کی بشه؟ مگه اصلا میشه به دل امر و نهی
کرد؟

من این مرد و که از قضا نامزدم به حساب میاد
دوست دارم، اما باید ثابت کنم که من یه دختره لوس
که اون موظفه که ازش مراقبت کنه نیستم!

با همه ی تلاشی که می کنم بیش تر از یک ساعت
نمی تونم تو اتاق دووم بیارم.

روی کاناپه دراز کشیده، خوابیده؟ یه کم که دقت می
کنم حرکت مداوم و آروم میچ پاش توجهمو جلب می
کنه؛ بیدار بود.

خوب الان برم چی بگم؟ تو یه فاصله ی کوتاه ازش ب

لا تکلیف ایستادم و واقعا دست و پامو گم کردم. خوب
حق هم دارم مگه تا حالا چند بار با نامزدم زیر یه
سقف تنها بودم که بدونم باید چیکار کنم!

-می تونی به جای اونجا ایستادن و دست دست کردن
بیای و روبروم بشینی و قبل از این که دوباره خوابت
بیاد حرفایی که جاشون انداختی و بگی!

خدایا هر چقدر من خجالتی ام به همون اندازه این
بشر پروو هستش...

با تموم شدن حرفش بلند میشه و نگاهی به من
میندازه!

-خوابت نبرد؟

-نه تا وقتی اون تخت تو اتاقه!

گوشه ی چشماش جمع میشه.

-والبته اون حموم!

با لبایی کش او مده به کنارش اشاره می کنه.

-بیا!

دستام گوشه ی تی شرتمو به چنگ می کشن، نگاه
نامطمئنی به فضای خالیه کنارش میندازم خدایا با
توکل به خودت میرم کنارش میشینم، حفظ بنما..

پاهای بلندشو از کاناپه پایین میندازه، ته کاناپه می
شینم و به نیشخندش توجه نمی کنم! انتظار داشت برم
تو بغلش لم بدم؟ من که تا ته و تو این احساساتی که
بینمون به وجود او مده رو درنیارم عمرا اگه از این

غلطای خوشگل موشگل کنم!

کمی خودش رو عقب می کشه، یه دستشو رو دسته
ی کاناپه میذاره و دست دیگه اش رو پشتی کاناپه می
شیننه، کاملاً من و زیر نظر گرفته و من فکرم
معطوف اینه که چرا من پا پیش گذاشتم برای صحبت
کردن؟

شاید چون مطمئنم که اگه نپرسم خودش هیچ وقت
حرف نمی زنه! جدای از کم حرف بودنش امروز
خیلی باهام صحبت کرد همینم جای شکر داره!

-

" تو همیشه بودی "

-بگو...

اخه این چه طرزہ صحبت کردنه! انگار داره با زیر
دستش حرف میزنه...

زوده واسه گفتن این حرف ها؟ الان نگی پس کی
بگی زمان زیادی تا او مدن بچه ها و تموم شدن این
تنهایی نمونده! حالا که خودشم مشتاق به نظر میرسه
گور بابای وقتِ خوب و بد...

-قراره همیشه همین طوری صحبت کنید؟

کمی خودش رو بالاتر می کشه.

-منظورت اینه که بهتره با همسرم بهتر صحبت کنم؟!!

دوباره تنم از خجالت گر می گیره اما ترجیح می
گیرم مثل خودش رفتار کنم حتی اگه از خجالت آب
شم.

-دقیقا منظورم همین بود!

هر دو با جفت ابروی بالا رفته بهم نگاه می کنیم از
چشماش مشخصه که این بحث و دوست داره یا بهتر
بگم از سربه سر گذاشتن من لذت میبره!

-اگه ناراحتت می کنه حرفی نیست عزیزم!

گونه هام به شدت از شرم می سوزند، لحنی که هیچ
تمسخری توش به کار نبرده شده "عزیزم" و زیادی

زیبا تلفظ می کنه!

دست به سینه میشه و با چشمایی که دوباره عجیب
میشن روی صورتتم گردشی می کنه.

این عجیب بودنشون عجیب خوشگله...

این حال و روز من طبیعیه اولین باره نامزدم عزیزم
صدا کرده و این شرم و سرخی گونه هام هیچ هم بد
به حساب نمیاد امیدوارم همین حالا دست از این طور
نگاه کردنش برداره تا بتونم رو حرفایی که می خوام
بزنم تمرکز داشته باشم!

جرقه ای به ذهنم زده میشه، با موجوداتی که با به جا
گذاشتن اثرات سرخ رنگ روی یقه ی پیراهنش
باهاش خداحافظی می کنند هم به همین راحتی عزیزم
می گفت؟ وای این چه مدلشه آخه؟ نمی شد اول این
جریانات بینمون حل می شد و بعد نامزد می شدیم؟

-چی ذهنتو پریشون کرده؟

مهربون می پرسه، یه کم هم شده آرامش تزریق می کنه!

کمی جلوتر میاد و تو چشمام خیره میشه.

-پرس...

-جامع و کامل؟

بی صدا و با لبایی که قصد جدا شدن از هم ندارند می خنده و به نشونه ی موافقت سر تگون میده.

از حال خوشش باید سواستفاده کرد! هاپو که بشه همیشه دو کلوم حرف زد که...

-ما یه کم غیر طبیعی نامزد شدیم، نه مراسم خاستگاری، نه صحبتی...

چشمای مشتاقش باعث میشه نتونم ادامه بدم.

برای فرار از حس و حال جدیدی که با نزدیک شدن
بهش گریبانمو می گیره تصمیم می گیره نگاهش
نکنم!

-ما با هم بزرگ شدیم و خیلی چیزا از هم می دونیم
من...من...من واقعا هنوز واسه...

صحبتمو قطع می کنه تو صورتم خم میشه و نگاهمو
متوجه خودش می کنه. شمرده و آروم میگه:

-من با هیچ زنی ارتباط جدی نداشتم! گفتم که تو به
وجود اومدن اون لکه که انقدر باعث آزارت شده هیچ
دخالتی نداشتم!

-جلوشو هم نمی تونستی بگیری، راست راست
ایستادی بفرمایید ماچم کنید؟

از جبهه ای که در مقابلش می گیرم متعجبم! امینم
همین طور. محکم و رسایه کلمه ی یک بخشی از
دهنش خارج میشه.

-نه!

پر از استفهام تکرار می کنم...

-نه؟!

سر تگون می ده.

-نه! یه حرکت ناگهانی بود و من و هم میشناسی که
چطوری میتونم به حرکات خودجوشی که از کسی
سر بزنه و باب میل نباشه چطوری پاسخ بدم!

نمی تونم نفس راحتی نکشم و پشت بندش نگم که:-
امیدوارم زدی باشی دکوراسیونشو پایین آورده باشی!

نگاه خندون و خیره اش باعث میشه ادامه بدم:- داشت
بهت تجاوز می کرد خوب!

چشماش به طرز وحشتناکی گشاد میشن و قه قه ی
بلندش سکوت ویلا رو بهم میزنه، تا به عمرم ندیدم
این طور بخنده!

پس تصمیم می گیرم فقط تماشا کنم و این قندی و تو
دلَم که در حال ضعف رفتنه همراهی کنم!
قلبون شوهرم بلم من...

شوهر ندیده ای بودم خبر نداشتم

"تو همیشه بودی"

لبخند بزرگی که رو لباش طرح زده، بی قراریمو
تشدید می کنه، خدایا می خوام ببوسمش...

همه ی هورمون های دخترونه ام کنار این هورمون
جدیدی که جز بی حیایی هیچی سرش نمیشه دارن کم
میارند، کف دستم شروع می کنه به عرق کردن اونم
از اضطراب حسی که داره و ادارم می کنه درست
گوشه ی لبای کش اومده اشو هدف لبهام قرار بدم،
اما کور خونده این هورمون جدید!

دستامو زیر بغلم قفل می کنم تنه اش و رو نزدیکتر
می کنه بازوش درست پشت گردنم به پشتی کاناپه بند
میشه.

سرم و عقب می کشم پشت گردنم به بازویش برخورد
می کنه دارم از این همه نزدیکی و نفس های داغی
که به صورتم برخورد می کنه، می سوزم، مردمک
لغزون چشمام راهشو بین چشمای لعنتیش و لب های
لعنتی ترش گم کرده؛

توقفی نداره، بین این دو عضوی که قصد کردن من و
بیچاره کنند!

-حواست هست که من امینم؟ می دونی عنوان
همسریمو به بهای رنجوندن مادرم خریدم؟ می دونی
که اگه امروز میگم ز نمی، یعنی همه جوره پای
خودمو خودت هستم؟ دیروز و بذار تو همون دیروز
بمونه! امروز و الان مهمه که جز من و تو؛ هیچ چیز
و هیچ کس دیگه ای وجود نداره!

بگم دلم قرص نشد دروغ گفتم؛ شد!
این لحن محکم جز صداقت و محبت قصد انتقال هیچ
حس دیگه ای و نداشت.

-تو قصه ی امروزم نیستی محیا!

صدای تپش بلند قلبم بلند میشه!
گرومپ، گرومپ میزنه...

دست آزادش و بالا میاره، چتری های رها شده روی
نیم رخمو پشت گوشم میبره نوک شصتتش آروم لاله
ی گوشم و نوازش می کنه!

از این نوازش همه ی موهای تنم سیخ میشه، قلبم
وحشتناک می تپه و لذتی که تو چشماش با ارزیابی

من و حالتم می بره نمی تونه پنهان کنه!

- این لحظه رو تا ابد خریدارم...

خیلی ناگهانی رهام می کنه، لعنتی...

درست مثل تو جاده...

آدم و مییره دم چشمه، تشنه برمی گردونه...

از حرارت و گرما زیر بافتی که پوشیدم دارم شرشر
عرق می ریزم، در کمال بی شرمی این لحظه رو منم
خریدارم...

ای خدا دوستم داره...

من قصه ی امروزش نیستم...

-بهتره بری یه آبی به صورتت بزنی، بچه ها رسیدند!

نفس حبس شده امورها می کنم با زانوهای لرزون
در حالی که همه ی تلاشمو می کنم نگاهم سمتش
حرکت نکنه، سمت آشپزخونه میرم!

سنگینی نگاهش از پشت سر هم حس میشه، قه قه
های کاوه نیومده ویلا رو پر کرده به سمت شیر آب
میرم و چند مشت از آب یخ رو صورت گر گرفته ام
خالی می کنم.

-به به، خوش می گذره داداش!

صداشو گذاشته رو سرش گاوه خان...

احوال پرسی هاشونو می شنوم و بیشتر صورت گر
گرفته امو به آب می سپارم.

سیمین هم اومده، لبخندی رو لبام میاد، شیر آب و می
بندم در کمال بی نزاکتی دستامو زیر بلوز بافتم می
برم و بالا می کشمش و صورت خیسو پاک می کنم.

-تو هیچ وقت آدم نمیشی!

لبخندم کش میاد.

-دست پروده ی تو بهتر از اینم نمیشه!

-آی ای الان من نسبت های جدی تری باهات دارم،

پس مواظب حرف زدنت باش!

با خنده بلوزمو رها می کنم و می چرخم سمتش.

-رسیدن بخیر...

موهای خرمایی و بهم ریختش حسابی جذابش کرده.
-چه بخیری، کم مونده بود تو ماشین هم و تیکه پاره
کنند!

نگاه سوالیم باعث میشه ابرو هاش بهم گره بخورند و
تن صداش پایین تر بیاد.

-محسن و سیمین و میگم!

از اون سری دیگه همو ندیده بودن، همچین هم خوب
از هم جدا نشده بودن! غیره این بود باید تعجب می
کردم...

-دیگه ما رو قال می دارین و تنها تنها میزنین به
جاده، آره؟!!

میون خنده اخم می کنم.

کوتاه هم نمیاد...

- چه سرخ و سفیدی هم شده!

چنان از حرفش خجالت زده میشم که رومو برمی
گردونم و میرم تا یه لیوان آب بخورم!

-حالا نمی خواد خجالت بکشی من خواهر عروسم به
حساب میام!

قه قه ی خنده اش و منی که از الان نگران چرت و
پرت هایی که این کاوه قراره بارم کنه هستم!

یه لیوان و آب و یه ضرب میکشم بالا و با سرعت
آشپزخونه رو ترک می کنم تا کار به جاهای باریک
نکشید.

"تو همیشه بودی"

104

سیمین و من با جیغ خفیفی از شادی همو به آغوش
می کشیم.

نگاه چپی که محسن حواله ام می کنه با زبونی که
براش در میارم بی نصیب نمی دارم، واقعا انتظار
داشت به سیمین بی محلی کنم؟

-دختر چرا انقدر سرخی تو؟! -

لبخند رو لبم میماسه!

سیمین دستش و رو پیشونیم میذاره.

-تیم که نداری!

-شما نمی خواد نگران باشی، این سرخ شدنا هم
عوارض تنها سفر کردنه!

-محسن!

-چشم داداش، اذیتش نمی کنم شما خودتو ناراحت
نکن...

سیمین متعجب نگاهش بین ما سه تا می گرده از
هیچی خبر نداره و این حرف ها بر اش گنگه.
کاوه با سیب سرخ و بزرگی از آشپزخونه خارج
میشه.

-محیا الان درست مثل همین سیب می مونی!

خودشو محسن میزنن زیر خنده و حرارت بدنم و بالا

اثر می برند.

نگاه سنگینی که رومه تو جهمو به خودش جلب می کنه شیطنت چشماش کمی از برادرش نداره...

چشم می گیرم و به سیمین که هنوز سراپا ایستاده و متعجب به نظر میرسه با صدایی که تحلیل رفته میگم که بشینه. کنار هم می شینیم و کاوه خودشو کنار محسن میندازه گاز بزرگی به سیب میزنه و چشمکی هم روونه ام می کنه!

-دارم از سردرد می میرم.

به دنباله این حرف نگاه منظور داری هم به سیمین و محسن میندازه که باعث بهم گره خوردن ابروهای هر جفتشون میشه.

خداروشکر قراره دست از سر من بردارن، منم برای این که کلا این قضیه فراموش بشه رشته ی سخن و به دست می گیرم.

-چرا؟

گاز بزرگ دیگه ای میزنه.

-نپرس محیا، سر همه چیز بحث می کردن از
گرفتگی لوله ی خونه ی مش صفدر بگیر تا جنگ
جهانی سوم که قراره به زودی اتفاق بیفته!

انقدر پر حرص و بامزه میگه که میزنم زیر خنده و
اخم های محسن همچنان برقراره و لبخند محو امین
خان و هم خریدارم.

سیمین با دستش به پهلو می کوبه.

-آقا کاوه!

پر از گلایه کاوه رو مخاطب قرار میده اما هنوز
مونده تا بفهمه آقا کاوه پرروتر از این حرفاست.

-مگه دروغ میگم! سردرد شدم از دستتون، سیمین

خانوم می دونی که جای خواهر بزرگم میبینمتون اما
این داداشه ما کله خرابه شما برای ریش نداشته ی من
کوتاه می اومدی کم مونده بود ما رو بفرسته ته دره!

همین کلام باعث در هم شدن اخم های همه مون میشه
کاوه هم که میبینه بند رو آب بده زودتر جمع و
جورش میکنه.

-نزدیک بود اما این داداشمون حرفه ای تر از این
حرفاست.

چهره ی برافروخته ی امین با این حرف ها اروم
نمیشه بلند میشه میره سمت اتاق آقاجون کاوه رو هم
به یه فراخوان دعوت میکنه محسنم با یه پس گردنی
محکم از خجالت کاوه در میاد و نگاه وحشتناکی هم
به سیمین بنده ی خدا میندازه!

سیمین هم ماش‌الله کم‌نمیاره و بدتر با چشاش بر اش
خط و نشون می‌کشه چه وضعیتی...

-من میرم یه چرت بزوم!

همه رو انداخت به جون هم تازه می‌خواد بره بخوابه
؟

سیب‌گاز زده اشو تو هوا پرتاب می‌کنه و میره تا
بخوابه.

-میشه منم یه استراحتی کنم؟

-آره عزیزم، بیا اتاقتو نشونت میدم.

نمی‌دونم این کار و از عمد کردم یا نه! اما اتاقی و
که درست روبروی اتاق محسن بود بر اش در نظر
گرفتم و تصمیم گرفتم خودم هم بهش ملحق شم همینم

مونده جلوی چشم سه تا عذب صبح به صبح از اون
اتاق پیام بیرون!

به سیمین کمک می کنم تا لباسشو تو کمد بچینه هنوز
عصبانیه و سکوت پر از اخمش نشون از این داره که
بحثشون زیادی جدی بوده.

-محسن چیزی تو دلش نیست!

-اما من می خوام که تو دلش باشم!

از جسارتش دهنم و ا می مونه و ناباور می خندم
بدون تغیر حالت چهره اش پالتوی پشمی سفید رنگشو
تو کمد آویزون می کنه من و به این فکر میندازه که
یه سفر تو شمال و چه به آوردن همچین پالتویی!

به قصد آوردن چمدونم، به سمت اتاقی که برای اولین بار لباسامونو تو یه کمد مشترک چیدم میرم. واقعا خیلی زوده واسه هم اتاقی شدنمون...

همزمان با ضربه ی آرومی که به در می زنم وارد اتاق میشم روی تخت دراز کشیده چشماش بسته است و واقعا همیشه تشخیص داد که خوابه یا نه؟

آروم کنار تخت زانو میزم قبل از این که خم شم و چمدونمو از زیر تخت بیرون بکشم محو چهره ی

دلنشینش می‌شم!

دلنشین؟ یادمه یه بار یکی از دوستای دبیرستانم امین
و دیده بود و می‌گفت چطور قیافه‌ی این بدترکیب و
تحمل می‌کنم؟ اما به نظر من هیچ وقت امین
بدترکیب نبود!

حتی دوره‌ی بلوغش و کنار اون همه جوش‌های
بزرگ و کوچیک رو پیشونی و صورتش، باز هم
زشت نبود، البته این فقط نظره من بود!

از بس اخم می‌کنه توی خوابم رو پیشونیش چین
میفته! با لبخند چمدونمو آروم از زیر تخت بیرون می
کشم و به سمت کمد لباس‌ها میرم.

-کجا؟

هین نه چندان بلندی از صدای خواب آلودی که می

شنوم می کشم چمدون به دست می چرخ سمتش رو
تخت نیم خیز شده گره ی ابرو هاشم که شده عضو
همیشگی این چهره ی خواب الو و البته عصبی...

-خوب...خوب...دارم...دارم میرم...پیش سیمین!

گره ی ابرو هاش کور تر میشه.

-که پیش سیمین؟!

کلام پرتمسخرش باعث نمی شه که سمت کمد نرم.

-همین حالا اون چمدونو بذار سر جاش!

-به من دستور نده!

صدای بلندم برای خودم هم شگفتی داره...

خوب تقصیره خودشه که با من اینطوری حرف
میزنه من یه سیستم خودکار تو بدنم دارم که تو
همچین مواقعی شروع به فعالیت میکنه پس بهتره

طرز صحبت کردنشو درست کنه تا درشت نشنوه!
بلند شدن ناگهانش از روی تخت قدم هامو به عقب
می کشونه! تف تو میراثی که باعث شده قدو هیكلت
رعب و وحشت ایجاد کنه!

تو این شرایط واقعا به ار اذل می مونه، موهای بهم
ریخته چشمای تیزوباریک شده لبای به هم فشرده و
این وجناتی که جدا از به آغوش کشیدن کارایی دیگه
ای که ترسوندن من بشه رو هم داراست!

-اون چمدون و میذارى سر جاش!

واقعا نمی فهمه یا داره خودشو میزنه به اون راه؟

لب می گزم و برای آروم کردن خودم پلکامو روی
هم می ذارم و آرومتر از قبل و البته عصبی میگم:-
من سخته!

سکوتش باعث از هم باز شدن پلکام و دیدن گوشه ی
بالا رفته ی لباس میشه!

-انتظار نداری که جلو چشم سه تا عذب اوقلی شب به
شب پیام تو این اتاق؟

گوشه ی چشماش جمع میشه و در تلاشه که کشیده
شدن لباسو کنترل کنه! خنده داشت؟ نه واقعا خنده
داشت؟ نه آخه واقعا خنده داشت؟

ببند تو هم!

باشه...

" تو همیشه بودی "

-مشکلت فقط بچه هان؟

اوه خدایا، معلومه که نه...

چقدر توضیحش سخته!

-یکی از مشکلام فقط بچه هان!

چهره ی سخت شده اش نشون از این میده که ازم
توضیح می خواد و چقدر سخته واسه آدمی مثل
زرین خان توضیح دادنه همچین مسئله ای!

-هم اتاق شدنمون به این زودی اصلا کار درستی
نیست، خودتون دیروز تو اتاقتون گفتین فقط یه
محرمیت ساده ست و فقط برای تموم کردن حرف

های نامربوطی که زده شد تو این مورد عجله کردین!

چطور میتونم همچین مذخرفی بگم بعد آماده کردن
لباس زیراش...

جلوتر میاد و لعنت به منی که با عقب تر رفتنم
ضعفمون نشون میدم مطمئنم رنگم پریده...

-هنوزم میگم که یه محرمیت ساده ست و با بودنت تو
این اتاق قرار نیست که اتفاقی بیفته!

اشاره ی غیر مستقیمش با لحن نیش دارش باعث گر
گرفتنم میشه!

چرا انقدر بی ملاحظه هستش اخه؟ نمیگه این
طوری حرف میزنه من از خجالت آب میشم فرو
میرم تو زمین، اونوقت دیگه نمیشه جمع کنتم و بی
محیا میشه؟ پسره ی شاسکول!

-با همه ی این حرف ها من نمی تونم که شب و اینجا
بمونم!

-نمی خوای یا نمی تونی؟

با سوال غیر منتظره ای که می پرسه کف دستم
شروع می کنه به عرق کردن! جواب سوالش
متاسفانه واسه خودم مثل روز روشنه؛ معلومه که می
خوام!

-سیمین هنوز نمی دونه که...

-مهم نیست!

این همه اصرارش من و وادار می کنه که از یه دره
دیگه وارد بشم.

-تا زمانی که عقد نکردیم به هیچ عنوان حاضر نیستم

سرمو کنار تون رو یه بالش بذارم!

اوه نه تو رو خدا، چه تیریپ دختر فهمیده ای هم
برداشته! الان دو تا بالش باشه مشکلی نیست؟

خفه شو!

حیرت و تعجب و عصبانیت همه رو میشه از
چشمش خوند برق خشمی که از چشمش به سمت
حمله می کنه سرمو به زیر میندازه!

پاهای بلندش و می بینم که قدم بزرگی به سمت برمی
داره خیلی ناشیانه و البته از استرس به جای اینکه
پامو به عقب ببرم یه گام بزرگ به جلو بر می دارم و
خیلی راحت خودمو تقدیم غول عصبانی بدررنگ می
کنم.

نمی فهمم چطور و با چه سرعتی به کمد پشت سرم
کو بیده میشم! لعنتی...

البته شدت کو بیدنم چندان محکم نیست و بیشتر مثل
چی ترسیدم تا این که دردم او مده باشه.

نفسم تو سینه حبس میشه وقتی دستاش دو طرف سرم
به کمد ستون میشه!

چهره ی کاملاً بی تفاوتش کنار چشم هایی که
بدجنسی از شون میباره اونم به صورت شرشر؛
خطرناک به نظر می رسه!

حرف حق بود خوب، پاچه گرفتن داره مگه؟

"تو همیشه بودی"

خیره تو چشمای ترسون لرزونم، سرشو کج می کنه
و میمیک چهره اشو با درجه ی بدجنسی بالاتری به
حضورم می رسونه!

ای ایشالا بواسیر بگیری من و اینطوری زهره ترک
می کنی! بلند بگو آمین...

-من اگه بخوام، همین الان، درست همین جا، روی
همین تخت...

ادامه نمیده و من که میدونم ادامه ی حرفای لعنتیش
چیه میون آزاد کردن نفس حبس شده ام گیر می کنم!
چقدر میتونه وقیح باشه؟

و من چقدر میتونم وقیح تر باشم که دلم...

این دل جدیداً فقط غلط هستش که طلب می کنه!

پیشنیش با حرکت آرومی به پیشونیم می چسبه!

نمیشه سنجاقش کنم تا ابد همین طوری بمونیم؟
اینطوری نفس های داغش رو صورتتم می پاشه،
چشماش میخ چشمامه، این طوری که تو برق
عصبانیتشون یه جور بی قراری موج میزنه میشه
براش ضعف نکرد؟ نه میشه؟
باشه نمیشه!

-اگر که الان و تو این شرایط از حرفی که زدی می
گذرم فقط یه دلیل داره...

آروم میگه نوک بینیش و به نوک بینیم می ماله
موهای تنم سیخ میشه و تنم گر گرفته ام هیچ کمکی
برای رهایی از حصارش به من نمی کنه!
-و دلیلش...

مکثی می کنه و دوباره بینیشو به بینیم می ماله در
نهایت بدبختی قلقلکم میاد و گوشه ی لبام میره بالا!
گوشه ی چشماش چین می افته و به همون سرعت

پیدا شدنشون، ناپدید میشن.

-اینکه انقدر بزرگ شدی که بتونی یه چیزایی و
تشخیص بدی! فکر این که امکان داشت به جای
من...

عضلات صورتش سخت میشن لباش و بهم فشار میده
و ادامه ی جمله ای که می خواد بگه با خشونت از
دهنش بیرون می پره.

-یه نفره دیگه ای تو این موقعیت بود و تو اینطور با
درایت رفتار کنی...

چشمای باریکش که کلافه به نظر می رسن دچار یه
طوفان میشه.

-اما این منم! کسی که این همه سال باهانش زیر یه
سقف بودی...

نفسای بلند و عمیقی که می کشم هم وادارش نمی کنه

که عقب بکشه.

-یه روزی که چندان دور نیست؛ از خجالتت در میام!

کلمات با حرص و خشونت مشهودی از حنجره اش
به سمت پرتاب میشه و رهام می کنه، ای خدا این چرا
هی من و می گیره بعد میون زمین و آسمون رهام
می کنه؟ حداقل خودت من و بگیر تا پخش زمین
نشدم!

-برو تا پشیمونت نکردم...

بابا من پشیمون نمیشم تو فقط بیا...

با ضرب و زور خودمو به تنهایی و به کمک عقل و
شعوری که جز فحش چیزی نصیبم نمی کنند به

بیرون از اتاق هدایت می کنم و تیره نگاه سنگینش و
مثل خنجر رو قلبم حمل می کنم!

عاقا دلم نمی خواد پیشت بخوابم مگه زوره؟
خدا از دلت بشنوه...

"تو همیشه بودی"

108

بعد از اون برخورد زیادی هیجان انگیز صحنه داری
که هنوز با یادآوریش درجه ی دمای بدنم بالا پایین
میشه، آقا بلند شد از ویلا زد بیرون، و رسماً نقشه ای
که به محض خارج شدنم از اتاق تو ذهنم نقش بست

رفت به باد!

نقشه ای که مثلا غروبی با بچه ها بز نیم به ساحل و دریا باد هم بوزه مثل این فیلم هندی ها مو هامو به باد بسپارم و با برخورد موج دریا به میچ پاهام بلند بلند بخندم و یه آقای خوش رنگ هم مشغول تماشام باشه! اما خوب نموند و از تماشای یکی از مناظر زیبای خدادای که بنده باشم محروم شد...

البته سه عدد خرسی هم که قصد بیدار شدن نداشتند قضیه ی ساحل و باد و موهای افشون و کلا منتفی کردند!

آسمون ابری رو به سیاهی میرفت که بالاخره از تختاشون دل کردند و هر کدوم از اون یکی خسته تر و خواب آلو تر تو سالن دوره من جمع شدند!

کاوه موهای ژولیده شو به کمک پنجه هاش مرتب کرد و با صدایی که از شدت خواب زیاد دو رگه شده

میگه:- من گشمنه!

صدای محسنم در میاد.

-منم...

سیمین هم.

-و من!

با تعجب به این حجم از پررویشون خیره میشم.
به جهنم که گشتونه از اون موقع اومدین کپه تونو
گذاشتین عین خرس خوابیدن الان بلند شدین اومدین
ور دل من گشمنه گشمنه راه انداختین! آشپزخونه رو
که میدونید کجاست؟ الحمدالله یخچالم که می دونید
چییه! بلدین که درش و باز کنید؟ احیانا با مواد غذایی
که آشنایی دارین؟ برین یه فکری واسه شکمتون کنید
و من و هم با مامانتون اشتباه نگیرین!

چشمای گشاد شدشون و حرفایی که تند و سریع
بارشون کردم باعث بسته شدن دهنم میشه!

-چه مرگته؟

جوابی برای سوال کاوه ندارم، یعنی دارم اما نمیشه
گفت! مثلا بگم دلم داداشتو می خواد؟ نمیشه دیگه...

از نگاه مشکوک محسن چشم میدزدم و ابروهای بالا
رفته ی سیمین هم کار و سخت تر میکنه حتما تنها که
شدیم سوال جوابم می کنه.

-هیچ مرگی ام نیست!

-کاملا مشخصه...

برای فرار از شر نگاه های مشکوکشون به
آشپزخونه میرم و برخلاف حرفایی که زدم و فرار از
افکار منحرف خوشرنگم مشغول آشپزی میشم با یه
عالمه نگاه کردن به کشو های یخچال و فریزر

تصمیم می گیرم میرزا قاسمی درست کنم!
اصلا هم برام مهم نیست که خوشرنگ خان این
غذای شمالی و اصیل و بی اندازه دوست داره!
بادمجونا رو می شورم با دستمالی خشکشون می کنم
گاز و روشن می کنم بادمجونا رو دونه به دونه رو
اجاق گاز کباب می کنم بوی سوختنشو هیچ وقت
دوست نداشتم!

تو این بین دو سه باری هم سیمین اومد و با دیدن
سکوتتم و نخواستن کمک برای تهیه ی شام به سالن
بر می گشت، خداروشکر پسرا قصد سوال پیچ
کردنمو ندارند، البته فعلا...

واقعا قصد توضیح دادن این حال و احوال و واسه
هیشکی ندارم حتی خودم!

گوشامو برای شنیدن صدای رخس تیز تیز کرده بودم
اما خبری نبود، کجا رفته بود؟ هوا هم که سرد، لباس

گرم پوشیده بود؟ سرما نخوره! اخه بدرنگ خان
معمولا مریض نمیشه اما اگر بشه سخت مریض
میشه!

شامم و آماده میکنم، یه کمی اوضاع بهم ریخته ای و
که تو آشپزخونه به وجود آوردم سروسامون میدم که
با صدای رخس که تو گوشام میشینه قلبم چنان میتپه
که انگشتم برای آروم کردنش روش چنگ میندازن!
تپش قلب لعنتی...

الان چه وقته میرزا قاسمی درست کردن بود؟ میاد
هوا ورش می داره که آره هلاکشم!
واقعا نمی تونم روحیاتم و درک کنم...

دستای خیسمو برای وقت کشی دوباره و دوباره و
دوباره می شورم و باز هم حریف این اعضا و جوارح
خود مختارم که برای قهوه درست کردن دست به کار
میشن، نمیشم!

تو یه ماگ بزرگ قهوه درست می کنم و با بی
قراری به سمت سالن میرم، بین پسرا نشسته و
خستگی از چهره اش مشهوده من و ندیده اما چهره
های گاوه و محسن با دیدن من و ماگ قهوه پر از
خنده میشه.

واقعا حضور این دو تا خرمگس تو لحظات
عاشقونمون الزامی بود؟

سیمین داره یه گوشه با تلفنش صحبت می کنه و
چقدر خوبه که نیست تا به حرکاتم دقیق بشه...

-سلام...

متوجه ام میشه. با چشمای خسته و کمی سرخش
سرتاپامو برانداز می کنه ماگ قهوه ی بین دستام یک
تای ابروشو بالا میبره.

دستشو سمتم دراز می کنه ماگ و به دستش میدم و
تماس آروم سرانگشتامونو که گرماش مثل یه جریان

تو بدنم جریان پیدا می کنه هدیه می گیرم.
-منم می خوام!

"تو همیشه بودی"

109

چقدر سخته که سرجهازیت یه بچه پرو باشه!
-ناراحت نباش کاوه، اون روزی که یکی وقتی خسته
از بیرون اومدی برات قهوه بیاره و غذای مورد علا
قتو درست کنه دور نیست!

کاوه به حرف محسن میخنده و البته لبخند کمرنگی هم
رو لبای امین میشینه، من اما از کنایه ی محسن

خجالت زده روی مبلی که نزدیکه میشینم.

-زحمت شام و که کشیدی آقاتونم که اومدند بچین
دیگه میزو مردیم از گشنگی!

آقاتون؟

محسن طبق معمول با صدای بلند به اراجیف کاوه می
خنده و من دست رو پیشونی عرق کرده ام میکشم.
امین آروم و خونسرد ماگ قهوه شو می خوره و البته
که نگاه جستوگرش داره من و از پا درمیاره!

این سه تا اخر من و می کشن...

سیمین هم کنارم میشینه.

-بلند شید میز و بچینید!

اخمی برای محسن که نگاه طلبکارش روی سیمین
هستش می کنم.

-به نظرم که خیلی خوش به حالتون شده، شام و

درست کردم میز با شما دو تا!

گاوه پوز خند میزنه.

-کی از تو نظر خواست، پاشو برو میزو بچین ما به
درک آ...

-گاوه!

اخطار امین باعث میشه ادامه ی حرفشو نگه.

- چشم داداش، محسن بلند شو بریم میز و بچینیم که
بعضی ها هواخواه های کله گنده ای نصیثون شده!

از دست این گاوه...

محسن هم به ناچار به دنبال گاوه بلند میشه و سوالی
که تو آشپزخونه برام پیش اومده بود و به زبون
میارم.

-غذایی که امروز برای ناهار خوردیم و کی برامون

آماده کرده بود؟

ماگ قهوه رو بین دستاش می چرخونه، مثل اینکه
داره با اینکار دستای یخ زده شو گرم میکنه! اخی یخ
کرده دستاش؟ کجا بود مگه؟ برم براش ها کنم؟
لطفا ببند...

-خانوم آقا مظفر درست کرده بود، دخترش زایمان
کرده نیستش!

-اخی، بچه اش چیه؟

سیمین پقی میزنه زیر خنده...

وا مگه چی گفتم؟

-دختر!

لبای کش او مده اش باعث میشه لبخند بزنم.

-اسمشو چی گذاشتن؟

خوب هیجان زده شدن واسه بچه ی تازه به دنیا اومده

ی دختر سرایدار ویلای زرین خان یه کم خنده داره!
اما خوب من بچه دوست دارم البته فقط تماشا
کردنشونو...

-نمی دونم!

بازم با لبخند جوابمو میده و انگار نه انگار که امروز
تو اتاق کم مونده بود منو بخوره...

یکی دیگه از زن هایی که نصیبمون شده و من شدیداً
می پسندمش کینه ای نبودنمون هستش!

ایشالا تا ابد همین طوری بمونیم، مثلاً بز نیم به تیپ و
تاپ هم و بعدش قهر نکنیم!

وای خدا یعنی یه روزی میشه من و زرین خان مثل
زن و شوهرهای معمولی با هم بحث کنیم و دعوا کنیم
، قهر کنیم و آشتی؟

ووایییی...

حتی فکرشم باعث میشه موهای تنم از هیجان سیخ

بشند. با سقلمه ای که به پهلوم می خوره از تو
روپاهای دورم بیرون میام.

-مثل اینکه میز و چیدن.

سیمین زودتر به سمت آشپزخونه میره شایدم تحمل
دوری از کسی که می خواد تو دلش بشه رو نداره!
-بهتره تا هنوز چیزی مشخص نشده خودتو به زحمت
نندازی!

دوباره بدجنس شده...

کنایه میزنه به ماگ قهوه ای که براش آوردم و بوی
غذایی که ویلا رو برداشته؟
لبام کج میشه.

-فعلا که شما هواتون برداشته بود و می خواستین به
زور من و...

-کافیه ادامه بدی تا ببینی بعدش چی میشه!

اوه عصبیش کردم! ثبات شخصیتی نداره چرا؟ نه به تازہ و لبخند ژکوندش نه به الان و اخم هایی که دارن شاش بندم می کنند. چقدر بر اش گرون تموم شده این کار من که یادآوریشم حالش و بد می کنه! اصلا خوب کردم...

به اتفاق جلال و جبروتش از جاش بلند میشه و با چهره ای که کمی از هیتلر نداره زبون مبارکشو به کار می ندازه و مطمئنن برای گرفتن حال من این حرفو میزنه.

-من غذا خوردم میرم بخوابم!

ماگ قهوه رو روی میز می کوبه و به سمت اتاق آقاجون میره، امیدوارم آقاجون بیاد تو خوابت یه کم ادب بهت یاد بده!

حالا انگار من کشته ی مرده ی اینم که بیاد از

دستیختم بخوره!

نیستی؟

هستم.

"تو همیشه بودی"

110

- خواهر سیمین، یه کم کمتر به دشمن آوانس بده!
با خنده میرم پشت خطی که کاوه برای زدن سرویس
با یه تیکه زغال کشیده.
محسن هم با کینه ی مشهودی صداشو بلند می کنه.

-عدو شود سبب خیر اینجاست!

برخلاف تصور سیمین می خنده و صدای کاوه در
میاد.

-می خندی خواهر سیمین؟

از صبح خواهر سیمین از زبونش نمی افته! چقدم که
بامزه میگه هر بار میگه من غش غش می خندم.

-به امید این که دختری که نیششون زیادی بازه
سرویشونو خراب کنن، بلند صلوات بفرست!

و با صدای بلند شروع میکنه به صلوات فرستادن
محسن از شدت خنده سرخ شده و من هم در حالی که
بلرزون میزنم، سرویسو میزنم. سرویس زیادی ع
الی و بلندم درست می خوره به فرق سر کاوه و
بیرون زمین می افته!

حالا همه می خندیم به جز خودش که دستش و گذاشته
رو سرش کمی هم ابروهاش تو هم رفته!

-صلوات فرستادیم خورد تو ملاجمون؛ نمی فرستادیم
به کجاهمون می خورد خدا داند!

شلیک خنده ی همه مون و محسنی که در کنار خنده
میگه:- کاوه عفت کلام داشته باش!

-چشم داداش، بذار این ور پریده سرویشو خراب کنه
با عفتم صحبت می کنم که از این به بعد رعایت کنه!
سیمین فقط می خنده و مثل اینکه زیادی داره بهش
خوش می گذره.

-اصلا قبول نیست، خواهر سیمین ضعیفه بازی ناعاد
لانست!

من میشناسم کاوه رو از خنده های سیمین حرصش
گرفته وگرنه بچه ی خوبیه پسر.

-آقا کاوه من ضعیفم؟

توجهی به اعتراض سیمین نمیکنه.

-داداش یه ساعته اونجا ایستادی داری می بینی
داداش تو غریب گیر آوردن هیچ کاری نمی کنی،
ماهیچه هایی که بهم زدی به درد این روزا نخورن
پس کی به درد بخورند!

گردنم با چنان سرعتی به سمت ویلا می چرخه که
صدای ترق ترقش می شنوم! یک ساعته اونجا
ایستاده؟

در کمال ناباوری از پله ها پایین میاد! گرمکن شلوار
توسی رنگ به شدت به قد و قامتش میاد یا بهتره که
بگم که این قد و قواره ی امین هستش که به گرمکن
شلوار جذابیت داده!

انقدر نگاهش می کنم که میاد و بدون کوچک ترین
نگاهی از کنارم رد میشه و میره تو زمین کنار کاوه
و ایمیسته!

کاوه با ناباوری دستی تو موهاش میکشه.

-جووونم داداش!

اینبار محسن اعتراض میکنه.

-قبول نیست این...-

-شروع کن!

صدای اعتراض محسن و خاموشی می کنه، تیزی
نگاهش و از همین جا هم میبینم دلش می خواد
شیطنت کنه؟

-پس من چی؟-

محسن کوتاه می خنده و رو به سیمین میگه:

-توپ جمع کن!

اینبار سیمین نمی خنده و میره پشت سر کاوه
و ایمیسته.

-خواهر سیمین هواتو دارم!

-ممنون برادر کاوه...-

نمی توئم دیگه بخندم اون دو تا گوی سیاه که نشونه
ام گرفته ظاهرا می خواد سرمو بکوبه به طاق!

چند باری توپ و به زمین می کوبم و دوباره بین
دستم می گیرم تا حضورشو اونم برای بازی کردن
هضم کنم! واقعا اومده بود باهامون یه دست والیبال
بزنه؟

چند تا نفس عمیق می کشم و پای چپمو میدم عقب
زانوی راستمو که به جلو دادم کمی خم می کنم ساعد
دست راستم از ضرباتی که به توپ زدم سرخ شده،
توپ و تو دستم تنظیم می کنم و بایه ضربه ی محکم
به اونور تور می فرستم.
فریاد ذوق زده ی محسن بلند میشه.

- آ ماش الله...

اما بلافاصله قامت بلندی که با پرش بلندی خودشو به
توپ می رسونه و بایه ضربه ی محکم و سرعتی

توپ، تو زمینمون فرود میاد!

صدای جیغ و هورای کاوه و سیمین و مردی که با
تخسی برام چونه بالا می ندازه!

داره باهام کل می ندازه؟!!

کاوه بعد از تعداد قابل توجهی مرحبا، باریکلا بالا
خره رضایت میده بره سرویشو بزنه! پشت تور
درست تو فاصله ی کمی ازش ایستادم، اونور تور
ایستاده و با کج خندی که کم از کری خوندن نداره
نگام می کنه، حرصم گرفته که طرف منی که مثلا
زنش به حساب میام نیستش و زبونم و تاته براش
درمیارم! گونه هاش رو به بالا میرن و رد لبخند
آرومی رو صورتش می شینه!

آره بخند که قراره بینی تو به خاک بمالم...

"تو همیشه بودی"

کاوه سرویشو میزنه و خوب از عهده اش بر میاد
 برای مهار توپ منم باید بپرم، می پرم و با برخوردارو
 سرانگشتام به توپ لبخند میزنم، با صربه ی محکمی
 توپ و تو زمینشون می فرستم که بلافاصله ضربه ی
 محکمو مهار می کنه و توپ دوباره تو زمینمون
 فرود میاد!

برای قیافه ی وارفته ام ابرو بالا می ندازه و من
 حرصمو سر محسن خالی می کنم.

-مگه تو چغندری؟! -

کاوه که زیادی سرخوشه بلند می خنده.

-خوردی داداش، هسته اشو تف کن!

سیمین هم می خنده.

-توپ جمع کن خوبی میشی...

محسن اخم کرده کنارم و ایمیسته و مثل اینکه قضیه ناموسی شده!

هر دو با اخم به اون ور زمین نگاه می کنیم، من به نامزدم و محسن هم به دختری که ادعای عاشقی داره!

اینبار زرین خان میره برای سرویس، من و محسن به صورت آماده باش میشیم، و منتظر حمله ی دشمن... بدون اینکه خم شه دو بار توپ رو محکم به زمین می کوبه متوجه میشم که داره جایی و که من ایستادم نشونه می گیره.

چنان با سرعت و غافلگیرانه ضربه شو میزنه که گیج میشم، برخلاف پیش بینیم توپ به سمت محسن میره! می خواست گمراهم کنه؟

محسن به سختی خودشو به توپ می رسونه و می
فرسته به زمین حریف! کاوه توپ و می گیره و پاس
میده به امین.

-داداشمو عشقه!

خودشیرین از نوع گاوش نوبره...

امین توپ و با ضربه ی محکمی تو زمین میندازه این
بار هم محسن توپو می گیره و دوباره تو زمینشون
پرتاپ میکنه، نه چندان محکم!

اینبار توپ تو دست سیمین می افته و انصافا هم با
ضربه ی خوبی تو زمین ما میفرسته. تو هوا می پرم
و هنگامی که می خوام به توپ ضربه بزنم امین هم
همزمان نزدیک تور دستاشو بلند می کنه در کمال
بدجنسی لبامو غنچه می کنم و بوسی بر اش می فرستم
و میون چهره ی بهت زده اش با ضربه ی محکمی
توپ و تو زمینشون می فرستم و بعله!

توپ درست وسط زمین می شینه و امین هنوز پشت
تور هاج و واج حرکتی که از من دید هست!
آره عشقم، پاش پیش بیاد همه جور ه مایه میذاریم!
ما اینیم...

مونده بفهمی چه بلایی نصیبت شده!

من و محسن دستامونو بهم می کوبونیم و کاوه
برامون انگشت شصتتو به نشونه ی بیلاخ پایین
میده!

نمیتونم جلوی بستن نیشمو بگیرم! واقعا بر اش بوس
فرستادم؟

اوه خیلی ناجوانمردانه بازی کردم اما خوب فدای
سرم؛ تا اوشون باشن که جلوی خانومشون در نیاد!
تو ادامه ی بازی دو بار دیگه هم با این روش امتیاز
گرفتم دیگه اخماش داشت با چشماش پیوند می
خوردند که بازی تموم شد اونم به نفع ما و فقط با یک

اختلاف امتیاز!

مهم این بود که ما بردیم حالا موردی نداشت که سه تا
بوسم خرج این بردن شد!

*

بعده بازی از تنهایی با یک مورد انسان بداخلاق
شدیدا دوری می کردم، چه بی جنبه! فکرشم نمی کرد
ببرمشون حالا درسته جرزنی کردم اما مهم اینه که
بردم.

بعده ناهار که از بیرون چلو کباب سفارش داده بودند
و من انقدر خوردم که در شرف ترکیدنم،

تصمیم به پیاده روی می گیرم البته کنار ساحل...

بقیه هم که دوباره گرفتن خوابیدن، چه خبرشونه
انقدر می خوابند؟

پالتومو می پوشم وبا بی صداترین حد ممکن میزنم

بیرون هوا ابری هستش اما از بارون خبری نیست.
جز چند نفر که با من فاصله ی زیادی دارند تو ساحل
پرنده هم پر نمیزنه! موج ها یه کم عصبانی به نظر
می رسند اینطوریم البته خوشگلند من در هر صورتی
دریا رو دوست دارم حتی اگه طوفانی باشه. بوی
دریا زیر بینیم و ادارم می کنه که چشمامو ببندم و چند
تا نفس عمیق تو این هوای تمیز بکشم.

-می تونستی خبر بدی!

از ترس شونه هام به بالا می پرند، چرا اینجوری
حضورشو اعلام می کنه؟

درست کنارم ایستاده و به رفت و برگشت موج ها
نگاه می کنه.

-خلوته، مناسب یه دختر تنها نیست!

-از نظر شما چی مناسب من هست!

نیش کلامم هم نگاهشو معطوفم نمی کنه.

-یادت باشه من قصد جنگیدن ندارم، من کنارتم نه
روبروت!

بعد از کلامی که در آن واحد هم بی تفاوتی هم یه عالم
عاشقانه داره نگام می کنه، همون حرارت از
چشمش ساطع میشه سمت باد نه چندان شدیدی میزنه
و چتری هامو تو صورتتم پخش می کنه.

-کافی بود بگی همراهیت می کردم!

دوباره به موج ها خیره میشه، چتری هامو با دستم
زیر شالم می برم.

-باورش سخته که پیام بگم می خوام برم ساحل شما
هم بگین باشه!

"تو همیشه بودی"

دستاش پشت کمرش قفل میشن.

-ما هر کاری کردیم فقط برای محافظ از تو بود، تو ناموسمون بودی، امانت عمو، امانت بابام امانت آقاجون، اگه یه وقت غفلت می کردیم و یکی از راه می رسید تنها گل این خاندان و پر پر می کرد یه عمر نمی تونستم سرمو بالا بگیرم!

اوه خدایا یکی بیاد من و جمع کنه! گل؟ من؟

وایی یعنی همیشه فکر می کرده من گلم؟

در حالی که دارم از خوشی غش می کنم به روی مبارکم نمیارم.

-اما روشتون اشتباه بود!

-من برای کارایی که انجام میدم احتیاجی به تایید و
تکذیب کسی ندارم...
حرص آدم و درمیاره.

-من واقعا درکتون نمی کنم؛ با یه جمله آدم و میبرین
به عرش به ثانیه نمی کشه با یه جمله ی دیگه می
رسونیش به فرش!

از نیم رخش گوشه ی کش اوامده ی لبش و می بینم
لباشو روی هم فشار میده تا یه وقت خدای نکرده روم
به دیوار نبینم می خنده هوا ورم داره!

طبق معمول که کارای یهویی و دور از انتظار انجام
میده، ناغافل می چرخه سمتم و روبروم قرار می
گیره چشماش می خندن بر خلاف لباش!
تحمل اینطور نزدیکی و ندارم...

این مدلی که لب ساحل باشیم، باد بزنه، موج عصبانی
هم باشه، یار هم باشه و دستت به جایی بند نباشه!
نهایت ظلمه، بابا یه حرکت بزن دیگه! ماچی، بغلی،
چیزی...

-می خوام بغلت کنم، می دونم که تو هم می خوای!
وای دوباره داره فضا سنگین میشه آب دهنمو قورت
میدم.

-ن...نخیر، کی...کی گفته؟

گوشه ی لباس بالا میره و با دقت نگام می کنه.

-چشمات!

و بلافاصله میون عضله هاش قفل میشم، و ایییی خدا
یه کلید برسون همیشه همین جا زندونی بمونم.

-بوسم که بلدی و از ما دریغ می کنی!

جمله ی طنز آلودش و کنایه اش به بازی تو و الیبال
باعث میشه سرمو بیشتر تو سینه اش فرو ببرم من الا
ن فقط می خوام از دمای این محیط نهایت استفاده رو
ببرم حرف نزن جون خانومت!

"تو همیشه بودی"

113

اگه بپرسن عجیب ترین اتفاقی که تا به الان تو زندگیم
افتاده چی بوده؟ بدون شک میگم که قدم زدن کنار
امین تو ساحل!

داره بهم نشون میده که می تونه تو زندگی مشترک یه
آدم دیگه باشه؟

زندگی مشترک! چطور این جمله میتونه تا این اندازه
هیجان به تنم تزریق کنه.

رد قدم های آروم مومن کنار هم روشن های ماسه،
کنار صدف های سفید رنگ...

وایی الان دارم با نامزدم قدم میزنم؟

سکوت و لبخند محوی که رو لباشه نشونه ی خوبیه
از لذتی که داره از این کنار هم بودنمون می بره.

-از... از کی به... به من فکر می کردین؟

یه کم سخته باورش، اما پرسیدم!

با دقت نیم رخش و که بدون کوچکترین تغییری به
راهش ادامه میده زیر نظر می گیرم.

-خیلی وقته!

پاهام از حرکت باز می مونه و اون به حرکتش ادامه
میده؛ خیلی وقته؟

این چه طرز جواب دادنه اخه؟ نمی گی من با حد
احساساتی که خرج می کنی از دست میرم! دروغ
چرا از این که داره جوابمو میده خوش خوشانمه،

کوتاه نمیام اما...

با قدم های بلندی خودمو، کنارش می رسونم.

-مثلا چند وقت؟

چهره اش کمی سخت میشه. و نمی دونم چه اصراریه
که نگام نکنه!

-دنبال چی می گردی محیا؟

دوست نداره جوابمو بده؟

-خوب، منم مثل هر دختره دیگه ای دلم می خواد
بدونم چی شد که نامزدم ازم خوشش اومده!

اینبار برمی گرده و نگاه می کنتم چشماش گرم و پر
از محبته.

-یه روز؛ فقط یه روز زندگی کردن با تو، برای یه
عمر تصمیم گیری کافیه!

از شدت بهت و تعجب لبام از هم باز می مونه و داره

از بهتی که نمی دونم چه منظره ای به صورتم
بخشیده نهایت لذت و میبره.

-اما...اما...من...من همیشه...همیشه فکر می
کردم...که...که شما از من...از من...

-خوشم نمیاد؟!!

خوشحال از این که بقیه ی جمله امو فهمیده به نشونه
ی تایید سر تگون میدم. همزمان با لبخند جذابی اروم
لپمو می کشه.

-اشتباه کردی!

چشمای گرد شده ام رو صورت خندونش می چرخه
و غیر ارادی جمله ای از بین لبام به بیرون میبره.
-بهتره که بگیم با کارا و رفتاراتون جز این فکر دیگه
ای نمی تونستم بکنم.

اروم و مردونه خنده ی کوتاهی می کنه، بدون این که
جوابمو بده حرکت می کنه.

وایی این خوشگل پسر امین خودمونه؟
چه مهربون و انعطاف پذیر شده بچه مون!
بخدا که اگه تو زندگی مشترک همین مدلی باشه همین
الان میرم عقدش می کنم!
خنگول اون باید عقدت کنه...
من و امین نداریم که!

آروم داره واسه خودش میره و من هم سرجام خشکم
زده، به خودم میام و تقریبا برای رسیدن بهش قدم که
نه پرواز می کنم.

من از امروز این نامزدی و به رسمیت می شناسم!

این همه بغل و ماچ گرفتی تازه حالا حرف از
رسمیت میزنی؟ اونا که پیش زمینه بود!

دوباره کنارش قرار می گیرم و هیچانی که دارم

ونمی تونم کنترل کنم.

-یعنی الان باور کنم که نامزدیم؟!!

لبای خندونشو محکم روی هم فشار میده و صدای بم
و سرخوشش از بینشون آزاد میشه.

-آره نامزدیم!

لبخند میزنم.

-باشه نامزدیم...

اینبار خنده ی بلندشو آزاد می کنه دستش روی شونه
ام می شینه و من و به خودش می چسبونه.

خداییش دارم خجالت می کشم اما حس خوب و
قشنگی که من و محاصره کرده خیلی قوی تر از این
خجالتی هست که دست از سرم بر نمی داره!

"تو همیشه بودی"

نیم ساعتی هست که از ساحل برگشتیم، واقعا نمی
تونم این لبخند غیر ارادی و از رو لبام مهار کنم! منم
و نوزده سالگی هامو یه عاشقانه ی قریب الوقوع!
بعله نامزد دار شدیم رفت...

کنایه های کاوه رو هم نمی تونم جواب بدم یعنی
دوست دارم تو این حال و هوام غرق باشم اخه خیلی
هوای خوبیه!

با صدای بلند محسن تقریبا از جام می پریم.
-یعنی شما میگین که پاک و طاهره هستین و آدمای
مثل من لجن و آشغال!

-باز اینا هم و گرفتن، پاشو محیا تا هم و تیکه پاره
نکردن جداشون کنیم.

نگاهی به کاوه می ندازم و می خوام جوابشو بدم که
صدای نامزدمون زودتر تو گوشامون سمفونی ایجاد
می کنه! چه عاشقانه...

-بذار به حال خودشون باشند، ببینیم آخر این قصه چه
میشه!

دیگه دارم مطمئن میشم که امین، سیمین و برای
محسن کاندید کرده.

-داداش آخر قصه ی این دو تا کمی از قتل های
زنجیره ای نداره!

-کاوه!

-جونم داداش، چشم.

صدای سیمین که با متانت خاصی همراه به گوشمون
میرسه. جلوی اتاق همدیگه رو گیر آوردن...

-من کی همچین حرفی زدم؟ من هیچ ادعایی ندارم،
شما داری میگی که ما همه مون سرو ته یه کرباسیم

دارین به من توهین می کنید! من و با اون دخترای
رنگارنگی که هر هفته از یه مدلشون رونمایی می
کنید مقایسه نکنید!

تک خنده ی بلند کاوه و چشم غره ی امین باعث خنده
ام میشه.

-واسه تو نظر من چه اهمیتی داره؟ این مدل دخترای
به قول تو رنگارنگ نزدیک به سلیقه ی منه! پس
بهتره انقده خودتو به آب و آتیش نرنی!
وای خدا...

محسن خیر نبینی زدی دختر مردم و چزوندی که...
-ای محسن بی لیاقت، همون باید بری آشغال پاشغالاً
ی این و اون و بخوری، تو رو چه به خواهر سیمین!
در حالی که واقعا واسه سیمین ناراحتی از حرف کاوه
هم سرخ میشم هم خنده ام می گیره، امین هم بدتر می

خواد تشر بزنه اما گوشه ی خندون لباس نمی ذاره و
فقط به یه کاوه ی مختصر قناعت می کنه!

صدای سیمین بلند میشه بدون لرزش و محکم!

-من آدم روراستی ام، نظرت برام مهمه چون که
خودت واسم مهمی! شده خودمو به آب و آتیش میزنم
که بفهمی اون دخترای رنگارنگی که باب میلتونن
فقط واسه چندر غازی که براشون خرج می کنی
دورو برت می چرخندا!

خدایا این همه جسارت به این دختر عطا کردی
اونوقت باید این محسن بی لیاقتو سر راهش میذاشتی؟
واقعا براش مهم نیست همه ی ما داریم ابراز علاقه
اشو به محسن می شنویم؟

چند ثانیه سکوت و صدای بهم کوبیده شدن در...

سیمین بیچاره، رفت تو اتاقش تنها غصه بخوره!

با دیدنش که با سری بالا داده به سمتون می اومد

مخم سوت کشید، اون محسن بود که رفته بود تو اتاق
و در و بهم کوبیده بود؟

-چه عروسایی نصیمون شده!

کاوه میگه و میخنده امین هم لبخند پهنی رو لباش می
شینه و منم بروبر دارم به سیمین نگاهمی کنم که
دست به سینه برام ابرو بالا میندازه...

برای اینکه ترکشاش به من اصابت نکنه پیشنهاد
درست کردن قهوه میدم و به سمت آشپزخونه میرم.

آدم چه چیزا میبینه، واه، واه، عروسم عروسای
قدیم...

"تو همیشه بودی"

برج زهرمار...

تنها توصیفی که در حال حاضر میتونم برایش ارائه
بدم همین جمله ست!

از زمانی که دکتر داراب پاشو گذاشته تو ویلا همیشه
با صد من عسل خوردش، بی خبر او مدنش دور از
ادب بود اما خوب حالا او مده بود دیگه!

بنده ی خدا بین پسرانشسته و این که چقدر از
حضورش خوشحالند کاملا از صورتشون مشهوده.

برام جالبه که دکتر داراب اصلا به روی خودشم
نمیاره و از شلوغی راه و ترافیک سنگینی که
گرفتارش شده بود حرف می زنه!

-دکتر جون چه بی خبر، می گفتم گاوی گوسفندی
جلو پات قربونی می کردیم!

با صدای بلند به کنایه ی کاوه می خنده، منم خنده ام
می گیره که بلافاصله تیر نگاهش نشونه می گیرتم!
چه نامزد بداخلاقی...

خودم و جمع و جور می کنم و سعی می کنم که
حرص نخورم و بعدا گوششو بیچونم، آدم مگه جلو
جمع واسه خانومش اخم می کنه؟

یه کار مهم داشتم با امین جان، این چند وقت همه
اش موکولش می کرد به بعد، گفتم بهترین موقعیته که
هم بتونم یه استراحتی داشته باشم هم بتونم کار مهمی
و که بر اش بدون برنامه زدم به جاده به سرانجام
برسونم.

نمی دونم دارم اشتباه می کنم یا که واقعا داراب نگاه
منظور داری روونه ی من کرد!

چهره ی سخت امین کلافه تر میشه و نگاه اخم
آلودش گذری از من می کنه و از جاش بلند میشه.

-خسته ای استراحت کن.

با سر اشاره ای به کاوه می کنه که یعنی اتاقشو با
دکتر شریک بشه و از ویلا خارج میشه!

کجا رفت؟

-سیمین جون دستت درد نکنه حسابی خسته شدی.

آخرین محتویات باقی مونده از سیب زمینی های خلا
لی شده رو تو ماهی تابه میریزه.

-قربونت برم خودت که بیشتر خسته شدی.

-نه، من که کاری نکردم.

-پس این زرشک پلویی که بوش من و داره بیهوش
می کنه چیه؟

لبخند میزنم، این زرشک پلو با مرغ غذای مورد علاقه ی آقامونه، وای خدا چه شوهر دوستی بودم و خبر نداشتم! باورم نمیشه وقتی سیمین رفت سمت آشپزخونه از ترس این که غذاهای مورد علاقه ی محسن و درست نکنه مثل قرقی پریدم تو آشپزخونه و بدون این که نظرشو بپرسم دست به کار شدم و گفتم می خوام زرشک پلو با مرغ درست کنم!

بله ما اینیم فرصت های طلایی و رو هوا می قاپیم...

-ای کاش داراب زودتر بیدار می شد می رفتیم ناهار و تو ساحل می خوردیم ببین بیرون چه آفتابیه محیا...

قبل از این که نظرشو تایید کنم محسن وارد آشپزخونه میشه و مثل این که حرف سیمین و هم شنیده.

-فعلا که داداش دارابتون خوابند و ما هم داریم از

گشنگی می میریم!

لحن طلبکار محسن باعث میشه خجالت زده لب بگزم
و بر اش لب بز نم که زشته.

-اگه خیلی گرسنتونه میتونم تا زمانی که غذا آماده
بشه بر اتون یه لقمه درست کنم تا ته دلتونو بگیره!

بخدا اگه من بودم یکی اینطوری می گفت ماهی تابه
رو تو فرق سرش می کوبیدم!

به قدری دلنشین و از ته دل حرفشو می زنه که یه کم
محسن و خجالت زده می کنه با دقت به هر دو نگاه
می کنم بدون پلک زدن به هم نگاه می کنند.

محسن با نفس آرومی از سیمین چشم برمی داره و
روی صندلی میشینه.

-لقمه ای که می گیری خوشمزه باشه!

ای خدا...

این پسر دیوونست!

لبامو که می خواد به خنده باز شه به داخل دهنم فرو
میکنم قیافه ی خندون سیمین و از نظر می گذرونم و
تصمیم می گیرم از آشپزخونه خارج شم. شاید
لحظات رویایی شون شروع شده باشه؛ کسی چه می
دونه!

"تو همیشه بودی"

116

با دیدن کاوه که تو حیاط رو صندلی نشسته و با
گوشی همراهش صحبت می کنه، تصمیم می گیرم

برم پیشش!

یه کم سربه سرم بذاره بلکه زمان بگذره امین آقامون
بیاد، دلمون تنگ شد خوب...

تا وارده حیاط میشم مثل اینکه تماسش تموم میشه
دستاش و پشت گردنش تو هم گره میزنه و سرش و
رو به آسمون بلند می کنه!

این ادا اطوارهای غمگین اصلا بهش نمیاد...

آروم و آهسته جلو میرم و قبل از این که متوجه
حضورم بشه دستم و روی چشماش می دارم.

بدون اینکه دستاشو برداره می خنده.

-این دستای نرم و لطیف و خوشبو فقط واسه بزبز
قندیه عمارت خودمونه!

لبخند بزرگی رو لبام می شینه. دستام و از رو
چشماش برمی دارم و رو صندلی کنارش که یه پایه
اش هم کمی لق میزنه میشینم.

-با کی حرف می زدی؟

آه عمیقی می کشه.

-شمیم!

عاشق شد رفت...

-گرفتارش شدیا...

لحن طنز آلودم هر دومیونو به خنده میندازه.

-گرفتاری، اونم از این نوعش، بد دردیها!

جز تایید حرف دیگه ای ندارم، واقعا هم بد دردی

هستش...

-حالا غصه نخور رفتیم تهران با امین صحبت می

کنیم و دفعه ی بعد با خانومت میایم شمال.

دستاشو از پشت گردنش برمی داره.

-خدا از دهنش بشنوه خواهر!

انگشتامو تو موهاش فرو می کنم و بهمشون می
ریزم.

-میشنوه برادر، می شنوه...

-محیا نمی دونی چقدر خوشحالم که قراره همیشه بیخ
گوشمون باشی؛ درسته بعضی وقتا رو اعصابی،
زبون درازی، ادبم که نداری اما با همه ی این
خصوصیات بدی که داری بازم خوشحالم!

لبای کج شده ام و چشمایی که در افق حرفای پر
محبتی که شنیدم در حال محو شدن هستن البته این
محو شدن که در راستای لوچی قدم برمی داره، خنده
ی بلندشو به همراه داره با کف دستش محکم روی
رون پاش می کوبه و من واقعا داره از گوشام دود
بلند میشه، آخ که چقدر دلم واسه کشیدن موهاش تنگ
شده!

به سرعت دستم تو موهایم چنگ میشه و خنده هام
به فریاد تبدیل میشند.

-ول کن بی صاحبو، شوهرتم دادیم همون خری که
بودی هستی!

موهایم محکم تر می کشم و جیغ می زنم.
-من خرم؟

از جاش نیم خیز میشه و منم بلند میشم.

-از خرم خرتری!

دستشو فرو میکنه تو موهایم و دادم و در میاره.

-خرم باشم، رگ و ریشه ام با تو یکیه...

موهایم محکم تر می کشه و گردنم به پایین خم میشه.

-کی میشه زبونت و از حلقومت در بیارم؟!

واقعا مثل وحشی ها افتادیم به جون هم؟

چشمام از شدت دردی که تو ریشه ی موهای جریان
پیدا می کنه می سوزه.

-ولم کن...-

-اول تو!

اعتماد به کاوه تو این مواقع اصلا کار درستی نیست.

-اول خودت...-

یه لحظه سرم و بالا میارم و ارنج دستش و که
نزدیک به صورتم هستش می بینم با یه کم تلاش
میتونم بازو شو بین دندونام بگیرم، همراه با فریاد
بلندش موهامو رها می کنه و منم رهاش می کنم و
پابه فرار می دارم و البته که دنبالم میاد.

-مگه دستم بهت نرسه محیا!

به نفس نفس می افتم.

-ایشالا که قطع میشه و نمی رسه...-

صدای پر حرصش گوشم و کر می کنه.

-لال بشی دختر...-

سر عتمو بیشتر می کنم و زبونم خیال نداره از کار
بیفته.

-به دعای گربه کوره بارون نمیاد پسر...-

-دستم بهت برسه یه تار مو رو سرت نمی دارم...-

حالا هر دومون داریم در نهایت سرعت می دویم و
با فریاد با هم جروبخت می کنیم.

"تو همیشه بودی"

که همون لحظه دروازه ی ویلا باز میشه و رخس
سیاه وارد میشه من به سرعت دارم به سمت رخس
میرم و کاوه هم پشت سرم با نهایت سرعت میاد
صدای نفس های بلندشو می شنوم و واقعا دلم می
خواد برم تو بغل امین خودمو قایم کنم!

رخس میزنه رو ترمز، من هم میزنم رو ترمز و
درست کنارم آقا گاوّه هم میزنه رو ترمز...

-ورپریده خیالت راحت شد، حالا بیا احم و تخم هاشو
تحویل بگیر...

جوابی ندارم.

"زرین خان" از ماشین پیاده میشه عینک سیاه رنگ
روی چشماشو میده بالای سرش یه دستش و رو سقف
ماشین میذاره و با احم و جدیت خیره میشه به من و
کاوه که کم از بچه های خطا کارنداریم!

-چه خبرتونه؟

کلام پر غیظش کافیه که کاوه واسه تبرئه کردن
خودش دست به کار بشه انگشت اشاره اشو سمت من
می گیره.

-تقصیر ایشون بود!

چشمام گرد میشه و به تقلید از خودش انگشت اشاره
امو سمتش می گیرم.

-تقصیر خودش بود...

-دروغ میگه داداش اول خودش موهامو کشید با اون
چنگالای تیزش...

به دفاع از خودم نچ بلندی می کنم.

-خوب تو هم موهامو کشیدی!

برمی گرده دست به کمر نگام میکنه و بازو شو سمت
امین می گیره.

-نگاه کن داداش، ببین چه گازی از بازوم گرفته فردا

پس فردا زخم ببینه نمی گه...

- ساکت، با هر دوتونم!

صدای بلندش به اندازه ی کافی عصبانیتشو به
رخمون می کشه، نگاه خیره و عصبیش و که با
دلخوری ترکیب شده تقدیم می کنه و به سمت ویلا
میره.

دلگیر مسیر رفتنشو نگاه می کنم و رو به کاوه میگم.

-حالا تو خیالت راحت شد، دیدی ناراحت شد از دستم
؟

کاوه با طلبکاری سر تکون میده.

- نه این که از دست من ناراحت نشد!

با حرص پامو به زمین می کوبم.

-خوب الان وضعیت من فرق می کنه.

یه کم پشیمون به نظر میرسه.

-حالا مگه تو دعوا آدم یاد وضعیت طرف دعواش
هست؟

پوفی می کشم و میرم سمت ویلا حالا خوبه زرشک
پلو با مرغی که درست کردم مثل میرزا قاسمی رو
دستم باد کنه...

"تو همیشه بودی"

118

خداروشکر زرشک پلویی که با هزار وسواس
درست کرده بودم نه تنها روی دستم باد نمی کنه، که
هیچی هم ازش باقی نمیمونه.
سیمین سر میز ناهار اعلام می کنه که غذا رو من به

تنهایی درست کردم و به به و چه چه ی دکتر داراب
که اخم های امین و هم به همراه داره شروع میشه.
به نظره من که آشپزی یه هنره و شما هنرمند قابلی
هستین!

آه آه بدم میاد این طوری چاپلوسی می کنه! وا چرا؟
بدم میاد دیگه...

کاوه قاشق پر از برنج و مرغ و تو حلقومش فرو می
کنه و با دهان پر هم می تونه مذخرف گوی خوبی
باشه.

-آره دکی جون، قراره به زودی حمیده خانوم و
مرخص کنیم، اصن چه معنی میده دو تا هنرمند تو
خونمون داشته باشیم!

و چشمکی هم ضمیمه ی کلمات گوهر بارش می
کنه...

دکتر داراب بلند می خنده و این مردی که روبروم

نشسته هر ثانیه اخم هاش بیشتر تو هم فرو میره،
دومین بشقاب از غذایی که من درست کردم تو
بشقابش در حال اتمامه و ظاهرا دستپختم تونسته
نظرشو جلب کنه، البته اگر دکتر داراب بی خبر
پیداش نمی شد شاید لبخندی هم نصیبم می شد!

محسن و سیمین هم که مثل این که دوباره چپ افتادند
از کله های ورم کرده شون مشخصه که تو آشپزخونه
چندان هم اوقات خوشی و نگذروندند.

این حجم از سکوت امین برام سواله!

بلافاصله بعد از نهار کاوه پیشنهاد جت اسکی میده.

محسنم که عاشق هیجان.

-من که پایه ام.

سیمین هم که عاشق محسن.

-منم همین طور!

دکتر داراب نگاه گذرای بی به من میندازه...

-منم حرفی ندارم!

دیگه داره نگاهاش ازیتم می کنه.

کاوه، امین و مخاطب قرار می ده.

-شما چی داداش؟

-خستم من!

خشونت تو صداس جلوی اصرار کاوه رو می گیره و
ناگذیر به من چشم میدوزه.

-تو چی محیا؟

با دیدن اخم های زرین خان بدون فوت وقت "نه"
بلندی میگم که باعث تعجب کاوه و محسن میشم. آره
خوب من عاشق جت اسکی ام هر چند که هر بار که
سوار میشم میترسم و به چیز خوردن می افتم اما باز

سوار میشم!

اما خوب الان قضیه فرق می کنه، امین آقا که از قضا نامزدمون هستن ناراحتن و قصد ندارند که بیان، خوب من برم چکار؟

ابروهای گره کرده ی امین که کمی از هم باز میشه از تصمیمی که گرفتم راضی تر میشم.

اصرار سیمین و قیافه ی گرفته ی دکتر داراب هم نمیتونه من و راضی به رفتن کنه و از همه جالب تر محسن و کاوه هستند که برخلاف همیشه هیچ اصراری برای همراهی کردنشون نمی کنند! نباید هم بکنند، مگر دلشون میاد داداششون و بذارم برم؟ ساعتی بعد همه رفتند و من میمونم و جناب آقای نامزد!

آقای نامزدی که از زمان رفتن بچه ها، زل زده به بنده! البته موردی نداره هر آدمی میتونه هرچقدر که

بخواد به نامزدش نگاه کنه...

-به جز من شده به مرد دیگه ای هم فکر کنی؟

هااااا؟

هر چقدر که من گیج میشم از سوال بی مقدمه امین به همون اندازه سخت و نفوذ ناپذیر به نظر می رسه.

هدفش از پرسیدن همچین سوالی چیه دقیقا؟

-یعنی چی؟

-به اندازه ی کافی واضح بود سوالم!

خدایا در مورد من چطور فکر می کنه؟ همین و هم می پرسم.

-راجع به من چطور فکر می کنید؟ فکر می کنید با

وجود این که نامزد دارم، انقدر ذهنم بیمار و

خیانتکاره که راجع به مرد دیگه ای به جز شما

فکر ای دیگه ای کنم؟!!

تونسته عصبانیم کنه! حقش بود بلند میشدم می رفتم
جت اسکی، به مرد جماعت اصلا نباید رو داد!

ظاهر ا منم تونستم عصبیش کنه صورت سرخ شده
اش به اندازه ی کافی گواه هست!

-من این حرف و نزدم!

بدون فوت وقت جوابشو میدم.

-میشه بفرمایید دقیقا چه حرفی زدین؟

نمیتونم با کنایه حرف نزنم...

نمیتونه عصبی تر نشه...

-قبل از این نامزدی کسی نبوده ک...

-هیچ کس!

بدون شک میگم، بدون تردید...

-هیچ کس؟

آرامشه که تو چشماش شناور شده؟!!

سرم و به چپ و راست تکون میدم و دوباره تاکید
میکنم.

-هیچ کس!

-حتی من؟

قیافه ی کمی خندونش و از نظر می گذروم، بچه
پرووا...!

-حتی شما!

"تو همیشه بودی"

119

-شما مردا خیلی خودخواه هستین!

پاهاشو روی میزی که جلوش هست رو هم میذاره و
ظاهره تفریح امروزش هم جور شده؛ بله بنده...

-بایدم خودخواه باشیم!

دست به سینه میشم و تخس بر اش چونه بالا میدم.

-اونوقت چرا؟

-اگر که نباشیم؛ باید از بهترینامون بگذریم!

متوجه منظورش نمیشم و خودش متوجه میشه.

-تو، یکی از بهترینایی هستی که من برای داشتنت

خودخواه میشم...

مستقیم، و بدون پلک زدن با لبخندی محو؛ به قیافه ی

وامونده ام نگاه می کنه. گونه هام داغ شدند و چیزی

به عیان شدن سرخی صورت نمونده.

سعی می کنم حالات درونیمو کنترل کنم و خودم رو

بیشتر از این ها لو ندم برای همین فکم و به کار

میندازم.

-چرا پرسیدین؟

-چون مهمه!

-اگر که...که...به کسی جز شما...

-می کشتمت!

کیش و مات...

هیچ شوخی در کار نیست!

عضلات چهره اش شده مثل سنگ...

زبونم و روی لبام می کشم.

-خیلی...خیلی جالبه! شما میتونید...میتونید فراتر از

فکر کردن پیش برید، کار به جاهای باریک برسه و

خداحافظی های جانسوز بکنید که منجر به، به جا

موندن اثرات سرخ رنگ روی یقه ی لباستون بشه و

اونوقت خیلی راحت میگین یه خداحافظی بود که

توش هیچ دخالتی نداشتین و اشکالی هم نداره که زنده
بمونید! اونوقت من باید به خاطر یه فکر ساده بمیرم؟

فشار زیاد لباس و روی هم میبینم، استخون گونه
هاش که به سختی سعی در کنترلشون داره که به بالا
کشیده نشن و موفق هم میشه!

-گفتم که من خودخواهم...

-اگر بگم که من هم خودخواهم، اونوقت چی...

اینبار تلاشی برای نخندین نمی کنه و میون خنده ی
جذابش دستاشو از هم باز می کنه.

-آزادی که من و بکشی!

نمیتونم نخندم؛ واقعا نمیشه! خیلی بامزه شده،
چشماشو لباس هم زمان می خنده پاهاش رو میز
هواره و دستاشو از هم باز کرده و میگه که آزادم
بکشمش...

خدایا نمیشه یکی بزخم پس کله اش روانم شاد شه؟

-با چی؟

دستاشو میندازه پایین و خنده اش به لبخند عمیقی تبدیل میشه.

-با چشمت، کمی از تپانچه ی آقاجون نداره!

سرخ میشم و سرم و میندازم پایین، کی میشه عادی بشه برام! بی هوا ابراز علاقه میکنه انگاری بی هوا گلوله پرتاپ می کنه سمت احتمالا گلوله هایی که پرتاب میکنه هم از تپانچه ی آقاجون خدایامرزه...
خدایا شفا بنما در هر صورت...

-پاشو بیوش بریم بیرون، اینجا فضاش سنگینه!

آره که سنگینه از قدیم گفتن دختر و پسری که تو یه خونه ی تنها باشند نفر سوم شیطونه! تا این شیطونه کاری نکرد خودم رو سرش خراب نکردم بهتره
بزنینم به چاک!

خدا آخر عاقبتمونو بخیر کنه...

**

سوار بر رخس، نمی دونم که داریم به کجا میریم،
بهتر شد با بچه ها نرفتما، تنهایی و عشق است به
روایتی این دور دور ها، هم جز نامزد بازی به
حساب میان دیگه!

-کجا میریم؟

-کجا دوست داری که بریم؟

اوه، اوه، چه نامزد مودبی...

سکوتم باعث میشه بچرخه سمتم و با دیدن قیافه ی
متعجبی که این روزها زیادی به خودم می گیرم؛
لبخند کمرنگی بزنه.

-به دخترای خوبی که از علایقشون می گذرنند تا کنار
نامزده بداخلاقشون باشند باید جایزه داد!
نه بابا، چه بچه خوبی بود و خبر نداشتم...

-حالا جایزه ی این دختر خوب چیه؟
با لبخند پر شیطنتی چشم ازم می گیره و جوابی هم
نمیده.

تو خودت داری تبدیل به جایزه میشی "زرین خان"!

"تو همیشه بودی"

120

نمی دونم این مدل جایزه گرفتن طبیعی نیستش یا از
این آدم این مدل جایزه گرفتن غیر طبیعیش کرده!
یه گردان بچه، شایدم بیشتر، بچه های قدو نیم قدی که
با دیدن امینی که تا دیروز فکر می کردم جز ست
کردن رنگ پیرهنش با ماشینش دغدغه ی دیگه ای

نداره، از سر و کولش بالا میرن!

اینجا مرکز نگهداری بچه های کار هستش، بچه هایی که از سطح کوچه و خیابون و بازار جمع کردند و تو طبیعت براشون محل زندگی ساختند؛

مرکز تربیت و نگهداری کودکان زرین!

محبت عمیقی که بچه ها به امین دارند نیازی به گفتن نداره!

خدای من چرا تا حالا نفهمیدم؟

دختر بچه ی خوشگلی دستاشو دور گردن امین حلقه می کنه.

-عمو امین خیلی دلم برات تنگ شده بود.

امینی که خم میشه و گونه ی دخترک رو می بوسه.

-منم دلم واسه دخترم تنگ شده بود!

دخترک دوباره گونه ی امین و می بوسه محکم و

آبدار، کم کم داره حسودیم میشه! بیا پایین دختر جون،
صاحبش اینجا ایستاده حی و حاضر.

-اون خانوم خوشگله که باهاتون اومده، زنته؟

امین میخنده با نگاهی به من سر تکون میده.

لبخندی به روی دخترکی که اسمشو نمی دونم میزنم،
دخترک با دقت بیشتری مشغول ارزیابیم میشه!

-قول بده عموموا اذیت نکنی و از مون نگیریش...

التماس تو چشماش زبونمو که از زمان ورود به این
مکان و دیدن بعد جدیدی از پسر عموش بند اومده بود
وادار به حرکت می کنه.

-قول میدم.

لبخند دوباره ام لبخند قشنگی رو چهره ی معصوم و
کمی رنگ پریده اش میاره، یکی از بچه ها با صدای
بلند صدام می کنه.

-محیا!

دختری که تو بغل امین هستش با صدای بلند تری
جواب میده.

-اومدم...

اسمش محیا بود؟ هم اسم من؟

دختر بچه ای که اسمش محیا بود، از امین جدا میشه
و به سمت دوستش میره.

-یک ماهش بود که با برادر ده سالش پیدا کردیمشون!
یه پسره لاغر و ضعیف که بیشتر از هفت سال به قد
و قواره اش نمی اومد، مادرش موقع به دنیا اومدن
دخترش میمیره و بابای معتادش مجبورش می کنه با
خواهرش بره گدایی! اولین بار که این دختر و دیدم به
قدری ضعیف بود که مطمئن بودم زمان زیادی واسه
زنده موندن نداره، زنده موند! زنده موند و اولین
باری که چشماش و باز کرد و نگاهم کرد من و یاد

تو انداخت! شد محیا...

من چی میتونم بگم؟ چی دارم که بگم، جز حیرت و تحسین مگر حرفی هم باقی می مونه؟ واقعا امین زرین کی بود؟ اون مردی که من این همه سال یه خودرای مغرور گنده دماغ می دونستمش همچین روح بزرگی داشت؟

اینجاست که باید گفت حتی به چشمامون هم نباید اعتماد کنیم!

مسولای این مرکز مدام و پشت سر هم توضیحاتی از روند کار و تحصیلات بچه ها میدن، امین از نحوه ی مراقبت و بهداشت بچه ها می پرسه، تو پوسته ی سخت خودش فرو رفته و هیچ شوخی با هیچ کسی نداره!

پابه پاش کنار تک تک بچه هایی که با دیدن امین گویی دنیا رو بهشون هدیه دادند بغض می کنم،

کتابای درسیشونو می بینیم، از معلم هاشون می‌گن،
از شادی‌ها و ناراحتی‌هاشون، از خواسته‌های
کوچیکشون که به یه توپ جدید بسکتبال منتهی میشه!
من کجای این دنیا ایستادم...

بچه‌های رنگ‌پریده‌ای که گونه‌های استخونیشون
از شدت کم‌غذایی بیرون زده و از این‌که الان اینجا
هستند ابراز خوشحالی می‌کنند!

وقتی که از مرکز، نه؛ خونه‌ی بچه‌ها بیرون می‌ایم
و سوار ماشین میشیم چشم‌ها می‌بارند.

تو سکوت استارت می‌زنی و حرکت!

-گریه چرا؟

صدای خودشم گرفته ست و خش دار.

منم که فعلاً قصد ندارم حرف بزنم.

-باید برایشون خوشحال باشیم، می‌تونن اینجا درس

بخونند، کار یاد بگیرند و از همه مهم تر زیر
مجموعه ی زرین ها هستند! هیچ وقت رهاشون نمی
کنم.

بازم نمی تونم حرفی بزنم!
خدایا این الان مدل جایزه دادنش بود، تنبیه اش
چطوریه؟

"تو همیشه بودی"

121

زیر نور کم سوی چراغ، تو تاریک و روشن اتاقک

ماشین؛ روبروی دریای مواجی که تو تاریکی ابهتش
چند برابر شده، تو سکوت مطلق نشستیم و به بازی
موج هایی که صدای برخوردشون این سکوت و
دچار آرامش دل انگیزی می کنه گوش سپردیم!

حتی به فکرم خطور نمی کرد که تو یه شب، کنار
امین و صدای ضربان قلبش، قلبم به این حال و روز
بیفته...

دریا کنار و پرسه های عاشقانه؛ درست توصیف حال
و روز الان منه!

دوست داشتنش از کی تو تنم ریشه کرده؟

-سکوتت و پای چی بذارم؟

-پای جایزه ای که دریافت کردم!

خنده ی آرومش که تو فضای کوچیک این اتاق می
پیچه، چشم از دریایی که تو سیاهی پنهون شده می
گیرم و نگاهش می کنم.

-تو تمام این سال ها سر جمع ندیدم که به این اندازه
بخندی!

خنده ی طولانی به لبخند پهنی جایگزین میشه.

-تو تمام این سال ها با این نسبتی که باهام داری
کنارم نداشتمت!

گوشه ی لبمو بین دندونام می گیرم، رد نگاهش از
چشمام می گذره و به گوشه ی لبام می رسه.

لبمو از بین دندونام رها می کنم و خط نگاهشو
معطوف چشمام می کنم.

-برام باور نکردنیه!

سرش و به پشتی صندلی تکیه میده و کنار لبخندی که
همچنان حفظش کرده لبای مردونه اشو از هم باز می
کنه.

-چی؟

-کناره هم بودنمون!

دوباره می خنده...

-پونزده سالم بود، یه روز زمستونی و سرد! آقاجون
منو صدا زد و رفتیم تو اتاقش، تا در و بستم و
برگشتم سمتش، سر عصاشو گذاشت زیر گلوم! بی
توجه به ترس و لرزم گفت، بزرگ شدی دختر فرخ
و می گیری زیر بال و پرت، عقدش می کنی، مثل
شیر میشی آقابالاسرش، نگاه چپ نمیداری کسی بهش
بندازه، دختر فرخ و اگه تو این خاندان حفظ نکنی
ازت نمی گذرم امین!

خدای من...

-اگه...اگه من قبول نمی کردم چی؟

ابرو بالا میندازه.

-منم همینو به آقاجون گفتم، در جوابم گفت غلط می
کنه دختره ی چشم سفید!

با دهن بسته و بی صدا به قیافه ی از هم وا مونده ام
می خنده.

-اگه واقعا قبول نمی کردم چی؟

-غلط می کردی!

"غلط" و غلیظ و کشدار می گه از ته، ته دلش!

خدایا من و پسرا این کله شقی و پررویی ذاتیمونو از
آقاجون خدا بیامرز به ارث بردیم، بدون هیچ شکی!

با دلخوری می پرسم:

-آقاجون باعث شد که بخوای با من ازدواج کنی؟

-آقاجون باعث شد گوهری که کنارمه رو زودتر

کشف کنم!

-اگه واقعا از خیلی سال پیش به این روزها فکر می

کردی چطور...چطور...چطور انقدر راحت با دخترا

رابطه داشتی؟

چهره ی پر از آرامش در صدم ثانیه، سخت میشه
ابرو هاش بهم پیوند می خورند.

-راحت؟! -

پر از تمسخر این کلمه رو میگه و با پوزخند بلندی
ادامه میده.

-تنها چیزی که تو این رابطه ها نبود راحتی و آسایش
بود!

نمی فهممش...

-نمی فهمم!

استارت میزنه.

-سخته تو چشمای هر زنی که نگاه می کنی یه جفت

تیله های عسلی رنگ معصوم ببینی که زندگی و

برات جهنم کرده!

واقعا سخته، نمی دونم چطوری این جمله ی سنگینشو

واسه خودم معنا کنم!

-رابطه های زیادی که داشتی و منکرش هم نمیشی
آزارم میده!

فرمون و می چرخونه.

-می خواستم فراموشت کنم!

فراموشم کنه؟!!

تصورشم دردناکه...

-چرا؟!!

-افسون مخالف این ازدواج بود!

"تو همیشه بودی"

خنده دار ترین حرفی که می تونستم در مورد مامان
بشنوم، همین حرف میتونست باشه!

میشه گفت مامان، امین و می پرستید، چطور می
تونست مخالف باشه؟

-باور نمی کنم...

-کافیه به حسی که مادرم به تو و مادرت داره فکر
کنی تا باورت بشه!

گوشه ی شالمو تو مشتت می گیرم.

-خو...خودش گفت؟

-من بارها باهش صحبت کردم، هر بار هم نتونستم
قانعش کنم!

خدای من!..

-چطور تونستی اینو به من نگی؟

-فقط کافی بود به این فکر کنم که تا ابد کنارم دارمت!
داره ظلم می کنه! داره از حقایق نه چندان خوشایندی
حرف میزنه و کنارش با ابراز احساسات، خلع سلا
حم می کنه!

الان من با این حس خوشایند و نخوشایندم چه کنم؟
-گفتن این که مادرت ناراضی بود، چیزی و عوض
نمی کرد!

-نمی تونی پنهان کاریتو اینطوری توجیه کنی، این
حق من بود که از این موضوع خبر داشته باشم!
عصبی با کف دستش به وسط فرمون می کوبه و
صدای نه چندان بلند و پر از غضبش بلند میشه.

-میگی تو این شرایطی که مادرم، وجود دختریه که
جلو چشممون بزرگ شده؛ به بهانه ی آبرو و حرف
مردم چماق می کنه تو سرمون می کوبه، اچیکار می
کردم؟ نمی شناسی این طایفه رو؟ کافی بود مادرم با

هم دستی خواهرش تو دورهمی های مسخره ای که
هیچ وقت تمومی نداره ، یک کلام از حرف هایی که
جلو چشم ما زد و بگه، اونوقت تا من بخوام جنابعالی
و از همه چی با خبر کنم طبل رسواییمون تا آسمون
هفتم می پیچید! و بعدش اگر وصلتی صورت می
گرفت می گفتن دیدین چی شد، واسه این که جلوی
گندی و که بالا آوردند بگیرند دختره رو عقد کرد!
میشدیم آش نخورده دهن سوخته و یه عمر باید پیچ پیچ
آدمایی که چوب حراج میزنن به آبروی مردم تحمل
می کردیم، اونوقت بود که آقاجون به اتفاق پدر بنده و
پدر شما از قبر می اومدن بیرون و یقه ی من و می
گرفتند که چوب حراج زدم به آبروی این خاندان!

با تموم شدن جمله ی آخرش، با این که نمی تونم
منکر عصبانیتیم و همین طور بحق بودن حرفاش بشم
، نمی تونم جلوی خنده مو بگیرم!

ضربه ی دردناکی به بازوم می خوره.

-ببند نیشتر! دختر!

میون درد دوباره می خندم، دستمو رو بازوم میذارم.

-میگم نخند!

بزور لبامو بهم چفت میکنم و نگاهش می کنم
صورت پر خنده اش داره نهایت تلاششو میکنه که از
هم نپاشه و این تلاش با دیدن شونه های لرزون من
که روی ویبره رفتن، بی نتیجه میمونه!

خنده ی رها شده اش، باعث از هم باز شدن لبای
چفت شده ام و آزاد شدن خنده ی آروم و البته طولانیم
میشه.

زمزمه ی آرومش میون خنده اش و می شنوم.

-مگه میشه ازت گذشت...

گلبول به گلبول تنم، همون گلبول های سرخ رنگ که

به رنگ رزای قرمز هستن، دست به دست هم
شروع به پایکوبی و چرخیدن می کنند، همه ی تنم
دچار شور و شغف میشه.

نه که نمیشه از من گذشت!
من یک نمونه، هلوی ترگل و ورگل هستم که از
شانس خوبت نصیبت شدم.

**

وقتی شونه به شونه ی هم وارد ویلا میشیم، چشمای
خندون کاوه و محسن، صورت متعجب سیمین و نگاه
دلگیره دکتر داراب رو هدیه می گیریم.

نگاه دلگیری که بین من و امین می چرخه و من
نمیتونم درکی از این دلگیری داشته باشم!
-ما رو پیچوندین، حالا کجا رفتین؟ بگین ببینم ارزش
پیچوندن داشت یا نه!

جو سنگینی که باورود ما تو سکوت فرو رفته بود با
کلام طنز کاوه کمی حال و هواش عوض میشه.

چی عجیب و ناراحت کننده بود بر اشون؟ درسته
هنوز از نامزدی ما خبری ندارند، اما بیرون رفتنم با
پسر عموم که قیمم به حساب میاد آیا تعجب داره؟

-از بیرون شام گرفتیم، دیر کردین ما غذامونو
خوردیم، واسه شما رو هم گذاشتیم کنار.

گوشم به حرفای کاوه ست و سنگینی نگاه دکتر
داراب و هم حس می کنم امین همچنان کنارم ایستاده
و قصد حرف زدن نداره.

-بیام براتون میز بچینم یا خودتون می چینیید؟

لحن طنز آلود و منظور داره کاوه نه تنها که من بقیه
رو هم شوکه می کنه.

این گاوہ می خواد چو ثابت کنه؟

-تو چرا گاوہ، خودشون بلدن بچینن!

سرخ شده از حرف های این دو تا برادر همراه زرین
خان به سمت آشپزخونه میرم.

امین روی صندلی میشینه و من میز و میچینم این غذا
بدون شک انتخاب گاوہ هستش، اکبر جوجه!

غذای مورد علاقه ی خودش.

حتما با خودش گفته هیشکی که غذای مورد علاقه ی
من و درست نمی کنه خودم باید خودم و تحویل بگیرم
تا شمیم شرفیاب بشه!

"تو همیشه بودی"

ا با ورود به ویلا دوباره تو پوسته ی زرین خان فرو
رفته و هیچ خبری از مردی که چند دقیقه ی پیش با
شوخی به بازوم کوبیده بود و خواسته بود نیشمو ببندم
نیست!

با غدام بیشتر بازی می کنم تا اینکه بخورمش.

-چرا نمی خوری؟

پس حواسش هست!

-میل ندارم.

-نکنه تو فانتزی های دخترونت دوست داری تو یه

بشقاب با نامزدت غذا بخوری!

با چنان سرعتی سره پایین افتاده ام به بالا حرکت می
کنه که چهره ی بی تفاوتش رنگی از لبخند می گیره.

چطور میتونه تو غالب یه نامزد به این اندازه
غیر قابل پشیمینی باشه!

با چشمای گرد شده شونه بالا میندازم.

-روپاهای بامزه تو ننداز گردن فانتزیای من!

پلک هاش روی هم می افته و می خنده.

شماره خنده های امروزش از دستم در رفته...

-حالا وقت زیاده تا هم در مورده روپاهای بامزه ی
من صحبت کنیم هم راجع به فانتزیای دخترونه ی
شما!

اینقدر مهربون و آروم حرف میزنه که ناخوادگاه
سرم کج میشه و با لبخند ملیحی نگاش می کنم.

درست مثل مرغ عشقایی شدیم که همو خیلی می
خوان!

-مردم چه دل و قلوه ای با هم ردو بدل میکنند!

باز این گاوہ حماسہ آفرید...

و محسن نیز بہ او پیوست!

-ایشالا کہ ہمیشہ دل و قلوہ باشہ کہ رد و بدل کنند!

کاوہ ادامہ میدہ.

-ایشالا، ایشالا!

و بعد خندہ ی ہر دوتاشون کہ لبخند بزرگ امین و

سرخ و سفید شدن من و بہ ہمراہ دارہ.

ای بمیری محیا، یک بار ہم اومدی نگاہ عاشقانہ با

عصارہ ی لبخند تحویل بدی و بہ ہمین صورت ہم

تحویل بگیری این دو تا خر مگس نداشتن کہ کامل

اجراش کنی!

جالب تر این کہ میان کنار مون میشینن کاوہ بہ ظرف

غذای من ناخونک میزنہ و محسن ہم بہ پشتوانہ ی

صلوات به ظرف غذای زرین خان.

-به جون خودم نباشه، به جون داش محسنم با شما یه
جور دیگه مزه می‌ده این اکبر جوجه!

نگاه های خندون ما چهار نفر و صدای خنده های
بلندی که یه موقع هایی عجیب بوی زندگی میدن.

اصلا کی سرجهازی به این باحالی داره؟

فقط خودم و خودش!

"تو همیشه بودی"

کنار سیمین روی تخت دراز کشیدم از نیمه شبم
گذشته و خواب به چشمام نمیاد، سیمین هم بیداره.

روح تو چند وجب اونورتر تو اتاق امین، دور
سرش می چرخه و قربون صدقه اش میره و
هر از گاهی خاک بر سری نثارم می کنه!

حقم داره اگه تیریپ دخترای فهمیده رو بر نمی داشتتم ا
لان تو بغلش داشتتم از خوشی غش می کردم.

-محیا؟

آه عمیقی میکشم.

-جونم.

-بیداری؟

حرف ها میزنه ها می بینه جوابشومیدم بازم میپرسه.

-نه خوابم، اما چون از همون بچگی جز نابغه ها به حساب می اومدم حتی در حالت خوابم که باشم اگر کسی صدام کنه ناخواداگاهم جوابشو میده!

چند لحظه سکوت و بعدشم صدای خنده ی سیمین که تو فضای تاریک اتاق پخش میشه.

-تو با کاوه خیلی خصوصیات اخلاقیتون شبیه همه! -آره بدبختانه...

دوباره می خنده.

-حالا چرا بدبختانه؟

-چون خودمو تو ورژن مذکر که تصور میکنم به کاوه میرسم!

بازم میخنده! پوف...

-میدونی محیا ای کاش منم سه تا پسر عمو داشتم عین تو!

لبخندی رو لبم میاد.

-عوضش یه داداش داری عین شیر.

-اون که آره، اما اونا خیلی دوست دارند مثل این
میمونه که بر اشون حکم زندگی و داری این خیلی
قشنگه...

لبخندم پهن تر میشه.

-این حس دو طرفه ست سیمین، پسرا هم واسم حکم
زندگی دارند.

-بهت حسودیم میشه!

به سمتش به پهلو دراز می کشم سیمین هم سمت می
چرخه.

-واقعا محسن و دوست داری؟

بی مقدمه سوال پرسیدن یکی از هنرای این خاندان به
حساب میاد!

گستاخانه جواب دادن هم مثل اینکه جز هنر ای خاندان
سیمین به حساب میاد!

-رابطه ی تو با امین چیزی فراتر از اینی هست که
به نظر میرسه!

سوال نپرسید، گفتش که بدونم خبر داره.

-جواب سوال من این نبود سیمین...

-جواب سوالت مشخصه، شرمنده که نتونستم تابلو تر
از این حرف ها رفتار کنم که متوجه بشی!
خوب اینم حرفیه...

-تو از همون اولین روزی که ما اومدیم لواسون به
محسن نظر داشتی!

-نه، اشتباه می کنی؛ از خیلی قبل تر بهش نظر داشتم!
-از کی؟

-از روزی که دوست پسر یکی از دوستای صمیمیم

بود!

خدای من...

-اولین بار که دوستم عکساش و نشونم داد یه چیزی
ته دلم تکون خورد، سعی کردم جدیش نگیرم اما نشد
طوری شده بود که هر ثانیه تو پیجش پلاس بودم و با
هر کسی که با یکی از اون دخترها میذاشت تقریبا به
حالت جنون می افتادم! هزار بار با خودم گفتم پسر
درستی نیست به درد من نمی خوره هزار بار با
خودم عهد بستم که حتی دیگه بهش فکر نکنم! اما
مگر میشد؟ باورت نمیشه با چه ترفندی از دوستم در
موردش اطلاعات می گرفتم! همه چیز برام مهم
بود...

تن لرزون صداش اجازه ی بیشتر صحبت کردن و
نمیده و من کم مونده از تعجب وا برم! با دیدن
عکسش عاشقش شد؟ چقدر عجیب و دور از باور!

من زرین خان بغل گوشم بود تا چند تا اشاره نیومد
بهش دل نبستم!

-من میخوام تلاش کنم واسه دلتم! بذار هر کی هر چی
بخواد بگه، من این آدم و دوست دارم یا منو می بینه
یا نمی بینه، این حق منه که برای بودن کنار مردی
که دوستش دارم تلاش کنم!

فهمیدن سیمین سخته خیلی هم سخته...

اونم تو جامعه ی ما که توجه یه زن نسبت به مرد و
سبک سری میبینن.

"تو همیشه بودی"

-اگه محسن...

-تا روزی که تو صورتم نگه که دوستم نداره به تلا
شم ادامه میدم.

نفس لرزونشو به بیرون رها می کنه چشماش از
اشک برق میزنه و من از ته دلم آرزو میکنم که
محسن هیچ وقت دلش و نشکنه!

من نمیتونم هیچ امیدی به سیمین بدم، به محسن
اعتباری نیست همین فرداست که از پلنگ جدیدش
رونمایی کنه...

چقدر عاشق بودن مثل سیمین سخت و طاقت فرسات!
خدایا خودت به همه ی عاشقا صبر بده...

بالخصوص خودم و خودش! منظور از خودش رو که
میدونی بامرام؟

با صدای وحشتاکی، وحشت زده از خواب می پریم ،
صدا دوباره تکرار میشه سیمین که کنارم خوابیده هم
وحشت زده تر از من از خواب میپره!

صدا که دوباره تکرار میشه به سرعت از تختامون
پایین می پریم و با سریع ترین حالت ممکن از اتاق
می پریم بیرون و با گاوہ ای که در حال کوبیدن سر
دو قابلمه بهم هستش روبرو میشیم!

محسنم کنارش ایستاده دست به سینه و با یه لنگه
ابروی بالا رفته نگاهش جایی جز من هستش!

هر دو ساکت و مبهوت بهشون نگاه می کنیم که با
دوباره بهم کوبیدن سر قابلمه ها بهم، شونه هامون به
بالا میپره.

-خجالتم خوب چیزیه، لنگ ظهر شده! چه خبر تونه
انقدر می خوابین از همین حالا باهاتون اتمام حجت
میکنم اگر قرار بر اینه که عروسای این خاندان بشین
باید در سحرخیزی کوشا باشید تا مورد لطف و
عنایت زرین ها قرار بگیرین در غیر این صورت به
همون صورتی که تحویل گرفتیمتون که نه،په
صورت مچاله و وارونه تحویلتون میدیم به شهرداری
محلرتون!

چنان با جیغ و فریاد کاوه رو به نام صدا میزنم که نه
تنها خودش سیمین و محسن هم به عقب می پرند و
دوباره اون بدو من بدو شروع میشه!

-بیا و عاقل باش محیا، دو تا دختر تو تختشون
خوابیدن من که نمیتونم پیام بالاسرتون با ناز و
نوازش صداتون کنم حالا اگه باز خودت تنها بودی
میشد با چماقی چیزی پیام از خواب خرسی بیدارت
کنم!

دور تا دور سالن دنبالش میکنم فکش هم که ماشالله
به طور مداوم در حال کار کردنه و با سر قابلمه
هایی که تو دستشه هر چند لحظه یک بار روحمون و
از تنمون خارج میکنه.

-محیا یه پیشنهاد از این به بعد شب ها قبل از خواب
به خودت یادآوری کن که هیچ صبحی قبل از آرایش
و پیرایش از اتاقت خارج نشی!

از حرکت باز می مونم و به سرتاپام نگاه میکنم بلوز
شلوار ست صورتی دخترونه ای تنمه خوب آدم باید
شبا راحت بخوابه!

گاوه که داره از خنده ریشه میره کمی دور از من
وایمیسته و با سر قابلمه ای که تو دستشه به سیمین
اشاره میکنه که هیچ صدایی ازش بلند نمیشه.

-خداییش محیا باز تو قابل تحملی، خواهر سیمین شما

که اصلا به هیچ عنوان، قبل از آرایش پیرایش
میکاپ، مانیکور و همین طور پدی کور از اتاقتون
خارج نشین، اخه نیست بعضی ها پلنگ پسندن می
خوره تو ذوقشون!

خودش از حرفش قه قه میزنه و منم در حال سکتبه به
سیمین نگاه می کنم که با بلوز شلوار راه راهی که
کمی از دالتون ها نداره گوشه ی دیوار ایستاده و
موهای فرش تو آسمون پخش و پلاست جالب تر نگاه
خندون و بی پروای محسنی که از روش برداشته
نمیشه و باید گفت که سیمین خیلی بامزه به نظر
میرسه با اون چشمای بادومی و سرخ و پف کرده که
نشون میده شب سختی و گذرونده!

هنوز هم تو شک هستم که با بهم خوردن سر قابلمه
ها از ترس به هوا می پریم.

-کاوه!

همین صدا کافیه تا اون آلت قتاله ای که تو دستاشه

رها بشن و با برخوردشون به کف سالن صدای بدی
تو فضا منعکس میشه.

ای تو روحت کاوه...

-جونم داداش!

بچم ترسیده، خوب به درک...

"تو همیشه بودی"

126

سنگینی نگاهش نه تنها دست و پای من، که دست و
پای کاوه رو هم جمع می کنه!

نگاهش بین هممون| چرخ میزنه و در آخر رو من
مکث میکنه.

-بیا اتاقم!

پلکامو رو هم میذارم و زیر لب به کاوه فحش میدم.
به سمت اتاقش میره و من با اخم به کاوه نگاه میکنم.
-حالا برو بشکن بزن قراره استیضاح بشم!
در کمال پررویی می خنده.

-برو غمت نباشه، که این آقایی که من دیشب رویت
کردم دعاگوی منم میشه که یه بهانه جور کردم که یه
خلوت دو نفره نصیبتون شده!

از حرص چشمامو محکم روی هم میذارم و به سمت
اتاقش میرم، این محسن هم که دست از سر دالتونمون
برنمی داره؛ دختر مردم گوشه ی دیوار چنان چسبیده
که کم مونده هم سطح با دیوار بشه!

دستی تو موهای بهم ریخته ام میکشم و در حال
دلداری دادن به خودم ضربه ای به در اتاقش میزنم و
وارد میشم.

منتظر و دست به سینه ایستاده و اخم هاشم که دوباره

پدیدار شدند! پدیدار نشین دیگه...

آروم در و میبندم و همون جا وایمیستم.

-سلام.

نگاهی به سرتاپام میندازه و با انگشتش گونه اشو می
خارونه...

-بعضی از رفتارات اذیتم میکنه!

شروع شد...

سرش و تگون میده.

-نه؛ واقعا اذیتم میکنه!

هر دو دستش و تو جیبای شلوارش فرو می کنه.

-به درک که محسن و کاوه اینجان، اصلا به درک که

داراب اینجاست و ممکنه با این سرو وضع ببیننت...

روی پیشونیش از شدت اخم چین های عمیقی می

افته.

-آره به درک...

صداش به شدت آروم و کنترل شده ست اما به هیچ عنوان همیشه خشمشو ندید و من واقعا نمیدونم سر و وضعم چه مشکلی داره!

بهتره توضیح بدم تا نزد در کمال آرامش بلایی سرم نیارده.

-من...من... یعنی ما..سیمین و میگم و خودمو...خواب بودیم...یه دفعه با...با صدای وحشتناکی از خواب پریدیم...ترسیدیم فکر...فکر کردیم اتفاق بدی افتاده اصلا حواسم نبود که...

-امروز حواسم نبود؛ دیروز چطور؟!!

ناباور سر تکون میدم.

-نگو که با رابطه ام با کاوه مشکل داری؟

-بله که مشکل دارم!

جواب سفت و سختش با قاطعیت همراه است نزدیک تر
میرم باید این قضیه رو برایش روشن کنم.

-قبلا هم در این مورد صحبت کردیم، کاوه داداشمه!

-لازم نکرده واسه من رابطه تونو توصیف کنی، اینو

من میدونم، محسن میدونه کاوه هم همین طور، اما
بقیه چی؟ اصلا فکرشو کردی دو روز دیگه که کاوه
از دواج کنه ممکنه همسرش با این رفتار اتون اذیت
بشه!

دیگه داره گریه ام می گیره...

قیافه ی حق به جانبی به خودم می گیرم.

-خوب از اول روشنش می کنیم که اذیت نشه...

یه کم نزدیکتر میشه و دستشو تو موهاش فرو میکنه.

-منی که روشنم وضعیتم این میشه دختر!

خدای من حسودیش میشه؟

-اصلا کاوہ بہ درک تو نمیگی این پسرہ داراب
اینجاست چرا حواست نیست اخہ؟
بغ کردہ نگاش می کنم.

-مگہ لباس خواب خاک بر سری تنم بود؟ یہ بلوز
شلوار مسخرہ و موهای ژولیدہ کہ این ہمہ عصبی
شدن ندارہ!

با عصبانیت می غرہ.

-مشکل ہمین جاست کہ با ہمین سر و شکل حموم لا
زم ہم ہمیشہ ازت چشم برداشت!

من واقعا ازش ممنونم کہ حین تعریف کردن از من با
خاک یکسانم می کنہ! جدا ممنون...

سرمو تو یقہ ام فرو میکنم و آروم میگم:- کجام حموم
لازمہ؟ من کہ بوی گل میدم!

-محبیا!

با تشر صدام می کنه، نگاش میکنم صورت پر خنده
اش و لبای چفت شده اش هیچ سنخیتی با این طور
محیا گفتنش نداره.

این چه نامزدیه اخه؟ همیشه تو همچین مواقعی با
لودر از روش رد شد؟

"تو همیشه بودی"

127

-محیا!

با تشر صدام می کنه، نگاش میکنم صورت پر خنده
اش و لبای چفت شده اش هیچ سنخیتی با این طور
محیا گفتنش نداره.

این چه نامزدیه آخه، همیشه تو همچین مواقعی با لودر
از روش رد شد؟

-به نظر من اصلا قشنگ نیستش که تو اولین روزای
نامزدیمون دعوا می کنی!

انگشت شصتت رو روی نوک بینیش میماله!

-من الان دعوات کردم؟

حق به جانب اخم می کنم.

-مگه حتما باید کتک کاری کنیم که دعوا به حساب
بیاد؟

جلوتر میاد و رد لبخند و تو چهره اش نمیتونه پاک
کنه.

-بازم میگم من دعوات نکردم!

اوه ملایمتشو عشق است...

-اما من همش حس میکنم که دخترتم و تو هم بابامی

و هر چند وقت یه بار وظیفه ی خودت میدونی که
واسه کارهای بد و ناشایستم باز خواستم کنی!
چقدر گله مند بودم...

با لبای کش او مده سری تکون میده.

-به وقتش وظایف همسریمو به جا میارم تا من بعدش
اگر باز خواستت کردم حس کنی همسرتم!

این دیگه کیه؟ چقدر ما شبیهیم...

وظایف همسری؟

پوف...

دوباره گونه هام داغ میشند اما زبونم به روی خودشم
نمیاره.

-یه همسر خوب جلو جمع خانومشو باز خواست نمی
کنه!

هر دو خنده مون گرفته تقریبا داریم با عضله های
صورتمون کشتی می گیریم.

-من جلو جمع باز خواستت کردم؟

سر تکون میدم که یعنی آره.

-همین که جلوی بچه ها میگی...

صدامو کلفت میکنم و اداشو در میارم.

-بیا اتاقم...میشه باز خواست!

ابرویی بالا میندازه.

-تو این نسبت جدیدی که تازگی ها باهام پیدا کردی

برخورد کردن باهات سخت شده!

چشمامو گشاد میکنم براش و کمی سرمو عقب میدم.

-خوب پس جای شکرش باقیه!

این بار خنده ی آروم و مردونشو رها می کنه، دستش

گیر بازوم میشه و پرت میشم توی بغلش!

اخ که بدجور تو کف این جای سفت و سخت بودم...

خجالت مجالت کیلویی چند!

عاقااا سفت تر، محکم تر، بچلونتتم...

برای اولین بار دستام دور کمرش حلقه میشن پنجه
هام بین بافت های پیراهن مردونه اش چنگ میشن و
از خوشی نیشم تا بناگوش باز میشه خداروشکر
صورتم بین عضله ی سینه اش پنهونه و نمیبینه
چطور خر کیف شدم!

چندین دقیقه بین بازوهاش چلونده میشم، صدای
ضربان از ریتم خارج شده ی قلبم مثل یک تک
آهنگ بینمون عمل می کنه و فقط میتونم بگم که
نمیشه من و به خودش منگنه کنه بخدا که لقب
آویزون و هم به جون می خرم!

دستاش روی پهلو هام نوازش وار چرخی می خورند
و به عقب هدایتم می کنه با نارضایتی و اکراه از تو

آغوشش فاصله می گیرم و اینبار با کمی عصاره ی
بی پروایی ترکیب شده با هورمون های عشقی که
تازگیا عجیب فعال شدند، خیره به مردمک های
ستاره بارونی می شوم که با یه آغوش به این روز
افتادند!

-دارم تلاش می کنم از دیوی که تو ذهنت از خودم
ساختم فاصله بگیرم!

هنوز تو کف بغلشم و با یکم حالت گرفته می گم.

-از کجا میدونی که تو ذهنم دیوی؟

واقعا من یه نمونه ی شاهکارم به جای اینکه بگم نه
عزیزم اصلا اینطور نیست اینطوری مذخرف می گم.

چشماشو تنگ میکنه و من لب می گزم.

-منظورم این بود که...یعنی...خوب دیو...خوب قبول
کن خیلی بداخلاق بودی و ذهنم حق داشت که فراتر
از دیو و این حرفا بره!

گفتم که شاهکارم دیگه...

گوشه ی باریک شده ی چشماش چین مختصری می
افته و دستاش آروم از روی پهلو هام جدا میشن.

-میتونی بری اما دفعه ی بعد از رئوف بودن خبری
نیست!

از بغل چی؟

*

"تو همیشه بودی"

زیر نگاه خیره ی سیمین لباسامو عوض می کنم.

-چرا به من نگفتی؟

شرمنده میشم میدونم زیاد بهم نمیاد اما واقعا شرمنده میشم.

-همه اش سه روزه!

-اگه کاوه نمی گفت کی می خواستی بهم بگی؟

برس و برمی دارم و آرام مشغول شونه کشیدن موهای پخش و پلام میشم.

-سیمین باور کن واسه خودمم هنوز باورش سخته، نه اینکه نخواسته باشم که بهت بگم ؛ نشد!

خیلی ناراحته حوله اشو از تو کمدم برمی داره و به سمت حمام میره.

موهامو بالب و لوچه ی آویزون میبافم و سرو

سامونی به صورت تم میدم. که البته این سروسامون
دادن فقط شامل یه رژ میشه که زیادی به صورت
سفیدم روح میبخشه!

چکار کنم خوشگلم خوب، کافیه یه رژ بزیم تا با تعداد
زیادی کشته مرده جلو در خونمون روبرو بشیم!
اعتماد به هوا فضا، تو حلقم...

قبل از این که سیمین از حموم برگرده از اتاق بیرون
میزنم. شومیز لیمویی رنگم و شلوار پارچه ای
مشکی رنگ حسابی بهم میاد و خلخالی هم که دور
مچ پام بستم باعث میشه حس زیباییم شدید تر بشه!
میدونم آدم نباید انقدر از خودش تعریف کنه، که البته
این موضوع شامل کسانی هستش که تعریفی ندارند،
نه من که ماشالله دارم.

امروز بیشتر از هر روز دیگه ای به خودم رسیدم و
اینو کاوه با دیدنم با سوت بلندی به رخم میکشه.

-ندز دنت خوشگله!

براش با ناز و ادا چشمامو می چرخونم و کنارش
میشینم و پاهای کشیده و خوش تراشمو رو هم
میدارم!

واقعا امروز چرا انقدر از خودم تعریف میکنم؟
پاهای کشیده و خوش تراش؟
چه غلطا...

-میبینم که بعضی ها نیت های پلیدی دارند!
با ناز بافت موهامو که رو شونه ام انداختم می گیرم.
-چه نیت پلیدی؟

متعجب به قر و ادام نگاه میکنه.

-رفتی خوشگل کردی، داداشمو بجزونی! پلید تر از
اینم مگه نیت داریم؟
خجالت زده میخندم.

-من و بگو می خواستم برم چند جلد کتاب در مورد
آموزش همسر داری برات بگیرم، نگو خانوم خودش
بلده فقط ما رو ایستگاه کرده!

با چشمای گرد شده بلند تر می خندم و کاوه در کمال
تاسف سری برام تکون میده.

-نکبت چه قشنگم میخنده!

سیمین و محسن همزمان به سمتون میان.

-خدا بخیر کنه محیا؛ اگه تویی که فکر میکردم هیچی
از شوهر داری حالیت نیست این از آب در اومدی،
خواهر سیمین قراره چی از آب در بیاد؟ من نگران
داداشمم!

گاوه زیادی بامزه شده و من از شدت خنده از گوشه
ی چشمم اشک راه می گیره.

-چیه کبکتون خروس می خونه!

محسن در حالی که رو نزدیکترین مبل به سیمین

میشینه رو به هر دمون این حرف و میزنه و با نگاهی
به سرتاپای من ابرو بالا میندازه.

- خوشگل کردی بلا!

- حسودیت نشه خواهر سیمین، تو هم خوشگل
شدی...

سیمین با لبخند از کاوه تشکر میکنه.

-چشات خوشگل می بینه برادر کاوه.

کاوه با سرش اشاره ای به محسن میکنه.

-بر عکس بعضی ها که اصلا نمیبینن من زیادی
میبینم، که جبران مافات شه!

همه مون به جز محسن میزنیم زیر خنده.

همیشه ی خدا یه جواب حاضر و آماده تو آستینش
داره و این ویژگیشو به منم انتقال داده.

"تو همیشه بودی"

129

میون خنده هامون آقامونم وارد میشه.

نگاه باریک شده اشو رو خودم دوست دارم.

آقا از این به بعد همینه می خوایم تا میتونیم قروفر

بریم واست؛ برو خوش باش!

کف دستشو واسمون که به احترامش نیم خیز شدیم با

لا میاره که یعنی نمی خواد بلند شین و ما هم بلند

نمیشیم!

رو تک مبلی که درست روبروی منه میشینه و

نگاهش رو مچ پام که خلخال بهش زیبایی خاصی

داده مکت میکنه.

واقعا نمیدونم کدوم معجزه باعث شده بود این خلخال
و ته کیفم ببینم.

اخم که کم کم رو پیشونیش میشینه مچ پای چپم و که
دورش خلخاله پشت پای راستم قایم می کنم. بی
ذوق...

-دکی کجاست پس؟

-اینجام کاوه جان!

موشو آتیش زده بودن؟

کاوه و محسن به صورت لوتی واری باهانش چاق سد
لامتی میکنند. توضیح میده که ساحل مشغول قدم
زدن و سروسامون دادن به افکارش بوده!

چه تز روشن فکرا رو هم برداشته.

نمی دونم چرا واسه نگاه سنگین و خیره اش اخم
میکنم و نمی دونم چرا اون لبخند میزنه!

دکی برو فکر اتو سروسامون بده و به پروپای من
نیپیچ...

سکوت امین واقعا عجیبه! و بدتر سیمین که یه جور
نگرانی تو حالت صورتش پیدا شده.

نمی دونم علت این جو به شدت سنگین شده که تو
سکوت فرو رفته چیه!

-اگر اجازه بدین میخوام مطلبی و تو حضور همتون
مطرح کنم!

نه تنها چهره ی امین برافروخته و سرخ میشه که
پسرا هم دسته کمی ازش ندارند.

سیمین سرخ شده لب می گزه، اما داراب عزمشو جزم
کرده.

-در جریان فوت پدر و مادرم که هستین، ببخشید که
بدون بزرگتر این قضیه رو مطرح میکنم اما جز
سیمین شخص مهمی تو زندگیم نیست که بخوام تو

همچین موقعیتی با خودم همراه کنم؛
با اجازه از امین میخوام دخترتونو خاستگاری کنم!
دخترشونو؟

دختر کیو؟

امین به شدت سرخ شده و من دودهایی که از سوراخ
بینیش خارج میشه رو هم میتونم ببینم.

داراب سرش و پایین انداخته و به جلوی پاش خیره
شده، سیمین با دستاش صورتشو میپوشونه و کاوه و
محسنم نگاهشون که کمی از تیزی یه چاقو نداره از
داراب برنمی دارند.

-داراب جان، داداش امین و محیا چند روز که نامزد
شدند!

سر پایین افتاده اش به سرعت نور بالا میاد و نگاه
غافلگیر شده اش به روی محسن که این خبر خجسته
رو بهش رسونده قفل می کنه.

-شوخی می کنید؟

سکوت و نگاه خیره ی محسن سرشو به سمت امین
هدایت میکنه.

-امین اینا چی میگن؟

چنان پربهت این جمله رو میگه که نمی دونم چرا دلم
براش میسوزه.

امین محکم و جدی و با اقتدار همیشگیش یه جمله
میگه.

-واقعیتو!

داراب ناباور می خنده.

-واقعیتو!؟

به آنی چهره ی همیشه آروم و مهربونش دچار
خشونت وحشتانکی میشه یک ضرب از جاش بلند
میشه.

-به تو هم میگن رفیق؟

صدای بلندش کاوه و محسن و از جاشون بلند میکنه
امین اما تو سکوت و با اخم هایی که داره منو شاش
بند میکنه بهش چشم دوخته.

امین کف دستشو سمت برادرش میگیره.

-دخالت نکنید!

-بهش گفתי اصلاً؟!

سوال داراب عضله های چهره اشو سخت تر میکنه.
جوابی از طرف امین نمی شنویم و داراب صداشو با
لاتر مییره.

-چند ماه پیش بهت گفتم؛ گفתי نه همیشه اصرار کردم
گفתי مادرش نیست! دوباره پیگیر

شدم گفתי مادرش فوت شده زمانش نیست، الان
میشنوم که نامزد کرده اونم با رفیقم!

خدای من!

بدون این که تغییری تو چهره اش که نموده پشیمونی
باشه پیدا شه به حرف میاد.

-با رفیقت نه، با پسر عمویی که از بچگی نافشو بر اش
بریده بودند نامزد شده؛ صداتم تو خونه ی من بالا نبر
؛ تو مرام بی حرمتی به مهمون نیست!

داراب هیستریک میخنده.

-مرام؟! تو به این کارت میگی مرام؟ راست و حسینی
یک کلام میگفتی که دلت گیره پیشش غلط می کردم
که اگه دیگه اسمشو به زبون می آوردم!

"تو همیشه بودی"

الان دارن سر من دعوا می کنن؟

همه ی تتم از ترس و هیجان خیس عرق شده و واقعا
دلم نمی خواد ادامه بدن!

داراب مقابل نگاه خیره ی امین به سمت بیرون ویلا
میره.

-سیمین سریع ساکتو جمع کن من بیرونم!

سیمین دستپاچه و با صورتی سرخ شده ببخشید
آرومی رو به هممون میگه که جوابی هم نمیشنوه، و
میره.

کاوه و محسن کلافه و عصبی سر جاشون میشینن و
امین بدون کوچکترین تغییری خیره ی منی میشه که
دارم پس میافتم!

خوب حق دارم مگه تا حالا چند بار دو نفر سر من

جلوی چشمام با هم بحث کردند؟ وای که چه
شخصیت مهمی بودم و خبر نداشتم! کشته مرده داشتم
و بی خبر بودم؟ معلوم نیست روزی چند نفر و سر
خود رد می کنند اونم بدون اینکه به من بگن!

روزی چند نفر؟

چه خودشو تحویل می گیره!

نفسی که حبس شده رو به بیرون هدایت میکنم و نگاه
خیره ای که نمیدونم داره چی و از رنگ و روی
پریده ی من جست و جو میکنه.

از جاش بلند میشه و نگاه هر سه تامون تا وقتی که
از ویلا خارج میشه دنبالش میکنه.

-بهتره بری پیشش!

پر تردید به محسن نگاه میکنم.

-الان عصبانیه!

کاوه نچ بلندی میکنه.

-خانوم همه چی بلد الان که عصبانیه باید بری
آرومش کنی!

- اما...

محسن نمیذاره حرفمو بزنم.

-اما و اگر نداره بلند شو برو کنارش!

کاوه هم در تایید حرف محسن ادامه میده.

-بلند شو برو که خوشگل کردن امروزت حکمت
داشت!

محسن تک خنده ی بی جونی میکنه و من از جام بلند
میشم و به سمت بیرون ویلا میرم و صدای کاوه رو
که به محسن امر و نهی میکنه میشنوم.

-تو هم برو سراغ خواهر سیمین، تو بستن ساکش
کمکش کن یه وقت فکر نکنه که تلاشاش در راستای

آدم کردن تو دود شد رفت هوا!

نیمچه لبخندی رو لبم نقش میبندد و جوابی از محسن
به گوشام نمیرسد اما صدای اخ بلند کاوه نشون از
این داره که یه کف گرگی نوش جان کرده!

با چشمام دنبالش می گردم و کنار استخر پشت به
خودم قامت مردونشو میبینم.

از همون فاصله نگاهش میکنم. واقعا کارش درست
بود؟

بهتر نیست این طور به قضیه نگاه کنی که نمی
خواست از دست بده تو رو!

خوب میتونست جواب رد بده چرا منتظرش گذاشت تا
کار به اینجا بکشد؟

به سمتش میرم صدای تق تق آروم پاشنه ی کفشم هم
حرکتی به بدن محکمشم نمیده دستاش و پشت کمرش
به هم قفل کرده و تصور سینه ی برافراشته اش اصلا

سخت نیست!

کنارش دست به سینه می ایستم شونه هام به بازوش
می چسبه و هیچ کدوم تلاشی واسه قطع این اتصال
کوچیک نمیکنیم.

به آب استخر که در اثر باد نه چندان شدیدی کمی
موج می گیره چشم میدوزم.

-بی معرفتی و از پشت خنجر زدن تو مرامم نیست و
همین طور توضیح دادن!

-گفتی واسه از بین بردن دیوی که تو ذهنم از
خودت ساختی داری تلاش میکنی...

هر دو بی هیچ حرکتی به روبرومون خیره ایم و بعد
از ثانیه های نه چندان طولانی...

-نمی تونستم خودم باهات مطرح کنم، افسون هم رفته
بود مسافرت!

نفسم حبس میشه.

-چرا بهش نگفتی نه؟

میتونم برگشت سرشو به سمتم ببینم.

-چون داراب یه گزینه ی خوب بود!

بغض تو گلوم چنبره میزنه منم سرمو به طرفش می
چرخونم. چشمای سرخ و به خون نشسته اش و
چشمای پرآب شده ی من! حالا چرا دارم گریه میکنم؟

-می خواستی من و بدی بهش!

انقدر اروم و رنجور این حرفو میزنم که چشماش به
زیر می افته.

-افسون باهام اتمام حجت کرده بود! گفت فکر تو از
ذهن و قلبم بیرون کنم، به هیچ عنوان من و کنار تو
نمی پذیرفت! برام مادری کرده بود نمی تونستم
خواستگی قلبیشو نسبت به تنها دخترش ندیده بگیرم،
برای من اولویت خوشبخت شدن تو بود، و داراب از
نظر من...

نگاهم میکنه مردمک چشماش غمگین و پر از رنجه.
-سخته از روزای بدی که فکر از دست دادنت داشت
دیوونه ام می کرد حرف بزنم!

"تو همیشه بودی"

131

کمی به سمت می چرخه و دستش رو بازوم قفل
میشه.

چی دارم میشنوم؟ داره از عشقی که به من داشته
میگه؟ از حال و روز بدش به خاطر از دست دادن
من! داره هنوزم زجر میکشه با این که من کنارشم؟

چطور تونست این همه عشق و علاقه رو پنهون کنه؟
حس های مختلفی درونم بیداد میکنه.

احترام، محبت، دوست داشتن،...

اما یه حسی همه رو میزنه کنار و خودشو از وسط
جریان قلبم میکشه بیرون و با سرعت خودشو میون
رگ های پر خونم میرسونه و شنا کنار خودشو به
شش هام میرسونه و با بدبختی راهی به حنجره ام پیدا
میکنه و فریادی که به صورت زمزمه از بین لبام
بیرون می افته، میزنه.

-بغلم کن!

چشمای سرخ و غمگینش جریانی چون برقی از
زندگی میشن و میون بازوهاش قفل میکنه.

خدایا بعد عمری یه جای گرم و نرم نصیبم شده
نگیرش ازم!

به هیچ عنوان و هیچ قیمتی نگیرش ازم..

نگیرش...

*

چهار تایی اومدیم رستوران!

من روی تخت کنار امین که نه قفل امین نشستم و
اون دو تا بی حیا هم هر از گاهی با ایما و اشاره حالیم
میکنند که زیادی آویزونم، اما کیه که واسش مهم
باشه اصلا من آویزون ولمون کنید بابا!

-محیا یه کم بیا اینورتر داداشم نمیتونه تکون بخوره!

با حرف کاوه محسن پقی میزنه زیر خنده و امین با
گوشه لبای بالا رفته لیوان نوشابه امو پر میکنه.

-شما نگران نباش!

چپ چپ نگام میکنه.

-چه هیچی نشده واسمون شاخ شده؛ گفته باشم ما از

اون خانواده هاش نیستیم که به عروس جماعت رو
بدیم پس حواستو جمع کن!

به دنبال حرفش لیوان دوغشو تا ته سر میکشه و
رعایت امین و میکنه که پشت سرش اروغ نمیزنه؛
پسره ی حال بهم زن!

محسن با لبخند بزرگی سرش تو گوشیشه و کاوه مثل
اینکه امشب قصد کرده همه رو دست بندازه.

-خواهر سیمینه؟

نمیتونم نخندم و شونه های امینم به تکون خوردن می
افتن.

محسن چپ چپ نگاهش میکنه.

-چیه داداش، اونطوری نگام نکن دلم میشکونه
خوب! بده دوست دارم خواهر سیمین برات حفظ بشه؟
جوابش میشه یه "خفه شو کاوه" ی آروم.

بعد از شام بقدری سنگین شدیم که ترجیح میدیم بریم
ویلا.

وارد ویلا که میشیم محسن با ایما و اشاره می
فهمونتم که قراره چه غلطی کنه و از منم همیاری می
خواد عاقا من نمیتونم در این مورد همیاری نکنم اص
لا واجبه شرعا و عرفا!

از ماشین که پیاده میشیم محسن و من یه کم لفتش
میدیم کاوه جلوتر از ما حرکت میکنه قبل از اینکه
امین پیاده شه من و محسن حرکت می کنیم محسن
زیر لب شمارش معکوس و شروع میکنه.

-۱،۲،۳ حالا...

با سرعت به سمت کاوه حرکت میکنیم و قبل از این
که بفهمه قضیه از چه قراره صدای افتادن وحشتناکش
تو اپ تو فضای ساکت باغ می پیچه من و محسن از
قه قه کمرمون خم شده و کاوه در حالی که هی سرش
میره زیر آب و دوباره بیرون میاد کلمات نامفهومی

میگه!

-مگه دستم بهتون نرسه، کاوه نیستم روزگار تونو سیاه
نکنم!

من و محسن از شدت خنده بازوهای همو گرفتیم تا
پخش زمین نشیم کاوه به سختی خودشو به لبه ی
استخر میرسونه از سر و صورتش آب چکه میکنه.
-بخندین، آره بخندین! الهی خیر نبینین، حیف داداش
امینم و خواهر سیمینم حیف...

داداش ببین سر داداش عزیز تر از جانت چه بلایی
آوردن!

من و محسن هنوزم می خندیم و کمی هم از عکس
العمل امین دستپاچه میشیم.

امین اما با لبخند بزرگی با بی تفاوتی از کنارش رد
میشه و همین باعث میشه من و محسن صدای خنده
هامون بلندتر از قبل شه.

-ببندید گاله رو، تا تنبون براتون نذاشتم!
گاوه ست دیگه بی تربیت و بی نزاکت. اخ دلم خنک
شد تا اوشون باشن که ما رو با این شدت دست
نیندازند.

"تو همیشه بودی"

132

متاسفانه با تماسی که امین از تهران داشت، و ظاهرا
با مشکلی که تو شرکت پیش اومده بود مجبور به
برگشت زود هنگامی شدیم.

شبانہ برگشتیم و من کل مسیر و گرفتم تخت خوابیدم!

میدونم زیادی رمانتیک بود اما واقعا رمانتیک تر از
این، با وجود چشمایی که واسه خواب هلاک بودن،
نمی شد!

صبحم که بیدار شدم و خودمو روی تختم تو اتاق دیدم
تصور اینکه چه کسی من و تا اینجا حمل کرده بود
چندان سخت نبود! یعنی خاک بر سرم که اون لحظه
رو خواب بودم، دخترم انقدر خوابش سنگین! حالا
من که خواب بودم بدرنگ خان چرا از این موقعیت
سواستفاده نکرد؟ میپرتمم تو اتاق خودش خوب، دو تا
بوس یواشکی هم واسه خودش نعمته تو این موقعیت!
با دیدن ساعت چشمام از حدقه میزنه بیرون؛ صبح
کجا بود خواهر من، ساعت دو بعد از ظهر هستش و
باید برم خداروشکر کنم که کاوه نیومد تا با روش
های مخصوص خودش زهره ترکم کنه.

خودمو تو حموم پرت می کنم و حسابی بشور بساب
می کنم. از نظر من بعد مسافرت تنها جای دل
انگیزی که حسابی آدمو سر حال میاره حمام هستش.
از حموم که بیرون میام همه ی کمد لباسامو بهم می
ریزم تا بالاخره به یه سرهمی کش بافت قرمز رنگ
رضایت میدم زیرشم بلوز یقه اسکی سفید رنگ
آستین بلندی می پوشم.

همه ی موهامو بالای سرم گوجه می کنم گوشواره
های حلقه ای طلایی رنگ بزرگی و تو گوشام
میندازم و یه رژ سرخ رنگ رضایتمو تکمیل میکنه.
از تو کمد کالج قرمز رنگ ساده امو بیرون میارم و
تیپ بامزه ی امروزمو تکمیل میکنم.

ای خدا چقدر خوشگلم من، دست و پنجت درد نکنه
که یه همچین هلویی ساختی.

برم واسه خودم که تو انتخاب لباس کوشا شدم اسپند
دود کنم.

در حالی که واسه خودم وان یکاد میخونم از اتاقم
خارج میشم و همون لحظه با دیدن امین که از اتاقش
خارج میشه زبونم بند میاد.

چه تویی هم بهم زده!

پیراهن و شلوار توسی رنگ پوشیده و اورکت ذغالی
رنگش و با کفش های چرم و همیشه مارکش ست
کرده، صورت تازه اصلاح شده اش برق میزنه و
موهای براقش به بالا شونه شده و چند تا تار که رو
پیشونیش افتاده داره با دلم بازی میکنه.

و تبارک الله احسن الخالقین...

-س...سلام!

الان واقعا از زیبایی یه مرد به لکنت افتادم؟

در اتاقشو میبنده.

-خوب خوابیدی؟

منم در اتاقمو میبندم ظاهرا که تیکه نمیندازه.

-آره، ممنون.

تازه متوجه نگاه خریدارانش به خودم میشم دستامو تو جیب سرهمیم فرو میکنم تا تصویرمو زیباتر جلوه بدم!

یعنی هلاک ایده هاتم...

نگاهش و دوست دارم، این مدل نگاه کردنش یعنی خوشش اومده، حالا نه اینکه قبلا به خودم نمی رسیدم ها نه، فقط بیشتر تی شرت و جین و این سبک لباسا می پوشیدم.

-تازه داری شبیه به آدمیزاد میشی.

قیافه ی وارفته ام، خوشاینده چهره ی خندونش میشه.

-اصطلاحات قشنگتری هم داریم ها!

با لبخند فرو خورده ای بهم اشاره میکنه.

-بریم ناهار، در مورد اصطلاحات قشنگ هم اونجا حرف میزنیم.

چقدر بامزه تشریف داشت و رو نمی کرد!

دست به جیب جلوتر از امین حرکت می کنم و از پله ها پایین میروم و نگران نمای هیکلم از ویوی پشت هستم!

البته نگران بدرنگ خان نه نمای پشتم...

یه سوال برام پیش اومد همه ی دخترا نامزد می کنن اینطوری بی حیا میشن؟

نه فقط شما شدی!

اها...

کوفت!

"تو همیشه بودی"

133

با دیدن حمیده خانوم ذوق زده میبوسمش و اظهار دلتنگی میکنم، بنده خدا مثل اینکه حسابی دلش واسم تنگ شده بود که از ذوق دیدنمون تو چشاش اشک جمع شده بود.

کنار امین رو صندلی میشینم، از صبحانه که گذشته و این سبزی پلو با ماهی داره با روان معده ام بازی می کنه طوری که معده ام جیغ میکشه سرم که "بده بالا بیاد این خوشگلارو"

خوشگلا شامل سالاد و ژله و ماست بورانی هم میشه.

-بده بشقاب تو بکشم برات!

اوه با منه؟

مشکوک نگاهش میکنم.

-واسه من؟

لبخند نیم خورده اش جذاب ترش میکنه.

-بله واسه شما.

ابروهای بالا داده ام برمی گردن سر جاشون وایی چه نامزد دوست داشتنی نصییمون شده.

بشقابمو در حالی که سعی میکنم نخندم می گیرم سمتش.

چشمای خندونش ازم چشم بر نمی داره بشقابو از دستم می گیره.

واقعا عاشقانه هامون داره رقم می خوره؟ اره عزیزم فقط سعی کن هی به عاشقانه هاتون نخندی!

خوب نمیشه، تصور عاشقانه هام با امین خودش کلی
خنده داره...

با لبایی که کمی کش او مدن بشقابمو پر می کنه و
جلوم میذاره برای خودشم میکشه.

چه خوب که کاوه و محسن نیستن تا تیکه بارونمون
کنند اصلا هم دلم نمی خواد بیرسم که کجان البته که
تو این موقعیت نباید از پسرا بیرسم.

پس از چی بیرسی؟

از این که کی عقدم میکنه!

بی حیا...

-میگم منشیت جوونه؟

با این سوالم غذا تو گلوش میپره به سرفه می افته قبل
از اینکه دست به کار بشم لیوان آبشو برمی داره و
چند جرعه می خوره.

لیوان و رو میز میذاره و نگاه به شدت خندونش

غافلگیرم میکنه.

- بله جوونه!

یعنی الان تو شرکتش یه منشی ترگل ورگل داره که
با یه عالمه آرایش و قروفر منتظره نامزده منه؟
از تصورش اخم کمرنگی می کنم و امین با حفظ
چهره ی خندونش بقیه غذاشو می خوره.

-چند سالشه؟

سوال بعدیم عضله های گونه هاش استخوانی و
مردونشو به بالا هدایت می کنه.

-غذاتو بخور!

اشتهام کور شد، چه هیچی نشده توهم شوهرداری
گرفتم.

-می خوام برم پیش مامان.

-امروز یه جلسه ی مهم دارم، فردا با هم میریم.

مخالفتی نمیکنم و چه بسا خوشحالم میشم که همراهیم
کنه.

تو سکوت بقیه غدامونو میخوریم

غذاش و که تموم میکنه از پشت میز بلند میشه.

-کارم تا دیر وقت طول میکشه!

دروغ چرا دلم قنچ میره که داره از برنامه ی
روزمره اش واسم میگه، لبخندکه رو لبم میشینه خم
میشه و روی موهامو میبوسه.

وایی می خوام بپریم تو بغلش...

از جام بلند میشم و مقابل چشمای کمی گشاد شده و
خندونش تا بیرون عمارت همراهیش میکنم.

بله که ما هم بلدیم آقامون و مشایعت کنیم تا روز
بهتری داشته باشه.

سوار رخس که میشه پنجره رو میده پایین.

-آتش نسوزون!

لب می گزم و جمله ای که میخوام بگم و به زحمت
ز مزمه میکنم.

-تو هم مواظب خودت باش!

خدایا نگاهش چطور با حرف های معمولی که از
زبونم خارج میشه اینقدر شفاف و پر از خواستن
میشه؟

دستامو زیر بغلم میبرم.

-برو تو هوا سرده!

ابرو بالا میدم.

-نه سرد نیست، اول تو برو!

چه لاوی هم میترکونیم واسه هم..!

نگاه عجیبی حواله ام میکنه، مور مورم میشه! دنده
عقب می گیره و با آروم ترین حد ممکنی که ازش

سراغ دارم از عمارت خارج میشه!
وایی دلش نمی خواست من و بذاره و بره؟
اخ که من و این همه خوشبختی محاله!
تقریبا رقص کنان به داخل عمارت برمی گردم و با
کاوه و محسن که از خنده سرخ شدن روبرو میشم!
چه مرگشون بود؟

"تو همیشه بودی"

134

صدای کلفت کاوه چشمامو گشاد میکنه.
-آتیش نسوزون!
محسن دستاشو میزنه زیر بغلش و صداشو نازک
میکنه.

-تو هم مواظب خودت باش!

کاوه به حالت مسخره ای اخم میکنه.

-برو تو هوا سرده!

محسن تو همون حالت سرش و کج میکنه و قری هم
به گردنش میده صداشم نازک تر از قبل میکنه.

-نه عشقم اول تو برو!

کاوه میره سمت محسن.

-بیا یه ماچ بده ضعیفه!

محسنم خودشو میندازه تو بغل کاوه و قه قه خنده
شون بلند میشه!

با صورت سرخ شده و دهن باز مونده به نمایش
تحریف شده اشون نگاه میکنم. خدایا خودت کمک
المون باش، موندم چطور با وجود این دو تا نامزد
بازی کنیم!

دست به کمر میشم.

- شما دو تا خجالت نمیکشین ما رو میپایید؟

کاوه در حالی که هنوز میخنده محسن و از تو بغلش پرت میکنه بیرون.

- نه چه خجالتی، از این به بعد حواستو جمع کن نامزد بازیاتونو پشت درهای بسته انجام بدین که چشم و گوش ما باز نشه!

محسن و خودش دوباره میزنن زیر خنده و من هاج و واج از پررویش سرجام خشکم میزنه.

- بالاخره که نوبت شماها میرسه، اون روز من میدونم و شما!

بی توجه به جلز و لژ من هر هر میخندن و من تصمیم می گیرم فرار کنم تا روشن از این باز تر نشده.

گنده بک های بی خاصیت...

"تو همیشه بودی"

134

مادر ای رفته در خوابی دراز
یاس هایت توی ایوان گشته باز
گرچه گل هایت همه تنها شدند
با شقایق های آن دنیا بساز...

دوباره و دوباره جای خواب ابدی مادرمو با گلاب
معطر می کنم. دستی رو متن شعر میکشم و غبار دو
از لابلای کلمات برجسته اش پاک می کنم.

-خیلی زود بود مامان، خیلی...

-بسته دیگه، پاشو.

میون گریه سر بالا میدم.

-خیلی وقته نیومده بودم دیدنش.

انگشت شصت و اشاره اش و میذاره گوشه ی
چشماش و پلک هاشو روی هم میذاره.

-دو ساعته داری ناله میکنی، بسته!

گل های صورتی رنگی که پر پر کردم کنار اسمش
به شکل قلب کنار هم می چینم.

-مامان، همیشه تو قلبم زنده ای.

کف دستش و ستم دراز میکنه.

-بلند شو دختر!

دستمو به دست بزرگش می سپارم دستم و بین
انگشتاش محکم می گیره و بلندم می کنه. دست گرمش
انگشتای یخ زدمو نوازش میکنه آخرین نگاه و به

مامان میندازیم و از مقبره خارج میشیم.

*

برام جالبه تو ماشین کنارش نشستم و شیرقهوه ی داغ
می خورم.

جالیجاتِ مشترکمون و عشق است...

-کجا بیرمت؟

چه سوال زیبایی، فقط یک گزینه موجوده؛

تو بغلت!

واقعا زشته الان بگم بغل می خوام؟ بر خلاف
خواستہ ی عقل و دلم رو به چهره ی آروم و دوست
داشتنیش میگم:

-نمی دونم، تو بگو.

نگاهش رنگ شیطنت می گیره.

-میتونیم مثل همه ی نامزدا بریم یه چرخی تو پاساژا
بزنینم، خرید کنیم، بعدشم بریم شام!

می خندم و پر از شیطننت میگم.

-اونوقت اگه نخوایم مثل نامزدا ی دیگه باشیم چی؟

لبای خندونشو از هم باز میشن و ردیف دندونای
سپیدشو زیارت میکنم؛ واقعا الان دوست دارم
دندوناشم ببوسم.

دندون قشنگ کی بودی تو؟

-میتونیم بریم آپارتمان من!

حرف که پرتاب نمیشه از حلقومش، بمبه بمب!

من که میدونم داره با خبائثت تمام قیافه ی سرخ شده
امو تماشا میکنه! خجالت زده بقیه ی قهوه امو می
خورم و بدون پرسش دیگه ای که زیبا باشه و من و
افکارمو دچار و یار بغل و بوس و ماچ کنه با عزمی
راسخ فرمون و هدایت میکنه، به کجاشو نمیدونم.

ایشالا که بریم آپارتمانش!

چیکار کنین اونوقت؟

همدیگه رو نگاه کنیم!

اره جون عمه ات...

فکر کردم واقعا شوخی کرد که بریم به آپارتمانش،
اما الان که تو آخرین طبقه ی یک برج ۳۰ طبقه ای
روی مبل های راحتی نسکافه ای نشستم و به ویوی
تمام شیشه ای که کل تهران و به تصویر کشیده خیره
ام، به این نتیجه میرسم که امین هیچ وقت شوخی نمی
کنه فقط میتونه کنار لبخند هاش هم از تصمیمات
پرشیطننتش بگه!

تی شرت صورتی رنگی که وسطش طرح خرس
مهربون داره و جین تنگ آبی رنگم که تا قوزک پامه
، قشنگ تیپ این چند روزه مو برده زیر سوال! اگه

میدونستم قراره پیام خونه خلوت از این تاپ هایی که
نه سر دارن نه دم می پوشیدم!

خداروشکر که خلخال به پامه و پاهامو هم که روی
هم گره زدم. به طور مداوم هم پای چپمو که خلخال
بهش بسته تکون میدم که شاید تیپ خرمو بتونم
بپوشونم.

آپارتماننش زیادی لوکس و شیکه از تمیزی برق
میزنه. بیشتر تو آپارتمان فضای خالی به چشم می
خوره. فقط یه دست مبل نسکافه ای شیک که گرونی
از سر و روش میباره و فرش دست بافتی که روی
سرامیک های کرم رنگ، با آدم حرف میزنه تزئین
این سالن بزرگه. اما از علاقه اش به کارای هنری
از تابلوهای نفیسی که به دیوار آویخته شده نتونسته
بگذره. هر چقدر فضا خالیه تابلوهای پر از رنگ و
نقش ک نگار عجیب غریبی که مفهوشونو نمی دونم
عجیب به فضا روح بخشیده.

"تو همیشه بودی"

135

از زمان ورودمون رفته به اتاق خوابش!
البته همه اش ده دقیقه ست که اومدیم. بالاخره میاد
پیراهنشو با تی شرت ساده ی خاکی رنگ عوض
کرده و این بشر هر چی بیوشه بهش میاد.
دست به جیبه و نگاه خندونش باعث میشه لبه های تی
شرتو پایین تر بکشم که در کمال بدبختی خط وسط
سینه ام مشخص میشه به سرعت لبه ی تی شرتو
رها می کنم.

باورم همیشه دارم در حد مرگ خجالت می کشم.
صورت گر گرفته ام به پایین خم شده و دستام تو هم
قفل میشن.

-می خوام واسه مهمون افتخاریم شام درست کنم، اما
آشپزی اونم تنهایی حوصله امو سر میبره!

گوشتام دارن درست می شنون؟ چند لحظه پیش و
خجالتمو میذارم کنار و سرمو بالا می گیرم. چشمای
مهربونش و دستی که به طرفم دراز شده لبخند
متعجبی رو لبام می نشونه.

می خواد آشپزی کنه؟ واسه من؟ مهمون افتخاریمش!
دست به دستش میدم و میون قفل و موم پنجه هامون
به سمت آشپزخونه ی آخرین مد روزش میریم. وایی
دستام دارن از حرارت و گرمای دستش میسوزن.
وسط آشپزخونه قلاب دستامونو از هم باز می کنه.
-پیشنهادت برای شام امشب چیه؟

وایی این چرا انقد تو دل برو شده اخه؟ دستامو محکم
مشت میکنم که نپریم تو بغلش!

-اصلا... اصلا بلدی غذا درست کنی؟

قیافه ی مغروری به خودش می گیره صندلی سفید
رنگ پشت میز و عقب می کشه.

-به امتحانش می ارزه.

واقعا تصور امین تو این حال و هوا باور نکردنیه،
میشینم و امین به سمت یخچال میره.

-با غذاهای ایتالیایی که میونت خوبه؟

غذای ایتالیایی بلده؟

-خوشمزه باشه چرا که نه!

سرش و که تو یخچال خم کرده برای برداشتن چیزی
به سمت می چرخونه و نگاه باریکشو عرضه میکنه!

واا مگه چی گفتیم؟ خوب خوشمزه باشه می خورم

دیگه! حالا چون دوست دارم دلیل همیشه دست پختتو
حتی اگر بدم باشه بخورم که!

بسته ی اسپاگتی و از کابینت بیرون میاره، منظور از
غذای ایتالیایی همون ماکرونی خودمون بود؟
-میگم این غذای ایتالیایی خیلی سخته ها، نه؟

نمیتونم شیطنت تو کلامو موقع ادای کلمات پنهان
کنم دست به کمر بر می گرده سمت چشماش می خنده
بر خلاف لباش.

-بستگی داره چطور سرو بشه!

آهان بامزه ای میگم و به دنبالش ادامه میدم.

-مگه چطور سرو میشه این غذای ناشناخته؟
واقعا نمیشه نخندید.

من میخندم بر عکس امین که فقط نگام می کنه چند
گام نزدیکتر میشه.

-با، تو!

خون به صورت تم هجوم میاره، نفسم حبس میشه و من دیگه غلط بکنم دستش بندازم که این رنگ و روی دل شادکنش نصیبم بشه! نگاه خیره و جدیش معذبم می کنه، نگاه از چشمایی که داره میگه واقعا قصد سرو کردنمو داره می گیرم و دستمو رو گونه ی داغ شده ام میذارم.

دوباره که به سمت یخچال میره نفسی می گیرم بسته ی گوشت و از یخچال بیرون میاره.

فلفل دلمه ای و پیاز و میشوره و با یه تخته گوشت و چاقو جلوم میذاره.

با نگاه منظور داری به محتویات جلوم اشاره میکنه.

-بهتره تو درست کردنش سهم باشی تا حق این که بتونی چیزای بهتری هم کنارش سرو کنی و داشته باشی!

شوخی های مثبت هجده ات و برم من!

با این طور نگاه کردنش و جملاتش دقیقا میتونم بالا
پایین شدن هورمونایی که تازگیا به کار افتاده ان و
رو حس کنم.

نمیشه یه جور دیگه ابراز علاقه کنه، که هی من
سرخ و سفید نشم؟

با چاقو پیاز پوست گرفته شده رو خورد میکنم و
اشک می ریزم نمردیم و معنی مهمون افتخاری
بودنو هم فهمیدیم.

"تو همیشه بودی"

تجربه ی آشپزی کردن کنارش واقعا لذت بخش بود.
بوسه ی ناگهانش روی گونه های خیس از اشکم که
حاصل خورد کردن پیاز بود لبخند رو لبم میاره. در
واقعا شیرین ترین قسمت درست کردن این غذای
ایتالیایی همین بوسه ی یهویی بود.

خیلی جالبه که واسه هر دو تامون یه بشقاب از
پاستایی که درست کرده میکشه و بشقاب به دست از
آشپز خونه بیرون میره!

من و چهره ی سوالیم دنبالش راهی میشیم گوشه ای
از سالن پذیرایی یه در شیشه ای داره که ندیده
بودمش بشقابا تو دستش و با سرش اشاره میکنه که
در و باز کنم. در و باز می کنم و کنار میرم تا اول
امین خارج شه. پشت سرش وارد تراس نه چندان
بزرگی میشم. ویوی این شهر از این نقطه ای که
روش ایستادم میشه گفت فوق العاده ست. برج های

بزرگ و سربه فلک کشیده کنار نورهای رنگارنگ!
یه میز کوچیک و تنها دو صندلی وسط تراس نه
چندان بزرگ قرار داره بشقابا رو روی میز میذاره.
میخوام برم روی صندلی بشینم که نگاهم به زیر
پاهام می افته!

دستم از ترس روی قفسه ی سینه ام میشینه و صدای
لرزونم که از ترس خفه به نظر میرسه بلند میشه.
-یا حضرت عباس!

باید از ائمه ی اطهار عذرخواهی کنم که فقط تو این
مواقع بهشون پناه میبرم!

صدای خنده ی بلندش و منه وحشتزده که صلوات
میفرستم.

نمی تونم چشم از زیر پاهام بردارم. لعنت به هرچی
ایده و خلاقیتیه، لعنت...

زیر پاهام تماما شیشه ست!

میتونم تر اس طبقه ی پایین و همینطور پایینتر و
همینطور پایین تر تر و هم ببینم و البته که از این
ارتفاع وحشتناک میشه گوشه ای از خیابون و رفت و
آمد ماشینا رو هم دید.

احساس میکنم همین حالا شیشه ی زیر پام ترک
برمی داره.

من دارم از ترس سخته میکنم و صلواتای بلندم تو
صدای خنده هاش گم میشه. اصلا هم از صدای خنده
هاش دلم نمیره؛ بدجنس خبیث!

-ترس نداره، کافیه سرتو بالا بگیری و بیای روی
صندلی بشینی!

ته مایه های خنده تو جملاتش بیداد میکنه.

-بجای راهکار ارائه دادن... لطفا بیا... و منو...
نجات بده!

جملات بخش بخش و میون نفس نفس زدن از گلوی
خشکیده ام خارج میشه.

-نجاتی در کار نیست!

شوخیش گرفته؟ حتی نفس کشیدنم هم با احتیاط همراه
شده با احتیاط سرمو بالا می گیرم چهره ی سرشار
از شیطنتش که در حال پیچیدن پاستا به دوره
چنگالشه داره از یه امین جدید رونمایی میکنه!

داره باهام بازی می کنه؟

-از... از همه ی... مهمونای افتخاریت... اینطوری
پذیرایی میکنی؟

تک خنده ی بلندش و چنگال پوشیده شده از پاستای
رشته ای که به دهانش هدایت میشه.

-تو اولین مهمون افتخاریمی!

حس اینکه میون زمین و آسمون معلقم فوق العاده
وحشتاکه، اما این جواب میون اظطراب باعث حیرتم

میشه.

-یعنی چی؟

چنگال دوم پر از رشته رو نزدیک دهنش نگه می
داره.

-اولین کسی هستی که تونستی از این آپارتمان دیدن
کنی...

چنگالش و به دهن میکشه و با دهان پر ادامه میده.

-غذات یخ کرد!

اولین نفر؟

موقعیت ترسناکی که درش قرار گرفتم نمیذاره زیاد
تمرکز مو روی حرفی که شنیدم بذارم. از کمکش هم
ناامید میشم. دوباره صلواتی می فرستم که صدای
خنده اشو بلند میکنه.

رو آب بخندی!

چشمامو میندم و با وحشت یه قدم به جلو برمیدارم با
ترس به زیر پام نگاه میکنم، خداروشکر ترک مرک
برنداشت!

یه قدم دیگه و یه صلوات دیگه و خنده ای که تکرار
میشه.

قدم، صلوات، خنده..|

قدم، صلوات، خنده...

قدم، صلوات، خنده...

و بالاخره منی که با پیشونی خیس از عرق روی
صندلی می نشینم! زانوام از ترس اینکه جایی نشستم
که روی شیشه بنا شده، می لرزند و مرد روبرومون
از خنده سرخ شده.

واقعا ترسیدن من خنده داره؟

-خداریتون بودم این شد حال
و روزم اگر مهمون افتخاریت نبودم چی میشد

اونوقت؟

-اونوقت اصلا اینجا نبودى!

نفسم قطع و وصل ميشه، حرفى كه تا نوک زبونم
مياد و با چنگال پاستايى كه جلوى دهنم مى گيره
فراموشم ميشه.

به طور خودكار سرم و جلو ميبرم، لبامو از هم باز
ميکنم و پاستاي پيچيده شده دور ماكارانى و با دندونام
از چنگال جدا ميکنم، نگاه خريدارانه اشو هم به چشما
و لبام تو يه گوشه از دهنم حک ميکنم.

از طعم خوبش چشمامو تو حدقه مى چرخونم.

-خيلي خوب شد؛ اما اگر اين کف پوش شيشه اى نبود
بهترم ميشد!

لبخند کم رنگى ميزنه چنگالى كه از دهنم بيرون
اومده رو دوباره پر از رشته هاى پاستا ميکنه و به

دهن میکشه اینبار طولانی تر و با کمی مکت لقمه
اشو به بازی میگیره.

واقعا داشتیم مثل این نامزدای چندش رفتار می کردیم
؟

"تو همیشه بودی"

137

آروم مشغول خوردن پاستای خودم که طعمش زمین
تا آسمون از پاستایی که از دست امین خوردم فرق
میکنه ؛ میشم.

سعی میکنم فراموش کنم که زیر پاهام فقط یه لایه
شیشه ی نازک وجود داره.

-یعنی چی که من اولین کسی هستم که اینجا رو دیدم؟

گوشه ی چشماش جمع میشه.

-یعنی همینی که شنیدی!

پوفی میکشم.

-من آب می خوام.

می خنده.

-میتونی بری بیاری!

اخم میکنم.

-عمر!!

خنده اش به لبخند عمیقی تبدیل میشه.

-چطوری می خوای برگردی پس؟

چنگالم دور پاستا می پیچونم و در کمال پررویی

میگم:- شما حالم میکنی!

بشقاب خالی شده اشو با دستش عقب میبره.

-با کمال میل!

اینبار من می خندم.

- با وجود پیازایی که اشکم و در آوردن و تراسی که تا سخته پیشم برد و میز شامی که جز دو تا بشقاب پاستای ایتالیایی زیادی نامناسب برای یه مهمون افتخاری به نظر میرسه، میشه گفت قراره خوش بگذره!

خنده هامون با هم ترکیب میشن و یه شیدایی عجیبی تو دلم رخنه میکنه. من این مرد مهربون و لبای خندونشو یه عالمه خریدارم.

از جاش بلند میشه و به سمتم میاد.

-اجازه ی حمل میدین؟

وای خدااااا...

این روی بانمکش و تا حالا تو کدوم قسمت از بدنش
قایم کرده بود؟

می خندم و بلند میشم.

-با کمال میل!

به آنی دستش زیر زانوها و پشت گردنم میشینه و
میون جیغ پر خنده ام بلندم میکنه.

-خوبه که داره یخت آب میشه!

یخ من و میگه؟

خنگول منظورش اینکه پررویتو دوست داره!

چقدر خوب؛ تنها چیزی که توش زیادی هنرمندم

همین مورده!

نمیدونم این تجربه رو چند نفر تا به حال کسب کردن؛

اما از من به شما نصیحت هر زنی برای یک بار هم
که شده باید میون بازوهای نامزدش حمل بشه تا ببینه
چه کیفی میده از گردن یار آویزون بودن!

میون آغوشش و کوبش قلبم از تراس خارج میشیم و
در حالی که منو تو بغلش داره به سمت مبل میره و
میشینه.

دستش که زیر گردنمه سرم و روی قفسه ی سینه اش
هدایت میکنه صدای بلند ضربان قلبشو می شنوم تند
تر از حد معمول میزنه و چقدر قشنگه که باعث این
ضربان تند شده من هستم!

گرمای تنش همه ی وجودمو ساطع کرده دستم روی
قفسه ی سینه اش میشینه و در کمال بی پروایی آروم
و مداوم بالا پایین میشه!

خدایا قراره این جسم و روح که هر روزی که
میگذره بیشتر دلبسته اش میشم تا ابد برای من باشه؟
بوسه اش روی موهام لبخندم و وسعت میبخشه

نوازش مو هامو از سر می گیره و کی جز من و
خودش میتونه بفهمه پشت این سکوت داره خروار
خروار دلدادگی شکل میگیره.

-آخرین باری که با افسون صحبت کردم و آب پاکی و
ریخت رو دستام، همینجایی که الان تو بغلم دارمت
فاتحه ی قلبمو خوندم!

اه عمیقی میکشه و قفسه ی سینه اش آروم زیر دستام
بالا پایین میشه، خدایا من همیشه تو قلبش بودم، از
خیلی قبل تر از این که اون تو قلبم باشه و چقدر
قشنگه که یکی تو رو اول دوست داشته باشه!

-هیشکی نمی دونه تقدیرش قراره چطور رقم بخوره؛
چقدر خوشحالم که این لحظه توی تقدیرم رقم خورده!

از حرفای محبت آمیزش رگ و خونم سرشار از یه
ویتامین که عصاره ی دلپذیر و خنکی داره میشه، این
عصاره تو همه ی تنم جریان پیدا میکنه و در کمال
ناباوری به صورت بوسه ای آروم روی قلبش

میشینه.

"تو همیشه بودی"

138

سخت شدن عضلات سینه اشو زیر دستم حس میکنم
و از بوسه ی بی اختیارم پشیمون که نه؛ خجالت زده
میشم.

دستش از دور کمرم جدا میشه و درست زیر گوشم
میشینه با فشار آرومی سرمو به طرف خودش
میگیره.

سرخى سفیده ی چشماش کنار مردمک هایی که
جدیتشونو به رخم میکشه قلبمو به نوسان های شدیدی

مبتلا میکنه.

من و این قلب و کل اعضا و جوارحمو مبتلا کرد به خودش رفت.

بوسه ی آرومش روی پیشونیم پیاده میشه؛ تو یه کتاب خونده بودم که بوسه روی پیشونی نشونه ی این که طرفتون دچار احساسات قوی به شما هستش و می خواد که ازتون حفاظت کنه!

من میدونم که میخوای ازم حفاظت کنی اما باور کن یکی از اعضای صورتم به شدت منتظره این که باهش تماس برقرار کنی و من هم نسبت به این اشتیاقش کاملاً بی تقصیرم!

نگاهش که از روی چشمام سر می خوره و روی لبام که به لرزشی از هیجان دچار شده میشینه؛ سیبک گلوش بالا پایین میشه و یه حرکت کوتاهش به جلو

باعث اصابت لب هامون به هم میشه.

صدای بلند ضربان قلبمو حتما میشنوه!

تماس چشمامون همچنان برقراره و من دارم از حس لمس بی حرکت لبای گرمش جون میدم.

با فشار آرومی لبامو میبوسه، چشمای گرد شده ام گوشه ی چشماشو چین میندازه. فشار دستش روی گردنم محکم تر میشه و بوسه ی آروم و پر از حرارتی که لبامو به بازی می گیره.

تماس چشماش و قطع نمیکنه یه لایه از اشک شبیکه ی چشمامو میپوشونه. میگن هر دختری که اولین بار بوسیده شه اشکش می چکه و این موضوع در مورد من صادقه!

باز و بسته شدن لباس روی لبام جریان خنکی و میون این بوسه ی داغ، منتقل میکنه و اینکه من دارم واقعا بوسیده میشم؟

حس ناب اگه همین حسی هستش که الان من دارم؛
پس تا به امروز من هیچ حس نابی و تجربه نکردم.

لباش و با بوسه ی آروم و کوتاهی از رولبام جدا
میکنه.

-باید برگردیم!

صدای خمارش صلابت گذشته رو نداره، چقدر خوبه
که این صلابت میتونه از وجود من لغزنده بشه. میون
نفس عمیقی که میکشم از بغلش بلند میشم کاملا
ناراضی ام و اصلا هم دلم نمی خواد که برگردیم!
اونی هم که گفتش این فقط یه صیغه ی محرمیت ساده
واسه شناخت هم هستش و تا زمانی که اسمش تو
شناسنامه ام کنار اسمش نره باهش هم اتاق نمیشه؛
من نبودم! هر کی هم میگه که من بودم؛ خره...

کلافه پنجه هاش و گیر موهای خوش حالش میکنه و
از جاش بلند میشه. انگشتم آروم بالا میان و روی

لبام با احتیاط میشین.

لبام میلزره و امین به سمت اتاقش میره زبونم آروم
روی لبام که مزه ی امین و میده کشیده میشه.

مزه ی امین!؟

چه غلطا...

با تن و بدنی گر گرفته از جیغ یه عالمه هورمون
های عاشقانه و زنانه ام؛ پالتومو تن میکنم.

خیلی زشته؛ اما همیشه منکر بشم که دلم بوس می
خواد!

میبینم که پیشرفت کردی و از مرحله ی بغل به بوس
رسیدی!

بله پیشرفت کردم!

پس تا مراحل بعدی خدا کمکت کنه!

میکنه...

با ابروهای بهم گره خورده کاپشن به تن از اتاق
خارج میشه و به سمت در خروجی میره!
چش شده بود؟ چرا این همه عبوس شده؟
شالمو سر میکنم و از آپارتمانم خارج میشیم.
سکوت نامفهومش کنار اخم های وحشتناک گره
خورده اش باعث میشه بغض به گلوم چنگ بندازه.
یعنی چی خوب این رفتار؟
یعنی خوشش نیومده از بوسیدنم؟
خوب عین مجسمه بی حرکت فقط نگاش کردی نه
همکاری نه چیزی!
توقع زیادیع که اولین بوسه ای که حتی به یه دقیقه هم
نرسید با همکاری و همیاری همراه باشه!
زیر چشمی نگاش میکنم شده همون "زرین خان"

اخمو که فرمون ماشین و با جدیت همراهی میکنه و
همه ی حواسش و داده به رانندگی که خدای نکرده
چراغ قرمزی و رد نکنه.

"تو همیشه بودی"

139

این سکوت وحشتناک؛ که از نظره من توهین آمیز به
حساب میاد تا خود عمارت ادامه پیدا میکنه و من
رسمات تا گریه کردن فاصله ای ندارم.

لبامو که هنوز گرمی لبهاشو به یاد داره؛ به دندون
می کشم و از رخس پیاده میشم. الان واقعا نمی دونم

باید چه رفتاری داشته باشم!

نمی فهمش؛ واقعا نمی فهممش...

به سمت عمارت پاتند میکنم و کسی هم قرار نیست
جلومو بگیره و بگه "کجا عزیزم"؟

فقط میتونم سجده ی شکر به جا بیارم که محسن و
کاوه نیستند تا با این حال مشوش ببینتم!

به حتم کاوه می پرسید این چه حال و روزیه و من
واقعا نمی دونستم در جوابش باید چی می گفتم! مثلا
می گفتم داداشت منو بوسید و بعدش جنی شد؟

وارده اتاقم میشم در و هم محکم تر از حد معمول
میبندم. به سرعت جلوی آینه میرم و به بررسی لبام
مشغول میشم؛ خداروشکر مشکلی هم ندارند که آقا
رفتن تو قیافه!

لبای به این قلوه ای و خوشگلی که طبیعی باشه و با
یه بوسه اینطور گل بندازه میخواد کجا پیدا کنه...

خسته از بالا پایین کردن لبام برای پیدا کردن عیب و ایرادی، پالتومو از تنم درمیارم و روی تخت دراز می کشم. بوسه ی شیرینی که نصیبم شد و از دماغم درآورد.

از گوشه ی چشمم اشک راه میگیره و من واقعا دلگیر شدم.

ای تو گلوت گیر کنه این بوسه الهی...

با جنگ و دعوا مغزمو وادار میکنم که منو لالا کنه؛
و لالا میکنم.

*

دو ساعته تمام دارم با کاوه پلی استیشن بازی میکنم.

دقیقا از زمان ورودش به سالن نگاهش نکردم!

از حرصش بیشتر تو سر و کله ی کاوه میزنم و هر

جور هم هست میخوام این دست و بیرم. از دیشب

هنوز بداخلاق تشریف دارند و عکس العمل من هم
بداخلاق ترش کرده، اینو هم از تماسایی که باهاش
میشه و تقریبا با بداخلاقی و توپ و تشر جواب میده
میتونم تشخیص بدم.

شوخیه مگه بیای من و ببوسی و بعدم با یک من اخم
حالمو بگیر!

صدای آروم و پر احتیاط کاوه از بین صدای بلند
نمایشگر به گوشم میرسه.

-زدین به تیپ و تاپ هم؟

پوفی میکشم و همزمان یه گل بهش میزنم. اعتراض
میکنه.

-قبول نیست، من حواسم نبود!

بی حوصله بازی و از سر می گیرم و اونم مجبور به
دفاع میشه.

-محیا خرجش یه ماچه، برو یه ماچ بده به آقاتون تا

نیومد من و تو رو حلق آویز نکرد!

همه ی آتیشا از گوره همین ماچ بلند شد دیگه آقا
گاوه...

-چرت نگو؛ بازیتو کن...

-به جون محیا که اگه چرت بگم، یه نگاه بندازی
میفهمی.

خوب خدارو شکر که موفق شدم بجزو نمش!

گل دوباره ام باعث میشه با حرص ضربه ای به پاش
به پهلوم بزنه البته نه محکم.

-کاوه!

صدای دادش من و از جا می پروونه کاوه هم از ترس
دسته رو یه گوشه میندازه.

-جانم داداش!

برنمی کردم تا نگاش کنم اما مشخصه نگاهش کار و

خودشو درست انجام داده که گاوه به من و من میفته.

-شوخی... شوخی کردم باهاتش؛ حواسم نبود...

راستش از توجهش ذوق میکنم.

سکوتش به گاوه جرات میده.

-یادم نبود دخترمون خانومتون شده و نباید جلو شما

کتکش زد!

گاوه گاوه ست دیگه...

بی توجه به لحن پرطنز گاوه تشر میزنه.

-چه من باشم، چه نباشم بار آخرت بود!

نیشم تا بناگوش کشیده میشه.

-اع، اع، ببین داداش چطوری نیشش باز شده!

ای نمیری گاوه...

من که میدونم الان مثلا می خواد ما رو آشتی بده!

"تو همیشه بودی"

140

با این فکر و خیالات معیوبش. هیچ کدام هیچ عکس
العملی به شوخی هاش نشون نمیدیم و در نهایت از
جاش بلند میشه.

-حضورمون که موثر نبود ایشالا که نبودمون افاقه
کنه!

کنایه اش باعث میشه امین دوباره صداش کنه و اونم
با خنده ای پا به فرار میذاره.

حالا منمویه صفحه ی نمایشگر بزرگ و که بدون
رقیب دارم بازی پلی استیشنمو میکنم و اصلا هم

اونی که اونورتر نشسته حواسمو پرت نمیکنه؛
صدای قدم های نزدیکشم که میشنوم پرت نمیشه،
کنارم روی زمین هم که میشنه پرت نمیشه، دسته ای
که کاوه انداخته بود و برمی داره هم...

انقدر دروغ نگو؛ حواست پرته پرت شده و رونالدوی
بدبختی و هم که توی درودیوار هدایت کردی برش
گردون تو زمین!

میشه وقتی با یکی قهری باهاتش پلی استیشن بازی
کنی؟

نه نمیشه!

پس چرا من دارم باهات بازی میکنم؟
اشتباه نکن اون داره باهات بازی میکنه!
اوه نکته ی ریز و قابل توجهی بود...

دارم همه ی تلاشمو میکنم تا تویی و که ازم قاپیده
ازش بگیرم اما حرفه ای تر از این حرفاست!

-میشه دلیل رفتار تو بگی؟

بالاخره توپ و ازش می‌چاپیم و راضی تو زمین کنار
رونالدو شادی میکنم.

-نه تا وقتی که تو دلیل رفتار تو نگی!

بلافاصله توپ و ازم میگیره...

لعنتی!

تو سکوت و با سرعت تمام به سمت دروازه ام حمله
میکنه و موقع کنترل دسته، بازو هاش به بازو هام
برخورد میکنه.

گل سنگینی و سمت دروازه شوت میکنه و گل...

-از چی حرف میزنی؟

اینبار با قدرت بیشتری به سمت زمینش حمله میکنم و
از قصد هم موقع کنترل دسته بازو هامو به بازو هاش
می‌مالم! بله که میتونم خبیث باشم...

-از اخم های خوشگلتون بعد کام خوشگلی که از بنده
گرفتم!

جوابم زیادی رک و گستاخانه هستش اما فدای سرم...
متوجه شوکش میشم چون بازیکنش تو زمین حرکتی
نمیکنه و منم در نهایت رذالت از بی حواسیش استفاده
میکنم و گل...

تک خنده اش زیادی متعجبه با اخم نگاش میکنم.

بی شرف تی شرت آبی روشن پوشیده و تماما
صورتشو اصلاح کرده و چشمای خوشگلش داره
میون تعجب برام لاو میفرسته.

اگر من بتونم شیفتگی و از چشمای این آدم بخونم
پس از چشمای تابلوی خودم نباید انتظاری جز
افشاگری داشته باشم.

چهار زانو کنارم نشسته دسته ی پلی استیشن و گرفته
و با لبخند نگام میکنه؛ خیلی سخته به این پسر بچه

ای که کنارم نشسته لبخند نزنم؛ اما از پشش برمیام و
نمیزنم، چون هنوز از رفتارش دلگیرم!

-بهتر نیست مشکلاتمون با هم درمیون بذاریم به جای
قهر کردن؟

قهر کردن و با تاکید و کمی دلخوری میگه.

برای اینکه حواسم پرت تر از اینی که هست؛ نشه به
صفحه ی نمایشگر چشم میدوزم.

-اگر شما دیشب به جای اخم کردن و نادیده گرفتتم
مشکلتونو میگفتین...

حواس پرت سر تکون میدم و دوباره نگاهش میکنم.

-اصلا مشکل دیشب کجا بود؟ احيانا این نبود که از
مدل و سائز و نحوه ی گرمایش عضو قلوه ای بنده
خوشتون نیومد؟!!

کلمات بدون فکر و بی اختیار و به صورت گله و
شکایت از زبونم خارج میشه. چنان شوکه میشه که

دسته از دستاش می افته و کمی بعد قه قه ی
وحشتناکی از حنجره اش خارج میشه!

اینبار من شوکه به این صدای بلندِ ناهنجاره دوست
داشتنی و خفن گوش که نه دل میسپارم.

پسره ی خسیس، بلده بخنده اونم این طوری و این
همه سال ما رو با اخم هاش دق مرگ کرد؟

خدایا فقط به این گاو فقط فهم و شعور این و بده که
الاناسر و کله اشو نمایان نکنه! میدونم تو دادن فهم و
شعور بهش نهایت تلاشتو کردی اما همین الان یه کم
بیشتر تلاش کن!

قه قه اش به خنده های کوتاهی که هی قطع و وصل
میشن تبدیل میشه.

-چی میگی تو آخه؟

جمله اش انگار پشت جمله ای مثل " دوست دارم عاشقتم " پنهان شده. رنگ چشماش به یه قهوه ای روشن و دوست داشتنی تغییر کرده و من اختیاری نسبت به اخم های از هم باز شده ام ندارم.

-نه تنها سایز و اندازه اش معرکه بود که سیستم گرمایشیم هم زیادی کارش درست بود!

از گرمایی که درونم جریان میگیره لپامو از هوا پر میکنم و این بچه پرو هم به حال و روزم لبخند خبیثانه میزنه.

-حال بد منم واسه کامل نداشتن این سیستم گرمایشی بود!

بیا بخور نوش جوننت! حالا برو سرخ و سیاه شو که طرف جلو چشمات بهت گفت که واسه مسائل خاک برسری واست چشم و ابرو اومده.

واقعا تحمل این جو بینمون و ندارم زیادی پررو بازی
در اوردیم و واقعا همیشه تو این فضای سنگین اختلاط
کرد.

دسته رو رها میکنم و میگم:- بعدا باید در موردش
حرف بزنیم.

بلند میشم بازم میخنده و میدونه که حرفاش واسم
سنگین بوده.

-بودی حالا!؟!

داره دستم میندازه و من سعی میکنم نادیده بگیرم تا
بعدا!

با عجله به طبقه ی بالا میرم و سنگینی نگاهش و از
پشت سرم میتونم حس کنم.

"تو همیشه بودی"

سخت ترین قسمت یه نامزدی به نظرم میتونه سفر
کاری باشه که برای نامزد مورد علاقتون پیش میاد!
برای یکی از جلسه های مهمی که هیچ وقت از شون
سر درنمیارم به سنگاپور رفت با عجله و غیر
منتظره و با سفارشایی که با نگرانی همراه بود با
بوسه ای به پیشونیم من و به بچه ها سپرد و رفت!
اصلا وقت این که باهم یه خداحافظی خوب و عاشقانه
داشته باشیم و نداشت، و برای چند روز رفت! هیچ
وقت از رفتنش تا به این اندازه قلبم مچاله نشد گوشه
ی سینه ام یه گوشه کز کرده و هر ثانیه با یاد نبودنش
دچار لرزش و سرما میشه.

بسوزه پدر عاشقی؛ که باعث شده اینجا تو اتاقش
روی تختش روی بالش مخصوص و پر قوش دراز
بکشم و چشمای نم زده مو به عکسش که تو قاب
عکس نه چندان بزرگی روی دیوار نصب شده
بدوزم. چهار ساعت از رفتنش می گذره؛ چهار
ساعت!

چطور تا چهار روز صبر کنم؟ سفرهای یهویی
زیادی برایش پیش می اومد؛ اما اینبار فرق میکنه
دفعات قبل فقط به عنوان یه پسر عمو ازم دور میشد
اما الان نامزدمون رفته سفر ما رو هم با خودش
نبرد!

کجا می خواست با خودش ببرتت؟ مگه اون بار
ندیدی محسن باهش رفته بود چقدر اه و ناله کرد از
جلسات مختلف و ثانیه ای نداشتن وقت واسه
استراحت؟

پوف کلافه ای میکشم و بالششو بغل میکنم. اون از

شمال که به خاطر کار مجبور شدیم برگردیم اینم از
روزای نامزدیمون!

با باز شدن ناگهانی در اتاق از جام میپرم و با دیرن
کاوه و نیش باز شو یه بغل کتابی که تو دستاشه نفس
پر حرصی میکشم. از اینکه اینجا و تو این شرایط
مچمو گرفته خجالت میکشم حالا چپ و راست باید
تیکه و کنایه نثارم کنه.

با همون لبخند مشکوک میاد و لبه ی تخت میشینه.
-نبینم غمتو...-

پسره ی مسخره، اخم میکنم و به کتابای تو دستاش
اشاره میکنم تا فکرشو از اینکه اینجا مچمو گرفت
منحرف کنم.

-اینا چین؟-

-کتاب!

لبام کج میشه با ذوقی ساختگی میگم:

-آفرین، چجوری فهمیدی اینا کتابن؟

بر خلاف تصورم میخنده و به کتابا اشاره میکنه.

-همه اشو واسه تو خریدم!

مشکوک نگاهش میکنم.

-برای من؟

سر تکون میده و در کمال جدیت ادامه میده.

-اره برای تو، رفته بودم انقلاب چند تا از کتابای

دانشگاهمو بگیرم چشمم به اینا افتاد گفتم برای تو هم

بگیرم لازم که نه؛ واجبی!

یه سری کتابا در مورد روابط زناشویی هستش و

کاملا توضیح داده شده یه سری هم در مورد آداب

معاشرت و چگونگی رفتار درست؛ با اقوام

شوهر هستش یه سری هم در مورد...

چنان جیغ بلندی میکشم که کاوه به سرعت نور از
اتاق فرار میکنه و منم به سرعت نور به دنبالش
روونه میشم پسره ی بی تربیت بی حیای بی شعور
بی نزاکت!

جیغ و فریادامون محسن و از اتاقش بیرون میکشونه.

-فهم های بیشعور زهره ترکم کردین!

توجهی به عصبانیتش نشون نمیدیم و عین تام و جری
فقط میدوییم. وارد باغ میشیم و با سرعت خودشو به
استخر میرسونه یه طرف استخر کاوه ایستاده یه
طرف استخر من. نفس نفس میزنم.

-تو خجالت نمیکشی؟

پیشونیشو می خارونه.

-نه!

حرص درار...

-نه و کوفت!

-اخه الاغ؛ افسون خدایامرز که نیست خواهرم که
نداری بالاخره که باید یکی به توی خنگ یه چیزایی
رو بگه! دست کی و بگیرم بیارم بگم که اگر مشکلی
برات پیش اومد بهش بگی؟ جز من خر مگه کس
دیگه ای هم می مونه؟ عوض دستت درد نکنه ست؟
با کف دستش محکم به پشت دست دیگه اش می
کوبه.

-بشکنه این دست که نمک نداره!

خدایا از دست این بشر...

-کاوه من از دست تو چه کنم؟

دستاشو رو به آسمون می گیره.

-شکر!

خنده ی بلندم بهش جرات میده و به سمتم میاد با

احتیاط جلوتر میاد و دستشو دور شونه هام حلقه
میکنه و به سمت عمارت میریم.

-از این جیغ ها رو داداشم پیاده نکنیا؛ عادت نداره
سکته میکنه!

چپ چپ نگاهش میکنم که به حالت خنده داری
ابروهاشو پشت سر هم برام بالا میندازه.

"تو همیشه بودی"

142

فقط دو بار باهام تماس گرفت و به اندازه ی دو ثانیه

هم باهام حرف نزد؛ یعنی نتونست!

هر دو باری هم که زنگ زد صبح زود بود و من هم خوابالو!...

دو روزه دیگه برمی گرده و من دارم از غم دوریش
آهنگ غمگین گوش میدم، احساس کسالت هم می کنم!
همینم مونده تب عشق بکنم!
با خواننده همراه میشم.

بذار همه ببینن کنار منی
بین همه آدما تو یار منی
تو دوایی و پرستار منی
دو ثانیه دوریه تو که خیلیه
علاقه ای که به تو دارم دلیه
بذار همه بدونن ماله منی
مشکلیه؟

تا تو باشی دلم رو به به حال خوب و مطلوبه
تو مدام روبه رو باشی خوبه
حالا حالا کنارم باش بگو حتی تو بارم باش
میبینم تو رو هول میشم
جونم به فدای
من عاشقم به جون تو
نمیتونم بدون تو
مرام عاشقی فقط نشسته در درون تو
تو ماه بی قراره من بیا زمین کنار من
بتاب بر من...

واقعا دارم بر اش گریه میکنم؟
میدونی علاقه ی ما دو طرفست
میدونی نباشی هوا یه جوری خفه ست
که میخوام نباشم دیگه تو دنیا

میدونی که خواستن ما اتفاقی نیست
به چشای دورمون که اعتمادی نیست
که رقم بزنین یا بهم بزنین
قطره های اشک پشت هم قطار میشن رو پوست
صورتم.

احساس دلتنگی شدید داره بیچاره ام می کنه، یاد
اولین شام رمانتیکمون و بوسه ی رمانتیک ترمون
میون گریه لبخند به لبم میاره.

هیچی نشده چه تجدید خاطراتی هم میکنم!
از همه خنده دار تر هم قطعه عکسی هستش که از تو
کشوی تو اتاقش کش رفتم و زیر بالشم قایم کردم!
اشک هامو که پاک می کنم تک ضربه ای به در اتاقم
می خوره و بدون اینکه اجازه ای صادر کنم در رو
پاشنه اش می چرخه و کاوه و محسن داخل میشن،
خدایا خودت کمک کن!

الانه که مسخره ام کنن، آهنگ غمگین و عاشقانه
چشم های گریون و حال داغونم...

زیر نگاه خیره شون سعی میکنم خودمو بزخم به اون
راه و فضا رو واسه مسخره بازی هاشون باز نکنم.
کاوه گوشه تو دستاشو میذاره کنار گوشش.

-نگران نباش، تو اتاقشه!

با کی حرف میزد؟

چند ثانیه سکوت و سر تکون دادنش و لبخند شیطننت
امیزی که رو لباش میشینه.

-نه، داشته آهنگ گوش میداده حواسش به گوشیش
نبود!

پاهامو از تخت پایین میندازم.

-حالم چندان تعریفی نداره!

چشم گرد میشه نمیدونم اون طرف خط چی میشنوه

که بی صدا می خنده.

-جسمی نیست داداش، روحیه!

محسنم ریز میخنده.

-از من خداحافظ، زودتر بیا که خانومتون حسابی
دلتنگه!

با محسن میزنن زیر خنده و گوشه و سمت می گیره.

-آهنگ گوش میدی از غم دوری یار، یه نگاه به
گوشیتم بنداز!

این چرت و پرتا رو به امین گفت؟

محسن چشمک پر شیطنتی میزنه و اشاره میکنه که
گوشیو بردارم شوکه از این که کاوه دستمو واسه
امین رو کرده لب میگزم و گوشه و برمی دارم و به
پسرا که بالاسرم ایستادند و قصد رفتن ندارم نگاه
طلبکاری میندازم.

محسن میخنده و بازوی کاوه رو می چسبه و به زور
اونو با خودش همراه میکنه و کاوه هم هی با لب و
دهنش مسخره بازی درمیاره البته بی صدا!
این هم نظر و دعا کردیم شفا هم نگرفت بچه...
صدامو کمی صاف می کنم گوشه رو جلوی دهنم می
گیرم.

-س...سلام.

صدای نفس عمیقش تو گوشم اکو میشه.

-گوشیتو چرا جواب نمیدی؟

آروم اما گله مند می پرسه جواب سوالشو نمیدم چون
سوال من مهم تره.

-حالت خوبه؟

نمی دونم چرا لبخندشو میتونم حس کنم.

-بدک نیستم، خودت چطوری؟

دلّم می خواد بگم بد؛ خیلی هم بد! اما زبونم نمی
چرخه و بغضی که دوباره به حلقوم فشار میاره رو
همراه با آب دهنم قورت میدم.

-خوبم!

انقدر آروم و لرزون میگم که خودمو سرزنش میکنم.
اونم سکوت کرده و هنوز هم تلفنی صحبت کردن
باهاشو بلد نیستم، تلاش میکنم تا این جو و عوض
کنم.

-سوغاتی برام چی خریدی؟

تک خنده ی بلندش که از تو دهنه ی گوشه ی پخش
میشه روحم جلا پیدا میکنه. خدا پدر مادر "الکساندر
گراهام بل" و بیامرزه!

اگر اون نبود و این تلفن و اختراع نمی کرد الان من
باید واسه یه کم آروم تر شدن به چی پناه می بردم.
یادم باشه بر اش فاتحه بخونم اونم دو تا که قشنگ حال

کنه!

-اینطور که مشخصه من خودم سوغات به حساب
میام!

همه اش تقصیر این کاوه ی فضوله که آقا دور
برداشته.

در مقابل شوخی و صدای طنز آلودش سکوت میکنم.
-مخیا...

و اییییی دلم تنگ تر میشه آروم و با یه تصمیم ناگهانی
لب میزنم.
-جانم...

بله ما می توانیم غیر منتظره عمل کنیم.

143

و بعد از سکوتی که بیشتر از تعداد انگشت های یک

دست هم همیشه نفس عمیقشو رها میکنه.

-جونت بی بلا دختر...-

چشمامو میبندم و زمزمه میکنم.

-تلفنی حرف زدن باهات خیلی سخته!

میخنده بازم، فدای خنده هاش...-

-حضورا چطور؟-

اینبار من میخندم و قبل از اینکه جوابی بدم در اتاق
بی هوا باز میشه و هیبت مرد دوست داشتنی
روزهای نوزده سالگیم، ظاهر میشه! پوشیده تو کت
و شلوار سیاه رنگ و کرواتتی که گره اش و شل
کرده موهای پریشونش نشون از کلافگی میده و
صورت جذابش خسته، اما خندون از این غافلگیریش
دل که نه روح مییره!

گوشی میون گوش و دستم رها میشه و پلکامو ناباور
چند بار بهم میزنم، خیال نیست محیا، برگشته!

حالا حالا کنارم باش، بگو حتی تو بارم باش
میبینم تو رو هول میشم، جونم به فدای
من عاشقم به جون تو نمیتونم بدون تو
مرا عاشقی فقط نشسته در درون تو
تو ماه بی قراره من بیا زمین کناره من
بتاب بر من...

میون صدای خواننده که عجیب با دلم هم خونی داره
بلند میشم همچنان ایستاده با گوشه ی چین افتاده ی
چشم هاش سرتاپامو نگاه میکنه میشه یه آدم عاشق
خطوط ریز و بامزه ی صورت کسی هم بشه؟
اون آدم باید عاشق باشه!

میدونی علاقه ی ما دو طرفست
میدونی نباشی هوا یه جوری خفه ست
میدونی خواستن ما اتفاقی نیست...

یه قدم کوتاه برمی دارم که به سمت پرواز میکنه و
بعد این تن دلتنگ منه که میون آغوشش که چون
خورشیدی تابش و گرما به همراه داره، رفع دلتنگی
میکنه.

فقط دو روز نبوده و این هوا دلتنگش شدم؟

فقط دو روز نبود و این هوا از عطر تنمو میبلعه با
نفس های عمیقش؟

دستام روی پیراهنش چنگ میشن و دستاش محکم تر
در برم می گیره.

بذار همه ببینن کناره منی، بین همه ادما تو یار منی
تو دوایی و پرستاره منی

دو ثانیه دوریه تو که خیلیه، علاقه ای که به تو دارم
دلیه

بذار همه بدونن مال منی مشکلیه؟

تا تو باشی دلم رو به یه حال خوب و مطلوبه

تو مدام روبروم باشی خوبهه!

چقدر این آهنگ با این حال و روز و حرف های دلم
همخونی داره.

دستاش نوازش بار از روی پهلو هام بالا میان و
صورتمو قاب میگین چشمای پر شده ام با چشماش
که براق و ستاره بارونن یه پیام دارند؛ دلتنگ هم
هستند!

آروم بوسه ای کوتاه روی لبام میزنه دستم و روی
گونه اش میذارم و لبخند میزنم.

-گفتی دو روز دیگه میای!

مردمک های ستاره بارونش روی لبام بالا پایین
میشه.

-طاقت نیاردم!

وای از این حس و حال، وای...

بی هوا خم میشم و بوسه ی صدا داری رو گونه ی
زبرش میکارم چشماش ارتقای درجه پیدا میکنند از
بارون ستاره عبور میکنند و شهاب بارون میشوند!
خنده ی بی غل و غشش دلم رو آب میکنه.

حیا و خجالت نداره دوست دارم دوباره گونه هاشو
ببوسم این مرد مال منه، دوباره که میبوسمش محکم
و سفت بغلم میکنه استخونام زیر فشار بازوهاش درد
می گیرن اما دردی که شیرین باشه هم خوشاینده!
به اکراه بعد از دقایقی طولانی از آغوشش جدام
میکنه.

-خیلی خسته ام، باید یه دوش بگیرم!

ناراضی سر تکون میدم.

با نوازش آرومی گونه امورهاها میکنه و به سمت
خروجی اتاق میره.

احیانا کسی و نمی خواد پشتشو بسابه؟

"تو همیشه بودی"

144

شومیز حریر سفید رنگ با شلوار پارچه ای سفید
تنگ و جذبم که اندازه اش درست تا بالای خلیج
دور میچ پام هستش از م یه تیکه ای ساخته امین کش!

موهای خرمایی و بلندم و با فرق وسط از هم باز
کردم و دو طرف شونه هام بافتم و رهاشون کردم
بلندیشون درست تا کنار پهلو هام می رسیدن کمی
دست و پا گیر به نظر میرسن اما فعلا خوشگل شدن
مهم تره مخصوصا با این رژ صورتی رنگی که به
صورتم روح بخشیده خوشگلترم شدم.

دستبند مروارید سفید و صورتیمو رو میچ دستم

میندازم و پایین بافت مو هامو با کش های کوچیکی که
طرح مروارید دارند میبندم. صندل سفید رنگی هم
می پوشم و جلو آینه خودمو برانداز میکنم. خوشگل
کردم اونم یه عالمه. راضی و خندون به سمت یار
شیرجه میزنم مستقیم به طبقه ی پایین میرم و از
نبودش لبام آویزون میشه محسن و کاوه هم با دیدن قد
و بالام دوباره میرن تو فاز سربه سر گذاشتن من
حیف که روم نمیشه دوباره برم بالا!

-این دختره که صورتی رنگ لبه اش، سفید پوشیده
واسه آقاش، حنا بسته به مو هاش، کیه داداش؟!

مگه گاو هم انقدر رو اعصاب آدم راه میره؟
محسن طبق معمول میخنده.

-دختر خودمونه داداش!

کاوه مثلا متعجب شده و سرش و عقب میکشه.

-دخترمون که تا دو دقیقه پیش لولویی بیش نبود!

بزور خودمو کنترل میکنم تا نخندم اما لبخندمو
نمیتونم مخفی کنم.

-من در هر صورت هلوام آقا گاو!

-نه؛ سخت در اشتباهی تو فقط میتونی لولو باشی!

براش دهن کجی میکنم.

-تو هم فقط میتونی گاو باشی!

کج خند میزنه.

-آدم باش و احترام خانواده ی شوهرتو نگه دار، اون

کتابایی که برات خریدم و حتما استفاده کن!

پاشم بزرم تو سرش...

محسن میون خنده تی وی و روشن میکنه.

-چه کتابی؟

با چشمم براش خط و نشون میکشم تا خفه بمونه

اما...

-کتابای ز ناشویی!

محسن با صدای بلند میگه:- ز ناشویی!

کاوه بی تفاوت سر تکون میده من سرخ میشم و محسن
قه قه میزنه و کنترل و به سمت کاوه پرتاب میکنه:-
کی تو آدم میشی پسر...

با مهارت کنترل رو هوا میقایه.

-هر وقت آدم دیدم!

خدایا پسره ی نکبت چرا انقدر بامزه ست اخه؟

بوی عطر گرمی که به مشام میپیچه زودتر از
خودش اعلام حضور میکنه قلبم ناکوک میزنه و گونه
هام از هیجان گر میگیرن.

همه مون با ورودش بلند میشیم. موهای نم ناکش دلمو
میلرزونه چرا خشک نمیکنه موهاشو؟ نمیگه سر ما
میخوره!

چشمای براقش چرخى روى سرتاپام ميزنه ميا د و
گوشه ی مبل دو نفره ای که یک طرفشو من اشغال
کرده بودم میشینه کاوه و محسن با چشمایی که از
شدت شیطنت باریک شدن هم سر جاشون میشینن منم
کنارش میشینم. حمیده خانوم با قهوه و کیک بهمون
ملحق و مشغول پذیرایی میشه.

از معدود روزایی هستش که لبخند از گوشه ی لباش
جمع نمیشه، منم نمیتونم چشم از نیم رخش که با لذت
تمام قهوه اشو میخوره بردارم. کاوه و محسنم میتونن
تا ابد دستم بندازن!

-داداش، من دیگه داره حسودیم میشه، یه فکری هم
واسه من کنید منم دلم می خواد وقتی میام خونه یه
جفت چشم تو سکوتتم شده قربون صدقه ام بره...

پلکامو روى هم میذارم البته از حرص...

کاوه، کاوه، چرا انقدر اذیت میکنی آخه؟

پلکامو که از هم باز میکنم سه جفت چشم خندون زوم
کردند رو من!

برای نجات خودم از این وضعیت پی حرف کاوه رو
می گیرم.

-دیگه باید برات آستین بالا بزنیم، بلکه از شرت خلا
ص شیم!

بی خیال می خنده.

-من تا آخر عمرم بیخ گوشتونم، بیخود به دلت
صابون نزن!

خودمم میدونم که متاسفانه حرفش حقیقته محض
هستش.

کاوه به طرز دور از ذهنی جدی میشه.

-داداش، ازت می خوام با پدر شمیم صحبت کنی؟

من و محسن از این جدیتش شوکه میشیم و امین در

کمال خونسردی و موافقتشو اعلام می کنه!

-خجالت نمیکشی زودتر از داداش بزرگترت می
خوای زن بستونی؟

کاوه چشم غره ای به محسن میره.

-علايق پلنگ پسند شما که به یه نفر خاتمه پیدا نمی
کنه، من تا کی صبر کنم و هر بار با دیدن مای لاو
جدیدتون دست به دامن خدا بشم که بلکه بگیریشون تا
بخت منم باز شه؟!!

اولین باره که بدون شوخی و خنده محسن و مورد
تمسخر قرار میده!

امین هم چیزی نمیگه و مثل اینکه با کاوه موافقه!

-اگر عقل داشته باشی که خواهر سیمین و رو هوا
میزنی...

کم کم اخم های محسن تو هم گره میخوره امین فنجون
قهوه اشو روی میز میذاره.

-به سیمین فکر کن!

حرف امین باعث میشه کاوه به تک و تا بیفته.

-ما به درد هم نمی خوریم!

-تو شاید به دردش نخوری اما اون دختر فقط برای تو ساخته شده!

جدیت امین اجازه ی مخالفت بیشتر و بهش نمیده.

-من برات بهترینا رو می خوام محسن، این نهایت خودخواهی من میتونه باشه؛ که با وجود دونستن شاهکارات بازم می خوام که اون دختر پاک و معصوم بیاد تو زندگیت!

کاوه ادامه میده.

-خواهر سیمین لیاقتش خیلی بیشتر از ایناست محسن،

اما حالا که خدا زده پس کله اش وسینه سپر کرده جلوت و میگه که با همه ی غلطایی که کردی بازم می خوادتت، پس لگد نزن به بختت!

" تو همیشه بودی "

145

نمیشه حالا این بحث های مهمو جای دیگه و زمان
دیگه ای مطرح می کردند؟ بابا شوهرمون اومده از
سفر؛ خسته و مونده نمیذارن دو کلوم باهاش حرف
بزنینم!

محسن با اخم بلند میشه.

-میرم بیرون یه هوایی بخورم.

-اره برو یه هوایی بخور بلکه سر عقل بیای!

حرصی که از حرف کاوه می خوره رو با نفس بلندی
بیرون میده و میره.

کاوه هم بلند میشه.

-منم میرم باهات؛ هوا به تنهایی نمیتونه کاری از
پیش ببره!

امین با لبخند سر تکون میده که ی‌الله برو تا بلایی
سرت نیاوردم.

کاوه دور از چشم امین برام لب میزنه "خوش
بگذره"!

دستمو با نشونه ی خاک بر سرت بالا پایین میکنم که
بوسی برام میفرسته و بالاخره میره.

بالاخره ما میمونیمو آقامون!

از خروج کاوه که مطمئن میشم تنمو می چرخونم
سمتش، خوب مثل اینکه زودتر از من دست به کار
شده داره دیدم میزنه...

-ما شام خوردیم، گشته بگم...

-نه!

دست به سینه میشه، بافتای بلندم که روی شومیز
سفیدم زیادی خوشگل به نظر میرسن توجه مردمک
هاشو صاحب میشن!

-سفرت...سفرت خوب بود؟

-نه!

آهانی میگم دستبند مرواریدیمو از نظر می گذرونه و
نگاهش تا مچ پاهام کشیده میشه.

-چرا؟

نگاهش بالا میاد و قفل چشمام میشه، خم میشه دستمو
می گیره من و با خودش بلند میکنه! نگاهش به قدری
سوزان میشه که قادر به بلعیدن آب دهنم نیستم به
سمت پله ها میره منم با خودش مییره!

پیشونیم شروع میکنه به عرق کردن!

چرا؟

از هیجانی که از نگاهش به تنم منتقل کرده!

بازم هورمونات؟

وارد اتاقش میشیم من و روی صندلی مینشونه و تو

سکوت به سمت چمدون کوچیکی میره یه جعبه ی

مخمل سیاه رنگ از توش بیرون میاره و به سمتم

میاد درست جلوی پاهام روی زانو میشینه!

داره چیکار میکنه؟

دستش که سمت مچ پام میره ناخودآگاه پامو عقب

میکشم بی توجه دستش دور مچ پام قفل میشه و نفس

توسینه ام از داغی پنجه هاش حبس میشه پامو جلوتر

میاره و آرام و با حوصله پابندمو از هم باز میکنه

دستش نوازش وار روی ردی که زنجیر روی مچم

انداخت حرکت میکنه و نمیدونم چه حسی به تنم منتقل

میکنه که جایی زیر دلم تیر میکشه!

قفسه ی سینه ام از هیجانی که انگشتاش با یه لمس معمولی به تنم منتقل کردن بالا پایین میشه.

جعبه ی مخمل و باز میکنه و پابند طلایی رنگی و از داخلش بیرون میاره آروم دور مچ پام قفلش میکنه و دوباره نوازش لعنتی انگشتاش و از سر می گیره.

واقعا جلوی پاهام زانو زد و پابند به پاهام بست؟
از رو زانوهایش بلند میشه، مطمئنم لرزش پاهامو دیده! بلند میشم.

-خیلی...خیلی...خوشگله!

چرا اینطوری نگام میکنی اخه؟ هر غلطی که دوست داری و همین حالا انجام بده تا من خودم انجامش ندادم!

نزدیک تر میاد، انقدری که درست فاصله اش با من به چند میل ناقابل میرسه. انگشت شصت و اشاره اش که روی لاله ی گوشم قرار می گیره چشمامو میبندم.

خدایا چه حس های منحرف قشنگی به عنوان نعمت
بهمون بخشیدی!

با برخورد جسم سردی به لاله ی گوشم می لرزم و
چشمامو باز می کنم نگاه خندونش رو صورتم بالا
پایین میشه دست زیر چونه ام میذاره و صورتمو به
حالت نیم رخ کج میکنه. تازه گوشواره ی پروانه
شکلی که ازش ستاره های ریز و کوچیکی آویزونه
میبینم! خجالت زده از افکار منحرفم سرخ میشم و
گوشواره ی دوم و هم تو گوشم میندازه این همه
نزدیکی داره پدرمو درمیاره.

دوباره دست رو چونه ام میذاره و سرم و به چپ و
راست هدایت میکنه برق رضایت تو چشماش لبخند
کمرنگی رو لباش مینشونه.

چونمو رها میکنه و عقب میره به مچ پاهام که هنوز
گرمی لمس انگشتاشو حس میکنه با رضایت نگاه
میکنه. کم کم نگاهش تیره میشه، نمیشه خوندش

فشرده شدن فکشو میبینم.

-همین الان از اتاق برو بیرون!

خدای من...

خوب میخوای بیوسی بیا بیوس، چرا قاط میزنی؟

از کجا میدونی که فقط می خواد بیوسه؟

اخم های وحشتناکش باعث میشه به سمت در اتاق

برم اما دستم نرسیده به دستگیره به طرز وحشتناکی

بازوم کشیده میشه برمیگردونتم، نه چندان محکم

کمرم به در بر خورد میکنه مچ دستام تو محاصره ی

دستاش به بالای سرم هدایت میشه و لبام به طرز

خشونت آمیزی بین لباش به بازی گرفته میشه!

حس لبای مردونش حتی کنار خشونتش، باعث

لرزیدنم میشه، فشار دستش که از روی دستام که بالا

ی سرم هستن کم میشه دستامو رها میکنم و به پشت

گردنش میبرم دستای لرزونم بین موهایش چنگ میشن
و چین گوشه ی چشماش و میبم
خوشش او مده بود؟

دستاش روی قوس کمرم بالا پایین میشن،
با بوسه ی طولانی لباشو فاصله میده، هر دو نفس
نفس میزنیم لبام گزگز میکنه.
-برو محیا...

بخدا من داشتم میرفتم تو نداشتی...

دستام از پشت موهایش آرام پایین میان و در حالی که
نمیتونم از نگاه هنوز تیره اش چشم بردارم در همون
استایل به زحمت دستگیره رو پایین میکشم قفسه ی با
لا پایین شده ی سینه اش و از نظر می گذرونم و از
اتاق خارج میشم.

"تو همیشه بودی"

بعد از اون بوسه ی آتشین دوباره فرو رفته تو یه
پوسته ی سخت! چقدر سخته فهمیدنش...

و سخت تر از فهمیدن امین، تحمل حضور دوباره ی
مادر شوهرم هستش!

بله برگشته...

بعد صحبت امین با پدر شمیم، و اعلام موافقت
خانواده اش؛ یه تماس با بهجت خانوم گرفتند و به
سرعت جت خودشو رسونده بود! بگذریم که
احوالپرسیمو بزور جواب داد و سوغاتی هم برام
نیاورد. چه سوغاتی بیاره چه نیاره من عروشم!

امینم که بعد اون بوسه رسما از من دوری میکنه من
و بگو که بعد اون ماچ و ماچ بازی گفتم دیگه هر

روز همینجوری قراره سورپرایز شم.

واقعا بعد از این بوسه ها چه بلایی سرش میاد که
اینطوری رفتار میکنه؟

واقعا واسم سخته وقتی انقدر سرد برخورد میکنه
بهش نزدیک بشم!

اما باید بشی، اگه پسم بزنه چی؟

نمیزنه!

با یه انرژی مضاعف از رو تختم بلند میشم، بهجت
خانوم هم باید با حضورم کنار بیاد، اونم به عنوان
عروس بزرگ این خاندان!

اوه چه لقبی هم نصیبم شده...

نمی دونم چرا این بار بیشتر از هر بار دیگه ای، تو
لباس پوشیدن دقت به خرج میدم؛ شاید میخوام جلو
مادرشوهر عرض اندامی کنم!

مادر شوهر یا جناب شوهر؟

هر دو...

باورم همیشه اما بلوز و دامن همیشه گزینه ی انتخابیم!
منی که از دامن فراریم...

بلوز ساده ی زرشکی رنگ که به صورت چپ و راستی هستش و دامن مشکی فون و تنگی که درست کمی بالای زانوم هستش و منظره ی زیبای پاهای کشیده ام باعث میشه یه جوراب شلواری سیاه رنگ هم بپوشم کمر بند نقره ای ساده ای که به کمری دامنم وصله باعث بیشتر نشون دادن گودی کمرم میشم. آرایش ملایمی میکنم و موهامو پشت سرم ساده میبندم. به نظره خودم که زیادی خانوم شدم!

مثل این که میز گرد تشکیل دادند! با سلام موقری کنار قدم های آروم زیر نگاهی که سنگینیش بیشتر از بقیه حس میشه، درست کنار خودش با کمی فاصله

میشینم و پاهای کشیده ام رو هم میندازم تا منظره
ای که برای خودم ساختم جذاب تر به نظر برسه!
کف دستامو روی زانوهای بهم چسبیده ام میذارم و
شونه هامم کمی عقب میدم تا خمیده به نظر نرسم. این
جمع هم میتونن به نگاه کردنشون تا ابد ادامه بدن.
انگار بیکنی پوشیدم!

تیزی نگاه بهجت خانوم تا روح نفوذ میکنه! آخه
کدوم دختری دوست داره از اول بسم الله با
مادرشوهرش دشمن باشه؟

بهجت خانوم از جمالاتم با کینه چشم می گیره و رو
به امین ادامه ی صحبتاشونو که با حضور من قطع
شده بود از سر می گیره.

- دیشب با مادر شمیم صحبت کردم، فوق العاده خانوم
فهمیده و با کمالاتی بود، خانواده خوب و آبرومندی
هستند! اگر شمیمی که کاوه ازش حرف میزنه به
اندازه ی مادرش اخلاق و شعور داشته باشه من

مخالفتی با این وصلت ندارم!

لبامو از حرص محکم به دندان می گیرم، نیش کلا
مش قلبمو میسوزنه. دست از سر مرده ی مادرم هم
بر نمی داره! نمی خوام جو و متشنج کنم پسرا به
اندازه ی کافی تو روزی که من محرم امین شدم
جلوی مادرشون دراومدن، حالا که حرف از کاوه
ست باید نشنیده بگیرم!

-امشبم قرار شد بریم خاستگاری!

لبخندم با لبخند کاوه عمق می گیره، برایش ذوق میکنم
،ایه جورایی حس میکنم قراره خواهر شوهر شم،
البته از نوع بدجنسش!

کاوه بلند میشه و کناره بهجت خانوم پهن میشه و
صورتشو بوسه بارون میکنه.

-عاشقتم بهی جون!

بهجت خانوم میخنده و سروصورتشو که کاوه تف م

الی کرده پاک میکنه.

-با این بچه بازیها و واقعا نگرانها شمیم!

اوه چه نیومده و اسه عروسش نگرانها؟

حسودیت میشه؟

اهوم!

نگاه نگران محسن باعث میشه دست و پامو جمع کنم!

چیکار کنم که واسشون مثل کتاب بازم!

می خونم...

باید بتونم احساساتمو درونم نگه دارم.

این سکوت بغل دستیمو پای چی بذارم؟ مثلا نامزدشم

بابا دستای دراز تو پهن کن رو شونه هام این دستای

دراز باید به یه دردی بخورن یا نه؟

امین که از جاش بلند میشه پلکام برای دیدن قدوبالاش

به بالا حرکت میکنه سرتاپا مشکی پوشیده و زنجیر

طلای دور گردنش جدید به نظر میرسه.

-امین جان مامان،|شب زودتر برگرد!

سری تکون میده و به سمت بیرون که میره از جام بلند میشم و برای اخم های بهجت خانوم بی توجهی خرج میکنم و پشت سرش میرم| اصلا قصدم همراهی گردنش نیست، اما این زن بهتره با واقعیت به صورت زنده روبرو بشه!

از عمارت که خارج میشیم اون به سمت ماشینش میره و من راهمو کج میکنم و به سمت انتهای باغ میرم.

"تو همیشه بودی"

چطور میتونه انقدر متغیر رفتار کنه؟ چشمام که
پر آب میشن نفس عمیقی میکشم تا از ریزششون
جلوگیری کنم. میگن عشق آدمو دل نازک میکنه، منم
الان دلم خیلی نازک شده!

بالاخره به درخت محبوبم، که خیلی از آخرین باری
که کنارش بودم گذشته میرسم. دستی روی تنه ی
تتومندش میکشم، علاقه امو به این درخت درک
نمیکنم! شاید چون از بچگی هر موقع دلگیر و
ناراحت بودم بهش پناه می آوردم.

-اینجا اومدی چیکار؟

حضور ناگهانی‌ش باعث میشه هین بلندی از ترس
بکشم؛ حضوره یهویی و طلبکارش و هم میشه
غنیمت به حساب آورد!

-ترسوندیم...

دوباره میشه" زرین خان".

-گفتم ته باغ کارت چیه؟

چرا انقدر بداخلاقه؟ بغضی که از حضور ناگهانیش فراموش شده بود، دوباره پیداش میشه.

-این... این چه طرز حرف زدنه؟

پلکاشو رو هم میذاره تا ظاهر ا اعصاب نداشته اشو آروم کنه، دوباره که از هم بازشون میکنه عصبی تر به نظر میرسه! ای خدا این چش شده؟

-برگرد برو عمارت!

زده به سرش؟

شونه امو به تنه ی درخت تکیه میدم.

-اومدم هوا بخورم.

جلوتر میاد، کلافه تر میشه و من نمیتونم درکش کنم!

-چرا... چرا انقدر رفتارات تناقض دارند با هم؟

واقعا الان نمیتونم پلک و ابروهاشو از هم تفکیک کنم
اما شجاعانه در حالی که از ترس کمی می لرزم
ادامه میدم.

-یه...یه روز خوبی...خوشگل نگاه میکنی! حرفای
قشنگ قشنگ میزنی فرداش با یه من عسل هم نمیشه
خوردت! میای من میبوسی، بعد میون زمین و آسمون
من و حس های جدیدمو رها میکنی و میری! یه دفعه
ای میری مسافرت؛ با زودتر برگشتنت سورپرایزم
میکنی، برام پابند سوغات میاری خودت برام میبندی
؛ بعدشم مثل این بازیگرای هالیوودی یه گوشه چنان
احساسات خرج میکنی که تا صبح نمیتونم چشم رو
هم بذارم و فرداش که میبینمت انگار نه انگار که من
نامزدتم!

از حرص نفس نفس میزنم چقدر دلخور بودم!
نگاه باریک شده اش با رگه هایی از روشنی
همراهه...

دوباره سرتاپامو از نظر می گذرونه.

-یه دختر خوشگل که از قضا محرمه صبح تا شب
جلو چشمام با این قدوبالا رژه میره، و من باید همه ی
حس هامو سرکوب کنم!

مکت میکنه و با ژست جالبی شونه بالا میندازه.

-دست خودم نیست!

از اعترافش که دور از باورمه، از تعجب در حال
شاخ در آوردم.

نزدیک تر میاد، یه لنگه از ابروهاشو بالا میندازه.

-پس بهتره کمتر خوشگل کنی!

مستقیم و بدون پلک زدن نگاهش میکنم هیچ شوخی
در کار نیست و غیر مستقیم داره میگه که علت

رفتارش تن و بدن منه!

پوزخند تمسخر آمیزی میزنم این پوزخند از اونجایی

پیداش میشه که نتیجه گیری بدی از حرفاش میکنم.
-داری میگی چون نمیتونی نفستو کنترل کنی با بی
توجهی به من...

حرفم تموم نشده صدای زمختش بلند میشه.

-ساکت شو!

غرش بلندش نگاهمو وحشت زده به اطراف می
چرخونه تا از نبودن کسی مطمئن شم.

سرخمی بیش از حد صورتش می ترسونتم.

-من اگه نمی تونستم نفسمو کنترل کنم که باید همون
چند سال پیش...

با حرص لب می گزه و انگشت اشاره اشو تهدید وار
جلوم بالا پایین میکنه.

- دختره ی نفهم؛ به اندازه ی موهای سرت دختر؛
واسه سرکوب امیالم تو این شهر ریخته!

غلط کردن دخترای این شهر!

عصبانیتش به شدیدترین حالت ممکن ظهور کرده و ادامه میدهد.

- اما این آتیشی که به جونم انداختی فقط با خودت قراره خاکستر شه! یه بار دیگه محیا، کافیه فقط یک بار این حرف های بی سروته و بارم کنی تا...

با حرص ادامه ی حرفشو می خوره و ساییدن دندوناش بهم نشون میده که چقدر عصبیش کردم! خوب تقصیر خودشه مثل آدم رفتار کنه تا من هم برداشت های بدی نکنم.

دلگیر از عتاب و خطابش دستم و بالا میبرم و انگشت اشاره اشو که هنوز به نشونه ی تهدید جلومو بین انگشتم می گیرم، میبینم از عصبانیت توی چشماش کمی کاسته میشه.

-به...به منم حق بده! تو مثله...مثله آسمون میمونی

باید هواشناسی بدونم تا هر روز درجه اتو اندازه
گیری کنم! یه روز گرمی یه روز سرد! یه روز نیمه
ابری یه روز کاملاً ابری یه روزم طوفانی!

"تو همیشه بودی"

148

انگشتشو با انگشتم به بازی می گیرم.
یه کم هم ناز قاطی چشمای اشکیم میکنم و به
مردمکای آروم شده اش زل میزنم.
-همیشه آسمونت همیشه آفتابی باشه!-
اخم هاش کاملاً ناپدید میشن! گوشه ی لبش کمی بالا
میره.

-نه؛ همیشه!

لبام از هم آویزون میشه، آقای مارو باش یه کلام می
گفت "چشم عشقم" می مرد؟

پلکام پایین می افته.

-نه تا وقتی که واسه گذاشتن سرت، روی بالشی که
واسه منه بهم اعتماد نداری!

پلکام به سرعت بالا میان، هیچ اخم و تخمی در کار
نیست، هنوزم دلخوره؟

-نه تا وقتی که حتی نمیتونی به اسم صدام کنی!

خدای من...

-نه تا وقتی که انقدر با من و حسم غریبه ای که
حسمو به خودت یه هوس میدونی!

نگاه بهت زده ام با شرمندگی همراه میشه انگشتشو
آروم از بین انگشتام بیرون میکشه.

- با این سرو شکل اینجا و اینستا میبینی که ویلای
کنار یمون در حال بازسازی و کارگراش از داخل
ساختمون به باغ اشراف دارند!

مچ دستمو می گیره و منی که از شدت بهت حرفاش
دچار شوک شدم با خودش همراه میکنه!

ناراحت بود از من؟ حق داشت؟ ناراحتی که اسمشو صدا
نمیکنم؟

کنار پله های عمارت مچمو رها میکنه صورت پر
بهتم و از نظر می گذرونه از کنار عبور می کنه قدم
هاش به دو نرسیده، برمی گرده و گونه امو آروم
میبوسه.

-برو تو، چیزی هم نپوشیدی!

تو شوک بوسه ی یهوییتم اما زبونم همراهی میکنه.

-خودتم نپوشیدی!

شرمنده و خجالت زده ام...

-من همیشه داغم!

بهت و شوک هایی که بهم وارد میکنه تمومی نداره...
چهره ی پرشیطنتش و برمیداره و میره، من می مونم
و این همه حسی که از حرفاش بهم انتقال داده!
ناراحتی و دلخوریاش و بدن همیشه داغش...

رخشش که از عمارت خارج میشه گیج و حیرون از
پله ها بالا میرم، بهجت خانوم پشت پنجره ی بزرگ
عمارت دست به سینه نگاهم میکنه هر چقدر
خصومت هم داره با انرژی که رها میکنه، از این
فاصله هم می تونم دریافت کنم.

یاد بوسه ی آخرش می افتم، یعنی دیده بود مادرش
نگاهمون میکرد؟

وارد ویلا میشم و موج هوای گرمی که در جریان
یادم میندازه داشتم یخ میکردم. محسن و کاوه آروم با
هم پیچ پیچ می کنند کنار شومینه میرم و پشت سرم

صدای تق تق کفش های پاشنه بلندش می‌گه مثل اینکه
باهام کار داره! درست کنار شومینه وقتی که دستامو
جلوی حرارت آتیش می‌گیرم صداشو میشنوم.

- باهات حرف دارم!

انگار داره با خدمتکار شخصیش حرف می‌زنه!
برمی‌گردم سمتش، همه‌ی تلاشمو می‌کنم که بی
احترامی از طرف من نباشه.

جلوتر میاد موهای کوتاه شده‌ی مصریش که تازه
دکله کرده باعث شده کمتر نشون دادن سنش شده،
این زن تو رسیدگی به خودش بیسته!

-بفرمایید؟

فاصله امون با محسن و کاوه و همین‌طور صدای
آروم صحبت کردنش باعث میشه پسرا چیزی نشنون
اما نگاهشون مطمئن با ماست!

-دوست ندارم امشب باهامون بیای!

من هنوز از شوک حرفای پسر ت بیرون نیومدم بانو!
مراعات کن لطفا...

مکت میکنم زبون به دهن می گیرم بالا پایین می کنم
اما نمیتونم خفه بمونم.

-امروز من یه دختر عموی ساده نیستم! امروز من
نامزده پسر بزرگتونم و حتما کنار همسر م میمونم!
میخواه خوشایندتون باشه...

لب میگزم.

-می خوام خوشایندتون نباشه!

چشمای عصبی و تیره اش من و یاد عزیز سوار بر
رخشم میندازه.

-همسرت؟!!

با تمسخر ادا میکنه و ادامه میده.

-همه اش یه صیغه ی چند روزه ست! روزی که ازت
سیر شد و مثل یه آشغال گذاشتت کنار، دلم می خواد
حتما اینجا باشم!

قفسه ی سینه ام از درد کلمات سخیفش بالا پایین
میشه.

-این همه نگرانی فقط واسه یه آشغال زیادی غیر
طبیعیه!

پوز خند میزنم.

-نیست؟

از واکنش غیر طبیعیم جا می خوره! فکر می کرد
اینجا رو میذارم روی سرم؟ نه اشتباه میکنه!

-من نه تنها همسر پسر بزرگتون، که خواهر پسرای
کوچیکترتونم نمیتونید اینو ازم بگیرید!

-خفه شو!

فریاد بلندش پسرارو سراسیمه به سمتمون میکشونه.

-دختره ی غربتی، کور خوندی بذارم پسرامو

ازم بگیری!

کاوه و محسن هر کدوم یکی از بازوهای مادرشونو
می گیرن.

-مامان چرا داد میزنی، چی شده؟

نگاه پرسشگرشون و جوابی ندارم مگه نمی شناسن
مادرشونو؟

-ای کاش تو هم با مادرت می مردی از دستتون خلا
ص می شدیم کولی های آشغال!

اشک که به چشمام هجوم میاره معطل نمیکنم با عجله
به سمت اتاقم میرم و فریاد های ناعادلانشو پشت
سرم میذارم. مامان ببخش که به خاطر من تو باید
توهین بشنوی!

مامان با این همه نفرتی که درون این زنه چه کنم؟

"تو همیشه بودی"

149

تمام روز تلاشمو میکنم که گوشه ی اتاق غمبرک
نزنم و برای شب لباس مناسبی برای خودم در نظر
بگیرم. با دلی گرفته برای پرت کردن حواسم به
مرتب کردن اتاقم مشغول میشم، تو این بین حمیده
خانوم هم برام ناهار میاره، میلی ندارم و سینی غذا
رو بهش برمی گردنم. همه ی لباسامو از کمد خارج
میکنم و دوباره میچینم سر جاشون. و انتخاب نهاییم
برای یه مجلس خاستگاری ساده میشه، مانتوی کتان

سفید رنگی که دکمه های طلایش زیبایشو تکمیل کرده، شال حریر سفید رنگی که گل های سورمه ای داره برای روش انتخاب میکنم کفش و شلوار مو هم سورمه ای برمیدارم و کیف دستی سفید رنگ. با عروس اشتباهم نگیرن خیلیه!

بعد از انتخاب لباسام به سمت اتاق امین میرم و با کمترین تولید صدا، براش لباس انتخاب میکنم.

پیراهن سفید رنگ و جلیقه شلوار سورمه ای و کفش سورمه ای رنگشو از کمد خارج میکنم و روی تختش میذارم و به سرعت از اتاقش خارج میشم وارد اتاقم که میشم از حضور بی مقدمه ی محسن زهره ترک میشم. عادت دارند آدمو بترسونند!

آرنجشو به پنجره تکیه داده و چشم های ریزبینش داره و اکنشمو بعد از اراجیف مادرشو کنکاش میکنه. حرفی نمیزنم و لباسایی که برای شب آماده کردم برمیدارم و تو یه چوب لباسی قرار میدم.

-به خاطر رفتار مامان ازت معذرت می خوام.
چوب لباسی لباسمو به سمت کمد میبرم. چی بگم
واقعا؟ که اشکالی نداره! که ناراحت نشدم و پیش میاد
از این اتفاقا؟

لباسو تو کمد آویزون میکنم، در کمد و میبندم.

-میشه از اتفاق امروز چیزی به امین نگی؟

سکوتم و ادامه ی حرفاش.

-امشب برای کاوه شب مهمیه!

بغض میکنم.

-من دل خراب کردن این شب و ندارم، بهتره بری با
مامانت صحبت کنی تا این شب و از دماغ پسر اش
در نیاره.

تکیه اشو از پنجره برمی داره.

-میدونم رفتارش متصفانه نیست، اما تو خانومی کن

و بگذر از کنارش! امین هم قاطی این ماجراها نکن،
نذار بین تو با مامان قرار بگیره! من و کاوه با مامان
صحبت می کنیم، همچین اتفاقی دیگه نمی افته.

ملافه ی روی تخت و مرتب میکنم.

-با خودت چی فکر کردی؟ که تا امین از در اومد تو
بدو بدو میرم پیشش چغولی مادرشو بکنم؟ میدونی که
برای چغولی کردن راه های ارتباطی زیادی مثل تلفن
همراه هم وجود داره! پس وقتی تا الان حرفی نزدم
از این به بعدشم نمیزنم.

دست از تخت مرتب شده میکشم.

-البته فعلا...

نیمچه لبخندی رو لباش نقش مینده.

-میدونم خواسته ی زیادی بود! اما امین این روزها تو
شرکت و کارخونه حسابی سرش شلوغه حداقل وقتی
برمی گرده خونه آرامش داشته باشه.

-من تا جایی که بتونم امین و از این قضایا دور نگه
میدارم، اما محسن اگه بخواد همین طوری ادامه بده و
از دست تو با کاوه هم کاری برنیاد حتما با امین
صحبت میکنم!

همزمان با نفسی که بیرون میده سرشو تکون میده و
به سمت در اتاق میره، قبل از اینکه خارج بشه برمی
گرده سمتم.

-از سیمین چه خبر؟!!

شگفتااا...

-جانمم؟!!

میخنده...

-هیچی!!

قبل از اینکه از اتاق خارج شه میگم:- از سه روز
دیگه هر روز میاد اینجا!

اخمی از تعجب رو و پیشونیش نقش مینده.

-هر روز؟

-قراره واسه کنکور کمک کنه.

حرفی نمیزنه و با چهره ی پرتفکری از اتاقم خارج
میشه.

کاوه برای بستن گره ی کراواتش به اتاقم اومده.
کراوات سیاه رنگ و دور گردنش میذارم.

-میدونی که چقدر حضورت واسم ارزش داره!

کراوات و میبندم و لبخندی به جدیتش میزنم.

-میدونم آقا گاوہ...

با لبخند چرخی دور خودش میزنه و دستاشو از هم
باز میکنه.

-چطور به نظر میرسم؟

پیراهن سفید و شلوار پارچه ای مشکی و کفش های
چرم براق خوب تیکه ای ازش ساخته.

-عالی!

دوباره چرخی دور خودش میزنه و با حالت
مغرورانه ای که به خنده میندازتم از اتاق بیرون
میره. پسره ی مشنگ، تو رو چه به دوماه شدن...

"تو همیشه بودی"

150

امین برگشته و از زمان برگشتش مادرش رفته تو

اتاقش! چه صحبتی داره میکنه من نمی دونم!

لباسامو می پوشم و آرایش کم رنگی هم رو صورتم
پیاده میکنم و تا زمانی که مادر و پسر از اتاق خارج
میشن از اتاق بیرون نمیام.

صدای بهجت خانوم و که قربون قد و بالای پسر اش
میره میشنوم می خواد زودتر حرکت کنند که خیلی
دیر شده!

و بعد صدای بلندی که مثل اینکه مخاطبش امینه.

-کجا مادر!؟

جوابی نمی شنوم و بعد در اتاق طبق معمول بی هوا
باز میشه و امین پوشیده تو لباسای انتخابی من، که
عجیب به قدوقامتش میاد بین درگاه قرار می گیره.

-سلام!

بدون اینکه در و ببنده وارد اتاق میشه از چهره ی
سر حالش مشخصه که مادرش چیزی نگفته.

با لبخند لباسای تنمو ارزیابی میکنه.

-آماده ای؟

چشمامو تو کاسه می چرخونم.

-من خوبم، شما خوبی...

کنایه ام لبخندشو پهن تر میکنه. دست چپشو فرو میکنه تو جیبش، کیفمو برمیدارم و چند قدم به سمتش برم می دارم. خیلی نزدیک بهش و ایمیستم برای دیدن چشماش سرمو بالا می گیرم چشماش چرا انقدر خندونه؟ انگشت شصتتش که بالا میاد و روی لبام میشینه هیچ حرکتی نمیکنم.

-گفته بودم که خوشگل نکنی!

لبخندی رو لبم میشینه.

شصتتشو آروم روی لب پایینم می کشه.

لباشو از هم برای گفتن حرفی باز میکنه که تقه ای به

در می خوره.

-داداشم، نامزد بازی تو روزه روشن و از اون بدتر
جلوی چشم دو تا جوون خیلی زشته!

شصتتسو از رو لبام برمیداره گاوه ی وقت شناس!
هیكل امین باعث میشه نتونم گاوه رو ببینم. پسره ی
بی تربیت...

-گاوه!

-جونم داداش! چشم، چشم من میرم فقط زودتر
ماچاتونو ردوبدل کنید تا منم زودتر به ماچم برسم!
وایییی پسره ی پروووو.

امین که با اخم سمتش برمی گرده میبینم که با سرعت
از جلوی در غیب میشه. میخندم امین هم با چشمای
خندون بازومو می گیره.

-بریم.

بازو به بازوش که از پله های عمارت پایین میام
همونقدر که نگاه تحسین آمیز پسرا باعث دلگرمیم
میشه نگاه پر از دشمنی بهجت خانوم هم ته دلمو خ
الی میکنه.

پوف، خدا خودش رحم کنه.

محسنم تو کت و شلوار ذغالی رنگش میدرخشه. بانو
بهجتم هم که ترکونده. پیراهن ارغوانی رنگی پوشیده
و شتل سیاه رنگی که لبه های خز دارش محشرش
کرده روی لباسش انداخته و واقعا عین خانومای
اروپایی شده.

از عمارت خارج میشیم و در کمال ناباوری بهجت
خانوم میره تو ماشین امین میشینه! پسرا شوکه از
رفتار مادرشون بهم نگاه میکنند و من به سمت ماشین
محسن میرم.

ماشین امین دو سرنشینه هستش نه میشه مادر پسرا
رو از ماشین پیاده کرد نه میشه رو مهربونیش حساب

کرد و بغلش نشست!

من و کاوه و محسن تو یه ماشین و امین و مادرش هم
تو یه ماشین از عمارت خارج میشیم.

محسن رانندگی میکنه کاوه بغل دستش نشسته و من
هم پشت درست وسطشون نشستم. حال هر دوشون
گرفته به نظر میرسه! من باید گرفته باشم این دوتا
چشونه؟

-کاوه یه آهنگ شاد بنواز مثلا داریم میریم
خاستگاری!

همین حرفم باعث گردش کوتاه سرشون به سمتم و
دیدن لبخندشون میشه کاوه آهنگ میذاره و محسن هم
از تو آینه چشمتی برام میزنه. یه آهنگ شاد تو
ماشین پخش میشه و کاوه به حالت مسخره ای بلا
فاصله بلرزون میزنه.

-هااا بیا....

محسن بشکن میزنه و من میون صدای شاد خواننده و
شادی این دو برادر به حرکات موزونشون که به
صورت نشسته ایفا میکنن میخندم البته خودمم دسته
کمی ازشون ندارم کم مونده بلند شم رقص کمر برم!
هر سه تامون با خواننده بلند بلند می خونیم. البته باید
واسه داشتن این اهنگ عهد بوق به محسن تبریک
گفت.

- تو خودت نمره ی بیستی، تو خودت نمره ی بیستی،
تو خودت نمره ی بیستی
تو مثل هیچکسی نیستی...
کاوه صداشو میزاره رو سرش.

-کسی مثل تو بلد نیست خنده هاش یک باشه هم
بیست! تو رکوردا رو شکستی توی هر قلبی
نشستی...

محسن ولومو میبره بالاتر و از تو آینه با ادا و اصول

بلند بلند می خونه.

-هیچ کسی مثل تو ماه نیست، مثل چشمت بی گناه
نیست، هیچ کسی قد تو زیبا نیست توی هیچ جای
دنیا...

من و کاوه همزمان دستامونو به مسخره ترین شکل
ممکن بالا میاریم و بندری میریم و یک صدا می
خونیم.

-رنگو از هر جا بیاریم رنگ چشمتو نداریم، نقاشیت
کرده خدامون با مداد نورو بارون...

تو خودت نمره ی بیستی تو خودت نمره ی بیستی، تو
مثل هیچکسی نیستی...

کاوه در حال بلرزون رفتن شیشه ی پنجره رو میده
پایین و من تازه متوجه ماشین امین میشم که درست
کنارمون داره حرکت میکنه شیشه ی ماشینشو پایین
داده و به مسخره بازی کاوه نگاه میکنه.

خداروشکر پنجره ها دودی بودند من و با بندری های
وحشتاکی که میرفتم ندید!

"تو همیشه بودی"

151

آقای فتحی، پدر شمیم مرد متشخص و محترمی به
نظر میرسه، موهای یک دست جو گندمیش نه تنها
سنشو بالاتر نبرده که جذابیتشو بیشترم کرده. مادر
شمیم مریم خانوم هم از زیبایی کم از بهجت خانوم
نداره، یه چیزی تو هر دوشون مشترکه؛ همه رو از ب
الا نگاه میکنند! شهرام برادر شمیم هم که نگاهای
سنگینشو از روم برنمی داره و هر از گاهی هم که
نگاه سنگین و جدی پسرا روش توقف میکنه کمی

دست و پا شو جمع میکنه و کمی بعد دوباره نگاهاشو
از سر میگیره.

چقدر هیز...

شمیم هم سنگین و باوقار با لبخند ملیح و پررضایتی
کناره مادرش نشسته و هر از گاهی با کاوه نگاه های
عاشقانه ردوبدل می کنند. دیدن کاوه ی خجالتی که
سعی داره خودشو سربه زیر و آروم نشون بده خیلی
جالبه. دونه های عرق روی پیشونیشو هر چند لحظه
با دستمالی که تو دستش مچاله شده پاک میکنه.
محسن هم با جدیت کنار امین و مادرش از مزایای آقا
گاوه میگن؛ چقدر مزایا داشت و بی خبر بودم من!

پدر و مادر شمیم مشخصه کاملا به این وصلت
راضی هستند، چرا نباشند؟ باید از خدایشون باشه با
همچین خانواده ای وصلت کنند.

بعد از صحبت کوتاه کاوه با شمیم و البته در خلوت؛
ناباورانه بهجت خانوم می خواد که با انگشتر نشونی

که با خودش آورده، نامزدی رسمی بچه ها رو اعلام
کنه!

خانواده ی فتحی هم بدون اطلاق وقت قبول می کنند!
چه هول بودند...

بهجت خانوم در کمال احترام شمیم و کاوه رو کنار
خودش می نشونه و انگشتر فوق العاده زیبایی و که
برق نگینش چشمارو میزنه از جعبه ی کوچیکی
خارج میکنه.

-آرزوم بود همچین روزی این انگشتر و به عروسم
بدم!

چرخش سر پسرا به سمت باعث میشه همه ی تلاشمو
بکنم تا کوچکترین تغییری تو صورتم به وجود نیاد!
دل سوزوندن و خوب بلده این زن...

-کاوه مامان، خودت انگشتر دست عروس خوشگلت
کن!

از من که خوشگلتر نیست!

داری حسودی میکنی؟

آره، فرمایش...!

کاوه انگشتر و تو دست شمیم میندازه، بهجت خانوم با
چشمای پربرقی شروع میکنه به دست زدن و بقیه هم
همین طور و من هم با تاخیر.

امشب شب کاوه ست محیا، بی خیال بخند...

لبخند پررنگی میزنم من با رفتاراش اذیت نمیشم!

مطمئنی؟

نه، منم دلم مجلس خاستگاری و نامزدی و انگشتر

نشون می خواد خوب...

میون کف زدناي بلند، صدای بلند بهجت خانوم مثل

ناقوس مرگ میمونه.

-این انگشتر و گرفته بودم واسه عروس بزرگم، کاوه

زرنگ تر از داداشاش بود!

نفس عمیق و سنگینی از امین که بغل گوشم نشسته
بلند میشه.

لبخند از رو لبام محو میشه پسرا هم همین طور!
انتظار زیادیه که الان بخوام "زرین خان" بگه که من
عروس بزرگه هستم؟

از همه بدتر هم اینکه وقتی آقای فتحی امین و
مخاطب قرار میده و میگه که:- دیگه باید دست
بجنبونی پسرا!

امین به زحمت لبخند کم رنگی میزنه و من وا میرم.
واقعا دیگه نمیشه تظاهر به خوب بودن و خوشحال
بودن کرد!

گوشه ی ناخن شصتم بین دندونام قرار می گیره و به
طرز دردناکی جویده میشه. شوری خونو که روی
زبونم حس میکنم انگشتم از تو دهنم کشیده میشه و

قطره ای از خون روی مانتوی سفید رنگم طرح
اشک میزنه.

با انگشت شصتت رو شصتم فشار آرومی وارد
میکنه و دستمال کاغذی از روی میز میکشه و بی
توجه به سنگینی نگاه هایی که رومونه دستمال و
روی انگشتم میذاره. چشمام ازش فراری اند.
الان باید خوشحال باشم که داره توجه نشون میده به
اظطرابی که به جونم افتاده؟

بگم بخوره تو سرش این توجه بدجنسیه؟

نه!

خوب پس بخوره تو سرش!

شصتمو از دستت میکشم بیرون و تازه می فهمم
مامان بیچاره ام واسه چی مخالف این ازدواج بود!

الان پشیمونی؟

در کمال بیچارگی نه!

بقیه این مهمونی با لبخند تصنعی که رو لبام به
زحمت حفظش میکنم می گذره، تازه می فهمم چقدر
صبورم! من میتونم به حد مرگ ناراحت باشم، اما
لبخند بزخم شمیم و ببوسم برای کاوه آرزوی
خوشبختی کنم از مریم خانوم بابت پذیرایش تشکر
کنم، برای چهره ی پیروزمندانه بهجت خانوم بی
تفاوتی خرج کنم، و نگاه دلگیرمو حتی برای ثانیه ای
به امین نندازم.

این مهمونی عذاب آور تموم میشه و وقتی محسن و
کاوه بازوی مامانشونو میچسبن و به سمت ماشین
خودشون میبرم آه دردمندی می کشم. واقعا نمی خوام
الان باهاش تنها باشم. من عصبانیم میزنم دکوراسیون
صورتشو میارم پایین خوب...

"تو همیشه بودی"

تو سکوت مذخرف و سنگینی رانندگی میکنه و من
هم فقط میتونم حرص بخورم!

شیطونه میگم چنان جیغی بکشم که پرده های گوشش
پاره شه. هی هم آب دهنمو قورت میدم تا این بغض
لعنتی فوران نکنه.

مادرشوهرم انقدر نجسب!

توقف ماشین هم تو جای نامشخصی نمیتونه و ادارم
کنه نگاهش کنم و بپرسم اینجا چه غلطی میکنیم! از
ماشین که پیاده میشه هم همچنان به روبروم خیره
میمونم. یه قطره اشک درشت از یکی از چشمام با
لجبازی روی گونه ام سر می خوره که بلافاصله با
کف دستم اثرشو پاک میکنم. طولی نمیکشه که برمی

گرده و بستنی قیفی که روش پر از دونه های قهوه و
اسمارتیس هستش جلوی صورتم قرار می گیره.
پوزخندی رو لبم میشینه، داره با بستنی خرم میکنه؟
نیمه ی پر لیوان و ببین، داره دلجویی میکنه!
خفه شو شما...

بدون اینکه نگاهش کنم بستنی و می گیرم حرکت می
کنه شیشه رو پایین میدم و بدون اینکه دلم بسوزه
بستنی و از شیشه پرت میکنم بیرون. نگاه طولانیشو
رو نیم رخم حس میکنم و قصد اینکه به نگاه طولانی
نیش پاسخی بدم هم ندارم.

بستنی می خره واسم، فکر کرده با بچه طرفه!

-امشبو فراموش کن!

همین یه جمله که حسابی ناجوانمردانه ست واسه
انفجارم کافیه و این انفجار در کمال بی تفاوتی و با
جمله ای کوتاه اما کوبنده مثل جمله ی خودش از

زبونم خارج میشه.

-اکی، تو هم فراموشم کن!

چنان وسط بزرگراه میزنه رو ترمز که کم مونده فرو
برم تو شیشه صدای بوق ماشین های پشت سری بلند
میشه و اخ که جرات ندارم برگردمو نگاهش کنم تا
از عصبانیتی که به جوشش انداختم کیف کنم. فکر
کرده فقط خودش بلده چزوندنو؟

بالاخره صدای بوق و فریادهای صاحب های ماشین
هایی که از کنارمون عبور می کنند مجبورش میکنه
که حرکت کنه.

یه کم سرعت ماشین زیادتر از قبل میشه، و این
سکوتی که در پیش گرفته داره می ترسونتم.
مسیرمون هر جایی میتونه باشه به جز عمارت، نزنه
سر به نیستم کنه!

ترس اندکم زمانی به وحشت مبدل میشه که تقریباً به
جای خلوت، بدون وجود هیچ جنبنده ای میزنه رو
ترمز. نور چراغ های ماشین جز تاریکی چیزی تقدیم
نگاه امیدوارم نمی کنه. مثل اینکه اون روشو بالا
آوردم، پشیمون اما نیستم!

-خوب، داشتی می گفتی؟

تن صدای پر از بی تفاوتیش حالیم میکنه که
عصبانیتش معمولی نیست! خوب به جهنم...

-به من نگاه کن!

تارهای صوتیش به شدت خشونت تولید میکنند. در
واقع جرات ندارم که نگاهش نکنم. و بعد از نگاه
کردنش زیر این نور کم سو، و دیدن چشمای تیره و
عصبیش و زهر خند گوشه ی لباش، از ترس
زانو هام دچار لرزش میشن.

-واسه...واسه...چی اومدیم...اینجا؟

قشنگ معلومه قالب تهی کردم.

-که صحبت کنیم!

تا این اندازه بی تفاوت بودنش خیلی میتونه خطرناک باشه.

-جاهای...بهتر...بهتری...هم...هم واسه...واسه

صحبت کردن...هست...مثلا...مثلا...

اضطراب نمیذاره جمله امو کامل کنم و اون با بی تفاوتی ترسناکش بی تفاوت و دست به سینه با تنی کج شده برای بهتر دیدن عکس العمل به تماشام نشست. قبل از اینکه اشکم در بیاد دست به کار میشم.

-این کارا یعنی چی؟

-یعنی این که دفعه ی بعد اگه همچین مذخرفاتی و به

زبونت بیاری، میارمت همین جا نه تو ماشین، که

اون بیرون تو برهوت، زبونتو از حلقومت درمیارم

میندازم جلوی سگای وحشی، که حرف مفت تحویل
نده!

از کلمات بی رحمانه ای که در کمال خونسردی
نصیبم می کنه لبام می لرزه.

-موندم اگه سزای منی که به حق، مذخرف میگم اینه؛
سزای آدمایی که به ناحق مذخرف میگن چیه!

چهره اش بالاخره از خونسردی وحشتانکش خارج
میشه و چشمای باریکش روی چونه ی لرزوم توقف
میکنه.

-من و آوردی اینجا حساب کار بیاد دستم که مذخرف
نگم، باشه درست! مادرتو می خوای کجا ببری تا...
-محیا...

پر از اختاره محیا گفتنش!

پوزخند میزنم ترسم از بین رفته و دلخوری شدید
باعث میشه ساکت نمونم حتی اگه قرار باشه زبونمو

بیره!

-خیلی جالبه! مادرت من و انکار میکنه، بهت میگن
که باید بجنبی برای زن گرفتن و لبخند میزنی به
جای اینکه بگی این دختری که بغل دستم نشسته خیره
سرش چند هفته است شده محرمم، درسته مراسم
خاستگاری آبرومندانه ای نداشته و کسی نبوده برای
عنوان جدیدش هدیه ای تقدیمش کنه اما زنده!

اشکام پشت هم قطار میشن و اونو نگاه تیره شده اش
همچنان سکوت پیشه میکنند.

-فکر کردی من یه دختر سه ساله ام که برام بستنی
میخری اونم پر اسمارتیس که حتما خر شم!

میون اخم های کورش گوشه ی لباش بالا میره!

-من و آوردی تو این برهوت که چی و ثابت کنی؟

-که حتی فکر رها کردنم از این به بعد به سرت بزنه
بدون اتلاف وقت می کشمت!

"تو همیشه بودی"

153

مات و مبهوت کنار اشک هایی که همچنان در حال
فرو ریختن از گونه هامن بدون پلک زدن نگاهش
میکنم.

-تو دیوونه ای!

-هر اسمی میتونی رو حس مالکیتی که بهت دارم
بذاری پس...

مکشش با نگاه عمیقی روی رد اشکام همراه میشه.

-دیوونه هم میتونم باشم!

میون بهت و حیرتم استارت میزنه و از این مکان

لعنتی دور میشیم گریه ام بند نمیداد و هر از گاهی هق
خفه ای از گلوم خارج میشه. واقعا به جای اینطور
زهره ترک کردند نمی تونست بغلم کنه بگه که
بیخشید!؟

تو این سال ها دیدی از کسی عذر خواهی کنه؟
نه!

-امشب اگه سکوت کردم، نمی خواستم خانواده ی
دختری که به گرد پاتم نمیرسه، بفهمن مادرم با
همسرم مشکل داره! نمی خواستم با بی احترامی که
بهت شده بهشون معرفی شی! باید تو یه زمان مناسب
و تو نهایت احترام از نامزدیمون مطلعشون کنیم نه
تو این جو بد و تیکه هایی که مامان نمی خواست
ازشون دست برداره.

دلخور و غمگین به صحبت هاش گوش میدم فقط به
اندازه ی سر سوزنی اروم میشم.

-مرسی که بعد از اینکه تا حد مرگ ترسونیم اینا رو
هم گفتی!

-لازمت بود!

دلخور که به نیمرخ کمی خندونش نگاه می کنم می
چرخه سمتم.

-اشکاتم پاک کن!

صدام زیادی گرفته به نظر میرسه.

-چه فایده؛ دوباره میریزن.

-چیکار کنم که دیگه نریزن!؟!

لحن طنز آلودشو کجای دلم بذارم تو این موقعیت؟

-فعلا نمی خواد کاری کنی چون باهات قهرم!

تک خنده ی بلند و مردونه اش همزمان میشه با
نوازش کف دستش روی گونه ی خیسم.

-اینطوری که خیلی بد میشه.

اخم می کنم.

-قراره بدترم بشه!

کوتاه میخنده و همچنان گونه امو نوازش میکنه.

-دوباره بستنی بگیرم پرتش نمی کنی بیرون؟

خنده ای که تا پشت لبام میاد و قورت میدم.

-اگه نیت پلیدی پشتش نباشه، نه!

اینبار بلند می خنده.

-پس نمی خرم!

خیبب!...

دوباره بستنی می خره البته این بار تو ظرف. با
چشمای از گریه سرخ شده و دماغی که هر چند ثانیه
بالا می کشمش بستنی می خورم و تن یخ زده ام
بیشتر یخ میکنه. تا نصفشو بیشتر نمیتونم بخورم و
میلرزم ظرفشو روی داشبورد میذارم. تا عمارت تو
سکوت می گذره درسته اهل قهر کردن نیستم اما
شدیدا دلخورم و به محض پیاده شدن از ماشین قبل از
اینکه امین پیاده شه به داخل عمارت میرم که چراغ
های خاموشش خداروشکر خبر از خواب بودن سکنه
اش میده.

مسیرم مستقیم میشه اتاق مامان!

مانتو و شالمو در میارم و روی تخت یخ زده اش که
کم کم داره عطر تنشو گم میکنه، مچاله میشم و
دوباره میبارم.

صبح که از خواب بیدار میشم به شدت احساس خستگی و کوفتگی میکنم چشمام از هم باز نمیشن به سختی از تخت پایین میام و یه کم سرگیجه دارم با همون سروشکل از اتاق خارج میشم و می خوام که به سمت اتاق خودم برم که میونه ی راه دستی روی بازوم میشینه، برمی گردم با چهره ی نگران و اخم آلوده کاوه روبرو میشم.

-چه سروشکلیه واسه خودت درست کردی؟

میگن آدم گیج بزنه بی عار میشه حالو روز منه.

-چیه خوشت نمیاد؟

دست دیگه اش رو پیشونیم میشینه.

-تبم که داری!

من و دنبال خودش تا اتاقم همراه میکنه روی تختم دراز میکشم و به ثانیه نمیکشه دوباره چشمام سنگین میشه.

"تو همیشه بودی"

154

با صدای آروم و گرفته‌ای، پلکام برای باز شدن تلا
ش می‌کنند خنکای پارچه رو رو پیشونیم حس
میکنم.

-طفلی غنوده در بر من بیمار
با گونه‌های سرخ تب آلوده
با گیسوان در هم آشفته
تا نیمه شب ز درد نیاسوده
هر دم میان پنجه من لرزد
انگشت‌های لاغر و تبارش
من ناله می‌کنم که خداوندا

جانم بگیر و کم بده آزارش
گاهی میان وحشت تنهایی
پرسم ز خود که چیست سرانجامش
اشکم به روی گونه فرو غلطد
چون بشنوم ز ناله خود نامش
ای اختران که غرق تماشا کنید
این کودک منست که بیمارست...

آخرین چیزی که میتونستم تصور کنم اونم تو این حد
ال و روز، شنیدن شعر و غزل بر بالینم بود! اونم تا
این حد زیبا و با نوای گرفته و خش دار "زرین
خان"! امیدوارم دچار توهم نشده باشم...

پلکام که از هم باز میشن میتونم چهره ی درهمشو که
با چشم های بسته روی صندلی درست جفت تختم
نشسته و آرنجشو به لبه ی تختم تکیه داده و دستاش و
رو پیشونیش بهم قلاب کرده ببینم.

واقعا داشت شعر می خونند؟ اونم از فروغ؟ اونم واسه
من؟ منو میگفت کودک بیمار؟

دستم از زیر ملافه ی نازکی که رومه بیرون میارم
و دستمال رو پیشونیمو برمی دارم با صدای خش
خش ملافه، به سرعت قلاب دستاشو از رو پیشونیش
رها میکنه.

چشم های خسته اشو به چشمای تازه باز شده و حتما
پف الود و سرخم میده.

لشکر اندوهی که تو چشماشه به عقب میرن و ستاره
های درخشانی تو مردمک چشماش صف می بندند.

کف دستش به سرعت روی پیشونیم میشینه، برعکس
همیشه دستاش یخ زده است!

دستش از رو پیشونیم سر می خوره و روی گونه ام
میشینه لبخندشو که به روم می پاشه، اخم می کنم؛
لبخندش پهن تر میشه.

زیر پلکمو با انگشت اشاره اش نوازش می کنه.
نباید اینطور باشه، اما دارم از این نوازش معمولی و
لبخندی که برای منه ضعف می کنم!
نباید بیشتر نگاهش کنم، نه الان که یه عالمه دلخورم.
دستمالی که کنار بالشم رها کردم و برمی داره و
دوباره رو پیشونیم میذاره.
یه کم تب داری!

یعنی واقعا دلم می خواد پاشم بز نمش! جمله ی با
احساس تری نبود که بگه؟ دستمال و دوباره از رو
پیشونیم بر میدارم و پرتابش میکنه پایین تخت!
موقع پرتابشم دستم محکم می خوره تو صورتش، و
آخ آرومی هم که از تو گلوش خارج میشه دلم رو
راضی نمیکنه! ای کاش محکم تر این برخورد
تصادفی رخ میداد!
تصادفی دیگه!؟

بله، حرفیه؟

خیر...

تو سکوت کنارم همچنان نشسته یه تماس هم با طبقه ی پایین داشته که حمیده خانوم بنده خدا با اون پادردش سینی غذامو که شامل سوپ و جوجه کباب میشد بالا آورد. چقدم واسم نگران شده بود. حمیده خانوم که از اتاق خارج شد تو جام نیم خیز شدم گشتم بود و بوی مطبوع سوپ داشت صدای داد و بیداد معده ی گشتمو بلند می کرد. بی توجه به امین، با دستایی که از شدت ضعف کمی میلرزیدن غذامو تا ته خوردم و بعد تمیز کردن کامل بشقابا، سینی غذا رو به سمتش هل دادم و دوباره دراز کشیدم و ملافه رو هم تا روی پیشونیم بالا کشیدم. صدای نفس بلند رها شده اش و می شنوم و بعد از چند لحظه ی کوتاه از اتاق خارج میشه. نا امید و با لبای آویزون شده شروع میکنم به غصه خوردن! ناز اومدن به ما

نیومده...

آقا بلده فروغ بخونه فقط تو شرایطی که من متوجه
نباشم وگرنه من که حتی باورم نمیشد ایشون " من یار
مهربانم " کلاس دوم و بلد باشن فروغ که جای خود
داشت!

چه با احساسم می خوند نکبت...

در حال غصه خوردن دارم همه ی تلاشمو میکنم که
شعری که می خوند و یادم بیاد، اما جز دو بیت اول
چیز بیشتری یادم نمیاد حالا بعدا می گردم پیداش
میکنم میدم شعر و برام بنویسن قابش میکنم دیوار بالا
سرم!

"تو همیشه بودی"

دلگیر و ناراحت از اینکه همین طوری گذاشته رفته
زیر ملافه دارم خودمو مجبور میکنم که بخوابم، چه
زود شب شده بود!

البته من هوشیار نبودم وگرنه همچینم زود شب نشده
بود. گوشه ی تخت زانو هامو تو بغلم می کشم و
پلکامو محکم روی هم فشار میدم تا سدی بشه واسه
ریزش دوباره ی این اشکها.

صدای باز و بسته شدن آروم در اتاق، گوشامو تیز
می کنه همزمان بوی مطبوع و خنکی زیر بینیم می
پیچه صدای آروم قدم هایی به سمت تخت و حس
میکنم، متوجه فرو رفتگی بزرگی روی فضای خالی
تخت میشم و نفس تو سینه ام حبس میشه.

ملافه از روم کنار کشیده میشه و دستای آشنایی دور
تتم قفل میشه! این قلب همینجوری ناکوک بود، کلا از
کار بندازش و خیالمو راحت کن!

از شدت گرمای تنی که من و تو خودش حل کرده،
تن تب دارم، بدتر گر می گیره.

چونه اش و که روی شونه ام میذاره، نفس حبس شده
ام آزاد و دوباره حبس میشه.

بلافاصله به بررسی خودم مشغول میشم دیشب که با
همون لباس های بیرون خوابیده بودم، اما الان یه
بلوز و شلوار نخی و سفید رنگ تنمه که یک سانت
هم از بدنمو مشخص نکرده! موهای بهم چسبیده و
گره خورده ام هم که نیازی به تعریف و تمجید نداره.
یک دستش و بالای سرم میبره و زیر گردنم میذاره،
پلکام از شدت هیجان دچار پریدن های مداوم میشه.
تو یه حرکت ناگهانی با دستاش می چرخونتم و
درست روی هیکل بزرگش قرارم میده. ضربان بلند
شده ی قلبم همزمان با تلقی نگاهامون همراهه.

دستاش دور کمرم قفل میشن و مردمک هاش
درخشانتر به نظر میرسن.

-دا...دا...داری...چی...چیکار...میکنی؟

چین گوشه ی چشمش ضربان قلبمو بالاتر می بره.

-مشخص نیست؟

بازیش گرفته...

-بذارتم...زمین و...برو...برو تو...اتاق...اتاق

خودت!

جون کندم تا این چند کلمه رو گفتم و اون بی توجه به
اضطرابم یه دسته از موهایی که جلو صورتم رها
شده رو پشت گوشم میزنه.

-از این به بعد اتاق همینجاست!

چشمای پر از شیطنتش داره میگه قصد داره حسابی
سربه سرم بذاره. حداقل رعایت حال مریض آدمو هم
نمیکنه!

-نخیر...کی گفته؟

-من!

من و با تاکید و یک لنگه ابروی بالا رفته میگه.
حداقل یه شب دیگه می اومدی تر و تمیز تر بودیم!
اخم می کنم.

-اینطوری... اینطوری که... خیلی خوش به حالتون
میشه، هر طور دوست داری با من رفتار میکنی و
بعدش به جای اینکه تنبیه بشی واسه خودت تشویقی
هم در نظر می گیری!

خنده ی بی صداش باعث بالا پایین شدن قفسه ی سینه
اش و همینطور منی که روش قرار دارم میشه.
موهام که دوباره رو صورتم رها میشه بین انگشتاش
قرار می گیره.

-اگه بگم میتونی تنبیهم کنی، حاضری این تشویقی و
که واسه خودم در نظر گرفتم بپذیری؟

چه موقعیت حساسی! واسه اولین بار با نامزد من روی تخت هستم البته بعد از بحثی که دیشب داشتیم و منجر به این شد که بنده رو ببره تو یه جای تاریک و سوت و کور و بعدش من مریض میشم و الان می خواد که تختمو شریکش شم!

اشک تا پشت پلک هام هجوم میاره و بالرزشی که تو صدام مشهوده حرف که نه زهر میزنم.

-اگه مامانم بود، جرات می کردی این موقع شب بیای تو تخت دختری که فقط یه محرمیت ساده باهات داره!
!؟

همه ی ستاره ها از چشماش پر میکشن و میرن و یه خروار تاریکی و سیاهی مطلق باقی می مونه.

اشکام فرو می چکن و اون تو سکوت تماشا می کنه.

-اگه بابام بود، جرات میکردی من و ببری تو اون برهوت و تا حد مرگ بترسونیم؟

هق میزنم.

-این بود قولی که به آقا جوننت داده بودی؟
جواب گلایه هام همیشه سکوت و چشمای بی فروغ و
عصبی.

خداییش توقع داشتم بعد این حرفام از تخت پرتم کنه
پایین، نه اینکه گره ی دستاش دورم محکم تر بشه!
و بعد از چند ثانیه، با انگشت اشاره اش چند بار آروم
روی پیشونیم ضربه میزنه.

-من، فقط یه نامزده ساده که قراره باهاش زندگی
شروع کنی نیستم!

با هر دو دستش دو طرف سرم و می گیره و تکون
میده.

-می فهمی چی میگم؟ می فهمی وقتی، این مذخرفات و
میگی حالمو به حدی خراب می کنی که به سختی
جلوی خودمو می گیرم که نزنم بلایی سرت نیارم؟

دوباره سر مو محکم تر تکون می‌ده برق عصبانیت تو
چشماش شدت اشک هامو بیشتر می‌کنه و با بغض می
نالم.

-اصلا... اصلا من شوهر بداخلاق نمی‌خوام!

میون عصبانیت ردی از لبخند که به سرعت محوش
می‌کنه رو لباش می‌بینم.

-شما غلط می‌کنی!

کف هر دو دستشو زیر پلک های خیسم می‌کشه.

-من امروز جای، پدرت، مادرت، و هر کسی و که
نداری پر می‌کنم. تو قالب یک پدر برات تصمیم می
گیرم و تو قالب یه مادر برات دلسوزی می‌کنم...

نمیذارم حرفشو تموم کنه و میون اشک هام می‌گم.

-و تو قالب یه نامزد من و میبری بر بیابون و تهدید
به مرگ می‌کنی و تو غالب یه عاشق سینه چاک،
واسم شعر می‌خونی؛ البته تو موافقی که تب کنم!

به شدت داره جلوی خودشو می گیره تا با خنده
اقتدارشو زیر سوال نبره.

"تو همیشه بودی"

156

-اگرم تهدیدی بوده، واسه این بود که بهت گوشزد کنم
از دواج خاله بازی نیست، که امروز بگی می خوام و
فردا بگی نمی خوام!

دوباره دستاش دور کمرم قفل میشن و من با لبای
لرزونی میگم:- اگه قراره گوشزدایی که روم پیاده
میکنی تا این حد خشونت آمیز باشه، از الان بگو من
تکلیف خودمو باهات روشن کنم!

گوشه ی کش اوامده ی لباش بهم دهن کجی میکنه.

-تکلیف تو از روزی که قدم تو این عمارت گذاشتی
مشخص شد؛ تو فقط یه تکلیف داری، اونم من!

از این همه زورگویی حرص می گیره و با بغض
پیشونیمو به قفسه ی سینه اش می کوبم.

-آخه تو چرا انقدر زورگویی!؟

دوباره پیشونیمو به سینه ی محکمش می کوبم.

-به کی رفتی تو آخه؟

همراه با ضربه هایی که به با پیشونیم به قفسه ی
سینه اش می کوبم خودم هم بالا پایین میشم البته از
شدت خنده ی بی صداش!

دوباره با دستاش دو طرف سرمو می گیره تا مانع
ضربه های نه چندان محکم بشه.

-روز سختی و گذروندی، پس دختر خوبی باش و

همینجایی که فقط واسه تو ساخته شده،| آروم بگیر!

با بغض می نالم.

-فقط واسه من؟

با اطمینان سر تکون میده.

-فقط تو!

واقعا کشش اینو ندارم در حالی که دارم از این اطمینانش یه عالمه میون گریه ذوق میکنم، از تردید هام تو این موارد بگم پس سرمو میذارم رو قفسه ی سینه اش و همه ی توجهمو میدم به گرمای دستی که نوازش وار روی موهام حرکت می کنه.

ای خدا چرا انقدر کار و بار ما بر عکس هستش؟
نمیشد اولین هم خوابگیمون یه جورایی قشنگ تر رقم می خورد؟ آخه اینجوری با این همه گریه و ناله و این سر و وضع چرب و چیلی،|درسته آخه؟
این شانس و که تقسیم می کردند من تو صف

دسشویی عمومی بودم که به هیچ عنوان به تورم نمی
خوره!

"تو همیشه بودی"

157

وقتی چشمای خواب آلودتو باز کنی و با یه جفت چشم
که ازش مهربونی میبازه روبرو بشی و از قضا
صاحب این چشم ها، نامزده دوست داشتنی زورگوت
باشه، نباید عجیب باشه که صبح زمستونیت بهاری به
نظر برسه!

البته کاملاً مختارم که این حال و هوای بهاری و به
روی مبارکم نیارم و با صد من اخم بخوام که از تو
آغوش لعنتیش که راحت‌ترین خواب عمرم و توش
گذروندم، بیرون پیام. اما کیه که، به خواسته‌ی نه از
ته دلم، توجه کنه!

کشمکش بینمون، که هدف من برای خلاصی از این
جای زیادی خوب، و هدف نامزدمون که شیطنتش
حسابی گل کرده، برای حفظ من تو این جای زیادی
خوبه، بالا می‌گیره! خلاصه برای اینکه مهارم کنه
پاهامو بین پاهاش قفل می‌کنه و دستام روی سینه
هاش، از سمت بازوهایش محاصره شدند. عصبی به
چشمای پر خنده و باریک شده اش خیره میشم.

-همیشه که همین قدر بداخلاق از خواب بیدار نمیشی؟

صداش خواب آلود و گرفته است. تو این فضای
خوش بوی تنگی که درش قرار گرفتم و این صدای
بم دوست داشتنی که شیطننت ازش میباره چطور باید

خودمو کنترل کنم اخه؟

-اتفاقا همیشه همین قدر بداخلاقم!

لباش از دو طرف کشیده میشن. بی شرف لبخنده که
داره؟

زد شریان حیاتیمونو ناکار کرد که...

-بداخلاقیتو بشه تحمل کرد، لگد پرو نیتو نمیشه!

دماغمو چین میندازم. دروغگو!

-دیگه منمو همین خصوصیاته همه جوره قشنگم.

با موهای بهم ریخته اش درست مثل پسر بچه های
تخسی به نظر میرسه که اسباب بازی مورد علاقه
اشو تازه به دست آورده.

-دوبار، که پیش خودم بخوابونمت نحوه ی درست
خوابیدن و یاد می گیری!

حرص آدمو در میارن زبون منم که به موقعش نقش

نیش مار و خوب ایفا میکنه.

-خودت پیش کی خوابیدی که نحوه ی درست خوابیدن
و یادت داد؟ اونم به این خوبی؟

این کلمه ها بی شک پر از کنایه ست و اخم های تو
هم گره کرده اش یعنی اینکه مطلب و گرفته.

-چی تو اون مغز کوچیکت میگذره؟

با دقت نگاهم می کنه و ادامه میده.

-با این حرف ها می خوای به کجا برسی؟

اولی صبحی رو اعصاب آدم راه میری بفرما نوش
جان کن!

-به هیچ جا! الانم اگه رخصت می فرمایید برم دست
به آب...

چشمای غضبناکش و بدون اینکه از روم برداره فشار
دست و پاهاشو از روم برمی داره، برخلاف میل

سریع از تو بغلش بیرون میکشم و بلافاصله هم
متوجه میشم که چه جای خوبی و از دست دادم.
آخ بسوزه پدر لجبازی...

خوب اینطوری زیادی خوش به حالش میشد، باید
بدونه من هنوزم ناراحتم و با دو تا ماچ خر نمیشم!

سنگینی نگاهش درست تا ورودم به سرویس بهداشتی
پشت سرم حس میکنم و به محض بستن در توالت؛
صدای باز و بسته شدن در اتاقم میشنوم. رفته بود؟
نه تو رو خدا با این درشتی که بارش کردی می
خواستی بمونه!

ناراحت و دماغ با همون لباس های تنم میرم زیر
دوش، چی میشد ما هم بدون هیچ جنجال و دعوایی و
در کمال خوبی و خوشی نامزد میشدیم؟ نگو که کم
آوردی؟

نه، کم نیاوردم؛ اما می ترسم...

*

خداروشکر بهجت خانوم تو عمارت نیست، منم هیچ
تمایلی ندارم سوال کنم که کجاست!

نیش کاوه و محسن که با دیدنم تا بناگوش باز شده بود
همچنان بازه و هر چند ثانیه میزنن زیر خنده! جالب
این که هیچ حرفی نمیزنن و فقط تو سکوت به من
نگاه می کنند و یه دفعه میزنن زیر خنده! واقعا تو
شرایطی نیست که با استفاده از مغزم بفهمن چرا
اینطوری میکنند شاکی نگاهشون میکنم.

-چی ز دین شما دو تا؟

همین جمله واسه انفجار خنده شون بسنده میکنه.
خدایا این حجم از عقلی که بین مردم مثل نقل و نبات

پخش می کردی و یه کمشو خرج این دو تا بنده ات
می کردی خوب!

کاوه غش غش می خنده و واقعا نمیتونم به خنده های
بی دلیلشون نخندم!

با خنده کف دستمو به پیشونیم می کوبم.

-چتونه شما دو تا؟

-هیچی...هیچی...فقط...فقط...امروز...

به حدی خنده هاش قطع و وصل میشه که نمیتونه
حرفشو کامل کنه و محسن که وضعیت بهتری داره
میگه:- صبح دیده داداش از اتاقت بیرون اومد، دهن
من و سرویس کرد! خواهر من میبینی که این نفهم
چقدر بی جنبه ست؛ پس مراقب رفت و آمداتون
باشین!

چشمام از حدقه بیرون میزنه، به دو تا بیشعوری که
نیم مثقال حیا سرشون نمیشه باید چه گفت؟

به شدت خجالت زده میشم، اما چه کنم که از یه رگ
و ریشه ایم و در عین خجالت هم میتونم جیغ فرا
بنفشی بکشم و هر چی دم دستمه به سمتشون پرتاپ
کنم اون دو تا روانی هم علاوه بر دست ها، چک
های بلندشونو هم بالا می گیرند تا از خودشون در
مقابل اصابت وسیله هایی که به سمتشون پرتاب
میکنم حفاظت کنند. بی خاصیت های لنگ دراز کم
مونده از فشار خنده، تبدیل به سیستم آبیاری خودکار
بشن!

**

"تو همیشه بودی"

از دیروز صبح که از اتاقم رفت بیرون تا امشب که ساعت از ۱۰ شب گذشته نیومده عمارت!

یه نمره ی منفی دیگه به نمرات درخشانی که این روزها پیشم کسب می کنه اضافه میشه. عجیب تر سکوت و نپرسیدن سوالی در مورد امین، از جانب پسرا زیادی سوال برانگیز به نظر میرسه. منم که عمرا سراغشو بگیرم! اصلا هم دلم شور نمیزنه تنگ نشده. اونی هم که هزار بار از تلفن همراهش شماره شو می گیره و قبل از برقراری تماس قطع میکنه من نیستم! خدایا این چه بیچارگی هستش که نصیب کردی؟ قضیه اش مثل اون مثل میمونه: نبودنش یه درده بودنش غم!

چیکار کنم من با این درد بی درمون؟

با هزار بدبختی خودمو مجبور می کنم که یه پیامک

براش بدم. یه پیامک که این حرف ها رو نداره؛
شایدم اصلا ندید پیامکمو!

خوب حالا براش چی بنویسم؟

"سلام عزیزم کجایی قربونت برم نمیگی محیات دلش
برات تنگ میشه!"

خفه شو...

با ضرب و زور در نهایت میتونم یه جمله ی دو کلمه
ای تایپ کنم و بلافاصله سند رو بزنم تا پشیمون نشم.
" سلام نمیای؟"

گوشی کنار میذارم و به این فکر میکنم باید یه جمله
ی قوی تر می نوشتم. مثلا چی؟

مثلا تشریف تو میاری یا پیام برسم خدمتت!

صفحه ی گوشیم که خاموش و روشن میشه بلافاصله
گوشیمو برمی دارم و...

بعله جواب داد.

"مهمه؟"

جای شکرش باقیه که ننوشت به تو ربطی نداره!

سریع بر اش تایپ می کنم.

"ببخشید که اینو میگم، امیدوارم به تیرپ قباتون
بر نخوره، اما وقتی اومدین خره بنده رو گرفتین که ا
لا و بالله باید زنم شی؛ دقیقا هدفتون چی بود؟ درسته
که نامزد مریضتونو بذارین و برین و یه خبرم از اش
نگیرین و بعدشم که برات پیام میدم نمایین، بر می
گردی میگی مهمه! اینم شد جواب؟ اصلا میدونی چیه
حالا که فکر میکنم، نه اصلنشم مهم نیست!

با حرص پیام و بر اش سند میکنم و گوشی و هم یه
جایی شوت میکنم. به درک که عصبانی میشه!

وسط اتاق شروع میکنم به راه رفتن، تو این سرما
احساس گرما میکنم پلیوری که پوشیدمو و از تنم در

میارم و کلافه وسط اتاق پرتش می کنم صدلامم
وسط اتاق از پام در میارم موهامو باز می کنم و
همچنان قدم میزنم واقعا ناراحت و کلافه ام. یعنی چی
که دیشب نیومده و امشبم که مشخصه نمی خواد بیاد!

مرد گنده خجالتم نمی کشه، یه زنگ که میتونست
بزنه. به سمت پنجره ی اتاقم میرم و همون لحظه
رخش وارد میشه قلبم محکم به قفسه ی سینه ام
میکوبه سریع پرده رومیندازم و حمله میکنم سمت
آینه دستم که میره سمت رژ، مکث میکنم نه، الان نه!
دستمو عقب میکشم و با چشمای امیدوار به در اتاقم
خیره میمونم باورم نمیشه که از شدت هیجان قفسه ی
سینه ام بالا پایین میشه، انگار اولین باره می خوام
تحفه رو ببینم. خبری که ازش نمیشه و به جاش باز و
بسته شدن در اتاقشو می شنوم!

چی، نیومد؟

نه، نیومد!

باشه، من میرم...

با عصبانیت از اتاقم خارج میشم و پشت در اتاقش یه
نفس عمیق بلند میکشم و یه تک ضربه ی محکم به
در میزنم جوابی نمی شنوم و اینبار از حرص محکم
تر به در می کوبم، نخیر ظاهرا نمی خواد جواب بده!
اینبار چنان محکم به در می کوبم که دست خودمم
درد می گیره و در هم بلافاصله تو روم باز میشه.

یا خدا، اصلا غلط کردم، ناراحت کجا بود، من اصلا
ناراحت نیستم خیلی هم خوشحالم فقط او مده بودم ببینم
کم و کسری چیزی نداشته باشه!

این برج زهرمار، که یه حوله دور کمرش پیچیده و
آب از سر و سینه ی لختش چکه میکنه، ظاهرا قراره
سر از تنم جدا کنه!

به زور چشم از عضله های سخت و پرپیچ و خمش
می گیرم و با بدختی آب دهنم و قورت میده.

-اووم... اوومه بودم... حالتو بیرسم که خداروشکر
خوبی! پس با اجازه ت...

تقریباً می خوام فرار کنم که از پشت یقه ی تایم کشیده
میشه و به داخل اتاق پرت میشم.

یا خدا گفتم تاپ؟ تاپ تنمه؟ خاک بر سرم!

این تایم درست مثل زیر پوش مردونه های یقه خستی
هستش چه رنگی هم داره، زرد کهربایی!

چرا اخه من انقدر حواس پرتم؟ همینم مونده بود من
این شکلی اوشونم اون شکلی، هم و رویت کنیم.

با همون اخم و غضب سرتاپامو برانداز میکنه.

-با این سرو وضع راه افتادی تو عمارت؟

دست پیش و گرفته پس نیفته؟ به جای اینکه من
طلبکار باشم آقا طلبکاره!

دستم از پشت رو لبه ی تایم میذارم و پایین تر می

کشمش تا منظره ی زیبایی که بر اش ساختم و پنهون
کنم، خاک بر سرم زیادی معلومند که...

-حواسم نبود!

بدتر اخم میکنه و جلوتر میاد.

-حواسم نبود؟

لحن کمی مسخره اش همراه با پوزخند، باعث میشه
دست از تاچم بکشم و دست به کمر بشم.

-خودتون دیشب کجا تشریف داشتین؟

نمی دونم با این موهای پریشون و بهم ریخته، این
تاچ بی ریخت و چیز میزای در معرض دیدم جذبه
ی لازم رو دارم یا نه؟

رد لبخند کمرنگی که رو لباسش نقش میبندد، میفهمم

نخیر ندارم، اونم با این سر و وضع!

مگه واسه دعوا کت و شلوار رسمی می پوشن؟

"تو همیشه بودی"

159

به سمت کمد لباساش میره و اخم میکنم. از داخل کشو ، شلوارک سیاه رنگی بیرون می کشه و دستش که روی حوله ی دور کمرش میشینه هین بلندی میکشم و سمت دیوار می چرخم.

-چیکار میکنی؟

به جای جواب صدای خش خش آرومی که نشون از پوشیدن شلوارکش داره می شنوم. یا خدا الان این بشر لخت و عور بود؟

با قلبی که ضربان تندشو همچنان حفظ کرده، سر مو
آروم می چرخونم و شلوارک به تن جلوی آینه
میبینمش! داشت کرم میمالید به سر و صورتش؟ یاد
بگیر محیا این پسره انقدر به قیافه اش میرسه اون
وقت تو...

خوب اون قیافه اش کرم لازمه...

بله بله!

از پشت عضله های کتفش به قدری محکم میرسن که
دلَم می خواد برم و درست دستمو بین گودی کمی که
بین کتفاش قرار داره بذارم. چه غلطایی که آرزو
نمی کنم...

با حفظ اخم هاش از جلو آینه کنار میره و میاد سمتم،
اوه، اوه الان درست مثل این جان سینو، وقتی که تو
رینگ فقط یه شلوارک تنشه میمونه، بدون اغراق
ایشون جذاب ترن!

حالا چرا اینطوری داری میای سمت آخه، بابا من بی
ظرفیتم، چرا انقدر سکسی به نظر میرسه؟

و اییی چی میگم من...

تو یه قدمیم و ایمیسته و خدارو شکر شلوارکاشم جیب
دارند که دستشو توشون فرو کنه!

نگاهش تا سبیک گلوم پایین میاد، اما پایین تر نمیره
و برمی گرده بالا و همین باعث آرامشی هر چند
نسبی در من میشه.

-چی شده؟

دیشب خونه نبوده، الانم معلوم نیست اگه اون پیامکو
بهش نمیدادم اینجا بود یا نه؛ اونوقت با یه شلوارک و
سرو سینه ی لخت جلوم سپر شده که چی شده؟ کوفت
شده، کوفت!

از موهای خیشش که باعث میشه دستام برای فرو
رفتن بینشون به قلقلک بیفتن می گذرم.

-دیشب...دیشب چرا...نبودی؟

همزمان با یک لنگه ابرویی که برام بالا میندازه
سرشو هم تکون میده. چشمام کمی باریک میشه و
برق شیطنتی از توشون میگذره.

-رفته بودم پیش کسی که نحوه ی درست خوابیدن و
بهم یاد داده بود!

از جواب پر از کنایه اش چین غلیظی به دماغ میدم.

-نمیگی این حرفا رو میزنی، یه موقع بزنه به سرم
بی خیال همه چی شم؟!!

در کمال آرامش دستشو از جیب شلوارش بیرون
میکشه چهار انگشتش درست زیر گوشم، روی
گردنم و انگشت شصتتش با فشار روی گونه ام قرار
می گیره.

-بار آخرت باشه من و تهدید میکنی!

خوب، تونستم بچز و نمش، به همینم قانعم...

سرمو عقب میکشم تا خودمو از شر حرارتی که با دستش به تنم منتقل میکنه راحت کنم، اما انگشتاش محکم گردنمو نگه میدارند و اجازه نمیدن که از این حسی که به هورمونام تزریق میکنند راحت شم.

-دلت برام تنگ شده بود؟

چشمای باریک و سر کج شده اش و از نظر می گذروم و لحن زیادی جذاب و کمی شوخش به تقلا میندازتم که، چه جوابی باید به این حجم از خودشیفتگیش بدم؟

واقعیتمو...

عمر!!

-آره، خیلی دلم واسه زورگوییهاش و اخلاق قشنگت تنگ شده بود!

یعنی من رسماً لقب پسر شجاع رو ازش گرفتم و تبدیل شدم به دختر شجاع...

دختر تو چقدر روت زیاد شده این آقا همون زرین
خان خودمونه ها!

با فشار انگشتاش روی گردنم دو قدم به جلو میام
شیطنت از تو چشمات غوغا میکنه گردنمو جلوتر
میکشه و نوک بینی هامون بهم میچسبه هر دو تو قعر
مردکمامون غرقیم.

-باید این وضعیتو درستش کنم!

ز مزمه ی آرومش با لغزش مشهودی همراهه.

-چه...چه وضعیتی؟

منم بدتر دارم بند رو آب میدم.

-همین وضعیتی که تو، بی توجه به حال و روز من

سرتو میندازی پایین و با این سروشکل میای تو
قلمروی من، اونوقت باید حتما تو یه تیکه کاغذ ثبت
شه که من واسه ابد می خوامت، تا بتونم پرتت کنم
رو این تخت و حالیت کنم که با این سروشکل و ناز

و ادا جلوی من رژه رفتن تاوان داره!
از نوک انگشتم تا پیشونیم داغی وحشتناکی و حس
میکنم، باید برم تا فوران احساساتش کار دستمون
نداده| این چه جملاتی که به کار میبره و باعث ایست
کامل این قلب و امونده میشه. به طرز خشونت آمیزی
گردنمو رها میکنه طوری که نمیتونم تعادلمو حفظ
کنم و چند قدم به عقب میرم نگاه تیره شده اش،
دستمو دوباره رو لبه ی تاچم میکشونه.

"تو همیشه بودی"

160

-میری یا می مونی؟

سوالش با جدیت شدیدی همراهه، که زبون بند او مده
امو به سمت و سوی سکوت همیشگی میبره.

با لرزش محسوسی قدم، به سمت خروجی این اتاق
لعنتی که فزاش به شدت سنگین شده برمی دارم.

-نمی مونی؟

دستم رو دستگیره بی حرکت میمونه.

-نه تا وقتی که حال و هوامون طبیعی نیست و تو اون
یه تیکه کاغذ هم چیزی ثبت نشده باشه!

میدونم زیادی بی شرم تشریف دارم، اما باید به لحن
طلبکارش اینطور بی شرمانه جواب داد.

بچه مون تو کف اقتدار و جدیتم بمونه بهتره تا فکر
کنه با یه سبک مغز که از روی احساسات تصمیم می
گیره طرفه!

با نفس عمیقی از اتاقش خارج میشم در حالی که دارم
واسه اون عضله ها پرپر میزنم. خدایا من که به نیت

دعوا رفته بودم، پس چرا نیتم از جاهای دیگر
سردر آورد؟ آخرم بر و وبازوش نداشت بفهمم دیشبو
کجا بوده و چرا یه تماس باهام نگرفت؟
اون حسی که تو اون اتاق بینمون اتفاق افتاد خیلی
لعنتی بود...

خدایا از این حس های لعنتی لطفا به میزان بالا
برسون، دیگه خودت از این نعمتا دادی من و بی
حیاییم هیچ تقصیری نداریم.

*

"تو همیشه بودی"

از صبح کله ی سحر که امین از عمارت زد بیرون،
حس مذخرفی که بهش میگن دلتنگی رو گلوم چنبره
زده.

رفتارای مشکوک محسن و کاوه هم شده قوز بالا قوز!
هر بار با ایما و اشاره حرف میزنن من میفهمم،
دیوونه ها...

کاوه که بهم گیر میده که حتما باید باهش برم بیرون
اونم تو این ساعت از روز، دیگه واقعا حس میکنم یه
خبرایی هستش اما چندان اهمیتی به حس نمیدم و
برای فرار از این حال و روزم که شده شال و کلاه
میکنم و با کاوه از عمارت میزنیم بیرون.

-خوب الان داریم کجا میریم؟

عینک دودی سیاه رنگشو میده بالای سرش.

-هر جا شما امر بفرمایید!

اوه چه بانز اکت...

-مطمئنی سرت به جایی نخورده دیگه؟

-بی لیاقتی دیگه، بده میخوام ببرمت بیرون حال و هوات عوض شه؟ در حالی که داره برام سر پرتاسفی تکون میده ضبط و هم روشن میکنه و آهنگ خارجی که صدای دوپس دوپسش موجب پایین اومدن سقف های ماشین میشه فضا رو پر میکنه. هر چقدر میخوام تو فاز غم زده ام بمونم با وجود این آهنگ و حرکات موزون کاوه همیشه پس به کاوه می پیوندم و دوتایی می ترکونیم این ترکوندن و با گذشتن از چراغ قرمز و کورس گذاشتن با چند تا بچه خوشگل به حد اعلاش می رسونیم.

با کاوه میریم خرید!

نمیتونم تصور کنم که چقدر خریدن کردن با کاوه میتونه لذت بخش باشه! از اول تا آخر تو بوتیک های مردونه ولو بودیم و آقا تو پرو تشریف داشتن من هم

نقش چوب لباسی و جلوی در اتاق پرو بازی می کردم. آخرم آقا به چندین باکس خریدی که کرده بود راضی شد و گشتی هم تو بوتیک لباس های زنونه زدیم و البته که وقتی آقا گاوه میتونه با چندین باکس خریدشو به اتمام برسونه من هم میتونم با چندین و چند برابر خریدمو به پایان برسونم. بگذریم از اینکه دست رو هر چی میذاشتم میگفت تنگه، کوتاهه، زیادی روشنه، رژ قرمز نه!

اما کیه که بها بده، هر چی دلم می خواد میخرم و در آخر که با کمال پررویی به قسمتی که لباس های خاک برسری میفروشن اشاره میکنه هینی میکشم و باکس خریدی که تو دستم بود و رو سرش کوبوندم. بی حیایی هستش ها...

بره واسه زنش لباسای خاک برسری بخره!
یه دنیا خریدی که کردیم و با بدبختی تو ماشین جا میدیم و بماند که گاوه اصرار داشت من دیگه تو

ماشین جا نمیشم و بهتره که پیاده تا عمارت برم و
اینطوری یه کم وزن هم کم میکنم و سنگینیم به
داداشش فشار نمیاره!

واقعا من چطور به این ابله حالی کنم شوخی های این
مدلی نکنه، نه حالا واسه اینکه بدم میادا نه، واسه
اینکه دلم داداش بیشعورشو میخواد.

یعنی نمیشد امروز و همه ی خوشگذرونی هایی که با
کاوه انجام دادم با آقای نامزدمون انجام میدادیم؟

تو رستوران از زور خنده دستم و روی شکم
گذاشتم کاوه هم کوتاه بیا نیست منو رو تو دستاش
گرفته و با جدیت تمام داره غذاهایی که تا حالا
اسمشو هم نشنیدم به گارسون سفارش میده. درسته حا
لا وسعمون میرسه اما عجیب هممون ایرانی پسندیم و
با غذاهای خارجی میونه ای نداریم. اومدن
امروزمون هم به اینجا همش از روی مسخره بازی
بود.

کاوه واسه اینکه منو رو بهتر بخونه، صفحه اشو درست برده جلوی چشماش.

-آخه برادر من این چه مدل غذایی که دارین، مگه کوبیده و چنجه چشه که این نمیدونم چی چیو میدین به خورد مردم؟!

گارسون که متوجه شوخ طبیعی کاوه میشه فقط لبخند میزنه. کاوه منو رو میبندد.

-جناب غذای مخصوص این رستوران و برامون سرو کنید!

گارسون به تایید سری تگون میده.

-چشم قربان!

کاوه انگشتشو بالا میاره.

-فقط حشره مشره قاطیش نباشه!

گارسون با خنده از مون دور میشه و من هم دارم رو

میز پهن می‌شم.

-بسته ببند نیش‌تو، نمی‌گی چهار نفر می‌بینن اینطوری
می‌خندی ضعف می‌کنن و اونوقت داداشم منو دار
میزنه!

دستمالی برمی دارم و گوشه‌ی به اشک نشسته امو
پاک می‌کنم.

-کاوه زیون به دهن بگیر چند دقیقه!

با لرزش گوشیش روی میز نیشش باز میشه بلافاصله
جواب میده.

-سلام عزیزم!

اوه عزیزش...

چشمک خندونی تحویل میده

-قربونت برم من، خودت چطوریایی؟

دست به چونه و با لبخند به ذوقی که تو چشماش نقش

میبنده نگاه میکنم. چه خوشگل با خانومش می حرفه!

-نگو دلم آب شد برات!

میون لبخند چشمام گرد میشه، بی حیا رو باش...

لبخند گشادی به روم میپاشه و ابرو هاشم با شیطننت
برام بالا میده.

-آره عزیزم، در جریانی که؛ شب میبینمت!

مگه روز خدا رو ازش گرفتند که می خواد شب
ببینتش؟

-میبوسمت.

و تماس و قطع میکنه.

-چیه اونطوری زل زدی به من؟

-دارم نهایت استفاده رو از آخرین روزایی که میتونی
اینطوری با من باشی میبرم.

جدی میشه.

-چرت نگو!

جوابی نمیدم و غدامون هم میرسه.

خداروشکر که حشره مشره هم نداره!

نگاه به استیک خوش آب و رنگی که تو بشقابمه
میندازم کاوه برشی با چاقو به استیکش میزنه.

-محیا به نظرت گوشت چیه؟

چپ چپ نگاهش میکنم.

-خر!

بی صدا می خنده.

-چیکار کنم که دست پرورده ی خودمی و رودستم

بلند شدی!

هوا تاریک و روشن شده بود که بالاخره رضایت داد
برگردیم عمارت، خسته از این همه جنب و جوش و
بازار گردی با یک بغل خرید، و در حال کل کل با
کاوه وارد عمارت میشیم و با دیدن اون چه که جلوی
رومه سرجام خشکم میزنه باکس های خرید از دستام
رها میشن و صدای جیغ و سوت بلند میشه.

-تولدت مبارک بزمچه!

کاوه کنار گوشم لب میزنه و با تنه ی آرومی من و به
جلو هل میده. عمارت پر از بادکنک های سفید و
صورتی هستش و بین بادکنک ها میتونم محسن و

سیمین، شمیم و شهرام و بالاخره امین و در نهایت
شیک پوشی ببینم. جلیقه و شلوار توسی رنگ پوشیده
و با پیرهن سفید رنگش درست مثل مدلهای خشن
میمونه.

هنوز توی شک هستم که کاوه دستمو میگیره و جلو
میبره.

-عین این ندید بدیدا رفتار نکن، حالا فکر میکنند تا حالا
برات تولد نگرفته بودیم!

معلومه که نگرفتین، اونم اینطوری پر بادکنک اونم با
رنگ های مورد علاقه ی من...

سیمین و شمیم به سمت میان سیمین محکم بغلم میکنه
گونه امو میبوسه.

-تولدت مبارک عزیزم.

شمیم هم کنار وقار و سنگینی خاصی بوسه ای آروم
به گونه ام میزنه.

-تولدت مبارک محیا جان.

بزور لبخندی به روشن میزنم که محسن میاد و با
تته ی ارومی سیمین و کنار میزنه و محکم لپمو
میکشه.

-تولدت مبارک جغله.

لبخند کمرنگی رو لبم میشینه. شهرام هم میاد دستشو
به طرفم دراز میکنه.

-تبریک میگم محیا خانوم!

کاوه زودتر پیش قدم میشه و دستشو می گیره.

-ممنونم شهرام جان...

از حرکتش شهرام اخم و محسن میخنده و بالاخره
همه کنار میرن و میون بادکنک های فراوونی که
از اداانه رو زمین و هوا پخش میشن امین و میبینم که
در نهایت استایل یک جنتلمن به سمت میاد.

انقدر نزدیک میشه که برای دیدن چهره اش چونه امو
بالا می گیرم.

نگاهش با نوازش چرخي کوتاه روی صورتم داره
دستاش بالا میان و روی بازو هام میشینن خم میشه و
بوسه ی آرومش روی پیشونیم، قلبم رو به تب و تاب
میندازه. با مکت پیشونیشو از رو پیشونیم برمیداره.
-تولدت مبارک.

جلوی بقیه خجالت زده یه کم خودمو عقب میکشم کم
کم شادی و ذوقم جای بهت و می گیره با چشمای
پرنزوق برمی گردم و به کاوه نگاه میکنم.
دستاشو به حالت تسلیم بالا میبره.

-همه تو این غافلگیری سهمیم بودن مخصوصا داداش.
وایی کم مونده از خوشی همین جا پهن شم.
سیمین دستمو میگیره.

-بریم بالا لباساتو عوض کن.

به امین نگاه میکنم که با لبخند جذابی برام سر تکون
میده که برو.

به روی چشم!

با لبخندی که قصد رفتن نداره با سیمین به طبقه ی با
لا میرم سیمین که میبینه نیشم قصد بسته شدن نداره
به سمت حموم هولم میده.

-بدو برو یه دوش بگیر منم برات لباس آماده میکنم.

دوباره میخندم و سیمین و هم به خنده میندازم.

به سمت حموم میرم و از بس هولم که زودتر پیام
بیرون، خودمو گربه شور میکنم.

حوله پیچ از حموم میام بیرون سیمین پیراهن حریر
صورتی رنگمو که پایین تنه ی کلوشش پر از شکوفه
های ریز و سفید رنگه جلوم می گیره.

-با بادکنکایی که پر از نفس های من و محسن ست
شو!

تابی به گردنم میدم و پیرهن و از دستش میکشم.

-فقط امیدوارم نفس هاتون آلوده نشده باشه...!

موهاشو با ناز پشت گوشش میده.

-شایدیم شده باشه!

پر شیطننت می خندیم و مشغول آماده شدن میشم.

موهامو برام سشوار میکشه، من به ناخونام لاک

میزنم آرایشم میکنه البته خیلی نامحسوس پیراهنمو

می پوشم و جوراب شلواری زخیمی هم به پام میکم

کفش پاشنه دار و سیاه رنگمو می پوشم و بعد از یه ع

المه دل دل کردن شال حریر صورتی رنگی و هم

روی موهای رها شده ام میندازم.

-محشر شدی محیا من که دخترم دلم می خواد از یه گاز

ازت بگیرم.

خدایا این خاندان قراره تا کی هر چی پروو و بی
حیاست به خودش جذب کنه؟

خودش هم دسته کمی از من نداره پیراهن لیمویی
پوشیده پر از خال خالی های سفید پشت کمرش هم یه
پاپیون مشابه با پارچه ی لباس خورده موهای
فر فریش دورش رها شدند و آرایش کم رنگ چشماش
زیادی چشمای بادومیشو جذاب کرده.

دست به دست هم به طبقه ی پایین میریم و کاوه هم
با سوت بلبلیش ورودمونو اعلام میکنه نگاه خریدارنه
ی امین روی سرتاپام خیلی لذت بخشه. من و سیمین
روی مبل دو نفره ای کنار هم میشنیم درست
روبروی محسن و امین. کاوه کنار شمیم نشسته و
شهرام هم با کمی فاصله کنارشون روی مبل تک
نفره ای نشسته.

"تو همیشه بودی"

حمیده خانوم که میاد برای پذیرایی و تولدمو تبریک
میگه بغلش میکنم و ازش تشکر میکنم در کمال
ناباوریم جعبه ی کادو پیچ شده ی کوچیکی و به سمت
می گیره.

-قبولش کن دخترم!

محبت توی چشماش اجازه نمیده که جواب رد بدم
دوباره بغلش میکنم و چقدر جای مامان خالیه!
میون شادی بچه ها و سکوت پر از لبخند امین سعی
میکنم بغضمو بنشونم سر جاش، حالا سر فرصت با
هم میشکنیم، عجله ات چیه!؟
کاوه بلند میشه.

-برم یه آهنگ بزنم که این تولد رقصیدن داره!
همه میخندن و محسن مزه پرونیو شروع میکنه.
-حداقل جلو فامیلای خانومت یه کم سرسنگین باش!
-حالا یه امشبو خانوم والده چشم پوشی کنه...
چشمکی هم برای شمیم میفرسته رعایت حضور
شهرام و هم نمیکنه این بشر.
آهنگ شادی پخش میشه و خودش دوباره میاد کنار
شمیم میشینه.
همون قدر که زیر نگاه امین دارم لذت میبرم زیر
نگاه شهرام دارم اذیت میشم، اصلا کی گفت اینو
وردارن بیارن تو مجلس خصوصیمون؟
سیمین که بغلم نشسته آروم به بازوم میکوبه.
-آقاتون نمیتونه ازتون چشم برداره!
لبخند بزرگی میزنم.

-فقط متوجه نگاه آقای من شدی؟

خیاری که پوست کنده نصف میکنه و سمت می گیره.

-تا وقتی که این نگاه نیت شخصی نداشته باشه ذوق

کردن نداره!

خیار و بر میدارم.

-از کجا متوجه شدی نگاه آقای ما، نیت شخصی

داره؟

-از اونجایی که نگاهشون پر از حس و حال خوب و

به دور از هوا هوسه!

اوه...

ابرویی بالا میندازم.

-آهان!

لبخند عروسکی میزنه.

-بله عزیزم.

شهرام میون صدای بلند آهنگ داره با محسن در
مورده بیزینس جدیدی که با دوستش راه انداخته
حرف میزنه!

یکی نیست این بشر و پرت کنه بیرون؟

کی از کار و بارت خواستش که بدونه؟

نمیشد من کنار امین مینشستم و درگوشی با هم حرف
میزدیم؟

آهنگ ملایمی که پخش میشه کاوه رو به شهرام با
اجازه ی خنده داری میگه و دست شمیم و میگیره و
میره وسط سالن و شروع میکنه به رقصیدن اونم
کیب به کیب هم! شمیم هم یه پیراهن قرمز ساده
پوشیده یه عالمه هم خوشگل تشریف داره.

چرا آخه این همه رو داره این بشر؟

و بدتر این مجسمه ی خندان که روی من نشسته،

دقیقا فاش چیه؟

با اون چشمای خوشگل سیاه رنگش که این طوری به
من زل زده نمیگه دیوونه میشم؛ پا میشم ماچ بارونش
میکنم؟

خوب بیا کنارم بشین دیگه...

چشمای ملتمسم که رو قد و بالاش بالا پایین میشه
لبخندش کش میاد.

فدا مداتم اصلا من...

مرض نگیره تو رو، انقدر قشنگ میخندی چرا؟

میون حرف زدن های شهرام محسن بلند میشه.

-آقا شهرام بلند شو بریم اون وسط که زیادی داره به
دومادتون خوش می گذره.

شهرام میخنده و نیم نگاهی به من که بلافاصله بر اش
قیافه می گیرم میندازه. بلند میشه محسن نگاهی به

سیمین میندازه.

-حاج خانوم شما نمیای؟

پقی میزنم زیر خنده سیمین اما بلند میشه. -بریم حاج
آقا...!

اصلا من روحیات این بشر و عاشقم.

بچه ها اون وسط دور هم میرقصند و هیچ نظری
راجع به این که چرا من و با خودشون نبردند، ندارم!
برای نگاه خندونش شونه بالا میندازم که با سرش به
کنارش اشاره میکنه.

میخندم و با ناز به کنارم اشاره میکنم که شاید یه
تکونی به خودش بده و بیاید بغل دستم بشینه تا از
برکات وجودش از فاصله ی کمتری هم بتونیم فیض
ببریم.

نگاهی به بچه ها میندازه و وقتی میبینه حسابی
سرشون گرم قروفرشونه، بلند میشه!

وایی واقعا داره میاد؟
آره عزیزم.
میاد و کنارم میشینه.
خیلی قدم بزرگی بود!

"تو همیشه بودی"

164

خودمو میکشونم سمتش و دستش بالای سرم روی
مبل میشینه، نمیشد دور گردنم بشینه؟
چقدرم عطرش بوی خوبی داره، لعنتی بلده چجوری
آدمو هوایی کنه.

-بگم این جمع و بیچونیم بریم یه جا که فقط خودم و خودت باشیم، چی میگی؟

جل الخالق!

هیچ طنزی تو کلامش موجود نمی باشد و کاملاً جدی و راسخ به نظر میرسه.

-میگم که...که این تصمیم و باید قبل از دعوت این عزیزان می گرفتی!

-این عزیزان به دعوت من اینجا نیستند.

-آهان، پس اگه اینطوره مشکلی نیست، بیچونیمشون!

لبای بهم چفت شده اش و چشمای خندونش ازش موجودی ساخته، بسی دوست داشتنی.

-لازمه بگم زیادی شیرین بودن ممکنه به نفع نباشه؟

-کی گفته به نفع نیست!؟

نامزد پروو فقط خودم.

چشمای خندونش گشاد میشن.

-چرا همیشه پیش بینیت کرد؟

-چون که به شما رفتم!

با لبخند گوشه ی حریر شالمو می گیره.

-من باید یه درس به کاوه بدم تا دیگه خودسر مهمون

دعوت نکنه، و مانع چیدن به موقع زبونت نشه!

تا باشه از این چیدن ها.

در کمال پررویی میخندم.

-کاملا موافقم.

تک خنده ی آرومش درست قلبمو نشونه می گیره.

با برگشت سیمین و شهرام ازم فاصله می گیره، بقیه

هم میان میون شلوغ بازی کاوه حمیده خانوم میز شام

و میچینه کنار لبخند ها و نگاه های زیرزیرکیم به

امین هیچی از طعم غذاها نمیفهمم.

بعد از شام سیمین و کاوه با کیک صورتی دخترونه
ای که واقعا حس این دختر بچه های هشت ساله رو
بهم میده، با خوردن تولدت مبارک به سمت میان کاوه
هم یه برف شادی گرفته دستش و به همه شلیک
میکنه. همه می خندن.

کیک و روی میز جلوم میذارن شمع ۱۹ سالگیمو باید
فوت کنم بره!

امینم کنار نشسته و هیچی قشنگ تر از این نیست که
دستاشو دور گردنم قلاب میکنه و من و به سینه اش
می چسبونه.

کاوه و محسن به ضرب و زور خودشونو کنارمون
جا میدن. کاوه به من چسبیده محسن هم به امین.

یعنی تر میزنن تو عاشقانه هامون این دو تا موجود!
شمیم و شهرام و سیمین هم با خنده به حرکات این دو

تا نگاه میکنند، هر چند از برق های پر تردیدی که تو
چشمای شمیم قطع و وصل میشه کمی معذب میشم.
سیمین به خواست محسن مشغول عکس گرفتن میشه.

-زود باش شمع و فوت کن، آرزو هم یادت نره!

به حرف کاوه گوش میدم و چشمامو میبندم من
آرزو هامو کنارم دارم امین و کاوه و محسن منتهای
آرزوی من هستند برای ابد همین طور شاد و
خوشحال کنار هم بمونیم. شمع و فوت میکنم و بلا
فاصله صدای پیس بلندی تو گوشام میپیچه و صورتم
و چند لایه بزرگ از برف شادی می پیچونه.

آقا گاوه ست دیگه. میون قه قه ی بچه ها صورتمو
پاک میکنم و قبل از اینکه بخوام چیزی به کاوه بگم
دوباره برف شادی و می پاشه تو صورتم بالاخره
صدای امین و درمیاره.

-بس کن کاوه!

-چشم داداش!

کوف و داداش...

خودش اینبار صورتمو پاک میکنه.

-هایو نشو، واست یه کادو گرفتم تا جبران این لحظاتم
بشه!

نمیشه نخندید به بچه بازی هاش، این دیوونه رو چه
به زن گرفتن.

"تو همیشه بودی"

165

نوبت کادوها که میشه، کاوه به طبقه ی بالا میره!

کادوی سیمین یه دستبند ظریف و فوق العاده زیبا بود
که دوست داشتم بلافاصله رو مچم بندازمش، اما بهتر
بود شبیه ندید بدیدا رفتار نکنم!

شمیم و شهرام هم یک ساعت فوق العاده شیک تقدیم
کردند!

محسن یه نیم ست برلیان که حسابی شرمنده ام کرد.
کاوه هم در حالی که یه خرس به اندازه ی خودشو
منو، حمل میکرد از پله ها پایین اومد.

یه خرس گنده ی پشمالوی صورتی که تاپ و دامن
کوتاهی تنش بود و از زیر کلاه خوشگلی روی
سرش بود موهای بلوندش به صورت فر ریز بیرون
ریخته بود!

چنان با این خرس جمع و به خنده انداخت که خودشم
مات موند. بهر حال من که عاشق این خرس شدم.

موند کادوی زرین خان!

عروسک خرسی کوچیکی که با زنجیر طلایی به یه
سوئیچ وصله جلو چشمام، توسط زرین خان به چپ و
راست تگون می خوره.

قلبم و ایمیسته.

ناباور لب میزنم.

-نه!

کاوه میخنده.

-آره...

چشمای پر از محبت و خندونش با دقت رو منه گیج
و شوکه می چرخه.

-تولدت مبارک!

جیغ و هورای بچه ها باعث میشه از شوک بیرون
بیام دستمو دراز میکنم و سوئیچ و ازش می گیرم با
سرش به خروجی عمارت اشاره میکنه.

-نمی خوای ببینیش؟

همه با هم به بیرون عمارت میریم درست کنار رخس
، یه مگان سفید رنگ که با گل و بادکنک تزئین شده
و به شدت هم ناز تشریف داره پارک شده! جیغمو تو
گلو خفه میکنم و با چشمای خیس و ناباور به امین
نگاه میکنم دست به سینه و با لبخند نگاهم میکنه با
سرش اشاره میکنه.

-معطل چی هستی، برو!

همین یه جمله باعث میشه به سمت ماشین پا تند کنم!
ببخشید ماشینم.

انقدر حال و هوام ناباوره که متوجه حرف های بچه
ها نمیشم دستی روی کاپوت خوشگلش میکشم و با
اشتیاق میرم و سوارش میشم| و اییییی، نمیرم از
خوشی یه وقت!

واسم ماشین خریده بود؟ واسه من؟

کاوه برام بای بای میکنه بقیه هم پشت سرش!

استارت میزنم و میبینم که همه ی تمرینات یواشکیم با
کاوه رو از حفظم!

ماشین که روشن میشه بچه ها جیغ میکشن، میبینم که
امین از پله های عمارت پایین میاد داره میاد سمت
من، کنارم سوار میشه.

-بریم ببینیم چند مرده حلاجی!

کاوه داره میاد سمتمون که محسن از پشت یقه اشو
می چسبه و با کف دستش هم به پشت گردنش می
کوبه، هر دومون می خندیم و با بسم الهی دنده عقب
می گیرم.

که چند مرده حلاجم آقا!؟

بهت و حیرتش از رانندگیم به خنده میندازتم.

تو سکوت، تو خیابانو ماشین و میروم و از نگاه
های پر بهتش نهایت لذت و میبرم. چقدر کیف داره

وقتی که بتونی قیافشو موقعی که بفهمه هیچ کدوم از
امرونی هاش تاثیر چندانی رو من نداشته، ببینی.

-از کی میتونی انقدر خوب رانندگی کنی؟

سعی میکنم خنده امو بخورم.

-از موقعی که من و کاوه رو وقتی یواشکی ماشینتو
برداشتیم و رفتیم تو خیابونا ویراژ دادیم، تا دو هفته
تنبیه کردی!

سعی میکنم که نخنده اما نمیشه!

حق هم داره خوب...

بعد از اینکه با تحریک من، کاوه ماشینشو برداشت و
رفتیم خیابون گردی، بعد از برگشتمون هر چی حال
کرده بودیم و از دماغمون درآورد اونم با تنبیه جانانه
اش!

این تنبیه جانانه عبارت بود از اینکه تا دو هفته
مجبور بودیم هر صبح و شب ماشین آقا رو بشوریم

تا وقتی که اشعه ی خورشید هنگام عبور از سپرش
دچار تالانو بشه!
بی انصاف، زمستونم بود...

"تو همیشه بودی"

166

-خوشحالم که تنبهاتم اثرات مثبتی داشت!

چقدرم پرو تشریف داره.

-آره خوب اثرات معکوس هم میتونن خوشحال کننده
باشند.

قشنگ دارم به تربیت نادرستش تیکه میندازم.

در جوابم فقط میخنده خوشگل خانمون.

-بهتره برگردیم!

لبام آویزون میشه.

-به این زودی؟

-گواهی نامه همراهت نیست منم هیچ مدرک شناسایی

همراهم نیست، فقط کافیه یه افسر ما رو ببینه!

میخندم.

-خوب میگیرم تازه عروس دو مادیم ماشینمونم که گل

زده ست!

هر دو به پرو بازیم میخندیم و سر دور برگردون ازم

می خواد که برگردم من هم که جز چشم، کلمه ی

دیگه ای بلد نیستم.

آره ارواح خودت...

چی از این بهتر که بعد از این که با نامزدت از ماشین سواری برگشتی با یه عمارت خالی روبرو بشی! یه عمارت پر از بادکنک و مردی که بلافاصله بعد از ورودت شالتو از سرت میکنه و یه گوشه ای پرتابش میکنه و تو رو میون بازوهاش بگیره.

-میدونی که نامزدا چطوری تولدشونو بهم تبریک میگن؟

میون خنده نچی میگم که نگاه تیزی روونه ام میکنه.
-باشه پس یادت میدم.

و دوباره منی که شیرینی یه بوسه ی هیجانی دیگه رو تجربه میکنم.

روی مبل تو بغلش لم دادم و هر بار هم یک بوسه نثار فرق سرم میشه، چه تولده خوبی نصیبم شدا، اگه میدونستم نامزد یکی شدن چنین مزایایی داره خوب

زودتر میرفتم نامزد یکی میشدم.

دستاش دور پهلو هام بهم قفلند و من چقدر حالم خوبه.
-به سفر مهم کاری دارم و بعدش که برگشتم بلافاصله
نامزدی کاوه برگذار میشه و بعدش در مورد
خودمون یه تصمیم جدی می گیریم!
بازم سفر...

-تو که تازه سفر بودی!

دوباره بوسه اش روی مو هام میشینه.

-مجبورم برم.

-چند روز؟

-دو هفته!

"چی" رو چنان بلند میگم که به خنده می افته.

-چشم رو هم بذاری می گذره!

با دلخوری چشمامو رو هم میذارم و دوباره وا میکنم.

-کو، پس چرا تموم نشد؟

چشمای مهربون و تیره اش باریک میشن.

-باور کنم واسه رفتنم ناراحتی؟

لبخند بی پروایی میزنم.

-باور کن! البته اگه به نرفتنت کمک میکنه در غیر

این صورت نه باور نکن.

با خنده بینیشو به بینیم میماله.

-از دست تو، بچه!

تره ای از موهای بلندمو بین انگشتاش می گیره.

-کی میری؟

کمی از فروغ چشماش کم میشه.

-فردا...

قبل از اینکه اعتراضی کنم بوسه ی آرومی به لبم
میزنه.

-امشبو پیشم میمونی؟

بدون تردید سری به علامت موافقت تکون میدم و
لبخند بزرگی و هدیه می گیرم.

-تخت تو خیلی کوچیکه!

ابرویی بالا میندازم.

-شما از اندازه ی استاندارد خارجین!

اینبار خنده ی طولانی من و هم به خنده میندازه.

با هم دیگه به طبقه ی بالا میریم و من برای تعویض
لباسم به اتاق خوابم میرم و برای نگاه امیروارش
لبخند میزنم.

بابا میام، نترس!

وارد اتاقم میشم و بدون اتلاف وقت یه تاپ شلوار

راحتی ساتن ابریشمی قرمز رنگ می پوشم و کمی
هم عطر میزنم. موهامو شونه میکنم و با هیجانی
وافر از اتاقم خارج میشم.

"تو همیشه بودی"

167

پشت در اتاق نفس عمیقی میکشم، ضربه ی آرومی
به در میزنم.

-بیا تو!-

دستگیره رو آروم میکشم پایین و وارد اتاق میشم،
مثل دفعه ی قبل فقط یه شلوارک تیره پوشیده، کمرش

و به تخت تکیه داده و پاهای بلندش و روی هم گذاشته و دست به سینه سر تا پامو بررسی میکنه.

در و میبندم و انگشتمو تو هم قفل میکنم، خوب خیلی سخته بپریم برو تو بغلش اونم در حالی که فقط یه شلوارک ناقابل تنشه.

دستشو که به سمتم دراز میکنه، هر چی تردید و اضطراب هستش کنار میزنم و به سمتش میرم.

دقیقا لبه ی تخت دراز کشیده، کنارش که وایمیستم پنجه هاش روی بازوم میشینه، تقریبا من و پرت می کنه روی تن لختش!

بی اختیار جیغ میکشم، دستام که روی سینه ی لختش قرار می گیرند به گزگز می افتند قلبم بی مهابا به دیواره ی سینه ام می کوبه و نفسی از بین لبای از هم باز مونده ام خارج نمیشه! چشم هاش پر از حس رضایته، رضایتی که باعث میشه منم حس خوبی پیدا کنم.

موهای بلندی که روی صورت‌م ریخته توسط انگشتاش
به پشت گوشم فرستاده میشن.

سکوت و این فضای نیمه تاریک، تپش‌های بلند قلبم
و دستی که روی گودی کمرم و نوازش میکنه، باعث
میشن چشم از چشمای جادویش بگیرم و سرمو روی
سینه اش بذارم.

-یادمه یه روز مریض بودی، افسون هم دست پاچه به
نظر می رسید و مدام بین آشپزخونه و اتاق تو رفت
و آمد بود. چند بار گفتم که ببریمت دکتر قبول نکرد
گفت چیز مهمی نیست و یه دل درد ساده ست! از
صحبت‌های آرومش با حمیده و جوشونده‌هایی که
برات تجویز کردند فهمیدم که بلوغت بالاخره کامل
شده! ۱۵ سالت بود و برخلاف هم سن و سالات قدوبا
لایی داشتی...

تک خنده‌ی بلندش و منی که خجالت زده لبخند
کمرنگی روی لبام میشینه.

-درست هموش شبی که فهمیدم علت دل دردت چی بود با افسون صحبت کردم و گفتم که می خوام باهات ازدواج کنم!

ناباور سرمو از روی سینه اش بلند میکنم.

لبشو با زبونش تر می کنه.

- احمقانه به نظر میرسه ، اما به نظرم تو دیگه انقدر بزرگ شده بودی که...

مکئی میکنه و چشمای پر شیطنتشو به لبام میدوزه.

-بشه قورتت داد!

تماشای چهره ی گر گرفته و متعجبم، زیادی مشعوفش میکنه که، بوسه آبداری نصیب گونه ی داغم میشه.

-ما...مامان چی گفت؟

حالت چهره اش تغییر میکنه و سخت میشه.

تار مو هامو به بازی می گیره.

-گفت، حتی دیگه حق ندارم اسم دخترشو هم به زبون
بیارم!

چه خشن...

گوشه ی لباس بالا میره.

-اما کوتاه نیومدم، تقریبا هر ماه با هم بحث داشتیم!
واسه اینکه ذوق تو نگاهمو نبینه سرمو رو سینه اش
می ذارم.

-کم کم پای خاستگارات به میون اومد، افسون به هیچ
عنوان اجازه نمی داد تو کوچیکترین بویی ببری، و
منم بدون این که نظر افسون و پپرسم و همه رو
طوری جواب می کردم که دیگه گذرشون به این ورا
نیفته!

ذوق زده سرمو دوباره از رو سینه اش بلند میکنم.

-کیا بودن حالا؟

نگاه چپی که بهم میندازه گوشه ی لبمو گاز می گیرم
و دوباره سرمو روی سینه اش میذارم.

خوب مگه چی پرسیدم؟

دستش که از زیر تایم عبور میکنه و روی پوست
کمرم میشینه تکون سختی می خورم، محکم نگهم می
داره.

واقعا این بشر چطور تونست با این همه حسی که
خودش میگه بهم داشت نذاره من کوچیکترین بویی
ببرم و از همه جالب تر آدم چطور میتونه کسی و که
دوست داره این همه اذیت کنه؟

-امین، چجوری دلت می اومد این همه واسم اخم و
تخم می کردی؟

جوابی که نمی شنوم سرمو بالا می گیرم و چشمای
پر ذوقشو گرد شده میبینم.

-چی گفتی؟

-گفتم که چطوری...

سر تکون میده.

-نه قبلش!

گیج نگاهش میکنم.

-چطوری دلت اومد که...

لبخندش کش میاد.

-نه قبل ترش...

هر چی فکر میکنم چیزی به ذهنم نمیرسه.

-گفتم که...

یه دفعه مکث میکنم و با چشمای گردشده به چشمای

زیادی درخشانش نگاه میکنم.

-دوباره بگو!

لبخند خجولی میزنم و دماغم چین میندازم.

-امین چطوری...-

-دوباره بگو!

می خندم.

-امین...-

اخمی میکنه.

-دوباره...-

-امین.

-جونم؟-

لبخند هر دومون بزرگه! با دستاش کمی بالا می
کشتم. سرمو بالاتر می گیرم و نوک بینیشو به بینیم
می ماله.

چشماش به قدری خوشگل و خواستنی به نظر میرسن

که همیشه نبوسیدشون! در یک حرکت ناگهانی محکم
روی پلک هاشو میبوسم که خنده ی بلندشو بهم هدیه
میده، میون لبخند بزرگم و خنده هاش در یک حرکت
جانانه جامونو عوض میکنه حالا من روی تخت
دراز کشیدم و از وزن سنگینش که روی تنم رها شده
نفسم بند میاد، امون نمیده تا نفسم برگرده و لبامو به
تاراج میبره!

"تو همیشه بودی"

168

دستاش روی برآمدگی های بدنم بالا پایین میشن و من
به این فکر میکنم که کمی نامزد بازی چه اشکالی
میتونه داشته باشه؟

در واقع اصلا اشکالی نمیتونه داشته باشه!

نفس که کم میاریم لب از لبام جدا میکنه و قبل از اینکه بتونم، فقط یک نفس بکشم دوباره لبامو به کامش فرو میبره! دستاش که از زیر تاپم عبور می کنند، بلافاصله با دستام مچ هر دو دستش و می گیرم! لباش بی حرکت روی لبام می مونه و چشمای باریک شده اش کمی خطرناک به نظر میرسند، یه کم التماس قاطی نگاهم میکنم، چون زبونم و به هیچ عنوان نمیتونم تکون بدم، چون در انحصار آقاست!

دستاش از زیر تاپم اروم سر می خورن پایین، نفس راحتم تو گلوم خفه میشه دستامو از رو مچش برمی دارم، که با سرعتی باور نکردنی تاپمو از تنم درمیاره و با خشونت به یه گوشه پرتاب می کنه.

-من حد خودمو میدونم پس نگران نباش و بذار یه کم هم شده از شدت آتیشی که داره منو میسوزنه کم شه!

کلمات با خشونت از بین دندونای بهم کلید شده اش خارج میشن و میدونم که نهایت منگل بودن یه دختر

به حساب میاد که تو این شرایط فکر کنه که رنگ و مدل لباس زیرش دقیقا چجوری بود؟! و بعد از اینکه می فهمه سوتین اسفنجی و سرخابیش میتونه سکسی هم به نظر برسه، نفس آرومشو بیرون میده و به این فکر میکنه خوب چه اشکالی داره یه کم نامزد عزیزشو که از ۱۵ سالگی می خواستتش، خوشحال کنه! فقط یه نامزد بازی کوچولو...

سکوتتم، اخم های درهمش و از هم باز می کنه و چشماش از چهره ی تمام سرخ شده ام پایین میاد و میتونم به جرات بگم یه نامزد بازی طولانی و لذت بخش و تجربه میکنم. روی حرفش موند و از حدش فرا تر نرفت و من بین نفس های تبادارش می فهمیدم که نه تنها آتیشش نخواهید که شعله ورتتر هم شد! تقصیر خودش شد خوب...

"تو همیشه بودی"

نیمه های شبه، تو آغوش گرم و محکمش دارم خفه
 میشم؛ اما راضیم به این خفه شدنی که یه دنیا حس و
 داره به تن و روح منتقل می کنه. خواب به چشمم
 نمیاد و خواب به چشماش نمیاد! نگاه های قشنگش تو
 این فضای نیمه تاریک و منی که دارم تو اولین
 آغوشی که دارای طعم های مختلفیه یه عالمه کیف
 میکنم! طعم های نظیره حمایت، دلدادگی، وابستگی و
 همین طور یک سری طعم های دیگه...

تن نیمه برهنه ام زیر بوسه های گرم و مداومش،
 مدام خودشو جمع می کنه و با نوازشش رها!

نمیدونم چند ساعت گذشته اما انقدری هست که لبای
 باد کرده ام و گرمی و سوزش نه چندان دردناکیو
 زیر گلو و قفسه ی سینه ام حس میکنم. اخ خدا مگه
 میشه گوشه ی لبات زخم بشه و تو از سوزشش لذت

ببری؟ میشه از فشارها دستای بزرگ و محکمی
روی تن و بدنت نه تنها نارحت که خوشحالم بشی؟
واقعا باید دور بعضی از نعمت هات یه خط قرمز
کشید و زیرش نوشت "ویژه"!

با انگشتاش، تار به تار موهامو نوازش میکنه، انبوه
موهام رو دستاش می لغزند و می رقصند و بوسه
جایزه می گیرند!

-میشه نری؟

آروم و پر از ناز میگم و چه ورپریده ای بودم!

-مجبورم، یه قرار د مهمه نمیتونم دست کسی
بسپرمش.

نفس عمیقی که سوزناک هم هست میکشم و لبخندش
کش میاد یه دسته از موهامو بین انگشتاش رها
میکنه.

-صبح شد!

اهومی میگم.

-نداشتی بخوابیم!

لبام و جلو میدم رو دماغم چین می افته.

-من یا تو؟

دماغو میکشه.

-تو!

با لبخند به بینیم اشاره میکنه.

-بچه که بودی منتظر بودم کاوه یه کاری کنه تا این ح

الت صورتت و بینیم!

ذوق زده لب می گزم.

-احتیاجی به کاوه نبود؛ خودت به تنهایی روزی چند

صد بار باعث میشدی این شکلی بشم!

و دوباره دماغو چین میدم.

می خنده و محکم تر من و به عضله های محکمش
قفل میکنه.

-شیطون بودی، خوشگل بودی، داشتی استخون می
ترکوندی و من نگران بودم که از زیر دستام لیز
نخوری، تو پری دریایی خودم بودی!

و اییی پری دریایییی...

با ذوق میگم:- پری دریایی؟

-آره پری دریایی!

آه عمیقی از سینه اش خارج میشه و درست چاله ای
که زیر گلوشه رو میبوسم. بلافاصله جواب بوسه امو
می گیرم بوسه ی محکمی درست روی شونه ی
برهنه ام، و چند تا بوسه ی دیگه هم اشانتیون نصیبم
میشه، با دندونش بند سوتینمو از رو شونه ام پایین
میندازه، سرم و بیشتر تو سینه اش فرو میبرم!

-امین!

لباش از رو سرشونه ام سر می خورن پایین تر.
-تا خود طلوع آفتاب، میتونی صدام کنی و منم که
لذت ببرم.

چشمامو از تماس لباش رو تنم میبندم و با سوالش باز
میکنم.

-چطور تونستی این همه سال صدام نکنی؟
و دوباره شونه هایی که اسیر بوسه های سوزانش
میشه.

-بس که خوش اخلاق بودی!

تکون قفسه ی سینه اش و سری که از تو آغوشش
بیرون میارم و با لبخند نگاهش میکنم.

-از بس خشن بودی اصلا تو ذهنم امین صدات نمی
کردم، البته این اواخر یه کم میتونستم.

لبخندش کش میاد.

-تو ذهنت چی صدام می کردی؟
میخندم و مشکوک نگام میکنه. لب می گزم.
-بگم نمیزنی از وسط نصفم نمی کنی؟
گوشه ی چشماش جمع میشه.
-بگو!

-خوب تعدادشون زیاده، تا جایی که یادم بیاد و
میگم...

چشماش باریک میشن باشیظنت میخندم.
-بدرنگ خان!

جفت ابرو هاش بالا میپرن.

-البته کاوه با من موافق نیست و میگه داداشم
خوشرنگ و تن و بدن برنزه داره و من کوررنگی
دارم و باید حتما خودمو به دکتر نشون بدم!
چشماش باریک تر میشن و در کمال پررویی می

خوام ادامه بدن که میچرخونتم و وزن سنگینش و رو
تم رها میکنه هین پر خنده ای میکشم که انگشتشو
روی لبم میذاره.

-هیس، نمی خوای که بیدار شون کنی؟

با خنده به علامت نه چونه بالا میدم.

-آفرین دختر خوب!

انگشتشو از رو لبام آروم پایین میکشه تا زیر گردنم
و پایین تر درست بین قفسه ی سینه ام و نگاه تیره
اش مستقیم رد انگشتشو دنبال می کنه انگشتشو پایین
تر میکشه و درست روی نافم نگه می داره.

-که بدرنگ خان...

کف دستش روی لبام میشینه و فشار محکمش
چشمامو گرد میکنه و ثانیه ای بعد از شدت خنده در
حال ترکیب فشار دستای محکمش نمیذاره صدام بلند
شه و اصوات خفه و نامفهومی از گلووم خارج میشه

انگشتاش دارن با مهارت کامل قلقلکم میدن. روی
تخت پیچ و تاب می خورم و تو خودم نمیتونم جمع
شم پاهام و با پاهاش محاصره کرده و دستام قدرت
مقابله با دستاشو ندارن که بالاخره رهام میکنه و تنمو
که از شدت خنده هنوز می لرزه تو بغلش می کشه.

"تو همیشه بودی"

170

دوباره صورتم مورد حملات بوسه هاش قرار می
گیره و من هنوز خنده های آرومم که از اثرات قلقلک
مخربش هست، قطع و وصل میشندن.

-شیطونی بسه، بخوابیم که بتونم به پروازم برسم!

خنده ام به سرعت قطع میشه و غم دلتنگی رو دلم
سایه میندازه بیشتر خودمو تو آغوشش فرو میبرم و
بیشتر من و تو خودش حل میکنه، چشمامو میبندم و
ای کاش هرگز ساعت پروازش نرسه!

-خوب منم پیام دیگه؟

کراواتش و صاف میکنه.

-گفتم نه، اصرار نکن!

هر چی التماس کردم بذاره منم پیام فرودگاه میگه نه
لزومی نداره! دماغ گوشه ی اتاقش ایستادم.

-کتش رو می پوشه و من بیشتر دلم می گیره که تا دو
هفته نمیتونم این قدوبالا رو ببینم|یه جورایی دلم واسه
قدوقامتش ضعف میره و یه کم هم حسودیم شده که
قراره بره کانادا و یه عالمه چشم رنگی از قدوبالایی

که واسه خودش بهم زده فیض ببرند!

پیشاپیش کوفتشون بشه!

ساعتشو میبنده و میاد سمتم، از دیدن قیافه ام لبخند

بزرگی میزنه...

الان یه عالمه کیفور شده واسه رفتنش عزا گرفتم!

دستاشو تو جیبای شلوارش فرو میکنه و زانوی

راستشو کمی خم میکنه!

الان داره واسم فیگور می گیره چرا؟

"تو همیشه بودی"

نگاه عمیق و پر از حسی که به این فیگور زیادی

جذابش میاد تا عمق وجودم نفوذ میکنه.
کم کم داره گریه ام می گیره که به خودم نهیب میزنم.
-لازمه سفارش کنم؟

از صبح که بیدار شدیم یکریز داره پند و اندرزم
میکنه!

-خیر حاج آقا!

گوشه ی لباس بالا میره و یه قدم جلو میاد.
-دیگه مانعی وجود نداره که زبونتو کوتاه کنم!
با پررویی نیشخندی میزنم.

-حالا که واسه کوتاه کردن زبونم روش های
خوشگلی به وجود اومده...

با بی تفاوتی شونه ای بالا بندازم.

-با کمال میل می پذیرم!

اخمی مصنوعی تو چهره اش نقش میبندد و انگشت
شصتتو به نوک بینیش میمالد و خیلی ناگهانی به
طرفم خیز برمی داره بی اختیار جیغ بلندی میکشم و
بلافاصله در اتاق به طرز بدی باز میشه کاوه
هراسون توی درگاه ظاهر میشه و به منی که با خنده
تو بغل امینم نگاه میکنه.

خجالت زده میخوام خودمو از بغل امین بیرون بکشم
اما اجازه نمیده.

-هنوز یاد نگرفتی وارد اتاقی میشی قبلش باید در
بزنی؟

متعجب بین من و امین چشم می چرخونه.

-چرا داداش؛ یاد گرفتم اونم از زمان های دور، اما
اینم یاد گرفتیم وقتی صدای جیغ و داد از پشت اتاق
در بسته شنیدی، نباید تعطل کنیم و یک ضربه...
با اخطار حرفشو قطع میکنه.

-کاوه!

دستی تو موهاش میکشه و چشماش از بهت به سمت
شیطنت میره.

-جونم داداش!

-بیرون!

خنده ام که می گیره فشار دستای امین دورم بیشتر
میشه کاوه هم در و دیوار و نگاه میکنه.

-چشم داداش، فقط قبلش یه چیز بگم با ولوم پایین تر
هم میشه نامزد بازی کردا!

امین من و رها میکنه و به سمتش که میره به سرعت
از اتاق خارج میشه من لب می گزم و امین با
ابروهای گره خورده برمی گرده سمتم و قبل از اینکه
چیزی بگه دوباره آقاگاو پیداش میشه.

-میگم داداش اگه ماچ و ماچ بازیتون طول میکشه
پروازتو عقب بندازم!

از خجالت پلکامو رو هم میندازم و اینبار امین به
سمتش حمله می کنه و کاوه با قه قه فرار میکنه
صدای محکم کوبیدن پاهاش رو پله ها رو میشه شنید!
پسره ی بدترکیب زیادی پرو...

با اخم های وحشتناک که به من نگاه میکنه میزنم زیر
خنده و اخم هاش کور تر میشه!

**

رفت!

دوباره، نیست!

اونم به مدت دو هفته...

من دلم اون بوسه ی خداحافظیشو که کنج اتاق نصیبم
کرده بود رو دوباره می خوام!

هنوزم میتونم هر م نفس های داغشو زیر گوشم حس
کنم میتونم تماس لباشو رو تتم حس کنم و عجیب این
دلتنگی بهم فشار آورده.

حالا همه اش دو ساعته که رفته اما...

اماچی...

مگه عاشق دلش ساعت و روز و سال حالیشه؟

عاشق یه ثانیه شماره خودکاره که میتونه هر ثانیه از
دوری و یک قرن حساب کنه و هیچ کسی هم حق
نداره بهش خورده بگیره! حتی اگر روی کاناپه ی
مورد علاقه ی معشوقش نشسته باشه و تعداد بارهایی
که عزیزش روش نشسته باشه رو بشمره و سعی کنه
یادش بیاد تو کدوم قسمت کاناپه بیشتر می نشست تا
به اون قسمت دخیل ببنده!

" تو همیشه بودی "

با بی میلی جوجه ی کباب شده ای و که کاوه به زور
تو حلقم چپوند، می خورم.

-همه اش سه روزه رفته اونوقت به این حال و روز
افتادی؟ تا برگرده هیچی ازت نمی مونه و حالا بیا و
قسم و آیه بخور که ما حریفش نشدیم و خودش چیزی
کوفت نمی کرد!

محسن بال برشته ای و از سیخ جدا میکنه و سمتم می
گیره.

-بخور بچه رنگ به روت نموندا! چه شوهر دوستی
بودی تو...

خودشو کاوه میخندن و من زهرماری نثارشون میکنم
و بال کبابی و ازش می گیرم.

-حالا جگری، گوشتی، چشمی، مغزی می گرفتین
بخوردم میدادین! مرغ چیه آخه...

هر دو چند لحظه نگام میکنن و با تاسف سر تکون
میدن که یعنی لیاقت نداری منم بر اشون پشت چشمی
نازک میکنم و با غم عشقی که درونمه گازی به بال
کبابیم میزنم!

جای امینم خالی...

اوه چه غلطاا امینم!

-پس فردا قراره با شمیم بریم خرید!

ذوق زده میگم.

-جدا؟

لبخندش کش میاد.

-آره جدا...-

محسن لقمه ی بزرگی و تو دهنش میذاره.

-به سلامتی قراره قاطی مرغا بشی، از من به تو نصیحت کاوه، به زن جماعت نباید رو داد! حواستو جمع میکنی زنتو خانواده اش رو کولت سوار نشن! حد و حدودا رو برایشون مشخص کن بفهمون بهشون که کجای زندگیت قراره باشن، در ضمن اصلا از برادرزنت خوشم نمیاد، دفعه ی دیگه که شمیم و برمی داری میای اینجا برادرشو دنبال خودتون نکشون!

خشک شده به محسن نگاه میکنم این چی میگه؟

-خیالت راحت؛ مثل اینکه داداشتو نشناختی هنوز، این شهر امم باباش به زور لای من و شمیم چیوند که مثلا خبط نکنیم!

کاوه لقمه ی بزرگی و سمت می گیره.

-بخور که داداشم برگشت چاق و چله بشی!
دستم و دراز میکنم که بکوبم تو سرش جا خالی میده
و محسن با دهن پر می خنده! لقمه رو با قیافه ی
مظلوم و گول زنگی سمتم می گیره ازش می گیرم و
چپ چپ نگاهش میکنم.

رو به محسن میگم:- اینا چیه بهش میگی یعنی چی به
زنش رو نده، این حرفا از تو بعیده!

بی خیال بطری نوشابه رو سر میکشه!

ما وقتی امین نیستش سر میز غذا اصولا با لیوان
غریبه ایم، بطری نوشابه رو کاوه از دستاش می
گیره و محسن میگه:- باید بهش بگم که بدونه از اول
رو نده که سوارش شن بذار بره وارد زندگیشون بشه
ببینه چجور آدمایی هستن! فقط که از روی دو تا
چاکرم مخلصم همیشه آدما رو شناخت!

-ای بابا محسن! شمیم و خانواده اش آدمای درست و

خوبی هستند!

-برمنکرش لعنت، خوب نبودند که عمر را میذاشتم کاوه
بره سمتشون! من فقط میگم از همون اول لزومی
نداره جلوشون طوری رفتار کنه که به خودشون
اجازه بدن تو همه چی دخالت کنند! ما پدرمون فوت
شده و مادرمون هم یک روز هست صد روز نیست!
اینطوری نشه که کاوه...

خدای من! حرفشو قطع میکنم.

-میترسی کاوه رو از چنگمون دربیارن؟

سوال پر از حیرتم به قدر کافی روشن هست.

محسن نیم نگاهی به کاوه میندازه و اخم هاش تو هم
میره.

-غلط میکنند!

اخم میکنم و به هر دوشون نگاه میکنم و رو به
محسن میگم:

- درست صحبت کن!

بطری نوشابه رو از کاوه می گیرم و سر میکشم
محسن بطری و از تو دهنم بیرون میکشه.

-دختره ی چندش، چطوری دهنی می خوری؟

بعد صورتشو به حالت چندش جمع میکنه و خودش
بطری نوشابه رو بالا میده!

درسته ما سه تا یه موقع هایی زیادی چندشیم!

چندش های دوست داشتنی که میترسیم یکی بیاد ما
رو از چنگ همدیگه دربیاره.

-محیا تو هم با ما بیا!

محسن قبل از من جوابشو میده.

-لازم نکرده، مامان و خاله قراره باهاتون بیاین همینم

مونده محیا رو ببری!

کاوه دماغ به من و من دماغ به کاوه نگاه میکنم.

-اینطوری هم به هم زل نزنید، می دونید که همیشه!
متاسفانه درست میگه و همیشه...

-مامان تو این مدت خونه ی خاله پوران بود، کاوه
خودت دیدی که با امین بحثشون شد، الانم بخوای
محیا رو ببری مامان ساکت نمی مونه!

چی...

امین با مادرش بحث کرده بود؟

چشمای متعجبم و که محسن میبینه اخم میکنه.

-محیا بخدا در این مورد سوال کردی من میدونم و
تو! یه چیزی بوده بین خودشون و منم الان از دهنم
پرید.

فقط نگاهش میکنم و متعجب باشه ای میگم.

کاوه هم دست به سینه به محسن نگاه میکنه و من نمی
دونم چرا ته ته های دلم امیدی کم سو روشن شده که

امین به خاطر من با مادرش بحث کرده!

همین امید کوچیک، باعث میشه دلخوری این که فقط
یه بار تونست باهام تماس بگیره کم رنگ بشه. همه
مون ساکت به میز خیره شدیم دست به کار میشم و
سه تا لقمه ی بزرگ درست میکنم دو تا سو به طرف
پسرا می گیرم هر دو با لبخند می گیرن و منم با
لبخند لقمه مو می خورم.

به طور ناگهانی دست هر سه تامون سمت بطری
نوشابه دراز میشه و هر کدوم برای اینکه بطری و
از آن خودمون کنیم محکم رو دست همدیگه می
کوبیم در آخر چون جنگ من و کاوه شدیدتر بوده
محسن سواستفاده میکنه و بطری و صاحب میشه!

"تو همیشه بودی"

صفحه ی لب تاپو نزدیکتر میارم و با ذوق و شوق به
چهره ی خسته اش نگاه میکنم.

-اونطوری نگام نکن بچه!

با انگشت شصتم اشک گوشه ی چشمامو می گیرم.

-کی میای پس؟

-بیینمت...

به صفحه ی لعنتی که همه چیزمو تو قاب کوچیکش
جا داده نگاه میکنم.

-دارم کارامو راست و ریس میکنم، که زودتر

برگردم پس بی تابی نکن بذار خیالم راحت باشه!

سری تکون میدم.

-باز کن اون آبشارو...

لبخند کمرنگی رو لبام میشینه.

کش موهامو باز میکنم و موهام روی شونه هام رها
میشه. برق چشماش از پشت این صفحه هم میتونه
انعکاس داشته باشه.

-حالا بهتر شد!

نفسی میکشم و بازم اونه که سکوت و میشکته.

-خوب تعریف کن...

-از چی؟

اخم میکنه.

-قرارمون چی بود؟ که درساتو شروع کنی، اقدام
کنی واسه گرفتن گواهی نامه ات اون ماشین و
نگرفتم گوشه ی پارکینگ خاک بخوره! زن من باید
بتونه گلیمشو از آب بکشه بیرون!

از بین همه کلماتش فقط "زن من" و میشنوم.

-زن تو؟

چشماش باریک میشن و چقدر دلم واسه همه ژست و
مدلاش تنگ شده.

سرشو انقدری نزدیک میکنه که بتونم شراره های
آتیشی که از تو چشماش ساطع میشه رو ببینم.

-آره زن من!

سرمو نزدیکتر میبرم انقدری که یه پلک بزخم
چشمامون از روی صفحه ی مانیتور بهم می خوره.

-یاد بگیر به جای زخم بگی همسرم!

به آنی سرش عقب میره و قه قه میزنه.

ژوووون! تو بخند فقط...

من حاضرم تمام عمر حرف بزخم برات...

میون قه قه اش دستشو تو موهایش فرو میبره و دستام
عجیب میل پیدا میکنند بین تارهای سیاهش گردشی
طولانی داشته باشند.

یقه ی پیراهنشو مرتب میکنه.

-باید برم.

مغمووم سری تکون میدم کف دستشو رو صفحه ی
مانیتور میذاره کف دستمو روی دستش میذارم و با
لبخند پهنی پلک هاشو باز و بسته میکنه.

-خیلی زود میبینمت.

سری تکون میدم و ارتباط قطع میشه!

اشکم می چکه و وای که چه دل نازکی شدم من...

خاک تو سر شوهر ندیده ام کنن این چه شدت
وابستگیه، همه به این حال و روز میفتن یا من
وضعیتم زیادی وخیمه؟

خدایا این شدت از کشته مردگی نوبره والا...

نمیشد انقدر زود قلب و روحمون تسخیر نشه؟

بعد از اون هم آغوشی نه!
اخ نگو که دوباره ضعف میکنم...

بی تربیت

با سیمین اومدین آموزشگاه راهنمایی و رانندگی ثبت
نامم کردیم!

هوا به شدت سرده اما من و سیمین پر از حس و حال
خوب. بعد از اتمام کارمون تو آموزشگاه اومدیم انقلا
ب تا کتاب های مورد نظر مو واسه کنکور تهیه کنم.
الحق که وارده و بدوت اینکه منتظره من باشه هر
چی احتیاجه می خره!

دست تو دست هم، خیابونا و پاساژا رو بالا پایین می
کنیم و یه عالمه خریدهای دخترونه انجام میدیم یه
باکس از لاک های رنگارنگ شده بهترین خرید

امروزم خیلی وقت بود انقدر بهم خوش نگذشته بود
چقدر جای یه هم جنس کنارم خالی بود! البته بودن
دوست هایی که مورده قبول پسرا واقع نمیشدن و باید
دور شونو خط می کشیدم!

اما سیمین واقعا میتونه یه دوست خوب باشه و محسن
غلط میکنه که نمی گیرتش!

دیگه هوا رو به تاریکی میره و ما هم تو یه اغذیه
فروشی کثیف نشستیم و داریم فلافل میخوریم که
گوشیم زنگ می خوره. بله محسن!

-سلام.

-کجایی محیا؟

اوه چه عصبی.

-گفتم که با سیمین اومدم کتاب...

حرفمو قطع میکنه.

-قرار نبود که تا این وقت شب بیرون بمونی کجایی
بگو میام دنبالتون؟

-نه نمی...

-کجایی؟

لحن مصممش باعث میشه آدرس بدم.

و برای چهره ی کمی ذوق زده ی سیمین ابرو بالا
بندازم و اون لبخند نمکی میزنه.

"تو همیشه بودی"

174

به ضرب و زور سیمین و راضی کردم که بیاد
عمارت البته اخم های محسن، داشت منصرفش می

کرد که اصرارهای من کارساز واقع شدند.

محسن به زور جواب سلام سیمین و داد و من دیدم
که رنگ از رخ دختره مردم پرید!

پسره ی بی لیاقتِ پلنگ پسند...

کاوه با شمیم رفته بودن دنبال خریداشون و عمارت و
فقط ما سه نفر تشکیل می دادیم. حمیده خانوم هم رفته
بود خونه ی یکی از اقوامش. سیمین تو سالن نشست
و من رفتم تا لباسامو عوض کنم تند و سریع لباسامو
عوض کردم تا یه وقت محسن پاچه ی بدبخت و
نگیره دقیقا نگاهش و من میشناختم عصبی بود!

از پله ها که می خوام پایین برم با صدایی که می
شنوم همون جا روی پاگرد پله میشینم.

- چی فکر کردی با خودت شما، رو چه حسابی

همچین مذخرفاتی و پشت سر هم ردیف کردین،|من
یه حرفی زدم روشوم می مونم من ازتون خوشم میاد،

اما جز این اقرارم چه حرکت ناشایستی انجام دادم که
لیاقت شنیدن همچین حرفایی و داشته باشم؟
صدای سیمین می لرزه و من زانو هامو به بغل
میکشم.

صدای محسن کلافیگشو داد میزنه.

-منم میگم نمیتونم اون طور که تو می خوای باهات
باشم اگر که اون طور که من می خوام میتونی باهام
باشی من مشکلی تو رابطمون نمیبینم!
وای محسن، وای...

-دقیقا اون طوری که شما می خوای چطوریه؟
چند لحظه سکوت و دوباره سیمینه که افسار پاره
کرده...

-پرسیدن نداره که، شما یکیو می خوای که درست
شبيه عروسک های پشت ویتترین باشه که چند روزی
با ادا و اصولاش سرگرمتون کنه و بعدش که ازش

خسته شدین بندازینش یه گوشه و برین سراغ
عروسک بعدی!

سکوت و باز هم سیمین.

-باید بگم که من حاضرم برم زن کسی بشم که اندازه
ی سر سوزنی هم بهش علاقه نداشته باشم اما
عروسک دست شما نشم!

و بعدم صدای قدم های تندی که به گوشم میرسه از
جا بلندم میکنه، |تند تند از پله ها پایین میرم و با دیدن
محسن که با صورت سرخ وسط سالن دست به کمر
ایستاده با دستم به نشونه ی خاک بر سرت بهش
اشاره میکنم و از عمارت خارج میشم. همچنین
گازشو گرفته رفته که انگار محسن داره دنبالش
میکنه!

بدجنس نباش...

-سیمین!

بی توجه به صدا زدناى من همین جوری پیش میره و
منم دنبالش میدوم.

-اع سیمین با توام و ایسا ببینم...

بالاخره رضایت میده و وایمیسه اما خروشان به سمت
برمی گرده.

-چیه؟

ترسیده از واکنشش عقب میکشم.

-این موقع شب تنهایی داری کجا میری؟ و ایسا ماشین
خبر کنم برات.

-احتیاجی نیست، محیا دستتم درد نکنه تا بعد!

دوباره میره که واسه خودش بره.

سریع بازو شو چنگ میزنم.

-سیمین جان می خوامی بری باشه حرفی نیست صبر

کن زنگ بزنم آژانس محاله بذارم این موقع شب تنها

راهی خیابون شی!

-من میبرمش!

هر دو متعجب بر می گردیم! اخه چرا انقدر این
داداشا رو دارن؟

-لازم نکرده جناب!

بی توجه به لحن پر کنایه ی سیمین به من اشاره
میکنه.

-برو تو من هستم!

با تردید نگاهی به هر دوشون میندازم و تصمیم می
گیرم به محسن گوش بدم پس برمی گردم سمت
عمارت و واسه این دو تا دیوونه هم از خدا طلب
مغفرت میکنم!

بچه های خوبی بودند...

" تو همیشه بودی "

175

پای پنجره نشستم، کوچه خاکستری باز زیر بارون.
من چه دلتنگتم امروز انگار از همون روز است
حال و هوام رنگ تو کوچه دلتنگ تو

دلم گرفته دوباره هوای تو رو داره
چشمای خیسم واسه ی دیدنت بی قراره
این راه دور هم خبر از دل من که نداره

مصرع آخر و رو پنجره ی بخار گرفته ی اتاقم ی
نویسم.

این راه دور هم خبر از دل من که نداره...

شد ۱۲ روز!

اتخدا اما تشنگی زور ۱۲

روزایی که دلخوش به تماسای کوتاهش تا صبح بیدار
می موندم و فقط به تعداد انگشت های یک دست
صدای خسته اش از پشت تلفن همراه نصیبم شد.
کوتاه و گرم حالمو می پرسید و از بس خسته به نظر
می رسید که دلم نمی اومد با حرفام خسته ترش کنم.
چقدر مهربونم من آخه...

دو روز دیگه بر می گرده و اونوقت میتونم با خیال
راحت تو بغلش گم بشم!

میتونم با خیال راحت ببوسمش و به اون زنی که ۵
روزه برگشته به عمارت و لحظه ای از تیغ نگاهش

در امون نیستم، ثابت کنم که دقیقا کجای زندگی
پسرش ایستادم!

تونسته عصبیم کنه، تونسته با نیش و کنایه هاش
کاری کنه تو اتاق موندن و ترجیح بدم! با پسر ام
سخت بحثش شد و ترجیح دادم تا اوضاع بدتر از این
نشد جلو چشمش آفتابی نشم.

کاوه و محسن مخالف گرفتن یه جشن بزرگ هستندا!
اما بهجت خانوم به هیچ عنوان نمی پذیره، میگه که
واسه پسر و عروسش آرزوها داره و هیچ کسی هم حق
نداره این حق و ازش بگیره!

پسرا به شدت عصبی اند و با این حال یک لحظه از
من غافل نیستند محسن بیشتر اوقات تو عمارت می
مونه تا از حمله ی احتمالی مادرش به من جلوگیری
کنه.

خدایا این چه وضعیه که توش گیر کردم؟

محسن خواسته که به امین چیزی نگم و بذارم این دو روزم بگذره! از همه بدتر حضور دوباره ی پوران خاله و چسبونکاش هست که آرامش و از این عمارت گرفته!

خوشحالی ظاهریشون از ازدواج کاوه حالمو بهم میزنه، و همین طور آویزون بودنشون به محسن حالمو بدتر بهم میزنه. یعنی تو ایران به این بزرگی دو تا کم عقل پیدا نمیشن بیان دست دخترای پوران خاله رو بگیرن ببرن راحت شیم؟

بارون نم نم میزنه و، وحشتناک دلم گرفته!
سیمینم که چند روزی میشه خبری ازش نیست. معلوم نیست چی بینشون گذشته که محسنم همچین حال و اوضاع خوبی نداره.

چند روز پیش به اتفاق محسن، رفتیم آموزشگاه واسه کنکور ثبت نام کردم! این بار از ته دلم می خوام پزشکی قبول شم، دلم می خواد وقتی زندگی منو کنار

مرد تحصیل کرده ای مثل امین، قرار داد؛ خودم رو
بالا بکشم!

دلَم می خواد وقتی من و به کسی معرفی می کنه بگه
همسرم " دکتر زرین"!

وایی که چقدر دکتری برازنده ی منه!

تست زنی و شروع کردم، خودم و حسابی تو کتابا
غرق کردم که به سرم نزنه برم از این اتاق بیرون تا
حساب پوران خاله و دختراشو که یکریز از بهجت
خانوم می خوان واسه امین آستین بالا بزنه، برسم!

زنش سرو مرو گنده با این همه کمالات و جمالات
اینجاست و اونوقت اینا حرف مفت میزنن!

مادرشوهر نصیبم شده یا نامادری سیندرلا؟

کلافه از پشت پنجره کنار میام و خودمو روی تخت و
بین کتابام میندازم.

گشنه تشنه افتادیم این گوشه هیشکی هم نمیاد یه

خبری از مون بگیره! به حمیده خانوم بنده خدا هم
انقدر امر ونهی می کنند که یک ثانیه وقت اضافه
براش نمی مونه تا یاد من بیفته.

پوفی میکشم و دوباره بلند میشم از تخت. کمی
سرو و وضعو مرتب میکنم و از اتاق خارج میشم اما
از اونجایی که زیادی شانس دار تشریف دارم درست
وقتی که من دارم از پله ها پایین میرم نامادری سیندر
لا داره از پله ها بالا میاد.

درسته که خیلی زشته آدم به مادر شوهرش لقبای بد
بده، اما این امر فقط مختص شوهرایی میشه که
مادرای خوب دارند!

سلام آروم مثل این چند وقت بی جواب می مونه اما
از اینکه بی حرکت به من نگاه میکنه باید ترسید؟
تا کی میتونی این نقاب معصومیت و رو چهره ات
نگه داری؟

چشمامو آروم روی هم میذارم تا آرامشمو حفظ کنم!

"تو همیشه بودی"

176

می خوام بگذرم و دهن به دهن نشم با زنی که مهر
مادریش خورده رو پیشونی امینم!

می خوام از کنارش عبور کنم که دستش دور بازوم
حلقه میشه و ناخونای بلندش تو گوشتم فرو میرن!
خودمو عقب می کشم.

-ولم کن!

-پاتو از زندگی من و پسر ام بکش بیرون!

دشمنی و کینه از چشماش میباره و لحن پر از
غیضش تر غییم می کنه کوتاه نیام.

-من واسه پسر ات خود زندگیم!

چشمای پر کینه اش تنگ میشن و ناخوناش با فشار
بیشتری تو گوشتم فرو میرن می خوام بازومو از
زیر دستش بکشم بیرون اما رهام نمی کنه و محکم
تکونم میده.

-با دستای خودم از زندگی پسر ام پرتت می کنم
بیرون.

-هیچ کاری نمیتونی بکنی!

پر حرص می غرم و دستش بالا میره و محکم رو
صورتم میشینه از شدت ضربه سرم به یک طرف
خم میشه! خشم همه ی وجودمو پر می کنه.

-این سیلی و باید خیلی وقت پیش تو صورت اون
مادر غربتیت می خوابوندم تا امروز دخترش نشه

وصله ی ناجور، تو تن پسر م!

نمی دونم چی میشه نمی دونم این همه خشمی که تو
وجودمه چطوری فوران می کنه که محکم به روی
سینه اش می کوبم و جلوی چشمای خشمگین و پر
بهتم از بالای پله ها پرت میشه و صدای فریادش تو
عمارت می پیچه!

با وحشت به جسمی که پایین پله ها بی جون افتاده و
از زیر سرش خون جاریه نگاه می کنم صدای فریاد
های اهالی خونه بلند میشه، صدای یا حسین کاوه و
فریاد های پوران که با انگشت به من اشاره میکنه و
نفرین میکنه و رو میشنوم و نمی شنوم! همون جا
ایستادم و به چهره ی رنگ پریده ی زنی خیره ام که
سرامیک های همیشه براق عمارت از خونی که از
زیر سرش جاریه سرخ سرخه!

چیکار کردم من؟

"تو همیشه بودی"

177

کنج اتاق زانو به بغل کز کردم و مثل بید می لرزم
صدای بهم خوردن دندونام به طور مرتب تو سرم می
پیچه، صحنه ی افتادنش و پیکر بی جونش پایین پله
ها از جلوی چشمم کنار نمیره و من دلم می خواد که
همین الان بمیرم!

صدای آژیر آمبولانس هنوز تو گوشم می پیچه نگاه
آخری که کاوه بهم انداخت، همه ی وجودمو سوزوند!
تهدید نداشت، خشم نداشت، اما یه غصه ی بزرگ
داشت!

من الان انتظار دارم بیان به قصد مرگ کتکم بزنند،
بیان از بالای همین پله ها پرتم کنند پایین تا بی

حساب بشیم!

من به امین چی بگم؟ چطوری تو چشماش نگاه کنم؟
من و نمیخشه...

نمی دونم چند ساعته که از تاریکی هوا هم گذشته و
این کنج نشستم همه ی تنم خشک شده و وحشتناک
می لرزم.

کی آرزو کرد همچین روزایی و برام؟

من نمی خواستم از پله ها بندازمش، نمی خواستم!
فقط می خواستم خودمو از بین دستاش رها کنم می
خواستم بزنش کنار و برم نمی خواستم پرتش کنم
پایین نمی خواستم جسم غرق خونش و ببینم!

نمی خواستم کاوه رو به این حال و روز بندازم...

هر آن منتظرم در اتاقم باز بشه پلیسا بریزن سرم!
همه ی تنم از فکر اینکه اگه بلایی سرش بیاد خیس
عرقه، عرقی که از ترس و اضطراب درست چند

ساعته داره از تن و بدنم می چکه و چرا پس من نمی
میرم.

این شب سحر نداره!

تا صبح تو این عمارت درندشت، تک و تنها لرزیدم
و از فکر مرگش تا مرز دیوونگی پیش رفتم.

من آدم کشتم؟

صدای توقف ماشین تو گوشم می پیچه و از ترس
بیشتر تو خودم جمع میشم! گوشام به شدت به
صداهایی که می شنون و اکنش نشون میدن، قدم هایی
که هدفش جز من و اتاقم جای دیگه ای نیست!

زانوهای لرزونم و محکم تو آغوشم می گیرم با ترس
و دلهره به در اتاقم چشم میدوزم تپش های بی امون
قلبم داره از پا در میارتم.

تا سخته مرزی نمونده...

در رو پاشنه اش می چرخه و میتونم قامت محسن رو

ببینم. متوجه ام همیشه چشماش دور اتاق می چرخه و
با دیدنم کنج اتاق دستش تو موهایش چنگ میشه! وارد
اتاق میشه و از وحشت خودمو عقب تر میکشم.

هر قدمی که به سمتم برمی داره یکی از شریان های
حیاطیم از کار می افته! نمیتونم هیچ کدوم از اعضای
بدنمو تکون بدم.

چشمام رو شلوار پاره پورش، بالاتر نمیره قدرتشو
ندارم سرمو بالا بگیرم و تو چشماش نگاه کنم!
جلوی پاهام زانو میزنه. حالا میتونم صورت خسته و
غم دارش و خوب ببینم! میتونم بار چشمای غصه
دارشو هم بدوش بکشم.

نفس عمیق و بلندش و رها میکنه و بازومو می گیره!
خودشم برای بلند شدن دستشو به زمین تکیه میده و
این یعنی که کمرش خم شده!

بلندم می کنه بی حرف و بی کلام میریم سمت

سرویش بهداشتی چند مشت آب به صورت تم می پاشه
و لرزش تنم بیشتر میشه.

چرا هیچی نمیگه؟ چرا نمیزنه تو دهنم؟ چرا بدوبیراه
نمیگه؟ من احتیاج دارم یکی تا حد مرگ کتکم بزنه!

کمکم میکنه از سرویس خارج میشیم با دستاش
صورت خیسمو پاک میکنه.

-به هوش اومد!

انقدر خسته و درمونده این جمله رو میگه که فکر
میکنم داره دروغ میگه.

ناباور سر تکون میدم.

-تا یه قدمی مرگ رفت و برگشت!

بغض داره...

-نمی دونم اگه بر نمی گشت بازم اینجا بودم یا نه!

به سمت تخت میبرتم کمکم می کنه دراز بکشم.

-ب خواب که روزای سختی درپیشه امین چند ساعته
دیگه ایرانه!

"تو همیشه بودی"

178

تو خوابم چنین روزایی و نمی دیدم، روزایی که لقب
مرگ برازنده شون بود. نگم از اون لحظه ای که
امین من و دید؛ نگم!

سکوتش شد سنگین ترین سیلی که تو عمرم خوردم.
نگاه خاموش و بی فروغش هیچ شباهتی به نگاه
مردی که تا چند روز پیش ستایشم می کرد نداشت.
کاش حرف میزد کاش چیزی می پرسید تا منم بگم،
تا دفاع کنم از خود درمونده ام، بگم مادرش بود که

شروع کرد بگم که هنوز گوشت بازوم زخم های
عمیقی داره و پرده ی گوشم از سیلی که خوردم
هنوز نبض میزنه!

اما نپرسید، شب همون صبحی که محسن اومد به دادم
رسید، اومد به اتاقم، سنگین ترین نگاهاشو تثارم کرد
و با شونه هایی خمیده رفت!

این رفتنش عجیب درد داشت، درد وحشتناکی که از
قلبم به شونه هام و کتفم سرایت کرد و تا خود صبح
به خودم پیچیدم و دم نزدم! دلم نمی خواست ترحم و
دلسوزی بخرم تو موقعیتی که دلش نمی خواست حتی
باهام حرف بزنه!

یک هفته ی سخت و جانسوز کنار بی محلی هاش و
اشک های من گذشت!

روزهایی که صبح تا شب به امید دیدن کاوه چشمام
به در خشک شد و کاوه اما یک هفته ی تمام رو کنار
مادرش خونه ی خاله اش سپری کرد! روزهایی که با

دل‌داری های محسن گذشت،| و من از حجم شرمندگی
دل‌م می خواست آب شم!

محسن از حال خوب مادرش می گفت که خطر رفع
شده و نگران نباشم، می گفت هیچ کس از این
موضوع خبر دار نمیشه و کسی هم اگر خواست
حرفی بزنه دهنشو گل می گیرن و غصه نخورم! من
اما مهر خاموشی خورده بود رو لبام سکوت و
انتخاب کرده بودم چون اونی که باید نمی پرسید!

غروب هشتمین روز بد زندگیم بود که کاوه برگشت!
درست جلوی در اتاقم همو دیدیم با نگاه اخم آلودی
سرتاپامو برانداز کرد خجالت زده عقب کشیدم.

-این چه سروشکلیه واسه خودت درست کردی؟
چشمای نم دارمو دزدیدم و شرمنده سر پایین انداختم.
به سمتم که اومد سرمو بالا گرفتم.

-محمیا برو خدا روشکر کن که اندازه ی یه دنیا واسم

مهمی، وگرنه یه جای سالم تو تنت نمی داشتم!
بغضم می ترکه و با پاهای لرزون به سمتش میرم
سرمو رو سینه اش میذارم.
-نمی خواستم اینطوری شه، به روح مامان افسونم
نمی خواستم!
دستاش دورم حلقه میشه و هق هق گریه ام بلند میشه.
-میدونم خره، جمع کن این بساطو!
گریه ام از صدای پر غیضش شدیدتر میشه.
-کاوه...کاوه...من...من...نمی خواستم...به
روح...مامانم...قسم...نفهمیدم...نفهمیدم...چی...شد...
از شدت گریه به نفس نفس میوفتم.
-باشه، فقط آروم باش!
صدای گریه ی بلندم تو عمارت می پیچه و کاوه ای
که من و تو بغلش به سمت اتاق میبره.

قبل از رسیدن به تخت رو زمین آوار میشم و کاوه
رو هم با خودم آوار می کنم و می نالم.

-کاوه...تور و روح عمو فریبرز...بیا و من و از همین
پله ها پرت کن پایین دارم...دارم...زیر...زیر
سنگینی این بار له میشم...دارم میمیرم کاوه!
دستش دور گردنم حلقه میشه و سرمو روی سینه اش
فشار میده.

-حرف مفت نزن میزنم ناقصت میکنم همین جا!
-بزن کاوه...بخدا که دلم می خواد یکی تا حد مرگ
کتکم بزنه، بزن!

خفه شوی لرزونی زیر گوشم میگه و من تازه عقده ام
باز شده.

-کاوه نرنی سخته میکنم می میرم، کاوه نرنی دیگه
نمیتونم تو چشات نگاه کنم، کاوه من دارم از
شرمندگی کاری که کردم آب میشم...

-بسته محیا، بسته...-

هق هق گریه ام اوج می گیره و شونه هام از شدت
گریه تکون های سختی می خورند.

سرمو از تو سینه اش بلند میکنه و چشمای محزونشو
به چشمای پرآبم میدوزه.

-دلگیرم ازت محیا، خیلی هم دلگیرم، اما طاقت ندارم
ببینم اینطوری داری آب میشی! این اتفاق هر چند
خیلی بد بود اما گذشت؛ مامان حالش خوبه و هیچ
خطری هم تهدیدش نمی کنه، بس کن این حال و
روزیو که واسه خودت درست کردی، واقعا دیگه
کشش ندارم بعد از یک هفته مریض داری که به
خونه او مدم یک هفته هم اینجا مریض داری کنم!
بالبخند کمرنگی جمله اش و تموم میکنه و من از
شرم و خجالت گریه ام شدیدتر میشه.

کف دستش پشت گردنم نه چندان محکم فرود میاد.

-میبندی یا ببندمش؟!

همچنان گریه میکنم دستشو زیر بغلم میذاره و بلندم میکنه.

-نه مثل اینکه خودم باید دست به کار بشم.

"تو همیشه بودی"

179

فصل سوم...

زندگی...

این جمله ی یه کلمه ای که میشه در وصفش هزاران
صفحه رو خط خطی کرد؛ گاهی اوقات به شکل
کریهی آدمی رو به بازی می گیره!

بی توجه به این که من آدم، طاقت بازی هاشو ندارم،
چون منصفانه بازی نمی کنه، ضربه های محکم و
کاریش من و از دور خارج می کنه و این من و
وادار به بزرگ تر شدن میکنه.

بی انصافیه یکی تو رو از دنیای معصوم دخترونت
بکشه بیرون و یه شب تا صبح تو رو میون آغوشش،
پر از حس خواستن و خواسته شدن کنه و بعدش یک
ماه تمام تو سکوت فرو بره!

سکوتی که پشتش یه دنیا حرف و گله خوابیده و تو
حتی نتونی از زخم نگاهش جرات حرف زدن داشته

باشی!

چند بار تا پشت در اتاقش رفتم اما دست از پا دراز
تر برگشتم، نتونستم برم و بگم که همه ی حرفات
دروغ بود؟

نتونستم بگم مگه نمی بینی که دارم آب میشم پس چرا
نمیای بغلم کنی؟

مگه نمی خواستی سرتو فرو کنی تو آبشارم و نفس
بکشی؟

همه ی حرفات دروغ بود؟ به این راحتی کنار
گذاشتیم؟

نشد که بگم، نشد...

کاوه و محسن شدن شریک غم های بی پایان این
روزهام، و این بیشتر من و میسوزونه.

امروز من حمایت و دلگرمی امین و می خواستم نه
کاوه و محسنی که برای گودی پای پلکام غصه می

خورند و چپ و راست مواد مغذی تو حلقوم می
چیونند که جون بگیرم!

نامزدی کاوه هم تا بهتر شدن حال بهجت خانوم عقب
افتاد و چقدر من بیشتر شرمنده شدم.

سخت خودمو غرق درس خواندن کردم سیمین هم
تقریبا هر روز به عمارت میاد و ساعتی با هم تمرین
می کنیم و تست میزنیم. شوخی های کاوه هر چند
کوتاه اما از فکر مردی که هنوز اسم نامزدمو یدک
میکشه، دورم می کنه.

کلاس رانندگیمو میرم و گاهی یواشکی با کادوی
تولدم میزنم به جاده و در آخر مقصدم میشه بهشت
زهرا و ساعتی دردودل کردن با مادری که از فکر
این روزهام مخالف این ازدواج بود و چقدر هم حق
داشت.

بهمن ماه بود و عمارت زیر بارون تو سکوت
دلگیری فرو رفته بود حمیده خانوم هم برای خرید از

صبح رفته بود بیرون و نمی دونم چرا تا غروب
برنگشت! حتما با امین هماهنگ بوده چون بی خبر
نمیره جایی.

دل‌گریه می خواست همراه با چرخیدن و رقصیدن!

کاری که مامان همیشه منو ازش منع می کرد من
شادی هامو ناراحتیامو بغض هامو با رقص تخلیه می
کردم مامان میگفت که باید بغضمو رو سجاده خالی
کنم اما مگر خدا مقصر بود؟ چرا باید همیشه آه و ناله
هامونو برایش میبردیم؟ خسته شد از بس به گله
هامون و خواسته های بی پایانمون گوش داد و هر
بار که اجابتمون کرد فراموشش کردیم و اجابت نکرد
محکومش کردیم!

اصلامگه دست من بود که رقصیدن و چرخیدن بهم
آرامش میداد؟ من یه دختر بودم و پر از دخترونه
هایی که هر بار بنابر صلاح دید بقیه باید سرکوب

میشد!

من رقص هایی که با احساس شادم همراه بود به بابا
کرم ختم میشد و رقص هایی که با ناراحتیام همراه
بود با آهنگ های غمیگن به رقص های عجیبی ختم
میشد و در کمال زیبایی پر از حس بود درست مثل بـ
اله!

رقصی که از تو چند تا کلیپ دیدم و با یه کم تغییر
شد رقص من در آوردی خودم!

تو سالن کمی مبل ها رو عقب میکشم تا فضا واسه
چرخیدن و تخیله ی حس های بدم کم نباشه.

از تو لیست موزیک های توی گوشیم آهنگی که این
روزها زیاد گوش میکنم و انتخاب میکنم ولوم و بالا
میبرم و این سکوت و صدای بارون کنار این آهنگ
میشه بهترین سمفونی واسه دل شکسته ام.

صندل هامو از پاهام در میارم و با شروع آهنگ

روی پنجه های پام بالا میرم.

بد شدی با من، رفتی که چی شه
تو نگفتی بری می مونه دلم پیشت

روی پنجه هام می رقصم و میرم وسط سالن.

فکر نمی کردم حسست عادی شه
بشه بارون چشم هوای دل ابری شه

چشمامو میبندم و همزمان چونه مو بالا میدم و یکی
از دستامو بالا میبرم و تنم رو می کشم بالا.

صد سال یک بارم کسی مثل من عاشق همیشه
دوست دارم چطور دلت واسم تنگ میشه

همراه با اشکایی که از چشمام میریزن شروع میکنم
به چرخیدن.

دست دیگه ام آروم و با ریتم آهنگ بالا میاد و پنجه
هام و تو هم قلاب می کنم و به کمرم پیچ و تاب میدم.

دوست دارم آخه چرا دلم سنگ نمیشه

دوست دارم آره دوست دارم

صد سال یه بارم کسی مثل من عاشق نمیشه

دوست دارم چطور دلت واسم تنگ نمیشه

دوست دارم آخه چرا دلم سنگ نمیشه

دوست دارم آره دوست دارم

گیره رو از رو آبشارم رها میکنم و موهامو هم به
رقص دعوت میکنم.

"تو همیشه بودی"

180

انگشتای دستمو بالای سرم برعکس تو هم قفل میکنم
و شروع میکنم به چرخیدن.
همراه با موهام به پرواز درمیام...

صد سال یه بارم....

بد شدی با من، من دیوونه
منی که حالم بی تو داغونه
همه می گفتن پات نمی مونه
دیدی پات موندم من دیوونه

میون چرخشم دستمو به سمت پشت سرم میبرم و همه
ی موهامو به بالای سرم جمع میکنم و دوباره رها
میکنم.

صد سال یه بارم کسی مثل من عاشق نمیشه
دوست دارم چطور دلت واسم تنگ نمیشه
دوست دارم اخه چطور دلم سنگ نمیشه
دوست دارم...

با تموم شدن آهنگ چرخشم تموم میشه.
با چشمای خیس از اشک و صورت خیس و نفس

های تند شده و موهایی که هنوز می رقصند درست
تو چند قدمیم میبینمش!

به در عمارت تکیه داده دستاش پشت کمرش پنهون
و یکی از زانوهایش خم کرده و پاشنه ی پاشو به در
تکیه داده.

چشم از م بر نمی داره و چونه ی لرزوم هر آن امکان
داره گوشه های لبمو به پایین هدایت کنه.

لعنتی...

دستام هنوز بالای سرم تو هم قفلن و بلوز حریر
شیری رنگم تا روی نافم بالا رفته.

نفس نفس میزنم و دستامو پایین میارم و به عقب
میرم. تکیه اشو از در برمی داره. چشمای ناخواناش
تر غییم میکنه که فرار کنم اما پاهام یاری نمی کنه
شاید نمی خواد یاری کنه و با قلبم همراهی میکنه تا
یه دل سیر بعد یک ماه تماشاش کنم!

قلبی که حالیش نیست این مرد بد تا کرده باهانش و
باید چطور مجازات کرد؟

جلوتر میاد و یک قدم جلو میرم، قدم بعدیش بزرگتر
و به قدری بلند هست که نیاز به قدم برداشتن من
نباشه.

حالت خنثی نگاهش ادیتم می کنه و از چشمای
گریونم استدعا دارم که خودشونو جمع کنند چون این
مرد و نگاهش تمایلی واسه مرهم شدن ندارند!

اخم و عصبانیت که به چهره ی داغونم ملحق میشه،
سرش و کج میکنه و نگاهش تنگ میشه.

-به زودی عقد می کنیم!

دقیقا الان حس آدمی و دارم که یکی با گوشت کوب

کوبیده تو مغزش! بعد از یک ماه اولین جمله ای که
به جز سلام از زبونش می شنوم و تا حد مرگ
عصبی میشم غلط میکنه که می خواد دختری و عقد
کنه که یک ماه نپرسیده ازش خرت به چند!

پسره ی داغون...

وحشی لغت خوبیه واسه رفتاری که در پیش می
گیرم رو پنجه ی پاهام بلند میشم و انگشت اشاره امو
اینبار من به نشونه ی تهدید جلو چشماش تکون میدم
و پر از حرص و بغض می غرم.

-مگه تو خواب ببینی!

تا حالا ندیدم رنگ از صورتش به این وضوح
بپره...

" تو همیشه بودی "

میشه خنده ی آرومشو که ردیف دندونای سپیدشو به
نمایش می ذاره به عنوان وحشتانک ترین خنده ی
دنیا تو گینس ثبت کرد.

به ثانیه نمیکشه خنده اش قطع میشه و صدای ساییده
شدن دندوناشو بهم می شنوم.

- محیا...

بغض تو گلوم چنگ میزنه، یک ماه بود صدام نکرده
بود و حالا که اسمو پر از غیض هم صدا میزنه قلبم
بازی درمیاره و میزنه به در و دیوار این سینه ی
لعنتی...

-بلدی مگه صدام کنی؟

نمی دونم صدای لرزونم شکستگی عمیقی که تو قلبم
جریان داره رو میتونه بهش برسونه یا نه!

اما حالت نگاهش عوض میشه چشماش کمی مدارای
حال داغونمو میکن دستشو سمت بازوم که میاره
فقط سر انگشتاش میتونن حریر لباسمو لمس کنن که
خودمو عقب میکشم.

-نمی خوام...-

با گریه سر تکون میدم.

-تازه دارم بوی تنتو از یاد میبرم، الان بغلم کنی و
فردا باز یه مشکلی پیش بیاد و به جای یک ماه تا یک
سال سمت نیای، من چه غلطی با این خاطره هایی که
میسازی بکنم؟!-

نگاه عمیقش روی رد اشکام بالا پایین میشن و چرا
نمیاد تا به زور هم شده بغلم کنه؟
دستشو که رو هوا مونده مشت میکنه.

-برو یه آبی به دست و صورتت بزن با هم صحبت
می کنیم!

میون گریه پوز خند میزنم.

-صحبت کنیم؟! من نمی فهمم دقیقا مشکل کجا بود که نتونستی زودتر از اینا صحبت کنیم...

فریاد میزنم.

-مشکلت چی بود که زودتر به دادم نرسیدی؟

کلافه هر دو دستاش تو موهاش فرو میرن و روشو برمی گردونه اما به سرعت بر می گرده سمتم و با دستاش محکم دو طرف صورتمو می گیره و توی صورتم فریاد میزنه.

آ-مشکل من اینه، هم می خوامت هم نمی خوامت، هم می خوام برات بمیرم هم می خوام بکشم! هم می خوام تنتو بدرم و مثل یه لباس خودمو تنت کنم، هم می خوام تمام این حس های مذخرفی که تهش به خواستنت میرسه رو بریزم دور، مشکلم اینه که می

خوام یه هفت تیر بردارم و درست تو مغزت خالیش
کنم اما، پای این دل بی صاحبم میاد وسط و دستام
می لرزه...

درموندگیش داره من و له میکنه.

-اشتباه من این بود که، تو رو تا ته ته دنیا...

یه دستشو از رو صورتم بر می داره و مشت میکنه و
محکم روی قلبش می کوبه.

-اینجا می خواستم! غافل از اینکه تو، دو ثانیه میتونی
به ته دنیا بررسی...

با بیچارگی صداش می کنم.

-امین...

دوباره دستشو رو گونه ام میذاره.

-مشکل من اینه وقتی اینطوری صدا میزنی می خوام
تا ابد تو خودم حلت کنم!

من اشک میریزم و دست بر نمی داره.
-مشکل من اینه که حتی اگه پای مادرم هم وسط باشه
نمیتونم ازت دست بکشم و از خودم میترسم...

دستامو روی دستاش که روی گونه هامه میذارم.
-من نمی خواستم این اتفاق بیفته، به روح مامان
افسونم نمی خواستم...

یک ضرب صورتمو رها میکنه و تن لرزونم در
آرزوی آغوشش نبض می زنه!

" تو همیشه بودی "

کلافه سالن و قدم میزنه و صورتش از خشم سرخ شده.

-تو نفهمیدی من چه زجری کشیدم، بشونه هام زیر این بار خم شد بچه! مادرم گوشه ی بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم کرد و باعث این حالش دختری بود که من می خوام بر اش جونمو بدم، تو چه می فهمی فکر من تا کجاها رفت؟ تو چه می فهمی تصور اینکه اگه اتفاق بدی می افتاد و حال و روزت چه میشد من و تا جنون کشوند...

پر حرص کف دستاشو رو صورتش می کشه.

-چه کردی با من؟!

همون جا روی مبل تنشو رها میکنه.

-اگه رو پیشونیت انگ قاتل می خورد من باید چه

غلطی می کردم؟!!

هق میزنم و مینالم.

-من نفهمیدم چی شد، عصبانی شدم، زد تو گوشم
خواستم بز نمش کنار، خواستم برم تا...

شدت گریه ام اجازه ی صحبت بیشتر نمیده و امین هم
بیچاره تر از من به نظر میرسه.

می خوام به چشمم التماس کنم که این بارش بی وقفه
رو تموم کنند تا بتونم حرف بزنم اما امین زودتر از
جاش بلند میشه و از عمارت خارج میشه و من
میمونم و دستی که برای نگه داشتنش رو هوا می
مونه!

وسط سالن انقدر اشک ریختم تا کاوه و محسن
رسیدند، ناراحت و بدون حرف بازم مسولیت جمع

کردن من و به عهده گرفتند و تا کی باید جمع کنند؟
باید خودم بتونم که بلند شم...

نیمه شب از خواب می پریم، هنوز از شدت گریه سرم
درد می کنه و گوشه ی چشمم خیسه!

بی هدف و شاید برای خوردن استکانی آب از اتاق
خارج میشم و نور کمی که از اتاق امین بیرون میاد
همراه با بغض توجهمو هم جلب میکنه دقت که میکنم
متوجه میشم تنها نیست از سر کنجکاوی و آروم و بی
صدا خودمو به چارچوب در اتاقش میرسونم و کمرم
و به دیوار تکیه میدم.

-ببند دهنتمو کاوه!

امین بود؟

-چشم داداش من دهنمو میبندم اما بعد از اینکه

حرفامو زدم!

چشونه اینا...

-داداش یادته، یادته یه روز که با محیا تو استخر اب
تتی کردیم بعدش اومدی تو اتاقم یکی خوابوندی تو
گوشم که اگه یه باره دیگه این غلطو بکنم سرمو
میبری، من همه اش ۱۳ سالم بود و محیا ۱۲ سالش!
صدایی نمی شنوم و کاوه ست که دوباره ادامه میده و
دل من قنچ میره بر اش.

-۱۴ سالم بود و پشت سیبیلام تازه سبز شده بود که
دوباره ازت کتک خوردم! که دیگه حق این که کنار
محیا بخوابم و ندارم که این دختر صاحب داره و
صاحبشم شمایی که غلط بکنم اگه بهش فکر بکنم!
اشکام دوباره برای ریختن رو گونه هام بی قراری
می کنند.

-۱۵ سالم بود که دوباره زدین چپ و راستم کردین

اونم واسه خاطر این که محیا ریاضیشو بیست شده
بود و از خوشحالی از مدرسه که برگشت پرید بغلم و
من و بوسید!

میون گریه خنده ام می گیره و صدای نفس عمیقی که
مال قلدر مونه بلند میشه.

-۱۶ سالگی رو نگم که کم مونده بود توی کتابخونه
راهی اون دنیام کنی اونم بخاطر اینکه تولدم محیا
واسم یه گردنبند گرفته بود که روش نوشته بود تا ته
دنیا باهامه، البته دلیل اصلیش ماچ هایی صدا داری
بود که نوش جان کرده بودم و شما البته بی صدا از
دماغ درش آوردین!

میون هق هق گریه می خندم و از ذوق شنیدن
حرفایی که به خوابم نمی دیدم محکم لبمو بین
دندونام می گیرم.

چند لحظه ای سکوت و دوباره کاوه...

-آخرین کتک هم که افتخارشو نصیبم کردین بعد این
بود که با محیا تو کافی شاپ قرار داشتیم! اونم واسه
رو کم کنی دوستام بود خدا شاهده هنوز باسنم یاد
لگدی که بهش ز دین میفته از درد خودشو جمع
میکنه!

محکم لبامو بین دندونام اسیر میکنم تا قه قه ام بلند
نشه...

تک خنده ی کوتاه و آرومی قلبمو به تلاطم میندازه.
عوضی چرا من انقدر دوست دارم؟ اما دلم که باهات
صاف همیشه آخه...

"تو همیشه بودی"

اخه چطور یه نفر میتونه کسی و که تا این حد دوست
داره تحویل نگیره، اصلا تحویل گرفتن بخوره تو
فرق سرم یه نیم نگاه هم نکنه!

مردم از یکی لج هم دارند برایش پشت چشم نازک
میکنند!

پسره ی گنده دماغ تربیت لازم...

-بهت حسودیم میشد!

گوشام با شنیدن این جمله به شنوایشون شک می
کنند! صدایش از قعر چاه بیرون میاد اما من که مشکل
شنوایی ندارم!

خنده ی آروم کاوه نشون از این داره که گوشام اشتباه
نشنیدن لذتی ناگفتنی تو رگام شناور میشه و کمی هم
شده سرمست میشم!

دروغ میگم کاملاً سرمست میشم...

کدوم دختری که از شنیدن چنین حرفایی دلش قنچ نره
؟

سرمو به دیوار تکیه دادم و پلکامو بستم تو حال و
هوای خودم غرقم و به ادامه ی حرفاش دل میدم.

-دو تا بی عقل بودین که هیکل گنده کرده بودین و من
به رابطه ی عمیقی که باهاش داشتی قبطه می
خوردم!

-داداشم، یه کم اون اخم ها رو و ا می کردی می دیدی
که رابطه اش با تو هم خوب میشد، قبل از این ماجرا
هم دو تا گوشه چشم واسش اومدی نتیجه گرفتی اونم
نتیجه های ماچ دار...

وای از دست این بشر.

-کاوہ...-

-جونم داداش!

چند ثانیه ای سکوت و تصور نگاه های چپ چپ
امین اصلا سخت نیست.

-داداش انقدر اذیتش نکن، از عمد که نکرده این
کارو! خودتم میدونی مامان هم بی تقصیر نبود، چند
روز او مد عمارت خونشو تو شیشه کرد بس که گوشه
کنایه زد لام تا کام این دختر حرف نزد فکر میکنی
اگر هر کسی به جز محیا بود راضی میشد سکوت
کنه؟

اخ من فدای این داداشم بشم...

-کاوه متوجهی چی از سرمون گذشته؟ اگه خدای
نکرده مامان طوریش میشد فکر میکنی پوران و
دختراش ساکت می نشستند؟ همین الانم به زور تهدید
دهنشونو بسته نگه داشتم خودت بودی که داشتن کار
و به شکایت می کشوندند اگه نمیشوندمشون سر
جاشون محیا رو میفرستادن پشت میله ها!

قلبم ایست می‌کنه...

پشت میله‌ها!

-حق با تو داداش، اما حالا که بخیر گذشته اصل
کاری هم مامانه که اصلا در این مورد حرفی نمیزنه
ازت خواهش میکنم بس کن این رفتاری و که در
پیش گرفتی رنگ و رو نمونده برایش، نگرانشم!

-تو فکر میکنی من نگرانم نیستم، تو...

به دستی که جلوی دهنم قرار می‌گیره وحشت زده
میشم حدقه‌ی چشمم گشاد میشه و با شناخت محسن
دوباره به حالت اولش برمی‌گردن چشمای خواب
آلو و خندون محسن برام خط و نشون میکشن همون
طور که دستاش رو دهنمه من و دنبال خودش تا اتاقم
میبره و با هم وارد اتاق میشیم دستشو برمی‌داره و

نفس راحت‌مو بیرون میدم.

-گوش و ایستاده بودی؟

اخم میکنم.

-اگه اجازه می دادی بله!

ذوق زده نگاهم میکنه.

-اگه گوش و ایستادن باعث میشه مثل قبل بلبل زبونی

کنی و اسمون حرفی ندارم!

لبام آویزون میشه.

-تازه به قسمت های حساسش رسیده بود!

میخنده.

-روتو کم کن برو بخواب...

دستامو به نشونه ی التماس رو هم میذارم.

-تو رو خدا فقط یه کم!

میخنده.

-گفتم رو تو کم کن بگو چشم؛ حالا هم برو بخواب
چشم و چال برات نمونده، ما عروس سالم می خوایم!

اخم میکنم و با جدیت میگم:

-برین واسه خودتون یه عروس بهتر پیدا کنید من که
قصد دارم فقط دختر این عمارت بمونم!

لبخند از رو لبش پر میکشه.

-مگه تو خواب ببینی!

اخم کرده به سمت تختم میرم.

-تو بیداری می بینیم...

جوابم میشه یه پوف کلافه و محسن میره.

واقعا نمی خوام عروستش بمونم؟

تو زر زیاد میزنی...

"تو همیشه بودی"

184

صبح که از خواب بیدار میشم، همه ی دیروز از مقابل چشمم رژه میره و ناراحتی عمیق تری تو وجودم حس می کنم.

صحبت کوتاهم با امین تو سالن عمارت و حرف هایی که بینمون ردوبدل شد کوتاه بود، اما همینم غنیمت بود و راه واسه صحبت های بیشتری باز شده.

یاد حرف های کاوه و امین مثل یه نسیم از قلبم عبور
می کنه و خنکاش لبخندی هر چند محور روی لبام می
نشونه. این یه ماه و تنبیه سختی که واقعا جسم و
روحمو آزرده بود خیلی سنگین بود و من واقعا از
ادامه ی این راه میترسم!

واسه خود پریشونم غصه دارم و در کمال تاسف همه
ی تلاشمو میکنم تا کمی هم شده زیباتر به نظر برسم. |
واسه کی حالا؟

واسه خود بی معرفتش!

زیر چشم های گود رفته ام و با کرم پودر می پوشونم
و بارژ صورتی رنگی لبای رنگ پریده امو رنگی
میکنم و به چهره ی خسته ام روح میدم.

موهامو گیس میکنم و تو این هوای سرد انتخابم میشه
بلوز بافت زرشکی رنگم و شلوار چرم سیاه رنگ.

گیس بلندمو پشت سرم رها میکنم و میدونم تا زیر

باسنم میرسه و میتونم به چرت و پرت های کاوه که
این شکل از موهامو هر وقت میبینم من و به حیوون
های دم دار تشبیه میکنم ندیده بگیرم.

اما خودم میدونم که با این سروشکل شبیه دخترایی
که قراره برن باشگاه اسب سواران شدم!
خیلی هم قشنگ...

میزنم بیرون و بعد مدت ها همه مون دور میز
صبحانه جمعیم و رضایت واضحی از چهره هامون
میباره. نگاه گاه و بی گاه امین روم، خوشاینده، هر
چند من ناراحتم و به روم نمیارم که دارم یه عالمه
کیف میکنم.

کاوه هر چند ثانیه گیس موهامو میکشه و قبل از این
که من اعتراض کنم امین صداش در میاد و کاوه بی
خیال دوباره کارش و تکرار میکنه و گویی می خواد

صدای اعتراض امین و من به طور مکرر بشنوم و
اخم هامو وا کنم!

محسن هم که زیر زیرکی می خنده و هر بار با شونه
اش به شونه ام می کوبه که یعنی جمع کن اخماتو!
اما اخم جمع نمیشه که نمیشه...

-صبحانتو خوردی حاضر شو باید بریم جایی!

برای اینکه بفهمم مخاطب این جمله کدوم خوشبختی
بوده نگاهش میکنم و نگاه هر سه رو روی خودم
میبینم.

انقدر بدم میاد دستور میده، ایکبیری...

-من درس دارم!

سر کاوه و محسن می چرخه سمت امین.

-زود بر می گردیم!

دوباره پسرا به من نگاه می کنند.

-سیمین قراره بیاد.

پسرا دوباره به امین نگاه می کنند.

-موردی نداره منتظر میمونه تا برگردیم.

و قبل از این که اعتراضی کنم رو به محسن می‌گه.

-می مونی خونه!

کاوه می‌خنده و محسن چپ‌چپ نگاهش می‌کنه و من
و می‌خواد کجا بیره!

هم دلم نمی‌خواد باهش برم هم دلم می‌خواد که
باهش برم بعد یک ماه من و مخاطب قرار داده و
واقعا کنجکاوم بدونم قراره کجا بریم و چی بشنوم.

خدایا چرا لجبازی داره تو تتم وول میخوره چرا می
خوام تو صورتش داد بزنی که باهات نمیام؟

از درد کشیدن موهام از تو فکر بیرون میام و محکم

با کف دستم تو کله ی کاوه می کو بم محسن از خنده
ضعف میکنه و امین هم از جاش بلند میشه.

-یه کم بزرگ شین!

کنایه اش نیش زبونمو باز میکنه.

-نه اینکه بزرگا همیشه کارای خوب و تصمیمات
خوبی می گیرند!

خفه شو محیا زدی مادرشونو ناقص کردی زبونتم
شش متره؟

هیج کدوم به روی خودشون نمیارن که من چی گفتم.
-تو ماشین منتظرتم.

پالتوی بلندشو از پشت صندوقش برمی داره و راه
خروجی عمارت و در پیش می گیره.

-محیا برگشتی تو این عمارت، اشکات به راه بود من
میدونم و تو!

محسنم به نشونه ی تایید حرف های کاوه سر تکون
میده و من هم واسه هر دوشون زبونم و تاته بیرون
میارم و به سمت اتاقم میرم یه پالتوی گرم می پوشم و
شالمو سر میکنم پوتینمو هم پام میکنم و با سرعتی
باور نکردنی از پله ها پایین میرم البته نه برای اینکه
ذوق زده شدم برای اینکه می خوام حرف بزنم!

نگو که ذوق زده نشدی!

خوب شدم که چی...

هیچی!

" تو همیشه بودی "

واقعا الان اومدیم آپارتمانش که چی؟

دو تا قهوه درست کرده که مزه ی زهر مار میده و
جلو روم پاهاشو رو هم گره زده و ماگ قهوه اش و
بین دستاش می چرخونه و برام از ژست های مختلفی
که میتونه داشته باشه رو نمایی میکنه!

-آوردمت اینجا که صحبت کنیم تو عمارت با وجود
بچه ها نمی شد از سر و وضعشون مشخص بود که
قصد ندارند ما رو تنها بذارن!

خوب هیچ کدوم لباس بیرون نپوشیده بودند و حتی
موهاشونم شونه نزده بودند!

و در نتیجه می ترسیدن که تنهامون بذارند...

-هر دو مون روزای بدی و گذروندیم و فشار زیادی
رومون بوده و...

حرفشو قطع می کنم.

-من نمیتونم ببخشم!

نمیدونم چطور تونستم این حرف و بزنم اما این جمله
از اعماق وجودم بلند شده بود.

زیر تیغ نگاهش سرم به زیر میفته.

-من... من توقع نداشتم این برخورد و ازت ببینم!

-چه توقعی داشتی؟

بی تفاوت می پرسه و بی تفاوت جواب می گیره.

-که حداقل بشینی پای حرفام!

-سرتو بگیر بالا و حرفتو بزن!

بدون مکث سرمو می گیرم بالا...

میتونم قسم بخورم که دلش می خواد سرمو از تنم جدا
کنه!

-من پر از خشم و عصبانیت بودم، هنوز نتونسته بودم
خودمو آروم کنم! نزدیک شدنم بهت فقط این رابطه
ی نوپا رو از پا در می آورد!
دستمو رو گلوی پر بغضم می کشم.

-اما من جلوی چشمت بودم چطور میتونستی وانمود
کنی که...!

ماگ قهوه رو روی میز میذاره و میون حرفم میاد.
-راحت نبود!

-جالبه، نه واقعا جالبه! به نظر من خیلی هم راحت
بود،| به قدری بی تفاوت از کنارم گذشتی که من
حست به خودمو یه دروغ دیدم. نمی دونی من تو این
یه ماه چقدر به اون شبی که تو اتاقت سر کردم فکر
کردم و حس اینکه فقط خواستی ازم سواستفاده کنی
مثل یه غده ی چرکین تو قلبم رشد کرد و حالا من نه
تنها باورت ندارم که حتی از این رابطه می ترسم!

انگشت شصت و اشاره اش و دور لبش میکشه و
البته که نگاهش شمشیر و از رو بسته!

-میدونی چیکار کرده بودی؟

بغض لعنتیمو فرو میدم.

-قراره تا آخر عمر این قضیه رو تو سرم بکوبی؟

عصبیش کردم رگ گردنش میزنه بالا چونه اشو بالا
میده و زیر گردنش و می خارونه.

-اگه بخوای این قضیه رو به حس های نابی که برات

خرج کردم ربط بدی لازم میدونم یادآوری کنم که با
کار احمقانه ات نزدیک بود نه تنها مادرمو که خودتم

بفرستی بالای دار!

دستم و روی گلوی پر شده ام بالا پایین می کنم.
-کاش میزدی تو گوشم، کاش داد میزدی سرم، اما این
سکوت خیلی سنگین بود! من از فردامون میترسم؛
مامانت از من متنفره و من تا کی آخه میتونم جلوی
توهیناش ساکت بمونم؟ دیدی که چی شد؛ اگه دوباره
این اتفاقا تکرار شه...

با نگاه سنگینش ادامه ی حرفمو می خورم.

-حرف حسابت چیه؟!

اصلا میشه با این مرد حرف زد؟ نه، میشه با این

حجم از عصبانیتی که از سر و روش میبارد بشه
حرف زد؟

-واقعا الان من و آوردی اینجا که باهام حرف بزنی یا
اینکه اگه حرفی بر خلاف نظرت زدم سرمو ببری؟

چهره ی غرق از عصبانیتش رو به سرخی میره
یک ضرب از جاش بلند میشه که از ترس هینی
میکشم به سمت اتاقی که ته راه رو قرار داره میره و
بلافاصله بعد از ورودش به اتاق صدای بلند و
وحشتناکی از جا می پرونتم.
خدایا خودت به خیر بگذرون.

به سمت اتاق میرم و از همون جلوی در میتونم
شیشه های پخش شده رو زمین و ببینم، بوی عطر
وحشتناک خوشبویی تو فضا پیچیده، دست به کمر و
عصبی وسط اتاق راه میره و صدای کفشاش رو
شیشه های شکسته ی ادکلن رو اعصابم خط میندازه!
سرم و به چهار چوب در تکیه میدم و پاهامو رو هم

به صورت ضربدر میذارم انگشتای دستم با هم بازی
راه میندازند و نمی دونم واقعا تو این موقعیت باید
چیکار کنم!

صدای فریاد بلندش باعث میشه روح از تنم پر بکشه
و نخواد که دیگه به تنم برگرده.

-من با تو چیکار کنم؟

از فریاد ناگهانیش قلبم فشرده میشه آخه چرا انقدر
سرم داد میزنه؟

-میگم این بلا تکلیفی رو تموم کنم میگی نه! میگم
حرف بزنیم؛ میگی نمی بخشمت! میگم حرف حسابت
چی میگی می خوام سرتو ببرم...

قفسه ی سینه اش به شدت بالا پایین میشه و رگ آبی
رنگ روی گردنش نمایان میشه و خدایا یکی بیاد
نجاتم بده!

-چرا خودتو نمی ذاری جای من! میفهمی تو چه

برزخی دست و پا میزنم؟ میدونی چقدر سخته و اسم
کاری و که کردی ندیده بگیرم و بگم باشه عزیزم
مشکلی نیست و تو اتفاقی دستت خورد به مادرم و
اونم از پله ها پرت شد پایین و تا پای مرگ رفت اما
خدا روشکر زنده ست و ما هم میتونیم ازدواج کنیم؟!
جملات آخرش همراه با لحن مسخره ای بیان میشه،
چشم می دزدم.

-نه، نگام کن! تو چشمام نگاه کن و ببین چه عذابی
دارم میکشم...

سرم تو یقه ام فرو میره، از تن صدایی محکمی که
لرزش داره قلبم میسوزه.

-به خدای احد که راحت نیست!

چند لحظه سکوت و فریاد بلندش که چهار ستون
بدنمو می لرزونه.

-چرا نمی فهمی حال لعنتی منو؟ من یک ماه نیومدم

سمتت چون حق داشتتم؛ تو چرا نیومدی؟ مگه مقصر
نبودی؟ مگه نباید حداقل عذر می خواستی؟ مگه نباید
یک بار هم شده حال مادر مو می پرسیدی و محض
چاپلوسی هم شده بود برای یک بار هم شده بری
ببینیش!؟ من نخواستم بشنوم درست، چرا و ادارم
نکردی که بشنوم؟ نشستی گوشه ی اون اتاق کوفتی و
زانوی غم بغل گرفتی و اون دو تا رو مجبور کردی
صبح و شب بیان تر و خشکت کنند و، واسه ذره ذره
آب شدنت غصه بخورند!

نفسم قطع میشه و ناباور نگاهش می کنم.

جلوتر میاد و به نشونه ی کلافگی دستشو بالا میبره
شونه هاشو بالا میندازه تن صداهش پایین میاد.

-میبینی چقدر راحت همه چیو از زاویه ی خودت
نگاه میکنی و حق به جانب رفتار می کنی!؟

جلوتر میاد و آرومتر به نظر میرسه.

-میبینی چقدر ازت دلخورم و باز نمیتونم بی خیالت
بشم؟!!

درست به فاصله ی یک نفس ازم می ایسته.

-میبینی یه الف بچه با من مرد گنده چه کرده؟!!

با انگشت شصت و اشاره اش چونه ی لرزونمو می
گیره و سر پایین افتاده امو بالا میاره، سفیده ی سرخ
چشماش و مردمک های دلگیرش و منی که از
طلبکار بودنم از خجالت سرخم.

-من...من...چند بار...چند بار اومدم...اومدم که باهات
حرف بزنم اما ترسیدم. تو، تو واقعا ترسناک شده
بودی و من نمی دونستم باید چکار کنم!
چونمو محکم تر بین انگشتاش می گیره.

-هر چقدرم ترسناک باشم به تو که برسم نمی تونم
دووم بیارم!

چشمای گریونم و ازش می دزدم.

-نگام کن!

قفسه ی سینه ام از گریه ی بی صدام بالا پایین میشه
و طاقت خیره شدن تو چشماشو ندارم.

سرم و عقب میکشم تا چونه امو از بین دستاش رها
کنم به محض رهایی چونم، دستاش صورتمو قاب می
گیرن.

-امروز این مشکل بینمون حل میشه و بعد از این
خونه میریم بیرون!

پلک های خیسم باز و بسته میشن و به جدیتش اخم
میکنم.

-اگه حل نشه؟

-باید بشه!

من باید چیکار کنم؟

دستش از صورتم پایین میاد و بین پنجه هام قفل
میشن.

-بریم یه چیزی بدم بخوری جون داشته باشی که
مشکمونو حل کنیم!

همچنان اشکام به راهند و لحن مسالمت آمیزش هم
راه به جایی نمیبره.

"تو همیشه بودی"

187

عجیبه که میون دعوا و بحث بیایم برای ریلکس شدن
روی کانتر بشینیم و بیسکوییت گرم دار سوئیسی و

چای بخوریم؟

جالب اینکه خودش من و روی کانتر بنشونه و
خودشم بهم ملحق بشه و برای نگاه متعجبم چشمک
محزونی خرج کنه!

و من نگران فرو ریختن کانتر باشم و به هیکلش
اشاره کنم و بگم که "نشکنه فرو بریم" و اون لبخند
کمرنگی بزنه و بیسکوییتی و سمت دهنم بگیره منم
دهنمو باز کنم و بیسکوییت بین دندونام از وسط
نصف بشه، نصف دیگه اش و به دهنش بکشه،
چشماشو از لذت ببنده و من و احساساتمو به قلقلک
بندازه...

لیوان چایی که رنگ خوشرنگش از صدقه سرتی
بگ هستش و به دستم بده و من نفس عمیقی بکشم از
این آرامشی که به تنم تزریق شده، حتی اگه این
آرامش فقط برای دو دقیقه باشه باز من تو این
شرایط غنیمت می دونمش.

قوٹی بیسکویت بینمونه و لیوان چایی ها بین
دستامون و من واقعا این لحظه رو دوست دارم.

البته نگران کله ی همیشه داغ امین هم هستم که با
کابینت های بالایی برخورد نکنه اما ظاهرا خودشم
حواسش زیادی جمعه و فاصله رو درست تخمین زده
و این یعنی اینکه قبلا هم این کار و کرده!

-بگم هزار بار اینجا تو رو کنار خودم تصورم کردم
دروغ نگفتم!

حرارت لیوان چای و میتونم روی گونه هام هم حس
کنم همیشه یه دفعه ابراز علاقه نکنه؟

- بیای تو یه آپارتمان خالی و هر گوشه ای و که نگاه
میکنی یه دختر و با آبشار های بلندش ببینی که
صدای قه قه اش دلت و می لرزونه!

قصد کرده احساساتمو شدیدا به قلقلک بندازه؟

-چطور تونستی یک ماه من و ندیده بگیری؟

آه عمیقی از سینه اش بلند میشه.

-فقط کافی بود یه تصویر از تو رو پشت میله های زندان تصور کنم تا بتونم بیشتر از اینا هم جلو برم!

این بار من نفس عمیقو بیرون میدم.

-عمدی نبود، داشتم میرفتم از پله ها پایین که اومد و شروع کرد به توهین کردن من هیچی نگفتم اما دست بردار نبود، من و زد؛ به مامان افسون هم توهین کرد من عصبانی شدم خواستم بز نمش برم کنار که اینجوری شد!

لیوان و محکم بین دستام فشار میدم و سوزشش و به جون می خرم.

لیوان چایشو آروم آروم بالا میده، نیم رخی که دوباره نمیشه هیچی و ازش خوند حالمو خراب تر می کنه.

-نمی تونی درک کنی که چقدر از رفتار بهجت خانوم
آزرده شدم! اشتباه نکن در مورد من، من نمی خوام
چغلی کنم، من به خاطر کاوه به خاطر محسن و از
همه مهم تر به خاطر تو حاضر نیستم بی احترامی
کنم به زنی که مادرتونه چون نمیتونم یه لحظه ببینم
از طرف من آزرده شدین، اما امین...

صورتش می چرخه سمتم با نگاه پر حرارتش دنبال
جمله ای که گمش کردم می گردم و ادامه میدم.

-واقعا نمیتونم توهینی که به مادرم میشه رو تحمل
کنم! مامان من بیشتر از همه تو این خاندان سوخت،
حالا که نیست حالا که زیر یه خروار خاک
خوابیده...

صدام میلرزه.

-نمیتونم ببینم بهش بی احترامی بشه!

به نشونه فهمیدن سرشو تگون میده.

-افسون برای همه ی ما مهم بود! منم به اندازه ی تو
از بی احترامی بهش ناراحت و عصبی میشم چند بار
با مامان بحثم شده ازش خواستم تمومش کنه اما...
حرفشو ادامه نمیده.

-اما چی؟ قراره هر بار من و ببینه همین رفتار و در
پیش بگیره؟

لیوان چایشو میذاره کنار قوطی بیسکویت.

-نه؛ دیگه حق نداره به ما نزدیک شه!

لیوان از بین دستام سر می خوره و صدای شکستنش
من و از جا می پرونده! اما امین با بی تفاوتی کامل از
کانتور پایین میاد و دستاش روی پهلو هام می نشیند و
بغلم میکنه و تا بیرون از آشپزخونه حمل میکنه پاهام
که به زمین میرسه لبای از هم قفل شده امو به زور
از هم باز می کنم.

-یعنی چی که حق نداره به ما نزدیک شه؟

جوابمو نمیده و به سمت تر اس شیشه ای میره با ذهنی
پر از سوال دنبالش میرم.

-امین...

می چرخه سمتم.

-تا وقتی که این مشکل بینمون حل نشد اینطوری
صدام نکن، چون میزنه به سرم و میون این همه
دلخوری که ازم داری و ازت دارم...

مکت پر مفومش و با نگاهش تفهیم می کنه و گر
گرفته موهامو پشت گوشم میبرم و ای خدا من می
خوام همین الان صداش کنم امین!

"تو همیشه بودی"

دستاشو رو دیواره ی شیشه ای تر اس گذاشته و به دور دست خیره شده. منم که با هزار زور و صلوات و سپردن خودم دست خدا اومدم کنارش ایستادم و هر چند ثانیه با اضطراب به زیر پام نگاه میکنم که خدای نکرده ترک برنداره ناکام از دنیا برم!

هوا آفتابی اما سرد هستش، بادی که می وزه چند تار ریخته رو پیشونیشو به بازی می گیره و من تا نوک زبونم میاد که بگم؛ امین...

-من می خوام هر چه زوتر عقد کنیم!

خوب خدا رو شکر برگشتیم سر خونه ی اولمون.

-منی در کار نیست...

چشم از افق های دور برمی داره و این غضب تو چشماشو هم خریدارم من اصلا.

از حالت طلبکاری که به خودش گرفته خنده ام می
گیره!

-بهتر این عادتو بندازی دور، من می خوام، من
میگم...

دست به بغل میشم و دماغمو چین میندازم.

-بهتره یه کم طرز رفتار مناسب با خانوما رو هم یاد
بگیری تا آدم دلش نخواد از این بالا پرتت کنه پایین!

خدای من، واقعا این منم؟ دارم شوخی می کنم باهاتش
دارم با ناز سرمو تکون میدم و دلبری می کنم و
جایزه ام هم میشه چشمای خندونی کنار اخم هاش.

کامل می چرخه سمتم و کمرشو به دیواره ی شیشه
ای تکیه میده و من رنگ از روم می پره.

-تو رو خدا بیا اینور من می ترسم از اینجا!

بی خیال دست به سینه میشه.

-بهتره به اینجا عادت کنی، این آپارتمان و فقط واسه این قسمتش خریدم.

باد سردی میزنه، با دستام خودمو بغل می‌کنم؛ همچنان به اون قسمت لعنتی تکیه داده و من همچنان دلم می‌لرزه. یک لحظه تصور نبودنش لرز بدی به تتم می‌ندازه به طوری که شونه هام به طور واضحی شروع می‌کنند به لرزیدن.

-بدون من میتونی؟

سوال سنگینش تو این موقعیت دور از از انتظارم هستش لرزش تتم بیشتر میشه و خودمو محکم تر بغل میکنم بدون پلک زدن خیره ی چشمام هستش و من مگه میتونم دروغ بگم؟!

-نه، نمی‌تونم!

گوشه ی لباس به بالا انحنا پیدا می‌کنه قبل از اینکه لبخندش عمق پیدا کنه ادامه میدم.

-اما من میترسم...

لبخند کمرنگش ناپدید میشه، تکیه اشو از اون حفاظ
شیشه ای برمی داره و من نفس راحتی می کشم جلو
میاد.

-از چی؟

دوباره عصبی شده! سوال می پرسه خوب طاقت
جوابشو داشته باش دیگه...

-از آینده!

ابرو بالا میندازه و اسم قشنگ خان!

-آینده رو من تضمین می کنم.

نفسمو بیرون میدم.

-من از همین "من" گفتنات می ترسم، تو می خوای

همه چیو تنهایی درست کنی شده حتی به زور و

تهدید!

چین های عمیق روی پیشونیش پدیدار میشه.
-یه موقع هایی، یه جاهایی میبینی طرف مقابلت، جز
زور و تهدید به هیچ صراطی مستقیم نیست!
دستشو پشت گردنش می کشه.

-پس مجبوری از این راه وارد شی، چون میدونی
راهی که در پیش گرفته بی راهست!
من نمی فهممش یا نامفهوم صحبت می کنه؟
-من تو رو فقط واسه دل خودم می خوام و این همیشه
یادت می مونه!

منی فهممش، درکش نمی کنم اما دلم قنج میره حتی
اگه این جمله ربطی به مذاکره مون نداشته باشه و
شوکه ام کنه.

-من واسه ی ادامه ی این زندگی لازمت دارم، حتی
اگی نخوای هم مجبورت می کنم که بخوای! من
احتیاج دارم وقتی از همه جا می بُرم، تو رو داشته

باشم حتی به زورم شده تو رو کنارم حفظ می کنم!
ابراز علاقه ی پر از تهدید هم مگه باعث قبلی ویلی
رفتن دل و دین آدم میشه؟ واسه این که بتونم جلو تن
و بدن خودسرمو بگیرم تا تو بغلش ولو نشن با شتاب
به داخل آپارتمان بر می گردهم و زیر لب به خودم
فحش میدم باید فرو میرفتم تو بغلش! من دلم تنگشه...
ضعیف بودن، نه اصلا بحث ضعیف بودن نیست
بحث دل ضعه داشته! دلم خوب بر اش ضعف میره؛
چه کنم با این دل ضعه من!؟

"تو همیشه بودی"

با حس های مختلفی سالن و بالا پایین می کنم. حس های بد و خوبم هر دو به یه اندازه قوی هستند و من نمیتونم تصمیمی بگیرم و البته که کنارش موندن و به همه چی ترجیح میدم. من ناراحتم و دلگیر تو گیرودار این حس ها، نمیتونم صدای قلبمو ندیده بگیرم اخه کی میتونه از کسی که دوست داره بگذره؟!

اما خوب خیلی گنده دماغ هستش من چه کنم با این اخه
لاقای زیادی قشنگش؟! فردا روزی اومد و من یه اشتباهی کردم بزنه از وسط نصفم کنه چی؟ بدتر از اون منو بذاره به حال خودم که من دق میکنم.

برمی گرده به سالن و سرخی بیش از اندازه ی سفیده ی دور قرنیه هاش غمگین ترم می کنه.

-یه مراسم ساده می گیریم، بعد سال افسون هم یه جشن برگزار می کنیم!

عصبی می خندم و کلافه دستشو محکم روی

صورتش میکشه.

-دردت چیه بچه؟

من واقعا دارم تلاش می کنم که ریلکس باشم اما دیگه نمیتونم کنترل کنم و ریلکس جان هم اصراری نداره که حفظش کنم.

-درد من تویی! تویی که از خواستتم میگی و خواسته های من و نمیبینی؛ چرا نمی بینی که منم یه دخترم و ظرافت تو سرشتمه؟ اون از طرز خواستگاری کردنت؛ اینم از طرز درخواست ازدواجت! حالا چون بابا ننه بالا سرم نیست باید با خفت قبول کنم که اینطوری و بدون هیچ بزرگتری، تا گفتی بیا عقد کنیم از خوشحالی بپریم هوا و بگم باشه؟!!

نفس نفس زدن های عصبیش هم باعث نمیشه عقب بکشم.

-چطور ازم انتظار داری هر چی میگی بدون چون و

چرا بگم چشم؟ اصلا جوابم مثبت باشه نمیفهمی من
دخترم باید ناز کنم و ناز بکشی؟ فردا اومدیم و این
زندگی و شروع کردیم هر چی گفتم و باب میلِت نبود
با شناختی که من ازت دارم سرمو میذارى رو سینه
ام.

حریف اشکام نمیشم.

-بابا، من ازت میترسم!

فریاد که نمیکشه لامصب، غرش طوفانیش زهره
ترکم میکنه.

-دِ آخه لعنتی پیام تو رو از خودم خاستگاری کنم؟!
پیام با خودم در مورد ازدواج تو صحبت کنم؟ پیام
اجازه اتو از خودم بگیرم؟ مغز تو اون سرت نیست،
نمی بینی شدم قِیمِت؟!!

یه دستشو به کمرش زده و کف دست دیگه اشو که به
سمتم گرفته بالا پایین می کنه و من درسته که گرخیدم

اما با فریاد بعدیش نمیتونم نخندم.

-میترسی از من و اینطور من و با خاک یکسان می
کنی؟!!

خنده ی بی صدام و چشمای وحشت زده ام واقعا
نمیدونم چه نمایی داره. هوف بلند و کلافه ای میکشه.
-آره، بخند، بخند...

لب می گزم.

-خوب چون قیمی دلیل نمیشه که انقدر عصبی بیای
بگی زخم شو...

نگاه پر از تهدیدش افاقه میکنه و زبون به دهن می
گیرم، پسره ی بی اعصاب

" تو همیشه بودی "

-خوب چون قیمی دلیل همیشه که انقدر عصبی بیای
بگی زخم شو...

نگاه پر از تهدیدش افاقه می کنه و زبون به دهن می
گیرم، پسره ی بی اعصاب...

-الانشم ز نمی، بیا و این مسخره بازیو تمومش کن و
بگو که، من اشتباه نمی کنم و تو هم به اندازه ی من
می خوای تا این رابطه شکل معقول تری پیدا کنه!

فشار زیادی رومه و نمی دونم چطور کلمات توی
ذهنمو که به خاطر بال بال زدن این مرد برای قانع
کردنم، پراکنده شدنو کنار هم بچینم. نفس عمیقی می
کشم.

-اشتباه نمی کنی، منم محکم تر شدن این رابطه رو
می خوام اما من ازت قول می خوام! باید به من قول
بدی، قول بدی که این یه ماه هیچ وقت تکرار نمیشه،
باید قول بدی اگه بدترین کار دنیا رو هم کردم من و
به حال خودم نذاری باید...-

لبای لرزونمو روی هم فشار میدم و امینی که دستاشو
باز می کنه و متاسف به سمت میاد.

صحنه ی رمانتیکی با به در آغوش گرفتن من خلق
میشه.

-قول میدم.

بین بازو هاش، آروم و ننووار تکونم میده و من از
آرامشی که دارم دریافت می کنم نهایت استفاده رو
می برم، مکان فقط اینجا!

زیبا، جا دار، مطمئن، گرما داره فراوان...

ببند محیا!

حال و هوای بینمون تو آپارتمان به قدری سنگین شده بود که کافی بود فقط بیست دقیقه بیشتر می موندیم تا زبونم لال، کارهای خاک برسری که فراتر از نامزدی بودند به وقوع بپیونده! البته حتی هم و نبوسیدیم و این حال و هوا زیادی عجیب بود و همه اش هم تقصیر هورمونایی بود که ناجوانمردانه داشتند عمل می کردند. هورمون هم انقدر بی تربیت...

امین هم در حالی که زیر لب خودشو منو لعنت می کرد با تشر گفت که "پپوش بریم از این خراب شده" در صورتی که من انتظار داشتم که بگه "بکن بریم تو اون اتاق کوفتی!"
چقدر منحرفم من واقعا...

الانم من و به صرف ناهار دعوت کرده رستوران و
من هنوز تو حال و هوای آپارتمان موندم مردی که
زیادی خساست به خرج داده، اونم واسه چند تا ماچ
ناقابل و نهایت یه گاز، بی خیال داره سفارش غذا
میده غذاهای مورد علاقه ی منم میدونه و زحمت
سوال پرسیدن به خودش نمیده، در حال حاضر من
فقط یه لیوان آب تگری می خوام!

خاک بر سر منحرفم یعنی، خاک...

پیش خدمت که میره، با چشمای تنگ شده من و رصد
میکنه منم که مثل کتاب باز می مونم واسش پس چشم
میدزدم.

-روز خاصی مدنظرته؟

سوالی سر تکون میدم.

-واسه روز عقدا!

اوه...

نیمچه لبخندی میزنم و به حالت فکر دستمو رو چونم
میذارم از ذوق چشمام گرد میشه.

-ده روز دیگه تولد کاوه ست!

اخم که میکنه ذوقم کور میشه.

-خوب تولد من که گذشت، تولد شما هم که چند ماه
مونده...

بعدم ابرو هامو بالا میندازم.

-من که عجله ای ندارم میتونیم چند ماه دیگه عقد
کنیم!

تنه اش رو جلو می کشه با چشمای پرنفوذش قیافه ی
طلبکارمو با دقت از سر می گذرونه.

-هیچ وقت من و تهدید نکن!

تنه اشو عقب میکشه و اینبار من تنه امو حرکت میدم
و تو چشمایی که کمی رگه های خنده با جدیت ترکیب

دارند، چشمای شهلامو درشت تر از حد معمول می
کنم و چند باری پشت سر هم پلک میزنم.

- کی یاد می گیرید چطوری با خانومتون صحبت
کنید آخه...

لبایی که روی هم فشرده میشن و شونه هایی که به با
لا تکون می خورند و منی که دلم داره ضعف میره یه
گاز از لپای نداشته اش بکنم!
خوشمزه خان همیشه عصبی...

"تو همیشه بودی"

ناهارمون و که صرف می کنیم دست در دست هم از

رستوران خارج میشیم، به رخس که می رسیم پنجه
های از هم قفل شده امون با اکراه از هم وا میشند.
قشنگ تر هم این که امین اول در سمت من و برام
باز می کنه.

منم ابرو بالا میندازم و شیطنتم که جز جدانشدنی از
منه!

-میبینم که داری یاد می گیری چطوری با خانومت
رفتار کنی!

با سر اشاره می کنه که بشینم و میگه:- تقصیر من که
تو آپارتمان حسابتو نرسیدم تا واسم دور برنداری!
لپامو بین دندونام می گیرم و رها می کنم.

-حرف حق جواب نداره!

چشمای گشاد شده اشو من بی پروای زیادی بی حیا.
با لبخند کنترل شده ای سوار میشم و خوب خودمم تا
به حال با این روم آشنا نشده بودم! در هر صورت

خوشحالم که رخ نشان نمودی و ببخشید که این همه
سال تو وجودم ندیدمت!

بالاخره از بهت خارج میشه و تکونی به خودش میده
سوار میشه و حرکت. نمی دونم چرا مثل این دخترای
خارجکی که حین رانندگی میپرن تو بغل بوی
فرندشون، هیجان زده ام! نکنه می خوام همچین
غلطی کنم؟

دقیقا می خوامی همچین غلطی کنی! نیم نگاهی بهش
میندازم و جدیت چهره اش من و روی تازه کشف
شده امو مینشونه سر جاش!
حالا ایشالا دفعه ی بعد...

با لبخند که وارد عمارت میشیم صدای جیغ و دست

هورا، هر دو مونو متعجب می کنه. محسن و کاوه
معرکه راه انداختند و نزده می رقصند!
-یه جعبه شیرینی می گرفتین دهنمونو شیرین می
کردیم!

پالتومو از تنم در میارم و با امین به سمتشون میریم
این کاوه هم مگه زبون به دهن می گیره.

-شیرینی گرون بود یه بسته شکلات هم قبول بود!

هر دو با لبی خندون و چشمایی منتظر من و امین
رصد می کنند از امین که نمی تونن هیچی درارن با
این قیافه ای که به خودش گرفته! الان باید بزنه با
دمش گردو بشکنه که به غلامی قبولش کردم.

امین که درست کنارم میشینه میتونم نفس راحتی و که
هر دو از سینه رها می کنند ببینم. کاوه خودش و
روی مبل رها میکنه طوری که به نظر آسوده خاطر
میرسه.

-به سلامتی کی عروسی می کنید؟!!

خجالت می کشم و صورتمو بین دستام قایم می کنم
صدای خنده ی محسن بلند میشه و دستی که دور
پهلوهام حلقه میشه و در جواب کاوه با بی تفاوتی
کامل میگه.

-ده روز دیگه عقد می کنیم عروسی می مونه بعد سد
ال افسون.

بین انگشتامو از هم فاصله میدم قیافه ی شوکه ی
پسرا که چشماشون بین من و امین می چرخه واقعا
دیدنیه!

-ده روز دیگه که تولده این دیوونه ست!
محسن به کاوه اشاره میکنه دستامو از جلوی صورتم
برمی دارم و کاوه شوکه رو میکنه به من.

-هر چی کادو گرفتی نصف، نصف!

شلیک خنده امون به آسمون بلند میشه و قه قه ی

مردونه ای که کنار گوشم زنگ میزنه عجیب از ته
دل به نظر می رسه.

وای چقد من خرشانسم!

از این مورد بی کله ها مگه چند تا تو دنیا وجود داره
که کنار ویژگی های وحشتناک بدشون وحشتناک
خوبم باشند؟

"تو همیشه بودی"

192

امین که رفت شرکت، کاوه و محسن با سواتشون
محاصره ام کردند.

چی شد، کجا رفتین، چی گفتین، خلاصه در تلاش

هستند که مو رو از ماست بکشن بیرون و اجازه صحبت کردنم به من نمیدن و گله هم دارند که چرا حرف نمیزنم. مخ نیست که دارند اینا گچه گچ!

-ای بابااا...

با تشر بلندم هر دو تا ساکت میشن اما فقط چند ثانیه و کاوه با خوشمزگی بی نظیرش ادامه میده.

-راستشو بگو خرجش چند تا ماچ بود؟

واقعا من باید چی بگم؟ محسن با کوسن میزنه تو سرش.

-اینم سواله که می پرسی، خوب معلومه که نتونسته بشماره!

قیافه ی پوکر من و قه قه ی این دو تا و کوبش کف دستاشون بهم. من واقعا واسه آینده مون نگرانم!

اینجا چرا انقدر بی پروان؟ نمیگن من خجالت میکشم؟

برای ختم دادن به معرکه ای که راه انداختن میگم:-
صحبت کردیم حل شد، چرا انقدر کشش میدین؟
بعدا واسه قیافه های آویزون و هنوز فضولشون ابرو
بالا میندازم.

-خواهرای گلم، برای انتخاب لباس و بقیه امور به هم
فکری و همراهیتون نیاز دارم.

محسن "زهرمار" و کاوه "کوفت" تقدیم می کنند اما
میگن که حضور به انجام می رسونند حتی اگه من
خواهر خطابشون کنم!

"تو همیشه بودی"

کارد به زنی خویش در نمیاد!

محسن و کاوه غضبناک شهرام و نگاه می کنند، مادر
شمیم نگاه خریدارانه اشو ازم بر نمی داره و آقای
فتحی همچنان ادامه می ده.

-امین جان، می دونم غیرمنتظره بود براتون؛ اما این
پسر ما بدجور گرفتار شده!

پشت سر این حرفش خودش و خانومش می خندند و
من سرم به زیر می افته و زیر لب زمزمه می کنم
"پسرتون بیجا کرد".

مادر شمیم هم ول کن نیست و اینا چرا نمیگن که
محیا شوهر داره؟!!

-از همون روز اولی که محیا جان و دیدم به دلم
نشست، به شمیم هم گفتم که...

-کافیه!

بالاخره صدایش در او مد...

صورتش سرخ شده و رگ بر او مده ی گردنش، و
جمعی که تو بهت فرو رفته.

-آقای فتحی، مشکل از ما بود که زودتر این قضیه
رو مطرح نکردیم!

این کلمات از بین لبای روی هم فشرده اش به زور
اما با اقتدار بیرون میان.

-و باعث به وجود او مدن همچنین شرایطی برای شما
و البته خودمون شدیم!

داره همه ی تلاششو میکنه که از انفجارش جلوگیری
کنه دستایی که رو دسته ی مبل مشت شدند و چشمایی
که رو به سرخی میرن.

-دختری که دارین ازش حرف میزنید یک هفته ی
دیگه میشه همسر قانونی من!

مادر شمیم با کف دستش میزنه رو گونه اش.

-ا و اا، خدا مرگم بده...

شمیم بالاخره صدایش درمیاد.

-کاوه، پس چرا به من چیزی نگفتی؟

صدا از هیچ کسی در نمیاد و من به این فکر میکنم
مگه الان زنش نیستم که میگه یه هفته ی دیگه؟ چرا
نگفت که الانم زنشم؟

محسن برای رفع و رجوع کردن پیش قدم میشه.

-شمیم جان، خواسته ی داداش بود!

و با همین یک کلمه صدای اعتراض همه رو خوابوند
اقای فتحی با دستش عرق روی پیشونیشو پاک
میکنه.

-من واقعا معذرت میخوام امین جان، در جریان

نبودیم!

نیم نگاه رنجوری به کاوه میندازه. شهرام از جاش

بلند میشه و بدون این که حرفی بزنه با عجله به سمت بیرون میره و قیافه ی پریشونش باعث میشه یه کم هم دلم بر اش بسوزه. آقای فتحی هم بلند میشه و به دنبالش شمیم و مادرشم بلند میشن و با عذر خواهی دوباره قصد رفتن می کنند کسی هم اصرار به موندنشون نمی کنه. محسن و کاوه تا بیرون مشایعتشون می کنند و من میمونم و نگاه پر عصبیانی که زبونم را مجبور به نیش زدن میکنه انگار من گفتم بیان خاستگاریم! به زور جلوی دهنمو می گیرم و از جام بلند میشم و بدون اینکه نگاهش کنم به طبقه ی بالا میرم.

یک ساعتی از رفتن شمیم و خانواده اش می گذره، تو اتاقم روبروی آینه با اخم های گره کرده مشغول شونه زدن موهام میشم و از حرص برس و محکم روی تارهای بدبختم میکشم. در اتاق بی صاحبم باز

میشه و، حضورشو الان نمی خوام.

همچنان به شونه زدن موهام که با حرص مشهودی
همراهه ادامه میدم و اعلام می کنم که انتظار خوش
آمدگویی از من نداشته باشه!

در و میبنده و به سمتم میاد هر قدمی که برمی داره
برس و محکم تر رو موهام میکشم، ریشه ی موهام
به سوزش می افته که پشت سرم قرار می گیره از تو
آینه خیره ی هم میشیم هنوز هم ردی از عصبانیت
توی چهره اش پیدااست برس و از بین دستای بی
حرکت می گیره دسته ی زیادی از موهامو تو دستش
می گیره و آروم برس و از بینشون عبور میده.
-که من قراره ده روز دیگه همسر قانونیتون بشم!

"تو همیشه بودی"

بی توجه به حرص و غضب جملاتم به شونه زدن
موهام ادامه میدهد.

دسته ای از موهامو که شونه کرده روی شونه ام
میزاره و دسته ی دیگه ای رو می گیره.

-نمی تونستم بگم از قبل نامزد شدیم، چون رفتار
مامان تو شب خاستگاری کاوه چیزی جز این بود!
نفس کلافمو بیرون فوت می کنم.

-اومدیم و بهجت خانوم همیشه انکارم کرد، فردا
روزی بیاد و بگه اصلا من زنت نیستم، اونوقت باید
مثل امروز با گل و شیرینی دسته دسته مهمون
پذیرایی کنید!

تیر نگاهش از آینه یادآور این میشه که زبونم زیادی
دراز شده اما حرف حق تلخه!

-اگه فقط یه بار دیگه همچین روزی تکرار شه من
پسر پدرم نیستم!

دسته ی شونه شده ی موهامو پرتاپ می کنه روی
شونه ام و دسته ی دیگه ای رو جدا می کنه و من
تازه میتونم تصویر مرد عصبی و غمگینی و ببینم که
داره موهامو با احتیاط و توجه شونه می کنه و چین
های روی پیشونیش هر لحظه عمیق تر میشن.

دست به سینه میشم و شونه هام خم میشن با برس
آروم می کوبه تو سرم.

-قوز نکن!

شونه هام به سرعت صاف میشن و با اخم نگاهش می
کنم لبخند کمرنگی بهم میزنه و دوباره برس و بین
موهام میبره.

-آدم نباید تو خونش دختر خوشگل داشته باشه...

از تو آینه خیره ام میشه.

-دخترمون باید به من بره!

خون به صورتم هجوم میاره و چشمامو از نگاه
خندونش میدزدم و چون ژن پررویی رو هم دارا
هستم میگم:

-اون وقت رو دستمون باد میکنه!

نگاهش می کنم و با دیدن صورت پر خنده اش خنده
ی فرو خورده امورهاها می کنم دوباره با برس
آرومتر از قبل میزنه تو کله ام!

بی تربیته دیگه الان باید مثل این پسرای رمانتیک تو
رمانا، فرق سرمو ماچ کنه و بگه قربونت برم عزیزم
این جوابو رو اخه تو از کجات در میاری!!

منم پشت چشم نازک کنم براش و بگم از تو جییم و
اونم غش غش بخنده! اما خوب چون تو دایره ی ذهن
این آدم رمانتیک بازی جایی نداره همین هم عالمی
داره!

نفس عمیق و بلندشو همزمان با گذاشتن برس روی
میز رها می کنه و به سمت پنجره ی اتاق میره، پشت
به من رو به پنجره، دستاشو به بغل میزنه. از رو
صندلی بلند میشم و به سمتش میرم تو فاصله ی کمی
که بین امین و پنجره ست خودمو جا میدم کمرمو به
پنجره تکیه میدم و دست به سینه میشم نگاه خندونش
رو دوست دارم. الان بگم امین چی میشه؟ اصلا
خودش بهم یه کلمه ی عبور یاد داده!

یک لحظه مات میشم، دلیل اینکه این چند روز ستم
نیومد نمی تونست که این باشه؟ گفته بود که تا وقتی
ازش دلخورم اسمشو نگم و من این چند روز اصلا
نگفته بودم!

خدای من آخه یه مرد چقدر میتونه تودار باشه و
مرموز رفتار کنه. با حرص نگاهش می کنم و با
غیض صداش میزنم.

-امین!

تک خنده ی بلند شو و دستایی که بلافاصله تو مو هام
چنگ میشن و بوسه های آتشینی که من و از
گرماشون سیرابی نیست.

"تو همیشه بودی"

195

با بوسه ی آرومی رو لبام عقب می کشه، دستم و رو
ضربان تند شده ی قلبم می دارم؛ لبام برای دریافت
اکسیژن از هم وا می مونن و چرا به حمله های
انتحاریش خو نمی گیرم؟ هر بار غیر منتظره عمل
می کنه و هر بار من دلم بیشتر از قلبم میریزه. هنوز
دستاش صورتمو قاب گرفتند و هنوز هم نگاهش
روی عضو قلوه ایم هست که تازگیا متوجه شدم چقدر

میتونن کارایی داشته باشند و چه بسا جای گشایش هم دارند!

-تا کی می خواستی اسمو به زبون نیاری؟!

یه کم هم شده که باید خجالت بکشم! واقعا چطور چند روز اسمشو به زبونم نیاوردم؟ سر آمد همه خوبام من!

-بخدا یادم میره؛ از عمد نیست...

عقب میکشه، رنجیده به نظر می رسه!

قبل از اینکه دور شه، دستامو دور گردنش حلقه می کنم گوشه ی چشماش که جمع میشن و ابرو هاش کمی به بالا میرن، میفهمم که انتظار این حرکت و ازم نداشته!

-قصدم ناراحت کردنت نیست، قول میدم از این به بعد انقدر امین، امین کنم که خسته شی!

ردیف دندونای سفیدش که نمایان میشه نفس راحتی

میشم واقعا طاقت ندارم ازم دلگیر باشه!

اخه چقدر من دل نازکم؟

دستاش روی پهلو هام قرار می گیرند و من به بیشتر
به خودش می چسبونه.

نگاه عمیقشو بندبند دلم و به لرزه درمیاره، لبخندش
آروم آروم محو میشه، چشمای تیره شده اش قلبم و
دچار نوسان هایی بدتر از اون بوسه های انتحاری
می کنه!

رها می کنه و خیره بهم چند قدمی عقب میره میتونم
سبیک گلوشو که بالا پایین میشه ببینم رو به من کنار
در می ایسته، زیر لب آروم زمزمه می کنم.

-نرو!

چشماش تنگ میشن و خطرناک!

-بمونم، فراتر از آخرین شبی که تو اتاقم گذروندیم
میرم!

زانو هام دچار لرزش میشن، سکوتتم و نمیدونم چطور
معنا می کنه که از اتاق میره و من زیر لب فحشش
میدم! خوب فراترم می خوای خوب بیا برو دیگه،
چرا اجازه می گیری؟

مگه من باید پیام بگم که چیکار کنی چیکار نکنی؟
وای خدا چرا من انقدر بی جنبه ام؟ همه همینجوری
اند یا فقط من منحرفم!؟

فقط تو!

ببند...

**

-د آخه بیشعور یه اشاره هم نمی تونستی بکنی؟
کاوه بی خیال دو قاشق شکر تو چاییش میریزه و من

هم منتظرم ببینم که چی می خواد در جواب محسن بگه، امین هم خداروشکر صبح زود رفت و من هم که خواب بودم!

-نمیشد دیگه برادر من! اصلا از عمد نگفتم، نگفتم تا این قضیه پیش بیاد و واسه برادرمون درس عبرت شه! یک ماه تموم خون محیا رو تو شیشه کرد و بهشم که می گفتیم کارت درست نیست و اسمون خط و نشون می کشید که دخالت نکنید! با دست به من اشاره میکنه.

-قبول دارم احمق بازی در آورد، اما مگه کور بودی ندیدی مادرمون با رفتاراش من و تو رو ذله کرد، ممکن بود قضیه کاملا بر عکس شه امکانش بود محیا از اون پله ها پرت بشه! این فقط یه حادثه بود و امین نباید شرایط و، واسه محیا بدتر می کرد و خیلی هم دلم خنک شد که دیشب اون اتفاق افتاد بذار بفهمه دختری که تو این خونست هر لحظه امکان داره از

زیر دستش بلغزه و بهتر رو رفتاراش بیشتر دقت
کند! من خواهرمو از تو جوب که پیدا نکردم...

از خوشی غش نکنم صلوات! واقعا عصبیه و داره
نفس نفس میزنه اونم به خاطر من! واییی گاوِه من
همیشه چاکر ماکرت می مونم.

-از دست تو گاوِه میدونی این حرف ها رو بشنوه چه
بلایی سرت میاره؟

بی تفاوت برو بابایی به محسن میگه و رو به من که
کنترل لبخندم از دستم افتاده میکنه.

-چه خوششم اومده ببند نیش تو بینم!

بیشتر میخندم و خودشم میخنده محسنم کلافه سر
تکون میده.

-من هیچ وقت نمیتونم شما دو تا رو بفهمم!

گاوِه هم کم نمیاره.

-سعی هم نکن که بفهمی چون خودمونم نمی فهمیم
همو!

از جواب سنگینش چند ثانیه ای همه تو افق محو
میشیم. و بعدم تو سکوت بقیه صبحانمونو میل می
کنیم و هر چند ثانیه هم دستمون واسه برداشتن تنها
کلوچه ی محلی که حمیده خانوم درستش کرده بلند
میشه و هر بار یه کدومون دست به کار میشه و با
کوبیدن دستش رو پشت دستامون اجازه ی برداشتن
کلوچه رو نمیده اخرم محسن در کمال ناامیدی کلوچه
رو به سه قسمت تقسیم می کنه و با بی میلی بهمون
میده،

ما هم که قصد فداکاری نداریم، سهممون و می گیریم
می خوریم یه لیوان چای هم روش!

"تو همیشه بودی"

196

بعد از یک ساعت صحبت کردن بالاخره کوتاه میاد!

-باشه.

خدایا شکر...

-سیمین دوستی من و خودتو از مشکلاتی که با محسن

داری سوا کن!

- معلومه که دوستیمون سوا ی مشکلاتم با اونه؛ اما

محسن تو اون عمارت زندگی می کنه و من روبرو

شدن باهاش واسم سخته!

ناراحت نفس کوتاهی می گیرم.

-جا زدی؟

جوابی نمیده.

-یادمه یه روز یه دختری بهم گفت تا روزی که
طرفش تو چشماش نگاه نکنه و نگه که دوشش نداره
به تلاشش ادامه میده!

-حالا که طرفش زل زده تو چشماش و گفت دوشش
نداره، تمایلی به تلاش کردن نداره!

پشت تلفن یخ می کنم و سیمین ادامه میده.

-الانم این حرف ها رو بی خیال، میام!

بوق اشغال که تو گوشم می پیچه تلفن و رو میز
میدارم، چی گفت؟ گفت که محسن چه زری زده؟

چرا انقدر بی تفاوت بود این دختر؟ من بودم زار زار
گریه می کردم! قرار شد بریم خرید اونم دسته جمعی،

من و امین، شمیم و کاوه و محسن!

منم دیدم سمین نباشه واقعا در حق محسن ظلم میشه
این بود که زنگ زدم واسش و بعد این همه اصرار
قبول کرد که بیاد؛ اما الان واقعا از او مدنش نگرانم!
تا شب چیزی نمونده قرار من با پسر ابرم و امین هم
خودشو برسونه. به ذوق و کمی هم نگرانی میرم تا
آماده بشم یه عالمه کمد و بالا پایین می کنم تا بتونم
لباس خاص تری انتخاب کنم واقعا می خوام خوشتیپ
به نظر برسم!

اوه قرار جاری کشون راه بندازی پس!

از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم...

بالاخره به پالتوی توسی رنگم قانع میشم. پالتویی که
لبه هاش روی هم به صورت اریپ اومده بودن و
دکمه های سیاه رنگ و بزرگش جلوه ای خاص به پ
التو داده بود کمر بند پهن و بزرگش هم در عین

سادگی زیباترش می کرد. شلوار جین و شالمو هم
مشکی انتخاب میکنم و نیم پوت مشکی لبه خردار مو
هم از کمد بیرون میارم. با دقت تمام آرایش ساده و
ملیحی رو صورتم پیاده می کنم و بر خلاف همیشه
خط چشم نازکی پشت پلک هام می کشم.

لباسامو می پوشم و کیف مشکیمو رو شونه ام میندازم
چند بار جلو آینه چپ و راست میشم پالتو کمی بالاتر
از زانو هام بود اما قد بلند و کشیده ام کوتاه تر از قد
واقعیتم نشونش میداد همین باعث میشد پالتو تو تنم
قشنگ تر بشینه.

با صدای زنگ گوشیم و دیدن اسم کاوه رو صفحه،
تماس و قطع می کنم و با شوقی پر از لذت از اتاق
خارج میشم. وای می خوام برم خرید کنم اونم واسه
عروس شدنم؟ کاش بودی مامان، کاش! بغضی که
میخواد سر باز کنه رو با اخطار سر جاش می نشونم
و از عمارت بیرون میرم.

*

کاوه پشت رل نشسته، محسن هم کنارش منم پشت.

-کاوه، باید دنبال سیمین هم بریم!

محسن چنان با شدت گردنشو سمت می چرخونه که
نگران مهره های بی نواش میشم.

-مگه اونم میادا!

جوابشو با اخم میدم.

-اون نخیر؛ سیمین! با اجازه تونم بله میادا.

یه کم طلبکارانه جوابش و میدم همین باعث تعجبش
میشه. کاوه آینه رو رو صورتم تنظیم میکنه.

-چرا عصبی هستی؟

با دستم به محسن اشاره میکنم.

-از آقا بپرس!

محسن با تعجب می‌گه.

-من؟!!

جواب محسن و که کاملاً سمت من چرخیده نمیدم و
به کاوه می‌گم:

-آب پاکی و ریخت رو دستش!

کاوه با تردید می‌گه:

- خواهر سیمین و می‌گی؟

با تاسف سر تکون میدم و کف دست کاوه ست که
محکم رو شونه ی محسن فرود می‌اد.

-بی لیاقتی محسن، بی لیاقت!

محسن با چشم های گرد شده به من و کاوه نگاه
می‌کنه.

-من کی آب پاکی و ریختم رو دستش؟

به شدت شوکه است و من و هم به شک میندازه.

-یعنی سیمین دروغ میگه؟

طلبکار میشه.

-اولا که ایشون خیلی بیجا کرد اومد پیش تو چغولی!

دوما من کی آب پاکی و ریختم رو دستش؟ مثل آدم

بهش میگم بیا یه مدت با هم نشست و برخاست کنیم

ببینیم چی میشه، همچین پاچمو گرفت که به غلط

کردن افتادم!

پوز خند بلند کاوه تو ماشین می پیچه.

-احتمالا نگفتی بهش که بیا ور دلمم بخاب تستت کنم

اگه به مزاجم خوش اومدی حالا یه فکری واست

میکنم!؟

سکوت و اخم های گره کرده ی محسن و من از

خجالت سرخ شده و کاوه ای که قصد داره محسن و

به خودش بیاره.

-انقدر دست دست کن که یکی بیاد دست دختر رو
بگیره بیره، اون روز خیلی دوست دارم ببینم قیافتو
داداشم!

"تو همیشه بودی"

197

دنبال سیمین و شمیم هم رفتیم!

جالب اینکه محسن اومد پشت نشست تا شمیم جلو
بشینه، و من بین سیمین و محسنم! محسنی که هر چند
دقیقه سرشو خم می کنه تا سیمین و ببینه و سیمینی
که اصلا توجهی بهش نمیکنه و قیافه ی مظلوم شده

ی محسن خوردنی شده! گناه داره خوب بچم؛ شیطونه
میگه برم گیسای سیمین و بکشم ها...

از اون طرفم سکوت شمیم و کاوه مشکوک به نظر
میرسه! قهرن؟ دخترای ورپریده نیومده چه پشت
چشمی نازک می کنند، بیچاره پسر ام!

اصلا چه معنی میده انقدر رفتن تو قیافه؟ باید کلا
هشونو بندازن هوا که دو تا جیگر بهشون روی
خوش نشون دادن! کجا می خواستن مثل پسر ام پیدا
کنند اصلا؟

حالا بعدا خودم ادبشون می کنم!

**

چی میتونه از این قشنگتر باشه که وقتی میرسی به
مکان مورد نظرت، یه آقای خوشتیپ و زیادی دلبر و
ببینی که دست به سینه به بدنه ی ماشینش تکیه داده و
چشماش رو سرنشینای ماشینش که مدنظرشه دو دو

میزنه؟! فدای چشمت بشم من که علاوه بر خشونت،
گیرایی هم داره! ایشالا که امشب هر کی نگاه سویی
روونه ات کرد چشماش کور شه!
الهی آمین...

از ماشین که پیاده میشم هیچی و جز خود مبارکش
نمی بینم اشتباه نکنم ایشونم جز من و نمی بینن! به
سمتمون میاد ، وای که اون کت مشکی اسپرت که
روی تی شرت سیاه رنگ پوشیده چه کرده باهاتش!
خفن خان خودمه دیگه...

با کاوه و محسن دست میده با شمیم و سیمین گرم و
صمیمی احوال پرس می کنه و بالاخره به من منتظر
میرسه! نگاهش از چشمام نه بالاتر میره نه پایین تر!
بخدا که قصدم همین بود از سیاه کردن چشمام، که
محوم بشه؛ اصلا گم شه تو مردمکام!
حرفی نمیزنه من سلام می کنم، جوابی نمیده من

لبخند میزنم! گوشه ی چشماش جمع میشن و جلوتر
میاد، دستشو روی کمرم میذاره و با خودش همراه
می کنه. الان واقعا حس میکنم رو ابرام! تقریبا من و
به خودش جفت می کنه و کنار چشم های خندون بقیه
به سمت پاساژ میریم.

فشار دستش و روی کمرم دوست دارم! میتونم
گرمای دستشو حتی از روی پالتو هم، روی پوستم
حس کنم.

از کنار بوتیک ها رد میشم و من اصلا حواسم به
لباس ها نیست! حواسم فقط به خود لعنتیشه و جای
خلوتی هم هست این اطراف عایاا!؟!

که چه غلطی کنی؟

که بماچمیش!

-محمیا این بوتیک کارای شبش حرف نداره، منم لباس
نامزدیمو از اینجا گرفتم!

ظاهر را که لحن و گفتارش دارای حسن نیت هستش
پس همه با هم وارد بوتیک بزرگی که لباس های تو
ویترینش واقعا چشم رو خیره می کنه میشیم. دو
فروشنده ی مرد و سه فروشنده ی زن در نهایت ادب
و احترام خوش آمدمون میگن و کارهای جدید و
بهمون معرفی می کنند

فضای بزرگ و لباس های رنگاوارنگ و متفاوت
ذوق زده ام می کنه. سیمین دستمو می گیره و من و
از جایی که نمی خوام جدا شم، دور میکنه! شمیم هم
بهمون ملحق میشه!

قدم اول اینه که من و پرتاب می کنند تو اتاق پرو
بزرگی که دور تا دورش آینه های قدی بزرگی داره
و دقیقه ای بعد سیل لباس هاست که به سمتم حمله ور
میشن! تصمیم گیری سخت میشه همه ی لباس ها
زیبان و البته منم که زیباتر، در نتیجه می مونیم که
کدومو انتخاب کنیم!

فروشنده ها هم همکاری می کنند و ما هم با جدیت به
تلاشمون ادامه میدیم البته اگر سرک کشیدن های کاوه
رو ندیده بگیریم و بتونیم قه قه هامونو کنترل کنیم!

چند تا لباسم خودش شخصا آورد برام و گفتش که
سلیقه اشو قبول کنم و روشو زمین نندازم اما متاسفانه
لباس های پیشنهادیش از طرف من که نه، از طرف
شمیم رد میشن!

پیراهن آبی رنگ بلندی تنمه میشه گفت واسه یه
مراسم ساده خوبه! شمیم و سیمین هم نظر من و دارند
قبل از اینکه موافقتمو اعلام کنم فروشنده با لباس
جدیدی وارد اتاق پرو میشه با لبخندی لباس شیری
رنگ و سمتم می گیره.

-انتخاب همسرتونه!

صدای واو گفتن سیمین و خنده ی شمیم به خنده می
اندازتم. لب می گزم و لباس و از بین دستاش می
گیرم پارچه تماما تور طرح دار هست و واقعا زیبا به

نظر میرسه شایدم چون به قول به فروشنده انتخاب
همسر مه زیبا به نظر می رسه!

لباس و با کمک دخترا می پوشم و خودم از دیدن
خودم تو لباس یه عالمه ذوق می کنم شمیم دستاشو رو
هم می کوبه.

-عالی شدی، حتی از لباس منم خوشگلتره!

باید راجع به افکارم نسبت به این دختر تجدید نظر
کنم اصلا مگه میشه کاوه دست بذاره رو یه چیز بد؟!
عاشق آستین های توری لباسم! لباس کاملا فیت تنمه،
پیراهن بلند که ماسکیش تا روی ساق پام هستش و از
زانو به پایین ماهی شده و دنباله ی خوشگلشم که
فدایی داره!

خوش سلیقه ی عزیزم...

"تو همیشه بودی"

-محشر شدی محیا!

رو به سیمین ذوق زده سر تکون میدم و از ذوق
بیشتر سیمین و شمیم مسرور میشم واقعی!

فروشنده دوباره با یه جعبه برمی گرده و شال
حریری هم تو دستاشه. کفش های پاشنه بلند و کرم
رنگی و از تو جعبه در میاره و جلو پاهام میذاره شال
و هم سمتم می گیره.

-بازم آقاتون!

فقط میتونم لبخند بزنم به قندایی هم که تو دلم در حال
آب شدن هستن و عده ی ماچ و ماچ بازی بدم تا

خوددار باشند با اصرار قول می گیرند که ماچ و ماچ
بازیمون طولانی باشه تا بتونن هیجاناتشونو کنترل
کنند!

چه قندهای سودجویی...

شالمو سر میندازم و کفش هارو هم پام می کنم.
هر سه با هم جیغ خفیفی میکشیم و فروشنده رو به
خنده میندازیم. کم مونده از خوشی غش کنم و اییی من
میخوام تا روز عقد با همین لباس باشم کیکم زدم قول
میدم صدام درنیاد!

به زور، سیمین و شمیم موفق میشن راضیم کنند
لباسو از تنم دربیارم البته قبلش چند تا قر جانانه
باهاش دادم شمیم و سیمین هم همراهیم کردند کاوه هم
که داشت سرک میکشید بهمون ملحق شد و قبل از
اینکه یه دور، دورم بچرخه گونه ی شمیم و محکم
بوسید!

فروشنده که از خنده سرخ شده بود از اتاق پرو
بیرون رفت و بالاخره رضایت دادیم در کمال ادب از
اتاق پرو خارج بشیم اونایی هم که اون اتاق و
روسرшон گذاشته بودند ما نبودیم!

با خروجمون از اتاق پرو چشمای شاکی امین نظرمو
جلب می کنه! چی شده بود؟

محسن کماکان در تلاشه تا خودشو به سیمین بچسبونه
و این دختر روی خوش نشون نمیده!

خریدارو حساب میکنند و موقع خروج از بوتیک
دوباره دستش دور کمرم حلقه میشه و من هم که طبق
معمول مشعوف میشم اونم زیاده!

وارد فروشگاه بزرگی میشیم که فقط کیف و کفش و
لباس مردونه داره و از همون اول کاوه دست شمیم و
گرفته و رفتن توی رگالا گم شدن!

امین هم واسه محسن و سیمین ابرویی بالا انداخت و

منو دنبال خودش کشوند قیافه ی مات سیمین موجبات
تفریحمان را تا سال های دور فراهم آورد!

تو قسمت کت و شلوار های مجلسی هستیم هر دو با
دقت به کت و شلوار ها نگاه می کنیم و فروشنده هم
توضیحات کاملی در مورد نوع جنس پارچه و
مرغوبیتش و برند معروفش می‌گه.

امین که من و مخاطب قرار میده و می‌گه که:- نظرت
چی‌ه؟

یه عالمه متعجب میشم! پرسیده بود که من چی می‌گم؟
با تعجب به کت و شلوار شکلاتی رنگی که واقعا
محشر به نظر میرسه اشاره میکنم تا حالا این رنگ
کت و شلوار تنش ندیدم و دلم می‌خواد که با لباسم
همخونی داشته باشه، نگاه دقیق تری به لباس انتخابیم
میندازه و سری به نشونه تایید تکون میده از فروشنده
میخواد پیراهن شیرینی رنگی هم همراه کت و شلوار
به اتاق پرو بیاره، دستمو می‌گیره و به سمت اتاق

پرو میریم.

ایشالا که در همه موارد نظر مو بخواد!

فروشنده که لباسو بر اش میاره وارد اتاق پرو میشه و
منم منتظر پشت در اتاق پرو ایستادم تا ببینم لباس تو
تنش چطوری میشینه!

البته جناب خوش هیکل خان همه چی تو تنش قشنگ
میشینه.

بعد از دقایقی طولانی که دیگه داره حوصله ام سر
میره چند ضربه به در میزنم.

-بله؟

بله ی بی تفاوتش حالمو می گیره.

-نخوابیدی که اون تو؟

جوابی نمی شنوم، عوضش در باز میشه و تو لباسای
قبلیش می بینمش.

-وا، چرا نپوشیدیشون؟!

منو کنار میز نه و از اتاق بیرون میاد.

-کی گفت نپوشیدمشون؟!

چرا لحنش شیطون به نظر میرسه؟

-پس چرا نیومدی من ببینمت؟

-به همون دلیلی که تو نیومدی من ببینمت!

چشمای گرد شده ی من و صورت خندون زرنگ
خانمون!

بگو پس چرا شاکی شده بود، چه زودم تلافی کرد!

کراوات و کفشم برمیداره و داریم سر اینکه کدوم
دکمه های سر آستین زیباترن صحبت می کنیم که یه
عالمه بسته های خرید جلومون سبز میشن که میشه
از بینشون کاوه و شمیم و تشخیص داد!

امین در حالی که خنده اش گرفته از فروشنده می

خواد خریدارو ازشون بگیرن و تا کنار ماشین
براشون ببرن!

199

" تو همیشه بودی "

مثل یه رویا میمونه، این منم!

پوشیده تو لباس نامزدی، با ابروهای تمیز شده و
آرایش ساده، موهایی که بالای سرم جمع شده و تاج
ظریفی هم که زینت بخش موهام شده، ازم یه چیزی
ساخته امین کش!

آرایشگر که یکی از آشناهای شمیم و مادرش بود به
عمارت اومد و تو اتاق خودم آماده ام کرد!

سفره ی عقد وسط عمارت چیده شده و سمین هر بار
با آب و تاب از زیبایش میگه! محسن و کاوه هم هر
دقیقه میان تو اتاقم و تو سکوت تماشام می کنند و با
چشم هایی نم گرفته مرتب با شصتشان لایکم می
کنند!

دیوونه ها، حالا خوبه تا ابد بیخ ریش خودشونم!
پس چرا خودتم چشمت هر لحظه خیس میشه؟

عمه فریبا و همسرش و تنها دخترشون نگین با
همسرش و دختر کوچیکشون هم، دیروز به ما ملحق
شدند. بگذریم از این که عمه چقدر از دستمون
ناراحت شده بود که در جریان نداشتیمش!

فوت مامان هم همزمان شده بود با زایمان نگین، عمه
بیشتر از یه روز نتونست بمونه! دختر نگین، زودتر
از موعدش به دنیا اومده بود و حال مساعدی نداشت

عمه هم نمیتونست تنهانش بذاره اما حالا خداروشکر ،
حال نگین و دخترش نیلگون خوبه و چقدر که من این
کوچولوی ظریفی که ضعیف به نظر میرسه رو
دوست دارم!

از دیشب دلشوره دارم، امینم محض رضای خدا نمیاد
یه دستی رو سرم بکشه، بوس بخوره تو سرم!
انصاف داشته باش دختر، دنبال کارای مراسمتون
بود خوب!

امیدوارم فقط همین باشه!

چی میگی تو آخه؟

نمیدونم!

افکار بهم ریخته ام و باید مرتب کنم.
از آینه فاصله می گیرم و صدای آهنگ ملایمی تو
فضای من پیچیده، نفس عمیقی میکشم و چرخ دور
خودم میزنم تا افکار منسجم کنم.

من الان یه دختر زیبا که وسط اتاقش دور خودش
می چرخه و منتظر تا یکی اون در لعنتیو و بی هوا
باز کنه و با مردمک های ستاره بارونش، هورمانای
همیشه فعالشو به کار بندازه!

من میتونم تو اوج نگرانی هم افکار منحرفمو حفظ
کنم!

در اتاق که بی هوا باز میشه از چرخیدن دور خودم
دست میکشم و مرد مورد نظرمو پوشیده تو کت و
شلوار انتخابیم، میبینم! هر دو در حال تجزیه و تحلیل
همدیگه ایم و یکی بیاد فک پایین افتاده ی من و جمع
کنه!

به قول شاعر که یه کم این دلبریو کمترش کن!
موهای مشکیش به بالا شونه شده و برق میزنه،
صورت اصلاح شده اش خالی از ته ریشه. چشمای
پر شده از نورش روی سر تا پام می چرخه و با
لبخند جذابش که به سمت میاد قلبم شروع میکنه به

کوبیدن!

تو فاصله ی یک وجب از من توقف میکنه.

-چه ملکه ای!

اوه ملکه؟! میشه گفت زیباترین توصیف و برام بکار
بردا!

نگاهش روی لباسم چرخ می خوره و بعد قفل
چشمام میشه.

چشمای آرایش شده ام خجالت زده به زیر می افتند،
دستش روی چونه ام قرار می گیره و با فشار آرومی
نگاهمو معطوف به خودش می کنه.

-ملکه ی من!

لبخند رو لبم میشینه. یک قدم عقب میره، نه خواهش
می کنم نرو من ماچ می خوام!

دستشو از رو چونه ام بر می داره و به طرفم دراز

میکنه.

-بریم که زندگی جدیدمونو شروع کنیم!
دستمو تو دستش میذارم، حالا یه ماچ میدادی بعدشم
میشد یه زندگی جدید و شروع کنیم ها!
-بریم!

دستمو بالا میبره و در حالی که خیره ی چشمامه
پشت دستمو آروم میبوسه و همون نقطه که بوسیده
شده واسه دیوونه شدنم کافیه!

دستمو دور بازوش حلقه میکنه و با لبخندی که
همچنان زینت چهره اش به طبقه ی پایین میریم!

"تو همیشه بودی"

خط به خط آیه هایی که مقابلم هستند رو آروم زمزمه می کنم. | خنده ی ریز سیمین و شمیم بالای سرم لبخند رو لبام می نشونه، بالای سرم قند می سابند و ریز ریز می خندند.

سالن با تعداد نه چندان زیادی از مهمونا پر شده، همه تو سکوت به عاقد گوش میدن!

-به مبارکی و میمنت و در پناه عنایات خاص امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف پیوند آسمانی عقد ازدواج دائمی و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانوم محیا زرین و آقای امین زرین منعقد می گردد.

دوشیزه محترمه سرکار خانوم محیا زرین آیا بنده

وکیلما شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای
امین زرین، به صداق و مهریه ی یک جلد کلام الله
مجید، یک آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه
۳۰۰۰ سکه ی تمام بهار آزادی رایج در جمهوری
اسلامی ایران و شش دانگ سند ویلای واقع در...
با بهت از تو آینه به امین خیره میشم چشمک خندونی
برام میزنه لب میزنم "من این مهریه رو نمی خوام"
لب میزنه "غلط می کنی!"
بی تربیت...

-عروس خانوم وکیلما؟!!

-عروس رفته گل بچینه!

صدای رسای شمیم و خنده های دوباره شون و کاوه
ی همیشه شوخ طبع.

-اع چرا دروغ میگین عروس که اینجا نشسته!

به شوخی بی مزه اش همه می خندند و عاقد دوباره

خطبه رو می خونه و من همچنان از تو آینه به امین
اشاره میزنم که مهریه رو قبول ندارم جراتم ندارم اع
لام کنم میترسم قاطی کنه!

با لبخند با حرکات چشم و ابروم نگاه می کنه و در
نهایت با بوسه ای که خیلی سریع با لباش برام می
فرسته هنگ میکنم!

نه بابا...

پیشونیش کمی سرخ میشه و معلومه که خنده اش
گرفته!

-عروس خانوم وکیلیم؟!!

-عروس رفته گلاب بیاره!

دوباره شمیم و کاوه که خوشمزگیش بالا گرفته!

-از کجا؟!!

از تو جیبیم!

محسن با چشمای سرخ شده سمتون میاد و جعبه ای
و ستم می گیره.

-عروسمون زیر لفظی می خواد!

لبخند پر بغضی میزنم و جعبه ی مخملی قلبی شکل و
ازش می گیرم روی سرم و میبوسه.

-عزیز خوشگلم!

آروم می خندم و همه دست میزنن و چقدر خوب بود
اگر بهجت خانوم من و مثل دشمنش نمی دید!

عاقده که برای بار سوم خطبه رو می خونه دست از ت
لاش بر میدارم قلبم عجیب به درودیوار سینه ام می
کوبه، دوباره سمت آیه های قرآن میرم و اشک ها
هجوم میارند!

چقدر بد که مامان نیست! چقدر خوب میشد بابا و
مامان هم اینجا بودن قربون قدوبالام میرفتن ذوق می
کردند اشک شوق میریختن!

-عروس خانوم وکیلیم؟!-

قرآن و می بندم و به پیشونیم می چسبونم قطره های
اشک روی جلد چرمی اش فرو میریزن از تو آینه به
امین که با جدیت و نفسی حبس شده خیره مه نگاه می
کنم صدام محکم و بدون تردیده.

-با توکل بر خدا و اجازه از روح پدر و مادرم بله!

صدای دست و کل بلند میشه نفس راحتی و که از
سینه ی امین رها میشه و چشمای پر از نوازشش!

و قطره هایی که پشت هم فرود میان!

عابد از امین که بله ی بلند و محکمش و می گیره نقل
و نبات که رو سرورومون میریزن! دستام تو دستاش
محکم فشرده میشه و درد هم مگه دلنشین میشه! کاوه
و محسن به صورتی ملتهب کنارمون قرار می گیرند
باهامون روبوسی می کنند باورم نمیشه اما ویلای
مشترکی و که با هم تو انزلی خریده بودند اونم با پول

های کارکرد خودشون، برای کادو به ما میدن! به
شدت احساساتی شدند و نمیتونن زیاد حرف بززن اما
نگاه های شیفته اشون اشک به چشم هام میاره!
عمه فریبا که به سمتون میاد و سرویس نفسی و
بهمون اهدا میکنه بغضش میشکنه و منو محکم تو
بغلش میگیره، منم که منتظر بهونه!
دستم تو دست امین محکم تر فشرده میشه و من الان
می خوام تو بغل خودش خودمو خالی کنم.

"تو همیشه بودی"

201

با صدای پر بهتی که مامان ضعیفی ازش خارج میشه

، اشکام از شوک بند میان!

از آغوش عمه فریبا بیرون میام و بعد میتونم زن
آراسته و زیبایی و ببینم که با فخر و غرور زل زده
به ما! پوران و دختر اشم هستند و چرا قلبم داره از
کار میفته؟

نمیتونم عکس العمل بقیه رو ببینم چون به شدت
غافلگیر شدم و فقط میتونم فشار دستای امین و روی
دستم که هر لحظه شدیدتر میشه بیشتر حس کنم.

کاوه و محسن دو طرفمون قرار می گیرند و سعی
می کنند همه چی و عادی جلوه بدن! به سمت امین
میاد و در آغوشش می گیره امین دستمو رها نمیکنه،
مادرش می بوسدش و فقط نگاه می کنه!

-برات آرزوی خوشبختی می کنم!

چرا جمله اش قلبمو تکون داد؟ چرا گره ی ابروهای
امین کور تر شد؟ چرا مادرشو بغل نمیکنه؟

به سمت من میاد، نگاه تیز و خالی از هر حسش یادم
میندازه که قبل از هر چیز این زن، همسر اول شوهر
مادر منه!

از داخل کیف سیاه رنگش جعبه ی سیاهی و بیرون
می کشه.

-این و واسه زن امین کنار گذاشته بودم، آرزوم بود
که تو همچین روزی خودم این سرویسو براش بزنم!
فشار دست امین هر لحظه رو دستم بیشتر میشه دردم
می گیره اما نمیتونم هیچ عکس العملی نشون بدم.
سرویس و سمت محسن می گیره.

-بازش کن مادر!

محسن جعبه رو می گیره، با دستای خودش آروم
گوشواره هامو از تو گوشم درمیاره.
از تو جعبه ی باز شده ای که محسن سمتش گرفته
گوشواره های زیبایی و برمیداره و یه لنگه اشو به

سمت گوشم میبره.

-دنیا خیلی جای بدیه!

هر آن منتظرم گوشواره رو با بدترین شکل ممکن تو گوشم فرو کنه اما آروم اینکار و میکنه.

-حتی همیشه به کسی که سال ها باهاش زندگی کردی اعتماد کنی؟!!

محسن اسم مادرشو می غره و انگشتم در شرف خورد شدن هستند.

گوشواره ی دیگه رو هم بر میداره میتونم عمه فریبا، شمیم، سیمین و که پشت سرش بل نگرانی به ما نگاه می کنند ببینم. میتونم لبخند های کریه پوران و دختراشو ببینم گوشواره رو سمت گوشم میبره.

-شاید اگه زرین خان بزرگ، شرط سپردن همه ی ملک و املاکشو به فریبرز و امین، فقط با قبول ازدواجش با تو نمی داشت، الان دختر دیگه ای جای

تو بود!

سوزن گوشواره گوشمو می خراشه و دلی که خراش
می گیره خونریزی هم میکنه؟!!

به زحمت به امین نگاه می کنم، رگ گردن ورم کرده
اش و نگاه طوفانیش روی مادرشه و نمیبینه که دارم
جون میدم!

بگو که دروغه...

هیچ چیز و هیچ کسی و نمیبینم الا یه جفت چشم که
قصد نداره اروم کنه!

چقدر راحت با آرامش اومد و آرامش و گرفت و
رفت!

دستم هنوز بین دست هاشه و نمی فهمم که چطوری
سرپا و ایمیستم و ب لبخند خشک شده ی رو لب هام
تبریکات بقیه رو پاسخ میدم!

فیلمبردار می خواد که عسل تو دهن هم بذاریم و من

این کام تلخ شده رو نمیتونم با هیچی شیرین کنم
ظرف عسل و که سمتون می گیرن مثل رباتی که از
قبل برنامه ریزی شده انگشتمو تو ظرف فرو میبرم و
با آه عمیقی که از سینه ام بیرون میاد به سمت لباش
میبرم یک لحظه نگاهمون روی هن قفل میشه و این
چشم ها چرا شرمنده ان؟!

انگشت عسلیشو جلوی دهنم می گیره و همزمان با
اشکی که از گوشه ی چشمم فرود میاد انگشتای همو
میک آرومی میزنیم!

میشد این لحظه شیرین تری لحظه ی عمرمون میبود،
اگر واقعیت ها انقدر زشت نمی بودن!

"تو همیشه بودی"

حلقه ی تک نگینم روی انگشت دست چیم درخشش
زیبایی داره، حلقه هایی و که با یه عالمه ذوق انتخاب
کردم و برای پیدا کردن چیزی که باب دلم باشه همه
رو به ستوه اوردم!

اصلا نمیدونم با چه حال و هوایی حلقه ها رو تو
انگشت هم فرو کردیم، بوسه ای که روی پیشونیم
نشوند بعد از زدن حلقه ها، نمیتونه آتیشی که درونم
به جریان افتاده رو خاموش کنه که هیچ، شعله ورترم
میشه این شعله هایی که تو سکوت دارن منو
میسوزونن!

چقدر سخته لبخند مصنوعی بزنی و تظاهر کنی که
همه چی عالییه و تو بهترین روز زندگیت احساس
دلمردگی نداری! حالا میتونم سخت گیری های مامان
و واسه تربیتم درک کنم! میتونم بفهمم نگران چه
روزهایی بود که انتظار داشت بیشتر از سنم بفهمم و

درک کنم!

حالا میتونم درک کنم، که وقتی میگفت "محیا تو باید بتونی از پس همه چی بر بیای، تو باید بتونی وقتی ناراحتی، وقتی عصبی هستی، بتونی خودتو کنترل کنی، باید ببینی تو چه موقعیتی هستی باید شان خودت و حفظ کنی نباید به احدی اجازه بدی که بفهمه چی بر تو گذشته" این روزها رو می دید.

حرفاش مدام تو سرم تکرار میشه، همه ی حرفایی که من بی تفاوت از شون می گذشتم، پشتت یه عالمه نیت و مقصود بود! می دید این روزها رو؟ می دونست قراره چی بشه؟ داشت آماده ام می کرد؟

با فشاری که به دستم میاد از افکارم بیرون میام سنگینی نگاهش رو نیم رخم عذاب اور شده. یه عده از جوونا وسط سالن و شلوغ کردند کاوه و محسن و شمیم و سیمین هم بینشون.

هر چقدر به ذهن مشوشم فشار میارم نمیتونم بقیه رو

بشناسم!

عمه فریبا با همسرش کنار مهمونان و بهجت خانوم و پوران و دختراشم یه گوشه نشستن و دارن میوه میل که نه کوفت می کنند! حداقل تو افکارم میتونم از دایره ی ادب اونور تر برم که!

خدایا هر چه زودتر این بند و بساط تموم بشه تحمل توی جمع بودن و تظاهر به خوب بودن سخت شده!

تو این بین فیلمبردار هم می خواد از مون عکس بگیره و من دوست دارم دوربینشو از وسط نصف کنم اما با وساطت عمه فریبا و لحن التماس آمیزش زیر گوشم نمی تونم حرفی بزنم و با عکاس به طبقه ی بالا میریم همچنان دستمو محکم گرفته و من میدونم که دستم احتیاج به پماد کوفتگی داره!

تو اتاقم به خواسته ی عکاس، تو سکوت و چشم های غم زده با چندین و چند ژست مختلف که باعث فوران احساساتم میشه عکس می گیریم.

چرا احساسات آدمی نمی فهمه که هر جا و هر زمانی
حق نداره قل قل کنه و سرریز بشه!

نه حالا که دلم داره از غصه میترکه و روزه ی
سکوت آقای تازه به عنوان رسیده ی شوهر، شدت
غصه رو شدیدتر میکنه! چرا نمیزنم همه چی و بهم
بریزم؟ چرا تو صورتش داد نمیزنم که "دیالا توضیح
بده" چرا این مراسم شده سوهان روحمو واسه خلا
صی ازش هیچ کاری نمیکنم؟

این سکوت دو جانبه چه معنی داره؟!!

و این عکاس چرا دست از سر من و حال خرابم بر
نمی داره اقا نمی خوایم همو بماچیم زوره مگه؟!!

بالاخره امین با جدیت ازش می خواد که تنهامون
بذاره و با رفتنش فضا بهتر که نه سنگین تر میشه!
اصلا خفه میشه دستم رو گلوی پر بغضم میکشم، شد
المو از سرم برمیدارم پاهامو از کفش های نوک
تیزی که انگشتمو دچار نبض کرده بیرون میکشم.

-قضیه اصلا اونطوری که فکر میکنی نیست!

خوبه که می خواد حرف بزنه، خوبه!

-مگه من چطوری فکر میکنم؟!!

چرا ترسناک به نظر میرسم؟ چرا انقدر بی تفاوت به

نظر میرسم؟ چرا انقدر شبیهیم به هم ما؟!!

نفس کلافه اشو رها میکنه کتتش و از تنش در میاره و

روی تخت میندازه! دست به جیب تو فضای کم اتاقم

شروع میکنه به راه رفتن! صدای موزیک شاد و

بلندی که آهنگ "خوشگلا باید برقصند" اندی، ازش

بلند میشه به شدت مناسب فضای بین ماست!

-این اراجیف و که باور نمیکنی؟

دست به کمر به سمت برمی گرده و می پرسه!

-دروغ بود؟

صدام می لرزه.

پلکاشو رو هم میذاره محکم، صورتش جمع میشه
انگار داره درد می کشه.

-نه؛ نبود!

"تو همیشه بودی"

203

-نه؛ نبود!

می خندم؛ پر از درد همراه با اشک هام، همه چی
رنگ میبازه، حتی امروز و این حلقه ی تو انگشتم!

-چطور تونستی اینکارو باهام کنی؟!!

جز چشم هایی که کم کم داره رو به سرخی میره
چیزی عاید نمیشه و با صدایی که در اثر بغض و
گریه متزلزل به نظر میرسه عقده گشایی می کنم اما
قبلش جلوتر میرم با کف دستم محکم رو قفسه ی سینه
اش می کوبم. تن صدام پایینه پایینه! در واقع توان
بلند حرف زدن و ندارم.

-من که عادت داشتم به روی همیشه بدت! من که جز
اخم های همیشه در همت، انتظار دیگه ای ازت
نداشتم! من و درگیر خنده های لعنتیت کردی که به
امروز برسیم؟! اون همه دروغ گفتی و دم از خواستن
زدی واسه این ملک و املاک کوفتی؟
میون بغض دوباره می خندم.

-دیدنی مامان مخالفه، دیدنی نمی تونی به مامان امیدنی
داشته باشی، خودت دست به کار شدی! بازی با من
خیلی راحت تر بود، نه؟!!

پیشونیش سرخ شده، چشماش دریای خونه و فک بهم
فشرده شده اش هم نمیتونه من و بترسونه!

هق میزنم.

-من با هر دروغی که گفتمی واسه خودم یه رویا
ساختم!

مینالم.

-با این رویاها چیکار کنم من؟! چطور دلت اومد؟
با یادآوری تنها هم آغوشیمون قلبم از درد تیر میکشه.

-تو تنمو لمس کردی! چطور تونستی تا این حد بری
جلو؟ بد بازی کردی امین، بد!

بی صدا اشکام روون میشن و این آدم قصد نداره
خودشو تبرئه کنه و منو هم آروم!

روی زانو هام فرود میام و شونه هام از گریه ی بی
صدام به بالا میرن.

میبینم که به تقلید از من روزانه‌هاش میشینه دستاش
و روی رونه‌هاش میذاره و من نمی‌خوام، چشمایی
و که همیشه برام عجیب بودن و این روزها هم که
حاضرم برایشون جون بدم؛ باعث بشن راهو اشتباه
برم؛ نمی‌خوام دیگه این چشم‌هایی و که تونست به
این قشنگی به دروغ باهام بازی کنه؛ نمی‌خوام دیگه
این حفره‌های عجیب و تکرارنش‌نیو، نمی‌خوام!
-تو چشم‌ها نگاه کن!

هیچ لطافتی در کار نیست و به جهنم!

-م‌حیا!

بمیرم واسه دل خودم که اینطور باید هُری بریزه
پایین با این صدای زمختی که حتی تو این شرایطم
طلبکار به نظر میرسه، بمیرم!

-سرتو بالا بگیر و تو چشم‌ها نگاه کن و بگو که چی
میبینی؟!!

من می خوام الان کور باشم، کر باشم و لال!

کارهای سخت نخواه!

چشم های دروغگو تو بردار و برو...

-به من نگاه کن!

تن صدای کمی بلندشم هم چشمای پر از اشکم و به با
لا هدایت نمیکنه! دستش رو شونه ام میشینه و محکم
تکونم میده چشمام بدون اجازه بالا میان و تو دریای
خونش غرق میشن.

-خوب نگاه کن!

من فقط یه آدم دروغگو با یه جفت چشم که همچنان
سعی دارند فریب زدندمو ادامه بدن میبینم!

-هر چی دلت خواست گفتی و من شنیدم! میذارم پای
حال بدت و شرایط بدتری که توش قرار گرفتیم!
اخمهاش بیشتر تو هم گره می خورند.

-اما اخه بی انصاف؛ من آدمیم که این همه سال،
نتونستم دست هیچ زنیو حتی واسه خواسته های
درونیم بگیرم، اونم واسه چشم هایی که دست از سرم
بر نمی داشتن! لمس تن و روحت بازی نبود...

حجره ام پر از بغض هایی شده که تو صف ایستادن
تا تبدیل به اشک بشند و خودشونو به چشمام برسونن!
راهی میون بغض و همه ی زودتر رسیدنشون به
چشمام، واسه صدای مرتعشم باز می کنم.

-دروغ میگی، من این همه سال باهات زندگی کردم
زیر یه سقف، فکر میکنی نمیدونم اون ساعت های ط
لا و گردنبندها و عطر های جدیدت از کجا می
اومدن؟ چرا سعی داری با به بازی دادن احساساتم
این رابطه رو طبیعی نشون بدی؟ مگه همینو نمی
خواستی؟ این تو، این هم این امپراطوری!

پنجه هاش که پشت سرم تو موهای جمع شده ام چنگ
میشن یادم میاد این آدم هنوزم "زرین خانه"!

هیچ عطوفتی تو پنجه های لعنتیش نیست مو هامو
بیشتر به عقب می کشه و سرش و درست تو صورت
خم می کنه نفس های عصبیش رو صورتت رها میشه.

-کی این مذخرفاتو تو مغز معیوبت فرو کرده؟! این
فکر های مریض و در مورد تو ذهنت داشتی و
راضی شدی پای سفره ی عقد بشینی؟
گریه ام شدت می گیره.

-آره من این افکار مریض و داشتم و بازم تا پای اون
سفره او مدم و تا تهش موندم! من حاضر شدم شک و
شبه هامو ندیده بگیرم و بشم اون کسی که برای
همیشه اسم کنار اسمت بمونه! میبینی این حس لعنتی
من و وادار به چه کاری کرد؟ میبینی می خواستم
چشممو ببندم رو هر چی که آزارم میداد و فقط کنارم
بودنت ابدی شه! می بینی...

توی صورت‌م با تمام خشمش می‌غره.

-به من اعتماد نداشتی؟!!

فشار دستش رو موهام بیشتر میشه دردم می‌گیره و
زبونم حق خواهی می‌کنه.

-با حقیقتی که امروز مشخص شد، حق داشتم! نه؟!!

چهره‌ی سرخ شده‌اش و چشمایی که کم از شعله
های آتیشی که قصدشون جز خاکستر کردن چیزی
نیست!

-تو چی میدونی از حقیقت؟ جز حرف‌های مادر
زخمی من؛ که حال و روز الانمون شده واسش آرزو
و چشم بسته رو خوشی پسرش!

موهامو با غیض رها میکنه تنم به عقب خم میشه و
گریه‌ام شدیدتر!

دستش و رو زانوهایش میذاره و بلند میشه کتتش و
برمی داره و از اتاق خارج میشه. من میمونم و قلبی
شکسته و جملات مردِ امروز همسر شده ام که مرتب
تو گوشم تکرار میشن.

"تو همیشه بودی"

204

به همین راحتی مراسم عقدمون خراب شد!
با اعلام حال نامساعد عروس، بعد از شام مهمونا رو
راهی کردند! اینو سیمین و شمیم که پیشم اومدند گفتند
، منم داغون تر از اونی بودم که حوصله اشونو

داشته باشم پس از شون خواستم تنهام بذارن، مشخص بود که از نبود بهجت خانوم یه بوهایی برده بودند و اون ورود نابهنگامش هم که به اندازه ی کافی گویای همه چیز بود! هر چقدر پسرا پنبه کردن تا لاپوشونی کنند که مادرشون اصلا هم از من بدش نمیاد، ایشون خیلی خوشگل رشته کردند!

نمی خوام که هیچ کدومشونو ببینم.

تحمل ندارم ببینم محسن و کاوه هم از این جریان باخبر بودند و چیزی نگفتند؛ حداقل امشب ظرفیتم تکمیل بود!

لباسی و که با هزار ذوق و شوق تنم کردم در اوردم و روی تختم زیر لحاف خزیدم، امشب بیشتر از هر موقعی دلم مامانمو می خواد!

آغوش بی منتش دنیای بزرگی بود و چقدر که من قدر شناس بودم!

انقدر زیر لحاف کنار یه عالم غصه میبارم که چشمام
درد می گیره اما خواب به چشمام نمیاد!

واقعا همه چی دروغ بود؟

مگه نشنیدی چی گفت؟

اما این واقعتو عوض نمیکنه!

من سال هاست که بهش تحمیل شدم!

انقدر زیر لحاف میمونم که عمارت تو سکوت مطلق
فرو میره. صدای تیک آروم باز شدن در و می شنوم
و بیشتر تو خودم جمع میشم.

ای کاش در و قفل کرده بودم تا بوی لعنتیش زیر بینی
کیب شده ام نییچه!

طولی نمیکشه که لحاف از روم کشیده میشه، بیشتر
تو خودم جمع میشم و سعی می کنم به این فکر نکنم
که چرا بعد از در آوردن لباسم چیزی نپوشیدم!

کنارم دراز می کشه، دستش کوتاه روی پیشونیم

میشینه، سرمو عقب می کشم، تا به حضورش
اعتراض کنم! اما اعتراضم وارد نیست؛ همه ی من و
تو بغلش می کشه و دستاش محکم دورم پیچیده میشن!
جون این و ندارم خودمو از این آغوش گرم، که توش
احساس سرما می کنم رها کنم صدای گرفته ام از
اعماق چاه بیرون بیاد.

-برو!

جوابی نمی شنوم و حلقه ی دستاش دورم تنگ تر
میشه.

نفس عمیقش تو صورتم رها میشه و صدای گرفته
اش کمی هم شده و ادارم می کنه که بر اش دل
بسوزونم.

-میتونست امشبمون قشنگتر از اینا باشه!

بدون عکس العملی تو بغلش می مونم.

موهای خیزی که رو صورتمه رو کنار گوشم میزنه

-میتونستیم امشب، کنار هم بخندیم، بلند! کاوه برامون
آهنگ|بزنه از همونا که همه اش با لودگی برات می
خوند و من حرص می خوردم!

کمی سکوت و بعد دوباره صدای گرفته اش.

-تو می رقصیدی و من کیف می کردم!

تک خنده ی آروم و غمگینش و قلب منی که داره
بیشتر مچاله میشه.

آه عمیقش و دوباره تو صورتم رها می کنه.

-میبینی دنیا چطور باهام سر جنگ داره؟!!

پلک های خیس و بهم چسبیده امو کمی از هم وا
میکنم، تو تاریکی اتاق کور سویی که از چشمای
غمگینش، به سمت میتابه، سوزش زخم های قلب
خراشیده امو شدت می بخشه.

-تقصیر منه که اونا همچین تصمیمی گرفتن؟ تقصیر

منه که عاشق دختری شدم که چندین ساله پیش

گوشمو کشیدن و گفتن یادت می مونه این دختر وقتی
بزرگ شد قراره زنت شه؟

دستش روی پهلوی برهنه امو آروم نوازش می کنه.

-اگه فکر میکنی قربانی این ماجرای سخت در
اشتباهی!

آب گلوی خشکیدمو به زحمت قورت میدم.

-کنه که تو قربانی این ماجرای؟

غمگین و کوتاه می خنده به صدای گرفته و طلبکارم.

-همیشه از این اخلاقت خوشم می اومد، تو بدترین
شرایطم قهر نمیکنی!

چشمای دلخورمو کامل وا می کنم.

-بهتر بگی که نازکشی ندارم!

تکون شونه هاش هم رفع دلخوری نمیکنه.

-چرا نگفتی بهم؟

دستشو زیر گردنم میبره، شونه امو با فشار آرومی
صاف می کنه و تنم رو به سقف قرار میده، دستش
و کنار بالشی که زیر سرم قرار داره میذاره و تو
صورتم خم میشه هنوزم صداش گرفته است و جدیت
ترکیب شده هم با این صدای گرفته میتونه به جذابیت
لعنتیش دامن بزنه!

اصلا این یقه خستی و با اجازه ی کی پوشیده؟
واقعا نمی فهمه دختر مردم از راه بدر میشه؟
دختر کجا بود؛ زنشی بابا!

-مگه فرقی هم می کرد؟! -

از این همه نزدیکی اونم با این سر و وضعم، بعد
روزهای زیادی که از اون شب گذشته بود؛ قفسه ی
سینه ام تند و بی وقفه بالا پایین میشه و اینکه چشماش
جز از چشمام پایین تر نمیرن تا زیادی خوش به د

الشون شه کمال تشکر و ازشون دارم.

بی توجه به دلی که به تاپ تاپ افتاده اخم می کنم.

-معلومه که می کرد؛ اونوقت عمرا اگه زنت میشدم!

در حالی که روم خیمه زده خم میشه و بینیمو گاز
آرومی می گیره! دردم نمیاد اما به شدت شوکه میشم
و تاپ تاپ قلبم قسم خورده رسوا کنه!

-بیجا می کردی شما!

تالو چشمایی که دارن سمت روشنایی میرن زبونمو
بند میاره! امشب دلگیر ترین شب زندگیم بود اما چرا
الان وضعیت قلب و روح داره به روشنایی میره؟

جز اینکه من این مرد و مبتلام جواب دیگه ای ندارم!
بینیشو به بینیم آروم می ماله.

-میدونم به امشبمون گند زده شد؛ میدونم تو ذهنت از
من یه آدم پست ساختی که واسه یه ارثیه ی کلون،

حاضرہ این ہمہ دروغ قطار کنہ پشت ہم! اما باور
کن منم بہ اندازہ ی تو از این وصیت نامہ آسیب دیدم.

"تو ہمیشہ بودی"

205

هیجاناتی کہ مختص ہورمانای غیر فعال شدہ ام
ہستند، بہ شدت فعال شدند و من دارم رسما تو این
فضا و در این مکان و بین این تخت و این آدم ، بخار
میشم! مہ های حاصل شدہ از این بخار و ہم میتونم با
لای سرم ببینم کہ بہ شکل های مختلفی بالاسرمون
نقش بستہ!

مدیون باشم کہ اگہ بدونم این تصاویر بالا سرمون
چی باشن!

منحرف پروو...

خوب تقصیر من چیه که این فضای تاریک و ساکت
و بقیه عواملی که دست به دست هم دادند تا اینطور
فکرها به مغزم هجوم بیاورند؟!

کف دستش که روی قفسه ی سینه ی نیمه برهنه ام
همون جایی که عضو دلخور و مظلوم ساکن هستش
، میشینه گرمای سوزانی به همه ی تن و بدنم انتقال
پیدا می کنه.

-میبینی چطور میزنه دختر؟

دستم بلند می کنه و روی قلبش میذاره.

-حسش میکنی؟!

پلکای لرزونم به طور مرتب از قرنیه های همیشه
عجیبش عکس برداری می کنه.

-مخیا من این جریان تند رو فقط کنار تو می خوام!

باشه فهمیدم بکش کنار تا بند و آب ندادم!
حالا نمیشد خبر مرگم یه چی می پوشیدم تا اینطور
پوست تنم زیر تنش از حرارت بیش از اندازه گر
نگیره!

این آقا هم که عین خیالش نیست!
اون از مراسم عقدمون که رفت به فنا اینم از خودم
که دارم میرم به سمت فنا!
"تو همیشه بودی"

206

اون از مراسم عقدمون که رفت به فنا، اینم از خودم
که دارم میرم به سمت فنا!

به زحمت لبای از هم قفل شده امو و ا می کنم.

-تو بهم دروغ گفتی!

نفس بلندی که رو صورتتم رها میشه چتری هامو به پرواز درمیاره.

-من فقط بهت همه چیو نگفتم!

دندونام از حرص رو هم کیب میشن.

-که اینطور! پس از الان بگو چیزی دیگه ای هم

هست که به من نگفتی یا نه؟ اخه باید آمادگی داشته

باشم یه موقع دیدی یه نفر که از قضا از من دل

خوشی نداره شب عروسیمونم بخواد بیاد سورپرایزم

کنه!

بی توجه به حرص و غضب من لبخند پرننگی

میزنه.

-نابود میکنم کسی و که اون شب و خراب کنه!

لحن منحرفش چشمامو گرد می کنه.

-بی تربیت!

میخنده و پیشونیش و به پیشونیم می چسبونه!

-دیونه ی همیشه مظلوم!

خاک بر سرم؛ این چرا اینطوری شده؟ بخدا که

هورموناش بدتر از هورمانای من دچار فعالیت شدید

شدند! رسماً هم دارند به من فحش میدن که نصفه

شبی باعث فعالیت بی موقعشون شدم!

-لطفا برو اونطرف من هنوزم ازت ناراحتم و اگه

رعایت حضور بقیه رو نمی کردم همینجا چنان جیغی

می کشیدم که فرار و بر قرار ترجیح بدی!

بازم به لحن طلبکارم میخنده و کنارم دراز میکشه

محکم باز و هاشو دورم قفل می کنه.

-از امشب مگه خوابشو ببینی بی تو، سر روی بالمش
بذارم!

خدایا این آقای لوس؛ زرین خان خودمونه دیگه؟
-انقدم حرف نزن چشمتو ببند!

سعی میکنم خر ذوق شدنمو به روی مبارکم نیارم و
چشمامو ببندم!

این همه حرف زدی، بغل کردی، بزور خودتو اینجا
چیوندی یه ماچ میدادی؛ می مردی؟ نه واقعا می
مردی؟!!

خاک بر سر ماچ ندیده ات محیا، خاک...

خوب اخه خیلی ظلمه! همه بعد عقدشون یه ماچ و که

شده می گیرن، شایدم کارشون اونورتر از ماچ و این
مسائل بشه! اونوقت به ما که رسید همه ماستاشونو
کیسه کردند!

یعنی الان اگه ماچت می کرد میذاشتی؟!!

غلط می کرد؛ همچین میزدم تو سرش که نفهمه از
کجا خورده!

پس ببند فکو، بگیر بخواب که فردا با همه سر جنگ
داری! نیگا به الانت نکن که جون نداری سرش هوار
بکشی!

همینم شد!

صبح که از خواب بیدار شدم به قول حمیده خانوم
شدم شمر ذوالجوشن...

آقا هنوز خواب تشریف داشت و منم دستِ دلمو که
داشت واسه چهره ی اخم الودش تو خواب ضعف
میرفت، گرفتم و بی صدا لباسمو عوض کردم و از
اتاقم خارج شدم ساعت از ۱۱ صبح گذشته بود و
چقدر هم که خوابیدیم!

همه هم تو سالن جمع بودن و فکرهای منحرفشون تا
کجاها رفته بود خدا داند! بی توجه به کاوه و محسن؛
سلام کوتاهی به نگین و همسرش میدم و میرم
کنار عمه فریبا میشینم، گونه اشو میبوسم و سرمو رو
شونه اش می ذارم.

-خوب خوابیدی دخترم؟

نهایت بدبختیه که تو بغل یکی که، یک عالم ازش
حرص داری بخوابی و متاسفانه خواب خوشی هم
داشته باشی!

-خوب خوابیدم.

دستشو دور شونه ام میذاره و بازومو نوازش می کنه.

-صبحانتو...

-گشتم نیست!

بی توجه به من از حمیده خانوم می خواد که دوباره واسم میز و بچینه و چقدر که بی توجهی به کاوه و محسن سخته!

دلَم داره میاد تو دهنم؛ یعنی تا این حد من این دو تا بی خاصیتا دوس دارم!

صدای گریه ی نیلگون لبخند کوچیکی رو لبامون می نشونه.

به قدری کوچیک و ظریفه که میترسم از بین دست های مادرش بیفته و لرز آرومی از این تصور از تنم می گذره. میترسم بغلش کنم یعنی اصلا بغلش نکردم. وقتی هم خمیازه میکشه به نظرم ترسناک میشه.

-میبینم که بعضی ها ما رو آدم حساب نمی کنن!

برای کاوه پشت چشمی نازک میکنم و رو به هر
دوشون میگم:- خوب شاید آدم نباشین!

عمه فریبا و نگین می خندن و کیانمهر همسر نگین
هم با لبخند فرو خورده ای به پسر ا نگاه میکنه! نگین
همسر جذاب و مودبی داره!

درست مثل تو...

اره واقعا؛ درست مثل من!

همیشگی سعی نداره دیشب و یادآوری کنه به نظرم
کار خوبی می کنند چون تضمین نمیدم که همه چیو
نزنم نشکونم.

"تو همیشه بودی"

چقدر قشنگ شده اولین روز بعدِ عقدمون!

خدایا من میدونم که تو، نسبت به بنده هات بـ
 الخصوص من، علاقه ی شدیدی داری؛ میگن هر
 کیو بیشتر دوست داری بیشتر امتحانش میکنی! مرگ
 من بیا و کمتر دوستم داشته باش!

همین دوست داشتات باعث شده اولین صبحانه ی بعد
 پیوندمو، تنهایی و به زور عمه فریبا بخورم و
 لبخندی هم که رو لبامه نه حاصل قربون صدقه های
 جناب شوهر، که حاصل ونگ، ونگ یه بچه ی
 ظریف و مامانیه که خمیازه های ترسناکی هم داره!

خدایا دمت گرم بیا و حجت و بر من تموم کن؛ این دل
 مهربون و عاشقمو تبدیل به سنگ کن تا اینطور واسه

اون هیولای دوست داشتنی پوشیده تو ست پلیور و
شلوار سورمه ای رنگ، که از پله ها پایین میاد، نره!

باشه درست، نعمتی و که دادی پس نمی گیری،
حداقل میتونستی که زاویه ی دیدمو طوری قرار بدی
که حداقل الان باهات چشم تو چشم نشم و از روی
ادب، که اون هم جز نعمت های نه چندان خوشایندت
به حساب میاد؛ از جام بلند نشم!

جناب شوهر هم در کمال ادب و خوشرویی با همه سد
لام و احوال پرسى می کنه و بعد به سمت من و میز
صبحانه ی آماده میاد، قبل از اینکه بشینه منو به
طرف خودش می کشونه و بوسه ای روی پیشونیم
میزنه.

-صبحث بخیر عزیزم!

خون که به صورتم هجوم میاره، جلو بقیه خجالت
زده میشم صبح بخیر آرومی میگم و رو صندلی
میشینم. کاوه رو میبینم که برام بوس می فرسته و

پشت سر شم محسن!

عمه فریبا و نگین هم به مسخره بازیهای اون دو تا
میخندند و کیانمهر و دخترش هم آروم و بی صدا سد
الن و متر می کنند!

حمیده خانوم بر اش قهوه میاره و قصد نداره
نگاهشوار رو من برداره!
چه زن دوست هم شده آقا...

-چرا بیدارم نکردی با هم بیایم پایین؟!

لقمه ی کره و عسلمو تو نون سنگگ بچه پیچ می
کنم و با صدای آرومی که فقط خودمو و خودش
بشنویم میگم:- اونوقت زیادی خوش به حالت میشد!

مثل اینکه زیادی سر خوش امروز؛ لبخند کمرنگی
میزنه و قهوه اشو آروم و شیک مینوشه!

-دلم می خواد دستت و بگیرم و از اینجا فرار کنم!

لقمه ای و که تو دهنم گذاشتم کنار لپم قلمبه می مونه!
نمی دونم باز چه تصویری از خودم به اشتراک
گذاشتم که بی صدا می خنده و تکون شونه هاش و
کاوه و محسنی که زل زدن به ما و با دیدن تکون
شونه هاش با انگشت شصتتون لایکم می کنند!
فضولای بی خاصیتِ مهم!

مگه میشه دلم نره، مگه میشه سرکوبش نکنم و نگم
که:- اما من قصد ندارم با شما جایی پیام!
اونم ابرو بالا می ندازه و آروم تر میگه.
-مگه دست تو؟!!

نه پس دست عمه امه!
خجالت بکش عمه فریبا اینجا نشسته...

"تو همیشه بودی"

بعد خوردن صبحانه زیر نگاه های گرم و خندونش،
توی جمع اعلام کرد که می خواد امروز و به من
اختصاص بده!

که می خوایم کل روز و بگردیم و منتظر ما نمونن!
تو جواب کاوه هم که می خواست خودشو آویزونمون
کنه یه "روتو کم کن پسر" گفت و به منی که از دیدن
این روی جدیدش، بالای سرم ابری تشکیل شده بود که
محتوای داخلش علامت تعجب بود هم گفت که زودتر
آماده بشم!

خدایا؛ هر چقدر به عنوان یه پسر عمو گند اخلاق بود؛
به عنوان شوهر خیلی هم خوش اخلاق به نظر می

رسه! البته امیدوارم این روی خوشگلش دائمی باشه
و صرفاً جهت خر کردن، نباشه!

واقعا نمیتونستم جلوی خانواده ی عمه فریبا هوچی
گری دربیارم و بگم که باهات نمیام! در نتیجه با قفسه
ی سینه ای سنگین شده به اتاق میرم و اصلاً هم دست
خودم نیست که تیپ سرمه ای میزنم! اوایل زمستونه،
هوا آفتابی اما سرده. پالتوی سورمه ای کلاه داره لبه
خزدارم زیادی به پوست سفیدم میاد.

مثلاً تازه عروسم پس یه کمی هم سرخاب سفیداب
پیاده میکنم رو صورتم با رضایتی نسبی میرم که
ببینم چه برنامه ای چیده واسم آقای شوهر!

سوار بر رخس و خندون از بای بای های مسخره ی
کاوه، از عمارت بیرون میریم. بلافاصله بعد از
خارج شدن آهنگ شادی از ضبط پخش میشه و نه

واقعا مثل اینکه می خواد امروز خوب باشه!

چرا غم داره چشات؛ یه دنیا حرف داره نگات
وقتی حالت بده میزنه به سرم که همه ی غمتاتو بخرم

برو دارمت، تنها نمیذارمت

الکی نیست عاشقت شدم تا زنده ام من هواتو دارم

برو دارمت، تنها نمی دارمت

این دل حالیش نیست، حالیش نیست نبینه خنده اتو

این دل حالیش نیست، دلخور شی، سر کج کنی تو

با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفته و هر از گاهی

سری تکون میده و گوشه ی چین افتاده ی کناره

چشماتش داره میگه که بله، آقا زیادی سر خوشه.

آهنگ به شدت از این مدل آهنگ هایی که هستش
باعث تولید قر میشه!

تو میدونی که عاشقت شدمو عشق من به تو که نیست
که الکی

میدونم اینو با تو می مونم اخه تو خیلی بانمکی

خیلی بانمکی و رو به من لب خونی می کنه و
چشمکی هم حواله ام میده و من و کل اطلاعاتی که
از این اخمو خان داشتیم و زیر سوال میبره!

نیست هیچ جای دنیا که مثل تو، مزه میده من در
میارم مثل تو

چیکار کنم اخه من از دست تو، دنیا رو گشتم من
ندیدم مثل تو

این دل حالیش نیست، حالیش نیست نبینه خنده اتو
این دل حالیش نیست، دلخور باشی سر کج کنی تو

کم کم گردنم قره کوتاهی میره و سرشونه هامم آروم
و محتاط به بالا تکون می خورند و زیر چشمی هم
سرخوش خانو زیر نظر دارم و دروغ چرا دارم یه
کم هم شده کیف می کنم!

اخه چقدر من قانعم! با یه آهنگ هم شاد میشم!

خوب دخترایی مثل تو کمیاب شدند عزیزم؛ علت
سرخوش بودن عاقاا هم اینه که یه کمیابشو تور کرده!
قربون خودِ کمیابم برم...

فدا مدای خودم بشم که...

یا انواع و اقسام امام زاده ها!

اینجا قرار چه کنیم ما؟!!

چشمای خبیث شده اش روی من مات مونده مانوری
کوتاه میره و بعد گوشه ی لبش بالا میره.

-بزن که بریم!

منو بگو فکر کردم منو آورده چیت گر مثلا کنار
دریاچه با هم لاو بترکونیم! چرا وقتی اومدیم سمت
کوه ها شک نکردم؟!!

مسخ شده از ماشین پیاده میشم، دست یخ کرده ام که
بین انگشتاش گره می خوره تکون آرومی می خورم
لب و چشماش همزمان می خندن و من و دنبال
خودش مییره. انقدر مسخ هستم که نه میتونم جواب
درست و درمونی به سلام و احوال پرسى آدمايي که
نمی شناسم بدم و نه مخالفتی کنم! مثل یه عروسک با

کمک آدم هایی که نمی شناسم و امین رو پاراگلایدر
میشینم جلیقه ی سیاه رنگی و به کمک امین میپوشم
مثل جلیقه ی زد گلوله می مونه! کمر بندم و چند بار
چک می کنند کلاه ایمنی رو سرمون میذارن بلند بلند
می خندن و با امین شوخی می کنند که دم به تله داده!
به امین بی سیم میدن وضعیت جوی هوا رو واسه
پرواز عالی میدونن!

خدای من امین خلبانی پاراگلایدر بلد بود؟!!

دو نفر دیگه هم قراره همزمان با ما پرواز کنند؛
سرما از نوک انگشتای پام شروع میشه و به کل بدنم
سرایت میکنه و این غافلگیری چقدر ترسناکه!

چشمامو رو هم میذارم و وقتی هم که به سرعت
شروع میکنیم به دویدن هم باز نمی کنم. از بلندی که
میپریم پایین جیغ بلندم و با خنده ی بلند تر امین
ترکیب میشه!

لحظه ی اول حس میکنم که داریم سقوط می کنیم اما

کم کم به بالا میریم! پاهام روی هوا بی حرکت
میمونن و با چشم های وق زده به زیر پاهام نگاه می
کنم.

همه جا تو سکوت مطلق فرو رفته، چقدر گشت و
گذار تو آسمون میتونه بی سروصدا باشه!

- پنج ساله که اخر هفته ها میام آسمون!

صداش بلند تر از حد معموله جریان باد و هوا کمی
صدای بمشو دچار لرزش می کنه انگار که صورتشو
گرفته جلوی پنکه و حرف میزنه!

-

"تو همیشه بودی"

پنج ساله آخر هفته ها میاد اینجا و من و کاوه انقدر
پشت سرش صفحه می چیدیم؟!!

دوتا خلبان دیگه رو که با ما پریدن از دور میبینم
اونا تک سر نشین بودن و ما دو سر نشینه.

-اینجا که میام احساس قدرت می کنم!

دریاچه زیر پاهامون زیر نور خورشید میدرخشه
کاج های بلندی که پشت هم قطار شدند و جاده هایی
که به صورت خط باریک به نظر میرسند.

-هر هفته اینجا، تو آسمون کنار ابرها تو رو درست
همینجایی که نشستی تصور می کردم!

بومب!

انفجار مهیبی تو قلبم صورت می گیره!

خدایا داره میگه با من رویا پردازی می کرده؟
به سمت چپ متمایل میشیم و با وزش باد تندی پلکامو
رو هم میذارم.

-محکم بشین!

با سرعت باور نکردنی به بالا میریم و از شدت
هیجان و ترس بلند می خندم! فریاد پر شوقش که تو
این سکوت زیبا، با خنده هام ادغام میشه به سرم
میزنه کمر بندمو باز کنم و تلافی ماچ هایی که طلب
دارمو دربیارم!

اما خوب از قدیم گفتن جون عزیزه!

وای خدا تا حالا انقدر به ابر نزدیک نبودم!

حس میکنم به خدا نزدیک تر شدم؛ چقدر میتونه
زیبایی و تحسین تو خلیاتش بگنجونه اخه؟!!

انقدر این پرواز و اعترافات امین هیجان زده ام کرده
که نمیدونم چی بگم فقط میتونم خیره به نعمت هایی

که خدا بی هیچ چشمداشتی تقدیمون کرده بشم و هر
ثانیه به وسعت ضعف هایی که واسه مردِ خلبان رویا
پردازم میره دلم، اظافه بشه!

-زبونت که سر جاشه؟! -

اوه اون روی خبیثش برگشته که...

در هر صورت هر دو روتو خریدارم من!

اما بی جواب نمیذارم این روی خبیث و هر چند
دوست داشتیشو.

-به قوت سابق!

خنده ی مردونه اش که تو آسمون می پیچه دلم هری
قل می خوره، میفته پایین!

مگه داریم از این مدل خنده ها؟! -

اخ که دارم بین آسمون و زمین خدا دچار نارسایی

دل دل می کنم تا حرفمو بزnm.

-من دیشب شرایط خوبی نداشتم!

کمی بیشتر اوج می گیریم.

-تو هر شرایطی هم که قرار گرفتی حق نداری به من
، توهین کنی!

لحنش اصلا عتاب و خطابی نداره انگار فقط داره با
آرامش چیزی و ازم می خواد!

شگفتااا...

-تو هم حق نداری من و تو حال بدم رها کنی و بری!

باد ملایمی میزنه و کمی به پایین میریم ترسمو کنار
میذارم و کف دستمو میون آسمون می گیرم.

-من رهاش نکردم! اون آدما به خاطر من و تو اومده
بودند نمیتونستم بی تفاوت باشم و اخرشم که باز پیش
خودت بودم!

جمله ی باز پیش خودت بودم و کمی لوس ادا میکنه
و به خنده میندازتم!

داره من و با شخصیت های مختلفی از خودش آشنا
میکنه؟ اونم میون آسمون و زمین؟

چرا انقد عجیب و غریبیم اخه؟!!

-دفعه ی دیگه هم به اون صورت، رفتی که بخوابی
یادت میمونه که، قصد ندارم رعایتو حالتو کنم!

اوه چه خشن گفتم! حالا که اینطوره هر شب، هر شب
بدون لباس می خوام.

منحرف!

من منحرف اصلا! تازه مگه بده آدم واسه شوهرش
منحرف باشه؟

چه واسه من شوهر شوهری هم راه انداخته!

صدای جدیش میون زوزه ی کم جون باد تو گوشم

می پیچه

-از این به بعدم هر هفته با من میون آسمونی!
بابا من باهات تو قبرم میام البته دور از جونت، اینجا
که دیگه، آی لاو یو داره!

"تو همیشه بودی"

210

یک ساعتی میشه که دیگه تو آسمون نیستیم؛ اما هنوز
حال و هوای اون بالا تو سرمه!

هنوز هیجان زده ام و هر چند ثانیه با لبخند دندون
نمایی سرمو از پنجره ی ماشین بیرون میبرم و به

آسمون خیره می‌شم! هر بارم امین با خنده بازو می
کشه و میگه که خطرناکه!

یکی از لذت بخش ترین تفریحاتی بود که انجام دادم و
چقدر هم که یه چیزایی و باید واسه اولین بار، با یه
سری شخصیت های خاص زندگی تجربه کنی؛ هر
چند که این آدم های خاص و دوست داشتنی و گاهی
بخوای از وسط به دو نیمه تقسیم کنی!

بعد از اون هیجان بالا و آدرنالینی که از دست دادم و
حرف هایی که شنیدم، احساس سبکی می کنم!
من همون دختر بچه ی نوزده سالم که تا به خودش
اومد، خودشو کنار قلبش؛ پیشکش یه آدمی دید که،

حتی تو خوابم نمیتونست ببینه اینطور دلباخته اش
باشه!

من یه عالمه سوال دارم ازش و یه عالمه هم
دلخوری! اما همه ی اینا نمیتونه این حقیقت و عوض
کنه، که من بدون امین؛ احساس خلا می کنم!

مسیرمون که به آپارتمانش منتهی میشه، جلوی خنده
ای که می خواد رها شه رو می گیرم! واقعا چرا هر
بار مسیرمون به اون آپارتمان ختم میشه و بدتر از
این که ناکام ازش بیرون میایم!؟

واقعا اگه بقیه آقایون دخترا رو میبرن خونه خالی تا
کار و به جاهای قشنگ قشنگ برسونن؛ اونوقت امین
که کار و به اون قسمت ها نمی رسونه، قصدش از
هر بار اومدن به اینجا چیه!؟

مگه همه مثل تو منحرفن!؟ بچه ام آقاست؛ آقا...

باشه بهش میگم!

بازم تراس شیشه ای و نه چندان رمانتیک این
آپارتمان و منی که حس سقوط، از روی کف پوش
شیشه ای زیر پاهام رها نمی گنتم!

-مهندس اینجا کی بود؟! -

به سوالی که نه چندان خوشایند می پرسم واکنش
بامزه ای نشون میده! واکنش بامزه هم یعنی؛
همینجوری که داره به آسمون خراش ها نگاه می کنه
سرشو بچرخونه سمت منی که سر جام ثابت و
استوار ایستادم و مواظبم که وزنم به طور مساوی،
بین پاهام تقسیم شده باشه تا یک طرفم بیشتر سنگین
نشه و باعث ترک شیشه ی زیر پاهام نشه!

دستای زیر بغل زده اشو از هم باز کنه و با اخم و
لبخند بگه که "بیا اینجا ببینم".

منم با تکیه به دعای توسلی که داشتم تو دلم می

خوندم، | قدم های آرام و محتاطی به سمتش بردارم و
بین آغوشش پیچیده شم!

-مهندس اینجا رو می خوای چیکار تو؟

-میخوام از اسم و رسم سو استفاده کنم و بدم پروانه
ی کارشو لغو کنن!

قه قه میزنه و منو محکم تو بغلش فشار میده! تا حالا
شده استخونتون از درد ناله کنه و از صدای ناله هاش
، هیچ هم ناراحت نشین؟

خدایا تا باشه از این مدل دردها...

-چرا همه اش میایم اینجا...

نوک زبونمو گاز می گیرم تا نگم افکار منحرفمو!

-چون اینجا رو دوست دارم!

-خوب چرا اینجا رو دوست داری؟

دستش دور شونه ام حلقه میشه، حرکت میکنه و منم

همگام باهاش حرکت میکنم وارد آپارتمان میشیم.
-چون پر از روزهایی هستس که داشتم از بی تو
بودن به ستوه می اومدم! آجر به آجر این آپارتمان
شاهد شب هایی بودند که برام صبح نمی شدند! حالا
هم می خوام روشناییمو تو شبام هم ببین!

هیچ وقت عادت نمیکنم من به ابراز علاقه هاش؛ هیچ
وقت...

روی مبل میشینه منم کنارش.

-اگه بخوای میتونیم در مورد دیروز صحبت کنیم!
اوه چه مسالمت آمیز...

در حالی که اصلا انتظار این حرفو نداشتم سری
تکون میدم.

-فکر کنم تو باید صحبت کنی!

چند ثانیه ی کوتاه فقط سکوت حاکمه.

-محیا، حرفی که مامان تو جای نامناسبش زد؛
حقیقته!

با دقت به چشمام نگاه می کنه می خواد به درونم پی
بیره؟

-از همون روزی که با افسون اومدی تو این عمارت،
شبش آقاجون من و بابا رو احضار کرد! سن زیادی
نداشتم اما می فهمیدم که چی می گفت! بابا و آقاجون
می دونستند که پدرت، زمان زیادی نداره! آقاجون
پشیمون بود که پسرشو رها کرده بود حال و روز
شما یه شبه کمرشو شکوند! انقدر حالش بود که
میترسید تا فردا هم نتونه دووم بیاره از بابا قول
گرفت که تو با مادرت و به امون خدا رها نکنیم!
تهدید کرد که اگه به خواسته اش تن ندیم هر چی که
داره و نداره به پای تو با مادرت میریزه! بابا نتونست
مخالفت کنه، هنوزم نمی دونم به خاطر مال و اموال

تن به این قضیه داد یا که...

حرفشو قطع میکنم.

-عمو فریبرز عاشق مامان بود!

"تو همیشه بودی"

211

میتونم نگاه کدر شده اشو تشخیص بدم!

-پس تو هم مثل من فکر می کنی؟

-من فقط اون چیزو که با چشمم دیدم میگم!

نفس عمیقشو رها می کنه دستشو کلافه رو صورتش

می کشه.

-من و بابام درد مشترکی داشتیم؛ با این تفاوت که اون
دردشو کنارش داشت و من...

حرفشو ادامه نمیده و از جاش بلند میشه، عادت داره
موقع حرف زدن راه بره؟!!

خیلی ناگهانی برمی گرده سمتم، چهره ی سرخ شده
اش منو به شک میندازه که این مرد همون آدم تو
آسمون بود؟!!

-منکر اینکه فکر تو رو از بچگی فرو کردن تو مغزم
نمیشم! من همش یه نوجوون بودم که اکثر روزها بهم
یادآوری میشد که باید تو رو بخوام!

تو بهت وحشتناکی از عصبانیت یهوییش فرو میرم و
با دهانی باز مونده به کسی که داره یه جورایی
خودشو تخلیه می کنه چشم میدوزم.

-به همون اندازه که تو رو از همه چی دور نگه

داشتند تا مبادا روحیه ات آسیب ببینه؛ به جاش منو تو
بطن ماجرا فرو بردند از یه بچه خواستند یه شبه
بزرگ شه و درک کنه که از الان برای آینده اش
تصمیم گرفته شده، تا پدر بزرگش با خیال راحت
سرشو زمین بذاره و پدرشم دارایی هاشو از دست
نده!

تیغ نگاهش نفسمو مییره وقتی که با درد و صدای
خفه میگه که:- من میفهمیدم زن عموی خوش
بروروم دل بابامو که دل خوشی از مادرمو خانواده
اش نداره برده و مادرم باید خیلی زود بار سفرشو
ببنده!

عقب میره و دستاشو پشت گردنش میذاره.

-من همه اش شونزده سالم بود که از خودم

متنفر شدم! میدونی چرا؟

داره زجر میکشه، پلکاشو رو هم میذاره.

-من آشغال به تو که فقط یه بچه بودی حس های
مردونه داشتم! شب تا صبح نمیتونستم بخوابم و تو
ز مستون و هوای برفی تا خود صبح تو حیاط از
سرما یخ می بستم تا فکرهایی که به واسطه ی سنم تو
مغزم میگشت و سرکوب کنم!

رعشه ای شدید از تنم عبور می کنه؛ خدایا داره چی
میگه؟

-من حس می کردم مریضم، فکر می کردم یه بیمار
روانیم! من تو خیالم یه متجاوز بودم! متجاوز به یه
دختر بچه که همه ی قشنگی های دنیا رو تو دامن
رنگین کمونیش میدیم!

با پاش لگد محکمی به پایه ی مبل میزنه از جا، می
پرم؛ توجهی نمی کنه لگد دوم و میزنه و لگد سوم و
لگد چهارم و خسته رو مبلی که از ضربه های
محکمش در امان مونده میشینه.

"تو همیشه بودی"

212

باید چی بگم؟

تو یه موج بلند و عظیمی قرار گرفتم و نمی دونم باید
چه عکس العملی نشون بدم!

چقدر میتونست واسه من خطرناک باشه تو لحظات
طاقت فرساش؟!

علت این همه دوری و اخم و تخماش همین بود؟!

-اینا رو نگفتم که دلت برام بسوزه! گفتمت که بدونی

با چه شرایط بدی، دست به گریبان بودم و اون

شرایط بد و همه ی فشارهایی که روم بود هم باعث

نشد ازت بدم بیادا! میگمت که بدونی چرا بی هوا

چمدونمو میبستم میرفتم اون سر دنیا پیش مادرم!

دلم واسه لرز نشسته تو صداش می گیره...

-من آدم بده ی این داستان نیستم!

با احتیاط میرم و جلوی پاهاش رو زمین زانو میزنم!
نمی دونم چی می خوام و باید چی بگم اما دلم این حال و روزی که رو پیشونیش عرق انداخته رو براش نمی خواد.

مردمک های عجیب و شعله ورش، تمایلی برای آروم شدن ندارند. این بار من پیش قدم میشم کف دستمو میذارم روی گونه اش نگاهش از چشمام تا روی دستم که رو صورتشه چفت میشه.

-امین...

همین یه کلمه توجه چشماشو از آن من می کنه.

-من نمی دونم باید چی بگم! نمی دونم ناراحت باشم به خاطر حس های وحشتناکی که به محیای ۱۰ ساله

داشتی یا خوشحال باشم که تونستی از پس اون
شرایط بر بیای! نمی دونم از آقاجون و عمو فریبرز
و پدرم ناراحت باشم که ما رو تو این شرایط گذاشتند
یا ممنون باشم که الان کنار همیم! اما میون همه ی
ندونستنام اینو میدونم که کنارت خوشحالم...
میتونم آرامش نسبی و که تو چشمات شناور شده
بینم.

-با همه ی اتفاقای بدی که افتاده، با همه ی دلخوری
هایی که ازت دارم کنار همه ی سوال های بی جوابی
که تو مغز مه، نمی تونم منکر این بشم که از این
ازدواج خوشحال هستم!

گونه ی زبرشو به سمت کف دستم فشار آرومی میده
و چشماتو رو هم میذاره.

-منم خوشحالم!

رو زانو هام که بلند میشم دستمو که رو صورتش

قرار داره، محکم میگیره و منو میکشه تو بغلش،
بدون اینکه فرصتی بده نرمی لب هاش، روی لبام
کشیده میشه! بوسه ی فوق العاده آروم و پر از
احساسش؛ ته قلبم و تکون میده و کی میدونه جز
خودم، که این قلب دیگه مثل سابق نمیشه!

گذشت دوران بی خیالی و تو خالی بودنت قلبم جان!
حالا یه نفر کل تو رو احاطه کرده و هیچ غلطی هم
نمیتونی بکنی؛ در جریانی که...

مثل دفعات قبل، نرسیدن اکسیژن، اتصال لب
هامونو قطع می کنه!

چشمای خمارش غرق چشمامه که شرایط بهتری از
چشمای خودش ندارند.

-آخرین باری که افسون آب پاکی و ریخت رو دستم،

یه شب تا صبح نشستم به فکر کردن! که چیکار کنم تا
دیگه نتونه مخالفتی کنه!

نوک بینیم مورد هجوم بوسه هاش قرار می گیره و
می خندم. بوسه های ریز ریز و پشت سر همش
باعث میشه بینیم به خارش بیفته!

خارش بینی هم باید به لحظات عاشقانه ای که بینمون
رقم می خوره اضافه بشه؟!!

-و تنها راهی که پیدا کردم، تو بودی!

متعجب میگم:-من؟!!

-تو!

کمی ازم فاصله می گیره، بلوزمو که از بالای نافم
فراتر رفته پایین می کشم و با نگاه مورد دارش هم
روی شکمم، هیچ مخالفتی ندارم.

-تصمیم گرفتم تو رو وارد ماجرا کنم! بس بود همه
چیو مخفی کردن، باید حس من به خودتو می
فهمیدی!

لبی تر می کنه، دستاش دور شونه هام حلقه میشه و
سرمو به بازوش می چسبونه.

-سعی کردم با ایما و اشاره بهت بفهمونم حسمو! این
وسط هم درخواست داراب ازم شده بود سوهان
روحم! چند بار خواستم ردش کنم اما هر بار به این
فکر می کردم که شاید تو حسی بهم نداشته باشی و
بهتره که به داراب هم فکر کنی!

کلمات اخر و کمی خشن و پر حرص ادا می کنه.

-اما نتونستم درخواستشو نه، با تو، نه با افسون در
میون بذارم!

-علت مخالفت مامانم، واسه قضیه ی ارث و میراث
بود!

نفس عمیقشو رها می کنه.

-ای کاش فقط همین بود! افسون از مادرم واهمه داشت! می ترسید که نذاره یه آب خوش از گلومون پایین بره.

اینبار من نفس عمیقی می کشم.

-پر بیراه هم نمی گفت مامانم!

جوابی که نمی شنوم سرم و بالا می گیرم و با دیدن اخم های نه چندان عمیقش لبی کج می کنم.

-واا، خوب راست میگم دیگه! از روز اول محرمیتمون تا امروز هر کاری تونست انجام داد واسه خراب شدن این رابطه!

"تو همیشه بودی"

کلافه میشه!

لباشو تو دهنش فرو میکشه و رها می کنه.

-ازش متنفر نباش!

بدون فوت وقت جواب میدم.

-من ازش متنفر نیستم!

لبای بهم چفت شده اشو از هم وا می کنه.

-بهترین روز تو خراب کرد!

یادآوریشم قلبمو به درد میاره! اما من واقعا ازش

متنفر نیستم.

-درسته کارش درست نبود؛ اما اگر تو، این قضیه

رو باهام در میون میذاشتی این اتفاق نمی افتاد پس
همه ی تقصیرها رو ننداز گردن مادرت! تو خراب
شدن دیروزمون همه دست داشتند! اقا جون، عمو
فریبرز، تو و حتی مامان!

مامان میتونست این قضیه رو باهام در میون بذاره،
میذاشت با دونستن همه چی تصمیمو بگیرم! اگر من
و از این قضایا دور نگه نمی داشت این مسائل شاید
پیش نمی اومد!

یه کم شگفت زده به نظر میرسه. کمی جابه جا میشه
و من و بالاتر می کشه حالا صورتامون درست
رو بروی همه.

- گاهی اوقات با حرفایی که میزنی حس می کنم با یه
خانوم با درایت و فهمیده طرفم!

ذوقی که می کنم دووم چندانی نداره.

-گاهی اوقاتم حس می کنم با یه بچه ی دو ساله طرفم

که هیچی جز شیطننت نمی دونه!

اخمی می کنم و دستامو دور گردنش حلقه می کنم
لبخندش کش میاد و لبامو جلو میدم.

-من که همیشه ی خدا نسبت بهت یه حس دارم!

بداخلاق دوست داشتتیم شدی در هر صورت!

با اخم می خنده.

-من بداخلاق نیستم!

ابرو بالا میندازم.

-چرا هستی!

پیشونیشو به پیشونیم می چسبونه.

-میگمت نیستم!

بینیمو به بینیش میمالم.

-میگمت هستی!

لباش روی لبام قرار میگیره.

-الان با دختر دو ساله ام طرفم!

از کی تا حالا دو ساله ها رو این مدلی که خفن می
باشد می بوسند؟!

از همون موقعی که ۱۹ ساله های منحرفی چون تو،
روش انحرافِ آقایون و یاد گرفتند!
کشته مرده ی حمایتتم از خودم اصن...

واسه شام برگشتیم عمارت!

کاوه و محسن بساط کباب راه انداختند و چقدر هم که
همه با دیدن ما شادتر به نظر می رسند! هوا حسابی
سرده و حمیده خانوم هم با بوی آش رشته ای که راه
انداخته کولاک راه انداخته تو معده ام!

خوب شد او مدیما؛ آتش داغ فقط تو هوای سرد و تو
این باغ و کنار این آدم ها مزه می ده.

اینطور چفت شوهرمون نشسته باشیم و منتظر آتش
باشیم چقدر کیف می ده.

عمه فریبا و نگین هم کنارمون نشسته اند و به مسخره
بازی های کاوه غش غش می خندن.

-کاوه عمه، بوسه دلم درد گرفت!

قبل از این که کاوه یه جواب دیگه بده تا عمه فریبا
روده بر بشه حمیده خانوم با سینی پر از کاسه هایی
که عطر سیرداغ و پیاز داغش دلم رو مالش می ده می
رسه.

تا کاسه ی آتش بهم برسه آب از لب و لوجه ام آویزون
میشه.

امینم وضعیت بهتری از من نداره! شدت بوسه هایی
که به جاهای باریک نرسید از مون انرژی زیادی

گرفته!

حالا هی این عرضه ی نداشته تونو، به رخمون
نکش!

-یادش بخیر، انگار همین دیروز بود با داداشام و آقام
خدایامرز تو این باغ بودیم!

مادرمون خیلی کوچیک بودیم یه مریضی لا علاج
گرفت و مرد!

چهره ی ناراحت و پر حسرت عمه فریبا که به ته باغ
خیره شده اشتهامو کور می کنه.
نگین مادرشو بغل میکنه.

جمع کوچیکمون تو سکوت فرومیره.

-آقام، انقدر مادرمونو دوست داشت که بعد اون سمت
هیچ زنی نرفت. خودشو تو کار غرق کرد.

لبخند کمرنگی میزنه.

-سر ازدواج فریبرز با بهجت، انگار دنیا رو بهش داده بودند! هفت شبانه روز تو همین باغ سور و سات راه انداخت! فریبرز خیلی شبیه مادر مون بود آقام سر همین، خیلی بیشتر خاطر شو می خواست!

-چه شبی بشه امشب! آتش داغ و قصه های کهن و عمه فریبا!

همه مون که تو قعر حرف های عمه فریبا فرو رفته بودیم با حرف کاوه میخندیم. محسن با قاشقی که تو دستشه نه چندان محکم میزنه وسط سر کاوه.

-کی تو می خوای بزرگ شی!

کاوه بی توجه می خنده و محسن هم همون قاشق دهنیش و که کوبیده بود تو سر کاوه فرو میکنه تو کاسه ی آتش!

چندش دیگه...

-محسن داداش، از بهداشت قاشق مطمئنی دیگه؟!

محسن در جواب کاوه می خنده.

-نه بابا، از تو بعید نیست احتمالا شیشم داری!

هممون بلند می خندیم.

کاوه هم که کم نمیاره طبق معمول.

-نوش جونت پس!

قه قه نگین بیشتر به خنده می نذازم تا کل کل های
همیشگی این دو تا دیوونه ی نه چندان بیشعور زیادی
دلبر...

"تو همیشه بودی"

214

ساعت از ۸ شب گذشته بود، که با عمه فریبا و نگین
از خرید تو پاساژهای تهران برگشتیم که با دیدن

مادر شمیم تو عمارت و امین و کاوه و چهره های
برافروخته اشون، بند دلم پاره شد! چی شده بود؟
نگین بعد از دقیقه ای کوتاه رفت سراغ نیلگون که به
حمیده خانوم سپرده بود.

کنار عمه فریبا تو سکوت به چهره ی سرخ شده ی
کاوه نگاه می کنم.
هیچ وقت کاوه رو اینطور برافروخته و عصبی ندیده
بودم!

عمه فریبا که بعد از احوال پرسی های معمولی جو
رو سنگین میبینه، رو به مادر شمیم می کنه.
-اتفاقی افتاده؟! -

به امین نگاه می کنم، نگاهم که نمی کنه که هیچ،
خیلی هم عصبانی به نظر میرسه.

-والا فریبا جون شما که دیگه غریبه نیستین!

نیم نگاه اخم آلودی به کاوه میندازه و ادامه میده.
-من یه مادرم و حق دارم که نگران دخترم باشم! بین
دختر من و کاوه فقط یه حریمیت ساده ست، پسر تون
پاشو فراتر از حدش گذاشته!

یعنی چی کی پاشو فراتر گذاشته!؟
عمه فریبا نگاهی به پسر ا میکنه و وقتی سکوتشونو
میبینه، خودش دست به کار میشه.
-مگه چکار کرده!؟

مادر شمیم نچی می کنه و دوباره به کاوه نگاه می
کنه که سرشم بالا نمیاره!
امین هم با صد من اخم نشسته سر جاشو قصد نداره
زبون مبارکشو به کار بندازه!
-با آقای فتحی و پسر م رفتیم بیرون یه چند ساعتی،

شمیم گفت ناخوش احواله، نیومد باهامون! برگشتیم
خونه میبینیم با آقا...

انگشتشو سمت کاوه می گیره.

-وسط پذیرایی...

بقیه حرفشو با تکون دادن سرش می خوره و میگه.

-انقدرم تو حال و هوای خودشون بودن که صدای
ماشینم نشنیدن!

تک خنده ی متعجبم، نگاه تیز امینو نصیبم می کنه!
واا خوب خنده ام گرفت دیگه...

کاوه رو خفت کردند و من نخندم اونوقت!؟

عمه فریبا رشته ی کلامو به دست می گیره.

-درسته، حق با شماست! اما اصلا انصاف نیست کاوه
رو فقط مقصر ببینیم! کاوه از کجا خبر داشت که شما
نیستید؟ هم شمیم هم کاوه هر دو جوونن و این مسائل

با محرمیتشون طبیعیه!

ای ول عمه فریبا! کاوه رو، چه خجالتی می کشه
بچم!

-فریبا جون، بابای شمیم خیلی عصبانیه! من و شهرام
با بدبختی جلوشو گرفتیم که به بچه ها کار نداشته
باشه!

وای خدا مگه تو چه مرحله ای دیده بودنشون؟! از
بوس و اینا گذشته بود یعنی؟!!

-ای بابا، آقای فتحی هم دیگه شلوغش کرده!

عمه فریبا با خنده ی کوتاهی این حرف و میزنه.

-والا چی بگم فریبا جان، اصرار داره که این
وضعیت هر چه زودتر درست بشه! ما تو خانواده
امون رسم نداریم دختر مون بعد اینکه اسم روش
گذاشته شد، همین طوری بمونه، شوهرم اصرار داره
هر چه زودتر بچه ها برن سر خونه زندگیشون!

والت؟

چی؟

داره میگه کاوه باید دو ماد شه اونم تو بیست سالگی؟!
-ما مشکلی نداریم، هر تاریخی که مد نظرتون بود اء
لام کنید!

ناباور به امین که بالاخره زبون باز کرده نگاه می
کنم. یعنی چی که مشکلی نداریم! من خیلی هم مشکل
دارم.

جالب تر از همه کاوه ست که فقط با سر به زیر افتاده
داره اتفاقی که در شرف افتادنه رو تماشا می کنه!
نمی تونم ساکت بمونم.

-بهتر نیست خود بچه ها در مورد این مسئله تصمیم
بگیرند؟

علاوه بر امین و خانوم فتحی کاوه هم بالاخره سرشو

بالا میاره و نگام می کنه.

خانوم فتحی در جوابم میگه:

-بچه ها اون روزی که گفتن که میتونن یه زندگی مشترک و با هم داشته باشند تصمیمشونو اعلام کردند ، حالا با چند روز جلوتر یا عقب تر چیزی که عوض نمیشه!

-درسته، اما هر دو خیلی سن پایینی دارند و...

خنده ی مصلحتی خانوم فتحی، اجازه ی صحبت بیشتر و نمیده.

-محیا جان اجازه بده بزرگتر ها این مسئله رو حل کنند!

والا...

چه لوس! بذار دخترت بیاد اگه واسش جاری بازی در نیاردم!

امین هم با نگاهش بهم می فهمونه که بهتره بیشتر
حرف نزنم!

چقدر من طرفدار دارم اخه...

میون بهت و حیرت و ناباوری قرار عروسی کاوه
گذاشته میشه اونم به زودی و قرار شد خانوم فتحی
تاریخ دقیق و بهمون اطلاع بده!

واقعا چهار تا ماچ باعث شده سور و سات
عروسیشونو راه بندازن؟!!

البته باید گفت چهار تا ماچ با محتویات اضافه!

خانوم فتحی که میره هنوز هم نمیتونم این قضیه رو
هضم کنم.

-کاوه واقعا می خواد به این زودی عروسی کنید؟!!

امین و عمه فریبا بر عکس من راضی هم به نظر می
رسند. کاوه هنوز خجالت زده به نظر میرسه و آره ی
کم جونی می گه.

-میگم، عروسی کنی از اینجا میری؟!
بلافاصله سرخی صورتش از بین میره و نگاه می
کنه. مستقیم نگاهش می کنم در جوابم فقط لبخندی
میزنه و من دلم هری میریزه!
میره...

-حالا حتما باید تو خونشون ماچش می کردی؟! نمی
تونستین برین جای دیگه؟ اصلا نمیشد خودتو کنترل
می کردی؟ اصلا همه اش تقصیره شمیم از عمد
اینطوری کرده که...

واقعا نمی فهمم که دارم چی میگم! صدام می لرزه و
یه خودخواه به تمام معنا میشم.
-مچیا...

تشری که نصیبم میشه از جانب امین، دهنمو میبینده!
نگاه متاثر عمه فریبا و کاوه حالم و بدتر می کنه از
مقابل چشماشون فرار می کنم و از عمارت خارج

میشم. میدوم | سمت درخت قدیمی باغ!

"تو همیشه بودی"

"215"

زیرش میشینم و زانو هامو بغل می کنم.

نه اون حق نداره از اینجا بره!

حق نداره ولمون کنه...

از گریه و سرمای هوا می لرزم، میتونم زیر نور
چراغ های ایستاده ی باغ قامت آقای داماد و تشخیص
بدم!

کنارم که میشینه و زانو هامو بغل می کنه بغضم می
ترکه. سرشو رو شونه ام میذاره.

-باور کن اگر زن امین نمی شدی باید از این عمارت

می رفتی، منم به همین حال و روز میفتادم!

صدای خش دارم پر از افسوسه.

-ای کاش، پیه امینم داشتیم می اومد تو رو می گرفت و

تا ابد تو این عمارت می موندی!

می خنده و من گریه می کنم.

-نخند کاوه!

سرشو از رو شونه ام بر میداره.

-نگام کن ببینم!

حرفشو گوش نمیدم.

-چطور دلت میاد و من و بذاری بری؟!!

-دیوونه، کی گفته می خوام بذارمت برم؟ دو تا کوچه

پایین تر که این حرف ها رو نداره!

هین بلندی میکشم و چشمای گریونم و بهش میدوزم.

-خونه هم گرفتین!؟

آره ی آرومی میگه و من نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و محکم نزنم رو بازوش.

-خیلی نامردی! یواشکی همه ی کاراتو می کنی و اونوقت من و امین بخوایم یه ماچ ردوبدل کنیم کشیکمونو می کشی!؟

بی توجه به جلز ولز من قه قه میزنه و من بیشتر میزنم تو سر و کله اش و اونم فقط سعی می کنه جلو ضرباتم و بگیره.

-پس چی که کشیک میکشم. باید حواسم به خواهرم باشه یا نه!؟ یه داماد گنده اخلاق نصیبمون شده باید حواسم باشه که اذیتت کرد حسابشو بذارم کف دستش! میون گریه می خندم و محکم تر میرنم به بازوش.

-بیخود می کنی تو!

هر دو دستمو بین دستاش می گیره تا دیگه خراب

نشن رو سر و صورتش.

-بیا و خوبی کن حالا...

من و با خودش بلند می کنه.

هر دو چند لحظه خیره ی هم میشیم. تمام خاطراتم با

کاوه جلوی چشمم نقش می بنده.

-قول بده هیچ وقت منو یادت نمیره!

-قول میدم!

خودمو تو بغلش میندازم و هق هقم کل باغ و

بر میداره.

-خره مگه مردم اینطوری زار میزنی؟!!

صدای خودشم پر بغض شده.

-چی فکر کردی با خودت که زن بگیرم برم دست از

سرت بر میدارم؟ من تا هر روز جیغتو در نیارم و

موهاتو نکشم، که صبحم شب نمیشه!

میون گریه پر شدتم میگم:

- حاضرم هر روز، هر روز موهامو بکشی اما فقط باشی!

می خنده.

-باشه یادت نره ها خودت خواستی!

لبخند میزنم.

-نمیره!

بلافاصله هم به حرفش عمل می کنه و موهامو محکم میکشه جیغ بلندی می کشم و کاوه هم پا به فرار می ذاره میون گریه و خنده دنبالش میدوم.

-مگه دستم بهت نرسه آقا گاو!

-خود کرده را تدبیر نیست، حرف زدی روش وایسا...

عزیز دیوونه ی من، تو باش؛ من وایمیستم!

"تو همیشه بودی"

216

وارد عمارت که میشیم یه کم از چهره ی سرخ و بهم
ریخته ام معذب میشم. نگاه تیز امین هم لبامو آویزون
می کنه!

خوب حالا انگار چیکار کردم!

عمه فریبا میبوستم و قربون صدقه ام میره و میگه که
موقع ازدواج عمو فریبرز همین حال و روز من و
داشته و درکم می کنه!

بد رنگ خان هم که نمی خواد از موضعش پایین بیاد

و همچنان اخم هاشو حفظ کرده و دل من هم که این
روزها زیادی نازک شده، غمگین میشه.
شیطونه میگه تحریمش کنم تا بفهمه واسه من طاقچه ب
الا نندازه!

منظور از تحریم هم همون ماچ های بی حدومرزتونه
دیگه؟!
دقیقا...

حیف ماچام!
بهتره بگی حیف ماچاش!

محسنم میرسه با کیانمهر شوهر نگین! به محض
ورودشونم کاوه شروع میکنه به بشکن زدن و خبر
عروسیشو میده! محسنم چند ثانیه پر بهت نگاهش بین
هممون می چرخه و سکوتمونو که نشونه ی تایید
میدونه میگه:

- راستشو بگو چه غلطی کردی؟! -

عمه فریبا میخنده و منم ترجیح میدم چیزی نگم!

کیانمهر تبریک میگه محسن هنوز تو شوکه!

کاوه بر خلاف چند دقیقه پیش که تفاوت چندانی با لبو
نداشت الان داره با دمش گردو میشکنه و چقدر که
این گاوهرودار تشریف داره!

امین هنوز هم یکی از ابروهاش طبقه بالا تشریف
داره و منم که تصمیم جدی میشه واسه تحریمش!

کیانمهر و عمه که به طبقه ی بالا میرن پیش نگین و
نیلگون محسن رو میکنه به من.

- قضیه چیه؟ -

نیم نگاهی به امین و اخم های در همش میندازم و
میگم:

- خانوم و فتحی و شوهرشو و پسرش، تو خونه

خفتشون کردن!

-محیا...

پر از تحکم صدام می کنه.

لب میگزم محسن قه قه میزنه کاوه دوباره سرخ میشه
و خوب مگه قضیه همین نبود؟!!

غیر مستقیم تر از این، نمی تونستم بگم؛ لا اقل من
یکی که بلد نیستم!

محسن همچنان می خنده و کاوه هم کم کم نیشش باز
میشه اما امین فرو رفته تو قالب "زرین خان" و منم
کم کم داره خوف برم میداره!

نامزده عصا قورت داده در حال حاضر نمی خوام...
محسن دستشو دور گردن کاوه محکم حلقه می کنه.

-پسره ی ناخلف!

کاوه اعتراض میکنه.

توجهی نمی‌کنه و محکم‌تر سر کاوه رو به خودش
می‌چسبونه میبینم چشماش حال و هواش عوض
میشه دلم می‌خواد برم هر دوشونو محکم بغل کنم اما
واقعا با وجود یک عدد آقای عصبانی و متاسفانه
دوست داشتتی، ترجیح میدم حسمو سرکوب کنم.
از جاش که بلند میشه لبخند پر استرسی به روش
میزنم که جوابی نداره!
گنده دماغ لوس...

مثلا من الان ناراحتم باید بیای نازم کنی!
ناز بخوره تو سرم اخم نکنه ایشون، همون ناز کردن
به حساب میاد.

تموم شب به حسابم نیورد!

البته من متوجه میشدم که به حساب نمیام وگرنه که
رو میز شام حواسش به بشقابم بود!

لیوان نوشابه ام و برام پر می‌کرد برام سالاد مورد ع

لاقه امو می کشید و بال های فلفلی و هم برام کنار
میداشت!

البته اخم هاش ناپدید شده بودند، اما مسیر چشماش به
من نمی رسید که نمی رسید...

منم با وجود غمگین بودنم اشتها مثل گاو باز شده
بود!

اصلا اخرشم من...

با این وضعی که من شبیخون زده بودم به بشقاب
غذام قشنگ بهش فهموندم که چقدر ناراحتم!

بعد از شام هم یه کاسه پر آجیل خوردم و یه عالمه با
محسن به کاوه که با کیانمهر تخته نرد بازی می کرد
و با تقلب هر دست و میبرد خندیدیم! جالب اینکه
کیانمهر اصلا متوجه نمیشد و من از بس خندیدم
گوشه ی چشمم اشک راه گرفت.

نگین هم بدون اینکه علت خنده ی ما رو بدونه پا به
پامون می خندید و امین هم یکی درمیون نگاه های
چیکی تقدیم می کرد.

باشه فهمیدم عاشقمی؛ این نگاه های عاشقانه اتو جمع
کن پسرم...

عمه فریبا که از علت خنده هامون سردر نیاورد اعلام
خستگی کرد و نیلگون و برداشت و رفت.

پشت سرش کیانمهر که از باختن شاکی به نظر
میرسید هم بلند شد و با اعلام اینکه تسلیمه دست نگین
و برداشت و رفت!

امین هم بلند شد و بدون اینکه دست منو بگیره و با
خودش بیره به طبقه ی بالا رفت و خانوم خوش
شانسه ی کی بودم من...

-خوب حالا تنها شدیم بنال ببینم دقیقا چکار کردی که
مادرزنت پاشد او مد اینجا واست نسخه پیچید؟!!

کاوه پوست تخمه ای که از دهنش بیرون کشیده به سمتش پرتاب می کنه.

-از من نخواه مسائل خصوصی زندگیمو باز کنم!
من و محسن بلند میزنیم زیر خنده و من در حالی که دستمو رو شکم گذاشتم میگم:

-حالا که مسائل خصوصیتو مادر زن و پدر زن و براور زنت دیدن، چه اشکالی داره ما هم بدونیم؟
محسن "آفرین دختری" به ریشم میبنده.

کاوه به جای جواب سوال میگه.

-بلند شو برو دنبال شوهرت! دیدی رفتش بازم اینجا نشستی مسخره بازی درمیاری که چی؟ از سر شبم مثل چی داره می خوره! مواظب هیكلت باشه حداقل تا عروسیت قنص تر از این نشی!!

محسن بلند بلند می خنده و من پسته به دست خشک میشم.

گاو هم انقدر بی تربیت میشه مگه.

من قناصم یا اون شمیم جونش؟!!

حسودی نداشتیما...

کاسه ی آجیل و که دو تا دونه تخم ژاپنی توش باقی مانده میذارم رو میز و از جام بلند میشم.

-کاوہ جان، من اگه دیوم بشم بازم به داداش هرکولت می خورم! تو مواظب زنت باش که یه کم اینور اونور نشه...

بی تفاوت به اتفاق محسن می خنده و میگه:

- پاشو برو بغل داداشم! انقدم حرف نزن!

محسنم با خنده به سمت پله ها اشاره می کنه.

-برو...

برو ی منظوردارش، گونه هامو داغ می کنه و تو

این جو ترجیح میدم باهاشون بحث نکنم چون این دو
تا گنجایش اینو دارن که در حضور من هر بحثی و
باز کنن!

بی تربیتن دیگه، بی تربیت...

حالا خوبه تصمیم به تحریمش گرفتم و انقدر اصرار
دارند برم و دل داداششون!

"تو همیشه بودی"

217

به طبقه ی بالا که میرم برای در اتاق بسته شده اش

دهن کجی می کنم! بعله که من همیشه تصمیمات
جدی می گیرم و بهشون عمل می کنم!
بی توجه به قلبی که واسه موجوده اخم آوی تو اون
اتاق، له له میزنه به سمت اتاق خودم میرم. وارد
شدنم همانا و رویارویی با موجودی که می بایست در
اتاق دیگری می بود همانا...

دست به سینه وسط اتاقم ایستاده و ظاهرا هم قصد
استیضاحمو داره!

اخه کدوم ادم عاقلی با یه شرتک کوتاه میاد وسط اتاق
یه دختر و ایمیسته و استیضاحش می کنه؟!!

خوب بحث ما در مورد آدمای عاقل نیست!

خیره به عضله های پرپیچ و خمش در و می بندم و
نفس سنگین شده امورها می کنم.

لعنتی چقدر جذابه...

-ای... اینجا چیکار میکنی؟!!

دستاشو از زیر بغلش خارج میکنه و با همون اخم
هایی که ظاهر ا امشبرو قصد جدا شدن ازش نداره به
سمت من میادا!

منم یک قدمی که تو فضای خالی پشتم موجوده رو
عقب میرم!

قدم های نه چندان بلندشو تند بر می داره، به دیوار
تکیه میدم و حالا روبرومه و دستشم بغل گوشم تکیه
داده به دیوار و دست دیگه اشم به کمرش زده و دقیقا
این رفتارش یعنی چی؟!

-چرا...چرا اینجوری می کنی؟

-چجوری؟

نفسشو تو صورتم رها می کنه و من الان دلم می
خواد سرمو رو سینه ی برهنه اش فرو کنم.

چهره ی ناخواناش برام گنگه!

-ترسیدی؟!

بدون تردید میگم "نه"!

-پس چرا نمیای تو بغلم؟!

چرا اینطوری میگه؟!

پوزخند میزنه.

-وقتی به این راحتی میتونی بری تو بغل کاوه، واسه

چی واسه اومدن تو بغل شوهرت، باید یه عالمه با

خودت کلنجار بری؟!

خدای من، چی میگه؟

-منظورت از این حرفا چیه؟! صد بار گفتم که کاوه...

-آره گفتمی داداشته...

آروم اما عصبی تو صورتم می غره.

-اما داداشت نیست! تو غلط می کنی می پری تو

بغلش و واسه رفتنش عذا می گیری!

ترسناک شده که...

لب می گزم و دست دیگه اشم بالا میاره و حالا تو محاصره ی هر دو تا دستاشم، از نگاه عصبی و فک قفل شده اشم میترسم؛ خیلی هم میترسم اما با تن صدای پایین و در کمال احتیاط آروم میگم:

- زده به سرت! می فهمی داری چی میگی؟ داری میگی من...

صدام که میلرزه حرفمو قطع می کنه.

-من میگم خوش ندارم زخم تو بغل داداشم بره! اذیت میشم سیستم بهم می ریزه!

با انگشت اشاره اش محکم میزنه وسط پیشونیم.

-برام مهم نیست تو مغز تو با کاوه،|رابطتتون جز خواهر و برادری چیزی نیست، مهم نیست!

مهم مغزه منه که همه ی این سال ها شانستو نسبت به کاوه صفر می دیده! پس رو اعصاب من نرو

فاصله اتم با داداش من، حفظ کن؛ حفظ!

بغل می خوای من هستم! می خوای حرف بزنی من
هستم، می خوای گریه کنی من هستم می خوای هم
بخندی، باز من هستم!

ناباور نگاهش می کنم.

-باشه حرفاتو زدی حالا برو تنهام بذار!

بی تفاوت شونه امو می گیره و سمت تخت مییره.

-دیشبم جلو عمه فریبا ملاحظه کردم!

جلوی تخت با حرص شونه امو از بین دستش بیرون
می کشم.

-می خوام لباسمو عوض کنم.

نگاهی به سرتاپام میندازه و با حفظ اخم هاش سرشو
تکون میده که عوض کن!

حالا انگار من منتظر اجازه ی آقا بودم.

چه حسودی نصیبم شده؟! آدم عاقل، آخه به گاو
حسودیش میشه؟

خبردار ایستاده و بروبر داره منو نگاه می کنه منم
حسابی لجم گرفته از اوامر غیر عقلانیش!

اگه اون میتونه بایه شرتک واسم مانور بده، منم بلام
چجوری بجزو نمش!

نمی دونم این کارم حد و از مرز گذروندن بود یا نه؛
اما من جلوی چشماش لباسامو عوض کردم!

من جلوش رسماً لخت شدم و دوباره پوشیده ترین
لباسامو پوشیدم!

پیشونی و گوش سرخ شده اش کمی هم که شده، دلمو
خنک کرد! بعدشم رفتم سمت توالت!

-کجا؟!!

بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو میدم.

-با اجازه تون میرم مسواک بزنم! آخه یه عفونت شدید دهانی گرفتم تازگیال...

خودم هم به اراجیفی که ردیف می کنم بی صدا می خندم و از عمد مسواک زدنمو کش میدم و لثه هام که به ذوق ذوق می افتند بی خیال میشم.

از توالت که خارج میشم میبینم که تقریبا کل فضای تختمو اشغال کرده و یه اینچ جا هم واسه من گذاشته در حالی که زیر لب غر غر می کنم و کلمه ی غول تشن و بهش نسبت میدم تو همین یک اینچ جا دراز می کشم و در صدم ثانیه هم بین بازوهاش محاصره میشم!

اقا من تسلیمم دیگه، | جگرم دراومد؛ یواشتر...

-حرفایی که زدم جدی بودن!

نفسی می گیرم و پوزخند میزنم.

-مگه تو با من شوخی هم داری!

-خوبه که میدونی!

بزخم شل و پلش کنما...

-حس من به کاوه درست مثل حس تو به محسن و

کاوه ست! اونام همین طور!

-اصلا حستون پدر و دختری هم باشه من نمیتونم

ببینم میری تو بغلش!

شاکی میگه!

شاکی میشم!

هر دو دستمو بالا میارم و محکم هر دو تا لپشو

میکشم.

-بین آقای شوهر، من کاوه رو دوست دارم،

احساساتم که در موردش فوران می کنه نمی تونم

جلوی خودمو بگیرم درست مثل احساساتم جلوی تو

مثل همین حسی که الان دارم! که می خوام ببوسمت
و بازوهای گنده اتم گاز بگیرم اما از بس عصا
قورت داده ای جرات نمی کنم!

با حرص چند بار محکم لپاشو میکشم و سرشم با
کشیدن لپاش تکون می خوره و چشماشم گرد شدن!

"تو همیشه بودی"

218

لپاشو که رها می کنم گوشه ی لباش کش میاد، چنان
فشار دستاشو دور تنم زیاد می کنه حس میکنم بین
دستگاه پرس گیر افتادم!

صدای ناله ام که بلند میشه از فشار دستاش کم میکنه

و پاشو دور پاهام میندازه.

-حیف که عفونت دهانی خیلی چیز چندشیه و گرنه که
به خواسته هات پاسخ میدادم!

بی صدا می خنده و من به صورت پوکر تماشاش می
کنم.

براش لبی کج می کنم.

-البته این بیماری به من منتقل شده! شخص مورد
نظر هم که احتیاجی به معرفی نداره!
تیز نگاهم میکنه.

-غیر مستقیم میگی که بیوسمت؟

خودشیفته ی عضله دار؛ بله دقیقا منظورم همینه...

اما سرمو عقب می کشم.

-نخیرم!

دستشو پشت گردنم می گیره و سرمو جلو میاره لباس

درست مماس روی لبام میشه.

-باشه نمی بوسمت...

چه بی عرضه!

-می خورمت!

اوه چه خشن، نظرم عوض شد اصلا هم بی عرضه
نیست!

نگاهش دور تا دور صورت سرخ شده ام و رصد می
کنه نمی دونم از روی دستپاچگی این حرف و میزنم
یا از روی درایت!

-تخت من کوچیکه!

جفت ابرو هاش بالا می پره و شونه هاش به شدت به
تکون خوردن میفتن!

واا، مگه چی گفتم؟

کمی خودشو میون خنده اش بالاتر میکشه و سرمو به

سینه اش می چسبونه.

-بهتره خور دنتو بذارم واسه یه فضای بزرگتر!

دستم می ندازه؟!!

دستمو دور کمرش حلقه می کنم و با لبای آویزون و
چشمای نه چندان حیادار، قفسه ی سینه اشو دید
میزنم!

یادم باشه دعای چشم نظر بخونم اخه من چشمام
شوره بعید نیست فردا نتونه از جاش پاشه!

"تو همیشه بودی"

چقدر بد که نتوانستم دعای چشم نظر و بر اش بخونم!
مریض شد بچم!

صبح با چند تا سرفه ی خشک و وحشتناکی که از
گلویش بیداد کرد از خواب بیدار شدم و با دیدن
چشمای خمار و نیمه بازش که بیمار به نظر می
رسید به هر چی چشم شور بود من جمله خودم لعنت
فرستادم!

دستمو رو گونه اش می دارم.

-سرما خوردی؟

دستشو رو دستم که روی گونه اشه میذاره.

-احتمالا!

دست دیگه امو رو پیشونیش میذارم.

-خداروشکر که تب نداری.

لبخندی میزنه.

-نگران نباش قرار نیست با دو تا سرفه بیفتم تو تخت!

خدایا حالا همیشه یه کم هم شده بیفته تو تخت، من
پاشویه اش کنم! بر اش سوپ درست کنم قاشق به
قاشق بدم بهش! بعد بشینم کنار بالینش و خلاصه مثل
اون شعر معروفه " الهی تب کنی شاید پرستار تو
باشم"

مطمئنی تو شعر تحریف نکردی؟!!

نخیرم!

-به چی می خندی؟

با صداش از تو توهمات خجالت آورم بیرون میام و
می پرسم.

-بریم دکتر؟

-به دکتر رفتنم می خندیدی؟

نگاه مشکوکش به خنده می نداشتم.

-نه!

به موهای پریشون و بهم ریخته اش نگاه می کنم و
لب می گزم همیشه، بیشتر بهمشون بریزم؟

چرا نشه!

وقت زیادی از زمانی که این آدم جز اموال
خصوصیت شده می گذره!

اوه یادم نبود...

با کمی مکث تو چشمای خندون و کمی گیجش گشت
زدن، بالاخره دستمو تو موهاش فرو می کنم و
بهمشون میریزم.

لباش کش میان و دست های من که بیشتر تو موهاش،
بی قراری و بازی می کنند.

اجازه پیشروی تو این بازی و بهم نمیده دستمو می
گیره و بوسه ی دیوونه کننده اش باعث میشه یه
تکونی به خودم بدم تا برای اولین بار این همراهی با

دوز دیوونگیه بالا،| به صورت دو جانبه صورت بگیره.

میتونم ابروهای به بالا رفته اش و چشمای خندونشو که شگفت زده به نظر میرسه رو هم به حساب نیارم و دوباره انگشتمو تو موهاش به بازی دعوت کنم و فقط اینکه آیا سرماخوردگی از این طریق هم انتقال پیدا میکنه؟!

بابا بی خیال؛ دیگه ویروس تو ویروس اون نداره که! در ضمن ویروس فقط باید از این طریق انتقال پیدا کنه تا به بدن بچسبه!

عمه فریبا و خانواده اش عزم رفتن کردن!

اما برای عروسی کاوه حتما میان...

امین بر خلاف تصورش سرمای سختی خورد و کارش به آمپول و سرم هم کشید! البته من در جریان

نبودم و بعد از این که از بیمارستان برگشت با دیدن
کیسه‌ی داروها به زور از زبونش کشیدم که آمپول
خورده!

امین یکی از اخلاقای خوب دیگه‌ای که داره و ما هم
هیچ وقت ازش بی نصیب نمی‌موندم این بود که
وقتی مریض میشد به یک انسان دیگه تبدیل میشد!
منظور از انسان دیگه هم اصلا گرفتن پاچه‌ی من و
پسرا نیست؛ اصلا و ابد...

گند اخلاق خودمه دیگه چه کنم!

دقیقا بهانه جویی هاشم از حمیده خانوم بنده خدا
شروع شد!

این سوپ چرا بی‌نمکه!

جوجه‌ها چرا برشته‌نیستن!

سالاد چرا آب‌لیمو نداره!

آب پرتقال چرا مزه ی آب سیب میده!!!

محسن و کاوه که همه ی تلاششون در راستای اینه که جلو چشماش آفتابی نشن منم که طفلکی به حساب میام و مگه میتونم به حال و روزش بی تفاوت باشم هر چند که از ترکشاش در امان نمونم و با بداخلاقی ازم بخواد که بهتره برم تو اتاق خودم و بذارم یه کم هم که شده استراحت کنه!

نامزد مهربون فقط خودش!

نه دروغ گفتم؛ فقط خودم...

بعد از توبیخ محسن واسه دیر رسیدن به جلسه ای که خودش نتونست بره گرفت خوابید و من هم دارم رو لب تاپش چهار برگ بازی می کنم البته قبل از این که بخوابه ازش خواستم رمز و بهم بگه این هم بماند که قبل گفتن رمز که تعداد شماره هاش با شارژ همراه اول یکسان بود نگاه تیزی روانه ام کرد که به غلط کردن افتادم و بعد از گفتن رمز در حالی که با

نامیدی پرسیدم چرا اسم من و نداشتی جای این اعداد
لباش و با حرص رو هم چفت کرد و خوابید!
خوب مگه چی گفتم؟!

در کمال پررویی رفتم رمز و عوض کردم "محیا"
گذاشتم تنگش|یه "مای لاو" چسبوندم اینا هم
آموزشایی هست که از محسن نصیبم شد!
شایدیم از مای لاواش...

"تو همیشه بودی"

218

آب پرتقال تازه ای و که برایش گرفتم با قرص هاش
به اتاقش می برم، خداروشکر که خودش بیدار شده،

وگر نه کی دلشو داشت که بیدارش کنه؟!!

نگاه خصمانه اش به لیوان بزرگ آب پرتقال داره بهم یادآوری میکنه که این روزها با یه پسر بچه ی تخس طرفم که حسابی قصد بداخلاقی داره و ای کاش که میشد با یه اردنگی ادبش کرد!

لیوان و بشقاب قرص و به سمتش می گیرم.
-بفرمایید.

بفرماییدم کمی لُج دراره!

فرقی با کوفت بکن نداره در واقع!

لیوان و با اخم از دستم می گیره و با فریاد بلندی که کاوه رو صدا میزنه سه متر تو جام می پرم و دستمو رو قلبم میذارم کاوه که سراسیمه وارد اتاق میشه قرص میندازه و بالا و همه ی آب پرتقال و یک ضرب سر میکشه.

لیوان و می کوبه و روی کنسول کنار تخت و تی

شرت نازکش و از تنش درمیاره و به پشت دراز می
کشه من و کاوه هاج و واج همو نگاه می کنیم و کاوه
هم آستیناشو بالا میزنه.

-چشم داداش، الان یه مشت و مالی بدمت که از روز
اولتم قبراق تر بشی!

-حرف نزن کار تو بکن!

کاوه ماساژ درمانی و شروع می کنه.

-تو هم اونجا و اینستا به تماشای شو! برو بگیر بخواب
، صبح تا شب کارش شده چک کردن من!

کاوه با سر اشاره میکنه که برم منم با بغض پنهانی
از اتاق خارج میشم.

تا از اتاق خارج میشم صدای داد خفیفش بلند میشه.

دوباره برمی گردم تو اتاق کاوه که بهم اشاره میکنه
برو چیزی نیست برمی گردم و خلاصه اینکه ایشالا
به زودی خوب میشه و این اخلاق خوبش هم درست

بشه!

خستمون کرد پسره ی نق نقو...

"تو همیشه بودی"

219

-هنوزم باورم نمیشه این کار و کردی و منم
همراهیت کردم!

با اضطراب می خندم دو تا از انگشتمو پشت گوشم
روی رز سیاهی که حکاکی شده رو پوستم می کشم
میتونم اسم امین و که رو ساقه ی گل نوشته شده

تجسم کنم و دلم ضعف بره واسه این خالکوبی زیادی
خوب!

-درد که نداری؟

-سیمین، تا الان صد بار پرسیدی و منم گفتم یه کم
میسوزه، تو هم گفتی طبیعیه و اون صابون های انتی
باکتریال و مرتب استفاده کنم و خالکوبیو تو معرض
نور خورشید قرار بدم و منم گفتم باشه!

-چرا اخه همراهیت کردم؟! امین ناراحت نشه از
دستمون؟!!

حالا مگه ول می کنه! ناراحتم شد خوب بشه؛ من این
کار و دوست داشتم انجام بدم!

-وای محیا؛ همون یه دونه ای که وسط کمرت انجام
دادی بس بود معلوم نبود، پشت گوشتو می خوای
کجا قایم کنی؟

خودم کم استرس دارم سیمینم بدترش می کنه. از

صبح تو اون سالن بودیم و به اندازه ی کافی کلافه
هستم. نمی دونم چطور زد به سرم و دلم از این مدل
غلطاً خواست!

البته اولش فقط دلم اون غلط پروانه شکل و پشت
کمرم خواست اما با اومدن یه دختر خفن و تتویی که
پشت گوشش روی پوست گردنش زد خوب هوایی
شدم و حاضر شدم دوباره برم زیر دستگاهی که هر
ثانیه ازش یه آمپول خوردم!

نتیجه اما رضایت شدیمو در برداشت.

به هوای گشت و گذار با سیمین از صبح از عمارت
زدم بیرون تا هم اون آقای بداخلاقی که کم کم داره
سرماخوردگیش خوب میشه یه کم تنها باشه و بفهمه
که چون فقط حالش خوب نیست نباید ما رو بگیره
زیر مشتم و لگد، و هم یک نوع حرکت اعتراضی
بود در واقع من به امین نگفتم و زدم بیرون به محسن
و کاوه گفتم!

خوب تقصیر خودش بود به من میگه سمت من نیا!
به زور هم شده سیمین و با خودم به عمارت میارم
چون چشماش داشت داد میزد که من و با خودت ببر
حتی شده به زور!

از شانس سیمین محسن نبود و کاوه هم همین طور.
حمیده خانوم هم گفت که امین تازه از خواب پاشده و
حموم تشریف داره و قبلشم سراغ من و گرفت و
حمیده خانوم هم گفته بود رفتم بیرون!

اضطرابم بیشتر میشه وقتی سیمین میگه که باید بره
نمیتونم غم چشماشو ندیده بگیرم.

-قولتو که یادت نرفته!

از حالت چهره اش مشخصه که نمی دونه از چی
حرف میزنم.

-از فردا شروع می کنم قول دادی که واسه قبولی تو

کنکور کمک می کنی.

-آهان یادم نبود؛ معلومه که کمکت می کنم.

کمی فکر میکنم تا تایمایی که محسن معمولاً خونه هست و به یاد بیارم.

-پس روزای فردا بعدازظهر تا ۳ تو عمارتی!
با تعجب میگه:

-سر ظهر پیام اینجا چه کار؟

-روزهای زوج که باید برم آموزشگاه و نیستم
روزهای فرد هم فقط این تایمو خالی دارم اخه
عروسیه کاوه هم نزدیکه!

اهان مشکوکی میگه و بعد خوردن چای و قهوه ای
که حمیده خانوم برامون آورد در حالی که تاکید داره
تا نگم که تو این غلطی که کردم شریک جرمم بوده
میره!

دوست خوب فقط خودش...

فعلا که تصمیمی واسه روبرویی با امین ندارم بهتره
بگم جراتشو ندارم!

اگه شال سرم کنم زیادی مشکوک به نظر میام؟
میتونم بگم که مثلا شپش گرفتم و میترسم که به شما
هم سرایت کنه و واسه همین شال انداختم سرم!
ببند محیا...

خوب اصلا چرا برم مگه خودش دیشب نگفت سمت
من نیا؛ اونم فقط واسه اینکه بر اش اب پرتقال بردم!

اینم یادآوری کن که قبلش یه پارچ آب پرتقال به
خوردش داده بودی و اونم تاکید کرده بود که حالش
از اب پرتقال بهم می خوره!

خوب حالا هر چی باید بیاد بگه سمت من نیا؟

نه!

پس ساکت | لطفا.

حالا به پاس حرف دیشبش رفتی اسمش و تتو کردی
رو گردنت؟

نخیرم به پاس محبت عمیقی که تو قلبم نسبت بهش
دارم اسمشو تتو کردم!

شب شد و نمی تونستم از میز شام فرار کنم از صبح
همو ندیده بودیم و مطمئنن این نرفتم هر سه رو
میکشوند اینجا.

موهامو باز کردم و همه رو ریختم روی شونه ی
سمت چپم تا تتوی گردنمو بپوشنه چند تا نفس عمیق
کشیدم و به طبقه ی پایین رفتم.

کاملا معذب بودم و مشخص بود که محیای دیروز
نیستم و مدام با موهام که روی شونه ام بود ور
میرفتم.

امین هم بالاخره از جاش بلند شده بود و او مده بود
سر میز و نگاه های مشکوکی که روونه ام می کرد
لقمه های غذا رو تبدیل به سنگ می کرد تو گلوم.

من تحویلش نگرفتم و مثل اینکه به مذاقش خوش
نیومده سگرمه های درهمش که این چند وقت ازش
جدا نشدن دارن اینو میگن.

امشب همه مون عجیب به نظر می رسیم!

کاوه تو فکره!

محسن هم حوصله چندانی نداره!

امین هم که قربونش برم روزای نرمالش که ازش
انتظاری نمیره آنرمالش که دیگه بماند!

منم این "غلط زیبا" مشوشم کرده!

بعد از شام که تو سکوت نه چندان دلچسبی، گذشت
تو نشیمن جمع شدیم چون محسن اعلام کرد که می
خواد باهامون حرف بزنه!

چه شبی و واسه صحبت انتخاب کرده همه تقریبا
حوصله نداریم و با نگاهمون بهش هشدار میدیم که
زودتر حرفشو بزنه که اونم می گیره قضیه رو.
-راستش...

کمی این پا و اون پا می کنه.

-در واقع من با یه دختری آشنا شدم!

جانم!

چی شد؟

نگاهی به امین و کاوه می کنم هر دو منتظر و البته
متعجب بهش چشم دوختند.

"تو همیشه بودی"

-به نظرم برای من خوبه!

-خوب از نظر تو چجور یاست؟! اگر این خوب دختر
اون کلواسی کلاشه که برات کیسه دوختند، می خوام
نباشه! محسن خوب گوشاتو باز کن می خوام از دواج
کنی و تشکیل خانواده بدی خودم نوکرتم اما با اهلش!
اما اگه بخوای دور و بر این مگس های روی شیرینی
بچرخ میبرمت ته باغ تو اون انباری انقدر میزنمت
که خون بالا بیاری...

یا خداااا...

چرا اینقدر عصبیه! محسن از ترس چهره ی
غضبناکش به من و من افتاده، کاوه سکوت و انتخاب
می کنه و منم غلط بکنم که بخوام دخالت کنم. محسن
بلند میشه و دستی رو پیشونیش میکشه.

-داداش من هزار تا گه اضافه خوردم،| هزار جور
غلط کردم حالا پیام دست بذارم رو یه دختر طیب و

طاهر؟! همیشه نمیتونم! لیاقت امسال من بیشتر از
دختر کلواسی نیست!

-تو غلط می کنی که همچین تصمیمات احمقانه ای
واسه زندگیّت می گیری! حالا هم از جلو چشمام دور
شو تا نزد من یه کاری دستت ندادم!

از حرص و غضب به نفس نفس افتاده محسن با
عجله از عمارت خارج میشه کاوه هم با اشاره ی
امین پشت سرش روونه میشه و لطفا یکی بیاد من و
نجات بده!

عاقا من غلط کردم هوس غلط زیبا زد به سرم؛ غلط!
-یه لیوان آب یخ بیار واسم!

مثل فشنگ از جام پا میشم و به آشپزخونه میرم
لیوانی و پر از تیکه های یخ می کنم و تو دلم قل هو
الله می خونم و به آب تو لیوان فوت می کنم تا این

گرد عصبانیت و ازش دور کنه تا خیزشش دامن من
و نگیره!

ای ایشالا بمیره این دختر کلواسی که من و خ
الکوبیمو تو خطر انداخت...

با حفظ آرامش نسبیم لیوان آب و سمتش می گیرم
بدون این که نگاهم کنه لیوان و برمی داره یقه ی
هفت تی شرت سورمه ای رنگشو با غضب پایین تر
می کشه و میتونم سرخی پوست قفسه ی سینه اشو
ببینم.

چقدر حرص خورد!

یک لحظه نگام میکنه و چشم می گیره اما دوباره به
سرعت نگام می کنه و چشماش باریک میشن.

-اون چیه رو گردنت!؟

بگم سخته کردم دروغ نگفتم!

مردمکام می لرزن وقتی لیوان به دست از جاش بلند

میشه با لیوان تو دستش سمتش اشاره میکنه.

-بزن کنار اون آبشارو!

میگه آبشار اما هیچ لطافتی در کار نیست!

کف دستام عرق کرده و لبام رو هم قفل شدند.

جلو که میاد فحشی نیست که به خودم و تصمیمات
آنیم ندم.

عقب تر که میرم نگاه باریکش پر از اخطار میشه.

با دستش اشاره میکنه که موهامو بزنم کنار اما من
قصد این کار و ندارم و به بچه گانه ترین حالت
ممکن پا به فرار می دارم!

و البته که قدم های بلندش پشت سرم شنیده میشه.
درست تو پاگرد اخرین پله گیرم میندازه دستش دور
شکم حلقه میشه و موهامو با خشونت دور دستش
حلقه می کنه و سرمو به عقب می کشه نفس های تندم
قطع میشه از واکنشی که میتونه داشته باشه! فشار

دستاش تو مو هام بیشتر میشه صدای غضبناکش تو
سرم اکو میشه.

-پس از صبح درگیر این مسخره بازی ها بودی!
واقعا دلم میشکنه که به طرح اسمش رو تنم میگه
مسخره بازی!

مو هامو به بدترین حالت ممکن رها میکنه و به جلو
سکندری می خورم زانوم به لبه ی پله ساییده میشه و
بدون اینکه صدام در بیاد تنمو کنترل میکنم تا رو پله
ها ولو نشم.

از حرص و بغض می لرزم و به سمت اتاقم میرم و
با صدای بلندی میگم.

-آره دنبال همین مسخره بازی ها بودم!

میتونم سرعت قدم هاشو حس کنم و بشنوم و به زبون
در ازم لعنت بفرستم اما قبل از فرارم دوباره دستش
به هم میرسه شونه امو می گیره و برمی گردونتم سمت

خودش!

الان ازش میترسم چرا انقدر کبود شده؟
با کف دستش نه چندان محکم به شونه ام می کوبه.

-سر خود شدی!

ضربه ی دوم و محکم تر میزنه.

-اول صبح میزنی بیرون بدون اینکه خبر بدی!

با ضربه ی سوم به عقب تلو تلو می خورم.

-بر می گردی بازم لایق نمیبینی یه ندا بدی!

کلمات با اروم ترین ولوم ممکن و با وحشتناک ترین

حالت ممکن ادا میشن و واقعا فقط از همین قضیه

عصبانی بود!؟

-با اجازه ی کی رفتی همچین غلطی کردی؟! چی

فکر کردی پیش خودت که همچین کاری کردی؟

رفتی اسم من و رو تن و بدنت هک کردی که چی؟

فکر کردی دلم میره و مثل این نوجوون های هجده سد
اله واست غش و ضعف می کنم؟! تو نمی دونی من
از این جلف بازی ها بدم میاد؟ دور و برم پر از
دخترایی هستش که قبل از تو این کار و هزار بار
کردند تا فقط گوشه چشمی نصیبشون بشه!

این بار دستش و روی گردنم درست روی جایی که خ
الکوبیم نقش بسته فشار میده.

-احمق نمی فهمی تو این جایگاه اجتماعی که من و تو
داریم این مسخره بازی ها فقط باعث میشه مضحکه
ی دست آدم ها بشیم!

فشار دستش رو گردنم دردناک میشه، زبونم بند او مده
و باید اعتراف کنم انتظار این عکس العمل تند و
ازش نداشتم.

مغزم مدام جمله ای که گفته رو تکرار میکنه
"دخترای زیادی قبل از تو اینکارو کردن!"

شدیدا احساس سر خوردگی می کنم و چشمام لبالب پر
شده چونم می لرزه و عقب می کشم تا گردنمو از
فشار دستش نجات بدم. بی توجه به تقلام، همون طور
که گردنمو گرفته من و به سمت اتاق خودش می بره
و من اینو نمی خوام.

دلم تقاضای گریه داره و نمی خوام که جلوش گریه
کنم.

"تو همیشه بودی"

221

روی تختش پرت میشم و اشکم می چکه زیر لب
پشت سر هم تکرار میکنم کلمه ی "بدجنس" و.

تی شرتشو که در میاره به سرعت بلند میشم به سمت
در میرم که بازم بهم میرسه و بازومو می چسبه.

-اعصابمو داغون تر از اینی که هست نکن.

-تو همیشه ی خدا داغونی!

نمی دونم با کدوم شجاعت نداشته ام این حرف و
میزنم اما موفق میشم عصبی ترش کنم.

-آره تو راست میگی؛ منتها یه مدت زیادی لی لی به
لالات گذاشتم فراموش شد که من کیم!

دوباره با خشم به خالکوبی روی گردنم نگاه می کنه
و پلکهاشو محکم روی هم فشار میده.

-همین فردا میری پاکش می کنی!

دلم لجبازی می خواد دلم می خواد سرش داد بزنم و
بگم که این کار و نمی کنم.

-من این کار و نمی کنم!

دوباره رو تخت پرتم می کنه.

-می بینیم!

رو ارنجام کمی بلند میشم.

-چرا اینطوری می کنی؟ زبون خوب بلد نیستی؟ نمی
تونی درست رفتار کنی؟ راست میگی من یه احمق
که رفتم با هزار ذوق و شوق اسم شوهرمو رو گردنم
تتو کردم! من احمق که به خواسته ی شما پا رو علا
یقم میذارم! نمیتونم موهامو کوتاه کنم، نمی تونم
ارایش کنم، نمی تونم بی اجازه از اینجا تا سر کوچه
برم اونوقت شما هر کاری دوست دارین می کنید و با
افتخار از هنرنمایی عاشقای سینه چاکت رو نمایی
می کنی!

اصلا میدونی چیه من دوست دارم خالکوبی کنم علا
وه بر این خالکوبی یه خالکوبی دیگه درست پشت
کمرم کردم اما همین فردا میرم اسم تو رو پاک می
کنم به جاش اسم خودمو میزنم!

تا حالا با گریه این همه حرف نزده بودم و اونم دست
به کمر تماشام نکرده بود!

-معلوم نیست دلت از کجا پره سر من خالی می کنی!
چند روز افتادی تو تخت خونمو تو شیشه کردی، از
بس از همه چی ایراد گرفتی! اخرم بر می گردی بهم
میگی سمت من نیا و بعدشم انتظار داری پیام بگم
عزیزم من می خوام برم بیرون اجازه میدی بهم!

جمله ی اخر و همراه با گریه و با حالت مسخره ای
ادا می کنم. دستاشو کلافه تو موهاش فرو می کنه و
پشت به من می چرخه دقیقا نمی دونم اما فکر کنم
داره خودشو ریلکس میکنه تا نزنه دکوراسیونمو
بیاره پایین! بر می گرده سمتم.

-فقط حرف نزن و بگیر بخواب تا خونم به جوش
نیومد!

-نمی خوام اینجا بخوابم!

با فریاد بلندم به سمت خیز برمی داره دستامو جلو
صورتتم میذارم و از ترس به سکسکه میفتم.

تو روح هر چی ادم ترسناکه!

بازو هامو بین انگشتاش می گیره و به بالای تخت و
روی بالش پرتابم می کنه دقیقا الان حکم توپ و دارم
براش!

-آخرین باره که اخطار میدم نشنوم صداتو!

به اندازه ی کافی تهدیدش کار ساز هست که زبون به
دهن بگیرم و بی صدا اشک بریزم.

خودشم کنارم با کمی فاصله دراز می کشه و زیر لب
می شنوم که بهم لقب "خودسر" میده!

من اگه خودسرم، اونوقت خودت چی هستی؟!

تمام شب و بیدار می مونم و به این دعوا فکر می کنم
واقعا کار کدوممون اشتباه بود؟!

من که علاوه بر دونستن حساسیتش این کار و کردم؛
یا اون که به بدترین شکل ممکن از خجالتم در اومد؟!
شایدم هر دو!

"تو همیشه بودی"

222

صبح که بیدار میشم، میبینمش!
پوشیده تو کت و شلوار ذغالی رنگ کراواتشم بسته و
داره با آرامش ادکلنشو رو ساعد دستش می پاشه!
امیدوارم ادکلنت گندیده باشه!

روی تخت نیم خیز میشم، سردرد بدی تو کاسه ی
سرم می پیچه، چشمامو ثانیه ای از درد رو هم می

ذارم پاهامو از تخت آویزون می کنم و بلند میشم درد
بدی تو ساق پام می پیچه و مجبورم می کنه لبه ی
تخت بشینم.

خم میشم و پاچه ی شلوارمو میدم بالا و با دیدن ساق
کبود شده ی پام که به خاطر خشونت عاقا به لبه ی
پله برخورد کرده آهی می کشم.

پسره ی چلغوز...

-پات چرا کبوده؟!!

چی بگم به این آدم من؟!!

خیلی زوره بخوای به یکی از دسته گلی که خودش
آب داده توضیح بدی؛ خیلی...

جوابی به سوالی که چندان با مهربونی هم همراه
نبوده نمیدم و دوباره بلند میشم و در حالی که کمی
لنگ میزنم به سمت خروجی اتاق میرم.

-با توام!

به جهنم که با منی! زدی شل و پلم کردی تازه می
پرسی چی شده؟ از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشیه
جناب؛ خاموشی...

دستم نرسیده به دستگیره ی در شونه ام گرفتار پنجه
هاش میشه و مثل این که دوباره قراره دعوام کنه!

-دارم باهات حرف میزنم!

اما من باهات حرفی ندارم نه تا وقتی که واسه
رفتارت معذرت نخواستی!

به چشمای پف کرده ام با اخم نگاه می کنه اگه اون
میتونه نسبت به حال بدم بی تفاوت رفتار کنه منم می
تونم نسبت به این همه جذابیت و این بوی جدید که نه
تنها گندیده نیست؛ که اغواگر هم هست بی تفاوت تر
عمل کنم! شونه ام و به عقب میبرم تا بتونم زودتر
خودمو از جاذبه ی این آدم نجات بدم!

اجازه نمیده عمیق تر نگاهم می کنه و میدونم که

تونستم همه ی حرص و عصبانیت و دلخوریمو تو
نگاهم بریزم و بپاشم تو چشاش!

چون میتونم تو یه لحظه که به ثانیه هم نمی کشه یه
کم پیشیمونی و از تو چشاش بخونم اما حرفی که
میزنه با چشماش نمی خونه.

-یادته یه روز تو همین اتاق بهت گفتم که اگه بخوای
بر خلاف چیزی که لایقش هستی رفتار کنی تو همین
عمارت فلکت می کنم!؟

-امروزم تو این اتاق من بهت می گم که فقط یک بار
دیگه بخوای بر خلاف چیزی که لایقشم باهام رفتار
کنی، قول نمیدم به همین سادگی بگذرم!

با جواب کوبنده ام و البته در کنار صدایی که از گریه
های زیاد چندان محکم به نظر نمی رسه بر خلاف
تصورم که باید درشت بارم کنه، گوشه های لبش بالا
میرن.

و من به طرز مضحکی حس می کنم جذاب تر به
نظر میرسه!

-دیشب ناامیدم کردی!

جمله ام با بغض همراه میشه و میتونم غمگین شدن
نگاهشو ببینم.

دستش از روی شونه ام برداشته میشه و روی گردنم
درست همون جا که درد هک شدن اسمشو با یه دنیا
ذوق تحمل کردم میشینه.

-اگر تکرار بشه باز میتونم ناامیدت کنم!

آروم میگه بدون عصبانیت، اما میتونه عصبیم کنه و
لجبازیم عود می کنه.

-این بدن مال منه، هر کاری دوست دارم باهاش
میکنم!

پوزخندش عجیب به نظر میرسه.

فشار دستش رو گردنم کمی دردناک میشه.

-اشتباه تو همین جاست!

خم میشه تو صورتم.

-این بدن فقط مال منه!

نمی دونم واسه این حجم از خودخواهیش گریه کنم یا
واسه حس تملکی که نسبت بهم داره ذوق کنم!

اما من نه گریه ام می گیره نه میتونم بخندم فقط می
تونم تو یه لحظه از غفلتش که همه ی حواسشو داده
به چشمام استفاده کنم و به سرعت نور از زیر دستش
فرار کنم و از اتاق خارج بشم و به اتاق خودم برم.

"تو همیشه بودی"

-محيا حواست كجاست؟

با چندمين تذکر سيمين هم نمیتونم توجهمو به درس
بدم!

-چی شده محيا؟ از وقتی اومدم تو فکری!

چقدر احتياج دارم با یکی حرف بزنام! بر خلاف ميلم
تصميم می گیرم به سيمين اعتماد کنم و حرف بزنام.
کتابارو ميبندم.

-با امين بحثمون شده!

-بگو پس چرا خانوم کشتی هاش غرق شده!..

لحن طنز الودش هم نمیتونه حال بدمو کمی هم شده
بهبود ببخشه!

-حالا سر چی بحثتون شده؟

موهامو که تا الان به خوبی از عهده ی پوشوندن خ

الکوبیم بر او مده بودند و کنار میز نم و گردنمو سمتش
می گیرم.

-سر این!

رو تخت روی زانو هاش بلند میشه.

-این که محشر شده!

موهامو پشت سرم رها می کنم.

-درسته محشره؛ اما نه از نظر اون!

بادش می خوابه.

-زد تو پرت؟!!

بغض می کنم.

-بدا!

-خوب چرا قبلش ازش نپرسیدی؟

-فکر می کردی اگه می پرسیدم قبول می کرد؟!!

شونه بالا میندازه و کف دستاشو بالا میاره.

-پس واسه چی اینکارو کردی؟

-چون این کار و دوست داشتم! من چند سال پیش قبل

از اینکه بدونم امین همسر مه؛ دوست داشتم خالکوبی

کنم! دیدی که اولش فقط رو کمرم یه طرح پروانه

زدم اما یه دختره اومد و بعد از اجرای تتو رو

گردنش؛ خوب منم دلم خواست...

روی تخت چهار زانو میشینه.

-محمیا، بهتر بود اول از علایقت بر اش می گفتی و

تصمیمتو باهش مطرح می کردی میتونستی قانعش

کنی که یه خالکوبی تو یه قسمت از بدنت که تو دید

نیست انجام میدی! مطمئنن امین انقدر منطقی هست

که درکت کنه؟ و در مورد خالکوبی رو گردنت

میتونم بگم واقعا زیباست و زیبایی خدادادیتو چند

برابر کرده! اما همین خالکوبی می تونست تو یه جای

حساس تر، جلوه ی زیباتری هم داشته باشه!
و چشمک پر شیطنتی هم ضمیمه ی حرفش می کنه.
-جای حساس تر دیگه کجاست!-

-زیر ناف!

چشمام و دهنم همزمان باز میشن و سیمین کتاب و
برمی داره و جلوی صورتش می گیره و می خنده.

کتابو از جلوی صورتش بر می داره.

-تازه الان با حنا هم میشه طرح های زیبایی رو بدن
اجرا کرد! هم درد نداره، هم واسه پوست خوبه هم به
مرور زمان پاک میشه...

-حنا؟!-

-آره حنا! یکی از دوستانم یه طرح خفن روی بازوش
زد با خالکوبی مو نمیزد!

عجب...

-پس چرا وقتی با هم رفتیم چیزی نگفتی؟
-چون تو از من نظر نخواستی! گفتم بریم بیرون گفتم
باشه بعدشم سر از اون سالن در آوردیم!
چند دقیقه ای بدون حرف می گذره.
-شاید من...من| اشتباه کرده باشم اما اون...اون
خیلی...خیلی بد برخورد کرد...
هجوم اشک هام مانع حرف زدنم میشه.
سیمین به طرفم میاد و بغلم می کنه.
-گریه نکن! جاده ی زندگی نباید صاف و هموار باشه
وگرنه خوابمون|میبره، دست انداز ها نعمت های
بزرگی هستند!
-بخدا این دست انداز نبود، ترمز دستی بریده بود!

می خنده منم میون گریه می خندم.

-سیمین من میترسم نتونم از پس خودمون بر پیام!
-محیا من بی تجربه تر از اونم که بخوام راهنماییت
کنم! خام تر از اونم که بخوام با حرفام بین تو با امین
قضاوت کنم! اما میتونم بدون تردید بگم که تو و امین
می تونید از پشش بر بیاین؛ درستش اینه که با هم
حرف بزنید با دعوا و قهر فقط بینتون فاصله میفته!

هر دو همزمان آه عمیقی می کشیم و صدای بلند
محسن که و می شنویم که از حمیده خانوم می خواد
غذاشو بر اش به اتاقش ببره!

می تونم لرزش خفیف دستاشو ببینم و دلم بگیره واسه
علاقه ای که پایانش مشخص نیست!

روز بدی بود! نه تونستم درس بخونم نه موفق شدم
سیمین و محسن و با هم روبرو کنم و نه می دونستم

باید چه بر خوردی با امین داشته باشم بعد از رفتن
سیمین سعی کردم زمان رفته رو جبران کنم و سخت
خودمو مشغول کتابا کردم اما وقتی که کاملا غرق
درس شدم زنگ تلفن همراه بلند شد و با دیدن
اسمش ضربان قلبم یکی در میون تند و کند شد!

هنوز تصمیمی برای جواب دادن یا ندادنش نداشتم
که قطع شد اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید که دوباره
تماس گرفت!

و این برقراری تماس و عجیب دوست داشتم رد کنم
پس رده تماس زدم و با تصور چهره ی سرخ از
حرصش لبخند خوبی زدم.

گوشی و رو سایلنت گذاشتم و در نهایت بدجنسی به
ادامه ی درس هام پرداختم.

خوب دلم نمی خواد الان باهش حرف بزم!

"تو همیشه بودی"

224

پس هندزفری هامو میذارم تو گوشم و باید بگم من
جز اونایی هستم که با گوش دادن آهنگ می تونم
بهتر و مفید تر ترس بخونم!

اصلا هم نمی خوام به این فکر کنم که پیام جدیدی که
برام اومده از کیه و محتوایش چیه! نمی دونم چقدر
درگیر تست زدن میشم که با حرکت چیزی رو بازوم
هین بلندی می کشم هندزفری هام از تو گوشم کشیده
میشن و صدای نه چندان بلندش یادم میاره که چقدر
ازش دلخورم.

-چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

یه کم بهم ریخته به نظر میرسه کتتش تنش نیست و
یقه ی بهم ریخته اشو کراوات شل و ول دور
گردنش...

لعنتی جذاب؛ امیدوارم باشم که نگرانم شده؟!!

-چون اینطور صلاح دونستم!

تک خنده ی مسخره اش باعث میشه از جوابی که
دادم خرسند بشم!

-احیانا صلاح ندونستید که رمز لپ تاپ من و عوض
کنید؟!!

اوه گندش در اومد پس...

پس تماساش واسه همین موضوع بود؟! سرخورده
سری بالا پایین می کنم و میگم:- عوض کردم!

-از صبح من با لپ تاپم درگیرم! هزار تا کار عقب
افتاده دارم و اون همه آدم معطل مسخره بازی تو
شدن!

دارم از حرص می ترکم اما چون یه دعوای دیگه رو
که بازنده اش منم ندارم! پس بی تفاوتی و پیشه می
گیرم، اما خوب نمیتونم قفسه ی سینه ی پر حرصم و
که تند تند بالا پایین میشه رو کنترل کنم!

-جواب زنگ منو نمیدی که چیه ثابت کنی؟ میون
اون همه کار مجبور شدم برگردم عمارت اونوقت
خانوم هندزفری انداخته تو گوشاش و با خالکوبی
جدیدش قر کردن میره!

خدایا صبر بده؛ صبر...

-رمز اون کوفتی و بگو!

با دادش بلافاصله اسم خودمو میگم و نگاه برزخیشو
برام به نمایش می ذاره.

-بار اخرتم باشه تو لپ تاچم سرک میکشی!

سرمو پایین میندازم و دعا می کنم زودتر از این اتاق
بره بیرون تا جیغی که از حرص پشت حنجره ام

کمین کرده خودشو آزاد نکرد!

تا وقتی از اتاق خارج نمیشه سرمو بالا نمیارم و
بعدش کتابمو و با حرص پرتاب می کنم به گوشه ی
اتاق و قبل از اینکه تصمیم قلبمو واسه گریه کردن
جدی بگیرم خودمو زیر لحافم پنهان می کنم و
چشمامو محکم رو هم میذارم.

ایشالا همه ی قرارداد های امروزت فسخ شه! ایشالا
ضرر کنی میلیاردي بلکه دلم خنک شه؛ ایشالا
منشیت همه ی تایمای قرارات و جابه جا کنه و...

نیم ساعت تمام به نفرین های مالی می پردازم که
زنگ گوشیم متوقف می کنه! بی حوصله از زیر پتو
بیرون میام و با دیدن دوباره ی اسمش از ترس اینکه
دوباره بیاد سر و قتم جواب میدم و صدای پر حرصش
قبل از علو گفتم تو گوشم میپیچه!

-رمز و درست گفتم؟!!

آره ی بی جونی میگم!

-پس چرا اشتباهه!

ذهنم اطلاعات فراموش شده ای و بهم میده.

-چون یادم رفت بگم تهش یه مای لاوم داشت!

بغ کرده ام و نمی خوام که مظلوم به نظر برسم اما
ظاهرا به نظر میرسم چون یه طورایی خاص اسمم
صدا می کنه و من بغضم میشکنه و تماس و قطع می
کنم و به بقیه ی نفرین های مالیم که مخاطبش خود بد
اخلاقشه می پردازم

"تو همیشه بودی"

من و محسن و کاوه تو آلاچیق نشستیم! شب شده و تو
سکوت بی سابقه ای داریم باقلایی که حمیده خانوم
زحمتشو کشیده می خوریم.

بوی گلپری که روی باقالا هم پاشیده شده نمیتونه سر
ذوقمون بیاره و میشه گفت که بی سابقه ست!

-محمیا شما دخترا چرا انقدر عجیبین؟! -

با حرفی که کاوه میزنه به این فکر می کنم واقعا ما
دخترا عجیبیم یا پسر؟! -

محسن هم ظاهرا قضیه براش جالب میاد...

-سوال منم هست!

ظرف باقالامو بین دستام می چرخونم.

-مثل اینکه بعضی ها حالتونو بد گرفتن!

هر دو چپاچپ نگاهم می کنند کاوه پوست باقالا رو

که از دهنش بیرون می کشه طبق معمول به جای
بشقاب به بیرون پرت می کنه و میگه:

-نگو که حال تو رو نگرفتن که از چشمت همه چی
پیدااست!

جلوی آهی که می خواد از سینه ام رها بشه رو می
گیرم و خوب حرف حق تلخه! داداشت بد حالی ازم
گرفت! و بعد اون تماس که با گریه ی من قطع شد
هیچ خبری ازش ندارم!

بهتره بگی نخواستی که داشته باشی!

دوست داشتم گوشیمو خاموش کنم که چی...

-در مورد خواهر سیمین به چه نتیجه ای رسیدی؟

-منتظر جواب خانومم!

هااا...

کاوه زودتر به داد من هاج و واج مونده میرسه.
- با چک و لگد راضیش کردم با خواهر سیمین حرف
بزنه! آقا هم جلو من زنگا میزنه بهش که اگه هنوزم
اصرار داری که من آدم زندگیتم من حرفی ندارم!
خواهر سیمینم گوشه و روش قطع می کنه! اینم
دوباره بهش پیام میده که حرف آخرت؟! سیمینم گفت
فکر می کنم!

شگفت زده رو به محسن میگم.

-زدی چشم بازار و کور کردی با این مدل
خواستگاری کردنت!

هر دو تو تایید حرفم سری تکون میدن و میدونن که
چقدر راسته حرفم.

-محیا من اصلا نمی فهمش! تا دیروز منتظر یه
اشاره از من بود اما حالا میگه باید فکر کنه!

کاوه آروم میزنه رو شونه اش.

-داداشم تو همون آدمی هستی که پیشنهاد یه رابطه ی
بدون قید و بند و بهش دادی! بایدم به این عکس العمل
یهو بیت شک کنه و فرصت بخواد تا بتونه بفهمه
چقدر تو تصمیمت راسخی!

محسن رو به من میگه:

- نظر تو هم همینه؟

-نظر من اینه کلا باید بهت جواب منفی بده!

کاوه می خنده و محسن چپ نگام می کنه و یه لحظه
نگاهش ردی از نگرانی پیدا می کنه...

-اگه جواب رد بده چی؟

من و کاوه اول متعجب میشیم و بعد واقعا نمی تونیم
نخندیم! محسنم حرصش می گیره گردن هر دومونو
می گیره با فشار بهم نزدیک می کنه و سرمونو بهم
می چسبونه.

-بار آخرتونه من و دست می ندازین.

و بعد رهامون می کنه و ما همچنان می خندیم.

-مخیا!

کاوه که با بهت صدام می کنه هنوز دارم می خندم.

-اون| چیه رو گردنت؟!|

پوف...|

توجه محسنم جلب میشه.

-چیه مگه؟|

کاوه از جاش بلند میشه و با تن صدایی که جدی شده میگه:

-خالکوبی کردی؟!|

محسن تند و سریع موهامو کنار میزنه و زمزمه ی آرومی میکنه.

-چیکار کردی؟!|

جوابی نمیدم و کاوه مثل همه ی روزایی که رو
مسائلی نظیر خالکوبی حساسیت نشون میداد شروع
می کنه.

-عصبانی شد؛ نه!؟

جوابی نمیدم و ادامه میده.

-حق هم داره! تو میدونی که اون از این مسخره بازی
ها خوشش نمیاد!

چه با داداشش هم نظره؛ مسخره بازی...

محسنم میره تو جبهه اش.

- محیا اصلا ازت انتظار نداشتم!

بغضی که خفه شده بود سر باز می کنه و نمی خوان
کوتاه بیان.

-واقعا با خودت چه فکری کردی رفتی این کار و
انجام دادی!؟!

به اندازه ی کافی امین با رفتارش حالمو گرفت شماها
لطف تمومش کنید!

-وای محیا کجا رفتی این کار و کردی؟! تنها رفتی؟
بگو که طرفت که زن بود؟

قبل از اینکه جواب کاوه رو بدم صدای بم و خش
دارش تو آلاچیق می پیچه.

-تو مسائلی که بهتون مربوط همیشه دخالت نکنید!

سر پایین افتاده امو بالا نمیارم و از حضور یهویی و
بدون سر و صدایش شگفت زده میشم!

-یادتون میمونه که این مسائل کامل شخصی هستش و

اگر مشکلی باشه بین من و زنه! پس یاد می گیرین

از امروز تو مسائل من و زنم که به شما مربوط

نمیشه دخالت نمی کنید! همون طور که من به خودم

اجازه نمیدم تو مسائل شما و همسراتون دخالت نکنم!

دروغ چرا یه عالمه ذوق می کنم و نیم نگاهی می

ندازم به پسر ا که هاج و واج به نقطه ای که امین
ایستاده خیره موندن!

-نشنیدم؟!!

هر دو چشم بی جونی می‌گن و من لب می‌گزم و به
امین که با سروشکلی خسته تر از هر روزی هست؛
نگاه می‌کنم اونم نگاهم می‌کنه هولزده سلامی می
کنم و جوابی دریافت نمی‌کنم!

اون دنیا که رفتی و خواستن واسه این خصلت بدت
پرتت کنن تو آتیش جهنم، من که مانع نمیشم!
شما اول مطمئن شو قبلش خودتو پرت نکن!

-نمی‌خوای تا عمارت همراهیم کنی؟!!

دستی که به طرفم گرفته میشه و منی که در کمال
دلخوری جلوی پسر ا مجبور میشم از جام بلند شم و
به سمتش برم دستمو تو دستش بذارم و اونم محکم
دستمو بگیره و به سمت عمارت بره و قبلش با دقت

به چشمام نگاه می کنه که هنوز سرخ و متورم به
نظر میرسن.

-فقط زبونت واسه من درازه!

ز مزمه ی آرومشو می شنوم و با دلخوری میگم:- که
شما هم بلدی خوب بچینیش!

دستمو محکم تر بین انگشتاش می گیره و گوشه ی
لبش بالا میره.

"تو همیشه بودی"

226

بدون رضایت من به اتاق خوابش میریم به حمیده
خانوم میگه که شام نمی خوریم و چرا داره از طرف

من هم حرف میزنه؟!!

وارد اتاق که میشیم دستمو رها می کنه کیف و کتشو
روی تخت پرتاب می کنه کمر بندشو در میاره و در ح
الی که به سمت توالت میره میگه:

- واسه فردا نوبت گرفتم با لیزر پاک میشه!

موجی از خشم به سمتم هجوم میاره.

-من این خالکوبی و دوشش دارم و پاکش نمی کنم!

-منم دوشش دارم اما باید پاکش کنی!

آروم و بدون هیچ حسی میگه و داخل سرویس میشه.

واقعا ما خانوما عجیبیم یا آقایون؟ دیشب می خواست

پوست از سرم بکنه حالا میاد میگه خالکوبیمو

دوشش داره!

-از نظر تو که مسخره بازی بود!

برای اینکه صدام بهش برسه بلند تر از حد معمول
حرف میزنم.

-هنوزم هست! اما مسخره بازیه قشنگیه شاید چون تو
انجامش دادی قشنگ| به نظر میرسه!

شوخیش گرفته؟!!

بعید نیست، ضمن اینکه تو جای نامعتبری هم داره
حرف میزنه!

به دیوار تکیه میدم و دستمو رو پیشونیم که از
سردرد بعد از ظهرم هنوز نبض میزنه میذارم و از
خدا می خوام که کمک کنه جو بینمون متشنج نشه!

از سرویس که بیرون میاد پیرهنشو از تنش درمیاره
خیلی خسته به نظر میرسه و من هم که ناراحتم و
قصدی واسه رفع خستگی ندارم!

روی تخت میشینه و با کف دستش چند بار کنارش
روی تخت میزنه.

-بیا اینجا!

اوه چه لطافتی به خرج داده اما شرمنده ی این طبع
لطیفت جانا...

-همین جا راحتم!

-ناراحتی؟!!

جوابی نمیدم و مگه این هم پرسیدن داره!
دستاشو تو هم حلقه می کنه.

-شاید کمی تند رفته باشم اما به نظرم لازم بود!

شاید؟!!

-میشه برام توضیح بدی که علت این کارت چی بود؟!!

از ملایمتی که خرج میکنه شوکه میشم و چی میشد
واقعا دیروزم این رفتار و پیش می گرفت!

-اگه دیروز به جای رفتار وحشتناکی که باهام داشتی
می پرسیدی؛ جوابتو میدادم اما الان اصلا دلم نمی

خواد که بگم چرا!

پلکاش روی هم میفتن.

-تو میدونستی که من این کار و تایید نمیکنم!

-کاش انقدری که من علایقتو می شناختم تو هم علا
یقمو می شناختی!

حیرت زده از جاش بلند میشه.

-خالکوبی جز علایقته؟

تکیه امو از دیوار بر می دارم.

-همیشه دلم می خواست وقتی ازدواج کردم این کار و
انجام بدم!

با انگشتاش گوشه ی چشمشو می خارونه داره
عصبی میشه؟

-می خواستی این کار و واسه کی انجام بدی؟

یعنی چی؟

جلوتر میاد.

-میگی دلت می خواست بعد ازدواجت این کارو کنی!
پس حتما می خواستی این کار و واسه لذت بردن
همسرت انجام بدی که اگه غیر از این بود قبل
ازدواج این کار و می کردی! حالا که قصدت برای
زیباتر شدن بود نباید با کسی که باید از این زیبایی
لذت ببره مشورتی داشته باشی!؟

لبی می گزم و میگم:- اما همین چند دقیقه پیش گفتی
که دوشش داری!

انکار نمی کنه.

-آره گفتم دوشش دارم! هنوزم میگه مسخره بازیه ج
البی بود منم| مثل یه نوجوون چند لحظه ی کوتاه ذوق
زده شدم کیه که نخواد اسمش رو تن زن مورد علاقه

اش هک شه؟! اما همزمان با دیدن خالکوبیت سوالات
یی که کاوه پرسید تو ذهنم نقش بست! میدونی تو
ایران مکانایی که این کار و انجام میدن میتونه چقدر
خطرناک باشه؟ می دونی امکان داره هزار جور
بیماری بهت انتقال پیدا کنه؟ میدونی اگه چند تا
نامسلمون اونجا بودن و یه بلایی سرت میاوردن چی
میشد؟ چرا به من حق نمیدی واسه دختر دوساله ام
نگران باشم و بزخم به سیم آخر؛ حتی اگه خودمم
باهاش زجر بکشم!

فقط چند دقیقه به حرفاش فکر میکنم و میفهمم که
ریسک بزرگی کردم! من ادرس اون سالن و از تو یه
تبلیغات مجازی برداشته بودم و امکان فرییم بود!
اما به روی خودمم نمیارم که حق با اونه.

-همه ی اینا رفتار بدتو توجیه نمیکنه! تو با رفتارت
به روح و جسم من آسیب میزنی! چرا یه کم هم شده

خودتو جای من نمی ذاری؟ مگه من چی می خوام
جز احترام و محبت! تو همه ی بحثایی که بینمون
پیش میاد من دارم همه ی تلاشمو میکنم که کاری
نکنم که هنوز چیزی نشده حیای بینمون از بین بره!
دارم تلاش می کنم رو شوهرم که تو باشی صدامو
بلند نکنم و درشت بارت نکنم پس تو هم رعایت کن
و نذار هر بار ازت دور تر بشم!

انتظار این سخنرانی و قرا رو ازم نداشت ظاهرا
چون مردمکاش درشت تر از حد معمول میشن و به
حالت ندونستن سرشو تگون میده.

-شاید حق با تو باشه...

حرفشو قطع می کنم.

-حتی نمی خوای قبول کنی که من درست میگم!

نزدیکتر میاد و هر دو کف دستشو بالا میبره.

-باشه حق با تو!|

نگاه پر شده امو بهش میدوزم.

-اون سالنی که رفتم فقط خانوما بودن تنها هم نرفتم
سیمیم هم بود خیلی هم تمیز بود و مطمئنم هیچ
بیماری بهم انتقال ندادن چون جلو چشم خودم
وسایلو ضد عفونی کرد!

همون طور که کف دستاش و بالا گرفته یه لنگه
ابروشو هم بالا میده.

-یعنی میگی که مشکلی نیست ببوسمت و هیچ بیماری
و قرار نیست بهم انتقال بدی؟!!

از پررویی و توهماتش چشمام گرد میشه.

بی خیال نسبت به من و واکنش احتمالم، که میتونه
کف گرگی هم باشه به سمت میاد دستاشو دور گردنم
حلقه می کنه و با شیطنت ابرویی بالا می ندازه.

"تو همیشه بودی"

-دلخوری هنوز یا میتونم ببوسمت؟!!

پسره ی پروو چشمکی به من هاج و واج که انتظار
این واکنش و ازش نداشتم میزنه.

-سکوت علامت رضاست دیگه!

نه پیش ما جواب ابلهان خاموشیست...

پیشونیشو به پیشونیم می چسبونه.

-امشب و پیشم باش...

نفسشو تو صورتم فوت میکنه.

-البته در صلح!

گونه امو نوازش میکنه.

-یه عمر وقت داریم دعوا کنیم! اما الان دلم برات
تنگ شده؛ خیلی...

کی میگه کسی که دلش و تقدیم کرده؛ توانایی مقابله
باهاشو داره!؟

دستش که روی پهلو هام می چرخه بغض می کنم و
بوسیده میشم. دل منم واسه آغوشش تنگ شده!

-قول بده دیگه مریض نشی!

میون بوسیدنم می خنده.

-اذیتت کردم!؟

-خیلی!

گوشه ی لبامو میبوسه.

-میدونی که این روزا که دیوونه میشم همه چی از
اختیارم خارج میشه!

دستش رو کلید برق میشینه و خاموشی مطلق و منی
که میون همه ی دلخوری هام و گریه هام نمیتونم
منکر دوست داشتن و خواستن این شور و گرما بشم!

" تو همیشه بودی "

228

ظاهرا روزهای آفتابیمون تو این زمستون سرد، کنار
برف هایی که چند روزیه مهمون آسمونن فرا رسیده!

روزهای بدون تنش و اتفاقات بد!

روزهایی که درگیر جشن و مراسم عروسیه کاوه
هستیم!

روزهایی که درگیر مراسم خاستگاری محسن هستیم!
چه خوبه که آدم درگیر مسائل نشاط آور باشه.

مسائلی من جمله، خرید لباس شب کنار همسر جان!
البته با حضور محسن و سیمینی که میشه از نی نی
نگاهشون شادی و شرف و به وضوح دید!

کاوه هم که با شمیم و بهجت خانوم بیشتر اوقاتش می
گذره!

بله بهجت خانوم برگشته بود و طبق گفته های محسن
تو خونه پوران خاله به سر می بره و اینبار اما تنها
نبود و تنها دختر شوهرش هم باهاش بود به اسم
نیکو!

امین نسبت به برگشت مادرش تصمیم به سکوت
گرفته و حرفی نمیزنه و من هم نمی خوام شروع
کننده ی صحبت در این مورد باشم!

اما نمیتونم منکر دلشوره ای که از برگشتش تو

وجودم دامن زده بشم!

الانم تو باغ کنار درخت محبوبم، آدم برفی بزرگی،
به تنهایی درست کردم و برای کامل شدن کارم هویچ
بزرگی و قبل از اینکه به عنوان بینی تو صورتش
فرو کنم بین دندونام میبرم و دگاز بزرگی ازش می
گیرم!

چقدر هم ابدار و تازه بود یادم بیاد بعدا پیام بقیه شو
بخورم!

گوشیمو از جیبم پالتوم در میارم و چندین و چند سلفی
می گیرم از خودم و آدم برفی جان! تا جایی که
صدای آدم برفی جان در میاد و اعتراضشو با پرت
کردن شاخه ای که به عنوان دست تو پهلوی برفیش
فرو کرده بودم اعلام می کنه! شاخه رو دوباره تو
پهلوش فرو میکنم و بوسه ای روی لپ یخ زده اش
میزنم که باعث میشه کمی از سرما بلرزم. گشتی طو
لانی تو سلفی هام میزنم و بهترینشو انتخاب می کنم و

برای امین میفرستم. صورت‌مو به صورت آدم برفی
چسب‌وندم لپام رنگ کلاه قرمز رنگم شده و لبخند
دندون‌نمام زیادی شیطان به نظر میرسه.

به ثانیه نمی‌کشه تیک دوم کنار تیک اول تصویری
که فرستادم میشینه و امین که ایز تایپینگ میشه قلبم
به پرواز درمیاد و پیامش که رو صفحه نقش میبند.

"تا سرما نخوری بی خیال نمیشی لپ قرمزی!؟"

می‌خندم و تایپ میکنم.

"کجایی؟"

دوباره که ایز تایپینگ میشه میفهمم که اون کادر آبی
رنگ بالای صفحه چقدر میتونه قشنگ و رمانتیک
باشه!

دست و پنجه‌ی کسی که این امکانات و واسه عشاق
فراهم کرد درد نکنه.

"برگردی میتونی ببینیم!"

چند بار پلکامو رو پیامی که برام سند کرده باز و بسته می کنم و در آخر با ناباوری برمی گردم و گوشه به دست می بینمش! کت بلند و سیاه رنگ زیادی و اسش ابهت بهم زده گوشیشو تو جیب کتت میذاره و با حفظ ابهتی که به "زرین خان" اختصاص داده به سمت میاد!

فدا مدای ابهت و جبروتت که غافلگیری و از بر هستش...

هنوز از حضور یهویی و بی موقعش اونم تنگ غروب، تو بهتم که نزدیکم میشه گوشیمو از دستم می گیره و چند ثانیه کوتاه با گوشیم مشغول میشه و بعد دستاش دور پهلو هام حلقه میشند و سرم روی سینه اش می چسبه و عکسی که از قیافه ی گیج و منگم و البته لپای قرمز؛ با چهره ی جدی و جذابش گرفته میشه دادم و درمیاره!

-اع پاکش کن اصلا خوب نشدش!

دوباره با گویشیم کلنجاری کوتاه میره و با جدیت
میگه:

- همین خوبه!

چرا انقدر عصا قورت داده به نظر میرسه؟!!

-باز که بداخلاق شدی تو!

بالب و لوچه ی آویزون این کلام از دهنم بیرون می
پره و اذافه شدن اخم های درهمشو در برداره.

شوهرای مردم میان غافلگیرشون می کنن با یه ع
المه ماچ و بوسه اذافه! حالا شوهر ما اومده با صد
من اخم غافلگیرمون کرده و تازه...

ادامه ی افکارم با برخورد محکم جسمی یخی تو
صورتتم قطع میشه!

قه قه خنده اش که تو گوشام می پیچه چشمامو که بر
اثر ضربه ی گلوله ی برفی بسته بودم باز می کنم و
به مرد پر ابهتی که همچنان می خنده با چشمای ریز

شده نگاه می کنم.

اینم دیگه آخر غافلگیریش!

اعلام جنگ می کنه و می خنده؟!!

خم میشم به سرعت نور گلوله گلوله برف به سمتش
پرتاب می کنم و اونم هر بار جا خالی میده و به من و
حرص زدنم می خنده! خوب حداقل واسه دل خوش
کردنم که شده بذاره یه دونه از این گلوله برفی ها
بهش اصابت کنه شادروان بشم خوب...

زکی خیال باطل! نه تنها حاضر به فداکاری نمیشه که
شروع میکنه به درست کردن گوله برفی و چیزی
فراتر از سرعت نور گلوله های برفیش به سر و
صورتم برخورد میکنن و تا جایی که جیغ جیغ کنان
پا به فرار می دارم و اونم دست برنمی داره و دنبالم
میاد!

چه کودک درون فعالی داشته بچم و پنهون کرده بود

ازم!

بین برف ها گیرم میندازه و در حالی که تو آغوشش
محکم نگهم داشته رو برف ها غلت می خوریم و
خنده های بلند و ظریفم بین خنده های مردونش گم
میشه!

رو زمین سرد و یخی دراز کشیده و من هم روی
تتش کشیده، نفس های داغش میون قطع و وصل خنده
هاش رو صورتم می پاشه و صورت یخ زده امو گرم
می کنه.

-پاشو یخ کردی!

نگرانیم خنده های بلندشو که داره بد، با روح و روانم
بازی می کنه به لبخند بزرگی تبدیل می کنه.

-از کی تو این سرمایی که انقدر سرخ شدی؟

دست های یخ زده اشو رو گونه هام میذاره و با فشار
آرومی صورتمو نزدیک صورتش می کنه.

-تو این سرما اومدی بیرون، آدم برفی درست می
کنی؛ شیطونی می کنی سلفی می گیری و هیچ هم
حواست به اطرافت نیست!

دستش از روی گونه ام میاد پایین و پشت گوشم جایی
که اثر خالکوبیم از صدقه سر لیزر محو شده چفت
میشه ناخودآگاه از درد نه چندان زیادی که کشیدم اخم
می کنم و زرنگ خان هم متوجه میشه و درست پشت
گوشمو میبوسه.

منم از فرصت استفاده می کنم و دستامو تو برف فرو

می کنم و تا میتونم تو صورتش برف می پاشم و تا به
خودش بیاد میزنم به چاک!

**

کنار شومینه، رو پارکت نشستیم یه پتوی مشترک
هم رو شونه هامون انداختیم و ماگ های قهوه بین
دستای یخ زده امون می چرخه. سرشونه امو به
بازوش تکیه دادم و لبخند محوی از برف بازی که
گذروندیم رو لبامه!

البته بعد از اینکه اون همه برف و رو صورتش خالی
کردم بگیرم آورد و چند بار سرمو تو برفا فرو کرد و
حین اینکه هی تو برفا فرو می رفتم به این فکر می
کردم که همین آقا نبود که واسه سرما خوردنم نگران
بود؟! و در آخر هم قه قه های بلندش من و به این
نتیجه رسوند که کودک درونش بعد این همه سال که
حضور اجلاس فرموده پیش فعالم تشریف داره!

-امروز چقدر زود او مدی خونه؟

-چون که دلم برات تنگ شده بود!

از جواب بدون مکشش ذوق زده می خندم و میگم:

-بقیه روزا که دیر میای دلت برام تنگ نمیشه؟!!

بدون معطلی و با بی تفاوت ترین لحن ممکن جواب
میده و واسم هنوزم عجیبه که چرا این هوا ذوق زده
میشم.

-چرا تنگ میشه اما بعضی روزها نمیتونم حریف این

حس زیادی انحصار طلبم بشم و میبازم!!

نگاهش می کنم.

-میبازی؟!!

نگاهم می کنه.

-همیشه باختم!

ماگ قهوه اشو به ماگم می کوبه.

-دیروزمو، امروزمو، فردامو...

با جدیت پلک رو هم میزنه!

-کل زندگیمو بهت باختم!

ماگ و به سمت لبه‌اش می بره و باید بهش بگم که
منم همه ی خودمو بهش باختم؟ این جریانی که
بینمون اتفاق افتاده دو تا بازنده داره که حس های
قشنگی و بهم باختن!

ماگ قهوه امو میذارم کنارم و از گردنش آویزون
میشم و صورتشو غرق بوسه می کنم اصلا هم واسم
مهم نیست که ماگ قهوه اش در حال سرریز شدن و
صدای پر خنده اش داره بهم میگه که دارم
میسوزونمش!

دلشم بخواد اینطوری بسوزه! سوختگی رمانتیک
خیلی هم می چسبه! میون بوسه هام ماگشو کنارش
میذاره پتو رو از دورمون بالاتر می کشه و زیر یه

پتو که تاریکی مصنوعی داره یه عالمه هم و می
بوسیم بوسه هامون طعم قهوه میده و خدایا تا اطلاع
ثانوی در جریانی که ما مشغول عشق بازی هستیم
پس ورود افراد متفرقه ممنوع!

"تو همیشه بودی"

230

خدا هم که همیشه ی خدا با من سر شوخی داره!
میون بوسه های داغ و پر احساسش صدای کاوه رو
می شنویم و به سرعت باد از هم جدا میشیم و ماگ به
دست به در و دیوار نگاه می کنیم البته پتوی

مشترکمون همچنان ما رو کنار هم نگه داشته!

ورود کاوه مصادف میشه با بوسه ی یهویی و پر
هیجانی که رو گونه ی امین می کارم و امینی که
خندون میگه "دیوونه این پسره زده میرقصه"

و خوب میتونه اینبار زده برقصه!

کاوه هم بلافاصله بعد ورودش شروع میکنه.

-به به؛ چه زوج پتو پیچیده ای!

امین بی تفاوتی و پیش می گیره و به خوردن قهوه
اش مشغول میشه و کاوه هم میاد و درست روبرمون
رو زمین میشینه و با چشم های خندون و البته با
جزئیات فراوان به صورت من و امین نگاه می کنه و
چشمش رو لبای حتما ورم کرده ام دوری کوتاه و با
دقت میزنه و تک خنده ی مسخره و بی موقعش که
ترجمه اش میشه " فهمیدم داشتین چیکار می کردین!"
من و به این فکر وامی داره که مگه خودشون از این

کارا نکردند که کارشون رسید به این عروسیه بی
موقع!؟

یادم باشه تنها که شدیم از خجالتش در پیام...

-کارا چطور پیش میره؟

با سوال امین بالاخره لب و لوجه ی ما رو بی خیال
می شه و با خستگی دستی تو موهاش فرو می کنه.

-عالی! اما داداش با سه تا زن خرید کردن پای فولاد
دین می خواد!

سه تا زنی که من جزوشون نیستم! یعنی واسه محسن
هم به خاطر مادرشوهر گرام من کنار گذاشته میشم؟

-میتونستی با شمیم تنها بری خرید؛ لزومی نداشت
همه رو با خودتون همراه کنید!

-واسه خرید محسنم من و نمی برید؟

سوالی که بی هوا از دهنم خارج میشه نگاه هر دو

رو سمت می کشونه. نمی دونم چطور شد که این سوال و پرسیدم و، واقعا ناخواسته بود!

-متاسفم که نمیتونم مامانو راضی کنم که تو رو، قاطیه مشکلاتی که هیچ نقش توش نداشته نکنه!

جواب کاوه که یه نه غیر مستقیم و بلنده غم و به دلم راه میده و، واقعا نمی خواد هیچ وقت من و به عنوان عروسیش بپذیره؟!!

-اونوقت واسه خرید عروسی ما می خواد من و نبره؟!!

هر دو شوکه ان از سوالی که احمقانه به نظر میرسه! اما کی میدونه که من چقدر دارم از این موضوع رنج میبرم و یه پوسته کشیدم رو خودم که شبیه به آدم های همیشه سرخوش به نظر برسم؟!!

همیشه قایم شدن پشت این ظاهر همیشه شاد عوارضم میتونه داشته باشه! عوارضی چون الان من که شبیه

به دیوونه ها سوال می پرسم و انگار اون دختری
نیستم که تا چند دقیقه ی پیش داشت زیر بوسه های
همسرش خودشو می باخت!

ماگ قهوه ام از بین انگشتم بیرون کشیده میشه و
دستی بزرگ من و میون بازو هاش فرو میبره.

-درست میشه!

محکم به نظر میرسه این پاسخ، در مقابل احساس بی
سابقه ای که تو وجودم چند وقتیه جا خشک کرده و
اینطوری خودشو نشون داده.

-خودم باهات میام واسه خرید عروسیت! ناراحت چی
هستی تو؟

دلجویی کاوه هم اثری رو غم سایه انداخته رو چهره
ام نداره. دستای امین محکم تر دورم پیچک میشه و
همین که جلوی کاوه اینطور بغلم کرده شبابش لازمه!
واسه اینکه فکر نکنن خدایی نکرده دیوونه شدم و

راهی تیمارستانم نکنن یه موقع و تصویر لباس های
صورتی رنگ از جلو چشمم محو بشه جواب کاوه
رو میدم.

-حالا کی تو رو دعوت کرد؟! من و با خودت نبردی
با خودم نمیبرمت! اصلا تنهایی کیفش بیشتره!

نفس راحتی که از تو سینه ی امین بیرون میاد با بالا
پایین شدن قفسه ی سینه اش بهم یادآور میشه که جز
این انتظاری ازم نداشته!

-مگه دست تو؟! ما خانواده دامادیم، حرف آخر و ما
میزنیم!

هممون میخندیم، اما خنده هامون تلخه و چقدر بد که
روابط یه زن با مادر همسرش بد باشه!

اصلاح میکنم؛ چقدر بد که روابط مادر همسر یه زن
باهاش بد باشه!

سه ساعته تمام با سیمین تست زدم و هلاک ابهتش
شدم که حتی وقتی محسنم اومد بی خیال نشد و بایه
گوشه چشم محسن و از اتاق بیرون کرد!

خدایا اون موقعی که داشتی سیاست زنونه رو تقسیم
می کردی من کجا بودم؟! اخه انصافتو شکر کنم یا
نکنم؟

نکن!

حالا هم خسته از این برنامه ی فشرده؛ که قرار شد
به خاطر هیچ چیز و هیچ کسی به هم نزنمش به اتفاق
سیمین داریم هاپ می خوریم!

"تو همیشه بودی"

البته محسن با لودگی برامون این نوشیدنی و آورد و
خیلی واضح هم گفت که خانومش خسته شده و سر و
کله زدن با من ازش انرژی زیادی گرفته! خدا بده
شانس؛ چه هیچی نشده خانوم منی راه انداخته!
بعدشم خیلی شیک دست سیمین و گرفت و برد!
کجا؟

ظاهرا ته باغ!

منم شال و کلاه کردم واسه اینکه یه هوایی به مغزم
بخوره سوئیچ و برداشتم تا بزنم به جاده! همین
روزها هم امتحان راهنمایی و رانندگیمو میدم تا
یواشکی به جاده زدنم تموم بشه!

سوار ماشین که شدم و استارت زدم صدای بلند
محسن و که صدام می کرد شنیدم و بی توجه پدال

گاز و فشار دادم و د فرار...

چقدر کار خلاف کردن بعد از اون همه درس خواندن
اونم با جدیت، میتونه کیف داشته باشه!

سبقت، خارج شدن از لاین، شنیدن فحش و به حساب
نیاوردن راننده ی شاسی بلندی که داره پابه پام میاد!

همه ی اینا میون| آهنگ دوپس دوپسی که صداش یه
جور آلودگی صوتی به حساب میاد، هیجانم و دو
برابر می کنه.

امین جونی جات خالی که بزنی تو برجکم!

"تو همیشه بودی"

شیشه رو میدم پایین و بی توجه به سوز هوای سردی که به صورتم سیلی میزنه، میذارم هوای تمیز شده ی این روزهای تهران، وارد ریه هام بشه. یک لحظه حواسم پرت راننده ی کچل شاسی بلند میشه که صدام میکنه "خانوم خوشگله!" و قبل از اینکه بگمش "کوفت و خانوم خوشگله" به خاطر سرعت زیادم محکم به ماشین جلوییم می کوبم و حتی در آستانه ی مرگم که باشم تصویر وحشتناک "زرین خان" که جلو چشمم نقش میبندد به خاطر دسته گلی که آب دادم، وحشت میکنم.

افت فشار و میتونم به وضوح تو تنم حس کنم صدای بوق های ماشینای پشتی و پیاده شدن یه غول تشن تو

بارونی سیاه رنگ از ماشین گرون قیمتی که زدم
بهش، به پایین تر او مدن فشارم دامن میزنه!
دستام یخ میزنه وقتی به سمت میاد و چقدر که ابهتش
بدتر از زرین خان، نفس مییره!

کنار ماشین که وایمیسته و با اخم نگاهم می کنه قلبم
میاد تو دهنم و انقدر نگاهش خوانا هست که باعث
بشه تن یخ زده امو تکونی بدم و از ماشین پیاده شم!
با خجالت نگاهی به سپر داغون شده ی ماشینش
میندازم و لب می گزم و شرمنده سلام می کنم.

-زنگ میزنم افسر بیاد کروکی بکشه!
گواهی نامه ی نداشته ام باعث میشه شتابزده عمل
کنم.

-تو رو خدا نه، من گواهی نامه ندارم! هر چقدر
خسارتش شد تقدیمتون می کنم.
اخم می کنه.

-پس حتما باید زنگ بزnm افسر بیاد تا براتون درس
عبرت بشه!

خیلی بداخلاق به نظر میرسه. کم کم دورمون هم
شلوغ میشه.

کچل شاسی بلند دار و میبینم که نزدیک مرد بداخلاق
میشه و دستش و به سمتش دراز می کنه با اکراه
باهاش دست میده و نمیدونم بهش چی میگه که هر دو
به سمت میان!

-ایشون و میشناسید؟!

متعجب به کچله نگاه می کنم که چشمکی برام میزنه
اخم می کنم.

-نخیر من این آقا رو نمی شناسم الان زنگ میزنم
همسرم بیاد شما هم میتونی زنگ بزنی افسر بیاد
کروکی بکشه ماشینمو هم بخوابونن تا بلکه برام
درس عبرت شه!

تقریبا با حرص و کنایه حرفامو میزنم و میتونم رد
لبخندی هر چند محو و تو صورت مرد بارونی پوش
ببینم و بیشتر اخم می کنم. به سمت ماشینم میرم باید
با امین تماس بگیرم نمیکشتم که!

مطمئنی؟!

داخل ماشین میشینم و گوشیمو برمی دارم و با
صلواتی زیر لب شماره ی امین و می گیرم به بوق
دوم نرسیده صدایش به گوشم میرسه.

-جانم!

جونت بی بلا.

-سلام.

-خوبی؟

لبی می گزم و میگم که "نه"!

می خنده.

-به مخت زیاد فشار آوردی پس!

کاش فقط همین بود.

-امین...

"جونم" بی ریاش بیشتر خجالت زده ام می کنه.

-می خواستم یه چیزی بهت بگم!

-گوشم با تو!

چقدر مهربون حرف میزنه...

-راستش امروز یه عالمه با سیمین درس خوندم و حسابی مغزم داغ کرد، بعدش محسن برامون هایپ آورد و خودتم که میدونی که انرژی زاست و نمی دونم چی شد که حس کردم یه عالمه انرژی دارم و باید حتما تخلیه اش کنم! سیمین و محسنم رفتند تا قبل از خاستگاری سنگاشونو با هم وا بکنن! منم که تنها خوب حوصله ام سر رفت و...

-مخیا!

وای داره با اخطار صدام می کنه.

-درست بگو چی شده!

دوباره که صدام می کنه لب باز می کنم.

-تصادف کردم!

چند لحظه سکوت و بعد نفس بلندی که از تو گوشی
به بیرون پخش میشه.

-خودت که طوریت نشده!؟

-نه خدا رو شکر هیچیم نشده!

-پس دستم بازه که بزخم ناقصت کنم!

اوه...

-آدرس!

پشت تلفن خشکم زده که با صدای داد بلندش که میگه

"آدرس اون خراب شده رو بده" هین بلندی میکشم و
دست و پا شکسته میگم که تو کدوم خراب شده ای،
خراب کردم!

"تو همیشه بودی"

233

مغموم به مرد بارونی پوش نگاه می کنم که داره با
اخطار چیزی به کچله بی خاصیت میگه که داشت
خودشو بهم می چسبوند!

دوباره به ماشینش نگاه می کنم که زنی ریز نقش با
دختر بچه ای که تو بغلشه از ماشین پیاده میشه! وای
خاک به سرم دیدی میزدم بلا ملایی سرشون می
آوردم اونوقت این آقا من و با آسفالت خیابان هم سطح

می کرد!

خداروشکر کچله رو ردش میکنه میره و به محض دیدن خانومی که از ماشین پیاده شد به سمتش میره و با حفظ اخم هاش چیزی میگه و دختر بچه ای که دو یا سه ساله به نظر میرسه رو به بغلش میکشه نمی دونم خانومه چی میگه که اخم هاش میرن و لبخند میزنه. اینبار نگاه زن رو من میشینه و میتونم چشمای درشت و زیبا و بی نهایت معصومشو میون استرسم تحسین کنم!

از ماشین پیاده میشم و به سمتشون میرم دوباره آقاهه اخم می کنه و خانومش با گشاده رویی جواب سلاممو میده.

کمی من و من میکنم و میگم:

-بخشید که اینطوری شد!

-حالا که یه چند ساعتی رفتین بازداشتگاه دیگه

اینطوری نمیشه!

قبل از اینکه من وحشت زده چیزی بگم زن به حرف
میاد.

-ارسلان!

با اخم و طلبکاری صدایش می کنه آقای که ارسلان
نام داره رو به خنده میندازه.

-چشم خانوم!

اوه چه "چشم خانومی" گفت!

برم مخ خانومشو بزنم بلکه بی خیال کروکی بشه!
دخترک که بی نهایت شبیه مادرشه به من خیره ست.
-ماجین باباییمو داخون کلدی! مامان| سارام گفته بزنم
ماجینتو داخون کنم که دیگه از این گلطانکنی!!!

قه قه بلند این ارسلان خان با صورت شرمنده ی
مامان سارا و شیرین زبونیه این دخترک و میون این

بلبشو کم داشتم!

"تو همیشه بودی"

234

با وساطتت سارا خانوم ارسلان جانسون رضایت
میدن که کار و به پلیس نکشونن اما اصرار داره که
حتما باشوهرم صحبتی داشته باشه!

دخترشونم که بهار نام داره، اصرار داره واسم تعداد
بارهایی که باباش مامانشو بوسیده بشمره! و باباشم
که می بینه دخترکش قصد کوتاه اومدن نداره به
هوای سرد بودن هوا برشون می گردونه تو ماشین و

از منم می خواد که بشینم تو ماشینم و چرا ولم نمی
کنه و بره!؟

قبل از این که تو ماشینم بشینم، میرسه!

کی؟

همونی که قصد داره ناقصم کنه!

کاپشن| بادی سورمه ای پوشیده و دو برابر هیکلش
شده و موهای بهم ریخته اش و ابروهای تو هم گره
خوردش داره میگه که شدت کلافگی و عصبانیتش
زیاده!

به در نیمه بازه ماشین تکیه میدم و برخورداردی که
میتونه باهام داشته باشه اضطراب بیشتری به جونم
میندازه!

قبل از اینکه به ماشین نگاه کنه نزدیکم میشه و با اخم
و چشمایی که نگرانی توشون موج میزنه سرتاپامو
بررسی می کنه.

با دستش چند بار آروم روی بازوم می کوبه انگار
داره با این کار میگه خوشحالم سالمی درست مثل
اینکه یه مرد با یه مرد دیگه برخورد داره! و به
دنبالش می غره.

-برو تو ماشین من!

و بعد به سمت آقای ارسلان میره و منم به سمت
ماشین امین میرم و توش مستقر میشم!

با تعجب به امین و ارسلان نگاه می کنم که انگار
همو میشناسن و صمیمیتی نسبی بینشون دیده میشه ج
الب اینکه سارا و دخترش هم از ماشین پیاده میشن و
با امین احوالپرسی می کنند و نکنه این آقا ارسلان
من و می شناختش؟!!

آخه از کجا؟

نمی دونم!

چشمامو رو هم میذارم و منتظر میشم تا برگرده!

چندین دقیقه بعد سوار ماشین میشه و چشمامو باز
نمی کنم و ماشین حرکت می کنه.

حرفی نمیزنه و چقدر خوبه که قرار نیست بکوبتم!
البته فعلا...

مسیرمون مشخصه؛ عمارت!

سکوتش اما نامشخصه...

تا عمارت حرفی نمیزنه و منم نمی پرسم که ماشین
چی شد و اونا رو می شناخت یا نه!

مسیرمون مشخصه عمارت!

سکوتش اما نامشخصه!

تا عمارت حرفی نمیزنه و منم نمی پرسم که ماشین
چی شد و اونا رو می شناخت یا نه.

اما به محض اینکه پامون به عمارت میرسه جلو چشم
کاوه و محسن بازومو می چسبه و به طبقه ی بالا

میریم حتی جواب سلام بچه ها رو هم نمیده و منم
جلوی خودمو می گیرم تا نگاهمو که پر از
درخواست کمکه به پسر ا نرسونم!

حالا یا میزنه میکشتم یا میزنم میکشمش؛ هر چی
هست و شد قراره بین خودمون باشه!

سر پیچ پله میتونم کاوه و محسن و که پایین پله ها
ایستادن ببینم و نگرانشونو حس کنم!

از جلوی اتاقش می گذریم و به اتاق مامان میرسیم!
وارد اتاق یخ زده اش میشیم و بازومو رها می کنه.

-اگه امروز، | جلوی خودمو می گیرم و به قولی که به
آقاجون دادم، عمل نمی کنم و وسط این عمارت به
خاطر به خطر انداختن جونت و به حراج گذاشتن
آبرومون ناکارت نمی کنم فقط به خاطر قولیه که به
افسون دادم و بس!

خشونت کلامش و منی که از سرمای حرفاش بیشتر
از سرمای اتاق میلرزم و به زحمت میگم:

-من آبروتونو به حراج گذاشتم؟!!

ستم میاد و با خشونت لبه های آویرونو شالمو می
گیره و سمت خودش می کشونه.

-همین که یه بی ناموس میره خودشو جای نامزدت به
آدمی که با ماشینش تصادف کردی و از قضا رفیق
منه و خانواده مون و کامل میشناسه میشه بی آبرویی!

مردک فضول، رفت بهش گفت؟!!

شالمو محکم بین دستاش گرفته و با چشمایی خون بار
نگام میکنه.

-تقصیر من نیست که بعضی از هم جنساتون، کثیف

و بی آبرو هستند و متاسفم که من باید جور بی
آبرویی یه آدم مریض و بکشم!

هر دو حالا عصبی هستیم! لبه های شالم و دور
مشتش بیشتر می پیچه و حالا دست مشت شده و
پیچده تو شالم، درست زیر چونه ام هستش.

-اگه مثل یه خانوم پشت فرمون میشستی، هم جنس
من غلط می کرد که بهت نگاه چپ بندازه!

-اره خوب، ویراژ و سرعت و گوش دادن آهنگ با
صدای بلند فقط مختص جنس خراب خودتونه؛ جنس
ما رو چه به هیجان و خوشی!

می تونم قسم بخورم که می خواد من و زیر پاهاش له
کنه.

-بهتره ساکت بشی و امشبو تنها تو این اتاق سر کنی
و ببینی مادرت چی ازت می خواست!

-من هیچ وقت چیزی و که مادرم می خواست نمی
خواستم؛ درست مثل تو که واسه زندگیم از نظر اون
مناسب نبودى و از نظر من بودى! چگونه اول به
این خواسته اش بیشتر فکر کنم!؟

نیشخندم بر اش گرون تموم میشه و با خشونت شالمو
رها می کنه به عقب سکندری می خورم و از بین
دندون های بهم کلید شده اش حرف میزنه.

-به نفعته جلو چشمم آفتابی نشه!

انگشت اشاره اشو تهدید وار برام بالا پایین میکنه و
از اتاق خارج میشه و منم که انگار روح از تنم پر
کشیده کف اتاق ولو میشم و چقدر سنگین بود
حرفامون و چقدر دلم گریه می خواد!

به من میگه آفتابی نشم جلو چشمم!؟

حالا میام جلو چشمات آفتابی میشم تا ببینم به قول
دختر آقای فضول می خوامی چه گلطی بکنی!

دستم و رو قلبم که بیش از اندازه تند، به قفسه ی سینه
ام می کوبه میذارم و آخر با این سخت گیری هاش از
کار میندازه این بی صاحبوو...

"تو همیشه بودی"

235

تک و تنها تو اتاق مامان رو تختش زانو تو بغل
نشستم و بعد یک عالمه فکر و بالا پایین کردن اتفاق
امروز به این نتیجه رسیدم که خیلی تند رفتم! البته در
این که رفتار خودش باعث میشه که گاهی اوقات از
کوره در برم شکی نیست!

بعد از یه عالمه کلنجار رفتن به این نتیجه می رسم
که باید برم منت کشی!

البته اونم حرف های ناخوشایندی بهم زد؛ اما نمیتونم
این و در نظر نگیرم که کارهای خودسرانه ی خودم
باعث به وجود اومدن این شرایط شد!

پس بعد از درد و دل کردن با مامان و عذر خواهی
واسه این که چند وقتی بی معرفتی می کنمو بهش سر
نمیزنم، برای آشتی کنون پیش قدم میشم!

باشد که این حرکتمان در راستای بهتر شدن روابط؛
تحوالی عظیم بر "زرین خان" کند و خلاصه اینکه یه
کم از من و عطوفتی که به کار می گیرم یاد بگیره و
یه موقع هایی اونم پیش قدم بشه!

ساعت ده شبه و سکوت عمارت چندان خوشایندم
نیست! خودمو به خدا می سپارم و به سمت اتاقتش

میرم و با پشت دستم یک بار به در می کوبم. صدایی
نمی شنوم و یک بار دیگه به در می کوبم.

-گفتم که جلو چشمام آفتابی نشو!

اولا که بیخود گفتم! دوما از کجا فهمید منم؟

وقتی دستگیره رو بدون دعوت شدن به اتاق، پایین
می کشم حس شجاعت می کنم!

پشت لب تابش نشسته عینکی که به چشماش زده
زیادی لعنتیش کرده و نگاهی که به جای من به
مانیتور دوخته شده بیش از اندازه جدی به نظر می
رسه و همین که قصد نداره پرتم کنه بیرون جای
تامل داره!

همون جا کنار در نیمه باز بلاتکلیف ایستادم،
عینکشو از چشمام برمی داره و با دستاش شقیقه
هاشو فشار میده.

-برام یه مسکن بیار!

سرش درد میکنه؟

بدون حرف و البته ناراحت تر از اوضاع بهم ریخته
اش به مقصد آشپزخونه از اتاق خارج میشم و به این
نتیجه می رسم که " به نفعته جلو چشمم آفتابی نشی "
از ته دلش نبود و اونم مثل من آدمه و تو عصبانیت
میتونه هر رفتاری از خودش بروز بده!

طبقه ی پایین هم خبری نیست و به یاد مامان که هر
موقع سردرد میشدم یه لیوان گلاب که روش گلبرگ
های خشکیده ی گل محمدی می ریخت و به خوردم
میداد؛ به سمت قفسه های مخصوصی که کم از
مغازه های عطاری نداره میرم و با یه کم گشتن
میتونم چیزایی که دنبالشم پیدا کنم.

گیلاس خوری خوشگل و پایه بلندی و از تو کابینت
بیرون میارم و تا نصف از گلاب و خوش عطر و بو
پر می کنم و با دقت برگ های خشکیده ی گل
محمدی و به صورت قلب روی گلاب می چینم و با

رضایت پایه ی گیلاس و می گیرم و آروم و با دقت
حرکت می کنم تا شکل قلبی گلبرگ ها خراب نشه!
تا من هستم مسکن چرا...

در اتاق و که از قبل باز گذاشتم و احتیاجی به در
زدن دوباره ندارم؛ وارد اتاق میشم. سرشو به صندلی
تکیه داده و چشماشو بسته، در لپ تابش همچنان بازه
و یعنی این که یه عالمه کار داره که دسته گل من
باعث به عقب افتادنشون شده!

البته فدای سرم...

چند قدم جلو میرم و تمایلی به باز کردن چشماش
نداره، درست تو فاصله ی یه بند انگشت ازش
و ایمیستم و لبه ی گیلاس و زیر بینیش می گیرم بوشو
که استشمام می کنه پلک هاشو و ا می کنه، گیلاسو
عقب می کشم، به چشمای خسته اش نگاه می کنم، با
دقت به گیلاس خیره میشه و میتونم لبخند تو چشماشو
به وضوح ببینم اما رو لباش خبری نیست که نیست!

-گفتم یه مسکن واسم بیار!

داره ناز می کنه؟

آره!

خوب خریدارم...

با گیلان به خودم اشاره می کنم.

-اوردم دیگه؛ خودم قرص مسکنت میشم! پروفن و

کدئینت منم!

گیلان و به دستش میدم و میون چشم های خندونش

خم میشم و پیشونیشو میبوسم و در کمال پررویی

آروم مشغول ماساژ شقیقه ها و اطراف چشمش میشم!

اون سنگ پا معروفه هم با من فامیله که چی!

ظاهر ا هم به آقا زیادی خوش می گذره که چشماشو

بسته و لبخند کوچیک و پر از رضایتی رو صورتش

نقش بسته! چقدر دلجویی ازش راحت بود؛ من گفتم ا

لان میزنه تار و مارم میکنه!..

"تو همیشه بودی"

236

بعد از خوردن معجونی که درست مثل یه مسکن
عمل کرد در لپ تابش و میبنده و نگاه عاقل اندر
سفیهی هم روونه ی من می کنه جای خسته نباشید!
انگشتم درد گرفت خوب...

اما می ارزید به کم شدن عصبانیت و کلافگیش! اص
لا بند به بند انگشتم به فدای تووو...

-کار امروزت اصلا درست نبود!

-درسته، معذرت می خوام!

مثل اینکه توقع این واکنش و نداشته که متعجب میشه!

-من مثل چشمام بهت اعتماد دارم! اما اون بیرون آدم
های به قول تو مریضی هستند که برداشتشون از یه
کم شیطننت دخترانه با من و تو فرق می کنه! من نمی
خوام ببینم که خودتو تو خطر انداختی...

خجالت می کشم اما منم طرز فکرم فرق می کنه
خوب.

-تا کی واسه خاطر آدم های مریض ما باز خواست
بشیم؟

از رو صندلی بلند میشه و دستاشو رو میز میذاره و
خم میشه تو صورتتم.

-نمی دونم محیا، اما من باید از حریمم که تویی
حفاظت کنم و اگر تو به هر دلیلی، خواه نوجوونی و
جوونی و نادونی باشه، خواه از عمد، بخوای خودتو
به خطر بندازی، باهات برخورد میکنم! تا گواهی

نامه اتو نگرفتی و بهم ثابت نکردی که لیاقت اعتماد دوباره امو داری از ماشین هم خبری نیست!

نمی خوام دوباره بحثمون بشه واسه همین شمرده و آرام میگم:

-خودتم همسن و سال من بودی، نداشتی این دورانو؟
خودتو تخلیه نکردی؟ نبوده روزایی که دلت بخواد
تتهایی بری خوش بگذرونی؟

پلکی روی هم میذاره و آرومتر از قبل میگه:

- درسته منم این دوران و گذروندم اما ازت استدعا دارم این دوران و با من بگذرون! می خوامی بری بیرون و ویراژ بدی و هر غلطی و که من انجام دادم، انجام بدی باشه مشکلی نیست؛ با من هماهنگ کن!
کوتاهی نمی کنم و واسه احساسات شور انگیزتم احترام قائلم!

نمیتونم با ذوق نخندم و به خنده نندازمش!

-یعنی مشکلی نداری بیای بریم پاتوق من و کاوه
باهام بستنی قیفی بخوری اونم شریکی؟!
اخم میکنه.

-با کاوه شریکی بستنی می خوردین؟!!

اوه حسودیش شد دوباره!

با خنده آره ی آرومی میگم.

-نخند!

انگشت اشاره اش که با حرص به سمتم گرفته میشه
بیشتر به خنده میندازتم!

از پشت میز بیرون میاد و قبل از اینکه نزدیکم شه
پیش قدم میشم و خودمو تو بغلش میندازم و دوباره
عذر خواهی می کنم. دستاش دور تنم حلقه میشن و
زمزمه اش تو گوشم می پیچه.

-منم تند رفتم!

خوب این خودش کلیه! عذر خواهی اونم غیر مستقیم
هم در هر صورت عذر خواهی محسوب میشه!

-موافقی بریم همون پاتوقی که با کاوه غلطای اضافه
خوردین؟!!

تو آغوشش می خندم و موافقتم و اعلام می کنم.

قبل از خارج شدن از بغلش منو درگیر بوسه های
همیشه ویرانگر و تب دارش می کنه و زمزمه های
لعنتیش که میگه باید عروسیمونو زودتر راه بندازیم
شدیدا هیجان زده ام می کنه!

"تو همیشه بودی"

به ته مونده ی بستنی قیفیم، که چیزی جز یه کم نون،
ازش باقی نمونده با حسرت نگاه می کنم و اعتراض
می کنم.

-قرار بود شریکی بخوریم!

برای پاک کردن اثرات بستنی قیفی عزیزم، از دور
لباش از زبونش کمک می گیره و جواب اعتراض
میشه یه نیشگون محکم از گونه ام و خنده ی بلند و
بی ریاش.

در کمال بدجنسی خم میشه و نون باقی مونده ی تو
دستامو هم، به کام میبره و همزمان دستمو هم گاز
می گیره! آخ نه چندان بلندی از درد نه چندان زیادم
میگم و ضربه ی محکمی میون خنده اش به بازوش
می کوبم.

-خیلی بدجنسی!

-مونده بفهمی که میتونم چقدر بدجنس تر باشم!

انگشت گاز گرفته امو بین لبام میذارم.

-حالا نمی خواد انقدر مزایاتو به رخم بکشی؛ یه موقع دیدی ذوق مرگ شدم افتادم رو دستت ها!

با خنده ی کش داری، دستشو دور گردنم حلقه میکنه و از روی نیمکت بلند میشیم.

اگه پارک خلوت نبود و جز ما و رفتگر نارنجی پوشی که تو این برف علت دقیق بودنش و تو پارک نمی دونم، آدم های بیشتری بودند، باز هم انقدر راحت من و تو بغلش می کشید؟!!

احتمالا نه!

-امین.

جوابی نمیده و با لبخند جذابش منتظر نگاهم می کنه و ترغیبم می کنه که دوباره صداش کنم و بگم که "امین"!

با حفظ لبخندش، من و بیشتر به خودش می چسبونه.

-نظرت چیه ما هم زودتر بریم سر خونه زندگیمون؟!
شوک الکتریکی و فقط این روزها کم داشتم که بحمد
الله حاصل شد!

با لذت و افری منتظر عکس العلم هستش، و من با
چشم های وق زده ام کم از جن زده ها ندارم.

-داری دستم میندازی؟!!

میون لبخند اخم می کنه و دستشو از دور گردنم برمی
داره.

-نه!

این "نه" به اندازه ی کافی گویای تصمیم جدیش هست
اما چرا من خوشحال نیستم!

یه کم فاصله می گیرم که دستشو رو پهلو می ذاره و
اجازه ی فاصله ی بیشتری و تو این هوای سرد که با
پیشنهاد غیر منتظره اش سردتر به نظر میرسه،
نمیده.

-چرا...| چرا انقدر یهویی...-

-اونقدر ها هم یهویی نیست! بالاخره که چی؟ باید
بریم سر زندگیمون یا نه؟! حالا یه کم زودتر یا دیرتر
چه فرقی تو اصل موضوع داره؟

تمام توجه و دقتشو داده به من!

منی که یه عالمه حرف همین الان به مغزم هجوم
آورده و نمی دونم درمیون گذاشتن افکارم باهاش کار
درستی هست یا نه؟! اما مگه نه این که ازم نظر
خواست و یه عالمه با اون آدمی که یقه امو سفت
گرفته بود و می گفت باید الا و بالله محرمش شم،
فاصله گرفته؟

جوابش میشه آه عمیق من و اخم هایی که تو چهره
اش پدیدار میشن.

با قدم هایی آروم و ذهن های مشوش به سمت بیرون

پارک قدم بر می داریم و تا به ماشین برسیم این سکوت ادمه داره، اما درست کنار ماشین و بین رفت و آمد های ماشین ها کنار جاده لب باز می کنه.

-با شناختی که از روحیاتت دارم گفتم الان باید پیری هوا و یه آخ جون عروسی هم بگی!

تو نیش کلامش میتونم طنز و هم حس کنم و خنده ام که نگیره هیچ دلخورم بشم.

به بدنه ی ماشین تکیه میدم و دست به سینه جلوم می ایسته.

تو چشمات نگاه می کنم، لازمه واسه گفتن حرفام یا گله هام به چشمات نگاه کنم!

-ما هیچ مجلس درست در مونی نداشتیم! اون از مجلس خاستگاری و محرمیتمون که کم از مجلس ختم نداشت، اون هم از مراسم عقد و نامزدی رسمیمون که به لطف بهجت خانوم جان، خراب شد!

چشماش که باریک میشن تو دلم به درکی میگم و
ادامه میدم.

-میگی بریم سر خونه زندگیمون؛ اما مگه قراره
جایی جز عمارت زندگی کنیم! من تو رو می شناسم
و می دونم که قرار نیست جایی جز اونجا زندگی
کنیم! و در مورد عروسی هم من واقعا حس خوبی
بهش ندارم، حاضر می‌باشم ساده تو حضور کاوه
و محسن بگیریم مثلا بریم رستوران و یه شام
عروسی بهشون بدیم و از فرداشم سر خونه
زندگیمونیم دیگه!

میتونم دودایی که داره از سرش بلند میشه ببینم!
خوب مگه دروغ گفتم؟ عروسیشم ننه اش میاد کوفتم
می‌کنه اونوقت من باید بشینم های های گریه کنم!
آرایشم خراب میشه خوب...

"تو همیشه بودی"

238

دست به جیب تنشو سمتم خم می کنه و ژست ترسناک و شیکش کنار اخم ها و دود های حاصل از عصبانیتش باعث میشه خودمو کیپ ماشین کنم و "غلط کردمی" و که تا نوک زبونم اومد و به زحمت به عقب پرت کنم و بالرزش واضحی ادامه بدم.

- مامانت باهام مشکل داره و خصومتشو نه تنها پنهان می کنه که عیانش هم می کنه! من نمی دونم تو برای توجیه بهجت خانوم چه کاری انجام دادی و همیشه هم سکوت و تو این قضیه انتخاب کردی! اما یه سوال مهم دارم ازت! مامانت قرار نیست تو عروسیمون

باشه؟! با شناختی که ازت دارم میدونم امکان نداره بدون حضورش مراسم و برگذار کنی! اگه برای عقدمون توضیحت برای غایب بودنش حال نامساعدی که باعثش من بودم بود؛ برای عروسی هیچ بهانه ای نداری!

مکثی میکنم و چهره ی سرخشو از نظر می گذرونم. اگه میتونی مادرتو قانع کنی که احتراممو به عنوان همسرت نگه داره و تو مجلس حداقل حفظ ظاهر کنه و بهترین شب زندگیمو خراب نکنه که من حرفی ندارم اما اگه فکر می کنی که ازت برنمیاد؛ من با یه شام عروسی که فقط خودمون باشیم حاضرم زندگیمونو شروع کنم! شایدم سرنوشت من و مادرم تو این خاندان همینه که بی سروصدا عروس بشیم!

پلکاشو از عصبانیت زیاد روی هم فشار میده و اسممو چند بار پر از حس های مختلف صدا می کنه!

حرص، عصبانیت، دلخوری حتی تونستم حس

دلسوزی و هم بگیرم از تن صدایی که محیا رو در
همه حال زیبا تلفظ می کنه.

عزیزم من معذرت می خوام که با حرفام باعث
آزارات میشم اما جنگ اول به از صلح آخر...

-من نمی خوام یه عروس خوشگل باشم که لباش
برای حفظ ابرو بخنده؛ نمی خوام...

بغض بدی به گلوم هجوم میاره نمی تونم ادامه بدم،
جلوتر میاد سرمو رو سینه اش میذاره و نفس های تند
شده اش با اشک های پشت همم، همراه میشه.

-بهتره برگردیم عمارت!

میون گریه برگردیمی میگم و چرا نگفت که من
درستش می کنم؟!!

چرا نگفت که تو عروس خوشگلی میشی که از ته دل
می خندی و من برات پر پر میزنم?!!

چقدر میتونه ترسناک باشه که بعد از یه تفریح ساده
که پایان چندان خوبی هم نداشت، برگردی خونه و
بهجت خانوم و همراه با دختر زیبایی که نیکو نام
داره ببینی!

زمانی میتونه وحشتت بیشتر بشه، زنی که تا دیروز
جواب سلامتو هم نمی داد جلوی پاهات بلند شه
دستاتو محکم و با محبتی که نمی تونی هیچ حسی
ازش بگیری تکون بده و به نیکو معرفیت کنه و البته
به عنوان دختر عموی پسر!

کاوه و محسنم حضور دارند، امین و من متعجبیم از
حضورشون نیکو دستشو به طرفم دراز می کنه، به

نسبت قد خوبی داره، چهره ی ظریف و ریزنقشش
چشمای نه چندان زیباشو پوشش میده، اما با این سر
و وضع وسط عمارت، چه غلطی میکنه!

پیراهن بافت مشکی رنگ ساده ای پوشیده که قدش به
زور تا روی زانواش میرسه و از شلوارم که
خداروشکر خبری نیست!

دستمو آروم به طرفش میبرم، بهجت خانوم امین و به
بغل میکشه و قربون صدقه اش میره و امین اما حتی
لبخند هم نمیزنه نگاه نگران پسرا دائم بینمون در
گردشه و نیکو هنوز دستمو بین انگشتای لطیفش داره
و با دقت سوال برانگیزی سرتاپامو برانداز می کنه!
فکر نکنم چهره ام چندان نسبت به موهاش که پسر و نه
زده شده، سوال برانگیز تر باشه؟

اما این کوتاهی مو نه تنها از زیباییش کم نکرده که یه
جورایی خفن ترش کرده!

هر چقدر تو احوالپرسی با مادرش ساکت بود با نیکو

بر عکس عمل می کنه.

چشمام رو گره ی محکم دستاشون خشک میشه و
غلط می کنه که با نامحرم دست میده؛ فقط بلده واسه
من لالایی بخونه؟!!

هنوز تو بهت صمیمیت نیکو با امینم که امین رو به
من می کنه.

-همسرم محیا!

میتونم پوز خند بهجت خانوم و لبخند مصنوعی نیکو
رو ببینم و به حال خودم دل بسوزونم که معلوم نیست
چه نقشه ای برام تو سرشون دارندا!

برای خالی نبودن عریضه نزدیک امین میشم و
دستامو دور بازوش حلقه می کنم، و قسم می خورم
چشم هر کسی که به شوهرم چشم بد داره رو از
کاسه دربیارم!

-تبریک میگم بهتون!

فارسی و هم خوب صحبت می کنه.

امین تشکر می کنه و منم به لبخند نه چندان دوستانه
ای بسنده می کنم.

کنار امین روی مبل میشینم و نه تنها دستمو از دور
بازو هاش بر نمی دارم که یه جورایی خودمو بیشتر
بهش می چسبونم و چهره های خندون پسرا هم اصلا
مهم نیست!

اما نگاه بهجت بانو رومون مثل شکنجه می مونه!
خانوم عزیز شوهر خودم و سفت چسبیدم نه شوهر
شما رو...

البته اگه با این رفت و آمدها تا حالا شوهری واستون
باقی مونده باشه!

-چند روز هستش که اومدم خبری ازت نیست؛ اینه
رسمه مهمون نوازی؟

خدایا این دختر چه صدای گیرایی داره!

پاهای لختشو روی هم انداخته و به طور مرتب کفش
نوک تیزشو تکون میده و چقدر من عاشق همچین ژ
ست هایی هستم!

کم کم دارم میفهمم یه جور ناجوری این دختر خاص
و پسر گشه!

بی اختیار ناخونامو محکم تر تو بازوی امین فرو
میبرم.

-درگیر بودم نیک!

نیک و زهر مار؛ نیک و کوفت؛ نیک و زهر هلا
هل...

"تو همیشه بودی"

-بهانه ی قابل قبولی نیست!

جواب نیک میشه تک خنده ی کوتاهی از طرف
امین!

تک خنده هات فقط مال منه، عرضه نکن لطفا...

-امین جان مامان، خیلی دلم برات تنگ شده بود! این
مدتم که اصلا نیومدی یه سر بهم بزنی، این شد که
تصمیم گرفتیم بیایم و تا عروسی کاوه همین جا
بمونیم!

امین تا حالا نرفته بود پیشش؟! وای خدایا این چه
عذابیه که واسم در نظر گرفتی؟! تا عروسی کاوه می
خوان اینجا بمونن!؟

همیشه یه بارم شده بی خیال شوخی های خفنت با
اینجانب که بنده ی حقیرت به حساب میام بشی!؟

-خوش او مدین!

میتونم لحن نه چندان گرمشو که در قبال مادرش نادر
به حساب میاد، تشخیص بدم! بهجت خانوم به زور،
لبخندی تصنعی به روی امین می پاشه و دوباره نیک
هستش که با صدای جذابش کاری می کنه که توجه
ها معطوفش بشه.

- معلومه سرت حسابی شلوغه که یادی از ما نکردی!
و نگاه منظور داری به من میندازه.

خواستیم ببینیم فضولمون کیه که خدارو شکر فهمیدیم
تویی!

موهاشو نیگا تو رو خدا...

داری به جذابیتش حسودی می کنی؟

امین در جوابش لبخند میزنه و من دارم دق می کنم
چرا؟ یعنی هر وقت میرفت پیش مامانش با یه همچین
دختری نشست و برخاست می کرد؟

-امشب خسته ام نیکو؛ اما فردا رو قول میدم که
اختصاص بدم به تو!

چه غلطاً! این همه وقت ز نشم نگفت بیا بریم یه روزم
مختص به تو، جز بعد عقدمون که اونم اگه نمی گفت
باید پیش میدادم به مامانش!

محسن و کاوه که سکوتشون برام سواله بالاخره به
حرف میان و محسن البته نطقشو اول باز می کنه.

-منم واسه فردا کار چندانی ندارم، میتونم همراهیتون
کنم!

-منم که با خانوم بچه ها در خدمتم.

به حرف کاوه می خندند، البته من فقط نگاه می کنم
که چطور دارن واسه این دختر کاراشونو میذارن
کنار!

نمی تونم منکر محبتی بشم که هر سه شون به این
دختر مو قشنگ تازه از راه رسیده دارند؛ و چرا دلم

می خواد ترتیب این مقدار موی باقی مونده روی
سرشو بدم؟!!

چقدر سخته که تو سکوت شاهد صمیمیت و گرمای
بین پسرا و دختری به اسم نیکو باشم که شوهر نیک
صداش می کنه و من اما حس خوبی به این صمیمیت
ندارم و چرا احساس می کنم که این دختر میتونه
خطرناک باشه؟!!

با صدای آروم امین که به نام صدام می کنه از افکار
مشوشم بیرون می کشم.

انگار تازه متوجه ی من شده که با دیدن صورتم ابرو
تو هم می کشه.

-حالت خوبه؟

اگه نیک خانوم جان، پاهای بد ترکیب و بلندشو که
میون صبح کردن هی تکون میده جمع کنه؛ میشه
گفت خوبم!

یعنی چی که یه پیرهن کوتاه پوشیده و تا فیها خ
الدونش و گذاشته در معرض دید؟

-حواسش نبوده انگاری، راحتش بذار عزیزم!

چه نیومده دختر خاله هم شده...

-از ساعت خوابشم گذشته انگاری!

با حرف بهجت خانوم نه تنها تیر نگاه من که تیر نگاه
امین هم به سمت مادرش نشونه میره متوجه میشم که
رنگ از روش میپره و بلند میشه.

-من برم یه استراحتی کنم از صبح سرپام، تو نمیای
نیکو؟

نیکو هم بلند میشه و شب بخیری رو به همه میگه،
عقب گرد که میکنه با دیدن عضله های پشتش اه از
نهادم بلند میشه.

بلافاصله به پسران نگاه می کنم که مسیر رفتنشو نگاه
می کنند و با چشم های گرد شده همه ی توانمو تو

مشتم جمع می کنم و محکم به بازوی امین می کوبم
آخ بلندی میگه و هر سه متعجب بهم خیره میشن، من
اما دست به سینه میشم.

- امیدوارم چشمای هر کسی که جاهای بدی و واسه
دید زدن انتخاب می کنه از کاسه در بیاد!

انقدر پر از حرص این حرفو میزنم که صدام می
لرزه و امین با اخم میگه:

- منظورت چیه؟

حوصله ی بحث کردن و تو این مورد ندارم بلند میشم
و به سمت اتاقم میرم و کل مسیر، همه رو زیر لب به
فحش می کشم.

"تو همیشه بودی"

تو اتاقم قرار نیست ظاهرا آرامشی تو سکوت کسب
کنم، چون که امین هم چند دقیقه بعد از من به اتاقم
میاد!

انقدر حرص گرفته که نمیتونم نگاهش کنم، بی توجه
ای و پیشه می کنم و روی تخت گوشی به دست
خودمو مشغول نشون میدم.

متوجه میشم که داره لباس هاشو از تنش خارج میکنه
و همیشه با یه تیپ پا پرتش کنم بیرون؟ قول میدم که
بعدشم عذاب وجدان نگیرم!

نمیدونم چرا بی دلیل الکی صفحه ی تلگرام گوشیمو ب
الا پایین می کنم و لبخند میزنم.

گوشیو هم طوری تو بغلم می گیرم که انگار نمی

خوام کسی بتونه صفحه اشو ببینه!

کنارم که دراز می کشه قلب بی تربیتمو که در هر حالت بر اش ذوق می کنه مینشونم سر جاش و به بقیه بازی که در پیش گرفتم ادامه میدم تا بالاخره صداش درمیاد!

همینه...!

-چی تو اون گوشی دیدی که ازش دل نمیکنی؟

-چیز خاصی نیست، فقط سیمین خواسته فردا بریم بگردیم منم قبول کردم!

چون نگاهش نمیکنم نمیتونم چهره اشو ببینم.

-با اجازه ی کی اونوقت؟!

چقدر زور داره این حرف، چقدر!

-با همون اجازه ای که به شما اجازه میده فرادتونو

اختصاص بدین به نیک خانوم جانتان!!

و بعد از این حرف نگاهش میکنم! بر خلاف تصورم
رگه های خنده رو میتونم تو چشماش ببینم.

-عجب!

جا داره که بگم زهرمار و عجب...

واقعا عصبی میشم. تو جام نیم خیز میشم و گوشیمو
پرت می کنم روی تشک تخت.

-ببینم فقط همه چی واسه من آخ و اوخه؟ با کاوه نگم
نخندم، بی اجازه بیرون نرم، اونوقت عیبی نداره که
شما بایه دختر تازه از راه رسیده که نیم و جب پارچه
دورش کشیده دست بدی و چاق سلامتی کنی؛ انگارم
نه انگار که من اونجام و فرداتو هم بهش اختصاص
میدی اونوقت من خاک بر سر صبح تا شب تو خونه
ام تا اقا دلش بسوزه و یه شب شاید دستمو بگیره بیره
بیرون!

سرخ میشه، عصبی میشه، اخم می کنه لباشو محکم

روی هم فشار می‌ده و در آخر هم زبون باز می‌کنه.
-انتظار نداری به مهمونم که برای اولین بار قدم تو
ایران گذاشته بگم که برات وقت ندارم! اونم کی؟
نیک! که هر بار ما رفتیم اونجا کار و زندگی و
شرکتشو گذاشت کنار و همه ی وقتشو واسه ما می
داشت! شنیدی که این چند وقت نرفتم سراغشون؛ اما
حالا که او مدن تو خونه ی من احترامشون واجبه!
رفتار بدی ازت نبینم؛ این حسادت بچه گانه رو هم
بذار کنار و اوقات من و تلخ تر از اینی که هست
نکن! به اندازه ی کافی از شوق و ذوق زیادت واسه
پیشنهاد عروسیمون سورپرایز شدم!

از حرص به نفس نفس می‌فتم و با یک خیز هر دو
گوششو بین پنجه هام می‌گیرم و محکم میکشم.

-اخره چرا انقدر تو بدجنسی! مهمونن احترامشون
واجب درست! اما باید لنگاشو جمع کنه! تو هم حق
نداری باهاش دست بدی و انقدر گرم و صمیمی

باهاش رفتار کنی!

بین حرف زدن گوشاشو محکم تر می کشم دستاشو
دور پهلو هام میذاره و با یک حرکت روی تخت به
پهلو می خوابونتم.

-تا بیشتر از این نزد به سرت بهتره بخوابی؛ مغزت
داغ کرده اتصالاتت بهم ریخته!

میل عجیبی به جیغ کشیدن دارم! دستاش دورم محکم
حلقه میشه.

-ول کن گوشامو دختر!

لحن شوخش حرصمو تشدید می کنه، دستامو
بر میدارم اما راضی نمیشم دوباره به سمتشون حمله
می کنم و محکم محکم میکشمشون و بالاخره
با داد نه چندان بلندش رهانش می کنم.

-حالا می فهمم کاوه چرا بهت می گفت وحشی!

با دستش یکی از گوشاشو ماساژ میده و با اخم نگاهم

می کنه.

-حقت بود!

لحن پر از حرصم بازم به خنده می ندازتش و من لجم
می گیره که چرا جدی نمی گیرتم!
دوباره دستشو دورم حلقه می کنه.

-بهتره بگیری بخوابی تا کنترلمو از دست ندم و
همینجا فلکت نکنم!

دستامو وسط سینه ام تو هم گره میکنم تا بغلش نکنم!
چشمامو میبندم و از حرص زیاد گوشه ی چشمام
خیس میشه.

این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست!
من میدونم و مهمونای محترم تون...

"تو همیشه بودی"

صبح که بیدار میشم امین و کنارم نمیبینم و فقط یک لحظه فکر اینکه امکان داره امین کنار نیک باشه، باعث میشه مثل فشنگ از جام بپریم. یه عالمه هم میون عجله ام وقت صرف لباس پوشیدنم می کنم اما سادگی و انتخاب می کنم نه اینکه امین اینطور بیشتر می پسندد! اون دختر رو هم آدم می کنم...

بلوز طرح مردونه ی کالباسی رنگ می پوشم همراه با جلیقه ی جین و شلوار جین سورمه ای رنگ.

موهای بلند و مواجمو هم دورم رها می کنم البته ریمل و رژ قرمز مخملیمو هم فراموش نمیکنم! و کنار رضایتم با عجله از اتاق خارج میشم و به پایین که میرسم میبینم که بعله!

دور میز صبحانه جمع هستند البته کاوه نیست و دارن
میون گپ و گفت و لبخند پنکیک عسلی می خورند!

دستمو تو جیب جینم فرو می کنم و سلام بلندی میگم
و تو فاصله ای که همه اشون مشغول انالیز کردن
سرتاپای برازنده ام هستند، در کمال پررویی به سمت
امین میرم و میون نگاه خیره اش روی خودم بوسه
ای روی گونه اش میزنم و با لبخند نه چندان خجالت
زده ای کنارش میشینم.

حالا چرا اینطوری نگام می کنن؟ اینی که بوسیدیمش
آقامون بود؛ میگین نه شناسنامه بدم خدمتون!

هر چند از دیشب هنوز حرص دارم و دلم می خواد
گوشاشو از جاش بکنم اما فعلا باید به بعضی ها ح
الی کنم که جاشون کجاست!

امین برام پنکیک میذاره و محسن برام شیرکاکائو و
در آخر هم گونه امو میکشه.

-صبحث بخیر خوشگله!

این حرف و به جای محسن باید امین می گفت اما
بازم به دلم میشینه...

همه ی تلاشم اینکه که به دو خانوم روبروم
مخصوصا نیکو زیاد نگاه نکنم! پلیور سفید رنگب
تتشه که نظیرشو تا حالا ندیدم خداروشکر یه شلوار
پاش کرده و لنگای درازش حداقل معلوم نیست! اما
هیچی از جذابیتش کم نشده که نشده...

دختر هم این همه داف!

-دلم می خواد شرکتو ببینم!

بیخود...

شیر کاکائو برمی دارم.

-حرفی نیست، میتونی امروز باهام بیای!

بغضمو همراه با شیرکاکائو قورت میدم و امیدوارم

بگه که من و هم همراهش مییره!

-صبح قراره بریم خرید لباس عروس برای شمیم اگه
دوست داری تو هم بیا!

صدایی که از کسی بلند نمیشه چشمامو بالا می گیرم
و با دیدن بهجت خانوم که نگاه منتظرش روی منه،
دستگاه شوک لازم میشم.

با من بود؟

من؟!!

"تو همیشه بودی"

242

نگاه متعجبمو بین همشون می چرخونم و در آخر

میگم.

-خیلی ممنون از حسن نیتتون! اما امین دیشب ازم خواست که امروز و باهاش بگذروم و مثل اینکه باید بریم کارخونه، نه؟!!

نه رو رو به امین میگم و از ترکیب خنده ی تو چشمات و باریکی پر تهیدیش، لبامو بین دندونام فرو میبرم تا نخندم!

فکر کرده فقط خودش زرنگه؟! که روزتو اختصاص میدی به نیک خانوم جان؟! آره؟

-چه خوب!

جواب نیک میشه ختم قائله و چشمک پر شیطننت محسن راغب می کنه که بعدا ازش حتما بپرسم که این داف خوشرنگ و لعاب، دقیقا چه حکمی واسشون داره؟! و آیا تا به حال به سر محسن نزد که این پلنگ طبیعی و هم تور کنه؟!!

بهجت خانوم که کینه توزانه نگاه می‌کنتم با عرض
پوزش از زرین خان و بقیه عوامل، به این نتیجه
میرسم که چرا محکم‌تر پرتش نکردم! نهایت خباتتمو
میرسونه این جمله؛ اما خوب به جهنم...

خوب این خاندان که شامل ما هم میشه، از سال‌های
دور که همون دوران آقاجون خدابایمرزم محسوب
میشه، کارخونه‌ی مواد غذایی داشتند، که الان رسیده
به امین.

ایشونم که خدای مدیریت، در نتیجه روند رو به
رشدی و طی می‌کنه و تو این سن تونسته این
کارخونه رو تبدیل کنه به یکی از تولیدکننده‌های
برتر!

اما با تاسیس شرکت صادرات پسته و زعفران به

کشور های دیگه مسولیت کارخونه رو سپرده به
محسن اما خودشم نظارت داره !

الانم این دم و دستگاه و این تشکیلات به شدت باعث
تعجب نیکو شده! مونده تا بفهمه این جناب که آقای ما
می باشد، حتی مدل یکی از برندهای معروف چرم
شده و همین روزاست که خواستگارش با وجود من
خاک بر سر، پاشنه ی در خونه مونو از جا بکنند!

البته این موضوع مربوط به پارسال بود و از بس
اومدن ناز آقا رو کشیدن که بالاخره قبول کرد و
خدایا خودت بیلبوردهایی که قراره عکس های خفن
شوهر من و در برابر چشم عموم قرار بده با کمک ب
لایای طبیعی از جمله صائقه و باد و... دچار سانحه
و سقوط کن!

شکر عند الله...

امین داره با جدیت تمام توضیحاتی و میون صدای
کر کننده دستگاه ها به نیکو میده من که نمی شنوم

چی میگه، حالا این دختره مثل چی فقط سر تکون
میده و یه چیزایی و هم بلغور میکنه، من توش موندم!
محسنم حضور داره و منم کنارشون قدم برمیدارم و
بیشتر همه ی حواسم هست که نیکو فاصله ی اسلامی
و با امین رعایت کنه!

دختره ی پررو کم مونده بره تو بغل شوهرم...

رو همون لباسی که تنش بود یه پالتوی سیاه و بلند
پوشیده کلاهشو هم کشیده رو سرش از شال و
روسری هم که خبری نیست یه پوتین هم پاش کرد
ریا نباشه بلندیش به من میرسه!

لباشم قهوه ای تیره کرده و غلط میکنه که انقدر جذاب
به نظر میرسه، کافیه دو تا بی جنبه ببیننش و آب از
لب و لوجه اشون آویزون شه!

که خدارو شکر این کارخونه هم پر از جوونایی
هستش که چشم ازش برنمیدارن!

حالا که دقت می کنم متوجه میشم نگاه پسرا رو نیکو
اصلا هرز نیست و بیشتر یه جور احترامه!
اما خوب کار که از محکم کاری عیب نمیکنه و هیچ
زنی هم راضی نمیشه شوهرش با همچین دختری تنها
بمونه و من هم مستثنی نیستم!

"تو همیشه بودی"

243

نیکو از دم و دستگاه پیشرفته ی کارخونه حیرونه و
به امین بابت وارد کردن این دستگاه ها به ایران که
البته با این اوضاع تحریم، کار چندان راحتی نبود
تبریک میگه و میگه که باعث افتخار شه!

واقعا تو چه جایگاهی این حرف و بهش زد؟ میتونم
غرور و تو چشماتش از این حرف نیکو بخونم و
چقدر احمق بودم که تا حالا این جمله رو بهش نگفتم!

یه جورایی حس می کنم برایش کم گذاشتم و میون
صحبتاشون که حسابی هم من و از یادشون انداخته،
ازشون فاصله می گیرم و به سمت اتاق ریاست میرم!
قبلا چند باری به کارخونه او مدم البته در نبود امین و
با همراهی کاوه که بیشتر جنبه ی مسخره بازی
داشت!

خیلی مسخره ست اما من و کاوه همیشه چند تا شیشه
خیارشور های ترد و باریک و کش می رفتیم و از
هیجان این کار مسخره امون ساعت ها می خندیدم
غافل از این که دوربین مدار بسته مچ ما رو گرفت
البته به کمک زرین خان!

بعدشو هم نگم که با همراهی مامان افسون حالمونو بد
گرفتند خیلی خنده داره اما اونا ما رو مجبور کردند

که تا چند هفته رو همه ی پول توجیبی هامون و شیشه خیارشور بخریم و ببریم بذاریم کارخونه!
حالا این وسط کاوه واسه این که صرفه جویی کنه به جای شیشه خیارشو، خیارشور فرژی خرید و چقدر محسن مسخره امون کرد و امین هم در کمال خودخواهی نپذیرفت و یک هفته ی دیگه هم مجبور شدیم پولای نازنینمونو خیارشور بخریم! منم که اخر لجم گرفته بود از این تنبیه مسخره که البته به خاطر کار مسخره مون برامون در نظر گرفته شده بود؛
همزمان چند تا دبه خیارشور خریدم و یه ماشین دربست گرفتم پولشو حساب کردم و آدرس کارخونه رو هم دادم و تاکید کردم که حتما دبه ها رو به دست خود امین بده، بعدشو نمیدونم دیگه چی شد!

فقط یادمه شب که "زرین خان" اومد خونه کم از خشم ازدها نداشت و بعدشم کاشف به عمل اومد که سر یه جلسه ی مهم بوده که راننده با دبه ها میره سر وقتش

و میگه مامورم و معذور یه خانومی داده این دبه ها
رو بدم دست خودتون!

البته اینا رو محسن در حالی که داشت از شدت خنده
نقش به زمین میشد برامون تعریف کرد و واسه
هممون جای سوال بود که چطور این کارمو بی
جواب گذاشت!

به سلام منشی جدید که یه خانوم با ظاهری معقول
هستش جواب میدم و بابت این که به خاطر همچین
خانوم ساده ای که حداقل سی و پنج و رد کرده
خودمو اذیت می کردم، متاسف میشم! کافی بود بخوام
تا پیام اینجا، مگه نه این که اینجا واسه منم هست؟!
حالا من نه شوهرم؛ چه فرقی می کرد!

به منشی که خانوم رئیسی نام داره خودمو معرفی
میکنم و میون احوالپرسی و اظهار لطفش، سمت دفتر

امین که محسن فعلا توش ساکنه میرم.

به سمت میز کنفرانس بزرگی که همیشه با کاوه بهش می خندیدم، اونم چون به نظرمون خیلی خنده دار بود که در مورد خیارشور و رب گوجه و سس و سویا و ... میز کنفرانس تشکیل دادن، میرم و رو یکی از صندلی هاش میشینم!

"تو همیشه بودی"

244

از او مدنم به کار خونه پشیمون شدم!

چرا؟

چون فهمیدم هیچی از کار امین سردر نمیارم که بتونم

مثل نیکو توجه اشو جمع خودم کنم و باهاش بتونم در
این مورد بحث و گفت و گو کنم!

با این آب و هوایی که گاهای افتابی گاهای ابری هم
بینمونه آگه سخت گیری های سیمین نبود به کل از
درس خوندنم غافل میشدم. تقصیر منه که رفتم یه
شوهر پخته و کامل کردم؟!!

نه تقصیر اونه که اومده یه دختر کم سن و سال و
ترگل و رگل تور کرده!

در دفتر باز میشه و امین با اخم های درهم پدیدار
میشه، خداروشکر که بالاخره فهمید منم حضور
داشتم بینشون!

-بی خبر میزاری میری؟

شاک می پرسه!

در دفتر و کامل نمی بنده و به سمت میز کنفرانس
میاد.

-آخه بدجور تو افق نقد و نظرات نیکو جون محو
بودی نخواستم مزاحمت بشم!

دستی کلافه بین موهاش میکشه و چقدر با این کت و
شلوار خوشگل شده! هر وئین خونم که تو باشی اومده
پایین؛ لطفا بیا و بیرش بالااااا تا حدی که اور دوز
کنم و به درک واصل شم!

به سمت میاد، رو به من به لبه ی میز تکیه میده و منم
روی صندلی چرخون به چپ و راست تکون می
خورم و بر خلاف دلم که بر اش داره ضعف میره با
چشمام چپ چپ نگاهش می کنم.

-از چی دلخوری؟!

پوزخند میزنم.

-چه سوال جالبی!

پوزخندم کش میاد اخم های همیشه حاضر و آماده
اش هنر نمایی می کنند.

-مشکلت چیه؟

ترجمه ی کامل این سوال با لحنی که داره اینه " میگی چته یا بز نم شل و پلت کنم"؟

منم که به جای پنجول کشیدن، چشمامو مظلوم می کنم و بغ کرده میگم.

-نگفته داری دعوا می کنی که...

ناز و نوزم تاثیری نداره و کمی خم میشه دستش رو لبه ی صندلی میشینه و با چرخشی سریع من و دور خودم می چرخونه.

-نکن سرم گیج میره...

-تا حرف نرنی وضع همینه!

با سرعت من و دور خودم می چرخونه و خاک تو سر کسی که این صندلی و اختراع کرد اما آپشن کنترل این صندلی و جز کسی که روش نشسته به بقیه هم داد!

-امین...-

بی توجه به این بازی ادامه میده.

-گوش می کنم.

سرگیجه باعث میشه چشمامو ببندم و با یه تصمیم ناگهانی از روی صندلی در حال چرخش بلند شم، سرم گیج میره و کمرم که تا میشه بین بازو هاش کشیده میشم.

-لجهاز!

من و میگه؟

رو صندلی میشینه منم تو بغلش میکشه و چرا انقدر نسبت بهش حس و حال خوبی دارم حتی اگه ازش دلخور و دلگیر و ناراحت باشم و از ته دلم بخوام که صندلی و رو سرش خراب کنم؟

-امین من نمی دونم این حسی که دارم خودخواهیه یا نه؛ اما اذیت میشم میبینم با یه دختر خوش برورو که

ازم سرتره میگی، میخندی، توجه خرجش می کنی و
همین چند دقیقه پیش حضور من و اینجا کنارت
فراموش کردی!

سرم تو آغوشه و نمیتونم چهره اشو موقع حرف
های پر بغضم ببینم.

-وقتی من تو رو انتخاب کردم و راهم مشخصه،
لزومی نداره با این فکر ها خودتو ناراحت کنی!

سرمو یک ضرب از آغوشش بیرون می کشم و با
حرص بهش می توپم.

-پس راه منم مشخصه و تو انتخابمی و برم با هر کس
و ناکسی بگم بخندم...

دستش پشت گردنم محکم میشینه و چهره ی سرخ اش
باعث نمیشه از حرفم پشیمون شم! با فشار دستش
پشت گردنم سرمو نزدیک تر میاره و قبل از این که
از بین لبای بهم فشرده شده اش در اثر فک سفت شده

اش حرفی بیرون بیاد، صدای بلندی هر دو مونو از
جا می پروانه به طوری که دست امین سریع از پشت
گردنم برداشته میشه و بلند میشه منم که تو آغوشش
بودم دست پاچه بلند میشم و پهلوام محکم به لبه ی میز
اصابت می کنه از دردش نفسم بند میاد و به روی
خودم نمیارم و حالا میتونم سینی فنجون های قهوه
رها شده رو زمین و به همراه خانوم رئیسی و نیکو
خانوم جان ببینم البته نگاه شوکه ی نیکو و خجالت
زده ی خانوم رئیسی میگه که فکر کرده ما رو در ح
ال کارای خاک بر سری دیدن که چه بهتر...

نیکو با نگاه خیره و پر حرفی رو به امین از اتاق
خارج میشه خانوم رئیسی هم دستپاچه عذر خواهی
میکنه و خارج میشه و من تازه یادم میفته که پهلوام
درد می کنه!

قبل از اینکه دوباره از درد تا بشم، دستش دور بازوم
میشینه.

-بریم، تا نزدی اینجا رو آباد نکردی!
چقدر رو داره این بشر آخه، فعلا که تو زدی پهلو مو
داغون کردی...

"تو همیشه بودی"

245

محسن تو کارخونه می مونه و من و امین به اتفاق
نیکو از کارخونه خارج میشیم.
ماشین امینم که دو سر نشینه، اونوقت تکلیفمون چیه؟
-نیک، راننده ی کارخونه میبرتت شرکت! من و محیا
جایی کار داریم زود بهت ملحق میشم!
ملحق میشم؟! یعنی با من خداحافظی می کنند تا تنها

باشن؟!!

این بار هیچی از نگاه نیک رو خودم سردر نمیارم
انگار سردرگمه! چه مرگشه واقعا؟

امین تا او مدن راننده و سوار شدن نیک و حرکت
ماشین، صبر می کنه و بعد رضایت میده که ما هم
راه بیفتیم!

تو ماشین من سر صحبت و باز می کنم.

-واسه چی من و نمی بری شرکتت؟

-چون لزومی نداره بیای و نسبت به گپ و گفت و
ساده ی من، با دختری که واسم جز یه دوست و فامیل
دور؛ چیز دیگه ای نیست، زانوی غم بغل بگیری!
جا داره سرشو بگیرم و محکم و چندین بار بکوبم به
فرمون!

از تصورشم امپرای داغ کرده ام کمی خنک میشه.

-واقعا ازت ممنونم که تا این حد به حس و حال
اهمیت میدی! باید برم نماز شکر بخونم و از خدا
تشکر کنم که یه شوهر فهیم نصیب کرده!
فهیم و با تاکید میگم و میم آخرشو با غلظت فراوانی
میکشم که موجبات خنده اشو فراهم می کنه.
پوف کلافه ای میکشم و غم عالم میریزه تو دلم.
-اون از دیشبمون، اونم از صبح که معلوم نیست
مامانت چه نقشه ای واسم کشیده که من و می خواست
با خودش ببره...

لحن جدی و کوبنده اش لالم می کنه.

-مواظب حرف زدنت باش!

خوب دلم پره، چیکار کنم من؟ دارم خفه میشم تو هم
که نمی خوای بفهمی که من چی میگم! میگی بگو،
حرف که میزنم پشیمونم می کنی...

تو سکوت پر از بغضم، نگاه پر شده امو به دستای تو
هم گره خورده ام میدوزم و تصمیم جز سکوت، تو
این موقعیت چیز دیگه ای نمیتونه باشه!
مرتب بغضمو قورت میدم و بی انصاف هی بزرگتر
میشه!

بخدا اگه رعایت بزرگی کوچیکی نبود همچین
میزدمش که نتونه از جاش پاشه!

-کارخونه هم قرار نبود بیای! صبح چاره ای برام
نداشتی...

اشک گوشه ی چشم نیش میزنه و لب می گزم.
-آره خوب، مزاحم اوقات شریفه شدم...

جوابی به لحن تند و تیز و البته لرزونم نمیده!

-ما رو چه به همراهی آقا و نیکو خانوم...

تند و سریع می چرخم سمتش.

-من نسبت به این دختر، حس خوبی ندارم! پس تو
موظفی رعایت حال من و کنی...

مستقیم به جلو نگاه می کنه، با مکت سرشو به طرفم
می گیره و میتونم شراره های خشم و تو چشماتش
ببینم و بگم نگر یختم دروغ گفتم!

-راجع به من چه طور فکر می کنی تو؟! من و انقدر
سست و کثیف می بینی؟ فکر میکنی تو تمام روزم با
هیچ دختری بهتر از نیک سر و کار ندارم؟!
با تاسف برام سر تکون میده و به جاده نگاه می کنه.

-من همیشه و هر موقع که بخوام کافیه فقط اشاره کنم
که امثال نیک و بهتر از اون بریزن زیر پام! اما یه
چیزی تو وجودم هست به اسم تعهد؛ تعهد به عشقی
که به اندازه ی سر سوزنی بهم اعتماد نداره!

"تو همیشه بودی"

با حرفاش تحت تاثیر قرار می گیرم، اما با همه ی
این حرفا من یه زخم که عاشقه و میتونه احمق بشه...
من با کاوه که مثل داداشمه که از بچگی جلو چشمای
خودت با هم بزرگ شدیم، باز نمیتونی صمیمیت بین
ما رو ببینی! یعنی تو هم به من اعتماد نداری؟
با پنج انگشتش محکم به فرمون می کوبه.
-فرق می کنه، بفهم! فرق می کنه...
من| به کاوه این همه سال به چشم رقیب نگاه کردم!
بارها خواستم سرشو از تنش جدا کنم، الانم که
دارمت، هنوزم مثل اون موقع ها روش حساسم!
پوزخند میزنم.

-او، فقط رو کاوه حساسی؟ پس با صمیمیت با بقیه
آقایون مشکلی نداری؟

میتونم صدای سائیده شدن دندوناشو رو هم بشنوم
انگشت اشاره اشو بدون اینکه نگام کنه به سمت می
گیره و تند تند تکون میده.

-این حرفا رو میذارم پای نادونی و خامیت! که اگه
پای بی تجربگی و ندونستنت در میون نبود...

ادامه ی حرفشو نمیگه و انگشتی که به سمت گرفته
بود و پایین میندازه.

انقدر عصبانی هستش که تصمیم به خفه شدن بگیرم
چون میترسم تصادف کنیم!

"تو همیشه بودی"

من و که دم عمارت پیاده می کنه گاز شو می گیره و
میره!

منم با دلی شکسته، پشت به عمارت می کنم و به
سمت آموزشگاه کلاس کنکورم میرم.

واقعا دیگه مهم نیست که بخوام سطح اجتماعیمو به
خاطر امین بالا ببرم، چه امین باشه چه نباشه من باید
رشد کنم و اصلا هم مهم نیست که تا شب قراره با
نیک تنها باشند؛ اصلا...

خیلی برام جای سوال داره که چطور با وجود این
همه ناراحتی و بغض نه تنها سر کلاس حاضر میشم
که همه ی حرف های استاد و می فهمم و یادداشت هم
برمی دارم!

چقدر عجیب شدم! واقعا گیرایی منه که انقدر قوی

شده؟

یادم باشه تایم کلاسامو بعد دعوا با امین بندازم،
ظاهر اثر بسزایی تو روند یادگیریم داره!

بعد کلاس مستقیم به عمارت برمی‌گردم و با دیدن
بهجت خانوم که تنها تو عمارت حضور داره روزم
تکمیل میشه اونم وقتی که جواب سلاممو با روی
گشاده و شک برانگیزی میده و می‌خواد که برای
رفع خستگی، کنارش قهوه بخورم!

منم تو معذورات قرار می‌گیرم و قبول می‌کنم.

حمیده خانوم برامون قهوه میاره و بماند که اونم
نگران به نظر میرسه، اما شاید واقعا قرار نیست
اتفاق بدی بیفته!

یه قلب از قهوه ام بیشتر نخوردم که به خیال خام می
خندم.

-دختر مقاومی هستی!

تا چشات دراد...

جوابی نمیدم.

-فکر شو هم نمی کردم بعد فهمیدن واقعیت یه لحظه
هم تو زندگی امین بمونی!

-از کدوم واقعیت حرف میزنید؟

پوزخند لعنتیش کپ پسر بداخلاقشه...

-روز عقد به اندازه ی کافی واضح، واقعیتو برات
گفتم!

از جام بلند میشم.

-چه واقعیتو می گفتین چه نمی گفتین، فرقی به حال
نمی کرد! من نه به حرف و وصیت آقاجون، که به
حرف دلم به امین بله دادم. شما هم بهتره به جای
خراب کردن رابطه ی من و پسر تون یه کم بزرگ
منشانه تر رفتار کنید! باشه من و دوست ندارین،

مشکلی نیست اما چه بخواین چه نخواین من زن
پسرتونم! پس حداقل به خواسته ی پسرتون احترام
بذارین و این کینه ی لعنتیو که من و مادرم هیچ نقشی
از شکل گیریش تو وجودتون نداشتیم بریزین دور!
چند لحظه شوک زده نگاه می کنه و بعد به صورت
هیستریک میزنه زیر خنده!

دروغ چرا میترسم از این حال و اوضاع نه چندان
مساعدهش، اما جدیتمو از دست نمیدم و تا تموم شدن
خنده اش که شبیه به خنده ی نامادری سیندرلاست
صبر می کنم.

-من ازت خوشم نمیاد، نه از تو نه از مادرت! جدای
این بحث که خودش به تنهایی کافیه و اسه نپذیرفتنت؛
من تو رو لایق امین نمی دونم! امین پسر موفقیه، یه
تاجر بزرگ و جوون که تحصیلات عالیه داره و یه
دختر بچه مثل تو براش مناسب نیست! امین باید
همسری داشته باشه که جایگاه اجتماعیشو ببره بالاتر

نه تو، که باید به دندون بکشتت...

یه آدم چقدر میتونه گستاخ باشه؟ بیشتر از این اجازه
نمیدم که حرف هاشو ادامه بده.

-آره امین پسر موفقیه که از صدقه سر آقاچونمون به
این موقعیت رسیده! امین تو دوره ی بلوغ و دوره ی
حساسی از زندگیش بود که ولش کردین و این پسری
که دارین دونه به دونه موفقیت هاشو برام نام می
برید زیر نظر مادر من به اینجا رسید! پز پسرای
موفقتونو مادر من باید بده که دقیقه به دقیقه کنار
استرس کنکورشون کنارشون بود و لحظه ای از
حمایتشون غافل نشد! هر جایگاه اجتماعی که پسرتون
داره منم دارم! خانواده ی مشترکی که هر دومون و
زیر بال و پرش گرفته و ثروتی که بین هممون تقسیم
شده و در مورد تحصیلات عالیه شرمنده ام که باید
منتظر بمونید تا اون روزها رو هم ببینید! اینو هم
یادتون باشه که من هم از گوشت و خون همین

خاندانم و همین موضوع به لایق بودنم به همه ی
دخترای رنگاورنگ و فرنگ رفته ی بی اصالت،
می ارزه!

بیشتر از این صبر نمی کنم تا چهره ی سرخ و
عصبیشو تماشا کنم، با قدم هایی لرزون به سمت اتاقم
میرم و ای کاش میشد این مدت مثل برق و باد بگذره
تا دیگه مجبور نباشم هر روز هر روز تو عمارت
ببینمشون!

روز سختمو با پناه بردن به حموم و تخلیه ی بار
چشمام به اتمام میرسونم.

"تو همیشه بودی"

بعد از یه دوش آب داغ کنار اشک های داغ ترم، با سطل بستنی که طعم شاه توتش، طعم مورده علاقه ی امینه کف تراس اتاق کاوه، چهار زانو نشستم، هم از سرمای هوا می لرزم هم از سرمای طعم یخ زده ی شاه توت!

حالا چرا اوادم اینجا؟ نمی دونم واقعا!

شاید دلم بر اش تنگ شده، این روزا درگیر مراسم عروسیشه و نتونستم خیلی ببینمش دلم تنگ شده واسه دعواها و مسخره بازی هامون...

یه قاشق پر از بستنی می دارم گوشه ی لپم و از سرماش موهای تنم سیخ میشه اما توجهی نمی کنم. قاشق از گوشه ی لپم آویزونه، بستنی ذره ذره از حرارت نفس هام آب میشه و مغزم از سرماش سوت می کشه! اما پوست کلفت تر از این حرفام و بی خیال تنها بستنی موجود تو یخچال که با هزار سلام و صلوات از یخچال کش رفتم تا کسی و خبردار نکنم

از حضورم، نمیشم!

قاشق و که از گوشه ی لپم درمیارم، متوجه ورود
کسی به اتاق میشم از جام تکون نمی خورم اما ای
کاش کر بودم یا اینجا رو واسه خوردن بستنی و رفع
دلتنگی انتخاب نمی کردم!

-شمیم، چرا شلوغش می کنی، داری بیش از اندازه
حساسیت نشون میدی!

چند لحظه ای که سکوت بر قرار میشه متوجه میشم
که کاوه داره با تلفن همراهش صحبت می کنه.

-چقدر بگم که راجع به ما حق نداری اینطوری فکر
کنی؛ چقدر بگم!؟

چرا این همه عصبانی؟

-از همون اول برات توضیح دادم! بهت گفتم که من و
محیا مثل خواهر و برادریم! الانم که شده زن برادرم
و واسم عزیز تر از قبل شده! حرف های مامانمو

جدی نگیر و نذار این روزهایی که باید پر از خاطره
های خوب باشه با این مسائل خراب شه!

قاشق از گوشه ی لبم رها میشه و افتادنش رو کف
تراس صدا ایجاد می کنه!

پلک هامو روی هم میذارم و دلم می خواد که بمیرم!
چیزی نمی گذره که در تراس باز میشه و محیای پر
بهت کاوه، سرمای بدی که تو تنم نشسته رو شدت می
بخشه.

سطل بستنی و تو تراس رها می کنم و بلند میشم و
بدون توجه به محیا گفتن های کاوه از اتاق خارج
میشم.

واقعا دیگه این اوضاع خارج از تحمل شده! چقدر آدم
میتونه وقیح باشه؟

نمی فهمن من یه زن شوهر دارم و این حرف ها
آبروی من و خودشونو به باد میده؟

خسته ام و کلافه! جا نزدم اما؛ همه اشون به یه تلنگر
احتیاج دارند! منم به تنهایی حریفشون نمیشم...
تنها کسی که می تونه از من حمایت کنه و بشه تو
حضورش چند کلام درشت بار مادر پسرا کرد، عمه
فریباست!

ای کاش لااقل مثل بقیه، تو دوران نامزدی جدا از
نامزدم زندگی می کردم تا با این صحنه ها روبرو
نشم!

هزار بار طول و عرض اتاقمو طی کردم تا بالاخره
تونستم با عمه تماس بگیرم بگذریم از اینکه تا جانم
پر از مهرشو شنیدم نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم
زیر گریه و بنده ی خدا رو به قدری ترسوندم که
گفت همین الان پا میشه میاد تهران!

منم بدون هیچ حرفی گوشو قطع کردم اما طولی

نکشید که در اتاقم به طرز بدی باز شد و امین
خشمگین؛ جلو چشمم ظاهر شد!
سیستم ارتباطی این همه سریع و قوی خوب نیست
خدا و کیلی...

"تو همیشه بودی"

249

خشم ازدها که میگن همینه؟!
اینکه با چشماتش کاری کنه که دست و دلت بلرزه و
بعد با همون نگاه قاتلش، در اتاق و ببنده، با قدم هایی
آروم بیاد و درست روبروت روی تخت بشینه و آروم
لب بزنه "چه غلطی داری میکنی"؟

منم با چشمای ورم کرده از گریه که میسوزن، با صدای مرتعشی که در اثر گریه و ابهت ترسناکش متزلزل تر از هر زمانی به نظر میرسه بگم " کاری که فکر می کردم درسته"!

و همین جواب ساده، بشم نفت رو آتیش...

موهای رها شده ام بین چنگالش اسیر میشن.

-که زنگ میزنی به عمه فریبا و فکر آبروی من و خودتو هم نمی کنی؟!!

میون دردی که حاصل از کشیده شدن موهامه، پوزخند میزنم.

-آبرو! مطمئنی تا حالا نرفته از مون؟

هر دو با پایین ترین ولوم ممکن به هم می پریم تا کسی پی به احوالات این اتاق نبره!

-مثل آدم حرف بزن بگو ببینم چه مرگت شده که عالم و آدم و خبردار کردی!

دستامو روی دستش که رو موهام چنگه می دارم و
برای رهاشدنشون تلاش می کنم اما سرمو با فشار
زیادی به عقب می کشه و سوزش چشمام بیشتر
میشه.

-امین ولم کن! ولم کن...-

قفسه ی سینه ام تیر می کشه و صورتم از درد مچاله
میشه.

-حرف بزن تا اون روم بالا نیومد!

واقعا لایق این همه خشونتتم؟!!

حال بدم با رفتاری که در پیش گرفته بدتر میشه از
این همه انصافی که خرجم می کنه بغض و حشتناکی
به گلوم فشار میاره و زبونمو بهم می دوزه.

یه لحظه فقط به سرم میزنه و کف پامو بالا میارم و
محکم به وسط پاهاش می کوبم!

آخ بلندی میگه و موهامو ول می کنه، رو تختم از

درد خم میشه و میتونم پیشونی بیش از حد قرمز شده
اشو ببینم و وحشت احاطه ام کنه!

ناباور از کاری که کردم صداش می کنم! خدایا نزده
باشم عقیمش کرده باشم؟!!

عقیم بشه خوبه، با این اوصاف خواجه نشه خیلیه...

دستم که روی شونه اش میشینه و تکونش میدم چیزی
مثل "دختره ی وحشی" می شنوم و همین باعث میشه
بفهمم چندان هم حالش بد نیست!

خودمو عقب می کشم که سرشو بالا می گیره و
چشمای سرخ و طوفانیش به غلط کردن می ندازتم!

خوب تقصیر خودت بود؛ زدی ضربتی،| ضربتی
نوش کن...

به سختی از تخت پایین میاد دستاش و بین پاهاش
گرفته و این چه حماقتی بود که انجام دادم؟!!

خودشو به مبلی که کنج اتاقم قرار داده می رسونه و

همراه با نفس عمیقی که رها می کنه روش میشینه!

با دستش اشاره می کنه که برم نزدیکش!

من به روح خندیدم که برم نزدیکش...

اما نگاه طوفانیش و ادارم می کنه که علاوه بر درد
قفسه ی سینه ام که نمی دونم از کجا سرو کله اش پیدا
شده، از تخت پایین بیام و صندلی میز تحریرمو
بردارم و برم با کمی فاصله روبروش بشینم و
خجالت زده به جایی که آسیب زدم نگاه کنم!
ببخشد جای آسیب دیده...

"تو همیشه بودی"

-توضیح بده برای چی با عمه فریبا تماس گرفتی؟

حتما باید کتک می خورد، تا مثل آدم رفتار می کرد؟

-چون به نظرم یکی باید هوای من و داشته باشه!

با انگشتای دستم بازی می کنم و سعی می کنم تا جایی که امکانش هست، نگاهش نکنم!

دقیقا من و ایشون از چه نوع گونه ای هستیم؟ دو دقیقه پیش کم مونده بود همدیگه رو آش و لاش کنیم ا لانم نشستیم و مثل آدم های متمدن با هم حرف می زنیم!

تو با کاسه ی سر دردناکت، اونو و فلان جای آسیب دیده اش اصلا جز گونه به حساب نمیاین!

صدای دو رگه و پر از خشمش، باعث میشه فقسه ی

سینه ام دوباره تیر بکشه.

-پس من اینجا چیم؟!

جا داره که بگم بوق!

اما زبون به دهن می گیرم و به جاش به لحن
طلبکارش جوابی که لازمه رو میدم.

-پای مادرت که وسط باشه تو اصلا منطقی رفتار
نمی کنی!

-این که بهت اجازه نمیدم تا حرف نامربوطی در
مورد خانواده ام بزنی منطقی نیستم!

-این که به خانواده ات اجازه میدی در مورد من هر
حرف نامربوطی بزنی و اعتراض هم که می کنم و
جوابم ساکت شو هستش، میشه گفت آره منطقی
نیستی! مثل دو دقیقه پیش که کم مونده بود من و
بزنی!

صدام می لرزه و همچنان به انگشتم خیره ام.

-تو هم که از خجالتت در اومدی!

"حقت بود" آرومی زمزمه می کنم که می غره:

-محبیا!

لب می گزم تا گریه نکنم!

-چی شد که تونستی خودتو قانع کنی با عمه تماس

بگیری و من و ببری زیر سوال!؟

پلکامو بالا میارم و اعتراض لرزونم از حنجره ام
خارج میشه.

-میشه انقدر خودخواه نباشی؟ میشه چشمات برام خط

و نشون نکشه؟ میشه یه کم هم شده اونم محض

رضای خدا، خودتو بذاری جای من و زجری که

میکشم و حس کنی؟! بدم میاد همیشه ی خدا مثل

طلبکارا بازخواستم می کنی...

رفته رفته تن صدام بالاتر میره و اخم هاش به نشونه

ی اعتراض کور تر!

-چه اتفاقی افتاده؟!-

جواب گله هامو با سوال میده و چقدر دوست دارم
بزخم لهش کنم...

-بهتر بری از مادرت پیرسی که من و لایق تو
نمیدونه و هر چی که دوست داره بارم می کنه و
معلوم نیست رفته به شمیم چی گفته که دختره از
کاوه می خواد که از من دوری کنی، منی که شوهر
دارم! تو نمیتونی از زنت دفاع کنی، کاوه نمیتونه از
خواهرش دفاع کنه موردی نداره خودم حق کسی و
که بخواد پشت سرم صفحه بذاره میذارم کف دستش!
حالا می خواد این کس، مادرت باشه یا عروس باب
پسندش!

از حرف های تند و پر از بغضم، عرق رو پیشونیش
میشینه و یک ضرب از جاش بلند میشه!

منم سریع تو خودم جمع میشم که نزنه لت و پارم کنه
اما با گام های بلند و سریعی از اتاق خارج میشه و
من هاج و واج می مونم از صدای نفس های کشداری
که حاصل حرف های من بود!

الان من شوهرمو پر کردم فرستادم سر وقت مادر و
برادرش؟!
آره گمونم!

"تو همیشه بودی"

251

فصل چهارم...

شیراز شهر عجیبه، نه به خاطر آثار باستانی‌ش و
مردم مهر‌بونش و نه حتی به خاطر بوی بهارنارنج و
باغ‌های جادویی‌ش. شیراز شهر عجیبه چون حافظیه
داره!

مقبره‌ی حافظ انرژی خاصی داره، این و زمانی که
روبروی درگاهش قرار می‌گیری حس می‌کنی! تو
حافظیه‌یه انرژی وجود داره که باعث میشه خود
خود واقعیت باشی!

حتی میشه اینجا وقتی تو صورت کسی دقیق بشی
تشخیص بدی لبخندش واقعیه یا نه!

مثل من که با لبخند غیر واقعیم به سنگ قبر حافظ
خیره شدم و گوشه‌های چشمم از اشک‌هایی که از
غم دوری یار می‌سوزه!

پنج شنبه شبه و حافظیه هم با وجود برف، چندان
شلوغ نیست! اما یه عده هستند که نمیتونن حتی با
وجود سرما هم از این مکان دل بکنن؛ مثل من!

نگین و همسرشم باهام او مدن البته الان اینجا نیستند و
چه بهتر که تنهام.

دستی رو سنگ قبر میکشم و به سرم میزنه که
باهاش درد و دل کنم!

-دیدى چى شد جناب حافظ؟! حتى فكرشم نمى كردم
امين به خاطر من با مادرش به اون شدت بحث كنه
چه برسه ازش بخواد براى هميشه از عمارت بره و
دست از سر زندگيش برداره! تو كه ميدونى من دلم
نمى خواست اينطوري بشه، اما اگه من نمى گفتم
شاید بدتر ميشد اوضاع. نمى دونى دارم چه عذابی
مى کشم از این که هشت روزه دارم تو شهری نفس
میکشم که امینم حضور نداره!

میدونم تقصیر خودمم شد که الان انجام اما جناب
حافظ؛ تو بگو من چیکار می کردم؟ دیدی که عمه
فریبا با توپ پر اومد و تو روی امین ایستاد و گفت
که محیارو میبرم و واسه عروسی کاوه با هم برمی

گردیم!

من سکوت کردم که غلط کردم؛ اون چرا حرفی نزد،
کافی بود بگه نرو!

اما فقط تو سکوت رفتنمو تماشا کرد، حتی نیومد یه
خداحافظی کنه باهام چهار تا بوس میداد حداقل ذخیره
می کردم واسه این روزای دلتنگیم خوب؛ کم که نمی
اومد، می اومد؟!!

حس اینکه حافظ داره به اراجیفم می خنده، به خنده
می نذازم.

-نخندین تو رو خدا بهم!

میون خنده اشک هامو پاک می کنم.

-جناب حافظ، حتی یه زنگ هم بهم نزده! میدونم که با
عمه فریبا صحبت می کنه اما ظاهرا اگه با من حرف
بزنه تارهای صوتیش دچار آسیب میشه! البته یه ع
المه دعای بد کردم براش که خوب حقش بود...

دو روز دیگه عروسیه کاوه ست و من اینجام
اونوقت! هزار بار کاوه و محسن تماس گرفتند و
جوابشونو ندادم اما پیامایی که برام فرستادنو باید
ببینید! هر چی فحش و تهدید و بد و بیراه بود واسم
فرستادن...

با یاد آوریش می خندم و لرز که به تنم میشینه از جام
بلند میشم که یه لحظه درد بدی که تو قفسه ی سینه ام
میشینه کمرمو تا می کنه.

به زحمت تعادلمو حس می کنم و دستمو رو قسمت
دردناک سینه ام می ذارم. سرمای بدی خوردم و
حسابی سینه ام عفونی شده...

انقدر آمپول خوردم یه جای سالم رو ماتحت مبارکم،
نمونده!

هی هم عین بچه کوچولوها تب می کنم چقدر عمه
فریبا بنده خدا رو اذیت کردم تو این هشت روز.
دستمو به نشونه ی خداحافظی برای حافظ جان، بلند

می کنم و قول میدم که بازم پیام و با اراجیفم سرشو
درد بیارم!

با دیدن نگین و همسرش که برام دست تکون میدن
حرکت می کنم خیلی وقته اینجاییم و دیگه وقتشه که
برگردیم به خونه ی عمه فریبا.

"تو همیشه بودی"

252

تو ماشین چشمامو میبندم، ذهنم پرواز میکنه به هشت
روز پیش صدای فریاد امین تو گوشم می پیچه همون
قدر رسا و محکم!

"تا کی می خوای به این بازی ادامه بدی؟ تا کی می

خوای چشمتو رو من و خواسته هام ببندی؟ این دختری که داری هر بار با حرفات زیر مشت و لگد می گیری زنه منه، زن من! چطور به خودت اجازه میدی پیش دختری که همه اش چند روزه وارد این خانواده شده از دختر عموی ما و بدتر از اون از زن من و عروس خودت بد بگی؟! چند بار باهات حرف زدم؟ چندین بار بحث کردیم و هر بار به خاطر اینکه مادر می چشم روی اشتباهات بستم! اما دیگه بسته، حالا که نمیتونی به من و زخم احترام بذاری بهتره اینجا نمونی و دست از سر من و زندگی که هنوز شروع نشده برداری!"

گوشه ی تخت زانو به بغل می لرزیدم و ناخونامو از استرس می جویدم هیچ صدایی از هیچ کس بلند نمی شد و بعد از چند لحظه صدای مامان گفتن های محسن و کاوه رو شنیدم. رفتم پشت پنجره و بهجت خانوم و نیکو رو دیدم که از عمارت خارج شدن!

شب سختی بود از هیچ کس هیچ صدایی در نمی‌اومد
تا فردا صبح که عمه فریبا اومد و رو سر امین
خراب شد! واقعا دلم به حال امین سوخت اما یه کم هم
دلم خنک شد که عمه گفت " امین، میدونی چقدر
دوستت دارم اما شرایط به حد کافی بد هستش، درسته
محیا پدر و مادرش نیستن! اما من به عنوان هم
خونش صلاح نمیبینم این مدت و اینجا باشه، این
دختر یه چشمش اشک شده یه چشمش خون! نمی‌تونم
اجازه بدم با همین حال روحی بد اینجا تنها بمونه با
خودم میبرمش شیراز و عروسی کاوه با هم برمی
گردیم تا اون موقع هم بهتره به مادرت تفهیم کنه که
پاشو بلندتر از گلیمش بلند نکنه که اونوقت با من
طرفه!"

قشنگ یادمه پسرا کلا هنگ کرده بودند و با چشم
های گرد شده عمه فریبا رو نگاه می‌کردن که عمه
هم بهشون تشر زده بود و گفته بود تا چشماشونو از
کاسه درنیاورده بهتره دو تا بلیط برامون رزرو کنند

و من بدون اینکه نگاه کنمشون تو دلم التماس می
کردم که نذارن عمه من و با خودش بیره اما بی
عرضه ها فقط رفتنمو تماشا کردن! البته "زرین خان"
زودتر از عمارت زدن بیرون و لطفشونو در حق
تموم کردن!

"تو همیشه بودی"

253

هر چقدرم شیراز قشنگ باشه، حافظیه داشته باشه و
هوای تمیز و خوب، دلم نمیتونه واسه تهران و هوای
دود آلودش و عمارت و پسرا و نامزد بی معرفتم

تنگ نشه!

آخ که دلم داره از این دوری می ترکه!

این چند روزم تو سکوت سپری شده و چقدر از این
که تو همچین شرایطی مزاحم عمه شدم خجالت زده
ام. عمه فریبا و همسرش و نگین برام سنگ تموم
گذاشتن و این گوشه گیری که با شخصیتم همخوانی
نداره باعث ناراحتی همشون شده.

از درس و کنکور و کل زندگی افتادم و کار هر شبم
شده گریه و ناله بعلاوه ی گلایه!

دیشب انقدر حرصم گرفته بود که قسم خوردم بعد
عروسی کاوه دوباره با عمه برگردم شیراز و اصلا
همون جا بمونم و برنگردم!

اما سپیده نزد، که از تصمیم پشیمون شدم و با خودم
گفتم من که شانس ندارم شوهرمو رو هوا میزنن،
همین حالا هم با وجود نیکو دارم اینجا جون میدم!

شب آخری که تو شیراز بودم موقع بستن چمدونم
اختیارمو از کف دادم و هق هق بلندم عمه رو به اتاق
کشوند چقدر بنده خدا رو به گریه و التماس انداختم تا
گریه هام بند او مد.

صبح شبی که تا صبح تو بغل عمه بودم به مقصد
تهران، شیراز و ترک کردیم.

میون سیل جمعیت، درست کنار خود بی معرفتش به
فاصله ی چند بند انگشت ایستادم و نقش یه همسر
خوب و با لبخندی مصنوعی بازی می کنم.

تماس کف دستش درست روی قوس کمرم حتی از
روی پارچه ی لباسم هم حرارت تنمو بالا میبره!
میون سیل جمعیت پابه پاش میرم و به همه خیر مقدم

عرض می کنیم اصلا هم مهم نیست که یک عدد مثلا
جنتلمن، ورود من و نه تنها خیر مقدم نگفت که نیم
نگاهی هم خرج نامزد خوشگلش که همه ی نگاه ها
رو معطوف خودش کرده نکرد!

به عمارت که رسیدیم، فقط محسن و بود حمیده
خانوم.

بگذریم که از همون لحظه ی ورودم محسن با داد و
بیداد سرم هوار شد و آخرش هم با ناراحتی عمیقی
من و میون بازوهایش چندین دقیقه قفل کرد و عمه و
نگین و حمیده خانوم و هم برای گریه با من همراه
کرد!

کاوه که نبود و دنبال قروفر و عکس های آتلیه با
خانومش بود و کاملا هم طبیعی بود نبودنش، اما نبود
امین خار شد و تو چشمم فرو رفت! عمه هم که سراغ
امین و گرفت نگاهم رو لب های محسن میخ شد اما
فقس گفت که یه جلسه ی مهم داشت نمیتونست

کنسلش کنه تا بعد از ظهر خودشو میرسونه و هیچ
کدوم ندیدن که چطور دل پڑمرده ام پر پر شد! زمان
زیادی نداشتیم و همه امون باید واسه شب آماده
میشدیم.

عمه و نگین که به اتاقشون رفتن و به دور از چشم
محسن که وسط باغ با گوشی مشغول صحبت کردن
نمی دونم با کی بود، با دلی که به تاپ تاپ افتاده بود
خودمو به اتاقش رسوندم و همین که عطرشو
استشمام کردم، نفسمو تو سینه حبس کردم و خودمو
رو تختش رها کردم، با بغض بالششو به بغل کشیدم
و تا تونستم فحش نثار روح پرفتوحش کردم!
مرتیکه ی خر...

چه انتظاری داشتی محیا، که با دسته گل می اومد به
استقبال؟

نه، والا راضی بودم میومد استقبال؛ حالا می خواست
این استقبال با دسته گل همراه می بود یا چک و لگد!

ناراضی و دلتنگ به همه ی زوایای اتاق نگاه می کنم
و با قلبی به هم فشرده شده، از اتاقش خارج میشم.

و از قضا چون خیلی خوش شانس تشریف دارم،
محسن سر و کله اش پیدا میشه و نیش بازش
اعصابمو متشنج تر از اینی که هست میکنه!

در حالی که از درون گر گرفته ام به سمت اتاق میرم
و محسنم همراهم میشه. وارد اتاق که میشیم میگه:

- چرا انقدر ضعیف شدی؟

سرفه ای نمایشی می کنم.

-چون که سرما خوردم عزیزم!

نگاهی به سرتاپاش می کنم و چشمای ریزشده اشو از
نظر می گذروم و میگم:

- اما مثل اینکه من نبودم به تو یکی خوش گذشتا
همچین اب زیر پوستت رفته!

میخنده و تا به خودم پیام دستاش زیر بغلم میشینه و
محکم من و دور اتاق می چرخونه جیغ میکشم و اون
می خنده و بالاخره روی تختم پرتابم می کنه.

-دلمون برات تنگ شد بچه پرو!

میون سرگیجه ام حاصل از چرخش، لبخند میزنم و
نیم خیز میشم.

-منم دلم تنگ شد اما زورم نمیرسه بغلت کنم و
بچرخونتم و اظهار دلتنگی کنم.

چیزی نمیگه و با لبخند پرننگی از اتاق خارج میشه
و چقدر ارزش ممنونم که هیچی از اون شب نپرسید و
از اینکه برادر و مادرشو به جون هم انداختم گلایه
ای نکرد!

"تو همیشه بودی"

بعد از ناهار آرایشگر مون به عمارت اومد، میکاپ هر سه مونو انجام داد و منم که آخرین نفر بودم راس ساعت شش بالاخره آرایش صورتم تموم شد!

میکاپ ساده ام و چشمای سیاه شدم چنان جذابم کرده بود که عمه و نگین هر دو به آرایشگر به شوخی اعتراض کردند که من و چرا خوشگلتر کرده؟ آرایشگرم جواب داد که ایشون خودشون خوشگلن!

عمه و نگین هم خندیدن و یه عالمه به هم نون قرض دادیم. البته من با دلی خون اونجا نشسته بودم و تظاهر میکردم که همه چی عالییه!

لباسی که با یه عالمه التماس، امین قبول کرد بخرم رو از تو کمد بیرون میکشم. لباس گلبهی رنگی که چاک بلند رو دامنش و به زحمت از چشمای امین

پنهون کردم تا متوجه نشه!

حالا هم در کمال نامردی لباس و می پوشم و جوراب
شلواری کلفت و البته رنگ پامو هم پا میکنم و به من
چه می خواست چشماشو خوب باز کنه و ببینه که به
خرید چی رضایت داده!

موهای تمام فر شده ام و پشتم مرتب میکنم و شال
حریر نازکی که همرنگ لباسمه رو سرم میندازم.

کفش های مشکو پاشنه بلندمو پام می کنم و جلو آینه
چرخی دور خودم میزنم و کمال خودشیفتگیه که بگم
احتمالا از عروس هم بهتر شدم!؟!

رد غم که میره رو صورتم نقش ببنده صدای فریاد
بلندشو می شنوم.

-پس این لباسای من کو!؟!

یا همه ی مقدسات! دستم رو ضربان تند شده ی قلبم
می دارم و اغراقه که بگم دلم واسه تن صدای همیشه

طلبکار شم تنگ شده؟

سرمو به در اتاقم می چسبونم و جرات اینکه از اتاق
برم بیرون و ندارم بعد از ده روز رویارویی باهاش
برام سخته!

متقاعدش صدای محسنم می شنوم.

-داداش از اتوشویی گرفتم همون جا تو کمد گذاشتم،
اصلا بذار پیام خودم!

وای دلم داره واسش پر میزنه کی اومده بود؟ وای
خدایا خودت کمک کن خوددار باشم و نرم ماچش
نکنم!

بعد یه عالم خودخوری و کنترل واسه نریختن اشکام
بالاخره عمه و نگین میان به اتاقم و چه خیال باطلی
که فکر کردم اونه.

به ذوق و شوق عمه و نگین با دیدنم تو لباسم لبخندی
زوری میزنم و بعد از پوشیدن شل پشمی سفید رنگم

به اتفاقشون از اتاقم خارج میشم! چشمام رو در نیمه
لای اتاقش خشک میشه وقتی که سایه ی کمرنگی و
می بینم قلبم رو دور تندی میره. سرفه های خشکم
بلند میشه تو مسیر راه پله و نگرانی عمه و نگین به
همراه داره!

شنیده بود صدای سرفه هامو؟!!

بعد از نیم ساعت که من پوست دور ناخونای لاک
خورده ام و میکنم عمه که بلند میشه و میگه:

- الهی من قربون قد و قامتتون برم عمه!

قلبم از حرکت می ایسته!

پشت سر نگین منم از جام بلند میشم و می چرخم
سمتشونو میبینمش!

قبراق و سرحال، جذاب تر از هر موقع دیگه ای به
نظر می رسه و با عمه روبوسی می کنه جواب
احوالپرسی نگین و به گرمی میده و برای منی که از
هیجان دیدنش سرخ شده امو با بدبختی سلامی می کنم
با اخم و با سریع ترین نگاه ممکن سری تکون میده و
تمام!

این بود جواب این همه دلتنگی و خون دل خوردن!؟!

حتی برای رفتن به تالار، اصلا به روی خودش
نیامورد که اینجانب ز نشم و یه تعارف کنه و سوار
ماشینش کنه!

خیلی شیک و مجلسی گفت من میرم شما هم که
آدرس و دارین پشت سرم بیاین و رفت!
نگین و عمه و محسن با اخم رفتنش و بدرقه کردند و
من با دست و پای یخ زده!

"تو همیشه بودی"

255

عروس و داماد هنوز نیومدند، مهمونا هم کم و بیش حاضر شدند.

بهجت خانوم و توران خاله و دخترانش و نیکو حضور دارند و هر چقدرم من از بهجت خانوم خوشم نیاد باز اون مادر امینه و حتی با اون دعوای سخت هم نمیتونه نسبت به پسرانش بی تفاوت باشه و قربون صدقه اشون نره،

هر چند متوجه رفتار سنگین امین باهاش هستم!
وارد تالار که شدیم چند دقیقه بعد اومدن و هنگامی که برای احوالپرسی با عمه اومد نتونستم بلند نشم و سلام نکنم!

جوابمو با سرسنگینی داد و من مطمئن نبودم که
جوابی بگیرم...

تالار مختلطه و میتونم امین و کنار محسن ببینم که
نهایت سعیشونو می کنند تا مجلس به نحو احسن پیش
بره و خدای من چقدر تو این کت و شلوار سورمه ای
و پیرهنی که رنگ لباس منه ماه به نظر میرسه!

نگاه های دخترای دیگه روش آزارم میده و تو
سکوت فقط تماشاگرم. عمه هم از بهجت خانوم کم
نمیاره و با همسرش بین مهمونا میره و خیر مقدم
میگه.

آهنگ قشنگ و شادی تو فضا پیچیده و نگین و
همسرش درحالی که نیلگون و به آغوش کشیده وسط
سن کنار دخترای پوران خاله می رقصند!

لبخندی میزنم و یعنی میرسه اون روزی که امین و
بچه ام با من برقصند!؟

از تصورشم از ذوق لب میگزرم و حالا که اصلا آدمم
حسابم نکرده بچه بخوره تو سرم!

با دست بزرگی که به سمتم گرفته میشه خیلی ناگهانی
از رویاهام بیرون میام و با دیدن چهره ی سخت و
نگاهی که هر جایی جز صورتم می چرخه قالب تهی
می کنم.

-کاو و عروسش دارن وارد تالار میشن!

آروم اما نه چندان دوستانه می گه و ای کاش
میتونستم همین جا یه جیغ فرابنفش بکشم!

تن و بدن یخ کرده ام بیشتر یخ می کنه و دستای یخ
کرده امو به دستش می سپارم، اولش نه چندان محکم
و لحظه ای بعد دستمو بین انگشتاش محکم می گیره
و میتونم همه ی نگاه های خیره رو روی خودمون
حس کنم! بازومو به بازوش می چسبونم و نگاهی به
عضلات سخت شده ی نیم رخش می کنم.

با ورود کاوه و عروس زیبایش، لبام به لبخند بزرگی
باز میشه و نم اشک گوشه ی چشم میشینه.

از همون ورودش متوجه شدم نگاهش دور تالار می
گرده من می فهمم که دنبال منه!

با دیدنم میون دود و اسپند و روبوسی برام چشم غره
میره و من شرمنده لب می گزم کاش یه بار جواب
زنگشو میدادم حداقل!

"تو همیشه بودی"

256

هنوز یه قدم به قامت رشیدش که تو لباس دومادی
بیشتر می درخشه فاصله دارم که دستمو از تو بازوی
امین بیرون می کشه و من و بین آغوشش می گیره.

-دختره ی احمق بی معرفتہ لوس ناز نازی!
دستام دور کمرش حلقہ میشن و ضعف می کنم از
صدای پر حرص و کمی بغض دارش!
دستی پر قدرت من و از تو بغلش بیرون می کشه و
حسود خان نتونست تحمل کنه؟!!

کاوه بی توجه به این همه چشمی که نگاهشون رو
ماست خم میشه پیشونیمو میبوسه و فشار انگشت
های امین دور بازوم بیشتر میشه!

به عروس کاوه که کم از پرنسس نداره نگاه می کنم،
چشمای شرمنده اشو ازم میدزده و باور کنم که از
کارش خجالت زده ست؟!!

کینه و دشمنی می دارم کنار و برای روبوسی پیش
قدم میشم تبریک میگم، امین کاوه رو میبوسه با شمیم
دست میده و نمیتونم نگاه تیز شده اشو رو شمیم نادیده
بگیرم،

یه جورایی انگار داشت توییخش می کرد!

شمیم هم سرخ تر شد و با او مدن شهرام، امین کنار رفت و بازو مو گرفت و از کنار بهجت خانوم و نیکی که زیر نگاهشون رصدمون می کنند عبور کردیم و الانم بین سیل جمعیت هستیم و کنار مهمونا!

لبام بهم چسبیده شده و نمیتونم هیچ حرفی بزنم درست از زمانی که تو عمارت دیدمش تا الان نتونستم لب از لب باز کنم.

عروس و داماد و میبینم که با همراهی بقیه میرن سمت جایگاهشون، حواسم پرت کاوه و لبخند پر از حس زندگیشه که یه چیزی محکم تو بغلم فرو میره! هینی می کشم و با دیدن سیمین که محکم بغلم کرده می خندم و دستامو دورش حلقه می کنم.

-کجا رفتی؟ جواب تلفنمو چرا نمی دادی؟

از آغوشم که بیرون میاد تازه دکتر داراب و می بینم

دستش تو دست امینه و نگاه گذرایی به من میندازه و
سلام می کنم.

-سلام محیا خانوم!

همین...

و بعد به امین میگه:

-تبریک میگم بهتون!

امین هم تشکر میکنه و داراب میره سمت عروس و
داماد سیمین اما کنارم می مونه و هیجان زده به نظر
میرسه و با چشم و ابرو حالیم می کنه که قراره از
خجالتم در بیاد.

دست امین که رو کمر برداشته میشه

-یه جای مناسب بشینید که توی دید باشه!

این و با نگاه گذرایی به من میگه و همون نیم نگاه که
مردمکاش یه دنیا حرف داشت می سوزونتم!

شمیم دستمو می گیره و به سمت میزی که نزدیکمونه
مییره.

-بیا که یه عالمه خبر دارم برات!

نگاهم به شونه های بزرگ و مردونه ای که دارم تو
حسرت تکیه زدن بهشون میسوزم و اصلا به من چه
که سیمین یه عالمه خبر داره؟! من فقط سکوت می
خوام و کنارش، شونه های پهن و مردونه ی یه آقای
بی معرفتو...

هنوز ننشستیم که محسن سر میزمون حاضر میشه و
سیمین رنگ به رنگ میشه و سلام می کنه.

محسن صندلی و برایش می کشه.

-سلام به روی ماهت!

جانم؟!!

سیمین با خجالت لب می گزه و میشینه منم که نامرئی
به حساب میام! با چشاش داره سیمین و می خوره

رسم!

-چشاتو درویش کن بینم!

به تذکر م و توجهی نشون نمیده و کنار سیمین میشینه
منم با تعجب میشینم.

دست به چونه میشم و نگاهشون می کنم، محسن موز
پوست می گیره حلقه حلقه می کنه و جلوی سیمین
میذاره و من فقط ده روز نبودم!

-محسن زده به سرت؟

بالاخره دل از صورت ملیح سیمین که تو این لباس و
آرایش واقعا دیدنی شده برمی داره و برام اخمی می
کنه.

-جزای دختر لوسی که جواب تلفنمونو نمیده اینه که
آخر از همه چی باخبر شه، محیا خانوم با زن برادر
جدیدت آشنا شو!

"تو همیشه بودی"

257

هنوزم باورم نشده که محسن رفت خواستگاری
سیمین!

سیمین هنوزم به صورت وامونده ی من می خنده و
محسنم پرو پرو جلوی من قربون صدقه اش میره و
بازم من و به این باور می رسونه که یا من شانس
ندارم که شوهرم قربون صدقه ام نمیره یا شوهرم
فکر می کنه که پرو میشم!

چون در هر صورت من هم از شمیم خوشگل ترم هم
از سیمین هم از نیکو؛ هر کی هم میگه نه غلط
کرده...

میون جیک جیک محسن زیر گوش سیمین تو

جمعیت دنبال امین می گردم و با دیدنش کنار نیکو
غم عالم روی غم های تلمبار شده ام اضافه میشه.
زنیکه ی جذاب با اون پیراهن بلند و دکلمته ی شیری
رنگ حسابی حواسارو پرت خودش کرده!

محسن به زور بلندمون می کنه تا بریم پیش کاوه و
شمیم و من تازه یادم میفته یه تبریک خشک و خالی
بهشون نگفتم.

برای رفتن به جایگاه عروس و داماد باید از جلوی
امین و نیکو رد شیم، نگاه امین و روی چاک دامنم
می بینم گره ی کور ابرو هاشو باعث میشه دستم بین
کناره های چاک دامنم بگیرم و تا بسته تر نشونش بدم
اما پیشونیش سرخ میشه و گیلاسی که تو دستشه رو
یک ضرب بالا میده و من چشم می گیرم ازش و با
سرعت از کنارشون عبور می کنیم.

یه کم هم اون حرص بخوره، به کجای دنیا برمی
خوره؟

سن رقص با کمک چسبونکای ناکام پوران خاله و
بقیه جوونای فامیل و آشنا داره خراب میشه. بهجت
خانوم و عمه فریبا هم سر یه میز دارن با هم حرف
میزنن و از چهره هاشون مشخصه که چندان حرفای
جالبی هم نیست!

به جایگاه می رسیم و کاوه ای که درست زیر گوش
شمیم که نه تو حلقش آویزونه عقب می کشه.

-یه کم خوددار باش برادر من، عاقد داره میرسه!
به حرف محسن بی خیال می خنده و رو به من و
سیمین می کنه.

-به به چه عروسایی گیر پسرای این خاندان اومده!
نزدیکش میرم.

-والا حیف شدیم!

شمیم لبخند قشنگی میزنه.

-مثل این که فقط تو از پس زبونش برمیای!
نمی تو نم طعنه نزنم.

-اگه سوتفاهم ایجاد نشه، باید بگم بله فقط من میتونم!
لبخند به سرعت از رو لباش میره و کاوه با رنگی
پریده بهم گلایه می کنه.

-دیگه خواهر شوهر بازی نداشتیما!

چشمکی به روی شمیم سرخ شده میزنم.

-خواهری که خواهر شوهر بازی درنیاره به چه درد
می خوره پس؟

محسن دست سیمین و می گیره.

-مثل این که عاقد او مد، همیشه ما رو هم عقد کنن؟!!

سیمین به سرعت از جلو چشممون دور میشه البته از
خجالت حرف محسن کاوه هم با تاسف بر اش سر
تکون میدی.

-دختره آب شد که...

محسن با خنده مسیر رفتن سیمین و تماشا می کنه و با او مدن عاقد اطلاع میدن که عروس و داماد به اتاق عقد برن.

بعد رفتن شمیم و کاوه؛ محسن دستمو می گیره.

-اول بیا تحویلت بدم به آقاتون بعدم برم سراغ خانوم!

دلَم بی قرار میشه و تا وقتی که دست امین محکم دورم حلقه میشه بی وقفه و محکم به دیواره ی سینه ام می کوبه و بعدش از گرمای نفس هایی که پوست گردنمو می سوزونه می ایسته.

-چی کار کنم من از دست تو؟!!

سرمو بالا می گیرم تا نگاهش کنم اما روشو برمی گردونه و به سمت اتاق عقد میریم و صدای بم و خش دارش چندین بار تو گوشم اکو میشه!

چی کار کنه از دست من؟!
باید گفت باید چیکار کنم از دست تو!

"تو همیشه بودی"

258

بالاخره کاوه و شمیم به عقد هم در میان و سیل کادوها
و بوس و تبریک سمتشون روونه میشه! بهجت خانوم
علاوه بر یه سرویس طلای کامل سند خونه ای که از
مادرش به ارث رسیده بود هم به کاوه میده!

محسن برای شمیم ماشین گرفته!

امین هم علاوه بر بلیط سفر ماه عسلشون که
ایتالیاست، از طرف من هم یه نیم ست تقدیم شمیم می
کنه!

ظاهر ا همه چی خیلی خوبه و فقط من پکرم...
بعد از عقد همه دوباره به سالن اصلی برمی گردیم و
اینبار با سیمین همراه میشم.

**

بعد از رقصی که کاوه و عروزش با هم داشتند
جوونا دوباره ریختن وسط و من کنار محسن نشسته
ام. امین هم داره با مادرش بین مهمونا می گرده و من
شریک رقص می خوام خوب.

با پیوستن کاوه به ما هر دو لبخند میزنیم هر سه با
لبخند عجیبی به هم نگاه می کنیم.

-می خوام یه اعترافی کنم!

هر دو منتظر به کاوه نگاه می کنیم.

-راستش، اونی که به داداش راپورت داده بود دختر

بردی لواسون؛ من بودم!

کاوه به ضرب و زور این حرف و میزنه و محسن
چشماش گشاد میشه.

کاوه نگاهی به من میندازه.

-اون گربه ای هم که عمه فریبا برات خریده بود من
انداختم تو استخر تا بمیره! اخه بیشتر از من بهش
توجه می کردی...

ها...

من و محسن هر دو بهم نگاه می کنیم و فقط رعایت
این مکان و میکنیم که نمیزنیم تو سرش وگرنه به
درک که دومادیش بود!

با حرص دستامو میبرم زیر بغلم.

-منم یه اعترافی می کنم! همه ی قهوه هایی که
مجبورم می کردی برات درست کنم توشون تف می
ریختم!

هر دو چنان بلند میگن "چی" که فقط صدای آهنگ
مانع میشه تا بقیه نشنون!

برای قیافه ی سرخس شونه بالا می ندازم و محسن با
شونه اش به من می کوبه.

-مال منم تف ریخته بودی؟

-حالا شب عروسیت بهت میگم!

یه لحظه هر سه تا بهم نگاه می کنیم و چنان میزنیم
زیر خنده که میزهای بغلی متوجه امون میشن.
کاوه دستمو می گیره.

-دختره ی چندش، بلند شو بریم برقصیم ببینم مثلا
عروسیه داداششه!

محسنم دست دیگه امو می گیره و تقریبا من و تا
وسط سن رقص می کشونن!

"تو همیشه بودی"

259

به محض وارد شدنمون درست وسط مرکز به قول
معلم دینیمون گناه، بقیه سن و خلوت می کنن کاوه و
محسن دورم و می گیرن و خیلی سنگین و مردونه
باشکن میزنن منم تو عمل انجام شده قرار می گیرم و
شروع می کنم به انجام حرکت های موزون البته
ملیح و دخترانه!

که کاوه شمیم و هم با ما همراه می کنه و محسن
سیمینو...

منم که زشته برم دست شوهر مو بگیرم بیارم باهام
برقصه!

اما آروم در حال دست زدن واسه شمیم و کاوه ام که
میاد...

خدای من اومد؟

چندین سپه چک به کاوه شمیم محسن و سیمین شاباش
میده و به من که میرسه هر چی پول توی کیفشه با
لبخند محوی روی سرم خالی می کنه صدای جیغ و
سوت بلند میشه کنارم می ایسته و همراه با من دست
میزنه و من محو چین گوشه ی چشماش میشم و
چشمام تر میشه دامنم پر از اسکناس های درشته
دستش که دوباره رو پهلوم میشینه و اینبار به خودش
می چسبونتم اشکم از رو گونه ام سر می خوره و
وای که چقدر دلتنگ این آدمم من!

*

فکر کردم بعد اون حرکت آخرش وسط سن رقص،
قراره مهربون بشه اما اشتباه کردم؛ چون دوباره
شمشیر و از رو بسته و بایه من اخم و دست به سینه
درست کنار ماشینش سر تا پامو انالیز می کنه!

وا مگه چمه؟! خودش خوشگل کرده این همه به
خودش رسیده این همه زن و دختر و به گناه انداخته
عیبی نداره اونوقت یه چاک ناقابل این همه اخم و تخم
داره؟

واقعا الان بین این همه مشکل بینمون چاک پیراهن
لباسم مهمه؟!

جوونا هم مگه بی خیال مراسم اخر میشن؟ باید حتما
بوق بوق کنان پشت سر عروس و داماد برن تا

عروس و داماد و به رسمیت بشناسن؟!!

والا من خسته ام ناراحتم این کفش ها هم پدرمو
در آورده و دلم می خواد گریه کنم...

محسن که کنارم ایستاده بازوی من و سیمین و می
گیره و رو به داراب یه با اجازه ای میگه که من و هم
شرمنده می کنه، چقدر رو داره این پسر...

بر خلاف تصورم میریم سمت امین و من و به سمتش
هل می ده.

-بهتره هر کی خانومشو پیش خودش نگه داره و سفت
هم بچسبتش تا خدایی نکرده مثل ماهی از زیر دستش
لیز نخوره!

حس می کنم یه کم حرص قاطیه لحنش داره و این
واقعا تعجب آورده؛ امین فقط با اخم بر اش خط و نشون
میکشه و محسن دست سیمین و می گیره و میره! من
می مونم و امین اخموی خیره به محسن و دلی که از

همین حالا از تنها شدن باهانش آشوبه.

ریموت و میزنه، در ماشین و برام می کنه.

-افتخار که میدین؟!-

لحن پر تمسخرش حال دلمو بدتر می کنه و با اخم
میرم که سوار ماشین بشم اما قبلش با پاشنه ی نوک
تیز کفشم محکم رو پاش می کوبم و صدای آخ نه
چندان بلندشو هم می شنوم؛ اصلا هم به روی مبارکم
نمیارم و رو صندلی میشینم می بینم که از درد
چشماشو روی هم گذاشته و یه کم هم شده دل آتیش
گرفته ام رو به خنکی میره چشمای آتیششو برام کج
می کنه و در و آروم می بنده و زیر لب زمزمه ای
می کنه که متوجه اش نمیشم اما احتمالا فحشی چیزی
بوده...

اصلا دل و دماغ جیغ جیغ و ندارم و این آقای لعنتیه

خوشتیپ هم کم از من نداره و پشت سر ماشینا فقط
رانندگی می کنه، خنده داره که بگم از این همه
نزدیکی دلم داره ضعف می کنه؟!!

خدایا نپریم ماچش کنم!

کمک کن خوددار باشم!

اومدی جنس لطیف زن و آفریدی درست!

این همه احساس و عشق و خوبی و تو وجودمون به
زور ثبت کردی درست!

زدی عاشقمون کردی درست!

حالا سوالم اینه...

خدایا جنس مخالفی که آفریدی نباید دو مثقال هم شده
این همه حسی که در من قرار دادی و درک کنه؟!!

اصلا واقعا هدف از آفرینش این موجوده دو پای
همیشه عصبانی طلبکار چی بود؟

بیا و بگو آفریدمش چون شما رو حرص بده و خیال
یه جماعت و راحت کن دیگه...

-خوب تعریف کن!

پلکامو از لحن کنایه دار اما آرومش روی هم می
ذارم.

نرسیده به بزرگ راه سرعت و کم می کنه و کم کم
ماشین کاوه و محسن و بقیه از دیدمون محو میشه.

نگاهش می کنم، نگاه اونم با منه؛ دلخور و البته
شمشیرش همچنان غلاف نشده.

دلم واسه مردمکای عجیب تنگ شده بی معرفتم!
اول بگو که دلت برام تنگ شده بعد بیا و با شمشیر
نگاهت ریز ریزم کن...

-از چی...-

نگاه برنده اشو به جاده میده.

-از روزهای بی من!

گلایه و دلخوری از تو کلامش میباره.

-چیزی نبود جز تب و بیماری و یه شب تو حافظیه
سر کردن!

-اینجام چیزی نبود، جز کلافگی و اعصاب خراب و
هر شب هر شب تو اتاقت تا خود صبح سیگار دود
کردن!

"تو همیشه بودی"

خدایا من نزده می رقصم، چه خیالاتی با این عزیزی
که تو دامنم انداختی برام خواب دیدی؟!!

هر شب هر شب تو اتاق من تا خود صبح سر می
کرده و اون ماده ی سمی و به خاطر دوری از من
وارد ریه هاش می فرستاده؟

خدایا اگه دلیل دود کردن سیگاراش من بودم به جون
عزیز ترینت که خودم باشه قَسَمِت میدم که اون
توتون های خوشرنگی و که مَث سم به کامش فرو
برد تو بدنش، تبدیل به سود و فایده و انرژی و
کروموزمو و خلاصه هر چی که گرَمِته کنی!

خنده داره اما دست و پامو گم می کنم و یادم میره که

چقدر ارزش گله دارم و دلخورم!

من نسبت به این آدم ضعف دارم، این اعترافی که
ضعیفم می کنه، دست های یخ زده امو گرم می کنه
کنار دلی که کمی هم شده داره از این دوری عاطفی
فاصله می گیره.

مسیرمون برام انقدری آشنا هست که احتیاجی نباشه
به اطلاعات مغزم رجوع کنم.

کل مسیر تو سکوت طی میشه، سکوتی که کنار
نفس های گاه و بی گاهش و نگاه های یکی
درمیونمون به هم، نفسمو تنگ تر می کنه و قفسه ی
سینه ی مریضم که هی می گیره و ول می کنه!

قفسه ی سینه ی عزیزم میبینی که تو شرایط حساسی
هستیم و این آدمی که پشت یه فریاد در انتظار نشسته
به موقعش چندان ملاحظه امونو نمی کنه خواهشا

قفسه ی سینه ی خوبی باش تا اتمام کشتی کج ما
سرجات بشین!

تو آسانسوریم و زیر نگاه خیره اش کم نمیارم و یه
دل سیر تماشاش می کنم و مثل خودش پلک هم نمی
زنم. نی نی نگاهش بی قراری و فریاد میزنه البته
اخطارم میده که قراره گوشمو بیچونه!

در آسانسور که باز میشه نفس عمیقشو بیرون میده و
دستش پشتم قرار می گیره و به بیرون آسانسور
هدایتم می کنه.

کلید و توی قفل می چرخونه، وارد فضای تاریک
میشیم و قبل از اینکه بفهمم اطرافم چه خبره در پشت
سرم بسته میشه، پشتم به دیوار چسبیده میشه شالم از
سرم کنده میشه و دستاش تو موهام فرو میره و لبام به

انحصار لب های حریصش درمیاد.

قلبم درست مثل اولین باری که بوسیده شدم دچار
نوسانات شدیدی میشه بوی خفیفی از الکل زیر بینیم
می پیچه و هیچ وقت از بویی که گاهی اوقات
رسواش می کرد، بدم نیومده! اما هنوز به خودم
نیومدم که همون گوشه ی دیوار رهام می کنه! برق
نگاه برزخیش از توی تاریکی هم قابل تشخیصه به
سمت سالن میره و من دستمو رو لبای لرزونی که تو
چند ثانیه به ذوق ذوق افتادند می دارم!

سالن که تو روشنایی اندکی فرو میره با تنی که
دوباره یخ زده حرکت می کنم روی کاناپه نشسته
کتش و از تنش درآورده دو تا از دکمه های بالایی
پیرهنشو باز کرده، کراواتشو انگار محکم کشیده که
اینطور بهم ریخته دور گردنش آویزنه و نگاه لعنتیش
رو سر تاپام می لغزه. شنلمو درمیارم، نگاهش داره

آزارم میده و نمیده!

روبروش میشینم، دامن لباسمو کمی بالا میکشم و
رو شکمم خم میشم؛ کفشامو از پاهام درمیارم، اسرمو
که بالا میارم نگاهش با من بالا میاد.

بلند میشه نگاهم رو قد و بالاش می لغزه و می
رقصه...

دستمو رو قلبم می دارم و چشمامو می بندم و
خواهش می کنم اینطور نکوبه، چقدر عشق میتونه
درد به قلبم تزریق کنه!

اونم قلبش درد می کرد، دردی که باعثش من باشم و
براش شیرین باشه!؟

یه گیللاس و با بطری تا نیمه پر می کنه، بطری و
روی کانتنر سر میده و با گیللاس تو دستش دوباره
میاد سمت من!

قبل از اینکه رو مبل دو نفره ای که من نشستم بشینه
کراواتشو از دور گردنش درمیاره و پرت می کنه رو
زمین!

دستشو رو پشتی مبل میذاره یه کم تنشو سمتم کج می
کنه و خیره تو چشمام گیلاشو بالا میبره.

-به سلامتی برگشتت!

گیلاشو تا نصفه میده بالا و پوز خند کنج لبش بعد
اون "برگشتت" داره میگه اوضاع خوبی درپیش
نداریم...

دستش از پشتیه مبل دور گردنم حلقه میشه و منو به
خودش می چسبونه در همون حال بقیه گیلاشو میده
بالا و من دارم کم کم میترسم!

خدایا داره میزنه به سرش، نه؟!!

راستشو بگو من طاقتشو دارم!

می خوام خودمو از تو آغوش گرمش بیرون بکشم اما
دستاش اجازه نمیدن و ناله ام بلند میشه.

-داری چیکار می کنی؟

-دارم مثل هر مرد عادیه دیگه او مدن نامزدمو بعد ده
روز جشن می گیرم!

تنها چیزی که من اینجا نمیبینم یه مرد عادیه...

لیوانشو و که رو میز پرت می کنه و صدای افتادنش
و شکستنش تو فضای ساکت خونه می پیچه دلم به هم
پیچ میزنه از ترس و خدای من امین مسته؟!!

"تو همیشه بودی"

حالا هر دو بازومو بین دستاش گرفته، بلندم می کنه
و روی پاهاش قرارم میده؛ چشمای خیسمو از نظر
می گذرونه.

-گریه چرا؟

انگشتش اشاره اشو زیر پلکم می کشه.

-می خوایم با هم خوش بگذرونیم!

انگشتشو روی قوس بینیم بالا پایین میشه.

-مثل همه ی زن و شوهرای خوشبختی که بعد از چند
روز دوری بی تاب همن!

اشکم راه می گیره و بین انگشتاش محو میشه.

-تو حالت خوب نیست!

چهره اش سخت میشه مردمکاش تیره میشن، دستش
روی موهام به حالت نوازش میشینه.

-خوبم!

خوبمش دردناکه!

سرش زیر گردنم فرو میره و بوسه ی آرومش
درست روی سبیک گلوم که بالا پایین میشه میشینه.

دستام دورش حلقه میشن و بغضی که از لحظه ی
دیدنش تو گلوم جا خشک کرده رها میشه، شدت
بوسه هاش بیشتر میشه و گریه های منم سوزناک تر!
همون طور که من و تو آغوشش داره بلند میشه،
پاهام دور باسنش حلقه میشن و چند لحظه بعد روی
تخت همچنان که تو آغوششم فرو میریم.

بوسه هاش قطع میشن دستاش دور تنم محکم تر می
پیچن و تو تاریکی و نبودن حتی نوری از چشماش
پلک های خیسمو میبندم و هر بار که هق خفه ای از
گلوم بلند میشه نوازش دستاشو روی موهام از سر
می گیره و با این همه دلخوری و عذاب و حرف های
ناگفته چطور میشه این قلب اینطور آروم بگیره؟!!

یه امشبو که حق دارم بعد این همه شب دوری و گریه
با آرامش بخوابم!

آره عزیزم بخواب، فردا هم روز خداست و وقت
واسه در آوردن جفت چشماش هست...

"تو همیشه بودی"

262

چشمای متورمو که باز می کنم هوا گرگ و میشه،
امین هم کنارم نیست! دارم تو این لباس خفه میشم،
بلند میشم و نگاهی به اطراف میندازم و به سختی
پیرهنو از تنم در میارم جوراب شلواری و هم از
پاهام می کنم. پیرهن امین و که رو زمین افتاده برمی
دارم و تنم می کنم عطرشو بو می کشم و با حالی

مسخ شده دکمه هاشو می بندم،| برای شستن دست و صورت و ارد سرویس بهداشتی میشم و با دیدن صورت و حشت می کنم رژم پخش شده و آرایش بهم ریخته ام از هلوی دیشب لولویی ساخته!

با شامپو صورت می شورم و با برس هم شونه ای به مو هام می کشم و از سرویس بیرون میام و برای پیدا کردنش از اتاق خارج میشم.

نیازی نیست زیاد بگردم تو آشپزخونه می بینمش با نیم تنه ی لخت داره قهوه درست می کنه!

همه ی مردها وقتی قهوه درست می کنن این همه خفن به نظر میرسن؟!!

با دیدن کمی مکث می کنه و به پیرهنش که تو تنم زار میزنه نگاه می کنه سرمو پایین میندازم و آستین های پیرهنو تا می کنم.

همچنان غیر قابل نفوذ به نظر میرسه و نمی دونم

چی در انتظار مونه. با پاهای برهنه ای که کمی از
سرما می لرزه وارد آشپزخونه میشم، همچنان در ح
ال درست کردن قهوه است؛ به کانتر تکیه میدم و یه
ماگ دیگه از داخل کابینت برمی داره!

عضلات پر پیچ و خمش نگاهمو درگیر می کنه و
چقدر ضایع که مچمو می گیره و منم به روی مبارکم
نمیارم.

ماگ ها رو پر از قهوه می کنه و روی میز می ذاره؛
الان دعوتم کرد به یه گپ و گفت دوستانه با قهوه؟!
می شینم ماگ و بین دستام می گیرم و نگاه خیره اش
با سلول های عصبیم بازی می کنه.

-بیسکویت نداریم!؟

صدام چقدر گرفته؟

چشمای ریز شده اش بهم می فهمونه که پروبازی
در نیارم؛ اما بلند میشه و از توی یکی از کابینت ها یه

بسته بیرون میاره بازش می کنه و روی میز می
ذاره.

موهامو که دور صورتم پخش و پلاست رویه
طرف شونه ام می نذارم و می بافمش و هر از گاهی
هم نگاهش می کنم که داره با نگاهش می خورتم یا
تو خیالش می کشتم!

یه قلب بیشتر از قهوه نخوردیم که سکوت بینمون
توسط صدای بم و خش دار و بی تفاوتش شکسته
میشه.

-فکر نکن حواسم نیست و یادم رفته که جلوی عمه
من و سکه ی یه پول کردی و بدون رضایت من بلند
شدی رفتی شیراز...

همیشه طلبکار من، ببخشید که جفت پا میام وسط

حرف زدنت!

-من مخالفتی ندیدم!

خنده ی کوتاه و ترسناکشو تو این تراژدی کم داشتم
فقط...

انگشت شصتتو زیر چونه اش می کشه، با کف
دستش چنان محکم روی میز می کوبه که علاوه بر
من قطرات قهوه هم به پرواز درمیان.

- باید حتما میزدم تو دهننت که مخالفتمو ببینی؟!!

ترسیدم اما غرور جریحه دار شدم به دفاع ازم گامی
برمی داره.

-من دیگه تحمل رفتارای پرتحقیرتو ندارم! تا وقتی
هم که یاد نگرفتی مثل یه آدم متمدن رفتار کنی و
حرفاتو بزنی سمت من نیا!

نمی مونم تا رد لبخند پر تمسخرش کامل شه و از جام
بلند میشم و خنده ی بلندش میشه سوهان روحم.
درست وسط سالن مچ دستم کشیده میشه و پرت میشم
رو کاناپه!

کلافه جلوم شروع می کنه به قدم زدن و بعد از چند
ثانیه با صورت سرخ و برافروخته میاد و روی
میزی که جلوی پاهام کنار کاناپه ست میشینه! پاهاشو
از هم باز می کنه و دستاشو بین پاهاش تو هم قفل می
کنه و نگاه برزخیشو بهم میدوزه سرشو کج می کنه.

-اکی مثل یه آدم متمدن رفتار می کنم!

لباشو رو هم چفت می کنه و بعد کمی سرشو عقب
میبره.

-خوب از کجا شروع کنم!

بشکنی میزنه.

-آها! از اونجایی که عمه زنگ زد و هر چی دلش

خواست بآرم كرد و تهديد كرد كه طلاق تو آرم مي
گيره و وقتي كه عرضه ندارم از زنم حمايت كنم
بهتره برم بميرم! يا از اونجايي كه مادر مو با خفت
پرت كردم از خونه ام بيرون و تا خود صبح زنم
نيومد ببينه چه حالي دارم! عمه ام مياد دست زنم
برمي داره مييره و من هنوز تو شوكم! به خاطر
حرف هاي مزخرف زن برادرم ميرم دم خونشون و
كل خانواده اشونو به غلط كردن ميندازم! عروسيه
داداشمه، پدرم نيست؛ اين همه مسوليت رو دوشمه
تنها منبع انرژيم گذاشته رفته!

تك خنده ي بلندش فشار ناخونامو تو كف دستم بيشر
ميكنه.

-ميبيني عزيزم، من خيلي متمدنم كه نميزنم
دكوراسيون اين زندگي رو پايين نميارم، متمدنم كه
وقتي به نامزدم ميگم زودتر مراسم از دوآمونو
برگذار كنيم و نامزدم از خوشحالي پس نمي افته و

محکوم می کنه به بی عرضگی و دم نمیزنم!

چی شد؟!!

هیچی عزیزم مٹ اینکه بدهکارم شدیم!

قفل دستاشو از هم باز می کنه خم میشه و کف هر دو دستشو میذاره روی رون های برهنه ام و تو صورتم خم میشه.

-من یه آدم متمدن کله خرابم که بلده این رابطه رو درست کنه!

"تو همیشه بودی"

فشار دستاش رو پاهام بیشتر میشه دستامو رو شونه
هاش می دارم شنیدن حرفاش باعث شده یه کم هم
شده بهش حق بدم.

روی پلکشو می بوسم همون جا نزدیک بهش می
مونم.

-امین، من خیلی واسه تحمل کردن این اتفاقات بچه
ام! تا دیروز همه ی دغدغه ام این بود که بتونم با
خیال راحت برم دوچرخه سواری اما حالا...

مکثی می کنم فشار دستاش رو پاهام بیشتر میشه و
فشار دستای من رو شونه هاش بیشتر! داریم از این
همه خودداری و بغض حناق می گیریم.

-از روزی که محرمت شدم تا حالا حس می کنم توی
جنگم! دارم با همه می جنگم! با تو به خاطر کاوه، با
مادرت به خاطر تو، با خودم به خاطر این همه افکار

بد و خوب! امین من دلم می خواهد روزای شیرینی
با هم داشته باشیم بریم بگردیم بخندیم حرف بزنیم اما
اکثر روزامون تو اتفاقای بد گم میشه و بینمون یه
شکاف بزرگ داره شکل می گیره! باشه حق با تو
منم یه اشتباهاتی دارم اما باور کن طاقتم طاق شده!
از من نخواه نقش یه زن سی ساله ی همه چی دون و
برات بازی کنم که تا همینجاشم باورم نمیشه اومده
باشم! تحمل بد رفتاری هاتو ندارم ده روز تمام من
اشتباه کردم و رفتم، تو اشتباه کردی و سراغی
نگرفتی! کی بیشتر مقصره؟! کی بیشتر ضربه می
خوره؟ باور کن هر دومون!

تا کی دعواتا کی قهر کدورت؟ امین...

نفسم میره اما میگم باید بگم...

-من تو حال و هوای عشق و عاشقی نبودم اومدی و
هواییم کردی، دل بردی و غلط می کنی که من و به
حال خودم رها می کنی؛ غلط می کنی...!

اشک های من و شونه های لرزون از خنده ی آقای
خر کیف شده و من بی قرار...

فشار دستاش از روی پاهام برداشته میشه و رو دکمه
ی پیرهنم میشینه زیر گوشم لب میزنه.

-ما هنوزم حرفای زیادی برای گفتن داریم! هنوزم
ازت دلخورم، هنوزم دلم می خواد واسه اینکه من و
گذاشتی رفتی یه درس حسابی بهت بدم! اما قبلش باید
پیرهنمو پس بدی!

ها؟!!

فاصله می گیرم و به شیطنت تو چشماش و چهره ی
جدیش نگاه می کنم.

با سرش به پیرهنش که تو تنمه اشاره میکنه.

-ی الله!

اعصاب که بره آدم نمونه نتیجه اش میشه عکس
العمل من دیگه!

ضربه ی محکمی با مشت تو شکمش میزنم.
-خیلی بی تربیتی که وسط بحث به این مهمی چیزای
خاک برسریت فعال شده!
مشت من درد گرفت اما اون انگار قلقلکش گرفته که
با لبای روی هم چفت شده می خنده!
-با این سر و وضع جلوش ظاهر شدی و می خوای
که فعال نشه!
هینی میکشم و محکم رو بازوش می کوبم.

"تو همیشه بودی"

264

ما با هم حرف زدیم گله کردیم، شوخی کردیم، اما

هنوز هیچی حل نشده! فقط کمی هم شده سبک شدیم و
الان هم که داریم تو تر اس شیشه ای صبحانه می
خوریم هر دومون توی فکریم.

-ازت می خوام به حرفام با دقت گوش کنی!

پتوی نازکی که دورم پیچیده شده روی شونه هام
مرتب می کنم! نون تستی که پوشیده از خامه عسله
رو به سمت می گیره.

لقمه رو با لبخند کمرنگی می گیرم همچنان جدیه
یعنی بعد از اون شوخی و طلب کردن پیراهنش،
دوباره تو پوسته ی جدیدش فرو رفته!

-می خوام هر چه سریع تر یه مراسم با تعداد
محدودی از اقوام و دوستانمون برگزار کنیم و
زندگیمونو شروع کنیم!

لقمه از دستام می افته.

-نمیتونم از عمارت دست بکشم، اونجا خونه ی اول و

آخرمه! اما اینجا رو میدم برات دیزاین کنن، میتونیم بعضی روزها اینجا بمونیم. اتاقمو میتونی به سلیقه ی خودت هر جور که دوست داری، همه ی وسایلتو از نو بخری! میمونه یه کم خرید معمولی مثل لباس و جواهراتت که تو یه روز انجامش میدیم! هر چی هم بخوای کوتاهی نمی کنم هر شرطی داری انجام میدم، فقط بذار این مراسم برگذار بشه!

قیافه ی ماتمو که میبینی دستمو رو میز بین انگشتاش می گیره.

-باشه؟! -

نفس تو سینه ام حبس شده! نمی دونم باید چی بگم. از طرفی منم واقعا می خوام که وضعیت بینمون بهتر بشه...

-مچیا...

دستمو فشار میده.

-بگو باشه و خیالمو راحت کن!

-باشه...

همین باشه ی آروم و لرزونم میشه جرقه ی امید و
لونه میکنه تو چشماش لبخند میزنه دستمو بالا میبره
و میبوسه.

-همین هفته ی بعد!

-هاا؟

لبخندش کش میاد.

-از این زودتر امکانش نیست!

-هاا؟

می خنده.

-زهرمارو هاا؟! زن ما رو باش! بابا جیغی، سوتی،

کلی، تو که آخرشی تو این امورات!!

جل الخالق این چی میگه!

-ها؟!!

اینبار که میگم "ها" بلند می خنده و برام سر تکون
میده.

خبر ازدواج یهو ییمون مثل بمب تو عمارت صدا
کرد! بهجت و نیکو به اتفاق پوران و دختر اش ریختن
عمارت، یکی نیست بگه روتون شد او مدین؟!!

پوران و چسبونکاش دماغ به نظر میرسن، نیکو بیشتر
متعجبه و بهجت خانوم تو سکوت فقط تبریک گفت!

امین از برنامه هاش برای ازدواج مون گفت، گفت که
نمی خوایم شلوغش کنیم یه جشن کوچیک و صمیمی!

درسته از من نپرسید، اما منم موافقم پس سکوت
میکنم و اجازه میدم از برنامه هاش بگه! سفر دو هفته
ای کاوه هم به یک هفته کاهش پیدا کرد و فحشی نبود

که من و باه‌اش متبرک نکرده باشه!

و البته تاکید داشت که وقتی او مد حضوری به خدمتم
میرسه که نداشتم بیشتر با زنش عشق و حال کنه!

دقیقا هم از همین ادبیات استفاده کرد و بعدم که
صدای آخش بلند شد فهمیدم زن چشم سفیدش به
حسابش رسید!

حالا هم او مدیم به اتفاق امین به محل کار آقا ارسلان،
که از قضا من باه‌اش تصادف کرده بودم و دوست
امین در او مده بود، شرکت طراحی جواهرات داره و
از نظر امین طراحی هاش فوق العاده اس!

چه فایده فضول که باشی هیچیت به چشم نمیاد؛ رفته
چغولیه من و کرده پیش امین، همچین طرح های
نمونه اشو رد کنم که جگرم خنک شه!

تو دفتر لوکس و بزرگش نشستیم و انواع و اقسام

کاتالوگ های زیورآلات شرکتشون رو میزه.
تا حالا ده تا کاتالوگ و نگاه کردم و گفتم همشون د
موده هستند! اصلا هم مهم نیست دو تا هیولا با
چشمای وحشتناکشون نگام می کنند، خوب خوشم
نیومد از طرحاش زوره مگه؟

"تو همیشه بودی"

265

آخرشم با نارضایتی ساختگی یکی از طرح های
زیادی خوشگل و مامان و انتخاب می کنم! از شرکت
که بیرون میایم امین می غره.
-آبرو بره آدم نمیداری!

خنده ام می گیره و بی تفاوتی و پیشه می گیرم و از
اینکه قراره بریم لباس عروس بخریم اونم واسه من،
تو دلم قند آب میشه...

قراره عروس بشم؟!*

*

از وقتی، لباسی که پسندیدمو تو تنم کردم بغض تو
گلم چمبره زده تا همین حالا که تو رستوران
نشستیم.

-مچیا!

-من مامانمو می خوام...

**

-مامان نیستی، حس بدیه تنها بودن! نیستی که تو
روزهای تکرار نشدنیم ذوق کنی برام، نیستی از

مادرانه های پر از اخطار و لطفت برام بگی. خیلی
سخته مامان، این روزها یه عالمه نبودنت حس میشه،
منم مثل هر دختر دیگه ای می خوام پایه پای مامانم
برم دنبال خرید جهیزیه و خرت و پرت! نیستی و منم
پای رفتن ندارم...

گلاب و رو سنگ قبر می پاشم و اشک هامو پاک می
کنم امین کنار قبر آقاجونه بدتر از من به هم ریخته به
نظر میرسه مثلاً می خوام عروسی کنیم این چه حال
و روزیه واسه خودمون درست کردیم!
همه اش تقصیر تو دیگه! من مامانمو می خوام...

چند شاخه گل برمی دارم و میرم پیشش کنارش
میشینم و گل ها رو پرپر می کنم رو سنگ قبر.
-آقاجون، می شنوی صدامو یا اون دنیا هم باید از

سمعک استفاده کنی؟! اگه سمعکتو یادت رفت بذاری
حمیده خانوم نیست که صداش کنی برات بیاره؛ به
یکی از حوریای کنار دستت اشاره کنی حله ها...
نگاه چپی که رو نیم رخم سنگینی می کنه باعث میشه
لب بگزم و گل ها رو رو سنگ قبر پرپر کنم.
-میگم آقاجون، تو هم از بس خوش اخلاق بودی،
عزیز جون از خوشی سخته کرد و رفت اون دنیا؟!
این دفعه کاملاً می چرخه سمت من همچنان گل ها
رو پر پر می کنم و پشیمون رو به قبر میگم.
-مثل اینکه قراره به شما بپیوندم!
-محیا...

صدای نه چندان بلندش که تو مقبره می پیچه،
نگاهش می کنم از دیدن صورت پر خنده اش؛ مطمئن
از اینکه قرار نیست راهی اون دنیا بشم لبخند بزرگی
میزنم.

-جانم...-

گوشه ی چشماش چین میفته.

- از دست تو! بلند شو بریم که یه دنیا کار داریم.

از مامان و آقاجون و عموفریرز و عزیز جون و
بقیه به خواب رفتگان ابدی، خداحافظی می کنم و
دوش به دوش مردی که قراره خوشبختم کنه، البته
غلط میکنه که نکنه؛ به سمت فردایی نو حرکت می
کنم.

-عروس خانوم سرتو کمی بده عقب، آقا دوماذ زیر

گلوی عروس خانوم و ببوسین!

-بر شیطان لعنت!

ز مزمه ی پر حرصش به خنده میندازتم.

دوباره صدای عکاس درمیاد.

-عروس خانوم نخند!

و دوباره امین...

-برم اون دوربین و رو سرش خراب کنم!

زیر گلوم بوسه ی آرومی می کاره.

صدای تیز عکاس دوباره بلند میشه.

-اکی حله! خسته نباشید.

عکاس که از آتلیه بیرون میره امین با احتیاط دنباله

ی لباسمو جمع می کنه.

-پدر صلواتی خودت کم برورو داری، کمر بستگی به

قتل من!؟

می شنوم زمزمه اشو، لبام کش میاد...
با لبخند نگام می کنه.

-نخند بچه، که بی خیال آدم های تو اون خونه میشم و
دستتو می گیرم میبرم ناکجاآباد!

اینبار می خندم و با دسته گلم آروم روی بازوش
میزنم.

-امین!

-جونم خانومم...

اوه چه غلطا، خانوممم!

-حتما باید این لباس و می پوشیدم که اینطوری مورد
عنایتت قرار می گرفتم؟!!

"تو همیشه بودی"

اقرار میکنم تو عمرم ندیدم این همه شاد باشه و به
روایتی با دمش گردو بشکونه!

نزدیک تر میاد و دستشو رو گونه ام می ذاره و
چشمای میکاپ شده ام و با دقت نگاه می کنه.

-تو همیشه خانوممی، من خوش اخلاقم جدی نگیر!

اوه یعنی بی خیال رفتارای گاهی اوقات زیادی
خوشگلش!؟

*

میون عود و اسپند در حال جون دادنیم و کاوه ولمون
نمیکنه! پسره ی دیوونه منقل و گرفته و بلند بلند
میگه:

-چشم بدخواهاتون کور، چشم حسودا کور، چشم دوست دار اتون کور...
دوست دار اتون کور...

شمیم و سیمین غش غش می خندن و محسن از اینکه
هی مواظبه تا دنباله ی لباسم زیر پاهای مهمونا نره
صداش در او مده.

علنا محسن و کاوه قربون صدقه ام میرن، امین هم
اخم نمیکنه، لبخند از رو لباش جدا نمیشه! بهجت
خانوم میاد پسر شو میبوسه چشماش پر اشکه، در
کمال شگفتی منو هم می بوسه، بوسه ای که هیچ
حسی بهم منتقل نمیکنه. نیکو هم هست چشماش خسته
و خمار به نظر میرسن وقتی دستای امین و محکم
میفشاره و بدون حرف سری برام تگون میده و میره
اخم می کنم.

عمه فریبا و نگین میان نیکو فراموش میشه؛ صدای
خواننده تو گوشم جیغ میزنه " امشب شب میلاده شب
عروس و داماده... "

میون سیل تبریکات به سمت جایگاهمون که یه
قسمت از سالن و به زیبایی دیزاین کردن میریم .
بوی گل نرگس همه جا پیچیده تمام سالن بزرگ
عمارت به زیبایی تزئین شده.

کنار هم میشینم دستاش، محکم لای انگشتم پیچک
میشه دنباله ی دست و پاگیره لباسم توسط بچه ها
جمع میشه.

همه چی عالی به نظر میرسه. لبخند های واقعی امین
حس زندگی و به تنم تزریق می کنه.

امشب شبِ ماست!

درسته دختر برو و خوش باش...

امشب فقط تو مهمی و اون آدم بی اندازه خوشحال
کنارت که برق تو چشماش واسه روشنایی همه ی
این عمارت کافیه!

امشب و خوش می گذرونیم...

آره دختر...

دست تو دست امین یه شب واقعی و رقم میزنیم،
اعتراف می کنم یه عروس جلفم که نیشم بسته نمیشه
و با یه اشاره ی کوچیک وسط سن پلاس میشم!

خوب عروسیمه دلم می خواد قر بدم دل شوهرمم بره!
هی اخم کنه بخنده بگه از دست تو بشین سرجات
بچه...

منم بخندم ابرو بالا بندازم لبامو غنچه کنم چشمک
بزنگم بر اش هوایی بشه بگه حسابتو میرسم...

با کاوه می رقصم برام کل می کشه محسن میاد هر
دوشون بغض می کنند میون سالن همو بغل می کنیم
اشک میریزیم.

سیمین میاد و تشر میزنه که خودتونو جمع کنید حالا
خوبه محیا رو تا ابد به ریشتون بستین و اینطوری
می کنید!

امین با خنده جام گیلاسشو در حالی که پیش بهجت و نیکو ایستاده برام بالا میبره لب میزنه خرابم شده!

مهم نیست کجا ایستاده مهم اینه که همه ی اون حجم بزرگ پر شده از من! من چشم گرد میشه و اون می خنده و امشب عجب شبیه!

یه پرنسس زیبا شدم که مثل نور تو عمارت میدرخشم و مقدم مدعویین و گرامی می دارم و بعدشم میرم فر میدم.

ارسلان و سارا هم هستند حیفه دختر به این ماهی که نصیب این اورانگاتون جذاب شده!

هر جا هم میره سفت چسبیده به زنش و از قضا دست امین و هم از پشت بسته.

موقع شام بی توجه به حرص زدناى عكاس کنار امین یه دل سیر غذا می خوریم و راجع دنباله ی پر از گل لباسم که به نظر امین شبیه به شکوفه های

بهاری شدم حرف میزنیم.

چه طبع لطیفی داشت بچم رو نمی کرد!

تو یه لیوان بزرگ با دو تانی نوشابه می خوریم و
سرامون که بهم می چسبه نی به لب می خندیم.

عکاس هم دست از سرمون برنمیداره و با این که به

عرایضش گوش ندادیم راضی به نظر میرسه

مخصوصا اون قسمت از شاممون که کباب رو

چنگال و به سمت امین گرفتم و قبل از اینکه بتونه

بین دندوناش بگیره، چنگال و تو دهن خودم فرو

کردم و بعدم با دهنی پر، قیافه ی دیدنیش و مهمون یه

ماچ آبدار کردم!

"تو همیشه بودی"

بین بازو هاش بین رقص نور و دود داریم می رقصیم
با اهنگ لب خونی می کنم.

بیشتر و بیشتر مال تو میشم

حالا که آرومی پیشم

کمتر و کمتر میشه غمامون

بدون چتر وسط بارون

بیشتر از هر وقتی دوست دارم

دیدنی با هر سختی دوست دارم

تو یعنی خوشبختی دوست دارم تو رو، تو رو

این حسی که داریم مال خودمونه

خدا داره میگه که عاشقمونه

دل با کسی جز تو کاری نداره

دوست داره

این حسی که داریم مال خودمونه

خدا داره می‌گه که عاشقمونه

دل با کسی جز تو کاری نداره

دوست داره

انقدر نگاهش شیفته هست که دلمو بیشتر از این به
لرزه دراره.

دستمو می‌گیره و می‌بره بالا و من براش می‌چرخم.

بیشتر و بیشتر میشی عزیزتر

با تو می‌مونم تا آخر

دستش روی قوس کمرم با فشار آرومی منو نزدیک

تر به خودش می‌کنه.

-پس کی تموم میشه تا یه دل سیر از خجالتت در بیام.

می خندم و اخم می کنه و لب میزنه:- امشب قاتلم
میشی.

کم تر و کمتر فاصله داریم
جا واسه غصه نمی داریم
جونمی دنیامی دوست دارم
امروز و فردامی دوست دارم
تو خود رویامی دوست دارم

لب میزنم- امروز و فردامی...

لب میزنه- تو خود رویامی...

دوست دارم تو رو، تو رو

این حسی که داریم و اسه خودمونه

خدا داره میگه که عاشقمونه

دل با کسی جز تو کاری نداره

دوست داره

این حسی که داریم...

خم میشه و گونه ام می بوسه، صدای دست و جیغ
بلند میشه سرمو تو سینه اش قایم می کنم و می خندم.

ز مزمه ی آرومش و می شنوم و درست روی قلبم به
زیباترین حالت ممکن میشینه.

-بمونی برام تا ابد، تو یعنی خوشبختی!

**

"تو همیشه بودی"

تا خود آپارتمان، پایه پامون میان، لایی میکشن سبقت
می گیرن بوق میزنن جیغ می کشن و من از شدت
خنده ضعف می کنم اخه امین فقط داره با کاوه و
محسن تماس می گیره که با الفاظ قشنگی نوازششون
کنه اما هیچ کدوم جواب نمیدن و امین هم با حرص
دستشو رو بوق میذاره و این الودگی صوتی به وجود
اومده رو تکمیل می کنه.

البته به هیچ عنوان نمیتونه از فروغ چشمای
درخشانش کم کنه و انحنای لبش و کنترلی نیست
امشب.

وای خدا امشبم با این عروس کشون تکمیل شد...

جلوی آپارتمان دوره امون کردن و نمی دارن بریم
سر خونه زندگیمون!

کاوه ولوم ضبط ماشین و بالا برده و رقص پا میره و
همه هم دورش جمع اند و براش کف میزنن! پسره ی
جلف انگار نه انگار دیگه زن گرفته! منم کم از یه
عروس جلف ندارم به حتم اگر دستایی که دور بازوم
حلقه شدن فقط یه لحظه غافل بشن ازم، به کاوه می
پیوندم!

بعدشم سه طلاق میکنه...

آره خوب!

کاوه در حالی که تو این هوای سرد نفس نفس میزنه
پیشونی خیس از عرقشو پاک می کنه و به سمت میاد
سفت و محکم من و تو بغلش میشکه امین چیزی مثل
خرناس از گلوش بیرون میاد و کاوه زیر گوشم

ز مزمه می کنه.

-امیدوارم کتابایی که برات خریدم و خونده باشی
اگرم به مشکلی برخوردی من و شمیم تا صبح
بیداریم!

خدایا بزن من و بکش، بکش...

اون از عمه فریبا که دیشب برام کنفرانش گذاشته بود
اینم از آقا گاوه! خدایا محو شم من همین جا...

اگه مامان بود گاوه مجبور نمیشد با حجب و حیایی
که ازش بعید به نظر می رسید این حرفا رو بزنه.

لبام می لرزه اما محکم با مشت میزنم تو شکمش و
اشکم می چکه خم میشه و فحشم میده صدای خنده ی
همه بلند میشه.

امین کمی من و عقب می کشه و با صدایی که خندونه
من و گاوه رو مخاطب قرار میده.

-کی دست برمی دارین شما؟!!

کاوه دست روی شکمش می کشه دست شمیم و می
گیره و رو به امین محکم میگه:

- هیچ وقت!

محسن می خنده.

-شیر شدی داداشم!

کاوه نمی خنده، فقط به امین نگاه می کنه.

-شیر بودم داداشم! فقط خواستم امشب به دو مادمون

بگم که خواهرم دستش امانته! بگم که شاخه گل

تحویل دادیم، دسته گل هم تحویل می گیریم!

جلوتر میاد و دستشو رو شونه ی امین میذاره.

-اخم نکن "زرین خان" که از امشب باید این اخم ها

رو پشت همین در چال کنی!

بغض می کنم و امشب کاوه داره جای پدر و مادر و

برادر و برام پر می کنه و برای خان داداشش رجز

می خونه!

لبخند امین کش میاد سری تکون میده محسن می خنده
سیمین برام ابرو بالا میندازه و شمیم...

-چه داداش خوبی، حسودیم شد...

واقعا نمیتونم تشخیص بدم که کنایه زد یا نه؟! چون
لحن مهربونش با چشمای کمی دلگیرش همخونی
نداره.

محسن باهر دو دستش دست امین و می گیره.

-قول بده جای همه ی نداشته هاشو پر می کنی!؟

-باید پر کنه!

جدیت کاوه لبامو از هم باز می کنه و بین امین و کاوه
دوئل چشمیه کوتاهی اتفاق میفته...

امین کوتاه میاد.

-خیالت از خواهرت جمع باشه!

کاوه خوبه ای میگه و دلم می خواد بپریم تو بغلش،
ماچش کنم و یه دل سیر گریه کنم.

همین کار و هم می کنم.

برای چندمین بار توی بغل همشون فشرده میشم و تو
بغل کاوه و محسن بیشتر از هر موقع دیگه ای.
چشمای هممون پر شده و بالاخره رضایت میدن که
وارد لابی بشیم.

"تو همیشه بودی"

269

در حالی که فین فین میکنم و امین بازومو گرفته وارد
خونه میشیم.

دنباله ی لباسمو جمع می کنه و روی مبل میشینم. به
آشپز خونه میره یه لیوان آب برام میاره.

-دلم می خواد آخرین سکانس از این شب رویایی که
تو ذهنم ثبت میشه تصویر لبای خندونت باشه!

لیوان آب و جلوی لبام می گیره، از پشت پرده ی
اشک هام بی نهایت مهربون می بینمش. یه کم آب
می خورم تا این بغض و فرو بدم.

کتمو از تنم در میارم و کنارم روی مبل می دارم
لیوان و روی میز می ذاره، خم میشه روی سرشونه
امو میبوسه؛ جلوی پاهام زانو میزنه دامن لباسمو
کمی بالا میبره!

مچ پامو می گیره و کفشمو از پام در میاره و کمی مچ
پای دردناکمو نوازش می کنه و چقدر این کارش
عجیب و غیر قابل باوره برام!

- خواب دیده بودم، یه خواب خوب!

نگاهم نمی کنه و پای بعدیمو می گیره آروم و با
حوصله کفش و از پام خارج می کنه.

-درست شبی که برای همیشه از افسون ناامید شده
بودم خواب دیدم!

کفشمو کنار لنگه اش روی میز میذاره و مچ پام با
سر انگشتاش ماساژ میده.

منتظر و کنجکاوم برای شنیدن.

نگاهم می کنه، عمیق و پر از عشق.

-همین جا با لباس عروس نشسته بودی، من زانو زده
بودم جلوی پاهات و کفشاتو از پات درآوردم!

تک خنده ی بلندش منم به خنده میندازه.

-از خواب پریدم و نبودی! به همین راحتی محو شده
بودی...

لبخند از لباش پر می کشه.

-همون روز قسم خوردم و به خودم قول دادم که
خوابم و تعبیر می کنم.

دست روی زانوهایش میذاره و بلند میشه دستشو سمت
می گیره.

-همه ی وجودم داره تو آتیش خواستنت میسوزه...
شونه ای بالا میندازه.

-میای یا بیرمت؟!

خدای من!..!.

چشمامو تو کاسه می چرخونم.

-بیرتم!

ابرویی بالا میندازه و فقط یک ثانیه طول می کشه که
من و رو کولش بندازه و جیغمو بلند کنه.

-امین...

جوابی دریافت نمی کنم وارد اتاق خواب میشیم و هر

دو با هم رو تخت فرود میایم می خندم و دیوونه ای
نثارش می کنم. دنباله ی لباسم از تخت آویزونه چند
متری و چطوری این لباس سنگین و این همه ساعت
تحمل کردم نمی دونم، فقط می دونم که معجزه بود که
اون وسط لخت نکردم!

کتشو از تنش در میاره کراواتشو تقریبا از گردنش می
کنه! پیرهنشو در میاره و من و بین آغوشش می گیره.
-از سر شب می خواستم! اینجا، تو بغلم...

نفس داغ و پر حرارتش تو صورتم پخش میشه دستمو
روی گونه اش می دارم.

-امین...

-جانم!

-قول بده هیچ وقت تنهام نداری!

-بخوام نمی تونم!

-قول بده که اصلا نخوای...

-قول میدم که اصلا نخوام!

هر دو آروم می خندیم.

-دارم تو این لباس خفه میشم.

لبخندش محو میشه.

بلندم می کنه روی تخت می ایستیم می چرخونتم زیب

لباسو باز می کنه و کمک می کنه تا از تنم خارجش

کنم؛ اصلا هم بازی سر انگشتاش که رو پوستم می

لغزند کشنده نیست!

کم کم دارم خجالت می کشم.

خداروشکر!

وسط تخت بدون لباس زیر نگاه مستقیمش دارم ذوب

میشم.

دستاش روی پهلو هامه و چشماش بین مردمک های
منتظرم می چرخه.

دستاش به قوس کمرم پیشروی می کنند بالاتر میرن
و دوباره به سمت پایین می لغزند درست پایین تر از
قوس کمرم!

سکوت و صدای ضربان تنده ی شده ی قلبم و نگاه
ویرانگری که کمر بسته به قتلتم.

آقای محترم تعلل جایز نیست!

لباش به نرمی روی لب هام میشینه، لب بالایمو به
زیر لب هاش می کشه و رها می کنه گوشه ی لبمو
میبوسه، لباش رو پوستم کشیده میشن و تا زیر گلوم
امتداد پیدا می کنند.

کف دستامو روی سینه هاش می دارم. سرشونه امو

می بوسه، حرکات آرومش داره از درون
میسوز و نتم.

دستامو دور گردنش حلقه می کنم. بغلم می کنه روی
تخت دراز می کشیم و بوسه های لعنتیشو از سر می
گیره.

میون تن داغش، بوسه هایی که کم رنگ و بوی
خشونت می گیرن تنمو رها می کنم. ناخونام توی
سرشونه هاش فرو میرند و اسمش و ناله می کنم.
جوابم همیشه زمزمه های عاشقانه و بیشتر فرو رفتن
تو این حجم از گرما و خواستن.

"تو همیشه بودی"

چشمای متورممو که به سختی باز می کنم، جای خ
الیش بهم| دهن کجی می کنه.

ملافه رو دور تنم می پیچیم و بلند میشم پاهام که با
کف سرامیکی اتاق بر خورد می کنه کمرم تیر می
کشه. نگاهی به ساعت می کنم هفت و نیم صبح!

موهام به شدت روی سرم سنگینی می کنه دلم نمی
خواد امین با این سروشکل اولین روز بعد
عروسیمون ببینتم.

ملافه رو از تنم رها می کنم و سمت حمام میرم. تن
پر از جای بوسه های عاشقانه ی دیشبو به گرمای
دلپذیر آب می سپارم. با هر بار پلک زدن یه سکانس
از دیشب پشت چشمم نقش می بنده و زیر دلم تیر می
کشه.

خدایا این همه عشق و چه طوری از دیشب تو قلبم
تزیق کردی؟ کم خودم دچار شم زدی دچار ترم
کردی که...

حوله پیچ از حموم بیرون میام یادم رفته بود حولمو با
خودم ببرم، حوله ی امین و که دنباله اش تو تنم کم از
لباس عروسم نداره؛ پوشیدم.

با دیدنش که لبه ی تخت با نیم تنه ی لخت نشسته و
با یه لنگه ابروی بالا رفته نگام می کنه چشم می
دزدم.

نفس عمیق و بلندش تو فضای اتاق پخش میشه بلند
میشه میاد سمتم. با دقت به زوایای صورتم نگاه می
کنه کلاه حوله رو روی مو هام میکشه و مهمون
گرمای بی نظیر بازو هاش میشم.

-عروس خواستنی من!

واوو...

قنده که از تو دلم تراوش می کنه.

عروس خواستنی تو بودن همه دنیای قشنگیه...

-حالت خوبه؟

-خوبم.

در واقع پر از حس خوبم. امروز پر از حس هایی هستم که تا به امروز تجربه نکرده بودم.

دیشب و پیوندی که بینمون رخ داد از من یه زنی ساخته که سرشار از زندگی شده.

اخه کدوم دختریه که یه شب این همه عشق و احترام و محبت خرجش کنن و دنیای فرداش سفید مایل به صورتی نباشه؟!

با صدای زنگ تلفن خونه می خوام از بغلش بیرون پیام که اجازه نمیده.

-کاوه ست!

با تعجب میگم.

-کاوه؟!

-درست دو ساعته که هر پنج ثانیه یه پیامک برات

می فرسته. بعدش دو بار تماس می گیره و دوباره

پیامک می فرسته!

تو بغلش می خندم.

-فقط نبینمش!

چرای پر خنده ام و بی جواب نمی ذاره.

-محتوای پیامکش برای رنج سنی من به بالاست!

اول متعجب میشم و بعد می خندم گوشه ی چشماش

چین میفته بازومو می گیره و از اتاق خارج میشیم.

پسره ی نفهم اگر دو دقیقه دیگه قابلمه به دست اینجا

نبود اسمم محیا نیست!

روی صندلی پشت میز، تو آشپزخونه میشینم سمت
یخچال میره تخم مرغ و شیر و عسل و بیرون میاره.
تو کف عضلات پر پیچ و خمشم و مشغول تهیه ی
صبحانه میشه. تخم مرغ درست میکنه، شیر داغ می
کنه میز و میچینه و من در افق مرد همه چی تموم
امروزم محوم...

یه ماگ بزرگ و پر از شیر می کنه دو قاشق عسل
توش می ریزه. جعبه ی خرما رو از یخچال بیرون
میکشه از کابینت یه قوطی پر از گردو بیرون میاره
و آره خوب این میز اصلا رویایی نیست اما من این
میز و که رویایی نیست کنار مرد رویاهام، رویایی
میبینم.

برای خودشم شیر قهوه درست می کنه و رو صندلی
میشینه نون تست و تو بشقاب می چینه.

-بزنینم بر بدن که ضعف کردیم!

از اشاره ی غیر مستقیمش نه تنها خجالت زده نمیشم
که بی صدا هم می خندم.

هنوز ماگ پر از شیرمو لب نزدم که زنگ خونه به
صدا درمیاد!

-بهتر که با پای خودش او مد برم به خدمتش برسم، با
این سرووضع نیای بیرون!

از آشپزخونه میره و من گوشامو تیز می کنم اما
هیچی عایدم نمیشه و شیر گرم و هم ترجیح میدم به
دیدن کاوه ی کاچی به دست!

وای خدا چرا انقدر خجالتم میده نمی خوام کاچی
بخورم خوب...

هنوز یک ثانیه نشده که امین با صورت سرخ میاد.

-عمه فریبا رو هم با خودش کشونده، بریم لباس
بپوشیم تا بیشتر از این ابرمونو نبرد!

واییی...

"تو همیشه بودی"

271

کاوه و شمیم که زیادی موش به نظر میرسن کنار
عمه فریبا نشستند و به شدت از نگاه کردن به امین
خودداری می کنند.

معلومه بد زده تو پرشون...

-امین جان عمه شرمنده که صبح به این زودی پاشدیم
اومدیم، این بچه قرار نداشت!

و به کاوه با دلسوزی اشاره می کنه.

-این بچه باید یاد بگیره که دیگه لازم نیست نگران

زن من باشه!

کاوه دلخور به امین نگاه می کنه.

-کارای سخت سخت نخواه؛ جون داداش نمیشه! با این بچه به عنوان سر جهازی خانومت کنار بیا...

شمیم و عمه میزنن زیر خنده منم با لبخند نگاش می کنم.

-قربونت برم من، معلومه که کنار میادا!

کاوه می خنده امین زیر لب خرناس می کشه.

زمزمه ی آرومش و کسی جز من نمی شنوه

-غلط میکنی قربونش بری!

چشمای خندونم و روی هم می دارم.

-امین جان پسرم دست زنتو بگیر برین صبحاننتونو

بخورین ما هم رفع زحمت می کنیم!

-ای بابا عمه کجا، بودیم حالا...!

"پسره ی پرویی" رو از زیر لب امین می شنوم!

عمه که بلند میشه کاوه و شمیم هم پا میشن.

منم که هنوز از خجالت حضورشون رنگ به رنگ
میشم نمیتونم تعارف چندانی کنم مخصوصا با لحظه
ای که کاوه برام رقم زد!

همون لحظه ی اول که من و دید از بس ماشالله صد
قل هوالله کرد که کم مونده بودم تو زمین فرو برم!
حالا هم که داره میره تاکید میکنه که حتما ته قابلمه
رو دربیارم و برای چشم های برزخی امین، تره هم
خورد نمی کنه!

عمه بغلم می کنه سفارش می کنه حواسم به زندگیم
باشه از امین می خواد نذاره آب تو دلم تکون بخوره
و کاوه هم مدام به تایید حرف های عمه مزه می
پروونه!

شمیم اما نگاه های عجیبی نثار کاوه می کنه و از خدا

می خوام که حسودی نکنه به این رابطه ی محکم!
جایگاه هر دومیون مشخصه و باید کنار بیاد...

تنها که میشیم امین بغلم می کنه به گونه هام با بوسه
هاش شبیخون میزنه و به سمت آشپزخونه هدایت می
کنه.

-با وجود اینکه حسابی از کاراش حرص می گیره اما
به خاطر این صبحانه ی مقوی ازش ممنونم!
صبحونه ی کاملمون، با لبخند های گاه و بی گاه و
بوسه های ریز ریز می چسبه به بدن و گوشت هم
میشه ایشالا...

وای خدا من شروع امروزم اسپند لازمه، بی زحمت
هر چی چش و چاله که نمی تونه این خوشبختی و
ببینه از کاسه درار!

آمین...

"تو همیشه بودی"

272

فصل پنجم

نفسم به شماره افتاده، زانو هام درد گرفته و این پله ها
تموم شدنی نیست که نیست!

آخه عزیزم، آبت کم بود نونت کم بود پنت هاوس
نشینیت چی بود؟!

آخه طبقه ی اول و دوم و سوم مگه چشونه؟

نمیگی تو این مواقع که برق میره باید چه کنیم؟ رسماً
به یه پله نوردی، که کم از کوه نوردی نداره دعوت
شدم اونم از طرف سازمان برق استان!

هوا تاریکه راه پله هم کم از تونل وحشت نداره و این
تشکیلات چرا برق اضطراری نداره؟ چراغ قوه ی
گوشیم شده نور چشم هام و این پله ها تمومی نداره
چرا؟

خسته روی پاگرد پله میشینم و تماس می گیرم!
با کی؟

با همونی که یه ماهه خونمو تو شیشه کرده و با
برنامه ی فشرده ای که برام ترتیب داده فرصت سر
خواروندنم برام نداشته.

اها آقائونو می گی؟

با اجازه تون بعله...

با تک بوق کوتاهی بلافاصله جواب میده.

-جون دلم!

چه سر حاله بچم...

-سلام.

-چه بلایی سر سلامای بلند بالات اومده؟!!

تو تاریکی چشم غره ای میرم و زبونم به طور
خودکار شروع میکنه به ورور کردن!

-واقعا نمی دونی که چه بلایی اومده؟! یک ماهه
عروسی کردیم جیگرمو در آوردی! آموزشگاه کنکور
و موسیقی و رانندگی یه طرف، هی از عمارت به
آپارتمان رفت و آمد کردن هم یه طرف!
صدای خنده اش تو گوشم می پیچه و گلایه کردنم
مگه خنده داره؟!!

-همه ی این کارا برای آینده ته.

پوفی میکشم.

-برق رفته!

-کجایی!؟

با غیظ میگم:

-تو راه پله، تا به قله ی کوه برسم تلف میشم!

جدی میشه.

-برای چی این همه پله رو داری میری بالا!؟! شوخیه

مگه سی طبقه ست! برگرد پایین منم خودمو می

رسونم.

-چیکار میکردم خوب؟ تو لابی هیشکی نیست تاریکه

می ترسم. گفتم پیام بالا اما الان نفس کم اوردم

سردمه سیستم گرمایشی چرا ندارین تو راه پله ها؟

برق اضطراری هم که ندارین خدا رو شکر...

صدایی که از اون ور خط نمی شنوم مکث می کنم.

-علو... علو... امین جان...!

به گوشی تو دستم نگاه می کنم قطع کرده بود؟! داشتم
واسه خودم حرف میزدم؟ شوهر بد!

بلند که میشم از طبقه ی بالا صدای پا می شنوم نور
گوشیو به سمت پاگرد بالا میبرم و با تشخیص اینکه
دو تا مرد جلوم قرار گرفتن گوشیو پایین می گیرم.

عوضش نور چراغ قوه تو صورتم گرفته میشه
پلکامو روی هم میبندم و عقب میرم.

-جوون! چه لعبتی تو این تاریکی پیدا کردیم...

همین جمله کافیه واسه زهره ترک شدنم. پلکامو باز
می کنم و میتونم تصویر محوی از دو مرد قد بلند
رو بروم ببینم.

-هوی مرتیکه، راهتو بکش برو! مگه خودت خواهر
مادر نداری که مزاحم ناموس مردم میشی؟!!

بر عکس تصورم جمله ام نه تنها می ترسوندش که
صدای قه قه اش تو راهرو می پیچه. مردی که

کنار شه صداش درمیاد.

-مسخره بازی درنیار حسام، من اینجا آبرو دارم!
نور چراغ قوه دوباره که رو صورتتم گرفته میشه یه
قدم پایین تر میرم.

-الان که جیغ و داد راه انداختم و اون چراغ قوه رو
تو حلقومت فرو کردم دیگه از این غلطا نمی کنی!
پسره ی بیشعور دوباره می خنده.

-نه خوشم اومد شجاعی! نمی ترسی همین ما نفله ات
کنم؟

صدای رفیق طاها نامش بلند میشه.

-حسام بس کن!

نگران و ترسیده پایین تر میرم.

-سگ کی باشی!؟

اینبار طاها می خنده حسام می توبه.

-دختر نباید زبونش دراز باشه!

-پسر م نباید وقتی تو یه جای تاریک یه دختر تنها رو
میبینی یه جاهاییش شروع کنه به رشد کردن! پس شر
و کم کن تا از ریشه این رشد و متوقف نکردن!

چنان قه قه ای تو راهروی تاریک می پیچه که خوف
برم می داره و از غرش عصبانی مردک هیز از
ترس به عقب میرم، تعادلمو از دست میدم و تو یک
لحظه اون چه که نباید اتفاق میفته! از پله پرت میشم
پایین و صدای دادم با یا حسین یکی از پسرا قاطی
میشه!

مگه شما حسین و هم بنده این؟!!

درد وحشتناکی تو میچ پام می پیچه که دستایی از
پشت اجازه ی بیشتر قل خوردن روی پله ها رو
نمیدن.

پسرک به دوستش تشر میزنه.

-خیالت راحت شد، همین و می خواستی؟!!

از درد و وحشت به گریه می‌فتم.

-ببینمت دختر خانوم!

همون لحظه همه جا روشن میشه و چهره ی دو تا
گردن کلفت نگران و روبروی صورت گریونم می
بینم.

بازومو از دست پسری که چشم ازم برنمی داره با
حرص بیرون می کشم و دستمو روی مچ پای
دردناکم میذارم.

"تو همیشه بودی"

بلند میشم و دستمو به نرده می گیرم پسرا عقب میرن.
-خوبی؟

جوابم میشه اخی که از گلوم بلند میشه. گوشیم چند تا
پله پایین تر افتاده و همه ی اجزاش از هم جدا شدند.
از درد پام دوباره مجبور میشم روی پله بشینم یکی
از پسرا به سمت گوشیم میره قطعه های جدا شده اشو
جمع می کنه و درستش می کنه گوشی و روشن
میکنه.

-سالمه!

مبارکه...

از تن صداش میفهم حسامه و اخم هام بیشتر میشه.
گوشی و با لبخند منظور داری به سمتم می گیره.
-میتونی بلند شی یا بلندت کنم!

طاها دوباره دوستشو با تشر صدا می کنه.

-حسام!

مردک هیز می خنده و چشم های روشنش و ازم بر
نمی داره.

صفحه ی گوشیم که خاموش و روشن میشه و اسم
جان جانانم روش نقش میبنده بغضم می ترکه و
گوشی و سریع از دستاش می گیرم، تماس و وصل
می کنم.

-کجایی محیا، من خونه ام!

نگرانمه.

-امین...

صدای گریه ام آشفستگیو صداشو بیشتر می کنه.

-کجایی، چرا گریه می کنی!

با کف دستم محکم زیر چشمام می کشم.

زیر نگاه مستقیمشون دارم له میشم چرا گورشونو گم

نمی کنند، نمی ترسن؟

-از... از پله... پله... افتادم...

-خدای من!... خدای من!... کجایی طبقه ی چندم؟!!

وحشت زده میشه و من بیشتر گریه می کنم.

-طبقه ی هفتم...

-باشه نگران نباش، اومدم! تکون نخور از جات...

تماس قطع میشه و دو تا پسری که بالای سر من نمی

دونم چرا شر و کم نمی کنند.

درد پام زبونمو بند آورده چیزی نمی گذره که در

آسانسور کنار میره و امین پریشون و سراسیمه

میرسه.

من و که گریون میبینه با دستش رو پیشونیش می

کوبه و به سمت میاد ترسیدم و با دیدنش جون به تنم

برگشته.

از جام بلند میشم درد پام کمر مو خم می کنه دستاش
دورم حلقه میشن و سرم تو سینه اش فرو میره.

-مُردَم من بچه!

خدا نکنه...

اصلا هم مهم نیست جلو چشم دو تا مزاحم آشغال
صحنه ی مثبت هجده راه انداختیم!

-جاییت درد نمی کنه؟

-پام!

-بذار ببینم...

انگار تازه متوجه پسرا شده که گره ی ابرو هاش کور
تر میشه.

-بله؟!!

بله ی جدیش پسرا رو دچار لکنت می کنه.

-جناب خانومتون از پله ها پرت شدن پایین نگران

شدیم خواستیم ببریمشون در مانگاه اجازه ندادن و با
شما تماس گرفتند منتظر موندیم تا شما بیاین!

با دهنی باز مونده به مردکِ حسام نام چشم می دوزم
و یه لحظه که نگاهش رو صورتم می شینه و بی
غیرتی بر اش لب میزنم.

امین مشکوک نگاه می کنه.

طاها به حرف میاد.

-من رزیدنت بیمارستان هستم تو بخش ارتوپد! اجازه
بدین پاشونو معاینه کنم اگر مشکل خاصی بود برین
در مانگاه!

-احتیاجی نیست، شما بفرمایید!

و با دستش به آسناسور اشاره می کنه و بعدش جلو
چشم از حدقه دراومده ی پسرا از این همه جدیت، خم
میشه دستشو زیر زانو هام می ذاره و بغلم می کنه و
به طرف آسانسور میره.

خدایا چرا من انقدر بدشانسم؟!
نگاه کینه توزانه اش رو پسر است و خدا کنه بو نبرده
باشه از چیزی.

"تو همیشه بودی"

274

تشخیص دکتر کوفتگی بود، گفت با پماد و مسکن
حله!

خوب حالا نخواستیم بشکنه حداقل در می رفت چند
روزی نمی رفتم آموزشگاه...

این آقا هم که دوباره رفته تو لک!

البته بعد از یک ماه که پر از خوبی و خوشی و

کارهای خاک بر سری بود میشه گفت اشکالی نداره!
یک ماه از عروسیمون گذشته ماه عسلم نرفتیم؛ چون
کارهای امین همه تو هم گره خورده اما قول داد و
گفت که بعد از کنکور یک ماه تمام میریم هر جایی
که من می خوام!

حالا هم تو آپارتمان دراز کش روی کاناپه افتادم آقای
جذاب تو دل برو هم با تی شرت و جین آبی تیره اش
جلوی چشمم قدم رو میره!

-چطوری افتادی؟!

لب می گزم.

-همون طوری که بقیه میفتن!

دست به کمر و چپ چپ نگاه می کنتم. می خندم...

-خوب پام پیچ خورد تاریک بود نفهمیدم چی شد که
افتادم!

-اون دو تا اونجا چیکار می کردن؟

سعی میکنم که بی تفاوت باشم و حساسش نکنم.

-اوه ببخشید که برای ورود به مکان عمومی ازتون اجازه نگرفتند!

نمی دونم درسته که حقیقتو بهش نگفتم یا نه؟! اما واقعا دلم نمی خواد این آرامش بینمون سر این مسائل از بین بره.

ولی ای کاش که گفته بودم!

با دقت نگاه می کنه جلوتر میاد بالای سرم می ایسته،
یه دستشو بند پشتی کاناپه می کنه و تو چشمام با
دقت نگاه می کنه.

-تو که بهم دروغ نمیگی؟!!

سرمو بالا میارم و محکم روی لباشو میبوسم.

-مسکن فقط تو! به قول شاعر که، لا لیبی الا لبت...

گوشه ی چشماش کش میان لباش از هم باز میشن.

با انگشت شصتتش رو بینیم می کوبه.

-تو که نمی خوای با این حالت ببرمت روی تخت؟!!

با خنده سر تکون میدم.

-چرا؛ اتفاقا همینو می خوام!

شونه هاش می لرزن، دستاش زیر بغلم میرن و مثل

پر بلندم می کنه و رو شونه هاش می ذاره محکم به

پشت کمرش می کوبم و می خندم که در جواب

ضربه ی محکم تری به ما تحت مبارکم میزنه.

-جفتک ننداز!

اوه یادم رفته بود که عزیز در این امورات خشنم، در

این مواقع شوخی نداره....

"تو همیشه بودی"

تن خیس از عرقم، تو آغوش سوزانش بوسیده میشه،
 بازی لب هاش کنار سر انگشتای کار بلدش ازم یه
 چیزی تو مایه های یه دلبر همه چی بلد می سازه، از
 این که می تونم تا این حد پابه پای مرد هاتم پیش برم
 احساس غرور می کنم!

خاک بر سرت محیا، مردم میرن روی ماه قدم میزنن
 اینطوری قیافه نمی گیرن که تو واسه کارای خاک
 بررسی قیافه گرفتی...

قیافه هم داره که بتونی حس رضایت و تو چشمای
 شوهرت وقتی برق میزنه ببینی، نداره؟! از نظرم این
 حال و هوای پیچیده و عجیب کم از قدم زدن روی
 ماه نداره!

لبه ی وان نشستم و به قطرات آب داغی که روی بدنش سرسره بازی راه انداختن با لذت نگاه می کنم. این که تمام این مرد متعلق به منه و هیشکی جز من نمی تونه همچین منظره ای و در اختیار داشته باشه زیادی مشعوفم می کنه.

خدایا تو این یه ماه چه بلایی به سر من اومده؟!

هیچی عزیزم یه کم از قبل شیرین میزدی که خداروشکر الان داره نمود پیدا می کنه!!

داخل وان که پر میشه پاهامو اروم داخل آب داغ می دارم و از گرمای زیادش کمی ذوق ذوق مچ پام اروم می گیره.

توی وان دراز می کشم و می دونم که نگاهش از زیر

قطرات آب با منه.

یعنی همون قدر که من از تماشاش لذت می برم اونم
میبره؟!!

چرا نبره؟ تازه تو دلش شصتکم میزنه...

از این افکار خنده دارم بیرون می کشم و بدنمو تو
وان بزرگ رها می کنم سرم کمی که به زیر آب
فرو میره چشمامو می بندم میتونم با چشمای بسته هم
بالای سرم حسش کنم!

وارد وان میشه درست پشتم توی وان میشینه و منو
از زیر آب بیرون میکشه و از پشت تو بغلش می
کشه. سینه اش تکیه گاه سرم میشه و دستاش دور
شکم قفل.

بوسه ی آرومش روی سرشونه ام میشینه و صدای بم
و دلنشین روزهای بهاریم، کنار گوشم مثل همیشه
دلمو می لرزونه.

-یه موقع هایی مثل رویا می مونی!

-این رویا زیادی دوست داره!

بوسه ی دوباره اش روی سرشونه ام و زمزمه ی
آروم و دلنشین و همیشه لعنتیش...

-خرابتم!

دستامو روی ساق پاهاش می ذارم، کمی خودمو بالا
می کشم. سرمو بالا می گیرم به چهره ی جذابش که
خیس از آبه لبخند میزنم.

چشماش با شیفتگی روی لبخندم ایست می کنه.

لباش روی لبام میشینه و بوسه ی آروم و طولانی و
مگه میشه همراهی نکرد؟!؟

روی تخت تکیه دادم به بالش و دراز کشیدم، حضرت

یار هم کنارم چهار زانو نشسته و لقمه های کبابی که
سفارش دادیم و لقمه می گیره.

-پات درد نمی کنه؟

لقمه تو دهنمه با دهن پر نچی میگم.

لقمه ی دیگه ای به سمت می گیره کوتاهی نمی کنم و
لقمه رو می گیرم، تا ته هم تو حلقم فرو می کنم. می
خنده....

-کی غذا خوردی؟!

-صبح شیر کاکائو با کیک خوردم تا الان هیچی
نخوردم!

اخم می کنه.

-اونوقت چرا؟!

-چون که بعد از اینکه من و رسوندی آموزشگاه بعد
از دو ساعت تست زدن اونم بی وقفه رفتم یه ساندویچ

گرفتم تا خواستم بخورم توش یه دونه مو دیدم، پرتش
کردم تو آشغالی! بعدشم رفتم آموزش رانندگی که از
نظرم نمی رفتم مهم نبود چون من بهتر از مربی
آموزش میدادم! بعدشم که اومدم اینجا البته به
درخواست شما! از پله ها افتادم مصدوم شدم و رفتیم
بیمارستان و بعدشم که برگشتیم فرصت ندادی
عزیز ممم!

عزیزم آخر و که میکشم اخم هاش از هم باز میشه
لقمه ی دیگه ای و سمت دهنم می گیره.

-از فردا با خودت غذا ببر!

چشم بلند بالایی میگم که جوابش میشه بوسه ای
یهویی رو لیم!

جوون کشدارم به خنده می ندازتش.

-غذاتو خوردی استراحت کن و امشب و خوب
بخواب که فردا روز سختیه!

-چراا؟

-چون داداش خل و چلت دعوتمون کرده خونشون!
می خندم.

-از کی تا حالا خونه ی کاوه رفتن جز روزهای
سخت شده؟

-از وقتی که قرار شد همه ی قوم شوهر و با هم تو
خونه ی کاوه زیارت کنی!

با بی تفاوتی ذاتیش این جمله رو میگه و لقمه ای که
گرفته رو بین دندوناش نصف می کنه و باقی مونده
شو جلوی دهنم می گیره لبام و با اکراه باز می کنم و
لقمه رو می بلعم.

-مادرت هست؟

-آره!

-نیکو چی؟

-آره!

-پوران خاله و چسبونکاشم...

نمی ذاره توصیافتم در وصف عطیقه های خالش
کامل شه.

-محیا!

محیای بلند و پر خنده اش لبامو بیشتر آویزون می
کنه.

خدا بخیر کنه.

"تو همیشه بودی"

-محبیا...

دهمین باریه که صدام می کنه!

-اومدم، اومدم...

رژ صورتی رنگ و چند بار روی لبام می کشم و
راضی از تیپ و قیافه ام یه بارونی سفید رنگ روی
تیپ اسپرتم که شامل یه بلوز بافت کراواتی سورمه
ای رنگ و جین آبی روشن میشه، می پوشم و شال
آبی سیری هم روی موهام که ساده پشت سرم بسته
شده می ندازم و دلم نمی خواد زیادی پر زرق و برق
به نظر برسم!

بوسه ای به روی نگین حلقه ی دوست داشتیم
میزنم.

امینم تی شرت سفید پوشیده با جین تیره یه ژاکت
سورمه ای هم روی تی شرتش پوشیده که بسی هلو
کرده وجناتشو...

نگاهشم می‌گه که از تیمم راضیه بچم!
پس با یه بوس کوچولو دستامونو تو هم گره می‌کنیم
و پیش به سوی قوم شوهر.

-چه آبی زیر پوستت رفته، معلومه داداشم خوب بهت
ساخته!

با آرنجم محکم به پهلوش می‌کوبم.

-کاوه بخدا یه کلام دیگه حرف بزنی می‌ذارم
میرما...

بشقاب میوه ای که پوست گرفته رو روی پاهام می
ذاره.

-بگیر کوفت کن!

بی تربیت زخم گرفته آدم نشده...

از اون وقتی که رسیدیم و پامو گذاشتیم تو خونشون
اومده چفت من نشسته و به چشم غره های امینم،
توجهی نشون نمیده که هیچ، چند بارم پرسیده که
"مشکلی که نداری؟!!"

آخرم امین بلند شد و رفت کنار مادرش و پوران خاله
! شوهرمونو پروندش رفت اونوقت واسم میوه پوست
می گیره در حالی که زنش یه گوشه نشسته و نگاه
های گاه و بی گاهش که کمی هم غم داره، میگه که
حسودیش شده!

-کاوه بلند شو برو پیش زنت!

یه لحظه اخم هاش تو هم میره و شاخکمو فعال می
کنه یه کم بیشتر به شمیم نگاه می کنم و تازه میتونم
چشمای کمی متورمشو تشخیص بدم!
گریه کرده بود؟!!

نیکو که تا حالا با دخترای پوران خاله مشغول بود ،
به سمت امین میره حواسم از شمیم پرت میشه!
بشقاب میوه رو به دستم می گیرم و با عجله میرم
کنار امین تا قبل از نیکو بهش برسم بهجت خانوم که
از زمان ورودمون چندان روی خوشی نشونم نداد به
سرتاپام نگاه از بالا به پایینی میندازه و به جهنم اگر
خوشش نیومد!

انگار او مدن عروسی!

بی توجه به نگاه بهجت و نیکو ظرف میوه رو سمت
امین می گیرم. دست امین دورم حلقه میشه و منو به
خودش می چسبونه و موز حلقه شده ای از داخل
ظرف بر می داره.

-چرا زحمت کشیدی عزیز من!

واووو

لبخند پر رنگی میزنم.

-واه واه خدا بده شانس!

پوران خاله با قری که به گردنش میده آروم این
حرف و میزنه و مگه میشه بقیه نشنیده باشن! اما
جواب ابلهان جز خاموشی چیزی نیست در این
مواقع...

و حالا نگاه منه که از بالا به پایین دو خانوم مثلا با
فرهنگ و رصد می کنه.

نیکو دستاشو زیر بغلش میبره.

-این گنداخلاق ظاهرا شوهر خوبیه!

نگاهش روی منه و از طرز صحبت کردنش چشمام
گشاد میشه.

-تا کور شود آن که نتواند ببیند...

جمله ی آروم امین رو به خنده می ندازه و چشمای
نیکو رو تنگ.

بهجت پوفی می کشه و با ناامیدی موزی از تو ظرف
بر می داره و من اخم می کنم. میوه ی خودمونه
خوب!

زنگ آیفن به صدا در میاد و با پیوستن محسن به
جمع مون شور و نشاط بر می گرده.

متوجه ی فاصله ای که کاوه از شمیم می گیره میشم
و نگران میشم.

محسن از سخت گیری های داراب میگه و غصه دار
به نظر میرسه.

-محیا داداشش نداشت با خودم بیارمش اینجا! گفتش تا
وقتی عقدش نکردی دیگه دور و ورش نبینمت!

خنده ام می گیره محسن اخم می کنه برام و بلافاصله
یکی گوششو می پیچونه که از قضا خیلی خاطرشو
می خوام...

-بار آخرت باشه واسه خانومم اخم می کنی!

-چشم داداشم چشم، ول کن لامصبو لازمش دارم!

با چشمکی رو به من گوششو ول می کنه و منم که
مثل چی ذوق کردم...

کنارمون میشینه برام جالبه که دخترای پوران اصلا
تمایلی به نزدیک شدن به ما ندارند.

"تو همیشه بودی"

خوب دیگه ،هر آنچه می خواستند از دستشان پرید!
همون بهتر دور باشن و کاری به کار ما نداشته
باشن.

کاوہ ہم بہ ما می پیونده و شمیم بلافاصلہ با ظرف
شیرینی کنارش میشینہ و شیرینی و روی میز می
ذارہ.

-خودم درست کردم!

امین لبخند می زنه یکی از شیرینی ها رو برمی دارہ

-پس این شیرینی خوردن دارہ!

محسنم تایید می کنہ.

-کاوہ ہمیشہ خوش شانس بودہ!

و از تو دیس دو تا شیرینی برمی دارہ.

کاوہ بہ زور لبخندی میزنہ و کاوہ ای کہ در این

مواقع سکوت کنه یه کاوه ی عجیبه!
منم از ظرف یک عدد شیرینی بر میدارم.
-مرسی شمیم جون حسابی انداختیمت تو زحمت.
-این چه حرفیه عزیزم، باور کنید خیلی خوشحالم که
اینجایی!

هر چی این دختر داره سنگ تموم می ذاره صدا از
کاوه در نییاد که نییاد میتونم به وضوح پژمرده
شدن شمیم و ببینم، محسن با سر اشاره می کنه که
چشونه اینا؟ منم شونه ای بالا می ندازم و اگه گوش
آقا گاوه رو نکشم محیا نیستم.
پسره ی بی لیاقت...

واسه شام سنگ تموم گذاشتن هر نوع غذایی که
بخوایم موجوده! چقدر کار و واسه آدم سخت می کنن
منم دعوت کنم مجبورم این همه غذا درست کنم؟!!

نه بابا چهار تا نیمرو بزن دور هم می خورین دیگه!
شما ساکت...

کنار امین میشینم برام غذا می کشه از توجهش جلو
چشم مادرش و نیکو و دختر خاله هاش غرق لذت
میشم کاوه برام چشمک میزنه و لب میزنه " داداشم
خرابت شد رفت "

منم لب میزنم " حواست به شمیم باشه و کمتر زر
بزن! " اخم می کنه اما برای شمیم غذا می کشه.

یه کم هم شده دختره بیچاره از هم وا میشه...

پسره ی پرو به خاطر دفاع از حقوق زنان هم شده
آدمت می کنم!

شما بشین سرجات یکی باید از شما دفاع کنه چه
حقوق زنانی هم راه انداخته...

شاممو که زودتر می خورم برای اینکه بادی به کله
ام بخوره دم گوش امین میگم که میرم تو تراس.

-صبر کن با هم بریم!

-میرم غذات تموم شد بیا...

با نارضایتی سری تکون میده و با تشکر دوباره از
شمیم به سمت تراس میرم هنوز هوای آزاد چندان
تاثیری رو سرم نداشته که صدای جذابش و از پشت
می شنوم.

-چه دنیای عجیبیه، نه!؟

برنمی گردم تا نگاهش کنم عوضش اون جلوتر میاد
بدون اینکه به من نگاه کنه دستاشو بند نرده های
تراس می کنه و سرشو بالا می گیره و به آسمون
خیره میشه.

-یکی خودشو میکشه تا به جایی هر چند کوچیک

کنار یه عزیز واسه خودش باز کنه، اما یکی از گرد
راه نرسیده همه ی جا رو واسه خودش تصاحب می
کنه و تو حتی نمی تونی هضم کنی که چطوری
ممکنه!

نیم رخشو سمتم می چرخونه چشماش بازگوی خیلی
چیزه‌ها. قلبم به تکاپو میفته و دستور زبون درازی و
صادر می کنه.

-لازم به ذکره که من همیشه بودم،| حتی موقعی که
شما نبودین من بودم! به نظرم اصلا درست نیست آدم
به یه آدم متعهد نظر داشته باشه!

تیز نگاهم می کنه و برو خداروشکر کن که از همین
تراس پرنت نکردم پایین جانم!

-می دونستی که قرار بود امین با من ازدواج کنه؟!!

تیری که تو تاریکی پرت می کنه درست روی قلبم
میشینه اما تسلیم نمی کنه.

می لرزم اما تن صدام محکمه.

-کاری ندارم که قرار بود قبلا چه غلطی بکنید مهم ا
لانه و چیزی که واضح هستش و احتیاجی به توضیح
نداره!

می خنده بلند و بی پروا.

-کوچولو تر از اونی که ادای ماده ببرا رو دراری!
-پس بهتره مواظب رفتار تون باشین چون این ماده ببر
به موقعش بلده چطوری چنگالشو فرو کنه تو قلب
دشمن!

حالا هر دو پر از کینه به هم نگاه می کنیم پر از
تهدید و من این هوای کثیف شده از عطر این زن و
نمی خوام با قدم های محکم دور میشم و همه ی

حرف های امین تو گوشم زنگ می خوره!
گفته بود جز من هیشکی به چشمش نیومده!
گفته بود به هیچ زنی نتونسته نزدیک بشه چون من
همه ی قلب و روحشو پر کرده بودم...
پس این دختره چی میگه؟!

قلبم تیر می کشه از فکر اینکه امین اون زن و واسه
تمام لحظاتی که با من رقم زده بود خواسته!
از کجا معلوم، دروغ گفته باشه چی؟!
اون دختر با چشمای راسخش دروغی برای گفتن
نداشت...

"تو همیشه بودی"

مهمونی امشبم کامل میشه، وقتی که تو آشپزخونه
 کاوه و شمیم و در حال بحث و جدل می بینم! هیچی
 از حرفاشون نشنیدم اما چهره و حالتشون خبرای
 ناخوشایندی داشت!

واسه فرار از نگاه های مشکوک امین به آشپزخونه
 پناه بردم که با این منظره روبرو شدم. کلافه ام و
 دست خودم نیست که میزنم تو پرشون.
 -چه مرگتونه شما دو تا؟! یک ماه بیشتر نیست که
 زندگیتونو شروع کردین، اونوقت اینه حال و روزتون
 ؟! هر دردی دارین بین خودتون حل کنید لزومی
 نداره عالم و آدم و متوجه کنید که میونه اتون
 شکرابه!

هر دو با سر به زیر افتاده به پندهام گوش سپرده اند
که از آشپزخونه خارج میشم و واسه عمل به
سخنرانی که کردم هم شده، همه چی و طبیعی جلوه
میدم و اصلا هم اون دختر بدجنسی که با گوشه ی
لبای بالا رفته من و زیر نظر گرفته، اعصابمو خط
خطی نمی کنه!

چسبونک های پوران خاله شرف دارند به امثال
نیکو...

این مهمونی با حال خراب کاوه و حال خراب من
اونطور که باید خوب پیش نمیره و تموم میشه.

و وقتی که نیکو خودش و برای یک شب خونه ی ما
مهمون می کنه بی برو برگرد جواب میدم که "ایشالا

بعد از کنکورم اگر عمری بود در خدمتیم!"!

اون پوز خند بلندی و هم که نثار روح پر فتوح نیاکانش
کردم کاملاً ناخواسته بود و چهره‌ی برافروخته‌ی
امین هم در حال حاضر میتونه بره به درک!

بارونیمو در میارم و روی کاناپه میندازم و اینکه
برگشتیم آپارتمان و دوست دارم!
یه کم سردرد هم شده چاشنی شب خوبی که گذشت!
پلکامو می بندم و میتونم بالای سرم کنار اخم هایی که
تا رسیدن به خونه حفظشون کرده بود، حسش کنم.
-حرف بزنینم!-

داره مسالمت آمیز رفتار می کنه؟

بدون اینکه چشمامو باز کنم میگم:

-راجع به چی؟

سکوتش چشمامو و ادار به باز شدن می کنه.

دست به جیب و با اخم هایی که بیشتر نماد پرسش تا
عصبانیت؛ بالای سرم ایستاده.

-اونشو تو باید بگی...

دستی روی گونه ام میکشه و ادامه میده.

-قهوه می خوری؟!

اخم می کنم و میگه:

-با بیسکویت؟

جوابی نمیدم که سمت آشپزخونه میره و میگه:

-تا من قهوه درست می کنم لباس تو عوض کن و بیا و
ترجیحا لباس خواب های بی پدرمادرتو نپوش تا
بتونیم چند کلام حرف بزنینم!

تو اوج عصبانیت، نمی تونم جلوی خنده امو بگیرم و
با همون تیپ مهمونیم پشت سرش راهی آشپزخونه
میشم.

تصمیم اینه که واسه نیک یه آش شله قلم کار بپزم،
البته همه چی بستگی به امین و صحبت هاش داره!

فنجون هامون از قهوه خالی شده و آقامون هم منتظره
تا من نطقم باز شه!

-خوب؟!!

تعلل بیشتر از این جایز نیست.

-رابطه ات با نیکو، تا قبل از ازدواجمون
چطور بود؟!

اصلا جا نمی خوره! به جاش می پرسه:

- چطور؟!

-جواب سوالم این نبود! گفתי حرف بزنی...

-الانم داریم همین کار و می کنیم، میگی رابطه ام با
دختر شوهر مادرم تا قبل از ازدواجمون چطور بوده؛
منم باید بدونم این سوالی که می پرسی از کجا
سرچشمه می گیره!

هر دو کمی عصبی به نظر می رسیم.

-می خوای بدونی از کجا سرچشمه می گیره؟ باشه
میگم! نیکو امشب بهم گفت که قرار بود باهش
ازدواج کنی!

حالا شگفت زده به نظر میرسه لباشو به دهن میکشه
و اخم می کنه.

-نیکو این حرف و زد؟!!

بیشتر از این که ناراحت باشه که من این حرف و شنیدم، به نظر میاد باورش نمیشه که نیکو این حرف و زده باشه!

"تو همیشه بودی"

278

-بله نیکو این حرف و زد!

شمرده و پر حرص میگم و به غلظت اخماش دامن میزنم.

-چه توضیحی واسه حرفی که من امشب از زبون اون دختر شنیدم داری؟!!

-توضیحی لازم نیست! قبلا هم گفتم افسون بارها من
و ناامید کرد؛ چند باری هم به خواسته ی مامان با
چند نفری آشنا شدم نیکو هم...

کلامشو قطع می کنم و پوز خند میزنم.

-چند نفر؟!

چنگی تو موهاش میکشه و ، اسم خدا رو کلافه
زمزمه می کنه فقط چند ثانیه طول میکشه که انگشت
اشاره اشو سمت بگیره و آروم برام خط و نشون
بکشه.

-داری نبش قبر می کنی که به کجا برسی؟!

-برسم به اینکه حرفایی که تو گوشم زمزمه می کنی
دروغ نیست!

اینبار نه تن صدام می لرزه نه اشک می ریزم اما به
شدت غمگینم نفسشو کلافه بیرون میده.

-دروغ نیست...

-پس اون دختر چی...-

-دروغ نگفت!

سیبک گلوم از بغض بالا پایین میشه.

-می خواستی...می خواستی...-

-می خواستم اما نتونستم!

تن صداش کمی بلند تر از حد معمول میشه.

-نشد که هر بار باهاش حرف میزنم تو جلوی چشمم

ظاهر نشی! هر بار مادرت ناامیدم کرد و قسم می

خوردم برم و پشت سرم نگاه نکنم اما نمیشد! من

دیگه سی سالم شده بود و چند سال بود که داشتم

صبوری می کردم تا دل افسون به رحم بیاد اما من

فقط یه خوش خیال بودم چون مادرت بار آخر یکی

خوابوند تو گوشم و گفتش بهتره این پنبه رو از گوشم

در آرم که بذاره تو رو بدبخت کنم! من امین زرین

بودم، غرور داشتم هر بار لهم کرد! آخرین باری که

رفتیم اونور به پیشنهاد مامان جواب مثبت دادم! نیکو
خوب بود، یه زن ایده آل واسه من محسوب میشد
چرا نباید قبول می کردم تو که اصلا تو باغ نبودی و
افسون هم که زده بود زیر همه ی قول و قراراش با
بابا! چیکار می کردم من؟! نه دل شکوندن افسون و
داشتم نه دل رها کردن تو رو! مجبور شدم خودمو
قانع کنم که میتونم با نیکو هم ادامه بدم اما اشتباه
کردم به محض اینکه برگشتم و دیدمت؛ همه ی
تصمیماتم دود شد رفت هوا... تو هم به جای گوش
دادن به اراجیف دیگران و زانوی غم به بغل گرفتن،
اون عقل نداشته اتو به کار بنداز و ببین تو این مدت
کوتاه به خاطر تو چقدر دارم سعی می کنم تغییر کنم!
با حرص از رو صندلی بلند میشه و در حالی که از
آشپزخونه خارج میشه بلند داد میزنه.
-حساب اون دختره ی نفهم و هم میرسم که فکر نکنه
با این حرف ها میتونه زندگیمو خراب کنه!

چیزی نمی گذره که با صدای محکم به هم خوردن
در سالن از شوک بیرون میام!

چی گفته بود؟! مامانم زده بود تو گوشش؟

پیشونیه دردناکمو روی میز می ذارم و حرف های
آخرش تو گوشم زنگ میزنه " حساب اون دختره ی
نفهم و هم میرسم که فکر نکنه با این حرف ها میتونه
زندگیمو خراب کنه!"

برس جانا، برس که این یه قلمو هستم!

به من میگه تو باغ نبودم! خوب مگه من چند سالم بود
که تو باغ باشم؟ خیلی خوش اخلاق تشریف داشتی که
نداشتی! این او اخرم با دو تا گوشه چشمی که نشونم
دادی جیک ثانیه خرابت شدم بیشتر از این مقدور
نبود دیگه جانم!

فدای عصبانیتت بشم من، اونم در صورتی که رفته

باشی حال اون دختره ی نفهم و گرفته باشی...

ببین اولین دعوا مون چطوری واسه خاطر نیک خانوم
جان صورت گرفتا...

اما من هنوزم ناراحتم!

چرا؟

چون در هر صورت اون می خواست با نیکو ازدواج
کنه!

لطفا ادای دخترای لوس و درنیار!

باور کن که لوس نیستم، آدم که عاشق میشه خر
میشه! میزنه به سرش، حسود میشه...

اخه چرا نباید به یه زنی که شوهرم همه چی تموم
میدونتش و واسه ازدواج باهاشم وسوسه شده حسودی
نکنم و خر نشم!؟

آخر وقت با اعصابی داغون و به هم ریخته برگشت
خونه و گرفت خوابیدا!

منم به زور خودمو بین بازوهاش چیوندم و خوابیدم!
بله آویزونم؛ فرمایش؟!!

"تو همیشه بودی"

صبح که بیدار شدیم هر دو همو سفت بغل کرده بودیم
اما...

اما هیچ کدوم حرفی نزدیم، تو سکوت از جامون بلند
شدیم آماده شدیم و صبحانه خوردیم، بعدش من و
رسوند آموزشگاه و رفت!

روزی که بدون ماچای آبدار، شروع بشه میتونه
خوب باشه؟!!

نچ نمی تونه!

از آموزشگاه که خارج میشم و بهجت خانوم و می
بینم می فهمم روز بی ماچ؛ اصلا نمی تونه روز
خوبی باشه!

از پشت قاب عینک دودی گنده و سیاه رنگش نمی
تونم چشماشو ببینم، نیم ساعته که فقط داره میرونه و
منم در حالی که از اضطراب به پشتی صندلی
چسبیدم اونم به خاطر رانندگی محشر مادر شوهر
جان؛ در حال قبض روح شدنم!

مادر من بلد نیستی پشت فرمون نشین جانم، نشین...

وقتی که جلوی آپارتمان ما، ترمز می کنه متعجب
نگاهش می کنم.

عینکشو از چشمام بر می داره و چشمای متورم و
سرخش بدون اینکه بتونن نیت، صاحبشونو از این
دیدار به من انتقال بدن حیرونم می کنه.

گریه کرده بود؟

-یه ناهار که میتونی مادر شوهرت و مهمون کنی!؟

-جانم!؟

برای اولین بار تو این چند سال میتونم لبخندی که
برای من خرج می کنه رو ببینم و پر از بهت و
شگفتی از ماشین پیاده بشم.

کنه نقشه ی قتل من و کشیده که لبخند های نابشو
خرج می کنه؟!*

*

یه نگاهم به جلز و ولز مرغ های تیکه تیکه شده تو
ماهی تابه ست، یه نگاهم به بهجت خانوم که دست
رو پیشونیش گذاشته و چشماشو بسته!

با اینکه دل خوشی ازش ندارم، رسم مهمون نوازی و
به جا میارم! یه لیوان آب با یه بسته مسکن تو یه پیش
دستی می دارم.

پیش دستی و که روی میز می دارم چشماشو از هم
باز می کنه بدون این که حرفی بزنه بسته ی قرص و

برمی داره دو تا قرص و از روکش خارج می کنه،
قرص ها رو با هم روی زبونش می داره و لیوان آب
و پشت سرش تا ته می خوره!

لیوان خالی رو روی میز می داره.

-ممنونم!

جونم؟! تشکر کرد؟!!

-خواهش می کنم.

به سمت آشپزخونه میرم تا مرغ هام نسوزن و خدایا
با من چیکار داره؟!!

حال و احوالشم درست نیست، اینجا پس نیفته بعدش
بیفته گردن من! خیلی سابقه ام خوبه...

سیب زمینی ها رو که تو تابه می ریزم، وارد
آشپزخونه میشه، اضطراب حضورش به قدری کافی

باعث شده که تنم خیس از عرق بشه دیگه حداقل تو
آشپزخونه نیا جان امینت!

آشپزخونه فقط در صورتی پذیرای دو نفره که با هم
صمیمی باشند من و شما هم که؟! چیزی نگم سنگین
ترم جانا...

-خنده داره!

بحمدالله قراره شروع کنه...

-قراره با عروسی که تا دیشب به رسمیت نمی
شناختمش ناهار بخورم...

لحن کنایه دارش به کنار، اون ابهامی که تو جمله اش
وجود داره یعنی چی؟! تا دیشب؟!!

یعنی امروز این عروس و به رسمیت می شناسه؟!!

موهای بلوندشو پشت گوش میزنه.

-دنیا با آدمی بازی های بدی می کنه! امروز من باید

دختر زنی و که مسول از هم پاشیدگی زندگی من بود
، فقط به خاطر این که پسر مو از دست ندم به عنوان
عروسم بپذیرم!

نگاه پر شده اش زبون تند و تیز مو غلاف می کنه و
آروم میگم.

-مامان من هم قربونی تصمیمات آقا جون شد هیچ
تقصیری...

حرفمو قطع می کنه.

-فریبرز عاشقش شده بود!

به شدت آسیب پذیر به نظر میرسه چهره اش پر از
غم شده و نمی دونم باید چی بگم.

-اگه فقط واسه حرف آقا جون و وصیت داداشش بود

کنار می اومدم، اما نگاهش دنبال افسون بال بال
میزد! چشماش بین دامنای پر از گل و رنگ مادرت
دو دو میزد...

شونه هاش کمی خم میشه و من قلبم که از سنگ
نیست! دلم بر اش می سوزه...

-چطور اینو تحمل می کردم؟ من همه ی عشق
فریبرز و برای خودم می خواستم اما اون انگار کور
شده بود مادرت جادوش کرده بود!

ما از قبل هم با هم یه کم مشکل داشتیم اما اونقدری
جدی نبود که میونمون شکراب شه، اما با اومدن تو و
مادرت به عمارت همه چی عوض شد! من یه زنم،
حس می کردم که شوهرم هوایی شده؛ اون...اون
حتی قبل از مرگ پدرت...

لبای لرزونشو محکم روی هم فشار میده و من فقط
تصویر یه زن شکسته رو میبینم که به سختی مانع
میشه تا اشکاش فرو نریزه.

-چطور می تونستم با مادرت کنار بیام؟! چطور می
تونستم تو رو کنار پسرم بپذیرم؟ چطور دختر زنیو که
شوهرم به خاطرش حاضر شد راحت طلاقم بده رو

به عنوان عروسم قبول می کردم؟ بارها امین باهام
مطرح کرد و خواست که پا پیش بذارم هر بار
نپذیرفتم و با هم بحثمون شد!

با صورتی برافروخته پشت میز روی
صندلی میشینم.

-سیب زمینی هات نسوزه!

-ها؟!!

جوابی به خنگ بازیم نمیده و سیب زمینی های برشته
شده رو از تابه خارج می کنم!

-من می خواستم هر طور شده تو رو از گود خارج
کنم! اما پسرا بهت دل بسته بودن؛ نفسشون به نفست
بند بود! هر کاری کردم که از چشمشون بندازمت اما
نشد! تا جایی پیش رفتم که امین برای اولین بار
صداشو برای من، رو سرش انداخت! بهم تذکر داد

صحبت کرد قول گرفت که اوضاع رو سخت نکنم و
منم گفتم باشه، اما دروغ گفتم!
حس بدی از شنیدن اعترافاتش به هم منتقل میشه کاش
بس کنه، کاش...

"تو همیشه بودی"

280

از تو یخچال دسری که از قبل مونده بود و ظرف
ماست و خارج می کنم.
بشقابارو روی میز می دارم، قاشق و چنگال لیوان،
پارچ نوشابه...
با نگاهی بی فروغ به حرکاتم چشم دوخته.

چقدر بد قراره با هم اکی شیم!!

-نیکو رو من می پرستم! اون دختریه که هر مردی
باهاش میتونه خوشبخت بشه...

مکئی می کنه و من با احم دیس مرغ و سیب زمینی
ترزین شده با خیارشور و زیتون و روی میز می
ذارم.

-اما امین مردی نبود که با نیکو بتونه خوشبخت شه!
چون دلش گیر تو بود! واسه عروسی کاوه با خودم
همراهش کردم چون فکر می کردم امین کافیه چند
شبی داشته باشدت تا ازت دل بکنه! خیلی فکر
وقیحانه ای بود می دونم، اما من همه ی امیدم نیکو
بود!

دیس برنج زعفرونی و روی میز می دارم لب می
گرم تا نپرم بهش و خودشو همراه امیدش سنگ روی
یخ نکنم! چقدر صبوری بده...

بشقابشو بر می دارم و دو تا کف گیر برنج برایش می کشم.

-من خیلی ترسناکم!

بشقاب و جلوش می دارم.

-اون روز...اون روز...از پله ها که افتادم به خاطر ضربه ی تو نبود!

کفگیر از دستم رها میشه و چشم های از حدقه در اوادم به صورت پژمرده ی زنی که از نگاه کردن به من گریزونه ایست می کنه.

چی؟!!

-تو که کوبیدی رو سینه ام خودم سعی کردم تا از پله ها پرت شم، فکرشو نمی کردم که همچین صدمه ی

جدی ای بهم وارد شه! خدا به هم اخطار داد تا حواسم
باشه که دارم چیکار می کنم اما من خودمو زدم به
نفهمی! خوشحال بودم فکر می کردم دیگه تمومه!
فکر می کردم دیگه پسر امو از چنگت در آوردم تو
خیالم تو رفته بودی و من مونده بودم و پسر ام...
چشماش خیس میشن.

-اما همه ی خیالاتم توهمی بیش نبود...

-چ...چطور تونستی...می دونی...می دونی به ما چی
گذشت...می دونی...

-منم همینو می خواستم که بهتون سخت بگذره که
روی استم خط بکشن...

قطرات اشک حالا از چشم های هر دومون فوران
کرده.

-اما دیشب امین حجت و تموم کرد! قسم خورد، به

جون پدرش و آقاجون خدایبامرزش، به جون تو که
اسلحه رو روی شقیقه اشم بذاری به سمت قسم نمی
خوره، قسم خورد! که دست زنشو می گیره و جوری
محو میشه که تا دم مرگم حسرت به دلش بمونم گفت
دم مرگم باشم بر نمی گرده!

گفت اسم مادر بر ازنده ی من نیست باید بره خودشو
محو کنه تا از دستم خلاص شه! گفت من خودخواهم
بچه هامو رها کردم و رفتم پی زندگی خودم و حالا
نمی دارم که کنار کسی که دوست داره نفس راحت
بکشه! گفت فکر نمی کرد مادرش انقدر کثیف باشه...

هق میزنه منم کنارش!

چی کار کرده بود با ما؟!!

از پشت میز بلند میشه و سمت سینک میره چند مشت
آب روی صورتش می پاشه و به من نگاه می کنه.

-تا عمر دارم یادم نمیره که دختر زنی هستی که شوهرمو ازم گرفت اما یادم میمونه که همسر پسر هستی و عروس بزرگم! احترامت واجبه از این پس اما، نمی تونم دوست داشته باشم...

میون گریه سری تکون میدم و ای کاش که بره...

چی بگم؟ چی بگم من؟!

قبل از این که از آشپزخونه خارج بشه به حرف میام.

-منم یادم نمیره که با ما چه کردین! اما مادر مردی که دوستش دارم هستین و دست و پام بسته است، نمی تونم واسه ظلمی که در حقم کردین برم و شکایتتونو پیش پسرتون کنم اما خدای منم بزرگه...

برمی گرده نگاه کوتاهی به صورت غرق اشکم می ندازه و میره اما طولی نمی کشه که صدای هق هق بلندش تو کل سالن می پیچه! بلند میشم و وارد سالن

میشم و با دیدن امین و صورت سرخ و چشمای غرق
خونش نفسم میره و برگشتی هم نداره!

بهجت خانوم گریه می کنه و میون هق زدناش امین و
صدا می کنه! این مرد هم یه تیکه سنگ سرخ شده و
به مادری که مادری و در حقش تموم کرده با نگاه
حرف که نه داغ میزنه!

-اسم منو به زبون نیار، فقط برو...

این جمله سفت و سخت ادا میشه گریه ی مادر بیچاره
ای که دستش رو شده،|شدیدتر میشه و میدونه که
موندن و توضیح دادن اونم تو این وضعیت راه علاج
این شکاف بزرگ نیست!

با شونه هایی خمیده و حالی زار میره و در و که
پشت سرش می بنده کوه بزرگم شونه هاش خم میشن
و روی زانو هاش فرود میادا!

دستشو زانو هاش می ذاره و قفسه ی سینه ی من از ح

ال زارش تیر می کشه.

جلو میرم و کنار زانوهای از درد تا شده اش، می
شینم، پلکاش روی زانوهایش مکت کرده و بالا نمیان!
دستمو دورش حلقه می کنم و سرمو رو قفسه ی سینه
اش می دارم! نفس عمیق و سختی از سینه اش خارج
میشه بازوهای امنش من و محکم در برمی گیرن!
شونه های پهنش که کم از یه پهلوون نداره به تکون
خوردن که میفته درد توی قفسه ی سینه ام شدید تر
میشه، کوه من داره از درد حقایقی که از زبون
مادرش شنیده گریه می کنه و من بمیرم و شاهد این
فرو ریختن نباشم!

"تو همیشه بودی"

لیوان گل گاو زبونی که با یه قاشق عسل شیرین کردم
،| نزدیک لبش میبرم، زار میزنم.

-بخورش...

نگاه مغمومی به هم می ندازه و لیوان و از دستم می
گیره، همه ی تلاششو می کنه که باهام چشم تو چشم
نشه و من غصه ام میشه که اینطور شرمنده به نظر
می رسه.

تا خودش در این مورد حرف نزنه منم حرف نمیزنم!
واقعا چی میشه گفت؟!|

بعد از سه ساعت که تو سکوت بدی گذشت وقتی گل
گاو زبونو می خوره نفس راحتی می کشم. همون
طور روی زمین نشسته کمرشو به بدنه ی مبل تکیه
داده و پاهاشو دراز کرده و هنوزم پیشونیش سرخه و
رگ آبی رنگ گردنش هم مشخص!

چقدر بهش فشار اومده بود| بچم...

دراز می کشم، سرم و روی پاهاش می دارم و می
تونم کمرنگ شدن خط های روی پیشونیشو ببینم و
لبخند کمرنگی بزنم.

لیوان خالی شده رو روی زمین می ذاره، دستاشو
پشت گردنش تو هم قفل می کنه پلکاشو درست روی
چشمای من تنظیم می کنه.

-غذا رو گرم کنم باهم بخوریم؟

جوابی نمیده و نگاه غمگینش دلم و به درد میاره.

-من از صبح هیچی نخوردم، گشتم هست؛ اما تنهایی
از گلوم پایین نمیره!

نخیر لحن ملتمسم هم تاثیری نداره.

یه لنگه ابرومو بالا می برم و با اخطار میگم:

-میای...

کف دستمو به نشونه ی کتک بالا میارم و تکون می
دم.

-یا بیرمت؟!!

بالاخره لباس از هم باز میشند و شونه هاش کمی به
تکون خوردن میفتن، لباسو محکم روی هم فشار میده
و جز خدا کی می دونه که من عاشق دیدن این مرد
تو این حالتتم؟!!

دلش شدیدا برایش ضعف میره و ای کاش که همیشه
بخنده.

سرمو از رو پاهاش برمی دارم و به آنی نیم خیز
میشم و گونه اشو میبوسم.

-جون من، همیشه خوب باش!

دستش دور کمرم حلقه میشه و پیشونیشو به پیشونیم
می چسبونه.

-حق نداری به جون خودت قسم بدی!

نوک بینیمو می بوسه.

-حق نداری انقدر خوب باشی!

دستامو دور گردنش حلقه می کنم و بوسه ی پر و
پیمونی روی لپام کاشته میشه.

-امروز تا اخرش از این چهار دیواری بیرون نمیریم!
من بمونم و تو...

میخندم.

-من که راضیم...!

بوسه ی آرومی روی لبام می کاره و تارهای به هم
ریخته ی موهامو مرتب می کنه.

-حالا هم برو غذا رو گرم کن!

چشم بلند بالام دوباره شرایط بوسه های خفنشو برام
فراهم می کنه، آخرم به زور دست از لپ و چالم می

کشه و راهی آشپزخونه میشم.

ناراحتیم اما می تونیم غمگین تر نشیم که...

از نظرم این یه هنره؛ که یه زوج بتونن تو اوج درد

و غصه باعث شادی هم بشن!

و چقدر خوب که ما هم می تونیم...

غذاها رو دوباره گرم می کنم و میز و از اول می
چینم که امین هم میاد. تی شرت و شلوارک پوشیده و

چندان هم سر حال به نظر نمی رسه!

میشینه و به میز نگاه بی میلی میندازه و محیا نیستم

اگه اشتها تو باز نکنم!

بشقاب و پر می کنم و یه لیوان بزرگ هم پر از
نوشابه می ریزم. صندلیمو می برم جفت صندلی امین

می کنم. بشقاب و لیوان و جلومون می دارم و در ح

الی که نگاهشو دنبال خودم می کشونم اولین قاشق

غذا رو جلوی دهنش می گیرم.

با ابروهای بالا رفته نگام می کنه...

منم که طبق معمول حرف تو آستینم آماده دارم.

-غذای مشترک لازمه ی زندگی مشترکه!

با لبخند سری تکون میده منم قاشق و با خشونت تو
حلقومش می چیونم!

خلاصه با قاشق دهنی و چننش هم میشه یه روز و
خوب و گذروند و کمی یا تا قسمتی خوشحالم شد!

روز بدی بود و ای کاش بشه این روز و راحت
پشت سر گذاشت، اما امین خیلی گرفته به نظر می
رسه و به این راحتی ها نمیشه از این اتفاق گذشت!
همون طور که من هنوز قلبم بعد از اعترافات بهجت
تیر می کشه!

اون یک ماهی که همه مون زجر کشیدیم هنوزم
یادش به قوت خودش باقیه...

قاشق و تو ظرف ماست فرو میبرم و با کمی سبک
سنگین کردن حرفی که رو دلم سنگینی می کنه رو
میگم.

"تو همیشه بودی"

282

-من از اینکه هی به عقب برگردم و گذشته رو کالبد
شکافی کنم متنفرم! وقتی میشه آینده رو بهتر پیش برد
برای چی باید با گذشته خودمونو آزار بدیم! درسته
نمیشه از بعضی از اتفاقات و رفتار ها چشم پوشی
کرد، نمیشه گاهی کارهای نه چندان خوشایندی و که
از عزیزامون هم سر زده روفراموش کرد، اما وقتی
عزیزای زندگیمون تو قلبمون جاشون انقدر خاصه که

نمیشه از شون دل کند، چرا نبخشیم؟! گیرم با قهر و
دعوا و کولی بازی چند روزی دلمون خنک شد، اما
بعدش چی؟! جز اینکه دلمون واسه عزیزای گاهی
اوقات خرابکارمون تنگ بشه چه حسی باقی می
مونه برامون؟!!

می فهمم که داره با دقت به حرفام گوش میده،

نگاهش رو نیم رخم سنگینی می کنه.

-همه که مثل تو یه قلب بزرگ ندارند!

نگاهش می کنم لبخندی به روم می پاشه.

-به خاطر کار مادرم من تا اخر شرمنده ی توام، یک
ماه خودمو و زنمو آزار دادم، یک ماه جلو چشمم آب
شدی و دم نزدم! یک ماه تو حسرت گرفتن دستات
سوختم...

دستشو رو دست مشت شده امو رو میز می ذاره.

-امروزم با روشن شدن حقیقت به جای سرکوفت زدن

، به جای کنایه و زخم زدن، بی توجه به حال خراب
خودتت؛ به حال زار من رسیدی! فکر نکن که نمی
بینم و بدون که ارزشت روز به روز برام بیشتر
میشه، خوشحالم که دارمت...

به قدری با احساس این جملات گوهر بار و گفت که
بغض راه گلومو بست!

جوابی نمیدم و به لبخند کوتاهی بسنده می کنم و خدایا
یعنی الان منم جز زنایی حساب میشم که شوهرشونو
از فرش به عرش میبرن!؟

از اونجا که قرار شد کل روز و بیرون از خونه نریم
تصمیم می گیریم به تماشای فیلم!

بعد از یه عالمه گشتن یه فیلم خارجی و به ناچار
انتخاب می کنم و می دارم تو دستگاه صرفا چون
نوشته بود عاشقانه رمانتیک!

ظرف بزرگ پاپ کرن و هم تو بغلم می گیرم و
شیرجه میرنم تو بغل امین سرمو می دارم روی
شکمش و در حالی که یه مشت پاپ کرن تو دهن
امین میذارم تیزر فیلم شروع میشه.

با دیدن مرد خوشتیپی که در حال دویدنه خدا رو
شکر می کنم که قراره دو ساعت یه عاشقانه ی جذاب
و تحمل کنیم!

-دیدنی فیلمشو؟!-

با دهن پر "نه ای" میگم که یه مشت پاپ کرن از تو
ظرفی که تو بغلمه بر می داره.

-حق نداری قطعش کنی!

با تعجب نگاهش می‌کنم و چرا باید قطعش کنم؟!
چشمای شیطونش لبخندی به لبم میاره و به گفتن
چشمی تر غیبم می‌کنه.

اما هر چی جلوتر میریم اخم هام بیشتر تو هم گره می
خوره. این دیگه چجور شه؟!!

مرتیکه ی جذابی که قرار بود دو ساعت تحملش کنم
انحراف جنسی داره! اونوقت عاشق یه دختره شده که
تا حالا باکره تشریف داشته!

روش نوین ارباب و برده؟!!

صحنه های باز فیلم باعث میشه صدام دربیاد.

-امین چشمتو ببند!

میخنده و بی توجه یه مشت پاپ کرن دیگه برمی
داره.

نمای کاملی که از بدن زن تو صفحه ی نمایشگر
پخش میشه، کنترل و برمی دارم و تلویزیون و
خاموش می کنم و به دنبالش قه قه ی امینم بلند میشه!
اخمی بر اش می کنم با کنترل می کوبم روی بازوش.
-خجالت نمی کشی فیلم های خاک بررسی جمع آوری
می کنی؟!!

دوباره می خنده و بازومو می کشه سمت خودش.

-من خودم یه فیلم خاک بر سری دارم که واسه هفت
پشتم بسته بیا ببینم...

لحن سر خوشش به خنده ام می ندازه.

-دست شما درد نکنه دیگه من شدم فیلم خاک بررسی
دیگه؟

روی کاناپه دراز می کشه منم روش دراز می کشم و
چونه امو روی سینه اش می دارم.

-بگو که اون فیلم و ندیدی؟

لباشو رو هم فشار میده.

-دیدم!

لبام اویزون میشه.

-بی تربیت...

میخنده و من روی سینه ی لرزونش بالا پایین میشم.

موهامو به هم میریزه.

-از بس پاکی و صادق همه رو هم عین خودت می

بینی! من چندان هم پسر خوبی نیستم...

چشمامو بر اش باریک می کنم.

دستاشو روی گونه هام می ذاره و صورتمو بالا

میکشه، بوسه ی عمیق و پر از حسش و باید خر بود

و حس نکرد! یقه اشو تو دستام مشت می کنم و،

وادارش می کنم که بلند شه در حالی که به صورت

خفن طوری همو می بوسیم وسط سالن فرش میشیم و

از من به شما نصیحت همه ی مکان های خونه رو
میشه در این امور امتحان کرد و لذت برد، منحرفم
خودتونید...

*

"تو همیشه بودی"

283

درست وسط کلاس با پیامی که برام رسید، بدون
حرف و اجازه ای، کوله امو برمی دارم و با عجله از
کلاس بیرون می زنم.

یه در بست می گیرم، آدرس و به راننده میدم و پیام
بعدی که فرستنده اش منم و محتواش "چی شده؟"
هستش؛ بی جواب می مونه! نگران تر میشم و از
راننده می خوام که تند تر بره،|غر غر می کنه اما مبلغ
کرایه رو که بالا می برم قبول می کنه.

تا برسم به مکان مورد نظر،چند باری هم تماس می
گیرم اما بی جواب می مونه تماسم، و نهایتش
اعصابم به هم می ریزه و باعث میشه یه پیام پر
محتوا براش ارسال کنم. " مگه دستم بهت نرسه!"

بی جوابم که می ذاره نگران تر میشم و مثل این که
قضیه جدیه! تا برسیم هزار بار می میرم و زنده میشم
، کرایه رو حساب می کنم و با عجله خودمو به برج
می رسونم سوار آسانسور میشم و دکمه ی طبقه ی
مورد نظر و میزنم.

صدای آهنگ رو اعصابمه، اما بالاخره با رسیدن به
طبقه ای که من و به کاوه می رسونه، قطع میشه!

از آسانسور خارج میشم، به سمت در تیره رنگ میرم
و بی وقفه دستم و رو کلید زنگ می دارم طولی
نمیکشه که در باز میشه و قامت کاوه رو می بینم که
پشت به من داره سمت داخل خونه میره!

وارد آپارتمان میشم و بلند میگم:

-علیک سلام، خیر مقدم عرض می کنم!

جوابی نمیده، در و می بندم؛ جلوتر که میرم با دیدن
وضعیت خونه چشمام گشاد میشن!

کف زمین پر از خورده شیشه ست و این همه ی
ماجرا نیست، چون ردی از خون هم رو سرامیک
های سفید رنگ به چشم می خوره!

با نگرانی به کاوه نگاه می کنم داغون و به هم ریخته
ست، با دیدن خون نه چندان زیادی که از کف پاش
جاریه، کوله ام از دوشم به زمین میفته، درحالی که
دلم از حال و روزش به درد او مده؛ سمتش میرم کنار

زانو هاش روی زمین روی کف پاهام میشینم و مچ
پاشو می گیرم تا کف پاشو ببینم!

عمیق بریده نشد اما دلم چنگ می خوره...

-چه بلایی سر خودت آوردی؟

جوابم همیشه آه عمیقش و دلم بیشتر می گیره! بلند
میشم و سمت آشپزخونه میرم اوضاع آشپزخونه هم
چندان خوب نیست! شمیم کجاست پس؟!!

قهر کرده یعنی؟

با بدبختی بتادین و گاز و باند پیدا می کنم. یه لگن
برمی دارم و از آشپزخونه خارج میشم.

پاشو تو لگن میذارم رو کف پاش بتادین می ریزم ناله
می کنه و بچم درد می کشه!

پاشو پانسمان می کنم، لگن و برمی دارم و تو توالت
خالی میکنم و همونجا می دارم دوباره به آشپزخونه
میرم و با یه کم گشتن مسکنی پیدا می کنم با یه لیوان

آب!

مسکن و که می خوره، دست به سینه روبروش
میشینم و نفسمو بیرون میدم و میگم:

-خوب؟!!

اخم می کنه رو کاناپه دراز میکشه.

-شبيه آقات شدى؟!!

همین که تو این شرایط میتونه چرت بگه باعث
امیدواریمه!

-كاوه!!

-الان نه، یه کم به هم وقت بده...

چشماشو می بنده و واقعا به خواب میره؟!!

نگاهی به اوضاع به هم ریخته ی خونه می کنم و دلم
بیشتر برایش میسوزه!

شال و بافتم و از تنم در میارم و اروم و بی صدا

مشغول جمع و جور کردن اوضاع نابسمون خونه
میشم. شیشه خورده ها رو جمع می کنم با جارو و به
آشپز خونه میرم.

آشپز خونه رو هم سروسامون میدم و در نهایتم طاقت
نمیارم و کتلت هم درست می کنم.

کتلت ها رو که تو دیس می چینم تو آشپزخونه ظاهر
میشه.

-خسته شدی...

صندلی و عقب می کشم.

-بشین، پات درد می گیره!

میشینه و موهای به هم ریخته اشو با دستم مرتب می
کنم لبخند کم رنگی میزنه و کتلتی از تو دیس برمی
داره.

سبد نون و روی میز می ذارم و کمی هم گوجه و
خیارشور براش خورد می کنم و میشینم.

لقمه ی بزرگی واسه خودش درست می کنه.

-دعوامون شد!

حرفی نمیزنم تا خودش ادامه بده.

لقمه ای که درست کرده رو روی میز می ذاره و دستاشو تو موهاش چنگ می کنه.

-بدم دعوامون شد!

سیبک گلوش بالا پایین میشه و بغض کرده؟!!

-چند وقتیه که اوضاع خوبی نداریم...

غمگین نگاهم می کنه.

-همه چی هم از شب عروسی تو شروع شد!

بازم من؟!!

-نمی تونست ببینه، که انقدر برات نگرانم! نگرانی و توجهم به تو براش سنگین بود، هزار بار براش توضیح دادم، گفتم که تو خواهرمی، دوستمی، اما ح

الیش نمیشه! چیکارش کنم من؟!!

لب میگزم.

-حق داره!

ناباور می خنده.

-حق داره؟!!

"اهوم" بی جونی میگم.

-محیا میفهمی داری چی میگی؟

دستی رو پیشونیم می کشم و کلافه میگم:

-فکر می کنی واسه من راحتی؟ فکر می کنی راحتی

که بگم حق با شمیمه؟ نه راحت نیست، اصلا هم

راحت نیست! اما کاوه؛ من یه زنم که شوهر داره و

شوهرش و به حد مرگ دوست داره. اگر شوهر من

هم شب عروسی دختر عموش که از بچگی باهاش

بزرگ شده این همه برایش از خودش خرج کنه،

حسودیم همیشه و زندگی و از دماغ خودم و شوهرم
در میارم! کاوه، امینی که با من و تو بزرگ شده یه
وقتایی به من سخت می گیره تو از اون دختر چه
انتظاری داری؟ که وقتی شب عروسی دختر عموت
۱۵ تا پیام برایش پیام می دی "حالت خوبه یا پیام
بیرمت دکتر؟" بی تفاوت باشه؟ کاوه من و تو می
دونیم که به حد مرگ همو دوست داریم و این دوست
داشتن واسه اونا سنگینه، حقم دارند...

"تو همیشه بودی"

284

عصبی میشه و پر خاشگر.

-حق دارند؟! چه حقی؟ مگه کور بودن، چه شوهر تو
چه زن من از اول می دونستن که بین ما چطوریه؟!
حق ندارن با حرفاشون به شعور ما توهین کنن و
تهمت بزنین؛ حق ندارند! من ز نمو دوست دارم،
عاشقشم، دیوونشم بر اش می میرم اما این اعتماد
نداشته اش به من، لهم کرد، له...
عصبی پوف بلندی می کشه.

-بین کاوه، تو درست میگی، اما باید به شمیم حق
بدی! امین اگه یه موقع هایی کوتاه میاد، چون از
بچگی من و تو رو کنار هم دیده؛ اما شمیم نمی تونه
این مسئله رو حل کنه واسه خودش، بر اش سخته! اون
همه ی توجهتو واسه خودش می خواد...

-مگه همه ی توجهم واسش نیست؟ نزدیک دو ماهه
او مدیم سر خونه زندگیمون، هزار بار دستم رفت
سمت اون تلفن لامصبم که زنگ بز نم بهت که محیا
بیا بریم پاتوقمون بستنی بخوریم، که محیا بیا بریم تو

خیابونا ویراژ بدیم، که محیا بیا دلم برات تنگ شده!
اما هر بار گفتم زنده دلش میشکند با خودش رفتم...

غلط کردی که با خودش رفتی!

اخمی می کنم و اونم چپکی نگام می کنه و ادامه
میده.

- اما اوضاع حالا سخت تر شده!

چشم می دزده، به موهاش چنگ میزنه مردمکاش دو
دو میزنن جون می کنه تا میگه:

-شمیم بارداره!

به قدری شوکه میشم که زبونم بند میاد!

-امروز صبح...صبح...بهم گفت که بارداره! منم...منم
شوکه شدم فکر کردم شوخی می کنه خندیدم و گفتم
مسخره بازی درنیااره اما اون کاملاً جدی بود برگه ی

آزمایششو نشونم داد درست چهار هفته و پنج روزش
بود! یه نقطه نشونم داد و گفت این بچمونه! من...من
ترسیدم! وحشت کردم عصبانی شدم، باز خواستش
کردم...

اونم انتظارشو نداشت، عصبی شد همه چیو شکوند و
گفت که اگه...اگه محیا جای من بود خوشحال می
شدی!

به قدری شوکه و حیرونم که نمی دونم چی بگم به
زور دهن باز می کنم.

-قراره بابا شی؟!!

سر تکون میده و می خنده خودشم باورش نمیشه!

-اگه با اون دعوای سخت نقطه ای مونده باشه، آره

قراره بابا شم!

ناباور می خندم و انگشت اشاره امو سمتش تکون

میدم.

-این که زنت کتک لازمه واسه اون طرز فکرش
راجع به من و تو، حرفی توش نیست! حرفای
امروزشم می داریم پای شرایط خاصش و بعدا البته
به خدمتش می رسیم! اما همین حالا میری پیداش می
کنی قبلشم یه جفت کفش کوچولو موجولوی آبی رنگ
می گیری واسه نقطه مون، از دلش درمیاری و
میگی که غلط کردی...

می خنده اشک تو چشماش جمع میشه.

-نمیشه قرمز بگیرم؟

-چیو؟

-کفش واسه نقطه مونو؟!

-نخیرم آبی...

با دیدن سیزده تماس بی پاسخ از صاحب دل عزیزم،
روح از تنم پر می کشه! گوشیم رو سایلنت بود منم
که زمان و مکان و یادم رفت! کاوه ایشالا بگم خدا
چیکارت نکنه؛ نقطه دار شدی و من و از کار و
زندگیم انداختی...

مجبورم کرد رفتیم یه جفت کفش ابی رنگ خریدیم
البته خودشم با وجود پای علیش وارد فروشگاه شد
هر کاری کرد که قرمز بگیره نداشتم و آبی گرفتم! از
بس هم عمه بازی درآوردم باورم شد که عمری عمه
بودم!

بعدشم من و رسوند عمارت خودشم رفت منت کشی؛
البته خودم هم باید یه صحبت مفصلی با شمیم داشته

باشم تا حساب کار دستش بیاد!

الانم می خوام واسه امین زنگ بزنم جرات نمی کنم
و در نهایت راضی به دادن یه پیام میشم "من او مدم
عمارت عزیزم"! جوابم میشه "باش تا منم پیام
عزیز زرم!"

از عزیزمش تهدید آمیزش پوفی می کشم و همه اش
تقصیر کاوه ست اگه دعوا مکنه!

خوب یه زنگ میزدی...

خوب یادم رفت! دیدی که شرایطو...

پیراشکی گوشتی و که حمیده خانوم به عنوان
عصرونه برام درست کرده در حالی که رو تخت
نشستم با ولع میخورم. سیر باشم بیاد دعوا مکنه بهتره
تا گشنه باشم و ضعف کنم!

پیراشکی و تو سس فرو می کنم و سعی می کنم
نهایت لذت و از طعمش ببرم که با ورود ناگهانی

امین و چشم هایی که دارن اخطار میدن صاحبشون
زیادی عصبیه، خشکم میزنه.

در اتاق و با پاهاش می بنده، پیراشکی و تو ظرف
می دارم و خجالت زده سلام می کنم.

اخم می کنه و به سمت کنسول میره بند ساعت
مچیشو باز می کنه و روش می ذاره و دست به کمر
به سمت من می چرخه! کم از اون داداشش کشیدم
امروز، حال نوبت خودشه...

نگاهی به سر تایام می کنه، سرتایامم شامل یه نیم تنه
ی سفید رنگ ستاره دار با یه شرتگ مشکی میشه!
بشقاب پیراشکی هم تو بغلمه، از این بهتر نمیش
واقعا...

"تو همیشه بودی"

-گوشیتو چرا جواب نمی دادی؟

یه کمی تو جام تکون می خورم و موهایی که رو صورتتم ریخته رو عقب گوشم می ندازم.

-رو سایلنت بودا!

ابرویی بالا می ندازه و نزدیکتر میاد.

-پنج ساعت تمام یه نگاه به گوشیت ننذاختی ببینی که شاید یه بنده خدایی که از قضا شوهرته، داره از نگرانی می میره؟!!

دیگه با این حرفش که در کمال عصبانیت گفته میشه یه عالمه بیشتر، خجالت می کشم.

-بخشید!

جلوتر میاد و اخمو تر میشه و دل من واسه سر و

شکل همیشه مرتبش میره، به نظرم مردای جذاب
خوش قد و بالا نباید به خودشون برسن!
چرا؟

چون دل آدمو در همه حالت می برن!
از دست رفتی ها...

می دونم!

-نگفتم که عذر خواهی کنی! توضیح بده کجا بودی
رفتم آموزشگاه دنبالت گفتن رفتی!
حالا بیا و توضیح بده...

جلوتر میاد و با اخم به ظرف تو دستم نگاه می کنه با
لبایی آویزون ظرف و به طرفش می گیرم.
-می خوری؟!!

گوشه ی چشماش با حفظ اخماش چین می افتن نگاه
چی میندازه اما یه دونه پیراشکی برمی داره! لبخند

میزنم و که میگه:

-خوب می شنوم!

-میشه بشینی حرف بزیم؟

کنارم لبه ی تخت میشینه، گازی به پیراشکی میزنه و نگاهم می کنه، سرشو تکون میده که یعنی بنال!

-خوب... راستش...یه مشکلی...واسه...واسه کاوه پیش او مده بود و...

با جدیت بیشتری منتظر ادامه ی صحبتام میشه منم که فضول نیستم که پیام بگم کاوه و زنش دعواشون شده، واسه همین تصمیم می گیرم قاصد خوش خبر باشم.

-نقطه دار شدن!

اخم می کنه و سرشو تکون میده.

-نمی فهمم!

پیراشکی و از تو ظرف در میارم.

-قراره عمو بشی "زرین خان"!

مات و متحیر کنار اخم های در همش نگاهم می کنه و
واکنش جدی و بدون انعطافش و من تو افق عموی
مهربون برادرزاده ام محو می کنه.

- خوب این قضیه چه دخلی به تو داشت که این همه
ساعت من و از خودت بی خبر بذاری؟!!

چنان با جدیت این حرف و میزنه که باید بگم رسماً
گریختم!

ببخشید کاوه که باید نقش یه فضولم بازی کنم!

-تو آموزشگاه و اسم پیام داد که حالش خوب نیست
برم پیشش!

نگاه پر نفوذ و جدیش سرمو به زیر میندازه.

-منم نگران شدم هر چی هم زنگ زدم و پیام دادم
جواب نداد رفتم خونشون! با شمیم دعواش شده بود
کف پاشم بریده بود...

لب میگزم و اخم هاش کور تر میشن.

-باید به من خبر می دادی!

-معذرت می خوام!

-هزار تا فکر وحشتانک تو مغزم رژه رفت!

سرم میره تو یقه ام.

-ببخشید!

-بیینمت...

نگاهش می کنم همچنان اخم داره.

-شیرینیتم واسه این خبر خوش سرجاشه!

لبخند میزنم...

-اما دفعه ی آخری باشه که بدون هماهنگی با من
میری جایی!

-چشم...

بازو شو باز می کنه

-بیا اینجا ببینم...

از خدا خواسته ظرف و پایین می دارم و میرم تو
بغلش، باید همین روزا واسه این جای خاص سند
منگوله دار که شش دانگش به نام خودمه اقدام کنم.

-شیرینیم چیه حالا؟!!

آروم می خنده.

-پرو نشو بچه!

ای بابا خوبه حالا خودش گفت...

"تو همیشه بودی"

286

محسن پلاک خورشیدی و سمت می گیره.

-چطوره؟

لبخندی میزنم و تاییدش می کنم.

-سیمینم مثل خورشیده! گرم و نورانی...

به تشبیه عشقولانش می خندم و کی این پسر این همه

رمانتیک شده؟!!

سه ساعته داریم می گردیم تا یه هدیه برای سیمین

پیدا کنیم، اونم بدون هیچ مناسبتی! یه قراره شام گذاشته و داره این همه ولخرجی می کنه!

بعد خرید از پاساژ که خارج میشیم، چشمم به یه عروسک میفته! یه عروسک بزرگ و خوشگل و مامانی که آقا خرسه تشریف داره، دلم می خواد واسه نقطه مون بخرمش و می خرم، هزینه اشم با محسن! محسن به زور خرس و عقب ماشین جا میده.

-دختره ی گنده خجالتم نمی کشه، تو این سن عروسک بازیش گرفته؛ بیچاره داداشم...

سری با تاسف بر اش تکون میدم و خیلی باید بدجنس بوده باشیم که تا حالا بهش نگفته باشیم که قراره عمو بشه!

سوار میشه و راه میفتیم.

-میگم محسن، دوست داری عمو بشی؟!!

چنان بر می گرده و با جدیتی که ازش سراغ ندارم
نگاهم می کنه که یه کم هم شده می ترسم از این روی
ندیده اش.

-واا؛ چته؟

-چمه؟! خجالت نمی کشی؟ تو مگه چند سالته که به
این چیزا فکر می کنی؟

-وااا...

برام چشم غره میره و انگشت اشاره اشو سمتم می
گیره.

-محیا حواست باشه به همه چی! تو الان برنامه های
مهم تری واسه زندگیِت داری، کاری نکن که پیام
برات روش های پیشگیری و این مسائل و تشریح
بدم!

چشام گشاد میشن و با مشت محکم رو شونه اش می
کوبم.

-چرا انقدر شما بی تربیتین؟ چرا انقدر بی شعورین؟
مگه من گفتم من قراره بچه دار شم؟!
بی توجه به جلز و ولز من با همون جدیت ادامه میده.
-میگت که چشمتو باز کنی و حواست به زندگیت
باشه...
جیغی میکشم که ادامه میده.

-دختره ی پرو پرو راست راست تو روم نگاه می کنه
میگه دوست داری عمو بشی؟! حیا هم خوب چیزیه...
حرصه که از درونم فوران میکنه.

-الانشم عمو شدی! دیگه دوست داشتن و نداشتن تو
فرقی تو اصل قضیه نمی ذاره!
بهت و حیرت کنار وحشتی که تو چشماشه برام خنده
داره؟! بارداری من براش انقدر ترسناکه؟
-تو...تو...تو حامله ای!؟!

با حرص میگم.

-نخیر!

اخم میکنه گنگ به نظر میرسه.

-اونوقت چطوری من قراره عمو بشم؟

بی جواب می ذارمش که دوباره سوالشو تکرار می کنه و من به هوش سرشارش قبضه می خورم!

یه کلام میگم "کاوه!" و یک کلام میگه "نه!"

و من تایید می کنم و اون تکذیب تا جایی که موهاشو نه چندان محکم میشکم و جدی میگم:

-عزیزم، قربونت برم، فدام بشی الهی، کاوه قراره بابا بشه تو هم قراره عمو بشی منم قراره عمه بشم!

ساکت میشه و فقط رانندگی میکنه بعد از چند دقیقه میگه:

-کاوه بچه ست!

-مگه قراره کاوه بچه به دنیا بیاره؟!!

بی توجه به طنز کلام میگه:

-من بر اش نگرانم!

-برای چی؟

-اگه خسته بشن، اگه نتونه! می دونی که کاوه و شمیم

سنی ندارند بچه با خودش یه عالمه مسولیت میاره

اگر نتونن از پیشش بر بیان...

با ناراحتی سرشو به چپ و راست تکون میده.

-محسن، نگران نباش شمیم و کاوه وقتی وارد یه

زندگی شدن به همه چیزشم فکر کردند! بعدشم اونا

تنها نیستن! من هستم امین هست تو هستی خانواده ی

شمیم هستند اگر یه روزی خسته شدن چنان به

خدمتشون می رسیم که دیگه هوس خسته شدن به

سرشون نزنه...

میون ناراحتی می خنده و دیوونه ای نثارم می کنه و
من مطمئنم که آقا گاوّه از پس این زندگی نوپا بر
میادا!

همون طور که من برمیام، همون طور که امین و
محسن بر میان!

ما همه از یه رگ و پوست و خونیم، چیزی که تو
خونمون زیادی جریان داره، غیرت و عشقه...

"تو همیشه بودی"

287

فصل ششم

شاید تا به امروز درک درستی از روزهای طلایی
نداشتم؛ اما فقط تا به امروز!

امروز من شده پر از روزهای طلایی، شاید تا قبل از
این روزهام، فکر می کردم روزهای طلایی یه زوج
باید خاص و متفاوت باشه! مثل سفرهای اروپایی،
بریز و بیاش های الکی پلکی و خیلی چیزهای دیگه!
اما امروز دید و فکرم عوض شده چون وقتی کنار
امین خسته از شرکت اومده میشینم و یه فنجون قهوه
واسه رفع خستگیش برایش می ریزم و ماچ تحویل
می گیرم، حس می کنم بهترین روز زندگیمه!
روزهای طلایی من پر شده تو سادگی و زیبایی!

بعضی روزها بی خبر، |زودتر برمی گرده خونه و
میگه شال و کلاه کن بریم یه گشتی بزنیم و این گشتن

گاهی اوقات تا ساعت ها طول می کشه اونم چون فقط من از گردنش آویزون میشم که بریم شهر بازی! پایه پای مسخره بازی هام میشه، به قول کاوه پایه ی جنگولک بازی هام شده اونم به طرز خفن طوری! تا جایی که با من سوار ترن هوایی میشه و غش غش به جیغ های از ترس و هیجانم می خنده و حتی اون بین یه چند تا سلفی هم می گیره که تو همشون بدون استثنا من دهنم اندازه ی دهن اسب آبی بازه و عوضش، خود بی تربیتش بی اندازه جذاب و خواستنی!

جراتم ندارم بردارم پاک کنم سلفی ها رو...

تو روزهای طلائیمون،|سیمین و محسن عقد می کنن و خوشبختیمون کامل تر میشه، قراره یه غنچه

کوچولوی زیبا که از قضا دختره به خانواده امون
اضافه بشه! هیچ وقت فکر شو نمی کردم کاوه زودتر
از من بچه دار بشه تو فانتزی هام همیشه من زودتر
ازدواج می کردم و پسر دارم میشدم و بعدش کاوه
ازدواج می کرد و دختر دار میشد و بچه هامون که
بزرگ میشدن هم عاشق هم میشدن؛ من و تخیلاتمو،
کاوه با زود عاشق شدنش تخریب کرد!

کلاس های کنکورمو هم میرم و بعد از عقد محسن و
سیمین هم که خداروشکر سیمین همیشه تو عمارت
ولو هستش و به دستور محسن و امین و کاوه نمی
ذاره من نفس بکشم! هر چی هم بهش میگم خجالت
بکش من جاری بزرگتم و احترامم و اجبه به گوشش
نمیره که نمیره!
ابهتم ندارم...

عوضش همیشه مچشونو موقع عشق بازیشون می

گیرم! بخدا قسم که من ادب دارم و نمیرم سر وقتشون
؛ اما این دو تا بی حیا هستتو جا و مکان شخصی
ندارند!

والا این داداشا ادب و تربیتشون تو این موارد صفره!
همین چند روز پیش امین تو باغ خفتم کرد و حمیده
خانوم هم سر رسید! بعدم بدون این که به روی
مبارکش بیاره دست من و گرفت و رفتیم تو عمارت
و ادامه ی ماجرا!

کاوه هم که هنوز هیچی نشده تبدیل شده به یه پدر
نمونه! بعد از اون ماجرا که شمیم و دیدم، به خاطر
بارداریش تصمیم گرفتم فعلا چیزی نگم تا یه کم
بگذره و اوضاع بینشون آروم تر هم بشه.

نمی دونم کاوه به شمیم گفته که من از همه چی
خبردارم یا نه؛ اما هر بار که با من چشم تو چشم
میشه و چشماشو میدزده و شرمنده به نظر می رسه!

پس یعنی می دونه من در جریانم و خجالت
می کشه؟! فعلا که نمی خوام باهاش در این مورد
حرف بزنم یه کم اون کوچولو از آب و گل دربیاد
بعدا باید جدی صحبت کنیم!

جدای این صحبت ها، امروزم ظهر یکی از روزهای
طلایی جمعه محسوب میشه! من روی یکی از
صندلی های استخر سرپوشیده ی عمارت که درست
لبه ی استخره دراز کشیدم و امین هم داره شنا می
کنه.

خلاصه اینکه چله ی زمستون و یه هوای نه چندان
سرد و دو تا کفتر عاشق...

ولوم آهنگ و میبرم بالاتر و از رو صندلی بلند میشم
، لازم به ذکر نیست که بگم بیکینی تنمه!؟

همراه با خواننده ی انتخابیه یهویییم با صدای بلند می

خونم و قر هم که همیشه ندم!

شوهر پولدار نمی خوام

وزیر دربار نمی خوام

می خوام دیوونه باشه

مثل من بی خونه باشه

واسه اون کلبه چوبی مثل یه خونه خرابه

واسه من قصر طلایی یه سرابه یه سرابه

سرشو از آب بیرون می کشه و عینک شنارو که رو

چشماشه با دستش به بالای سرش هدایت می کنه کف

دستشو رو صورت خیشش می کشه و میتونم چشم

های تنگ شده اشو ببینم!

یه دستمو به کمرم میزنم و دست دیگه امو مشت می

کنم و به حالت میکروفون جلوی دهنم می گیرم!

خاستگاری واسه چی

بله برون واسه کی

یار من عاشقونه راز دل رو میدونه

نگاه گرم چشماش جونمو میدم بر اش

وقتی نازم می کنه می دونم عشق همونه

قر میدم و امین به سمت من میاد دستشو به لبه ی

استخر می گیره سرشو بالا می گیره و من به اتفاق

میکروفون خیالیم خم میشم تو صورتش و با ناز و ادا

ادامه ی آهنگ خفنمو می خونم.

یه خواستگار داییم آورده که دل بابامو برده

مدرک و ثروت خونه اش مامان و به رقص آورده

بی دل و بی عشق و تنها، نباشین مردم دنیا
همه ی روزها و شب ها
خوش باشین و شاد و رعنا...

چشمای پر خنده اش و اخم های ناهماهنگش و منی که
کم مونده حنجره ام از شدت فریاد پاره بشه!

خاستگاری واسه چی

بله برون واسه کی

یار من عاشقونه راز دل رو می دونه

نگاه گرم چشماش جونمو میدم بر اش

وقتی نازم می کنه می دونم عشق همونه

خیلی ناگهانی و دور از انتظارم میکروفون خیالیم
کشیده میشه و با شدیدترین حالت ممکن پرت میشم تو
استخر!

"تو همیشه بودی"

288

تو آب دست و پا میزنم و کمکی که نمی رسه تازه
یادم میفته شنا بلدم، پس آروم می گیرم و نگاه
خصمانه امو به صورت بشاشش می دم.
موهای خیسمو با دستام به پشت گوشام می فرستم و
مسیرم همیشه خودِ بی خیال خندونش!
نزدیکش میشم دستامو رو شونه هاش می دارم و

سرمو کج می کنم و نگاه جدی شده اش لبخندی به لبم
میاره صورتمو جلوتر میبرم و درست گوشه ی لباش
نفس عمیقی می کشم و میتونم منقبض شدن ماهیچه
هاشو ببینم و با بی خیالی عقب بکشم و نگاه پلیدمو به
چشمای تنگ شده اش بدوزم! عقب عقب میبرم و اونم
آروم به سمت میاد گوشه ی لباش بالا میره.

-با من بازی نکن بچه!

می خندم و عقب تر میرم.

-اول تو شروع کردی...

جلوتر میاد.

-اونی که اون بالا کنسرت زنده اجرا کرد من نبودم!

حرکتی نمی کنم و سر جام و ایمیستم.

-یکی از اوصول شوهرداری اینه که با بیکینی واسه

شوهرت به صورت زنده کنسرت اجرا کنی جانم!

آهان پر منظور و خنده داری میگه.

-یکی از اصول زن داری هم اینه که با زنت که
بیکینی پوشیده و کنسرت زنده هم اجرا کرده صحنه
های مثبت هجده خلق کنی!

جونم مقابله به مثل...

عقب تر میرم و چهره ی پر شیطنتش وادار به فرارم
می کنه اما بایه پرش خودشو بهم می رسونه و در ح
الی که دستاش دور تتم حلقه شده به زیر استخر میریم
به همون سرعتی که به زیر آب رفتیم به همون
سرعت هم به سطح آب برمی گردیم چشمام هنوز
بسته ست و نفس حبس شده ام هنوز رها نشده دوباره
اسیر میشه!

البته این اسارات بسی زیباست...

بوسه ی طولانی و پر حرارتش و ادارم می کنه به
همراهی اما دستم که رو قفسه ی سینه اش میشینه
رهام می کنه و با چشمک پر شیطنتی ازم رو برمی
گردونه و شناکنان میره و من می مونم و دهنی که وا
مونده و چه شوهر آب زیرکایی نصیب شده!

دکمه ی آسانسور و چندین بار پشت هم فشار میدم
بلکه زودتر برسه! دست به سینه میشم که بالاخره در
لعنتی کنار میره و یه آدم عوضی جلو چشمم پدیدار
میشه! اخم هام تو هم گره می خورند نگاه خریدارانه
اش رو سر تایام حالمو به هم میزنه.

خودمو کنار می کشم و از آسانسور خارج میشه،
سریع وارد آسانسور میشم و دکمه ی طبقه ی آخر و

میزنم، در که داره بسته میشه یه دفعه خودشو از لای
در پرت می کنه داخل آسانسور جیغ ضعیفی می کشم
و خودم و کنج آسانسور مچاله می کنم. کوله امو
سفت بغل می گیرم و چقد این موجود منحوس به نظر
میرسه!

تو یکی از گوشاش یه گوشواره که مثل یه دکمه ی
مشکی رنگه، زده! چشمای روشنش که رنگ
مشخصی نداره برق میزنن و باعث میشه بیشتر
بترسم!

کم مونده از ترس همون گوشه از حال برم نگاه خیره
اش و این فضای بسته باعث لرزش دستام میشه.

" تو همیشه بودی "

پاهای لرزونم و کمی تکون میدم، سعی می کنم
نگاهش نکنم، چشمام به شماره ی طبقاتی که هر
لحظه به طبقه ی مورد نظرم نزدیک تر میشه؛
سنگینی نگاهش تیره ی کمرمو خیس عرق می کنه.

-اون روز شجاع تر به نظر می رسیدی!

تو این فضای بسته تصمیم می گیرم بلبل زبونی نکنم!
بالاخره که در آسانسور باز میشه نفس سنگینمو رها
می کنم و بدون توجه به پسری که حسام نام داشت،
قصد خروج می کنم که جلوی راهمو می گیره!
نفس رها شده ام دوباره سنگین میشه و چشمام از
ترس به دو دو میفته.

-برین کنار آقا!

بر خلاف ترس درونیم این جمله رو محکم ادا می کنم
، بی توجه به حرفم خیره ی چشمام لبخند میزنه و

چقدر منحوس به نظر می رسه مردی که با همه ی
جذابیتش اگر یه بی شرف باشه!

می خوام از کنارش رد بشم که اجازه نمیده...

-کجا دختر جون؟!!

خونم به جوش می رسه ترس و دلهره ازم یه زنی
میسازه که واسه حفظ آبروش نمی تونه صداشو بذاره
روی سرش. لب لرزونمو زیر دندونم می گیرم و با
کوله ی توی بغلم محکم می کوبم تخت سینه اش.

-عوضی بی ناموس چی می خوای از جونم؟!!

عصبانی میشه بین در آسانسور ایستاده و مانع بسته
شدنش میشه.

-نظرت چیه فردا با هم یه قهوه بخوریم؟!!

از این همه وقاحت سرم سوت میکشه و چشمام تار
میشه.

دوباره با کوله ام می کوهم تخت سینه اش قبل از
اینکه کوله ام و بگیرم کوله رو میکشه از بین دستام.

-تو چرا هی رم می کنی؟

-عوضی آشغال من شوهر دارم بزن به چاک تا ندادم
از هستی ساقطت کنن!

می خنده و کوله امو پرت می کنه بیرون اسانسور
درست جلدی در واحدمون!

-شوهر داری که داری، مهم نیست برام!

از ترس و وحشت به نفس نفس میفتم، از سر راهم
کنار میره، شونه هاش که به عمد به شونه هام
برخورد میکنه به سرعت باد خودمو از اسانسور
پرت می کنم بیرون و صدای خنده ی کریهش اشکمو
درمیاره! با دیدن اشک هام خنده هاش بند میان و
روشو برمی گردونه اما دوباره برمی گرده و بلند
میگه.

-فردا ساعت شش بیا کافه ی سر همین خیابون،
وگرنه اوضاع بدتر میشه و به این راحتی ولت نمی
کنم!

در آسانسور بسته میشه و تن لرزونمو به زور به
داخل واحدمون می کشونم. خدایا این و از کجا وسط
زندگیم فرستادی؟! سر درد بدی که با مزاحمت این
پسر، کل کاسه ی سرمو احاطه کرده؛ تشدید میشه. با
بی حالی وارد آشپزخونه میشم و یه لیوان آب واسه
خودم می ریزم و همون جا روی صندلی میشینم چند
قلپ از آب می خورم و اشکامو پاک می کنم.
چقدر ترسیدم...

سرمو روی دستام روی میز می ذارم، تو این موندم
چطوری به امین بگم!

خدایا...

همون جا روی میز چشمای گریونم| و می بندم و

انقدر فکر و خیال می کنم که پلک هام سنگین میشن.

با برخورد جسم نرمی روی گونه ام چشمامو باز می
کنم و از بین پلک های نیمه بازم امین و می بینم.

-اینجا چرا خوابیدی؟

انگشتی که روی گونه ام طرح میزنه رو می گیرم و
می بوسم و دلم نمیداد با گفتن اتفاق امروز چهره ی
خسته و کمی پریشونشو، پریشون تر کنم!

-سلام.

با دقت نگاهم می کنه.

-حالت خوب نیست؟!

دستی به صورتم می کشم.

-نه خوبم فقط یه کم خسته ام...

با دقت بین چشمام، مردمکاش می چرخه و از
دروغی که گفتم چشمام به زیر میفته.

-کاوه و محسن دارن میان اینجا!

نگاهش می کنم که هنوز نگاهش می‌گه حرفمو باور
نکرده!

-تنها؟

-نه، شمیم و سیمین هستن...

از رو صندلی بلند میشم و میرم که برم تو بغلش، اما
دستامو از پشت صندلی دور گردنش حلقه می کنم و
گونه امو به گونه اش می چسبونم.

-دلم برات تنگ شده...

میتونم لبخندی که عضله های گونه اشو به بالا میبره
ببینم.

-شام درست میکنی یا سفارش بدم؟

می خندم و می‌گم.

-دل منم برات تنگ شده بود عزیززم!

تک خنده ی بلندش روحمو آروم می کنه.

-مگه گفتن داره دختر، همه ی من تنگت میشه، دل که

جای خود داره!

با ذوق می بوسمش محکم.

-ماکارانی درست می کنم خودمونیم دیگه!

-هر طور راحتی، یه چایی هم بی زحمت واسه من

درست کن خستگیم در بره!

چشم بلند بالایی می‌گم و دوباره محکم می بوسمش که

می خنده و می‌گه.

-بذار من برم تا اینجا هم کار دستمون ندادی!

با شیطنت ابرو بالا می ندارم.

-اوہ آشپز خونہ!

بلند میشه و همزمان نیشگون محکمی از گونه ام می
گیره.

-یه کم حیا داشته باش دختر!

دوباره چشم بلند بالایی میون کشیدن لیم میگم که سر
پر تاسف و خنده داری واسم تکون میده و از
آشپز خونہ خارج میشه. به محض بیرون رفتنش لبخند
از لبم پر میکشه و دلشوره ی بدم برمی گرده!

خدایا خودت این مردک بیشعور و یه جوری نفلہ کن
که دیگه سر راهم قرار نگیره! والا بخدا حاضرم
همین الان بره زیر یه ماشین هجده چرخ و جان به
جان افرین تسلیم بشه...

"تو همیشه بودی"

کاوه جوجه ها را به سیخ میکشه و رو به من میگه:

-خجالتم خوب چیزیه! عروس هم عروسای قدیم؛

ماکارانی درست کرده برامون!

اشاره ای به شمیم که روبروش نشسته می کنه.

-از زخم یاد بگیر! دیدی دعوتتون کرد چقدر سنگ
تموم گذاشت، از هر انگشتش یه هنر میباره قربونش
برم...

شمیم با ذوق می خنده منم خنده ام می گیره و میگم:

- حالا که سرتونو انداختین پایین و بی دعوت اومدین

ماکارانی هم از سرتون زیاده!

صدای بلند محسن از پذیرایی به گوشمون میرسه.

-یه کم مهمون نواز باش دختر!
گوش نیست دارع این بشر که...
مثل خودش بلند میگم:

-من همیشه میمون نواز بودم پسرم!
خنده ی کاوه و اخطاری که امین با صدا کردن اسمم
میده همزمان بلند میشه.

سیمین هم وارد آشپزخونه میشه و با خنده کنارم
میشینه آستیناشو بالا میده و سیخی برمی داره که کاوه
سوتی میکشه.

-نظرم عوض شد خواهر سیمین، عروس نمونه فقط
خودت!

سیمین با غرور نگاهی به من و شمیم می نداره که به
خنده میفتیم.

-زن داداش یه قهوه ی دیگه لطفا!

دوباره محسن از تو پذیرایی سفارششو با صدای بلند
ادا می کنه.

کاوه هم دست از مسخره بازی بر نمی داره.

-زن داداش گوجه لطفا!

شمیم و سیمین می خندن و من هم با پوف صدا داری
از جام بلند میشم و بشقاب گوجه های شسته رو از
رو کانتر برمی دارم و روی میز می ذارم دوباره
میرم و واسه امین و محسن قهوه درست می کنم.

-زن داداش باریکیو رو هم راه بنداز!

زن داداش گفتن کاوه رو اعصابم و خط می ندازه
جاری هامم که نیشش از زمان ورودشون بازه!

قهوه ها رو به پذیرایی می برم و قبلشم برای کاوه
زبون درازی می کنم که بی خیال می خنده و شمیم و
هم میماچه!

بی حیا...

سینی قهوه و روی میز می دارم و کنار امین میشینم
و محسنم برام چند باری ابرو بالا میندازه و چرا
انقدر قیافه هاشون مشکوکه؟!

دست امین دور شونه هام حلقه میشه و محسن
لبخندش کش میاد و بلند سیمین و صدا میزنه!!
بلندگو قورت داده رسما...

-سیمین خانوم کجایی؟!

-سیمین خانومت داره جوجه سیخ میکشه...

امین قهوه شو برمی داره و محسن طلبکار میگه:

-پس تو چیکار میکنی؟!

ابرویی بالا میندازم و پاهامو روی هم میندازم و با
سری برافراشته میگم:

-نظارت!

امین و محسن هر دو بلند می خندن، کاوه با سینی پر
از سیخ های جوجه و گوجه وارد میشه.

-محیا چرا نشستی بلند شو بینم کبابا دستتو میبوسه!

-من شامم و درست کردم که...

به لحن زارم توجهی نمیکنه.

-بلند شو بینم!

امین هم شونه امو فشار میده و می خنده!

خنده داره اخه؟!!

محسنم با دستش اشاره می کنه که پاشم و میگه:

-باور کن کبابات تومنی دوهزار با همه فرق می کنه!

دارن خرم می کنند دیگه!

پامیشم و به سمت تراس میرم.

-چه کنم که مهمونید و احترامتونم واجب وگرنه
همچین کبابی براتون می پختم که تا عمر دارین
یادتون نره!

هر سه تاشون قه قه میزنن و من حرص می خورم.
بی تربیتای سواستفاده گر...

"تو همیشه بودی"

291

کاوه آروم کبابا رو با بادبزن باد میزنه.
سیخ ها رو برمی گردونم و بادبزن و از کاوه می
گیرم.

-زندگیت خوبه نه؟!!

لبخندی میزنم و سری به نشونه ی آره تکون میدم.

-زندگی تو چی؟!!

کاوه هم با لبخند سری تکون میده و میگه:

-اگه حساسیتای شمیم و که با وضعیت بارداریش
بیشترم شده فاکتور بگیرم، آره خوبه!

بعد حرف و عوض می کنه.

-به من میاد بابا بشم؟!!

چشماتش موقع پرسیدن این سوال پر از شعف میشه...

-خودت چی فکر می کنی؟!

بادی به غبغبش می ندازه.

-به نظر خودم که بابا شدن برازنده امه!

سیخ برشته شده ی جوجه رو با نون تو قابلمه می

ریزم و می خندم و تاییدش می کنم.

-معلومه که بر ازنده اته آقای پدر!

دو ردیف سیخ جوجه رو روی باربیکو می ذاره و
من از تخیلاتم میگم بر اش.

-همیشه آرزو داشتم که تو دختر دار میشدی منم پسر
دار اونوقت دخترت عروسم میشدا!
نیشش تا بناگوشش باز میشه.

-خوب آرزوت بر آورده شد، من دختر دار شدم تو هم
پسر دار میشی و با هم وصلت می کنیم!
ابرویی بالا میندازم.

-واا دخترت بزرگتر از پسره منه!

اخم می کنه.

-خوب باشه!

تنه ای با شونه ام به شونه اش میزنم.

-از الان می خوام دختر ترشیده اتو به پسر
بندازیا...

تنه ی محکم تری میزنه به شونه ام.

-راجع به دختر من درست صحبت کن!

هر دو می خندیم و سیخ های جوجه رو می
چرخونیم.

-خره، مگه همین یه دونه ست! بازم تولید مثل می کنم
تا تو به آرزوهات برسی!

بلند می خندم و بی تربیت خطابش می کنم جوجه ی
برشته ای و از سیخ می کشه.

-برم بدم شمیم بوش برج و برداشته، بچه ام چشماش
لوچ نشه خدایی نکرده!

و میره...

و من با لبخند مسیر رفتنشو نگاه می کنم و چقدر دلم
واسه این لحظه ها تنگ شده بود!

کاوه نرفته هنوز، محسن و سیمین وارد تراس میشن
و سیمین نیومده جیغی میکشه و به محسن می چسبه.

-وای محسن، نشکنه فرو بریم!

به کف شیشه ای تراس که برام دیگه عادی شده نگاه
می کنم و میگم:

-اتفاقا چند روز پیشم شکست دوباره درستش کردیم
گفتن امکانش هست که دوباره بشکنه!

سیمین از ترس تو بغل محسن فرو میره و محسن
واسم چشم غره میره.

-شوخی میکنه عزیزم!

نگاه خندونی بهشون میندازم و با لحن کشداری میگم.
-راست میگه عزیززم.

سیمین با تردید از بغل محسن میاد بیرون و با قدم
های با احتیاط سمت من میاد و میگه:
-من کباب میخوام!

نگاه مشکوکی روونه اشون می کنم.
-انشالله که خیره!

محسن با چشم های گرد شده نگام می کنه و سیمین
هم که دوهزاریش خداروشکر در این امور کج!
کبابی از تو ظرف برمی داره و یکی هم سمت محسن
می گیره و من چپ چپ نگاهشون می کنم و چشمم
هی میره سمت شکم سیمین!

سر شبم اومده بود هی می گفت دلم به هم می پیچه و
دوست دارم آلبالو خشکه بخورم!

خدایا خودت بخیر بگذرون...

" تو همیشه بودی "

292

سر میز شام سر ترشی کلم هایی که حمیده جون
درست کرد و برای اینجا هم فرستاد با کاوه دعوا
میشه!

بین دعوای من و کاوه سیمین همه ی کلم ها رو به
یغما می بره و از سرعت عملش انگشت به دهن می
مونیم! والا به سیمین بیشتر میاد تو شکمش خبرایی
باشه تا شمیم!

شمیم بر خلاف انتظارم به کل کل های من و کاوه

میخنده و همراهی من می کنه. این وسط امین تو
سکوت و لبخند پر رضایتی غذاشو می خوره و
محسنم بعد از تو بالکن و کنایه ی من توی فکر فرو
رفته؛ حتما داره فکر می کنه که دقیقا این غلطو انجام
داده یا نه!

بعد از شام به اتفاق سیمین، سروسامونی به آشپزخونه
میدیم و شمیم و هم به خاطر نقطه اش معاف می کنیم!
و در آخرم با کیک و قهوه به جمعشون می پیوندیم
محسن و کاوه تخته بازی می کنند! وسط سالن روی
زمین نشستن شمیم هم کنار کاوه ست و خدا بازی این
دو تا متقلب جرز و به خیر بگذرونه.

سیمین هم به محسن می پیونده و من با لبخند کنار
امین میشینم و فنجون قهوه رو تقدیمش می کنم نگاهی
به بچه ها می کنه و وقتی میبینه حواسشون به بازیه
با لباش برام بوس می فرسته و قبل از این که من

ذوق کنم آقا گاوہ اظہار وجود می کنہ.

-درستہ حواسمون پای بازیہ اما چشمامون ہمہ جا
کار می کنہ داداشم!

امین توجہی بہ کنایہ کاوہ نمی کنہ و بچہ ہا ہم کہ
چیزی متوجہ نشدن توجہی نمی کنن و من یہ کم
سرخ میشم و بشقاب کیک و جلوی امین می دارم و
چشمک خندونی روونہ ام میکنہ.

سینی و با لبخند برمی دارم و میرم کنار بچہ ہا
میشینم و تا خود پایان بازی از قلب این دو تا گودزی
لا غش غش می خندیم اخرم ہیچ کدوم برندہ نشدن
چون تعداد قلب های محسن بیشتر شد و نزدیک بہ
بردنش بود و کاوہ بازی و بہ ہم زد!
بہ ہمین راحتی...

شب خوبی و کنار خوانوادہ ام کہ بہ تعدادشون اضافہ

شده می گذرونیم تقریبا نیمه شب میشه که بچه ها
میرن و من می مونم و یه آقای خواب آلو با چشمای
قرمز!

بلافاصله دستاش دور شونه هام حلقه میشن.

-بریم بخوابیم تا همین جا ولو نشدم!

می خوام قضیه ی مزاحم و براش تعریف کنم اما با
این حرفش زبون به دهن می گیرم فردا صبح حتما
براش تعریف می کنم حتی اگه عصبانی بشه!

در حال حاضر با وجود چشمای خسته اش و موهای
ژولیده اش با گفتن این موضوع تو این وقت شب
سردرد و بی خوابی هم براش به ارمغان میارم.

صبح که از خواب پامیشم و امین و کنارم نمیبینم و ساعت هم که از ۱۲ ظهر گذشته به این نتیجه می رسم که گاهی اوقات عجیب شانس و زمان از من فرار می کنند!

روز بی حوصله ای و شروع میکنم کلاسامو از دست دادم و امین چرا بیدارم نکرده بود؟
ماکارانی دیشب و واسه خودم گرم می کنم اما نمی توئم بیشتر از چند تا قاشق بخورم. دوباره برمی گردم تو تخت و با امین تماس می گیرم چند تا بوق می خوره اما جواب نمیده! قطع می کنم و کمی نگران میشم اما دوباره زنگ نمی زنم مطمئن کار داره و به محض این که سرش خلوت شه باهام تماس می گیره!

بعد از مدت ها توی دنیای مجازی دور کاملی می زنم و گشت آخرم میشه مربوط به عکس پروفایل کاوه!
عکس یه دختر بچه با لپ های آویزون و سرخ و

گذاشته و بغلشم نوشته "دختری و لپاش!"
با لبخند از صفحه ی تلگرام خارج میشم و چشمامو
میبندم و چی بهتر از خواب!
یعنی هیچ وقت هیچ چیزی مثل خواب تو|زمان
بیکاری مزه نمیده...

"تو همیشه بودی"

293

همزمان با صدای زنگ گوشیم و زنگ در خونه از
خواب می پرّم! گیج و خواب آلود به اطرافم نگاه می
کنم دستی رو موهای پریشونو به هم ریخته ام می

کشم. گوش‌ی و از روی تخت برمی دارم و با دیدن
تایم ساعت روی صفحه خواب به کل از سرم می
پره!

هفت غروب؛ هفت...

گوش‌ی دوباره صدایش بلند میشه و با دیدن اسم امین
لب می گزم و بلافاصله جواب میدم!
-علو...

صدای خواب الوم یه کم ترسیده به نظر میرسه و بر
خلاف تصورم اصلا هم عصبانی نیست صدای زنگ
در همچنان تو گوشم می پیچه.

-بیدار شدی بالاخره!

از تخت پایین میام.

-بخشید نمی دونم چرا انقدر خوابیدم...

نرمشش تعجب برانگیزه!

-دختر تو چقدر خوابت سنگینه؟ امروز ظهر هزار
بار تماس گرفتم جواب ندادی نگران شدم بین این همه
کار بلند شدم او مدم خونه دیدم بعله خانوم خواب
خرسی تشریف دارند!

جمله ی اخرش با طنز ترکیب شده و من میون گیجی
و خواب آلودگیم لبخند میزنم.

-بخشید!

-تکرار نشه فقط!

بیا پرو شد...

صدای زنگ در همچنان میاد.

-میام خونه بریم بیرون یه هوایی بخوری بعد یه
خواب طولانی می چسبه!

باشه ی خواب آلودی میگم و از اتاق خارج میشم.

-تا خواب از سرت بپره منم رسیدم!

خداحافظی آرومی میگم و تماس قطع میشه.

صدای زنگ پشت سر هم در خونه همچنان سرجاشه!

دوباره با بی حالی برمی گردم تو اتاق و یه شال پیدا می کنم میندازم روی سرم و برمی گردم تا در و باز کنم نزدیک در که میشم تازه به فکرم میرسم که کی پشت دره قبل از این که عقم بیشتر به فکر بیفته در و باز می کنم و با دیدن مردی که پشت دره قلبم تو سینه می ایسته.

دست به کار میشم تا در و ببندم که پاشو لای در می ذاره و زور این آدم کجا و من کجا!

خدایا این چه بازی راه انداختی؟

هر چقدر می خوام در و ببندم اجازه نمیده و با فشار محکمی که وارد می کنه به عقب پرت میشم همزمان گریه ام می گیره.

-گمشو بیرون!

قدمی جلوتر میاد و چرا حالتاش بیمار گونه به نظر
می رسه؟!

خدایا خودت به فریادم برس...

-گفتم که ساعت ۶ بیا کافه ی سر همین خیابون!

چهره اش از حالت عصبی خارج میشه.

-منتظرت بودم!

از وحشت می لرزم و عقب تر میرم.

-نیا... نیا جلو... جیغ میکشم!

و همزمان با صدای بلند کمک می خوام!

با سرعت به سمت میاد که پا به فرار می دارم ساق

پام محکم به میز می خوره سکندری می خورم اما

سر عتمو کم نمی کنم صدای جیغ و هق هقم کل خونه

رو بر می داره و هیچ فریاد رسی نیست!

وارد اتاقمون میشم و در و میبندم که مشت محکمی به

پشت در می کوبونه در و هل میده به سختی می تونم
کلید و تو قفل بچرخونم نفس نفس میزنم همه ی تنم
خیس از عرق شده و پیشونیم نبض میزنه.

-باز کن عزیزم، کاریت ندارم!

با وحشت دنبال گوشیم می گردم، پیداش نمیکنم! تو سد
الن گذاشتم لعنت به من...

تلفن بی سیمی که همیشه کنار تخت بود هم نیست. با
مشت و لگد های پی در پی اش داره در و از جاش
درمیاره.

لعنت به من، لعنت به من و سکوتتم، لعنت...

دور خودم مثل دیوونه ها می چرخم چیکار کنم
چیکار؟! امین گفت تا خواب از سرم بپره میاد، گفت
میاد...اره میاد!

میز آرایشم و به سختی تکون میدم و پشت در می
دارم که چیزی تا از جا دراومدنش نمونده! دور اتاق

می‌گردم و نهایتاً همون جا پشت میز میشینم و از
ترس زانو هامو بغل می‌گیرم و شونه هام از شدت
گریه به لرزش میفتن!

چنان با فریاد اسم خدا رو صدا می‌زنم که به حقانیتش
شک می‌کنم اگر جوابمو نده!
خدایا به دادم برس...

"تو همیشه بودی"

294

دستای لرزونمو زیر بغلم محکم گرفتم، میتونم بی
حس شدن کف پاهامو داخل کفش های حس کنم، این
چه بی‌آبرویی بود!؟ صدای داد و فریاد از بیرون این

اتاق سرد، ذهن مشوشم و مشوش تر می کنه!
نگاهم به پایه های چوبی صندلی های سبز رنگه و
قدرت اینو ندارم؛ که سرمو بالا بگیرم و نگاه به
مردی کنم که پشت میز بزرگش دقایقی قبل خبر
وحشتناکی و به امین داد! هنوز بلوز و شلوار راحتی
تو خونه ایم تنمه و مانتوی نازکی که روش انداختم
هم هیچ تاثیری تو نلرزیدنم نداره!

لرزیدنی که حاصل ترس و سرما و شاید واکنش مرد
حتما عصبی و پریشونی که تا او مدنش چیزی نمونده!

چیزی نمی گذره که میادا! با چهره ای که سخت و
محکم به نظر می رسه اما فقط یک لحظه نگاهش با
من تلاقی می کنه و میتونم یه دنیا درد و نگرانیه از
مردمکاش بخونم و چشم بدزدم. با جدیتی که فقط
مختص خودشه با رئیس کلانتری احوالپرسی سرد و
یخ زده ای می کنه، کنارم میشینه و میتونم لرزش کم

دستاشو ببینم و بغض گیر کرده تو گلوم بزرگتر بشه!
-آقای زرین، پشت تلفنم خدمتون عرض کردم که چه
اتفاقی افتاد، خداروشکر بخیر گذشت! باید برین به
جون خدمه ای که برای نظافت به طبقه ی شما اومده
بود دعا کنید! ایشون وقتی وارد راهرو میشن صدای
جیغ و فریاد خانومتونو می شنون، بلافاصله با مدیر
ساختمون تماس می گیرن ایشون هم به پلیس اطلاع
میدن خدا رو شکر به موقع به دادشون رسیدن و متهم
هم بازداشگاه هستن! اما من چند تا سوال از
خانومتون پرسیدم ایشون اما سکوت کردن.
میتونم رگ های برآمده ای که بر اثر مشت شدن و
فشار بی اندازه رو ساعدش نقش بسته رو ببینم.
- حال و روز خانومم مساعد سوال کردن نیست
لزومی نداره تو فشار بذارینش، بعدا هم میشه سوالا
تونو پرسین!

جواب جدیش و این که با وجود این اتفاق وحشتناک،
حواسش به حال زار منه کمی لرزش تنمو کم می
کنه!

-حق با شماست آقای زرین، اما این سوالا ضمیمه ی
پرونده ست و زیاد وقتتونو نمی گیرم.

سکوت من و امین و حمل بر رضایتمون می کنه و
اولین سوالش لرزش تنمو برمی گردونه.

-اون پسر و می شناختین!

خدای من، این چه سوالیه؟!!

-سرکار این چه سوالیه؟ از کجا باید می شناختش؟!!

امین عصبانی میشه، جناب سرکار کف دستشو به ع
لامت آرامش سمت امین می گیره.

-لطفا آروم باشین آقا، سوالایی هستش که باید پرسیده
بشه پس اگه می خواین تو این اتاق حضور داشته
باشین بهتره خودتونو کنترل کنید!

امین نفس پر حرصشورها می کنه.

-بین دخترم قبلا اون پسر و دیده بودی؟! -

ضربان قلبم تند میشه، موجی از سرما همه ی تنمو
فرا می گیره اما نهایت صدای ضعیفی ازم خارج
میشه.

-بله...

بله ی ضعیفم با تک خنده ی ناباور امین ترکیب میشه
و با صدایی که از شدت جیغ و فریاد گرفته، با لکنت
مشهودی ادامه میدم.

-چند...چند...چند وقت پیش...تو برج...تو برج...برق
رفته بود...مجبور...مجبور شدم...از...از پله ها
برم...آسانسور...آسانسور قطع شده
بود...اون...اون...مزاحم...شده بود باعث...باعث
شد از پله ها...پله ها پرت شم!

هیچ صدایی از هیچ کس بلند نمیشه و من حس میکنم

نفس مردی که کنار مه قطع شده!

اشکام می چکه.

-جدی نگرفتم... فکر... فکر کردم یه مزاحمت معمولی بود... اما دیروز که از آموزشگاه... برگشتم خونه... تو آسانسور دیدمش! تهدیدم کرد و گفت که اگر نرم به آدرسی که میگه اوضاع بدتر میشه بهش... بهش گفتم شوهر دارم...

هق هق اجازه ی صحبت بیشتر و نمیده.

-آروم باش و بگو چطور تونست وارد خونه بشه، شنیدی که چی گفت؟!|

قلبم از یادآوری اظهاراتش میسوزه و ای کاش که امین نشنوه!

-اون پسر گفت که با رضایت شما وارد خونه شده! انگار جریان خونی که به مغزم راه داره متوقف

میشه...

دست مشت شده اش از هم باز میشه و من با گریه
میگم.

-دروغ میگه...دروغ...من خواب بودم داشتم...داشتم
تلفنی با امین صحبت...صحبت می کردم...گیج خواب
بودم...اصلا حواسم نبود...از پشت چشمی
نگاه...نگاه نکردم اصلا...تا...تا دروباز کردم حمله
کرد به...به داخل خونه...من...من...فرار کردم...
هق هق بلند میشه و صدای زار و کلافه ی امین بین
هق هق هام هم میتونه دردناک باشه.

-تمومش کن سرکار، شنیدین کی چی گفت، وقتی
میگه دروغ میگه یعنی دروغ میگه! هم توی خونه و
هم توی آسانسور دوربین کار گذاشتیم میتونید چک
کنید، فقط بذارین من زنمو از اینجا ببرم!

**

تو ماشین کنار دستش نشستم و نفس نفس میزنم از
گریه، سکوت بدی بینمون حاکمه و من الان احتیاج
دارم که خودمو بین بازوهاش رها کنم و بعدا اما
میتونه هر طور که خواست به خدمتم برسه...

"تو همیشه بودی"

295

بیشتر از بیست دقیقه ست که رسیدیم به عمارت، هیچ
کدوم از ماشین پیاده نشدیم! من که توانشو ندارم و

امین هم حال و روز بهتری از من نداره. اما این سکوت برام جدای از ترسناک بودن زجر آورده.

-برو پایین!

با همین جمله ی یخ زده، یخ میزنم.

توان این که چیزی بگم و ندارم دستگیره رو می کشم.

-برمی گردم کلانتری!

از ماشین پیاده میشم و در و می بندم و ماشین جلو چشمای پر شده ام به پرواز درمیاد.

انگشت های یخ زده امو تو هم قفل می کنم و به سمت عمارت میرم.

احساس تنهایی و ضعف، قدرت و از پاهام گرفته پشت به عمارت می کنم و قدم های ضعیف و نامتعادلی برمی دارم و به سختی خودمو به درختی که روزهای زیادی از آخرین ملاقاتی که باهاش

داشتم گذشته، می رسونم.

کنارش میشینم، تنه ام رو بهش تکیه میدم پاهای بی
حسمو تو شکم جمع می کنم و چشمایی که از فشار
گریه به سوزش افتاده روی هم میفته. خوابم میاد و
اینجا سرده...

اون نباید می رفت!

شقیقه هام تیر میکشن و اتفاق بدی که برام افتاد پشت
پلکام دوباره تکرار میشن...

**

به قدری پلکام سنگینه که توانایی باز کردنشونو
ندارم.

-نباید تنه اش می داشتی.

صدای محسن و تشخیص میدم اما همه ی تنم درد می
کنه تشنه امه، به زور لبای به هم چسبیده امو از هم
باز می کنم.

-آب...-

-به هوش او مد داداش!

صدای شتاب زده ی محسن و دستی که رو پیشونیم
میشینه و میتونم با چشمای بسته هم صاحب این دست
بزرگ و بشناسم.

پلکامو به سختی از هم باز می کنم و تصویر محو
محسن و امین می بینم اما پلکام طاقت سنگینی
وزنشونو ندارن و دوباره روی هم میفتن.

-نه، خواب!

صدای دلواپسش از دور به گوشم می رسه با زحمت
پلکامو از هم باز می کنم و اینبار چهره هاشونو بهتر
میبینم هر دو خسته و پریشون به نظر میرسن اما
لبخند کمرنگی روی لباشونه.

-دلم...دلم...مامانمو...می خواد!

بعد از این جمله که به سختی از گلوم ادا میشه پلکام

بسته میشن و گرمی دستشو و روی دستم حس می
کنم. گونه ام مورد نوازشش قرار می گیره و زمزمه
ی آرومش کنار گوشم مثل لالایی برام ادا میشه.

-باشه عزیزم تو فقط از روی این تخت بلند شو خودم
میبرمت پیش افسون...

زمزمه ها دورتر میشه و دوباره تو عالم بی خبری
فرو میرم.

برای بار دوم که چشمامو باز می کنم هوشیار ترم،
امین کنارم دراز کشیده و دستمو تو دستش گرفته
محکم! فشار آرومی به دستش وارد می کنم، چشماشو
باز می کنه و با دیدن من که با چشمای باز به قیافه ی
داغون و خسته اش نگاه می کنم نفس بلند و عمیقی
میکشه.

به شدت احساس گرسنگی و ضعف می کنم.

-من گشتمه!

گوشه های لبش بالا میرن، از کنارم بلند میشه و قلبم
فشرده میشه و یادآوری می کنه که تو چه وضعیتی
تتهام گذاشت...

نگاهش مثل من غروب می کنه و اخم کمرنگی هم
میشه ضمیمه اش!

-میرم یه چیزی بیارم بخوری.

پس اونم دلگیره...

دلّم یه حموم داغ می خواد ای کاش این حال بد و
کرختمو بدم آب بیره، پتو رو به از رو پاهام برمی
دارم و پاهامو از تخت پایین میارم و بلند میشم سرم
گیج میره و یه لحظه همه جا سیاه میشه دستمو به تاج
تخت می گیرم و سرگیجه ام کم میشه دکمه ی بلوزمو
باز می کنم و با قدم های آروم و نامنظم به سمت
حموم میرم که امین با یه سینی وارد اتاق میشه.

-چیکار میکنی تو؟

-معلوم نیست؟!!

بلوز مو قبل از این که کامل از تنم در بیارم دستش رو
شونه هام میشینه، کمکم می کنه و بلوز و از تنم
خارج می کنم در حموم و باز می کنه و خودش اول
وارد میشه، دمپایی و برام آماده می کنه و با دیدن
قیافه ی زارم ابرو تو هم میکشه.

-یه جوری رفتار نکن که انگار اولین باره قراره با
من حموم کنی!

-مگه قراره با هم حموم کنیم؟

کلافه دستمو می گیره.

-نه فقط قراره من بشورمت و شایدم محکم با کیسه و
سفیدابی که از آقاجون به جا مونده همچین بساومت
که دیگه نزنه به سرت و تو این هوای سرد نری زیر
درخت و این حال و روز و واسه خودت درست کنی!
قبل از این که دمپایی ها رو بپوشم جلو پام زانو

میزنه، شلوار مو از پام در میاره و دمپایی ها رو
جلوی پام جفت می کنه.

دمپایی ها رو می پوشم.

-ای کاش حال و روزم فقط به خاطر رفتن به زیر
اون درخت بود!

جوابی به کنایه ای که بی جون اداش می کنم نمیده
اخم می کنه دستمو میگیره و به سمت دوش میبره.

لبه ی وان میشینم، گرمی و سردی آب و میزون می
کنه و وان کم کم از آب پر میشه دستمو می گیره و از
لبه ی وان بلند میشم پاهامو آروم توی آب گرم می
ذارم و آروم دراز میکشم. شیر آب و روی موهام می
گیره و با دستاش موهای بلندمو پشت کمرم می بره
آروم و با حوصله شونه هامو زیر آب گرم ماساژ
میده و میتونم باز شدن عضله های گرفته امو به
وضوح حس کنم. موهامو میشوره و من تمام مدت
چشمامو میبندم چون به قدری شامپو رو موهام خالی

کرده که کف هایی که تشکیل شده دورم | به پرواز
در او مدنند | در آخر هم که نتونست تو شستن موهای
انبوهم چندان موفق بشه، لیف و برداشت و به قول
خودش چنان سابیدم که همه ی تنم سرخ شد و به حتم
داشت حرصشو خالی می کرد

"تو همیشه بودی"

296

وسط تخت نشستم، دارم غذا می خورم. مشغول
عوض کردن لباساشه.

-میرم شرکت، قرار داد مهمی دارم دیر برمی گردم!

قاشق و کنار ظرف توی سینی می دارم.

-قرار داد داری...یا...یا نمی خوای...

در حال بستن کمر بند شلوارش، نگاه زیر چشمی
حواله ام می کنه، ابرو هاش به هم گره می خورند و
من بقیه حرفمو می خورم.

کتشو از تو کمدم برمی داره و روی پیرهن آبی رنگش
می پوشه ساعتشو از رو کنسول برمی داره و دور
مچ دستش میندازه.

با حفظ اخم و جدیتش سمت میاد سینی و کنار میزونه و
کف دستشو رو گونه ام می داره و مردمک های
دلخور و جدیشو تقدیم چشمای نم دارم می کنه.

-نمی تو نم تظاهر کنم! من حالم بده، خیلی هم بده، تو
هم شرایط روحی و جسمیت مساعد نیست و منم دارم
به سختی حس عصبانیت و کنترل می کنم! آگه یه کم

بیشتر بمونم تضمینی نمیدم که این اتاق و خودم و تو
سالم بمونیم!

کلمات آخرشو با تن صدای بم و خش دار میگه و
دستشو از رو گونه ام با خشونت برمی داره! سرم
کمی به عقب پرتاب میشه و با قدم های بلند از اتاق
خارج میشه.

هنوز تو شوکم که دوباره برمی گرده و مثل این که
قراره فوران کنه! دستشو محکم بین موهایش فرو
میبره و بهم می توپه.

-چرا به من نگفتی؟! -

کتشو از تنش درمیاره و پرتاب می کنه روی زمین.

-انقدر باهام غریبه ای؟! چی فکر کردی پیش خودت؟

که بیای بهم بگی سرتو بیخ تا بیخ می برم؟

پیشونیش از غضب سرخ شده چنگشو دوباره تو
موهایش فرو می کنه.

- اون آشغال یه مریض جنسی بوده!

فریاد بلندش رو سرم آوار میشه.

-چطور انقدر راحت از کنار مسائل به این مهمی می
گذری؟ ها؟ اون پسر تهدیدت می کنه و بعد تو میای
خیلی ریلکس شام درست می کنی و کنار بقیه میگی
و میخندی و انگار نه انگار که همچین اتفاقی برات
افتاده؟ اگه اون بی وجدان مریض، موفق میشد؛ الان
چه خاکی تو سرم می کردم من؟ هان چه خاکی؟

با مشتش محکم می کوبه رو قلبش و من از گریه می
لرزم چقدر حقایقی که گاهی با بی رحمی و بغض و
درد تو صورت آدمی کوبیده میشه دردناکه!

-اگه اون خدمه نمی رسید، اگه نمی رسید...

فریاد بلندش و قطع می کنه، محسن سراسیمه وارد
اتاق میشه من از بغض و خجالت و ترس تو خودم
مچاله شدم.

فریاد وحشتناکش رو سر محسن آوار میشه.

-برو بیرون!

-داداش...

-بیرون!

فریاد خشمگینش محسن نگران و وادار به عقب نشینی می کنه، از اتاق خارج میشه.

نزدیکم میشه و من تو خودم جمع تر میشم انگشت اشاره اشو سمتم می گیره.

-اون روز که تو راه پله پرت شدی، ازت پرسیدم که چطوری پرت شدی و تو به من دروغ گفتی!

چشمای سرخ تر از حد معمول میشه و ترجیح میدم تو موافقی که مثل آتشفشانه فعال شده است و مقصرم تا حدودی خودِ احمقم سکوت کنم.

-میفهمی وقتی اومدم کلانتری و زخم تو اون حال و

روز دیدم چی بهم گذشت؟ نمی فهمی که این کار و
با خودمون کردی، نمی فهمی...

هنوز انگشت اشاره اش منو نشونه گرفته و چهره ی
خروشان و بدون انعطافش این پیام و داره که قراره
حسابی از خجالتم دربیاد.

"تو همیشه بودی"

297

می فهمی وقتی او مدم کلانتری و ز نمو تو اون حال
و روز دیدم، چی بهم گذشت؟ نمی فهمی که این کار
و با خودمون کردی، نمی فهمی...
هنوز انگشت اشاره اش منو نشونه گرفته و چهره ی

خروشان و بدون انعطافش این پیام و داره که قرار ع
حسابی از خجالتم دربیاد و چقدر بده که مقصر باشی
هر چند ناخواسته!

دستاشو از هم باز می کنه و گوشه ی لبش به یک
طرف کشیده میشه.

-نمی تونم بغلت کنم و بگم که همه چی الان خوبه و
خداروشکر که اتفاق بدتری نیفتاده، نمی تونم!
با همون ژستی که گرفته یک قدم به عقب میره.
-لا اقل الان ازم برنمیاد...

عقب تر میره بغض و حشتناکی به گلوم هجوم میاره و
قراره قهر باشه؟!!

-نه حالا که فهمیدم، اون آشغال سه مورد تجاوز
داشته و به خاطر پدري که نفوذش زیاد بوده هر بار
تونسته از زیرش در بره و قربانی چهارمش قرار بود
زن من باشه، زن من!

چنان| با بغض و صدای خش دارش " زن من " و فریاد
میزنه که دل ترسیده ام بیشتر می لرزه و مگه تقصیر
منه که مزاحم یه مریض روانی از آب در او مده!؟
محسن دوباره وارد اتاق میشه و قبل از این که بتونه
حرفی بزنه فریادش بلند میشه.

-مگه نگفتم بیرون!

محسن جلوتر میاد.

-بذار...

-گفتم برو بیرون، الان!

فریاد وحشتناکش محسن و وادار به عقب نشینی می
کنه. نیم نگاه نگران شو حواله ی من میکنه و پلک
هاشو به نشونه ی این که من همینجام روی هم می
ذاره و از اتاق خارج میشه.

هدف نگاه عصیانگرش دوباره من میشم و ای کاش
که بتونم زبون قفل شده امو تکون بدم!

-چطور تونستی ازم پنهون کنی؟ انقدر برات غریبم؟
تو این مدت چه رفتاری ازم دیدی چه برداشتی از من
داشتی که نتیجه اش شد این؟!!

قفسه ی سینه اش از عصبانیت بالا پایین میشه
نفس عصبیشو پر صدا بیرون میده کتشو از رو زمین
برمی داره و از اتاق خارج میشه و آرزو می کنم که
دوباره برگرده اما نه برای دعوا!

محسن کنار در باز شده ی اتاق می ایسته و با غم
نگاهم می کنه.

-بهش حق بده روز سختی و گذرونده!

حق؟!!

حق واقعا با کیه؟

اولین شبی که بدون امین صبح شد؛ یه صبح پر از ناامیدی و بدون نور خورشید بود!

آخرین ماه امسال شروع شده بود و با خودش بادوبارون تحفه آورده بود. از خود دیشب زیر پنجره ی این اتاق، بست نشستم و هر لحظه انتظار ورودشو کشیدم اما نیومد و منم درست از سپیده ی نه چندان پر نور امروز، کنار بارش آسمون باریدم.

چندین بار تماسم با همراهم ناموفق بوده تلفن همراهم و خاموش کرده بود و درست لحظه ای که می خواستم دست به دامن محسن بشم یک پیام مفید و مختصر برام فرستاد "خودم باهات تماس می گیرم"!

می خوام که نگیری!

بلافاصله بعد از پیامش دوباره زنگ‌زدم و باز هم صدای منحوس زن از پشت دستگاه حالم و بدتر کرد! "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" چی میشد یکی و هم مسول می کردند که در جوابمون می گفت "دستگاه مشترک مورد نظر در بعضی مواقع عوضی می باشد پس اوقات شریفه ی خود را مکدر ننمایید" تا حداقل متوجه میشدیم که حالشون خوبه که این همه ساعت از ترس و اضطراب نلرزیم.

از ظهر گذشته و هنوزم خبری نیست به زور محسن و حمیده خانوم یه لیوان شیر عسل خوردم و اشتهامو به کل از دست دادم و نگاهم به صفحه ی گوشیم خشک شده بلکه دلش به رحم بیاد و حداقل یه زنگ بزنه.

باشه مقصرم، اما این، من و گذاشتن و رفتن تنبیه سختیه...

بیا و داد بزن و خالی کن خودتو اما از این بی خبری
نجاتم بده هر چند حالت خوبه اما وقتی نیستی اونم به
این دلیل که دلخوری، برام درد آورده.

تمام روزم به بطالت می گذره مسیرم میشه از تخت
به کنار پنجره رفتن و از پنجره به سمت تخت رفتن و
هی تکرار این امر و من ناامید شده ی پر از غمی که
هر چند ثانیه چشماش رو صفحه ی بگراند گوشیم
مانور میده، رو چهره ی مرد جذابی که چشمای
گیراش باعث تشدید دلتنگیم میشه.

کجایی تو؟! نامهربونم...

"تو همیشه بودی"

این روز تموما بارونی به نیمه شب که میرسه صدای
چرخ رخش سیاه و حتی زیر این بارون سیل آسا، می
شنوم. به سرعت از تخت پایین می پریم و خودمو
پشت پنجره می رسونم!

اشتباه نکرده بودم، واقعا برگشته بود...

حالا که برگشته بود قلبم به ضربان تندى افتاده و
دوباره ضعف به پاهام برگشته همون جا پشتمو به
پنجره ی بخار گرفته از سرمای هوا، تکیه میدم و
زیر لب شروع می کنم به شمارش اعداد!
عدد بیست و یک...

عددی که فاصله ی قدم های امین از بیرون عمارت
تا جلوی در اتاقشه! عددی که من و کاوه با هم بهش
رسیده بودیم...

چون| چند باری برای تلافی اخم و تخم هاش داخل
اتاقش دسته گل به آب داده بودیم و وقتی که صدای

فریادش که حمیده خانوم و صدا می کرد تو عمارت
پخش میشد همزمان میشد با عدد بیست و یک!
و چقدر این بیست و یک خنده دار بود...

اما امروز نمی دونم قراره باهاش بخندم یا گریه کنم!
اتاق با نور کم رنگ آباژور روشنایی کم سویی داره و
این نور کم، برای دیدن پایین رفتن دستگیره در و
دیدن مرد مشوشی که بعد یک روز برگشته کافیه!
همه ی موهایش و لباسای تنش خیس آبه، کتشو
انداخته روی شونه اش، با دستش نگه داشته با دیدنم
ابرویی بالا میندازه.

-بیداری؟

لحن و شل و ولش من و یاد خاطره ی دوری میندازه،
همون شبی که آب شنگولی خورده بود و تو حیاط
زده بود به سرش!

کت خیشش، وقتی در و میبندم از رو شونه اش سر

می خوره و صدای افتادنش روی پارکت نشون از سنگینی وزنش داره و یعنی چند ساعت زیر این بارون بوده که کتش این همه خیسه؟

تکیه امو از پنجره ی یخ زده برمی دارم نگرانی بدتری با دیدن وضعیتهش بهم منتقل میشه.

پاهای دوباره سست شده امو به سمت جسم نه چندان متعادلش برمی دارم می خواد دکمه های پیراهنشو باز کنه اما نمی تونه و باعث این ضعفش و این حال و روزش منم!

اصلا باعث این حال و روزمون خود بی فکر مم...

نزدیکش میشم و زیر نگاه سرخ شده اش دستای یخ زده اشو از رو دکمه های پیراهنش برمی دارم و کنار پهلوهاش می دارم.

نگاه غمگینم روی مردمک های خسته اش می گرده و دونه به دونه دکمه هاشو از هم باز می کنم همزمان دستاش روی پهلوهام می چرخه و منم مانع نمیشم

بوی الکل و حس می کنم و چشمام و نم اشک پر می کنه! پیراهنشو از تنش درمیارم روی کتتش میندازم از موهای خیشش آب چکه می کنه میرم تا از داخل کمد یه حوله بردارم دستمو می گیره و اجازه نمیده.

-کجا!؟

به دنبال حرف نامتعالش آرام می خنده و اشکام پشت هم ردیف میشن. هر دو دستشو می ذاره روی شونه هام و دستاشو پشت گردنم بهم قفل می کنه سنگینی بازوهاشو روی شونه هام رها می کنه شونه هام از سنگینی بازوهاش به پایین خم میشن، صورتشو نزدیک صورتم می کنه و کمی هم سرشو کج می کنه قطرات آب از روی موهاش روی پیشونیش می ریزن و از رو تیغه ی بینیش عبور می کنند.

تو همون حالت دوباره می خنده و من از حالی که تا حالا ازش ندیدم به گریه میفتم و شونه هام زیر

بازوهای سنگینش به لرزش درمیان.

-گریه نکن!

شدت گریه ام بیشتر میشه و چشمای خمار و سرخش
ردی از عصبانیت پیدا می کنند.

-میگم گریه نکن!

نمی تونم جلوی گریه امو بگیرم با پام محکم به پاش
می کوبم.

-خجالت نمی کشی، مردک گنده! نصفه شبی اومدی
خونه اونم با این حال و روز؟! بدم به خدمتت برس
تا دیگه از این غلط نکنی؟ بدم پوستتو بکنن که یاد
بگیری زنتو یه روز کامل تو خونه بی خبر از خودت
نداری؟ رفتی زهرماری خوردی؛ انقدر ضعیفی که
انقدر زود سر خم می کنی جلوی مشکلات؟

میون گریه و هق هق وحشتناکی این اراجیف و میگم.
با دستش پشت گردنم و فشار میده و با خودش

همراه می کنه با خودش من و هم پرت می کنه
روی تخت! روی تن خیشش هق میزنم موهامو توی
مشتش، پشت سرم جمع می کنه و سرمو بالا می
گیره.

خشم و عصبانیت توی چشماش موج میزنه نگاه
عصبیش از چشمام عبور می کنه و روی لرزش بی
امون لب هام میشینه، همون طور که موهامو تو
مشتش گرفته جامونو عوض می کنه و نفسم میبره از
حرکت ناگهانش!

بی قرار و بدون امون دادنی لب های لرزونمو به کام
می گیره اولش فقط می بوسه اما کم کم خشونت
عمیقی و قاطی بوسه هاش می کنه و به گونه های
خیسم هم توجهی نمی کنه!

دارم از این رابطه ای که تو این شرایط بد روحیمون
شکل می گیره زجر می کشم اما نمی تونم جلوی
دستامو بگیرم تا دور کمرش حلقه نشن، نمی تونم

عطر تنش رو به ریه نکشم و نمی تونم میون هق هقم
نگم که دوسش دارم، نمی تونم...

هر چقدر من بیشتر اشک می ریزم امین راسخ تر
میشه برای این رابطه و منم که تسلیم خواسته اش
میشم!

"تو همیشه بودی"

299

میون تن خیس از عرقش، نفس های بلند می کشم و
هق های ضعیفم رو به خاموشی میره تاریک و
روشن اتاق و مردمک های باریک و کشیده ای که

همه ی من و به لرزش می ندازه انگشتاش روی تار
موهام نقش می زدن و نگاهش کمی هم شده نوازش و
با غم توی چشماش ترکیب می کنه. پیشونیمو روی
قفسه ی سینه اش تکیه میدم تنگ تر من و بین
آغوشش می گیره موهای به هم ریخته امو می بوسه.
چشمای دردناکمو می بندم و کنار همه ی دلخوری ها
میتونم آرامش لازمه رو از این آغوش دریافت کنم و
به خواب برم.

صبح که پلک هام از هم باز میشه، چشمای بازش
روی منه، اما نگاه می گیره، لحاف و کنار می زنه و
از تخت پایین میره به سمت حموم میره چنگمو تو
موهای به هم ریخته ام فرو می کنم و تو جام نیم خیز
میشم ضعف و سرگیجه با هم به سمت هجوم میارن
پلکامو چند بار باز و بسته می کنم و از تخت پایین

میام خم میشم و لباس هامو که روی زمین پخش شده
برمی دارم و تن می کنم.

دستم روی پیشونیم می دارم و لبه ی تخت می شینم
و از گشنگی ضعف میرم و چشمام سیاهی میره.

تو همون حال که پاهام روی پارکته تنم و روی تخت
رها می کنم ای کاش یکی بیاد و یه چیزی بده من
بخورم تا راهی اون دنیا نشدم!

-محمیا؟!!

جا داره که بگم "جان محیا" اما واقعا در توانم نیست.
با کف دستش که چند بار آروم به صورتم میزنه
چشمامو باز می کنم کاملا روی صورتم خم شده و با
دیدن چشمای بازم نفس راحتشو بیرون میده.

-رنگت پریده.

شرمنده به نظر می رسه و من این و نمی خوام.

-من... فقط... گشمنه!

ابرو هاش به هم پیوند می خورند.

-از کی غذا نخوردی؟

بعد از اون چند لقمه ی کوتاه از ماکارونی که از مهمونی اون شب مونده بود که واسه ناهار خورده بودم یه بشقاب سوپ ناقابل پریشب خورده بودم که از دماغم در اومده بود و یه لیوان شیر عسل که همه اش از استرس تو دسشویی هدر رفت!

جوابی که نمیدم با همون حوله ای که دور کمرش پیچیده از اتاق خارج میشه و من دوباره چشمامو می بندم و چرا انقدر گره ی حولشوشل بسته بود با اون سر و وضع کجا رفت؟ حوله نیفته از دور کمرش شرفش بر باد بره!

تکون محکمی که به شونه هام وارد میشه از عالم بی خبری بیرون میام نمی دونم از حال رفته بودم یا خوابم برده بود اما بویی که زیر بینیم پیچیده دل ضعفه ام و شدیدتر می کنه و همه ی اعضا و

جوارحم هشدار امنیتی میدن که بلند شو و غذاتو
کوفت کن تا به اتفاق سیستم ایمنی بدنت وارد اون دنیا
نشدیم!

کمکم می کنه و روی تخت میشینم و با دیدن لیوان
بزرگ شیری که ازش بخار بلند میشه دستمو به
سمتش می برم از لرزش دستام متعجب میشم.
-خودم برات لقمه می گیرم!

به شدت ناراحت به نظر می رسه و ظاهرا حال
نامساعد من، دیشب خفنی که برای خودش و من
ساخته بود؛ از دماغش درآورد! اشکال نداره یه کم
عذاب وجدان که حفته همسرم؛ نیست؟!

لقمه ای و جلوی دهنم می گیره دهنم بلافاصله از هم
باز میشه و لقمه رو می بلعه و همین طور لقمه های
بعدی و هی هم نگاه این بشر شرمنده تر میشه و نمی
ذاره این لقمه ها قشنگ تر گوشت بشن و به تنم
بچسبن که!

جون که به تنم برمی گرده از لرزش دستام کم میشه
لیوان شیر گرم و برمی دارم ظرف خرما رو برمی
داره.

-بردار!

از توجهش لذت می برم حتی اگه رو به موت هم
باشم یه دونه خرما برمی دارم و اشاره ای به گره ی
شل و ول حوله ی دورش می ندازم.

-تا رهایی چیزی نمونده ها...

نامفهوم نگام می کنه کم کم که دوهزاریش جا میفته
چشماش گشاد میشن و گوشه ی لباش کش میان.

-مثل این که حالت جا او مده!

خرما رو بین دندونام نصف می کنم.

-به لطف شما و لقمه های جادوییتون بله جا او مده!

نگاهش کمی درخشان میشه.

-می دونی الان دلم می خواد بهت چی بگم؟

-چی؟

-دیدی این ماشین مسابقه ها رو که با سرعت میرن،

یهو ترمز می کنن دور خودشون میگردن؟

کمی از شیر می خورم.

-اونجوری دورت بگردم!

مات حرف و ابراز محبت عجیب غریبش می مونم!

چشمای خندونش دور مردمک های مات شده ام می

چرخه و اشاره می کنه که شیرمو بخورم و الان

آشتی شد باهام؟!!

بعد اون به قول تو شب خفن، اگه آشتی نباشه که

خیلی بی تربیته!

"تو همیشه بودی"

بارون هنوزم بی امون می باره و از شدتش کم نشده،
 جالبه که از صبح خبری از هیچ کس نیست یکی از
 پلیوارای امین و بعد از حموم پوشیدم و خودمو توش
 تقریبا دفن کردم!

کنار ماگ های خالی شده از قهوه ای که امین
 زحمتشو کشیده بود، روی زمین و درست چسبیده به
 هم روبروی شومینه نشستیم درست بعد از اون
 قربون صدقه ی پسر و نه اش، هر دومون حرفی نزدیم
 و دوباره امین تو بُعد جدیش فرو رفته و البته شدیداً
 هم توی فکره!

-چرا بهم نگفتی؟! -

آستین های پلیوری که از انگشتای دستم آویزون
 میشن و بالا می کشم.

-شایدم خودم باعث این شدم که ازم پنهون کنی!
هر دو به هم نگاه می کنیم پاهای دراز شده اشو جمع
می کنه زانو هاشو تو شکمش جمع می کنه و دستاشو
دور زانو هاش قفل.

-از خودم برات یه آدم متعصب وحشتناک ساختم و تو
این اتفاق همون قدر که تو مقصری منم مقصرم!
برمی گرده کاملاً سمت من.

-با من راحت نبودی...

این جمله رو غمگین ادا می کنه.

-کاوه درگیر زن و بچه اش بود، چرا به محسن نگفتی
!؟

منتظر نگاهم می کنه.

-خواستم... خواستم به خودت بگم اما اون شب خسته
بودی خوابت می اومد گفتم فردا بهت میگم اما خواب

موندم و تو هم رفته بودی!

سر تکون میده و دستشو تو هوا تکون میده.

-نمی تونستی باهام تماس بگیری؟!!

-خوب... خوب گفتم شب میای خونه بهت میگم از کجا می دونستم که قراره اینطوری بشه!

-محیا من نگرانم برات، خیلی هم نگرانم! تو از کنار مسئله ی به این مهمی خیلی راحت گذشتی، وقتی یادم میاد بعد از این که اون آدم تو آسانسور تهدیدت کرد و بعد تو خیلی راحت تونستی پنهون کنی و اون شب و کنار من و بچه ها بگی و بخندی آتیش می گیرم! چطور تونستی طوری رفتار کنی که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده؟!!

داره مواخذه ام می کنه، آرومه اما نمی تونه عصبانیت و از تو چشماش پنهون کنه.

-من... من فقط جدیش نگرفتم فکر کردم یه مزاحم که

وقتی ببینه من توجهی بهش ندارم راهشو میکشه و میره، من نمی خواستم اینطوری بشه...

چونه ی لرزونم و بین انگشت شصت و اشاره اش می گیره.

-هیچ کسی از عمد به خودش آسیب نمی زنه! همین مسائل به ظاهر نه چندان مهم باعث بروز مشکلات بزرگی میشن که باعث نابودیه یه خانواده میشه.

می خوام چونه امو از بین انگشتاش رها کنم اما چونمو کنار اخم پر رنگ تری میون انگشتاش می گیره.

-نباید از حرف هایی که به نفعت هست، دلگیر بشی!
نمی دونم این همه عصبانیت از کجا میاد با کف دستم محکم روی دستش می کوبم و چونه امو عقب می کشم.

-یه جوری رفتار نکن که انگار خودت بی عیب و

نقصی!

برخلاف تصورم عصبی نمیشه.

-بیشتر بگو در موردش!

همینم مونده اون روی متمدنش تو این شرایط اظهار وجود کنه.

-میشه بفرمایید کل دیروز و کجا تشریف داشتین؟

-تو خیابون!

به ظاهر بی تفاوتش اخم می کنم.

-تو خیابون آب شنگولی سرو می کردن؟!!

عضله های گونه اش به بالا هدایت میشن و با انگشت شصتش نوک بینیشو می خوارونه.

-یه بطری کوچیکه استیل همیشه همراه دارم!

از اعترافش دهنم باز می مونه.

-چی...چی میگی؟

-میگم همراهم دارم همیشه!

بی اراده پوزخند بلندی میزنم.

-به به چشمم روشن، دیگه چی؟! چیز دیگه ای هم هست که من ازش خبر نداشته باشم؟

با لحن غلیظ و کش داری این جملات و میگم و همزمان هم سر و گردنمو هم تکون میدم! لباش روی هم محکم چفت میشن و گوشه ی چشمش چین میفته.

-بایدم بخندی، تو به ریش نداشته ی من نخندی کی بخنده پس!؟

خنده اشو رها می کنه و میون عصبانیت از دست دلی که رو به قنچ رفتن میره به ستوه میام!

قیافه ی طلبکارم بالاخره وادارش می کنه که توضیح بده.

-مال آقاجونه!

به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

-دادش به من و گفت هر وقت جیگرت سوخت بده با

لا!

خودش به حرفش می خنده و من هاج و واج می مونم

، آقاجون دمت گرم با این مدل تربیتیت!

-حالا چند بار جیگرت سوخت؟!!

اخمی می کنه.

-هر باری که تو رو دیدم و نگاه افسون هشدار میداد

که فکرتم باید بذارم کنار جیگرم سوخت!

ناراحت میشم و فاتحه ای برای مامان و آقاجون می

فرستم و از خدا می خوام که ثوابشو بینشون نصف

کنه چون چشمای غمگین امین و که میبینم ازشون

دلگیر میشم و دلم می خواد تنبیه بشن!

-خداروشکر دائم الخمر که نشدی؟!!

چپ چپ نگام می کنه و من لب میگزم و میگم:

-گفته باشم من دوست ندارم با این حال و روز ببینمت
اون قوطی استیل هم که بهت ارث رسیده رو میبری
میزاری تو انبار قاطی وسایل آقاجون که اگه خدایی
نکرده بازم جیگرت سوخت، دسترسی بهش نداشته
باشی!

جوابم میشه یه تک خنده ی بلند و انگشت شصتی که
به نشونه ی تایید برام بالا میاره.

نگاه هر دومون هنوزم دلگیره اما کمی هم شده سبک
شدیم و من میدونم که امروز قراره یه عالمه حرف
بزنیم شایدم دعوا کنیم و همدیگه رو محکوم کنیم اما
با علم به روز سختی که در پیش داریم هم نمی تونم
تو بغلش نرم و نمی تونه من و نوازش نکنه و نگه که

چقدر برایش عزیزم!

"تو همیشه بودی"

301

نگاه هر دومون هنوزم دلگیره اما کمی هم شده سبک
شدیم و من میدونم که امروز قراره یه عالمه حرف
بزنیم شایدم دعوا کنیم و همدیگه رو محکوم کنیم اما
با علم به روز سختی که در پیش داریم هم، نمی تونم
تو بغلش نرم و نمی تونه من و نوازش نکنه و نگه که
چقدر برایش عزیزم!

از تو آغوشش بیرون میام هر چند رغبتی به این
جدایی ندارم. دستاش روی بازو هام آروم بالا پایین
میشه.

-برای دیشب متاسفم!

اخم ناخواسته ای می کنم کف دستش و آروم روی
گونه ام می کوبه.

-که میدی پوستمو بکنن؟!!

بازو هامو نوازش می کنه و چشماش موقع گفتن این
جمله تنگ تر از حد معمول میشه.

گوشه ی لبام کش میاد و سری به نشونه ی تایید
تکون میدم.

-اگه وضعیت دیشب تکرار بشه بله!

-از کی انقدر زبون دراوردی؟

-از بدو تولد!

خنده ای که می خواد رها کنه رو کنترل می کنه و یه
کم محکم تر از قبل رو گونه ام میزنه.

-نظرت راجع به این که با هم یه دست شطرنج بریم

چیه؟!

اوه خدای من، متقلب عزیزم می خواد تقلب، در حقم
روا کنه اما ظاهرا در جریان نیست که بنده هم زیر
دست کاوه و محسن یه متقلب زبردست شدم!

*

خیره به صفحه ی شطرنج و فرصتی هم برای تقلب
پیش نیومده البته برای هر دو.

-چرا نمی تونی انقدری که با کاوه و محسن راحتی با
منم باشی؟

سربازمو حرکت میدم.

-من باهات راحتم!

با اسبش سربازمو میندازه بیرون گود!

-اما نه مثل اون!

-من...من باهات راحتم بیشتر برات احترام قائلم. از
من چه انتظاری داری؟ که شوخی های خرکیم و
روی تو هم پیاده کنم؟ مثلاً موهاتو بکشم و سرت جیغ
جیغ کنم و تو قهوه ات تف بریزم؟!
بی صدا می خنده.

-امیدوار باشم که با قهوه ام این کار و نکردی؟!
-نه نباش!

اینبار تک خنده ی بلندشو رها می کنه.
و طی یه حرکت سریع مهره ها رو جابه جا می کنم
اما تیز تر از این حرفاست با کف دستش محکم پشت
دستم می کوبه.

-جوانمردانه بازی کن!

با انگشتم پشت دستم که به ذوق ذوق افتاده ماساژ
میدم و اخم می کنم.

-درس پس میدم زیر سایتون!

با قیافه ای حق به جانب مهره هایی که جاشونو تغییر داده بودم درست می کنه و چنان با تبحر جای په مهره رو به نفع خودش تغییر میده که اگه بزرگ کرده ی خودشون نبودم نمی فهمیدم! این بار من محکم تر پشت دستش می کوبم.

-جوانمردانه بازی کن!

با همون قیافه ی حق به جانب و لبایی که روی هم چفت شده می خنده و انگشت اشاره اش و تهدید وار جلوم تکون میده!

چشم غره ای میرم بر اش و به ادامه ی بازی می پردازیم...

-محیا...

-جونم!

کنار شومینه روی زمین بساط شطرنج پهن کردیم و
تقلب می کنیم و دعوا برای بازی و قراره قربون
صدقه هم بریم!

-آپارتمان و گذاشتم برای فروش!

یادآوری لحظات وحشتناکی که اونجا گذروندم به
اندازه ی کافی حالمو بد می کنه همون بهتر که دیگه
اون مکان نباشه.

این بار من یکی از سربازاشو از گود بیرون می کنم
و اون ادامه میده.

-اون آپارتمان برای من پر از لحظات خوب و بدیه
که کنار تو گذروندم و جب به وجبش برام پر از
خاطره ست؛ اما با به وجود اومدن این اتفاق نمی تونم
یه ثانیه هم تحمل کنم که اونجا بمونیم! از طرفی هم
دل نمی خواد فکر کنی که مجبوری اینجا زندگی کنی
، اگر دوست داشته باشی یه جای دیگه...

-نه!

با دقت و کنکاش نگاهم می کنه.

-من این عمارت و دوست دارم، حس خوبی به اینجا دارم اینجا جایی هستش که بزرگ شدم و چرا نخوام که اینجا بمونم؟! در واقع با وجود اون آپارتمان و رفت و آمدی که داشتیم حس خوبی نداشتم خسته بودم از نداشتن یه جای ثابت! حس این و داشتم که زندگی مشترکی نداریم...

جمله ی آخرمو آروم تر از حد معمول میگم.

-چرا نگفتی به من؟

یه کم عصبی شده.

جوابی که نمیدم صدای اعتراضش بلند میشه.

-تو حتی سختته با من از حس های بد و خوبت بگی!

لب میگزم و اعتراف ناخوشایندیه آره من سخته...

صفحه ی شطرنج و به هم میریزه و از جاش بلند
میشه و به سمت خروجی عمارت میره با همون
لباسای کم تو این هوای سرد و بارونی!

بلند میشم و دنبالش میرم نرسیده به در خروجی
عمارت، خیلی ناگهانی وایمیسته و برمی گرده منم به
خاطر سرعت قدمام فرو میرم تو بغلش.

-تو کجا؟!

به لحن طلبکارش توجه ای نمی کنم.

-خودت کجا؟

-هوا خوری!

با اخم میگه و از عمارت خارج میشه منم پشت سرش
میرم، هوا خوری که چه عرض کنم میره تو باغ و
منم تو این بارون پشت سرش قطار میشم و باید
بارون خوری کنیم با این وضعیت!

بارون وحشتناک رو سر و صورتمون میباره و

مسیرش آلاچیه تا توی آلاچیق برسیم همه ی
جونمون خیس میشه و بی تربیت حداقل رعایت حال
مریضمو نکرد!

خوب دوست داشته تو این بارون تو سر و کله ی هم
بزنید شاعرانه تره که...
شما ساکت!

"تو همیشه بودی"

302

رو یکی از صندلی ها که به شکل کنده ی درخت
هست میشینه و با اخم دست به سینه میشه!
در شرف یخ زدند اما میرم و کنارش میشینم و از
قضا برای جلوگیری از یخ زدگی بیشتر به زحمت

دستای بغل زده اشو از هم باز می کنم و خودمو
بینشون جا میدم.

بله بنده تا این حد کنه ام...

هر چند هر دو خیسیم و گرمای چندانی هم سابع
نمیشه اما میشه از بعد معنوی هم به این قضیه نگاه
کرد!

به صورت سخت شده اش نگاهی میندازم و نگاه
لعنتی و دلخورشم با منه!

-میشه یه کم هم شده واسه رضای خدا، به منم حق
بدی؟

این حرفم اخم هاشو کورت تر میکنه.

-خیر نمیشه!

به جهنم...

پوفی می کشم و دستاشو دور تنم محکم گره میزنه.

-امین، من همیشه از تو دور بودم، هیچ وقت
نخواستی با من ارتباط خوبی برقرار کنی همیشه
ازت ترسیدم، همین حس ها کافین که نتونم خیلی از
حرفامو بهت بگم!

-تو فقط قسمت های بد این داستانو دیدی!
عصبی می‌گه و بعد مکثی کوتاه ادامه میده.

-من| هر جایی که لازم بود برات خط و نشون کشیدم!
خیلی از جاها من غیر مستقیم خواستم باهات ارتباط
برقرار کنم مثل خرید هایی که بعد از هر سفرم برات
انجام می‌دادم و تو اتاقت می‌داشتی فکر می‌کنی
چطور اون دو تا دیوونه قبول می‌کردند که موقع
بازی فوتبال نرن استادیوم چون من منعشون می
کردم! فکر می‌کنی افسون چطور رضایت داد تو
بری کلاس گیتار؟! میدونی افسون بارها خواست تشکی
لات رقصتو از عمارت خارج کنه اما هر بار من
مانع شدم! من خیلی تلاش کردم که باهات ارتباط

خوبی برقرار کنم اما هر بار تو با رفتارت مانع
شدی! زمانی که تنها با من تو یه مکان بودی، فرار
می کردی من چطور می تونستم با تویی که تو ذهنت
از من یه دیو ساخته بودی ارتباط بهتری برقرار کنم!
تو هم که از عقل و فکر خدا رو شکر مبرایی! با
خودت نمیگفتی این آدم اگر از من بدش میاد چطور
برام این همه بریز و بپاش می کنه؟ اون سوغاتی
هایی که من برات می آوردم و فقط کافی بود با
سوغاتی هایی که اون دو تا برات می آوردن مقایسه
کنی، تا بفهمی تو مغز من چی می گذره! اخه کدوم
پسر عمویی برای یه نسبت معمولی برای دختر عموش
، لباس خواب می خره؟! اونم با اون مارک و قیمت
های نجومیش؟! چطور یک بار نشستنی با خودت
فکر کنی به این مسائل؟

پر از سوال نگاهم می کنه و ازم جواب می خواد!

دستی‌اچه می‌شم.

-خوب... خوب من از کجا می‌دونستم کدومشو تو
خریدی کدومشو کاوه خریده کدومشو محسن؟! اون
لباس خوابا رو هم تا الان فکر می‌کردم کاوه واسه
مسخره بازی برام گرفته بود!

چشماشو از حرص می‌بینده.

-هیچ آدمی برای مسخره بازی اون همه هزینه
نمی‌کنه!

-خوب من چه می‌دونستم اون لباس خواب ها این
همه قیمتشونه؟! من خاک بر سر و بگو که همه
اشونو دادم به مامان داد به یه دختری که وضع م
الیشون چندان خوب نبود و قرار بود عروسی کنه!

احساس می‌کنم دود از سرش داره بلند میشه یه کم
می‌خوام فاصله بگیرم که فشار دستاش دور تنم

بیشتر میشه و اجازه ی این فاصله ی هر چند، چند
اینچی و نمیده.

-اصلا اون لباسا به کنار، اون حلقه ای که گرفته بودم
برات چی؟

لب میگزم.

-کدوم حلقه؟

-حلقه ی ظریف طلایی رنگی که یه تک نگین سرخ
داشت از فرانسه برات گرفته بودم!

-آهان مگه اصل بود؟!

با ناباوری نگاهم می کنه سر کج می کنم.

-همیشه فکر می کردم اون و محسن گرفته!

-چیکارش کردی؟

چشم می دزدم.

-یه کم...یه کم گشاد بود واسه انگشتم، یه بار تو

مدرسه... گذاشته بودم دستم... رفتم... رفتم دسشویی
افتاد تو چاه!

صدایی ازش بلند همیشه نیم نگاهی بهش میندازم نگاه
ریز شده اش باعث میشه همون نیم نگاه و هم غلاف
کنم اما زبونم غلاف نمیشه.

-خوب از عمد که ننداختمش خودش از دور انگشتم
سر خورد افتاد، تقصیر خودت بود که گشاد گرفته
بودی!

نفس عمیقی و رها می کنه و بخار حاصل از
سرماشو به صورت من هدیه میده.

"تو همیشه بودی"

-اصلا با گذشته کار ندارم، تو این مدتی که با هم از دواج کردیم چی مانع این شد که نتونی با من راحت حرف بزنی؟

دستم یخ زده امو از زیر تی شرت خیشش رد می کنم و روی قفسه ی سینه ی گرمش می دارم.

-نمی دونم، رابطه ی قبلی که با هم داشتیم هم بی تاثیر نبود، نمی دونم چرا نمی تونم خیلی راحت از خواسته هام باهات حرف بزنم! البته چند باری خواستم بگم اما هر بار به این نتیجه رسیدم که اگر خودت مایل نباشی به کاری، اصلا نظر من اهمیتی نداره همین هم مانع از این میشد که حرفمو بگم بهت!

-من کی به نظرت اهمیت ندادم؟ مگه قبل از عروسیمون نگفتم هر شرطی داشته باشی حاضرم

قبول کنم مگه نگفتم هر چی تو بخوای؟ چطور این
افکار تو ذهنت راه پیدا کرده؟

سرمو بالاتر میبرم و تا بهتر ببینمش!

-گفتی اما من حس اینو داشتم که می خوای بهم باج
بدی تا به خواسته ات عمل کنم!

منو از تو بغلش میکشه بیرون و بلند میشه.

-می دونی چیه در واقع من تو ذهن تو یه آدم
خودخواه خودپسنده مغرورم و تا وقتی این ذهنیت از
من، تو مغزت وجود داره حرف زدنمون اصلا فایده
ای نداره!

با عجله از آلاچیق خارج میشه منم به دنبالش. میون
باغ زیر این بارون که نه خیال بند او مدن داره نه
خیال کم تر باریدن، بازو شو می گیرم می ایسته و من
جلوش قرار می گیرم.

-آره ذهنیت من از تو همین بود اما تو گذشته،| حتی تا
یه ماه پیش! اما الان دیگه برام اون آدمی نیستی که
وقتی ازش علت رد سرخ رنگاروی یقه ی
پیراهنشو می پرسیدم راست راست تو چشمام نگاه
می کرد و اعتراف می کرد که آره خاطرخوام به
زور من و بوسیده! تو برام دیگه اون آدمی نیستی که
تو اتاق یقه امو گرفته بود و می گفت حتما باید
محرم بشی! آره من ذهنیتم نسبت به تو اصلا خوب
نبود....

با انگشت دستم محکم روی قفسه سینه اش فشار
باعث می کنم و با صدایی که از سرما و بغض می
لرزه میگم:

-چون خودت باعثش بودی، خودت!

بارون بی رحمانه به سرو صورتمون می کوبونه و
یه دعوای شاعرانه و رمانتیک که زیر بارون باشه
رو کم داشتیم!

-اون رد رژ واسه هیچ خاطر خواهی نبود، جای رژ
مامان بود!

انگشتمو از روی قفسه ی سینه اش برمی داره بارون
بدون هیچ انعطافی از سر و روش میباره و من
حیرون میگم:

-مامانت؟!!

-وقتی به خاطر من حسود میشدی و باز خواستم می
کردی کیف می کردم!

هر پنج انگشتمو بین انگشتاش قفل می کنه و به سمت
عمارت میره.

-خیلی بدجنسی!

منو تو بغلش میکشه.

-می دونم!

دو تا عطسه پشت سر هم می کنم و سرعت قدم هاشو

به سمت عمارت بیشتر می کنه و والا من که راضی
به زحمتش نیستم قشنگ می موندیم زیر بارون تب
چهل درجه می کردیم بعد میرفتم داخل!

پسره ی پفیوس آب زیرکاه...

"تو همیشه بودی"

304

لباسامونو عوض می کنیم و هر چند ثانیه هم من
عطسه می کنم.

-کی بهت گفت تو اون بارون دنبال من راه بیفتی؟!!

پلیور ضخیمی و روی لباسم می پوشم.

-بده نداشتم تنهایی غصه بخوری؟!!

موهای خیشو با حوله پاک می کنه و "نه" خفه ای
میگه که اثر خنده ای هستش که نمی خواد رهاش کنه
، من اخر نفهمیدم چه مشکلی با خندیدن داره!

حوله ای که باهش نم موهای خیشو گرفت، رو
موهای من پرتاب می کنه و آخر هر چی احساسات
عاشقانه ست فقط خودش هستشو بس!

خیلی عجیبه که نه تنها از محسن خبری نیست بلکه
از حمیده خانوم هم خبری نیست.

زحمت غذا درست کردن هم میفته به عهده ی خودش
چون من پتو پیچ چپیدم کنج شومینه و درخواستش
برای درست کردن قهوه از من در کمال خونسردی
رد شد!

بعد نیم ساعت با یه سینی تو دستش از آشپزخونه
بیرون میاد و از بوهایی که به مشام میرسه میفهمم
املت درست کرده!

سینی رو درست روی زمین روی قالیچه می ذاره
کنار دو فنجون| چای یه ماهی تابه املت خوش رنگ
و رو قرار داره و یه سبد نون.

به اتفاق پتویی که دورم پیچیدم میام و پای سینی
میشینم دستامو زیر پتو قایم کردم و در حال حاضر
تنبلیم میاد لقمه بگیرم برای خودم!

اولین لقمه رو که می گیره و مییره سمت دهنش
نگاهش به من میفته که مثل مفلوک ها نگاهش می
کنم گوشه ی لباس کش میاد و لقمه رو سمت دهنم می
گیره لبامو از هم باز می کنم و لقمه رو از بین
دستاش می بلعم.

لقمه ای هم برای خودش می گیره و دوباره برای من
و برای خودش و برای من...

صداهای ریز ریزی می شنوم و اخم می کنم امین هم

گوشاش تیز میشه هر دو سرمونو برمی گردونیم و با دیدن کاوه و شمیم و محسن و سیمین مبهوت می مونیم.

با نیش های سراسر بازشون به سمت ما میان البته اول کاوه حرکت می کنه و شیرین زبونیشو هم به رخ میکشه.

-به به، به به کیف می کنم دو تا مرغ عشق و در حال جیک جیک کردن می بینم!

میخندن و میان گرد من و امین میشینن.

محسن اشاره ای به ماهی تابه می کنه.

-بسم الله...

لقمه ای میون غش غش خنده ی خانوماشون می گیره و به سمت شمیم می گیره.

-زن داداش بفرمایید شما واجب تری!

لقمه ی بعدی کاوه می گیره و میده بالا.
-اووم، عجب چیزی شده طعم عشق میده.
امین خنده اش گرفته سر تکون میده و نگاهی به تک
تک شون مینداره.

-باید بدم قفل های اینجا رو عوض کنن!
اصلا هم با کنایه ی امین به هیچ جاشون برنمی
خوره.

محسن اشاره میکنه به من.
-بخور، نمک گیر نمیشی!
سیمین با خنده به پتوی دور تنم اشاره می کنه.
-چه خبره؟!!

کاوه هم که طبق معمول.
-نپرس خواهر سیمین، نپرس که طبق شواهد خبرای
خوب خوبی بوده!

با این حرفش همه اشون می خندن و امین تشر میزنه.
-کاوِه!

-جونم داداش...

شمیم برای اولین بار نگاهی تماما دوستانه بهم می
ندازه.

-بخشید مزاحم خلوتتون شدیم!

-دیگه حالا شدین، چه می شود کرد!

انقدر واضح از مزاحمتشون تقدیر کردم و قه قه
میزنن و امین هم می خنده و با بدبختی میتونه یه لقمه
برای من بگیره!

منم میون خوردن لقمه ام خودمو بیشتر لای پتو می
پیچم و رو به شمیم و سیمین میکنم.

-حمیده خانوم نیست، شام با خودتون!

با لحن و سیاست خاصی که حاکی از عنوانی که در

حال حاضر دارم " همون جاری بزرگه " این حرف و
دستوری میزنم که پسر رو به خنده می نذارم!
والا به جاری جماعت نباید رو داد...
-زنگ میزنم از بیرون سفارش میدم!
یه بارم ما اومدیم جاری بازی دربیاریم آقامون
نذاشت...

کاوه که کنارم نشسته با شونه اش به شونه ام میزنه.
-هی چطوری؟

-از صدقه سر حضور یهو بیتون عالی، از قدیم گفتن
در دیزی بازه حیای گربه کجاست!
پروتر از این حرفاست بی خیال میخنده و فنجون
چایمو برمی داره.

خنده ام می گیره و امین هم لبخند به لب داره سیمین
در گوش محسن چیزی آروم میگه و شمیم دستش

روی شکمشو به کاوه با محبت نگاه می کنه...

"تو همیشه بودی"

305

میتونم بگم یه شب فوق العاده رو دارم کنارشون می
گذرونم!

کاوه ای که حیا رو قورت داده و هی قربون صدقه ی
نقطه اش میره و اظهار داره که بچه اش نوه ی
بزرگ خاندانه و باید به وصیتی که آقاجون در مورد
نتیجه ی اولش داشته عمل کنیم!

محسنم قاه قاه می خنده و ظرف میوه ای که پوست

گرفته رو تقدیم خانومش می کنه.

-کاوه داداش، به دلت صابون نزن! اون وصیت واسه اولین نتیجه ی پسری بود که شامل دخل عمو نمیشه!
کاوه ابرو هاشو تو هم میکشه و خیلی جدی به امین و محسن نگاه می کنه.

-در هر صورت دخترم از این قائده منتسنی نیست
چون قراره عروس عمو جونى ها بشه!

محسن پر خنده شکلاتی که از ظرف برداشته، سمتش پرتاب می کنه امین قه قه میزنه شمیم شاکی میشه و سیمین هم که طبق این اواخر دست از پرخوری برنمی داره حتی وقتی در حال خنده ست و احیانا قه قه!

منم درست جفت امین نشستم و به دیوونه بازی های کاوه می خندم.

-یکی از بندهای وصیت نامه که آقاجون روش تاکید

خاصی داشت، وصلت بچه هامون با هم بود خودتونم
می دونید در غیر این صورت هیچ کدوم چه دختر
چه پسر، هیچی بهشون نمی رسه!

با تعجب نگاه می کنم!

-دارین جدی میگین؟! -

هر سه تو سکوت فقط نگاه می کنند و من واقعا می
مونم تو سیاست های آقا جون.

-حالا اومدیم و بچه هامون نخواستن؟

این حرف و شمیم میزنه و کاوه هم بالفور جواب
میده.

-غلط می کنند که نخوان!

محسن دوباره می خنده و امین هم با چشم های تنگ
شده به کاوه نگاه می کنه که از رو قرار نیست بره.

-حالا چی هست این ارثیه که کاوه داره خودشو پر پر
می کنه؟!

کاوه رو میکنه به سیمین.

-جونم برات بگه که خواهر سیمین، آقاجون یه تیکه
زمین داره که با بهشت تفاوتی نداره یه کلبه ی قشنگ
هم توش موجوده که باید فقط ببینیش! در واقع اونجا
بهشت آقاجون و خانوم جونم بود که آقاجون اونجا رو
به هیچ کدوممون نداد و گفتش واسه اولین نتیجه اشه
در واقع اصرار داشته که نتیجه ی دلبندهش بع اتفاق
اون یکی نتیجه ی دلبنده ترش ماه عسلشونو و اونجا
بگذرونن نه که خودش و خانوم جونم اونجا
پیوندشونو جشن گرفته بودند...

-کاوه...

امین طبق معمول به مسخره بازیش پایان میده و
سیمین و شمیم هم به رنگ لبو شدند البته نه از حیا و
خجالت از شدت خنده! عروس با حیا فقط خودم...

نه این که نیش‌ت در شرف چاک دادن لبات نیست!
شما ساکت...

شمیم خنده هاشو جمع می‌کنه.

-به خاطر یه تیکه زمین بچه‌ها رو مجبور کنیم با هم
ازدواج کنند؟

محسن دستاشو رو روون هاش می‌کشه.

-این تیکه زمین، صد هکتاری میشه تو شمالی‌ترین
نقطه‌ی ایران! ساحلیه و همین حالا خدا تو من
قیمتشه!

امین که تا حالا سکوت کرده بود پوفی می‌کشه.

-پسرا بس کنید بیست سال بعد راجع به این موضوع
صحبت می‌کنیم!

کاوه دوباره اظهار فضل می‌کنه.

-خان داداش بی زحمت یه کم عجله کنید تا تفاوت
سنیثون زیاد نشه!

یه کم اول گنگ نگاهش می کنیم و بعد امین کوسن و
به سمتش پرتاب می کنه از خنده ضعف میره و جا خ
الی میده منم سرخ و سیاه میشم و امان از این آقا
گاوه...

محسن در حالی که میخنده بلند میشه.

-خان داداش یه دست تخته بزنیم؟

امین هم در حالی که نگاه غضب الودی نثار کاوه
میکنه بلند میشه و به اتفاق محسن میرن تا بساط تخته
رو راه بندازن البته با ذهن هایی که در حال احداث
شیوه های نوین تقلبه!

"تو همیشه بودی"

بلافاصله بعد از دور شدنشون، شمیم و سیمین از شدت خنده روی مبل به خودشون می پیچن و کاوه اما روی مبل مودب میشینه و انگشت اشاره اشو سمتم می گیره.

-توصیه امو جدی بگیر!

-بی تربیت...

توجهی نمی کنه و یقه ی پیراهنشو مرتب می کنه و بلند میشه.

-من برم پیش برادران بزرگوارم!

و بعد هم با جدیت از کنارمون دور میشه و من واقعا حس می کنم که باید این دو تا دختر و با کاردک از روی مبل جمع کنم! انقدر خنده داشت؟ نه واقعا خنده داشت اصلا؟ بی تربیتای بی سیاست! آدم میاد خونه

ی جاریش سنگین رنگین رفتار می کنه اینطوری ولو
شدن که چی؟

خاک...

نگاه چپاچیم بالاخره باعث میشه خودشونو جمع کنند
اما با دیدن قیافه ای که بر اشون گرفتم دوباره می
خندند و به این باور می رسم که جاری بزرگ بودن
کیلویی چند...

پس در نتیجه خودمم می خندم و سیمین بلند میشه و ب
لافاصله خودشو به من می رسونه کنارم میشینه و
دستشو دور کمرم می ذاره و به دنبالش شمیم هم
روون میشه، سمت دیگه ام میشینه و دستشو دورم
می ذاره هر سه می خندیم و باید بگم من و این همه
خوشبختی محاله، محاله، دو تا جاری داشتن مثل
خواب و خیاله، خیاله...

-دقت کردین هیچ کدوم خواهر نداریم؟!!

سیمین میگه و شمیم تایید می کنه.

-اهوم!

-من مطمئنم میتونیم خواهرهای خوبی برای هم باشیم.

باز هم شمیم حرف سیمین و تایید می کنه و من قری به گردنم میدم.

-بیخود! خواهر کیلویی چند اقا من دوست دارم جاری باشم جاری بازی در بیارم برین اونور ببینم چه آویزونم هستن، ایش...

به عرایضم به اتفاق خودم می خندیم و این صمیمیت ناشناخته ی شمیم برام همون قدر که تعجب آورده شغف آور هم هست!

همین طور که در حال غش و ضعف برای هم هستیم دستی بلند و پر مو از پشت هر سه تامونو در برمی

گیره.

-حالا شدین عروسایی که لایق این خاندانن اجازه هست یکی یه دونه ماچتون کنم؟!

هر سه می خندیم و میون این که می خوایم از زیر دستای مردونه ی کاوه در بریم یکی یه دونه ماچ صدا دار از فرق سرامون می گیره و سر و صدا و خنده هامون که بلند میشه و امین با تشر صداش میزنه و ولمون می کنه اما شمیم و محکم بین بازو هاش می گیره.

-قربون خانومم برم من...

شمیم سرخ میشه و من سیمین میخندیم چقدر شب خوبیه امشب...

و وقتی شب خوبم خوبترم میشه که آخر شب درست زمانی که بچه ها تصمیم می گیرن کاملاً چترشونو

اینجا پهن کنن و شب و عمارت بمونن و مشغول مزه
پرونی هستن، امین دستامو می گیره و زیر گوشم
میگه:

-بگم دلم می خواد همینجا تو همین لحظه جلو چشم
این دیوونه ها ببوسمت چی میگی!؟!

چشمام جایی برای بیشتر گشاد شدن ندارند اما این
زبون زیادی هوای منو داره.

-میگم ببوس!

ماچ صدا داری که روی گونه ام مهر میشه همزمان
میشه با سکوت و خیره شدن چهار جفت چشم به ما و
گر گرفتن همه ی وجودم!

چند لحظه سکوت مطلق و چونه ی من خجالت زده
ای که به یقه ام چسبیده و بعد سوت بلبلی و معروف
کاوه که با کف و دست بچه ها قاطی میشه و انگار که

شق القمر کردیم!

امین اما اصلا توجهی به تیکه و کنایه های پسر را
نداره و دستشو دور شونه ام حلقه می کنه و نگاه
جدی و کمی خوفناکش بچه ها رو ساکت می کنه.

-با این حال و اوضاع من مطمئنم دخترم تفاوت سنی
چندانی با همسر آینده اش نخواهد داشت!

بالاخره امین هم مقابل کاوه کم میاره و همزمان همه
می خندیم و محسن هم در حال خنده محکم پس گردن
کاوه می کوبه.

-آدم نمیشی تو...

"تو همیشه بودی"

شب پر از آرامشی و تو آغوش امین می گذروم. می
تونم یه خواب راحت و عالی داشته باشم و صبح زود
هم بیدار بشم و برای امین غرق خواب بوسه ای
بفرستم و در خودم انرژی این که برم و یه صبحونه
ی کامل واسه همه امون محیا کنم، می بینم.
تو آشپزخونه سیمین و می بینم که زودتر از من دست
به کار شده.

-کی بیدار شدی؟

سلام آرومی میکنه و چشمای سرخش گیجم می کنه.

دیشب که حالش خوب بود!

مشغول دم کردی چای میشه و من کاملاً می فهمم که
داره از من فرار می کنه.

-سیمین چی شده؟

چنان میز نه زیر گریه که من با دستپاچی میرم
سمتش قوری و که بین دستاش می لرزه می گیرم
دستشو می گیرم و روی صندلی می نشونمش.

هق میز نه و می لرزه منم که تحمل گریه ی
احدالناسی و ندارم همراهش میشم.

-چت شده تو؟

هق میز نه منم پشت سرش.

-میگم چی شدی؟

دوباره حق میز نه.

-محسن اذیتت کرده؟

نه خفه ای میگه.

-اتفاق بدی افتاده؟

بازم جواب نمیده و من با زاری میگم.

-حامله ای؟

بین اشک و گریه ماتش میبره و دهنش از تعجب باز
می مونه و محکم می کوبه رو شونه ام و با گریه
میگه.

-زر مفت میزنی چرا؟

منم با گریه میزنم روی شونه اش.

-زر مفت کجا بود؟ چپ و راست داری می خوری و
هی ویار آلبالو خشکه می کنی، الانم که زانوی غم
بغل گرفتی حامله نیستی پس چه مرگته؟

میون گریه می خنده و زهر ماری با مشتی که به
بازوم می کوبه تقدیم می کنه.

-دیوونه ای بخدا...

اشکامو پاک می کنم.

-باشه من دیوونه تو هم حامله نیستی اما خوب این چه
حال و روزیه؟

-داراب...-

-داراب چی؟-

-اول صبح... زنگ زد... زنگ زد گفت... گفت... تا
وقتی عروسی نکردی و نرفتی سر خونه زندگیت
خیلی بیخود میکنی شبتو با اون پسره ی هفت خط سر
می کنی! به... به محسن... محسن اعتماد نداره! هر
روز هر روز خونمون دعواست! نیومدن مامان
بهجت هم تو جشن عقدمون شده قوز بالا قوز!
سرکوفتاش تمومی نداره... خسته ام کرده نمی دونم
چیکار کنم، از طرفی نمی تونم به محسن بگم، می
ترسم میونه اشون خراب تر از این کنم، از طرفی هم
تحمل این وضعیت برام سخت شده؛ اعصابم به هم
ریخته ست و نمی تونم بیشتر از این تظاهر کنم که
همه چی خوبه...-

دستاشو که تو دستمه فشار میدم.

-اگه فکر می کنه که محسن هفت خطه چطور با
ازدواجتون موافقت کرد؟!!

-با بدبختی! دعوای بدی با هم داشتیم حتی دست روم
بلند کرد...

چشمام گرد میشه.

-به خاطر این که مخالف ازدواجت بود دست روت
بلند کرد؟

-نه به خاطر اینکه... این که بهش گفتم...گفتم چون
خودش نتونست با تو ازدواج کنه اجازه نمیده که منم
با محسن...ازدواج کنم!

-حالا...واقعا همین طور بوده؟
کلافه تر میشه.

-نمی دونم، نمی دونم...

هر دو ناراحت و غمگین به هم نگاه می کنیم.
-اما محیا...من حس می کنم که داراب فکر می کنه
رو دست بدی خورده از بهترین دوستش! دوست
نداشت هیچ وقت با امین و تو روبرو بشه اما با
شرایط به وجود اومده نشد! این حرفی که می خوام
بزنم اصلا درست نیست اما...اما اون...هنوز دوست
داره!

دستم از رو دستش برمی دارم و بلند میشم.
-اشتباه می کنی اون حتی نیم نگاهی هم سمت نمی
ندازه!

-اشتباه می کنی؛ تو همه ی حواست پیش امینه اصلا
توجهی به اطرافت نداری بارها دیدم که نگاهت می
کنه حتی امین هم چند باری متوجه شد با چشمای
خودم دیدم که هر بار از تیررس نگاهش دورت کرد!
به حالت مسخره ای می خندم.

-اینارو میگی که به چی برسی؟

-فقط تو می تونی این سوتفاهم و از بین ببری، ازت خواهش می کنم باهش حرف بزن!

ناباور عقب میرم.

-داری باهام شوخی می کنی؟

-نه محیا، فقط ازت می خوام جلوی این کینه رو بگیری! دلم نمی خواد رابطه ی برادرم با من و همسرم به خاطر این سوتفاهم خراب بشه! برو و بهش بگو که حتی اگه امینم بهت می گفت باز فرقی به حالش نداشت!

"تو همیشه بودی"

خدایا پس کی قراره مشکلات دست از سر من برداره
؛ کی؟! آخه نوکرتم من، کوتاه بیا و کم تر، چوب لا
چرخ من بنده ی پوست کلفتت بذار...

سیمین با یه دنیا امید به من چشم دوخته و زبون بی
صاحبم از دستور قلب رئوفم پیروی می کنه.

-باشه حرف میزنم گریه نکن تو!

**

بعد از رفتن بچه ها البته بعد از خوردن صبحانه، با
امین تنها میشم و مثل این که خیال رفتن به شرکت و
هم نداره! همه ی ذهنمو مشکل سیمین تسخیر کرده
وسط تخت دست به چونه چهار زانو نشستم و عمیقا
دارم فکر می کنم که باید چه خاکی تو سرم بریزم.
حس می کنم "ای کیو سان" هستم و پسرک کچل،
چقدر باهوش بوده که برای هر مشکلی راه حلی پیدا

می کرده!

اون مجبور بوده تنها دنبال راه حل بگرده! خره بلند شو و برو با آقای شوهر، درمیون بذار...

اون عصبانی میشه.

نمیشه! خودش گفت که باید باهش راحت باشی، حتی اگر عصبی بشه هم باید باهش درمیون بذاری... آخه آدمیزادی عصبی نمیشه که...

پوف کشدار مو رها می کنم و برای گفت و گو و گفتن این موضوع راهی سالن ورزش میشم!

داره وزنه میزنه و هر چی دم و دستگاه و عضله داره رو گذاشته در معرض نمایش!

ای بابا، با این شرایط حرف زدن سخت میشه که... منحرف چشم چرون.

با دیدنم به وزنه زدنش ادامه میده و من هم برای خ

الی نبودن عریضه به سمت تردمیل میرم و برنامه
اشو اکی می کنم و خیلی آروم شروع می کنم به قدم
زدن!

-میگم سنگین نیست؟

-برای من...نه!

خداییش چقدر سخته باهاش چیزی و مطرح کردن!
برم بگم چی اخه؟

-میگم چیزه...

یه کم سرعت تردمیل و بیشتر می کنم و قدم های تند
تری برمی دارم.

-صبحی رفته بودم صبحانه درست کنم دیدم سیمین
زودتر از من دست به کار شده!

در حال وزنه زدن نگاه مستقیمش و ازم جدا نمی کنه
چهره اش عادیه.

-یه کم دقت کردم متوجه شدم گریه کرده!
همچنان به وزنه زدنش ادامه میده و نگاهش می‌گه که
حواسش با منه.

-بعد که پرسیدم چی شده...

مکت می‌کنم.

بلند میشه و وزنه‌ها رو می‌ذاره سر جاش یه شرتک
کوتاه تنش حوله رو برمی‌داره و عرق‌های روی تن
و صورتش و پاک می‌کنه.

-مثل اینکه... داراب...

تلفظ اسمش هم برای تشکیل اخم هاش کافیه.

-یعنی داراب اذیتش می‌کنه!

حوله رو دور گردنش میندازه و سمت منی که رو
تردمیل در حال دویدنم میاد.

سرعت تردمیل و بیشتر می‌کنه و منم به اجبار تندتر

می دوم منتظر ایستاده که یعنی بنال و بعد میگه چرا
با من راحت نیستی!

-خوب... در واقع... یعنی... سیمین...

به نفس نفس میفتم و در کمال بدجنسی سرعت و تند
تر می کنه!

-یعنی سیمین معتقده که چون اون فکر می کنه که...
وای خدا چقدر سخته گفتنش دارم پس میفتم.

-یعنی سیمین این طور میگه، امکانش هست... هست
که اشتباه کرده باشه!

نگاهش باریک شده و منی هم که دارم مثل اسب می
دوم کم مونده رم کنم و نقش زمین بشم.

حرصم می گیره اعصابم به هم می ریزه تردمیل و
خاموش می کنم و عرق ریزون پایین میام و یه
دستمو به کمرم می گیرم.

-چه انتظاری داری واقعا از من؟! که وقتی این طور
مثل برج زهرمار بالا سرم ایستادی باهات احساس
راحتی کنم و برات حرف بزنم؟! دوستم داری، برام
غیرتی میشی، برام نگرانی، درست! اما تو رو روح
آقاجونی که من و انداخت تو دامنتم، یه کم از جلال و
جبروتت کم کن این زبون وامونده انقدر به تب تب
نیفته!

کاملا جا می خوره انتظار نداشته و خوب به جهنم!

-بابا او مدم باهات حرف بزنم، چرا مثل این افسرای
جاسوسی اف بی آی که تروریست خفت کردن رفتار
می کنی؟!!

آه بلند و کلافه ای رو به قیافه ی متحیرش میگم کف
دستم رو سینه ی خیس از عرقش میزارم و کنارش

میزنم شیطونه میگه اصلا هیچی بهش نگم و خودم
برم با اون داراب متوهم حرف بزnm و تا فیها خالدون
هر دو تا شونو بسوزنم!

واقعات خلقت این موجودات روی مخ چی بود؟
بچه پرو، با اون همه عضله اومده بالا سر من و با
چشماش داشت شاش بندم می کرد.

"تو همیشه بودی"

309

چند قدم بیشتر نرفتم که از بازوم می گیره و به عقب
می کشتم من با اخم و طلبکاری و اون با چهره ی

انعطاف پذیر تری از من، البته کنار اخم هاش، به هم
چشم می دوزیم.

- حرفتو بزن!

-نمیتونم؛ سخته و وقتی شبیه کسایی که مرتکب جرم
شدن نگام می کنی باهات حرف بزنم، سخته!

انگشت شصت و اشاره اشو روی پلکاش می ذاره.

-باشه، راجع به طرز نگاه کردن من، بعدا مفصل
صحبت می کنیم! الان ادامه ی حرفتو بگو...

هر دو پوف کلافه ای می کشیم انگشتاشو از رو
پلکاش برمی ذاره و با دریایی از خون مواجه میشم
که سفیده ی چشماشو احاطه کرده! اما از اخم و

غضب لحظاتی پیش خبری نیست چین های روی
پیشونیش پررنگ تر از همیشه هست و اون خط
باریک، روی هر دو گونه اش پدیدار شده می فهمم
عصبیه و ذاره خودشو کنترل می کنه!

خوب میشه گفت که پسر م جا برای پیشرفت داره...

هنوز بازوم بین پنجه هاش قفله به همون صورت از سالن ورزش خارج میشیم و مسیرمون میشه سالن نه چندان گرم پذیرایی و نشستن روی کاناپه و نگاه منتظر و جدی سرخ شده از حساسیتش روی من!

فدات بشم که انقدر واسم رگ غیرتت باد می کنه؛ اما واقعا دلم می خواد با سوزن ته گرد این بادتو بخوابونم که این بلا رو سر چشمات نیاره!

آخه این چه جور بادیه که ما داریم غیرتم باد دار آخه...

-محیا!

پر از مواخذه اس این محیا گفتنش و زبونمو به کار میندازم.

-سیمین میگه، داراب...

دوباره با شنیدن اسمش سگرمه هاش تو هم قفل

میشن.

-یعنی داداشش، به روابطش با محسن حساسیت نشون
میده میگه که تا نرفتن سر خونه زندگیشون حق نداره
شبو کنار محسن بمونه! نیومدن بهجت خانوم هم تو
مراسم عقدشون و هی تو سرش می کوبه! هر روز
تو خونشون دعواست، سیمین میترسه این مسئله رو
به محسن بگه و رابطه شون بدتر از اینی که هست
کنه!

-این مسائل چه ارتباطی به تو داره؟!!

لبی می گزم.

-خوب!..خوب!..سیمین فکر می کنه..فکر می کنه
چون داداشش فکر می کنه که رو دست بدی از تو
خورده و این وصلت هم باعث شده بیشتر با ما
روبرو بشه و کلا بزنه...بزنه به سرش!

با چشم هایی تنگ شده به من نگاه می کنه و من غلط

بکنم که بگم سیمین ازم خواسته که برم با اون داراب
حرف بزنم، غلط بکنم...

-ازت چی خواسته؟

خدایا توبه، این میر غضب و به خودت که همچین
پلشتی و آفریدی پس میدم!

-هااان...

-ازت چی خواست؟

-آهان!

لبی تر می کنم و کمی خودمو روی مبل جمع و جور
می کنم.

-راستش... راستش گفتش که... گفتش که... که... که
برم... برم... با داداشش... حرف بزنم... و توجیه اش
کنم که حتی... حتی... اگر تو با من درمیان هم می
داشتی فرقی... فرقی به حالش نمی کرد!

تیر نگاهش من و قلبمو دچار هول و ولا می کنه.

-منم... منم گفتم نه امکان نداره که من
همچین... همچین... کاری کنم! گفتم... گفتم باید با امین
صحبت کنم و اگر قرار باشه صحبتی صورت بگیره
خود امین با داراب حرف میزنه!

آره جون خودت...

دروغ که شاخ و دم نداره...

اخه پیام بگم گفتم آره میرم با اون دارابِ معذل جامعه
حرف میزنم که خونم حلاله...

-فرقی نمی کرد؟!!

سوالی که با صدای بم، از بین فک به هم قفل شده اش
بیرون میاد زیادی سنگین و غیر قابل فهمه برام.

-یع... یعنی چی؟!!

چونمو می گیره و صورتمو کاملا سمت خودش می
چرخونه.

-فرقی نمی کرد برات؟!!

-این... این چه سوالیه...

-سوال سختی نیست، جواب منو بده!

دستامو روی گونه هاش می دارم و مستقیم نگاهش
می کنم.

-تو فکر می کنی که اولین مردی بودی که به من
توجه کردی؟ فکر نمی کنی با توجهاتی که کاوه و
محسن به من داشتند چطور دل به تویی دادم که از
نظر اخلاق زیر خط صفر بودی؟!!

جمله ی آخر و با حرص میگم و دستمو روی گونه
های کمی از ته ریشش فشار میدم.

-فکر می کنی وقتی از این در بیرون می رفتم متوجه
نگاه های هم جنساتون نمی شدم؟! امین تو کنار همه ی

اخلاق های گندت، کنار همه ی ناملايمت هات همیشه
برام محترم بودی و من دیوونه همیشه یه طور هایی
عجیب و غریب چشمتو دوست داشتم و تو خلوتم
بهت فکر می کردم! تو جواب سوالتم باید بگم که نه،
فرقی نمی کرد برام...

میتونم کنار رفتن هر چند کمی از دریای خون شناور
تو چشماشو، مشاهده کنم.

-تو بیخود می کردی که متوجه نگاه هم جنسای من به
خودت میشدی و نمی اومدی که به من بگی!

هر دو گوشه ی لبامون کش اومده و باید بگم خدایا
این پلشت و پس نمیدم آش کشک خالمه این موجوده
دیوونه ی تا ابد دوست داشتنی...

"تو همیشه بودی"

-تو بیخود می کردی که متوجه نگاه هم جنسای من به خودت میشدی و نمی اومدی که به من بگی!

هر دو گوشه ی لبامون کش اومده و باید بگم خدایا این پلشت و پست نمیدم آش کشک خالمه این موجوده دیوونه ی تا ابد دوست داشتنی...

وسط پیشونیم توسط بوسه اش، مهر محکمی میخوره.
-دوست دارم!

تا حالا شده با شنیدن یه جمله یا یه حرف، دو تا بال دربیاری و به پرواز دربیای؟ شده یه عالمه پروانه دور قلبت بال بال بزنه و تو غرق یه دنیا حس زیادی خوب بشی؟ خدایا این چه جمله ای هستش که تلفظش، همه ی من و به پرواز درآورده؟ بگم زیباترین حس

دنیا رو این دو کلمه تو خودش قایم کرده، اغراق
نیست!

-گریه چرا؟

چی بگم آخه من؟ بگم اولین باره این جمله از دهن
مبارکت بیرون اومده و احساساتِ منم؛ چون زیادی
خر تشریف داره، جریحه دار شده؟!!

اشک روی گونه امو پاک می کنه و مهربونیه که از
چهره اش تراوش می کنه! مهربون کی بودی توو؟
خودمو بین بازو هاش میندازم.

-اولین باره این جمله رو گفتمی...

دستاش دورم حلقه میشن.

-خوبه باز من گفتم؛ تو که اصلا نگفتمی!

سرم و از تو سینه اش بیرون میکشم و ناباور میگم:

-مطمئنی؟!!

-آره.

-اما من فکر کنم قبلا هم گفتم...

-نگفتی!

-باشه، دوست دارم...

میخنده، سری تکون میده و چتری هام بین انگشتاش
به پرواز درمیان.

تو همین بین جدی میشه!

منو از تو بغلش درمیاره و خوب من نمی خوام که
در پیام!

-خودم با داراب حرف میزنم.

-دعواتون نشه...

-نگران نباش!

منی و که مٹ چسب به دیواره ی سینه اش چسبیدم،
از خودش جدا می کنه و دستمو می گیره و بلندم

میکنه.

-پاشو!

-کجا؟

-اتاق خواب!

-چرا؟

-حالا بیا بریم وارد عملیات که شدیم می فهمی چرا!!
هینی میکشم و امین می خنده و قبل از اینکه به اتاق
برسیم عملیات شروع میشه و به قدری عملیات سفت
و سخت پیش میره که میترسم میون راه پله تارومار
بشم!!

می دونستی خیلی بی تربیتی؟

شما ساکت!

حمیده خانوم دور تا دور باغ و گل کاری کرده،

بهار نزدیکه و به رسم دیرینه ی عمارت این گل
کاری؛ مثل هر سال انجام میشه در واقع هر سال با
کاشتن گل بوته های رنگارنگ، عمارت به پیشواز
بهار میره. گل بوته های رنگارنگی که

من عاشقشونم. سفید، زرد، بنفش و صورتی...

گل های مورد علاقه ی خانوم جون بودش و به
دستور آقاجون حتی بعد از مرگش هم این بوته ها هر
ساله کاشته میشدن و چقدر دستورات آقاجون و من
یکی عاشقم.

امین صبح زود برای شرکت تو یه جلسه ی ظاهرا
مهم با محسن راهی کارخونه شد و منم بعد از دادن
امتحان گواهی نامه ام، که خداروشکر خوب از پیشش
براوادم به آموزشگاه رفتم و تونستم تو تست زنی
درصد بالایی بیارم و الانم دارم خستگیمو با یه ماگ
هات چاکلت به در می کنم البته کنارش یه کیک

وانیلی هم حمیده خانوم گذاشته که اصلا شیرین
نیست!

احتمالا یادش رفته شکر بریزه و اخه مگه کیک هم
بدون شکر میشه؟! به خوردن هات چاکلتم می پردازم
و سعی می کنم توجهی به کیک که برو روی فوق
العاده اش هیچ سنخیتی با طعم شگفت انگیزش نداره،
نکنم!

گوشیم زنگ می خوره و جاری سیمین جان جانمه...
-سلام!

-سلام و کوفت، شوهرت من و دید کم مونده بود
سرمو از تنم جدا کنه!

صدای بلندش باعث میشه گوشی و از گوشم فاصله
بدم و دوباره سمت گوشم بگیره.

-چرا انقدر عصبی هستی؟

-اینم پرسیدن داره؟ خیلی دهن لقی محیا؛ رفتی هر

چی بهت گفتم و گذاشتی کف دست شوهر عصا
قورت داده ات، بخدا کم مونده بود بزنه زیر گوشم...

وای...

-برگشته به من میگه فقط یک بار دیگه محیا رو
قاطی مشکلاتت با داراب بکنی به یه اخطار اکتفا
نمی کنم! وای محیا زهره ام آب شد، چطور تحملش
می کنی من که محسن و ندیده فرار کردم! تازه بعد از
این که یه عالمه برام رجز خوند گفت خودش با
داراب حرف میزنه و نگران هیچی نباشم و بهتره
برم دنبال شیک ترین و بهترین لباس عروس تهران!
میون بهت می خندم.

-زهرمار، میخندی؟ فقط دستم بهت برسه، ببین
چیکارت می کنم...

دوباره می خندم و گوشی و روم قطع می کنه.

"تو همیشه بودی"

311

گوشی و کنار ماگ رها می کنم، شنلمو از روی
دوشم برمی دارم و دستامو روی نرده می دارم و
آخرین نفس های عمیقمو از هوای سرد زمستونی
امسال می گیرم.

نفس می گیرم و بازدمم و که رها می کنم اسم امین و
زمزمه می کنم و غرق لذت میشم و دوباره نفس می
گیرم و بازدمم و همراه با گفتن اسم امین رها می کنم
و به نفس نفس میفتم و چقدر می چسبه به نفس نفس
افتادن وقتی قراره به اسم تو این نفس های گرفته،
متبرک باشه!

سر خوش از این حس و حال نابی که از حضور پیه
مرد تو زندگیم منشا گرفته، به سمت باغ پرواز می
کنم و دلم راه رفتن روی لبه ی جدول های تازه رنگ
شده ای که شده حفاظ دار و درخت های این باغ و
می خواد.

با چشم های بسته هم می تونم تا خود شب روی
جدول، راه برم و ترسی از افتادن ندارم چون که
دوباره میتونم از اول شروع کنم!

چشمامو میبندم و شروع میکنم به شمارش اعداد..

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده،
یازده، دوازده، سیزده...

صدای ورود ماشین و ادامه ی این مسیر با چشم های
بسته.

چهارده، پانزده، شانزده، هفده...

توقف ماشین درست تو نزدیکیم.

هجده، نوزده، بیست...

صدای باز شدن در ماشین و بوی آشنایی که نه تنها
دچار ترس، که دچار وحشتم می کنه!
باز کردن چشمام همانا و سقوطم از جدول همانا...
برگشته بود؟!!

با پاشنه ی کفشش عصبی روی زمین ضرب گرفته و
من هنوز تو شوک برگشت بی مقدمه اشم.

حمیده خانوم تند تند مشغول پذیرایی هستش و می
فهمم که نگرانه و سعی می کنه تنها نمونیم!

اما خوب مگه قراره همو بکشیم؟

حتی نتوانستم یه سلام عرض کنم از رو جدول که
پخش زمین شدم بازو مو گرفت کمکم کرد بلند بشم و
کم مونده بود با این حرکتش یه سگته ی ناقص بزدم!
-اوضاع چطوره؟! -

جاانم؟! -

جوابی که نمیدم سرشو به پشتی مبل تکیه میده.
-معلومه رو به راهی! آب زیر پوستت افتاده و یه کم
هم چاق شدی. اما بهتره مواظب تناسب اندامت باشی
حیف این هیکله که چربی ببنده!
خدایا خداوندگار! رحم بنما...

قهوه ای که حمیده خانوم دم کرده رو بو می کشه
عمیق.

-قهوه های این عمارت همیشه نابن!

عمیق نگاهم می کنه.

-درست مثل ساکنانش!

جاانم؟! الان جمع بست؟ منظورش منم بودم؟

نه؟

آره!

نه؟

آره!

خدایا اگه الان بیاد من و بینده به فحش من کمتر می ترسم و متعجب میشم، تا این که این طور در کمال آرامش قهوه بخوره و زیر پوستی از منی که چشم دیدنمو نداشت تعریف کنه!

اشاره ای به چمدونش که گوشه ی سالن افتاده می کنه و از حمیده خانوم می خواد که برایش بیارتش.

کنار چمدونی که حمیده خانوم کنارش گذاشته روی

زمین میشینه.

-بیا اینجا!

یا خدا...!

نکنه چمدونشو مجهز به بمب کرده؟!!

با نگاه دوباره ای که بهم می ندازه بلند میشم و با پاهایی که تمایلی به رفتن و نشستن کنارش ندارن مبارزه می کنم و به قولی مرگ یه بار شیونم یه بار یا ما رو میبندد به بمب و راهی اون دنیا میشیم، یا حسن نیتش ثابت میشه دیگه...

اشهدمو می خونم و کنارش میشینم.

-چرا مثل گچ سفید شدی؟

با نیمچه لبخندی این جمله ی کمی کنایه دار و میگه و زیپ چمدونو باز می کنه. یه سرهمی سفید آبی که اندازه ی آرنجم میشه بیرون میکشه.

-اینو واسه دختر کاوه ام گرفتم، قشنگه؟!
آب دهنمو و قورت میدم لباس و سمتم می گیره.
-دست بزن ببین چقدر لطیفه مناسب پوست کودکه!
فقط همین نیست یه عالمه چیز میز دیگه گرفتم.
بین چمدون می گرده و چند تیکه لباس دیگه و با
کفش های کوچولو بیرون میکشه.
-به نظرت شمیم خوشحال میشه با دیدنشون؟!
-چ...چ...چرا نشه!

چرا داره طوری رفتار می کنه که انگار هیچ اتفاقی
نیفتاده و همه چی بینمون گل و بلبل بوده؟!
دوباره چمدونو زیر و رو می کنه و یه کیف پارچه ای
صدفی شکل و بیرون می کشه.

-اینو...برای تو گرفتم! ست کامل لوازم آرایش، یکی
از بهترین برندهاست.

کیف و تو بغلم می زاره و جعبه ی دیگه ای و بیرون
میاره.

-این هم برای تو گرفتم!

جعبه ی قرمز رنگ و باز می کنه و برق جواهراتی
که داخلشه چشمو میزنه.

-دوستشون داری؟!

قبل از این که بتونم حرفی بزنم صدای قدم هایی تو سد
الن بزرگ عمارت اکو میشه و قامت ورزیده ی امین
کنار اخم های به شدت در هم گره شده اش و چشمای
سرخش روبرومون نمایان میشه.

"تو همیشه بودی"

نمی تونم باور کن که این اخم ها و چشمای سرخ از
عصبانیت برای حضور مادرش باشه!

چند لحظه ای بدون پلک زدن خیره به بهجت خانوم
می مونه و بعد با قدم های بلند تر از حد معمول
عمارت و ترک می کنه!

رفته؟

هق هق گریه ی بهجت خانوم میشه تلنگر و از بهت
رفتار امین بیرون میام. نمی دونم باید چه کنم و ای
کاش امین تنهامون نمی داشت با تردید دستمو رو
شونه ی لرزونش می دارم.

نمی دونم چی بگم تا آروم بشه، از حمیده خانوم
درخواست یه لیوان آب می کنم و دلم برای اوضاع و
احوال پریشونش می سوزه! تازه میتونم ببینم چقدر
نسبت به قبل پژمرده و پریشونه و از اقتدار

همیشگیش خبری نیست.

باورش کنم؟

باور کنم که هیچ قصد و نیت بدی نداره و او مده که
صلح کنه؟

نیم ساعت شده که امین رفته و بهجت خانوم در انزوا
روی مبل به سر می بره حال و روز ناخوش احوالش
اجازه ی این که تنهاش بذارم نمیده.

-نمیخشه منو!-

صدای گرفته اش و منی که نمی دونم چی بگم.

-اشتباهات زیادی کردم اما او مدم واسه جبران!-

بی اندازه نادم به نظر می رسه.

-نمی خوام برای بار دوم خانواده ام از هم بپاشه.

نگاه خسته اش و به من می دوزه.

-باهاش حرف میزنی؟!!

خدایا چقدر دنیات کوچیکه! زنی که تا دیروز از بالا نگاه می کرد، امروز محتاج من شده.

جا داره که الان سنگ رو یخش کنم و یه نه بگم و دلم و خنک کنم، اما چه کنم که منمو یه دل زیادی رئوف و مهربون که تحمل زجر یه مادر و نداره!

پس نقش یه عروس خوب و فهیم و بازی می کنم.

-حتما! شما هم بهتره برین استراحت کنید منم یه زنگ میزنم برای بچه ها همه دور هم جمع بشیم به مناسبت برگشتتون شام و کنار هم باشیم.

شرمنده میشه، چشم می دزده تشکر آرومی می کنه و با همراهی حمیده خانوم به طبقه ی بالا میره و من هم بلافاصله شیرجه میزنم رو تلفن| همراه شماره ی امین و می گیرم و به بیرون عمارت میرم.

ماشینشو نبرده بود!

کجا رفت با پای پیاده؟!!

کله شق...

یک بوق

دو بوق

- بردار دیگه

سه بوق

چهار بوق

سمت باغ حرکت می کنم.

-خیلی بی تربیتی اگه جواب ندی!

-علوو...

علوی کش دار و کمی بی حالش هم به وجدم میاره.

-سلام، کجا رفتی تو؟!

-جای خاصی نرفتم!

-امین!

- هوم؟!!

-میشه برگردی عمارت؟

-نه!

-خواهش می کنم!

سکوت می کنه.

-لطفا بیا...

باز هم سکوت.

-امین جان!

باز هم جوابی نمیده.

لحنمو لوس می کنم.

-عزیزم!

صدای خفه ای و لوس تر میشم.

-عشقمم!

-لازم به این همه چاپلوسی نیست!

و تق گوشی و قطع می کنه و بوق اشغال تو گوشم
می پیچه!

-پسره ی بی تربیت! حیف عزیزم و عشقمی که
خرجت کردم به جهنم که نمیای، اصلا خودم میرم
کنار مادر شوهرم گرام باهاشم آشتی می کنم و
شیرینی آشتی کنونم می خورم!

با حرص برمی گردم و با دیدنش هینی از ترس می
کشم و دستمو رو قلبم می دارم.

-وای ترسیدم!

اخم و گوشه ی چشمای چین افتاده اش یادم می ندازه
که اراجیفمو شنیده.

والا داشتم شوخی می کردم شیرینی آشتی کنون فقط
با خودت می چسبه!

انگشت شصتتش روی نوک بینیش میشینه.

-گاهی وقتا به این فکر می کنم که چطور میتونی
انقدر راحت ببخشی؟! اما بلافاصله یادم میاد که تو
دختر زنی هستی که قلبش به وسعت یه دریا بود و از
قلب دریابیش دخترشو هم بی نصیب نداشت!
خر ذوق که میگن همینه دیگه...!

از ذوق رو پنجه ی پاهام بالا میرم و راستش منم
گاهی وقتا فکر می کنم که چطور میتونی انقدر سخت
گیر باشی و گاهی اوقات هم کمی بی تکلیف؟! اما بلا
فاصله یادم میفته که پسر کو ندارد نشان از مادر! اص
لا هم دست تو ضرب المثل نبردم و تحریف نکردم.

دستشو به طرفم می گیره دستمو تو دستش می دارم و
کشیده میشم تو آغوشش و یک حجم از عطر تنشو به
ریه می کشم.

-خیلی خاطرتو می خوام!

واووو، پسرم چه بمب احساسی شده. پاسخ گوی این
حجم از احساساتش چرا که نشم؟!

-چاکرتم!

فشار دستاش دورم بیشتر میشه استخونام به ترق
ترق میفتن از این فشار، که میشه ازش به عنوان
فشاری بس عاشقانه، نام برد. یه کاربرد دیگه هم داره
که همون شکستن قولنجه اخ حال میده یکی اینجوری
قولنجتو بگیره!!

خدا نصیب همگان بکنه منهای بدخواهان...

دست به دست به سمت عمارت میریم و تا رسیدن به
عمارت به کاوه و محسن از طریق پیامک ورود
مادرشونو اطلاع میدم و تاکید میکنم که تشریفشونو با
همراهی جاری های گرام برای شام بیارن عمارت.

" تو همیشه بودی "

313

جناب عصا قورت داده، باعث سنگینی بیش از اندازه
ی جو حاکم بر اهالی عمارت شده!

همه یه جورایی خیلی محتاط رفتار می کنند، حتی
کاوه سعی در مزه پرونی نداره و با محسن سنگین و
رنگین کنار مادرشون نشستن و از اون طرفم سیمین
و شمین هم کنار من نشستن و امین هم در صدر
مجلس روی صندلی نشسته و زاویه ی دیدش به همه
مون اشراف داره. وقتی بهجت خانوم از اتاقش خارج
شد و به سالن اومد فقط یه سلام خشک و خالی تقدیم
مادرش کرد و مشغول دیدن اخبار شد!

بی اعتنایی کامل و علنی اش اشک و دوباره به

چشمای بهجت خانوم آورد و چقدر من ناراحت شدم!
گناه داشت مادر شوهرم خوب...

نمی دونم بچه ها در جریان دقیق مشکلات من و امین
با مادرشون هستن یا نه؟ من که چیزی نگفتم بهشون،
امین و نمی دونم. اما فکر نکنم حرفی زده باشه بعید
می دونم که از کارهای بی نظیر مادرش، بخواد
برای کسی بازگو کنه.

حمیده خانوم طبق معمول مشغول پذیرایی هستش| و
اون شیرینی های خونگی به طور شگفت انگیزی
داره با روان من بازی می کنه اما از بس جو سنگینه
جرات ندارم برم سمتش!

اخه هیشکی هیچی نمی خوره...

پوف...

دل و باید زد به دریا در یک مواقعی خوب!

-حمیده خانوم از اون شیرینی هایی که امروز درست کردی به من میدی؟

لبخندی به روم می پاشه

-چشم دخترم!

-منم می خوام!

سیمینم مثل اینکه شرایط بدتری از من داشته...!

-منم می خوام چه بویی هم داره!

شمیم هم..!

فقط منتظر بودن دهن من|وا بشه؟!!

-حمیده جون یه کاسه آجیلم بره من بیار قربون دستت

تخمه هم قاطیش کن!

کاوه هم...!

نیمچه لبخندی که میزنم، با دیدن روی عزیز برج

زهر مارم، محو که چه عرض کنم نیست میشه!

اما از خیر شیرینی ها نه تنها نمی گذرم که به اتفاق
جاری های گرامم ته دیس نه چندان بزرگ شیرینی و
در میاریم! باز من بچه ی همینجام خونه خودمه این
دو تا خجالت نمی کشن اینطوری خونه ی جاریشن
به ظرف شیرینی شبیخون زدن!؟ جلو مادر شوهر
زشته قباحت داره والا!.

محسن و کاوه با مادرشون آروم حرف میزنن و من و
دخترها هم همچنان مشغول خوردنیم و لازم به ذکر
نیست که این دو تایی که کنارم نشستن چشمشون به
دهن بهجت خانوم و شوهر اشونه!؟

امین هم خودشو سرگرم دیدن اخبار نشون میده و هر
باری هم نیم نگاهی به من میندازه و هی اخم می کنه!
چته خوب!؟

تا بعد شام وضعیت همینه، اما درست وقتی که بهجت
خانوم با بغض میگه که می خواد بره خونه کاوه، بچه

ام| دهن باز می کنه.

-لازم نکرده!

حتی با این که جدی و بدون انعطافم این جمله رو گفته لبخند روی لب مادرش و برادرش میشینه و این جو سنگین مثل اینکه ختم به خیر شده!

بعد این جمله تازه مجلس به حالت رسمی درمیاد و این رسمیت و کاوه به عهده می گیره.

-مامان من دلم می خواد اسم دخترمو بذارم بهجت اما شمیم میگه نه!

به قدری جدی به نظر می رسه که همه امون باورمون میشه اما شمیم که با جلز و ولز دروغگو خطابش می کنه غش غش می خنده و واقعا که عقل تو کله اش نیست این بشر! آخه بهجت؟! نه بهجت؟! مگه از رو نعش من رد بشن.

بچه بعدا افسردگی مذنم می گیره.

محسن هم ادامه روی اراجیف کاوه میشه.

-آره بهجت خیلی قشنگه مخفشم میشه کرد! بهی...-

خودشون دو تا غش غش می خندن.

-ببندین دهننونو! خجالتم خوب چیزیه! من اینجا نشستم

دارین مسخره ام می کنید؟

با تشر بهجت خانوم هر دو موش میشن.

-به خاطر مادر بزرگم اسم من و گذاشتن بهجت اما

مادرم کاری کرد که پدر بزرگتون شناسنامه امو به

اسم یاسمن بانو گرفت! اما از ترس پدر و مادرش

جرات نداشتن این موضوع و اعلام کنند! شما دو تا

هم که تا حالا صد بار تو مدرسه نام پدر و مادرتونو

توی فرم پر کردین! هر بارم نوشتین یاسمن بانو!

کاوه که مادرشو خیلی عصبانی میبینه دستشو

میگیره.

-شوخی کردم قربونت برم. منم گفتم اسم شما رو می

ذاریم، یاسمن بانو!

بهجت خانوم لبخند کمرنگی میزنه کنار اخم هاش.
هر طور شمیم دوست داره! یادت باشه که زحمت
کوچولومون به گردن مادرشه و این کمترین حق یه
مادره که اسم بچه اشو خودش انتخاب کنه!

مرحبا به این درک و شعور، مرحبا...

همیشه انقدر منطقی بوده یا امروز اینطوری شده؟

باز هم امین روزه ی سکوت می گیره و پسرا با
مادرشون مزاح می کنند و من هم برای دست برد
زدن به مابقی شیرینی ها رهسپار آشپزخونه میشم.

امین نگاهم می کنه برایش لبی غنچه می کنم و بوسی
می فرستم فقط نگاه می کنه و من می خندم. هنوز دو
تا دونه بیشتر نخوردم که شمیم هم میاد!

نمی دارن از گلومون هیچی تنهایی پایین بره که...

جاری چیه اصلا...

"تو همیشه بودی"

314

شمیم دو تا استکان چایی می ریزه و میاد رو در روم
میشینه.

خیلی بی مقدمه شروع می کنه به صحبت.

-راستش اولین باری که دیدمت، اصلا ازت خوشم
نیومد!

میخنده و والا نظرت اصلا برام مهم نیست به درک
که خوشت نمی اومد.

-منم ازت خوشم نمی اومد!

اعتراف صریح ام باعث خنده ی متعجبی از جانبش
میشه.

-اولین بار که دیدمت کنار کاوه بودی پر از حس
حسادت شدم! تو یه دختر خوشگل و لوند بودی و
وقتی گفتین که تو عمارت با هم زندگی می کنید دنیا
برام مثل جهنم شد! داشتم دیوونه میشدم چطور امکان
داشت پسری که من عاشقش شده بودم کنار یه دختر
مثل تو باشه و بهش دل نبنده؟! خیلی سخت بود برام،
بارها راجع به تو با هم حرفمون شد اما هر بار به من
اطمینان می داد که جایگاه من و تو چقدر براش
متفاوته! اما من یه زن بودم که همه ی توجه شوهرمو
برای خودم می خواستم دوست نداشتم اون طوری
سربه سرت بذاره، دوست نداشتم انقدر نگران باشه،
عصبی می شدم وقتی می دیدم چقدر روت تعصب
داره! دست خودم نبود، باور کن نبود...
چه تراژدی غمگینی! بس غمگین تعریف کرد داره

گریه ام می گیره، منم مت شمیم یه عاشق حسودم
میتونم حس های بدی و که داشت درک کنم!
چقدر آخه من با درک و شعورم! خدایا چی آفریدی تو
، دمت گرم.

-شمیم جون خودتو اذیت نکن، من درکت می کنم!
مهم الانه که خدارو شکر مشکلی نداریم.
سرشو پایین میندازه.

-اگه الان من نگاهم عوض شده، اگه واقعا الان حسم
اینه که تو تنها خواهر عزیز کرده ی همسر می به
خاطر حرف های داداش امینه!

درست... درست بعد از آخرین دعوا مون که همین
چند وقت پیش بود همون روزی که کاوه فهمید قراره
پدر بشه! فرداش... فرداش داداش باهام تماس گرفت و
خواست ببینتم| تو ماشین علت اختلافمونو پرسید و
منم... منم گفتم! سکوت کرد هیچی نگفت رفتیم کافی

شاپ، بهم گفت که این کافی شاپ پاتوق زن خودشو
و شوهر من! گفت که زن من خواهر شوهر شماست!
گفت که...گفت که یا این نسبت و قبول کنم و این
توهمات و تمومش کنم یا برای همیشه دور کاوه و این
خانواده رو خط بکشم! گفت من نه تنها دارم به کاوه
تهمت میزنم که دارم با این حرف ها با آبروی
خانواده اش بازی می کنم و از همه بدتر دارم به زن
زندگیش افترا میزنم! گفت با دقت به مسائلی که برام
پیش میاد نگاه کنم، فکر کنم، سبک سنگین کنم و بعد
دهنمو باز کنم! چون اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه
همچین مذخرفاتی و بگم نه تنها طلاقمو از کاوه می
گیره که حتی نمی ذاره رنگ بچه امو ببینم...
صداش می لرزه دستشو رو شکمش می ذاره و حتی
با یادآوریشم وحشت زده میشه!
با دهنی و ا مونده به رنگ و روی پریده اش نگاه می
کنم.

-فکر نکنی... فکر نکنی از ترسه که دارم باهات
صمیمی رفتار می کنم! اون روز بعد این که برگشتم
خونه خیلی فکر کردم، خیلی... اگر یه درصد هم
افکار مریض من درست بود داداش خودش زودتر از
این ها می فهمید! من... من خیلی گستاخ بودم که تو
روش نگاه کردم و به تو و برادرش تهمت زدم! همین
که نزد تو دهنم نهایت حسن نیتش بود... همین که به
روم نیاورد و بعد دیدم برام اخم و تخم نکرد و حتی
به تو با کاوه هم چیزی نگفت نهایت بزرگیش بود!
چشماش پر اشک میشه و دستشو روی دستم می
ذاره.

-من و میبخشی؟!!

خدایا کرم تو شکر! مادر شوهر دادی عطیقه؛ جاری
هم دادی عطیقه؟! انصافتو برم من...

-من هیچ کینه ای ازت به دلم ندارم شمیم، فقط ازت

می خوام زندگی و به کام کاوه زهر نکنی! شک های
بیخود و بی جهت و از زندگی بریز بیرون، نمی
دونی این شک و ظن ها چه بلایی سر رابطه تون
میاره! نه تنها باعث میشه علاقه ی کاوه روز به روز
کمتر بشه که حیا و احترام بینتونم دریده میشه! پرده
ی حیا و احترام که بره کنار دیگه هیچی نمی مونه
واسه آدم! شاید دوباره با هم خوب بشین اما هر بار
بعد هر بحث حرف های بدتری می شنوی و دل
خودت بیشتر از این موضوع میشکنه! پس سعی کن
همیشه اول خودت احترامتو حفظ کنی تا کاوه هم
برات احترام بیشتری قائل بشه!

اشکاشو پاک می کنه.

-حتما به توصیه هات عمل می کنم، چقدر قشنگ
حرف میزنی انگار چندین ساله از دواج کردی و چند
تایی هم دختر داری!

به توصیفش میخندم.

-خوب دیگه؛ آدم الکی که جاری بزرگه نمیشه!

همزمان می خندیم.

-به به، چشم روشن، اینجا او مدین یواشکی غیبت

منو می کنید هر هر می خندین!

سیمین| با لحن حق به جانبی بالاسرمون دست به کمر

ایستاده و برامون چشم و ابرو بالا پایین میکنه ما هم

که نیشمون بسته نمیشه رو میکنه به شمیم.

-نشین اینجا! بلند شو برام یه چایی بریز، مثلاً جاری

کوچیکه ای!

و بعد با ژست خانوم بزرگوارو صندلی میشینه.

منم به شمیم که با خنده داره بلند میشه اشاره میزنم.

-بشین شمیم جان، حالا که بحث کوچیکی بزرگی شد

دستور میدم خودش بلند شه بره واسه هممون چایی

بریزه چای های ما هم یخ کرد!

سیمین براق میشه.

-بله؟!!

-بلند شو ببینم، بله نداره که؛ نی نی داره جاری کوچیکمون و تا اطلاع ثانوی هم، زحمت بقیه امور تا تحویل نی نی به ما، به دوش شما میفته! نه اینکه شما هم جاری کوچیکه محسوب میشین.

شمیم بلند میخنده سیمین ایش بلندی همراه با قر گردنی میره و استکان ها رو تو سینی می ذاره.
-حیف که از صاحب گردن کلفت میترسم وگرنه یه جاری کوچیکه ای نشونت میدادم که...

بقیه حرفشو می خوره و من و شمیم غش می کنیم و میون خندیدن دلم ضعف میره واسه مردی که اینطوری ازم حمایت کرده!

همین که جاری هام ادم حساب کار بیاد دستشون،
خودش باریکلا داره، نداره؟!!

یادم باشه از امین جونم تجلیل کنم!

به چه صورت؟!!

به صورت ماچ و بوسه و بقیه دست اندرکاران من
جمله ایجا، اوجا، همه جا...

بی تربیت!!

بلافاصله بعد از پیامش، دوباره تماس می گیرم و باز
هم صدای منحوس زن؛ از پشت دستگاه حالمو بدتر
می کنه!" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می
باشد" چی میشد یکی و هم مسول می کردند که در
جوابمون می گفت:"صاحب دستگاه مشترک مورد
نظر در بعضی مواقع عوضی می باشد؛ پس اوقات
شریفه ی خود را مکدر ننمایید!"!

#تو_همیشه_بودی

#رویاقاسمی

#مونولوگ

"تو همیشه بودی"

315

فصل آخر

یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر الیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال حول حولنا احسن الحال

ساعت دو بعد از نیمه شبه!

صدای بمب تحویل سال جدید زیر گوشم می پیچه و چشم های خواب آلودم بیشتر از هم وا میشوند. محسن هم حالی شبیه حال من داره و تا اطلاع ثانوی هر دو از ترس امین خبردار اینجا نشستیم و پلکامونو با بدبختی باز نگه داشتیم.

خدایا چرا انقدر من با ذوقم آخه؟! سفره رو که حمیده خانوم چید و اسه خرید هم این اواخر اصلا از در عمارت بیرون نرفتم از بس نشستم سر درس و کتاب و تست زنی از زندگی غافل شدم!
بیچاره امینم...

محسن و امین روبروسی می کنند و من تازه میتونم

آراستگی و بر از ندگی امین و ببینم! خودم با بلوز و
شلوار خواب ساتن صورتیم اینجا نشستم و محسنم که
بدتر از من گرمکن و شلوار پوشیده!

نگاه امین متوجه من میشه و محسن سمت میاد.

دستشو سمت من دراز می کنه.

-سال نو مبارک زن داداش!

دستشو با لبخند می گیریم.

آروم میگه:

-چشم های داداشم کج شد از بس دنبالت دو دو زد!
خوب نیست این همه بی حواس باشی، سر و وضعشو
تو رو خدا...

لبخند از لبام پر میکشه و دستمو از تو دستاش بیرون
میکشم.

-خوب می خواستن تایم سال تحویل و باهامون

هماهنگ کنن! ملت مگه بیکارن نصفه شبی از خواب
نازشون بزنن و به قروفرشون برسن؟!
سر پر تاسفی همراه با چهره ای پر از خنده برام
تکون میده.

- من برم بخوابم، بلکه اولین سال تحویل مشترکتون
قشنگ تر از اینا رقم بخوره!

دوباره با امین خوش و بش می کنه و من تازه یادم
میفته که امسال کاوه رو کنارمون نداریم!

آدم پشت دیپلمی باشه، پشت کنکوری نباشه. اصلا
تقصیر خود امینه که شب و روز تو گوشم می خونه
درس و کتاب برام تو اولویت باشه بفرما اینم از اولین
سال تحویل مشترکمون! خودشم بنده خدا دم عیدی به
قدری کار داشت که اگر من وقتم خالی بود باید از
قبل پیشش وقت می گرفتم تازه اگر می داد!
کم مونده همین جا از حال برم...

-خوب...

نگاه خندونش می‌گه که قصد مزاح داره!

همین طورم هست...

-سالی که نکوست...

با دست اشاره ای به سر تا پام می‌کنه.

-از بهارش پیدااست!

نمیتونم نخندم و نگم که:

-بهارت قراره سال جدید، با همین سروروی نشسته

بیره بغلتو ماچ مالیت کنه!

تا به خودش بیاد می‌پرم تو بغلتو حالا نبوس کی

ببوس...

دم محسن گرم که با رفتنش باعث شد اولین سال
تحویل مشترکمونو قشنگ تر باشه البته سر و وضع
آراستمو اصلا به حساب این لحظات قشنگ نمی‌ارم!

بلند میخنده.

-محیا!...

-محیا فدات بشه که انقدر جذاب می خندی...یه کم
دیگه ماچت کنم با این چند روزی که وقت نکردم
زیاد پیشت بمونم تسویه کنم!

اینبار اونم همراهیم می کنه و سیل بوسه هامونو تقدیم
هم می کنیم.

اخ خدا چقدر خوبه آدم عاشق باشه این حس و با یه
دنیا شکلات و بستنی هم عوض نمیکنم! اصلا عشق
خود شکلات و بستنیه! همون قدر شیرین همون قدر
خواستنی...!

از نگاه هامون ستاره میباره و چقدر قشنگه این ستاره
بارونی که ترکیباتشون از حس من و این مردِ عزیزم
سرچشمه می گیره.

بوسه ی آروم و کوتاهی رو لپام میزنه.

-دارم دوباره متولد میشم، با تو، کنار تو، خیلی
دوست دارم...

با انگشتش ضربه ی آرومی به بینیم میزنه.

-بهار شلخته پلخته ام!

هر دو می خندیم منم میبوسمش البته محکم تر و صدا
دار تر!

-منم دوست دارم جناب شسته رفته ام!

لبخند و اقعیش و دوست می دارم...

-خوب عیدی برام چی گرفتی؟

کف دستمو| سمتش دراز می کنم چشمام میبندم.

-بده بیادا!

با چشمای بسته هم که تو بغلشم میتونم خنده ی خفه
اشو حس کنم.

-یادم رفت!

یکی از پلکامو وا می کنم.

-جانم؟!!

گوشه ی لباس کش میاد.

-از عیدی خبری نیست!

اون یکی پلکمو هم باز می کنم.

-داری جدی میگی؟

نگاهش می‌گه که شوخی در کار نیست!

لب و لوشه ام آویزون میشه.

-باشه اشکالی نداره، منم برات یادم رفت عیدی بخرم!

اصلا من و تو خودمون برای هم عیدی حساب میشیم

؛ مگه نه؟!!

با لبای چفت شده روی هم میخنده.

دستشو لای موهای نه چندان مرتبم می کشه.

-تو تا آخر عمرم برام مثل یه دسته اسکناس نو
میمونی که آقاجون هر سال روز اول نویی بهم میداد!
نو و تازه و خوش عطر و بو...

-هین... آقاجون یه دسته اسکناس بهت میداد؟ این کاوه
نگو همه اش از آقاجون و تبعیض هاش می نالید؛
نگو حق داشت!

بلند می خنده و موهامو بیشتر از اینی که هست
میریزه.

-از دست تو!

می خندم و ضعف میرم واسه آقای عزیزی که
تشبیهاتش من و در شرف رگ زدن میبره!

اسکناس نو، خوش عطر بود...

فدام بشی و متقابلا فدات بشم که انقدر خاطر تو می
خوام...

"تو همیشه بودی"

چند ساعت باقی مونده تا سپیده ی صبح و تو بغل
 امین می گذروم هر چند اجازه ی دوباره خوابیدن و
 به هم نداد و چشمای پر از التهاب و خواستش، توان
 مخالفت و اعلام خستگی و به من نداد.

***۸

صبح بر خلاف سال های قبل، زودتر از خواب بلند
 میشم حالا دیگه من همسر امین هستم و باید کنار
 بازدید هایی عیدی که صورت میگیره کنارش باشم!
 همون قدر که من تو فکر اینم که سال نویی به همسر
 خوب باشم امین هم تو همین فکره، با هم ررونه ی
 آرامگاه خانوادگیمون میشیم و چقدر کنار مامان سبک

میشم از مامان عذر خواهی می کنم که موقع سال تحویل در اثر خواب آلودگی فراموشش کردم و من یه دختر بدم! از امین بابت این یادآوریش و آوردنم به اینجا تشکر می کنم و چقدر دلم واسه امرونی های مامانم تنگ شده! ای کاش بود و می دید که مخالفتش با امین درست نبود و من الان خوشبختم.

رفت و آمد آدم هایی که هر سال از دیدنشون فرار می کردم به عمارت تمومی نداره، پایه پای امین می مونم و چقدر آدم ها می تونن دورور باشند! همین آدم ها چقدر سعی تو ندیدن مادرم داشتن و اما حالا طوری با من رفتار می کنند که انگار نسبتی با اون آدم های از دماغ فیل افتاده ندارند! چه میشه کرد مهمانند و احترامشون واجب.

سرو کله ی کاوه با خانومش پیدا میشه اونا هم به ما می پیوندند با بیدار شدن محسن جمعمون کامل میشه و یه خانواده ی کامل میشیم و ای کاش این بازدیدای

خسته کننده تموم بشه.

درست ۱۱ شب این داستان بالاخره تموم میشه و
همه امون خسته و کوفته وسط سالن آه و ناله راه می
ندازیم البته به جز امین!

کاوه به کاسه ی آجیل شبیه خون میزنه.

-بی انصافا نداشتن اول عیدی یه شیرینی از گلومون
بره پایین!

شمیم چپ چپ نگاهش میکنه.

-کاوه...

-جونم خانوم!

محسن موزی برمی داره.

-میگم داداش بهتر نیست چند روزی بریم مسافرت؟

وای چه پیشنهاد خوبی.

امین نیم نگاهی به من می ندازه که با اشتیاق نگاهش

می کنم.

-حرفی ندارم.

محسن از کاوه هم می پرسه.

-تو چی کاوه مشکلی که نداری؟

-هر چی خانومم بگه!

همه امون می خندیم و به شمیم نگاه می کنیم که با
ذوق اعلام موافقت می کنه و مقصد هم میشه مشهد
رضوی!

کاوه هم اصرار داره که همین فردا بلند شیم بریم و
فقط تو چند دقیقه بلیط هواپیما و همه چی ردیف میشه
و ۸ صبح فردا هم عازم میشیم!

چادر به سر کنار امین روی فرش هایی که تو صحن

پهن شده نشستیم، خدایا درسته که من بنده ی گناه
کارتم که نماز خوندم به صورت یکی بود یکی
نبوده! اما تو بزرگی ببخش و این نماز صبح
جماعتی که کنار امین خوندم و چند برابر حساب کن،
چون حس میکنم خیلی خالص بود!

الانم که داریم با امین ندبه می خونیم و هیچ وقت فکر
نمی کردم روزی برسه که با امین تو این جای مقدس
بشینم و دعا بخونم.

خدایا چقدر تو بزرگی، چقدر...

به نیم رخ سخت شده ی امین نگاه می کنم انگار که
بغض کرده و داره جلوی خودشو می گیره! دعا تموم
میشه امین گوشه ی چشماشو پاک می کنه و شکر یا
الهی زیر لب میگه.

با لبخند به من نگاه می کنه.

-قبول باشه خانوم.

-قبول حق باشه.

حالا هر کی ندونه فکر میکنه من و همسری چه آدم های معتقدی هستیم! اما نمی تونیم منکر آدم های زیادی باشیم که مثل من و امین هستند.

اما این مکان درش به روی همه بازه، بی حجاب و با حجاب! گناهکار و بی گناه، خود آقا طلبمون کرده و آقا جان خودت هوای زندگیمونو داشته باش قول میدم هر ساله پیام پابوست!

پنج روز تمام می مونیم و این پنج روز، جز بهترین و پر خاطره ترین روزهای عمرم میشه. گشت و گذار و تفریح به کنار هر صبح کنار امین به نماز صبح رفتن به کنار. حتی با امین تصمیم گرفتیم که یکی از اتاق های عمارت و تبدیل به یه نمازخونه ی کوچیک کنیم. عاشق اینم که هر صبح پشت سرش اقتدا کنم!

کنار بچه ها، گاوه و شمیم، محسن و سیمین، این سفر
پر از سیر و سیاحت به پایان می رسه و صبح روز
ششم فروردین ماه به تهران برمی گردیم با یه دنیا
خاطره ی خوب.

بعد یک روز استراحت روز از نو روزی از نو! من
درگیر تست و درس خوندم میشم و امین هم درگیر
شرکت و کارخونه.

این بین محسنم اعلام میکنه که درست روز بعد از
کنکور من، جشن عروسیشونو می گیرن و چقدر که
خوبه بازم عروسی داریم.

*

"تو همیشه بودی"

روز سیزده به دره!

او مدیم لواسون به ویلای محسن، داراب هم هست،
البته کنار نامزدش!

خیلی شکه کننده بود اما من یکی خوشحال شدم چون
نامزدش یه دختر خوب و خوشگل خانوم به اسم
پریاست که درست مثل اسمش مثل پری میمونه.

به قدری کنار چشم های آبیش طناز به نظر میرسه که
نمیتونم ازش چشم بردارم و داراب خوب بلده دست
رو خوشگلا بذاره!

الان یعنی تو هم خوشگلی؟!!

مگه شک داری؟

پسرا بساط کباب و راه انداختن و من همه ی حواسم

به امین هست تا طرز رفتار شو با داراب متوجه بشم.
عادی برخورد می کنه، انگار نه انگار که با هم
مشکلی داشتند! البته من قبلا چند بار ازش پرسیدم که
با داراب حرف زد یا نه؟ اونم گفت که آره حرف زده
، اما حرفاشون مردونه بوده و بهتره دماغمو از تو
این موضوع درآرم!

منم که حرف گوش کن...

نه تنها دماغمو درنیاوردم که بیشترم فرو کردممش تا
دقیقا بفهمم چه خبره که با تشر امین و تذکرش کلا
دماغمو درآوردم و سوال پرسیدن در این مورد و
گذاشتم کنار!

سیمین حسابی هوای پریا رو داره و چه خواهر
شوهر خوبیه این دختر. از احوالاتش معموله که
مشکلش با داراب حل شده و مثل قبل هم پر خوری
نمیکنه!

منم به این نتیجه رسیدم هر کی که زیاد بخوره قرار
نیست که حامله باشه...

کاوه هم هر چی که پیدا میکنه میذاره تو دهن شمیم و
این یه کم شکم برآمده ای هم که درآورده اثرات
پر خوریه نه نقطه جان! ببخشید یاسمین بانو...
"تو همیشه بودی"

318

پوشیده تو کاپشن سیاه رنگ بادی امین که حسابی
توش گم شدم، کنار امین تو حیاط نشستم بقیه هم دور
داراب و کاوه جمع شدند که مشغول بازی تخته نر
هستند.

بعد از ناهاره و کاهو سکنجبین داریم میزنیم بر بدن.

کاهو رو تو ظرف ترشی میزنم و با لذت و صف
نشدنی تو دهنم می دارم.

-میگم امین؟

-جونم؟

-من این روزا یه حسایی دارم؟

سرشو از تو گوشی برمی داره و نگاهم می کنه.

-چه حسایی؟

-نمی دونم دقیقا، اما فکر کنم یه خبرایی باشه!

نامفهوم سر تکون میده.

-چه خبرایی؟

با انگشتم به شکم اشاره میکنم.

-این تو انگار یه خبراییه!

احساس می کنم برای چند ثانیه نفس نمیکشه!

لبخندی که روی لبام میخواد نقش ببندد رو سرکوب
می کنم و ادامه میدم.

-به نظرت زوده؟!!

گوشی از دستش رها میشه حدقه ی چشمش گشاد تر
از حد معمول میشه.

-بگو که داری دستم میندازی!

-نه دستت نمی ندازم!

همچنان جدی حرف میزنم. رنگ از روش میپره
تکون سختی می خوره و دیگه نمیتونم خودم و کنترل
کنم و میزنم زیر خنده.

اخم می کنه و من از جام برای فرار از خشمش بلند
میشم نگاه بقیه هم با خنده ی بلندم متوجه ما میشه به
سرعت سمت ویلا میرم و اون آقای خشمگینی هم که
دنبالم روونه اصلا قصد نداره حسابمو برسه!

درست وقتی وارد اتاق میشم قبل از این که در و ببندم
وارد اتاق میشه اخم داره و من با خنده عقب میرم و
اون جلو میاد عقب تر میرم پشتم دیواره و اون قدم
بلندی برمی داره! کف دستشو کنار سرم روی دیوار
می ذاره و چشم های باریک شده اشو به نگاه خندونم
می دوزه.

دست آزادشو از زیر کاپشن گشادم رد میکنه و روی
شکم می ذاره.

-که این تو یه خبراییه؟

پقی میزنم زیر خنده، خودشم خنده اش گرفته اما نمی
خواد رومو زیادتر از اینی که هست کنه.

-چطوره واقعا یه خبرایی توش بشه؟! هوم؟!!

حالا من چهره ام مات می مونه و اون با چشمایی
جدی نگاهم می کنه. با سرش اشاره ای به پنجره می

کنه.

-مودب تر از این حرفان مزاحمون نمیشن میتونیم
همین الان اقدام کنیم!

اینبار از جدیتش رنگ از روی صورت من میپره.

-می دونی، منتهای آرزوی منه که یه فنچ از تو داشته
باشم! شایدم دو تا، نه سه تا...

دو تا پسر یه دختر!

حالا اون به حال و روز من میخنده دستش از رو
شکم عبور میکنه و روی پهلو میشینه.

-اما حیف که دخترم باید یه کم بزرگتر بشه! اینم بگم
به محض این که حس کنم وقتشه اقدام می کنم، سه تا
بچه می خوام؛ بی درنگ و پشت سر هم! بدون
فاصله ی سنی، نهایتا یک سال و نیم باید با هم تفاوت
سنی داشته باشند؛ پس این روزا نهایت استفاده رو از
زندگی ببر که به زودی قراره تبدیل به یه خانوم و

آقای پر مشغله بشیم!

-چه خبره؟سه تاا؟ مگه من ماشین جوجه کشی هستم!
چه سفارشایی هم داری؛ دو تا پسر یه دونه
هم دختر؟! خیلی دیگه بهت لطف کنم یه دونه اشو
بتونم برات اکی کنم...

همزمان کنار خنده اش قری به گردنم میدم و نگاهی
هم به پنجره می کنم چشمک پر از انحرافی تقدیمش
می کنم و دستمو روی دکمه ی پیراهن خاکستری
رنگش می دارم یکی از دکمه هه رو باز می کنم و
سراغ دکمه ی بعدی میرم.

-همون طور که خودت گفتی مودب تر از این حرفان
که بیان سراغمون...
ابرویی بالا میندازه.

-چالش خوبیه!

یه کم عقب میره و با ضربه ی که با پاش به در

میزنه در و میبنده و بعد...

و بعد سخت و محکم به هم گره می خوریم!

"تو همیشه بودی"

319

روزهای پر استرسی و می گذروم، کنکور شده مثل
یه مار بزرگ و دور گردنم حلقه زده! گاهی از
اضطراب کابوس می بینم و تب می کنم، اونوقت
امینی که انقدر تو خوندن درست سخت گیری می
کرد و مبادی آداب بود به زمین و زمان فحش میده و
این اواخرم که میگه اصلا لازم نیست کنکور بدی!
سیمین هم مثل قبل سخت گیری نمیکنه اما خودم،

سخت گیر تر از همه شدم و می خوام هر طور شده
قبول بشم.

یه عمارت همت کردن به تقویت بدنی من! انگار
قراره برم تو مسابقه ی قوی ترین زنان جهان شرکت
کنم! بیشتر از درس خواندن مراقبت های بیش از
حدشون آزارم میده، چقدر خوراکی های مقوی تو
توالت دسشویی حیف شد!

یه بارم که سر بزنگاه کاوه مچمو گرفت و اصرار
داشت که باید محتویات معجونی که حمیده خانوم
درست کرد و از داخل توالت استخراج کنم تا
راپورتمو به امین نده!

جالبه واقعا برام؛ حالا که من پشتکارم زیاد شده همه
اشون اصرار دارند که به خودم فشار نیارم و قبول
شدم، شدم؛ نشدم هم خوب نشدم!

امین عزیزم هم که انگار نه انگار تازه دوماده! انقدر
کار تو شرکت و کارخونه ریخته سرش که تمومی

نداره! نگرانی برای حال و روز منم شده برایش یه
دغدغه ی بزرگ. گاهی اوقات که از کار و شرکتش
میزنه و بی خبر میاد خونه میبینه من سر درس و
کتابم به زور تنم لباس میکنه سوئیچ رخشو هم به
عنوان باج میده به من تا بیشتر مخالفت نکنم! منم که
نمیتونم از خیر رخش بگذرم با هم میزنیم به جاده و
چقدر که من اون لحظه ای که دارم با تمام سرعت
رخش و میروم امین و عاشق تر میشم.

کارت گواهی راهنمایی و رانندگیمو هم گرفتم و امین
به افتخارم به یه شام توپ، همه امونو دعوت کرد و
قول داد که بعد کنکورم ماشینمو عوض می کنه و
احتمالا یه رخش مثل رخش خودش بندازه زیر پام!
من و این همه خوشبختی محاله...

محسن و سیمین سخت مشغول تدارکات عروسیشون
هستند و منم به این فکر می کنم مگه قراره چی کار

کنند؟!

همه مثل تو به یه عروسی ساده راضی نمیشن که!

آره خوب من یه دونم!

واقعا وقتی همه چیز خوب و عالی باشه زمان مثل
جت می گذره.

زمان زیادی به کنکور و همینطور عروسی محسن
نمونده. درست دو هفته!

این چند ماه پر استرس باعث شد وزن کم کنم و چقدر
الان خوشحالم که لاغر تر شدم، یه جورایی چهره ام
خفن و باحال شده! گونه هام استخوانی تر شدن و ح
التشون برجسته تر، هر چند کاوه معتقده من خیلی
زشت شدم و بهتر یه سر به متخصص رژیم و تغذیه
بزنم!

امین هم که همه ی تلاششو میکنه تو زمانایی که
خونه هست من به هیچ عنوان سمت کتابا نرم! شده به

زور و تهدید!

وقتایی که خونه هست نمی ذاره حواسم هیچ جایی جز
به خودش باشه! بچه امون مرتب درخواست ماچ و
بوسه داره جمعه ها هم که حمیده خانومو مرخص
میکنه به پسر ا هم پیام میده مزاحم اوقات شریفه مون
نشن پیش بند به کمر میشه و برامون آشپزی می کنه!
جدا تو این مدت داره حسابی باهام راه میاد دلش می
خواد آرامش داشته باشم و من تو ثانیه به ثانیه ی
کنارش بودن پر از حس خوب آرامشم.

بعد از آخرین باری که بهجت خانوم به عمارت اومد
و امین پشت درهای بسته ی اتاقش آخرین سنگ
هاشو باهاش وا کرد اوضاع روحی همه مون خیلی
خوب شد! بهجت خانوم ازم عذر خواهی نکرد اما
همین که توی جمع طوری رفتار می کرد که
کوچکترین خصومتی با من نداره خودش کلی بود!
مخصوصا جلو سیمین و شمیم.

واقعا برام سخت و خجالت آور بود که مادر شوهرم
این همه باهام بده...

درسته رابطه ی من و بهجت خانوم هیچ وقت خوب
نمیشه! من همیشه بر اش دختر رقیب عشقیم اونم
برای من زنیه که هیچ وقت با من و مادرم خوب
نبوده و می خواست رابطه ی من و همسرم و هم
خراب کنه!

اما هر دو میتونیم برای آرامش عزیز مشترکمون در
ظاهر هم که شده احترام هم و نگه داریم در هر حال
ما باید یک عمر تو صورت هم نگاه کنیم و تو
مناسبت های مختلف همو ببینیم. میتونم این کینه رو
ندیده بگیرم اما دل من برای همیشه از مادر همسرم
گرفته و از خدا می خوام این روشنی و از قلبم نگیره
تا برای ابد کارهایی که باهام کرد و ندیده بگیرم!

"تو همیشه بودی"

هوا حسابی گرمه و نمی دونم چه بلایی سر سیستم
خنک کننده ی اتاق اومده! کار نمیکنه و من هم دارم
از گرما له له میزنم لباسامو از تنم می‌کنم و پنجره
رو باز می‌کنم، روی تخت دراز می‌کشم و برای
هزارمین بار عمومی‌ها رو تست میزنم.

مغزم که داغ می‌کنه کتاب و مداد و پرتاب می‌کنم،
امین هم دیر کرده امشب! زنگ میزنم و جواب نمیده
اما صدای اهنگ|زنگ گوشیشو نزدیک میشنوم اومده
بود پس! دستی تو موهای به هم ریخته ام می‌کشم و
از خدا می‌خوام من و ببخشه که این چند وقته همیشه
ژولیده پولیده بودم! بیچاره امین هر شب هر شب یه
لولو رو تو بغلش می‌کشه که وقت برای هلو شدن
نداره!

روی زانو هام روی تخت که بلند میشم در اتاق باز

میشه امین وارد میشه و همون لحظه ی ورود با دیدنم
حدقه ی چشماش گشاد میشه.

خوب بچم مگه چند بار اومده خونه و من بایه ست
لباس زیر خفن، رو تخت منتظرش بودم؟! الانم کاملاً
اتفاقی این رویداد تاریخی صورت گرفته!
با همون چشم های گرد شده جلوتر میاد.

گره کراواتشو شل می کنه و نگاهی از بالا تا پایین
به هم می ندازه.

شیطنت و در حق خودم تموم می کنم و موهای بسته
شده امو باز می کنم و چشمکی هم ضمیمه ی این کار
انحرافیم میکنم. در حالی که نگاه مستقیمشو از روم
بر نمی داره دکمه های سرآستینشو باز می کنه و
درست کنار تخت میاد روی زانو هام حرکت میکنم و
جلوتر میرم چشماش سرخ میشه دستم روی دکمه

های پیراهنش میشینه.

-پس می خوای بازی کنی؟

جوابی هم به سوالی که جواب مشخصی داره باید داد
!؟

کراواتشو میکشم سمت خودم.

-آره!

و به دنبال این آره ی پر شیطننت خودم پیش قدم میشم
و چه بهتر از اینکه با این روش های خاک برسری
خستگی و از تنش درارم!

می بوسم عاشقانه و زنانه...

بوسیده میشم عاشقانه تر و مردانه!

هنوزم که هنوزه بعد این چند ماه هر بار تو آغوشش
پر از حس غرور و زنانگی میشم و فقطم یه مرد پر
از مردونگی میتونه این حس و به یه زن بده.

"تو همیشه بودی"

321

پیراهنش تو تنم زار میزنه اما عاشق اینم که وقتی
لباسام پخش و پلا دورم افتادن پیراهنشو بردارم و
تنمو بیوشونم.

سرم روی ساعد دستشه و هنوز نفس نفس میزنه و
چشمای نیمه باز و خندونش روی لب های باد کردم
در گردش!

-خوب همه ی آدم ها با لذت به شاهکارشون نگاه می
کنند و کاملاً هم طبیعیه!

چشمامو میبندم و بی صدا می خنده کاملاً من و تو
آغوشش پیچ میکنه.

-می فهمی چقدر برام عزیزی؟!

قفسه ی سینه اشو میبوسم.

-اهوم!

پیشونیمو میبوسه.

-چقدر؟

شاهرگ گردنشو میبوسم.

-اینقدری که اگر الان این کار وحشتناک و باهات

بکنم کاریم نداری!

و بعد محکم موی روی قفسه ی سینه اشو می کنم و

داد وحشتانکش میون خنده باعث دلهره ام میشه.

دستشو میذاره رو قسمتی که موش کنده شده و

باغضب نگام می کنه.

-هر چی زدیم و پروندی! کله خر...

ضعف می کنم از خنده و خودش و چشم های پر

غضبش میرن که با من هماهنگ بشن.

برای انتقامم شده گوشت رون پامو بین انگشتاش می
گیره و دادمو درمیاره.

-امین!

-بگو غلط کردم!

چشمامو مظلوم میکنم دردم گرفته واقعا.

-امین دردم اومد، گوشت تنمو کندی!

-بگو غلط کردم!

اع تو لجبازی من لجباز ترم.

-باشه غلط کردی!

اخم وحشتناکی می کنه و گوشت پامو می پیچونه نه
چندان محکم! منم که خدای فیلم؛ تو بغلش از درد مثلا
پام پیچ و تاب می خورم.

-نمیگی؟

چشمای خبیثش دارن به من میخندن اخم می کنم و
نچی میگم. یه کم فشار نیشگون و بیشتر میکنه و من
این بار واقعا دردم میگیره و با حرص بهش میتویم.
-اگه دیگه با این روش های شوهرداری ازت استقبال
کردم؛ اسمح محیا نیست!

بلند می خنده و گوشت بینوامو رها می کنه تنشو رو
تخت رها می کنه خنده ی بلندش هنوز ادامه داره و
من پای کبود شده امو بررسی می کنم!
-خیلی بدی پام کبود شد.

-بده بوسش کنم خوب میشه!

هر دومون از لحن لوسش میخندیم و این همون امین
بد عنقیه که با یه من شکلات هم نمیشد خوردش؟! بچه
ام چقدر لطافت و زیر این قامت قایم کرده بودا...
فداهش بشم همه جوره من که...

"تو همیشه بودی"

322

شب قبل از امتحانمه کاوه و عیالش و همین طور
محسن و عیالش هم به ما پیوستن!

واقعا رنگ به روم نمونده و اضطراب فردا باعث
شده پاهامو مداوم تکون بدم و هر بار امین به هم تذکر
میده و من نمیتونم جلوی این تیک عصبی و بگیرم! و
در اخر امین میاد و زانو هامو روی مبل بالا میبره و
تو شکم جمع می کنه خودشم کنارم میشینه و دستشو
دور شونه ام میندازه.

مت مورفین میمونه لامصب!

دوزش هم بالاست پدر صلواتی...

شمیم با اینکه ماه پنجم و بارداریشو می گذرونه خیلی
چاق شده! بس که این کاوه تو حلقش غذا می ریزه.

سیمین هم که از بس رفت و آمدش زیاد شده این
اواخر برای کارهای عروسیش شده پوست و
استخون! چقدر اضطراب داره اخه؟!!

محسن و کاوه هم دارن با هم صحبت می کنند راجع
به تالاری که محسن اجاره کرده.

امین کاسه ی بادوم هندی و میذاره تو بغلم.

-بخور!

یه مشت برمی دارم و همه رو میچیونم تو دهنم و
نگاه چپ چپ امینم میشه اشانتیون این همه بادومی
که فرستادم بالا!

با دهن پر میگم.

-خوب دونه دونه بخورم هر بار می خوام بگی
بخور! یه دفعه دادم بالا که فک شو ما هم اذیت نشه.

پوفی میکشه و سری تکون میده.

تازه متوجه میشم که همه ی نگاه ها متوجه ی ما
هستش و خوب چیه؟ مگه خودتون زن و همسر
ندارین که هی قریون صدقه اش برین؟! تازه شوهر
ما افتاده تو دور؛ اخر ما رو چشم میزنن! اع اع اع...
ببین چطوری نگامون میکنن؟

امین هم خنده اش گرفته اما منو بیشتر تو بغلش
میکشه و صدای سوت بلبلی کاوه رو درمیاره! کاوه
بلند میشه.

-کیف میکنی چه زنی تقدیمت کردیم داداش!؟ عاقل، ب
الغ، زیبا، بافهم، با کمالات، شوهر دوست، پرو،
زبون دراز...

همه به غیر از من میزنن زیر خنده حتی حال جواب
دادنم به کاوه رو ندارم.

محسن توصیفات کاوه رو کامل میکنه.

-خوشرو، مهمان دوست، فامیل شوهر دوست، یه
موقع هایی هم پنجول میکشه که قابل چشم پوشیه!
آقا ما نخوایم شما از ما تعریف کنید باید کیو ببینیم؟!
-کاوه، محسن...

امین خندون تذکر کوتاهی میده و شمیم و سیمین هم
که انگار شوهراشون دارن سمینار پزشکی میدن که
انقدر ذوق میکنن!
شوهر ندیده ها...

چه شبیخونی هم زدن به توت فرنگی ها...
توت فرنگی های من بود، امین برام خرید! حمیده
خانومم هر چی داریم ورمیداره میاره اینا هم
میخورن!

-نبینم تو لک باشی خواهر، نگران نباش فردا مثل

شیر میری سر جلسه ی امتحان مثل روباه برمی
گرددی؛ غمت نباشه!

همشون میزنم زیر خنده و من بغض چنان به حنجره
ام فشار میاره که به سرعت از روی مبل بلند میشم و
با قدم های سریع و بلند به سمت خروجی عمارت
میرم خنده هاشون قطع میشه و " غلط کردم داداش "
کاوه رو میشنوم!

بله که غلط کردی...

تشخیص نمیده من الان روحیه ام حساسه شکننده ام
باید مراقب حرف زدنش باشه؟

بیست دقیقه ی کامل می گذره و خبری از هیچ کس
نمیشه! نامردای بی معرفت حالا ما کلاس گذاشتیم
خواستیم تنها باشیم شما چرا باور کردین؟ امین و بگو
همون جا نشسته عین خیالش نیست که زنش قهر

کرده!

بی خاصیتا...

با صدای وحشتناکی تقریبا از جام میپرم و به عقب
می چرخم و با دیدن سه تا موتور غول آسا و سر
نشیناش با بهت می خندم.

محسن و سیمین

کاوه و شمیم! یعنی از اون بچه هم خجالت نمیکشن
موتور سواری اخه تو اون شرایط؟!!

و امین که روی موتور سیاه رنگش نشسته و کلاه
ایمنی و با لبخند خفنی به سمت می گیره!

خوب چه اشکالی داره تونیک خرسی و شلوار جین و
بایه کلاه کاسکت سیاه رنگ ست کنم؟!!

-بپر بالا؟

جلوتر میرم کلاه و می گیرم.

-به چشمم!

-دیدى داداش دختر مون چه رؤفه!

اینبار با لحن کوبنده ای به کاوه تشر میزنه.

-بس کن!

-اوه اوه ما بریم تا تحریم نشدیم!

با لودگی این حرف و میزنه و حرکت می کنه شمیم
برام دست تکون میده و دستاشو به عنوان ببخش کاوه
به هم میچسبونه و دیگه نمیدونه که من و شوهر
گرامش عادت داریم به این مسائل!

محسن هم با حرکت خفنی حرکت میکنه و جیغ
سیمین و درمیاره. پشت امین میشینم و کلاه و رو
موهام تنظیم می کنم.

حرکت می کنه و با سرعت نه چندان زیادى از
عمارت خارج میشیم باد که موهای بیرون ریخته از
کلاه کاسکتمو به بازی می گیره هیجان به قلبم تزریق

میشه

-دستاتو دورم حلقه کن!

صدای بلندش به گوشم میرسه.

دستامو دورش حلقه میکنم و بلند تر میگم:

- من خودمم دورت حلقه می کنم!

-اینجا جای زبون ریختن نیست بچه، پس تمرکزمو به هم نریز.

-هزینه داره!

لرزش شونه هاشو حس میکنم چونه امو روی

سرشونه اش می دارم

-چیه هزینه اش؟

-از آقا گاوہ جلو بزنینم!

بازم شونه هاش می لرزن و ای کاش باعث لرزیدن

از شادیشون همیشه ی خدا من باشم!

سر عتшо زیاد می کنه و من ای ولی میگم محسن و
پشت سر می داریم به راحتی آب خوردن! از کاوه هم
می گذریم و من بر اشون شکلک در میاریم اون
دیوونه هم دست رو شکمش می کشه و با تاسف سر
تکون میده یعنی اینکه حیف که خانومم بار داره!
خانومتم بار دار نبود عمرا حریف امین میشدی بچه
جون.

سر شونه ی امین و میبوسم.

-خیلی می خوامت!

تو گوشش فریاد میزنم.

"تو همیشه بودی"

سر عشو زیاد تر می کنه و من بلند تر داد میزنم که
دوستش دارم! اصلا برام مهم نیست تو خیابونیم و
امکان داره هزار نفر ببینن! من و چشمام یه موتور و
یه مرد و یه زن عاشق و که نمیتونه حسشو درونش
نگه داره میبینیم! این مرد از قضا لعنتی هم مخالفتی
نداره و چرا بیشتر نگم که چقدر بیشتر می خوامش!

از بین ماشینا عبور می کنیم میریم و میریم و میریم تا
میرسیم به یه جاده و یه موتور سوار که یه زن عاشق
پشت ترکش نشسته و چرا حس می کنم که خدا همین
لحظه با منه؟!!

این سکوت و این آسمون ستاره بارونو، بادی که می
وزه و اشک هایی که از سر عشق و یه دنیا حس
خوب می ریزم.

خدایا بگو چطوری شکرتم کنم برای این حس ناب؟!
حاضرم خودمم قربانی کنم برات چقدر تو خوبی!

وسط جاده متوقف میشیم. تاریکی محض و سوسوی
ستاره هایی که نور این شب زیبا شده.

از موتور پیاده میشه کلاه کاسکتشو درمیاره چشم
دنبال موهای به هم ریخته اش میره دستش تا که میره
بینشون...

-نه بذار من مرتبشون کنم!

کلاهمو برمی دارم سرشو نزدیک میاره و من با
لبخند موهاشو درست می کنم نمی دونم به چی می
خنده اما با خنده اش منم می خندم.

-به چی می خندی؟

-به این که اگه کار موهای من با انگشتای تو درست
میشه کار موهای تو با انگشتای منم درست نمیشه!

اوه یعنی وضعیت موهام انقدر وخیمه...

سریع موهاشو بی خیال میشم و دستمو لابه لای
موهای خودم میکشم! والا این شب شاعرانه و پر

ستاره به به یه دختر با موهای ژولیده احتیاجی نداره!
خودشم میاد کمکم و موهامو مرتب می کنه و در آخر
هم دوباره به همشون میریزه!

مردم آزار که میگن دقیقا با این دست از آدم ها
هستند!

-اع امین...

تک خنده ی بلند و مردونه اش تو دل شب میپیچه و
زنگ خنده اش قلبم رو جلا میده.

خاک بر سرم چه خفن عاشقش شدم من!

میون خنده جدی میشه و میگه:

-اینجا تو رو یاد چی میندازه؟

نگاهی به دوروبرمون میندازم وسط جاده شروع
میکنه به حرکت و منم به دنبالش میرم.

-نمی دونم.

دوشادوش حرکت می کنم.

-یه کم فکر کن!

دوباره با دقت بیشتری به اطرافم نگاه می کنم.

-مگه قبلا اینجا اومدیم؟

-آره یه بار!

-واقعا اومدیم؟

قبل از اینکه حرفی بزنه مغزم فلش بک میزنه بعد از
مراسم خواستگاری کاوه تو ماشین بحثمون شد
اوردم یه جای تاریک و بد حالی ازم گرفت!
وای خدا...

محکم با پاشنه ی پام میزنم وسط ساق پاش.

غیر منتظره بوده خم میشه داد خفیفی میزنه و دوباره
خودشو جمع می کنه و درست همون طور که فکر
می کردم خشونت امیز نگام می کنه.

- برای چی من و اوردی اینجا؟

حالا وسط جاده دست به کمر براش فیگور گرفتم!

-برای اینکه به جنابعالی بگم اینجا مکان مورد علاقه اون بارم که آوردمت اینجا جای بدی نیاوردمت شرایط ایجاب کرد اون طوری ازت زهر چشم بگیرم!

-من اون شب تا سر حر مرگ ترسیدم!

یه کم خجالت میکشه بچه ام.

-متاسفم!

و دستی تو موهاش میکشه. انقدر چهره ی نادمش بانمک به نظر میرسه که همیشه لبخند نزد! نقش لبخند رو لبای امینم طرح میزنه چند قدم به عقب میره من همون طور بی حرکت ایستادم و اون عقب تر میره.

-می دونی اینجا علاوه بر سکوت و زیبایی بی

نظیرش یه چیزای دیگه هم داره!

مکئی میکنه خبیث میشه.

- مثل جن و پری و شایدم گرگا!

و بعد برمی گرده و با سرعت تمام به سمت موتورش که فاصله ی زیادی از ما داره میدوه! قلبم که حرکت میکنه سمت دهنم فریاد بلندی میزنم امین و صدا می کنم و به سرعت باد پشت سرش میرم.

خدایا چرا این مخلوقات دو پات انقدر پرتناقص و غیر قابل پیش بینی هستند وقتی قدرت تخیلم به هزار میرسه و حس می کنم یه نفر داره پشت سرم حرکت می کنه جیغی از ته دل میکشم و خودمو به سرعت به امین که رو موتور میشینه میرسونم و پر شتاب پشتش میشینم و اونم درحالی که داره قه قه میزنه با بالاترین سرعت ممکن حرکت می کنه و باید بگم که با روش های نابشون من فردا حتما پزشکی قبول میشم! خدایا دیگه آبیاری گیاهان دریایی هم قبول بشم حرفی نیست...

"تو همیشه بودی"

324

کنار همه ی اضطرابات و دل مشغولی ها کنکور و
پشت سر می دارم خسته و درمونده کنار بقیه از
جلسه خارج میشم و با دیدن امین که تو این گرما این
چند ساعتو منتظرم موند لبخند بی جونی میزنم. با
دیدنم تکیه اشو از ماشینش برمی داره به
سمتش میرم.

عینک دودیشو بالای سرش میده و با یه دنیا دلگرمی
و محبت نگاهم می کنه.

-خوبی؟

-ای بدک نیستم!

دستم می گیره و به سمت ماشین می بره چقدر ازش ممنونم که ازم نپرسید امتحانو خوب دادم یا نه! چون واقعا جوابی براش ندارم نمی دونم که چیکار کردم واقعا...!

خدایا حق من و این همه درس خوندنم آبیاری گیاهان دریایی نیست، من باهات دیشب شوخی کردم جدی نگیریا! آبرومو جلوی قوم شوهر حفظ کن...

امین از هر چیزی می پرسه و حرف میزنه جز کنکور! حتی راجع به لباسی که فرداشب می خوایم بپوشیم هم حرف میزنیم به هر نحوی داره من و از فکر و اضطراب کنکور و جوابش دور می کنه و منم باهش همراه میشم چون ذهنم احتیاج داره به این رهایی!

هوا حسابی گرمه و پیشنهاد بستنی خوردن از طرف
امین واقعا می چسبه، بعد یه امتحان سخت آدم باید
یکی و داشته باشه که یه بستنی مهمونش کنه!

با روحیه ی بهتری کنار امین به عمارت برمی گردم
و به دستور امین میرم بخوابم تا برای فردا و مراسم
عروسی سر حال و قهراق باشم روز جمعه است و
امین هم برای خواب به من ملحق میشه و بعد از یه
دوش آب خنک و پوشیدن یه پیراهن خنک و لطیف،
تو بغل امین بهترین خواب این چند ماهمو تجربه می
کنم.

**

کنار بهجت خانوم و شمیم مقدم مدعوین را گرامی
می داریم! چشم های پوران خاله و چسبونکاش از این

که من مورد مقبول بهجت خانوم قرار گرفته ام در حال
مال درآمدنه! امیدوارم کور بشه هر کی که نمیتونه این
رابطه ی در شرف درست شدنه ببینه!

سیمین یه عروس فوق العاده زیبا شده و محسن هم
مثل پروانه دورش می گرده اما به نظرم بازم گل
سرسبد مجلس خودمم!

بله من اینجا در حال حاضر جاری هستم و حق
جاری بودنمو هم به جا آوردم! یه لباس تمام سنگ
نقره ای پوشیدم کمری کلوشو و دنباله ی نیم متری
لباس و تاجی که روی موهامه ازم یه پرنسس ساخته
و این و امین هم با دیدنم گفت و ازم خواست از
جلوی چشماش دور نشم!

کاوه و امین رسم صاحبان مجلس بودنو، چون ما؛ به
جا میارن و احوال پرسوی و خوش آمد از تک تک
مهمونا رو از قلم نمیندازن!

باید بگم عروسی محسن باشکوه تر از عروسی همه

ی ماهاست البته با این همه بریز و بپاش بایدم باشه!
محسن از اولم پرخرج بود بچه ام...

همین که برق رضایت و تو چشمای امین با دیدن من
و مادرش کنار هم میبینم این عروسی برام میشه یه
جشن فوق العاده!

کنار کاوه و شمیم و بقیه مهمونا دور سیمین و محسن
می گردیم و می رقصیم برای شام بهجت خانوم به
من و امین ملحق میشه؛ امین دست مادرشو میبوسه
بهجت خانوم تو چشماش نم اشک میشینه و چقدر
لحظات خوب داریم امشب ما.

خدایا تا باشه از این مدل روزای خوب...

آخر شب امین حجت و بر من تموم می کنه، دعوت
به رقصم می کنه و میون آغوشش چرخیدن درست
مثل حس زندگی کردن می مونه وقتی چشمای پر از

تحسین و تمناش همه ی من و طواف می کنه می
خوام بال دربیارم پرواز کنم!

هر شبی پایانی داره و شب محسن و سیمین هم به
آخر میرسه با امین در حال برگشت به عمارتیم.

-تو عمارت تنها شدیم!

من این حرف و با بغض میزنم.

-تنها؟! من که این طور فکر نمی کنم! پس من چیم؟
ها؟ تازه راحت شدیم دختر حمیده خانومم رد کنیم چند
روزی بره ولایت! خودمون دو تا باشیم...

با شیطنت نگاهم می کنه و به خنده میندازتم.

-خودمون دو تا چیکار کنیم اونوقت؟

-خیلی کارها...!

لحن منحرفش و منی که با مشت می کوبم به بازوش.

میخنده و جواب مشتّم و با مشت محکم تری میده از
درد جیغی میکشم!

-آخ نابودم کردی...

ابروهاشو در هم میکشه.

-تو نابودم کردی، با این سرو وضعی که به هم زدی!
از تعریفش دلم قنچ میره.

تا عمارت دستامون تو هم گره می خورند و

هر از گاهی همو می بوسیم و عاشقانه می بافیم!

به عمارت که می رسیم امون نمیده و برای این بی
تابی دو جانبه اقدام می کنه.

*

"تو همیشه بودی"

هر سه تاشون پشت لپ تاپ نشستند و من دارم
 روبروشون جون میدم. امین وسط نشسته و کاوه و
 محسن هم دو طرفشو اشغال کردند!

امروز نتایج کنکور و اعلام می کنند و از خود دیشب
 من دارم می میرم. هر سه با جدیت تمام به مانیتور
 خیره ان و در سکوت منتظر بالا اومدن نتایج...
 سکوت و سکوت و سکوت و...

-اع داداش بالا اومد!

هر سه زوم صفحه میشن و پاهام به زور من و سرپا
 نگه داشتند!

با دقت صفحه رو بالا پایین می کنند.

کاوه اخم هاش در هم میشه و کلافه پوفی می کشه.

-حیف اون همه هزینه و وقت، حیف...

کلافه سر تکون میده حالا هر سه بدون پلک زدن به
من نگاه می کنند.

محسن هم متاسف می‌گه:

- این همه خوندی و از زندگی زدی، هیچی به
هیچی...

قلبم در شرف از کار افتادنه امین با جدیت و اخم
نگاهم می کنه و کم مونده پس بیفتم!

در لپ تاب و محکم میبنده و بلند میشه یه قدم عقب
میرم که هر سه تاشون بلند می خندند.

-علوم آزمایشگاهی قبول شدی، دانشگاه دولتی رتبه
ام هر چند چهار رقمیه اما بازم خوبه!

اینا رو امین می‌گه و من هنوز تو شوکم خدایا دستم

انداخته بودند؟!!

-ق...ق...قبول شدم؟!!

با بهت می پرسم و کاوه در جوابم می‌گه.

-ق...ق...قبول شدی!

خودشو محسن میزنن زیر خنده و امین انگار پر از
غرور شده از این قبولی!

آقا من خوندم برای پزشکی علوم آزمایشگاهی آخه؟!
بادی برای نباختن خودم به غیغب میندازم و می‌گم:

-هر چند لیاقت من خیلی بیشتر از اینا بود و من
مطمئنم که مسولین کوتاهی کردند اما خوب...

شونه ای بالا می ندازم.

-چه میشه کرد، علوم آزمایشگاهی هم خوبه دیگه؛
فکر کنید من بعدا برای خودم آزمایشگاه بزنم و یه ع
المه نمونه از جاندارانی مثل کاوه بگیرم خیلی جالبه

نه؟!

جمله ی اخر و با ذوق فراوانی میگم امین و محسن
قه قه میزنن و کاوه با بهت به سمت حمله می کنه منم
از دستش فرار می کنم و وسطای راه با تشر امین
دست از سرم برمی داره.

محسن هنوز می خنده و امینم با خنده برامون اخم
میکنه و جا داره که بگم اخمتو قربان!

برای فرار از غضب کاوه روونه ی باغ میشم و از
شادی قبولیم دور خودم می چرخم و می رقصم تا به
درختی که خیلی وقته بهش سر نردم میرسم.

نفس عمیقی می کشم و زندگی و به ریه هام میفرستم.

امین هم به من ملحق میشه سمتش پرواز می کنم تو
بغلش فرو میرم در حالی که منو تو بغلش تاب میده
میگه که عاشقمه!

-منم عاشقتم!

تنگ تر تو آغوشش پیچیده می‌شم و خدایا این مرد همیشه تو زندگیم بود و امروز من می‌خوام به خاطر گره زدن سرنوشتمون به هم ازت تشکر کنم و سجده‌ی شکر به جا بیارم.

سرمو از تو بغلش بیرون می‌ارم و می‌خوام لبامو رو لباش بذارم که از فشار آبی که سمتون گرفته همیشه هر دو وحشت زده از بغل هم بیرون می‌کشیم و با دیدن کاوه و محسن که کم مونده از شدت خنده پاره باشن و ا می‌مونیم.

شلنگ آب و با فشار همین طوری رو سر و رومون گرفتند و امین که به سمتشون حمله می‌کنه پا می‌ذارن به فرار و غلط کردم داداششون تو کل باغ می

پیچه و من خیس خالی به سه عزیز فرو رفته در
کودکیشون با لبخند نگاه می کنم.
خدایا ما رو برای هم حفظ کن!

پایان.

به پایان رسید این دفتر
حکایت همچنان باقیست!
پایان تو همیشه بودی
صبح یکشنبه
۱۳۹۷/۰۷/۸
۱۰:۰۹